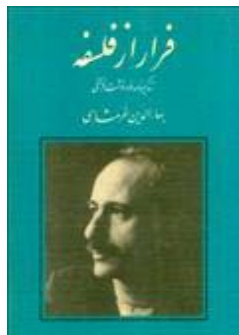


به نام خداوند مهربان

فرار از فلسفه

زندگی نامه خودنوشت فرهنگساز بهاء الدین خرمشاهی



زندگی نامه‌ی خودنوشت فرهنگی

بهاءالدین خرمشاهی

تهران، نشر جامی، ۱۳۷۷



تهیه شده در کتابخانه فرهنگی پازند، خرداد ۱۳۹۰

کتابخانه مجازی پازند (با نام سابق گرداب)، به هیچ نهاد و مؤسسه‌ی دولتی، شبه‌دولتی، و یا رسمی وابسته نیست.

توضیحاتی پیرامون این نسخه‌ی الکترونیکی

1. این نسخه‌ی الکترونیکی، از روی چاپ نخست این کتاب تهیه شده است:
فرار از فلسفه؛ زندگی‌نامه‌ی خودنوشت فرهنگی، بهاء‌الدین خرمشاهی
(تهران، جامی، 1377)
2. فهرستی دقیق و کارگشا از اعلام مطرح‌شده در کتاب، در انتهای نسخه‌ی چاپی موجود است که به خاطر دشواری تهیه، در این نسخه‌ی الکترونیکی مشاهده نمی‌فرمایید.
3. در تمام متن کتاب چاپی، حتی یک پاورقی هم به چشم نمی‌خورد. تمام پاورقی‌هایی که در این نسخه‌ی الکترونیکی مشاهده می‌فرمایید، توسط پازند اضافه شده‌اند و در متن اصلی کتاب جایی ندارند.
4. گاهی برای به‌تر ساختن جلوه‌ی نسخه‌ی الکترونیکی، تغییراتی در سیاق نگارش نسخه‌ی چاپی و نگارش املائی کلمات صورت گرفته است. این تصرفات، جز در مواردی که ذکر شد، به‌هیچ‌وجه، شامل متن کتاب نمی‌شوند.
5. نسخه‌ی الکترونیکی، برای آن دسته از کتاب‌دوستانی فراهم شده که به هر دلیل، دسترسی آسان به این کتاب، برایشان فراهم نیست. خریداری نسخه‌ی چاپی کتاب از سوی سایر علاقه‌مندان، سبب حمایت از فرهنگ نشر میهنمان، و تهیه‌کنندگان فرهیخته‌ی این کتاب خواهد شد.
6. در پایان، از دوستان و سروران خواهش‌مندیم ضمن مطالعه‌ی کتاب، خطاهای املائی و نگارشی نسخه‌ی الکترونیکی را به «کتابخانه‌ی مجازی پازند» گزارش دهند تا در بهبود کیفیت آن، سهیم گردند.
 با احترام، کتابخانه‌ی مجازی پازند (گرداب سابق)

<http://www.seapurse.ir>



مقدمه

با نام و یاد خداوند، و تأیید و توفیق او، نگارش این زندگی‌نامه‌ی فکری - فرهنگی خودنوشت را آغاز می‌کنم.

حافظ گفته است هر وقت خوش که دست دهم مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست. همچنین گفته است: ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی / مایه‌ی نقد بقا را که ضمان خواهد شد. همچنین فرموده است: بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی / فرصتی دان که ز لب تا به دهان این‌همه نیست. و این ابیات بلند دل‌نشین، اگر هم دعوت‌گر به عیش و عشرت باشد، برای من معنای دیگری دارد؛ یعنی اغتنام فرصت. مانند دریاب پیاله را که شب می‌گذرد که خیام گفته است. شاید هم عیش و عشرت من و اغتنام فرصت من همین باشد که بنویسم و به قول سهراب سپهری، «روی تنهایی خود سایه‌ی مرغی بکشم».

شاید بعضی از خوانندگان تصور کنند که من از شدت اهمیت دادن به خود و رضایت نفس است که «زندگی‌نامه‌ی خودنوشت» می‌نویسم. اما قول می‌دهم که اغلب کسانی که می‌توانند چنین زندگی‌نامه‌ای بنویسند و نمی‌نویسند، لزوماً و حتماً خودخواهی‌شان از من کم‌تر نیست؛ بلکه شاید تنبلی‌شان از من بیش‌تر است و اعتمادشان به روزگار و عمر، و من در طبع روزگار وفایی نمی‌بینم و هستی را بقایی. به قول خیام، در طبع جهان اگر وفایی بودی / خود نوبت تو نیامدی از دگران؛ و به قول حافظ، حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا / من چرا عشرت امروز به فردا فکنم.

همواره در دلم این ابیات و مصرع‌های حافظ خوانده می‌شود که دور فلک درنگ ندارد و شتاب کن. باری؛ ضرورت ندارد که تزکیه‌ی نفس کنم و برای خوانندگان معاصر و آینده، نیت خود را پاک نشان بدهم که در نگارش این زندگی‌نامه، فرمان بر نفس اماره نبوده‌ام. قوی‌ترین احساس و انگیزه‌ام این است که در این عمر میان‌ساله در عالم فکر و فرهنگ، مختصر توشه‌ای از خرمن فضل استادان و نشستن در پیش آموزگار روزگار، اندوخته و چیزک‌هایی دریافته‌ام که شاید اگر خدا بخواهد، طرح آن‌ها برای کسانی که اهل اهمیت دادن به معنی و معنویات و جدی گرفتن زندگی و جدی نگرفتن دنیا و کند و کاو در رازهای ناگشوده و بلکه ناگشودنی زندگی و حیات بی‌اعتبار بشر بر این توده‌ی خاکی هستند، خالی از فایده نباشد. به‌ویژه آن که در نگارش، شیوه‌ای سهل و ساده پیش می‌گیریم و این سهل‌اندیشی و ساده‌نویسی را فقط برای رعایت رفاه حال خوانندگان نیست که پیش می‌گیرم، بلکه طبیعت ثانویه و

عادت این سال‌هایم شده است. برعکس روزگار جوانی که از سهل‌اندیشی و ساده‌نویسی و اهمه داشتم و می‌ترسیدم که خواننده بر ضعف فکر و اندیشه‌ام حمل کند، اما در میان‌سالی و طلیعه‌ی پیری، این اهمه را ندارم. قلبه‌نویسی و مقرمط‌نگاری، حالم را بد می‌کند. دوست دارم حتی مسائل باریک و بغرنج فلسفی و علمی را، تا آن‌جا که ممکن است، ساده و همراه با تصویر و تمثیل مطرح کنم و این وعده‌ای است که در آغاز کتاب به خواننده می‌دهم و ما توفیقی الا بالله.

بنده یک بار دگر هم سابقه‌ی «زندگی‌نامه‌ی خودنوشت» نوشتن دارم و آن، هفت هشت سال پیش، حدوداً سال‌های 1368 و 1369 شمسی بود که به صرافت این کار افتادم و نوشته‌ای در حدود چهل پنجاه صفحه از سوانح زندگی‌ام، با اشاره‌های گذرا و کم‌رنگ به مسائل فکری و فرهنگی، با طنز و خوش‌باشی و با حداقل فاصله‌ی ذهنی بین ذهن و زبان، نوشتم که در مجموع، بازتاب خوبی داشت. همه از لحن طنزآمیز آن راضی بودند و از این که مسائل مهمی را مطرح نکرده‌ام، گله‌مند نبودند. پیش از نگارش آن زندگی‌نامه‌ی خودنوشت کوتاه، می‌دانستم که اشاره به معاصران، خالی از دردسر نیست و دردسرها را تحمل کردم. فی‌المثل مواردی بود که اشاره و ذکر خیر به دوستانی از قلم افتاده بود، یا فرضاً به یکی از دوستان بیش‌تر پرداخته بودم و این‌طور جلوه کرده بود که به او بیش‌تر از کسی که کم‌تر پرداخته‌ام اهمیت داده‌ام و لذا گله‌های خاموش و گویا به میان آمد. یا چنان‌که می‌دانید، طنز و شوخی آمد نیامد دارد. گاه پیش آمد که کسانی شوخی‌های مرا حمل بر جد کردند و رنجیده شدند. اما در مجموع، دردسرها همین حدود بود و قابل رفع و رجوع، و در حدی نبود که به قول معروف، دستم را داغ بگذارم و توبه‌کار شوم که پس از این دیگر گرد این کار نگردم. بلکه حتی تا حدودی مشوقم شد که این بار زندگی‌نامه را با سبک و سیاق دیگر بنویسم. یعنی به جای زندگی‌نامه‌ی عادی و پرداختن به زندگی بی‌فرازونشیب عادی، به زندگی فکری و حیات فردی - جمعی فرهنگی این سه چهار دهه‌ی خود و عالم روشنفکری ایران در این سال‌ها، یعنی حدوداً دو دهه پیش از انقلاب اسلامی و دو دهه پس از آن، بپردازم تا فایده‌اش عام‌تر و مجال سخن وسیع‌تر باشد. زیرا این بنده هرچه زندگی فردی و عادی‌ام عادی و بی‌فرازونشیب و بی‌حادثه و بی‌تحول و تکان بوده، برعکس، زندگی فکری - فرهنگی‌ام چه بسیار فراز و نشیب و تغییر و تحول و تکامل داشته است و بیش‌تر از زندگی عادی، به گفتن و نوشتن و ماندن و خواندن می‌ارزیده است.

* * *

دریغ و درد که فرد چقدر بی‌اهمیت است. فرهنگ است که اهمیت دارد و ملت است که می‌ماند، ولو آن که یکایک مردم امروزش در فردا و فرداها نباشند. من این زندگی‌نامه‌ی خودنوشت را از سر اهمیت دادن به خود ننوشته‌ام. شمای خواننده در طی مطالعه‌ی این کتاب، گاهی می‌دهید که من به زندگی و

نوشتن اهمیت می‌دهم و نیز به فرمی به نام زندگی‌نامه‌نویسی. این فرم بسیار پویا و زنده است و هر زندگی‌نامه‌ی کوتاه و بلندی که دیده‌ام، از این که سرشار از زندگی است، لذت برده‌ام. گفته‌اند چنان باش که از تو نویسند، ولی خود را سزاوار این توصیه‌ی رندانه نمی‌دانم. زندگی عادی و روزمره‌ی من مهم نیست. اما شاید زندگی فکری و فرهنگی‌ام، آن قدرها بی‌ارزش نباشد. در این کتاب، همه‌جا سخن از ارزش‌های فکری و فرهنگی و اخلاقی است. من از دیگران فراوان‌تر و پرشورتر حرف زده‌ام تا از خود. زندگی‌دوستی و زندگی‌خواهی و زندگی‌ستایی خود را انکار نمی‌کنم. پس از وجود خدا - که در بسیاری از لحظات عمرم بدیهی‌تر از خورشید حسش می‌کنم - برای من و از نظر من وجود انسان بسیار شگرف است. از بس که خلقت انسان ژرف و شگرف است، حتماً باید جاودانگی در کار باشد. معلوم است که انسان برای مات و فات و «از خاک برآمدن و بر باد شدن»، ساخته نشده است. کیهان درندشت محیرالعقول، جدا از خدا بی‌معنی است. خدا نخستین معنی و معنی‌دهنده‌ی کیهان است و انسان واپسین معنی و معنی‌دهنده‌ی آن. حتی زندگی‌ای بی‌اهمیت‌تر از زندگی من، ارزش نگارش زندگی‌نامه‌ای مفصل‌تر از این دارد. به قول سهراب سپهری، «چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید».

در این گوشه از درندشت کیهان، کسی دچار تنهایی شده است و قلم برآشته است و به قول سهراب سپهری، روی تنهایی خود سایه‌ی مرغی کشیده است. من تنهایی رمانتیک ندارم. من تنها نیستم. بشر تنهاست. تنهایی بشر را فقط خداوند می‌تواند به انس بدل کند. وگرنه هیچ تسلائی نیست. ما باید تسلی‌آفرینی کنیم. حافظ اول برای دل خودش می‌سرود، ولی میراثش به ما می‌رسید. ما نیز حافظ را با اندیشه‌ها و تأملات و دمان برای آیندگان محفوظ می‌داریم.

در این تنهایی کیهانی، در این شب روح، در این دنیای پرهیاهو و ناهمدل، تسلائی خاطر مجروح من یا آیه‌های قرآن بود، یا ابیات مولانا و سعدی و حافظ و رباعیات مردافکن و خانمان‌سوز خیام. سی سال قرآن خواندم تا انس بگیرم و حداقل صلاحیت را پیدا کنم که کلام ربانی را به زبان مادری خود ترجمه کنم و شرح و بسطی درباره‌ی آن در حاشیه‌ی صفحات بنگارم.

همچنین سی سال شبانه‌روزی حافظ خواندم تا جرأت پیدا کنم شرح و بسطی درباره‌ی شعر او بنویسم. من یک سنت‌گرای تمام‌عیارم. حتی اگر به گذشته‌گرایی یا ارتجاع یا محافظه‌کاری متهم شوم، باکی نیست. همه‌ی این‌ها هستم. اما تعهدی نسبت به تجدد ندارم. تجدد، جز آن که زندگی را روزبه‌روز کم‌عمق‌تر و کم‌معناتر سازد و ما را از عهد الست دورتر کند و بعیدالعهد گرداند، کاری نمی‌کند.

من با آثار گذشتگان حشرونشر داشتم؛ با مفسران قرآن در طی این چهارده قرن، و با اهل شعر و حکمت و عرفان. اگرچه نسبت به صدق و صحت فلسفه و حتی عرفان (البته عرفان فلسفی) اندیشناک و بدگمان شدم. شمه‌ای از چون‌وچرای این اندیشناکی و بدگمانی را در فصل آخر زندگی‌نامه آورده‌ام. انتقاد

از فلسفه، ناشی از بی‌اعتقادی و بی‌دردی نیست. شاید از بس به عقل جمعی انسانی ایمان دارم، انتظارم از فلسفه بیش از حد بوده باشد. نیتم این است که اگر بتوانم و توانش را داشته باشم، با انتقاد خود از فلسفه، فلسفه را پایدارتر و آسیب‌ناپذیرتر و سربراه‌تر و روبه‌راه‌تر کنم. علم و فلسفه، همواره باید انتقاد را دامن بزنند. بگذاریم فقط دیکتاتورها و خودکامان از انتقاد بهراسند. آری؛ انتقاد از علم، جزو علم و انتقاد از فلسفه، جزو فلسفه است. مدافعان حریم حرمت فلسفه نیز به جای آن که از خود و امام‌زاده‌ی خود به شک بیافتند، بهتر است با من هم‌صدا شوند و معجزات خیالی به آن نسبت ندهند. فلسفه را یک نفر پدید نیاورده است تا یک نفر - ولو نابغه‌ی اعصار و قرون - بتواند نقضش کنم. فلسفه بخش عظیمی از میراث فکری - عقلی و معنوی بشر را تشکیل می‌دهد. برای آن که پایدارتر بماند، باید غبارروبی شود. تا چنین نباشد که هر گونه تخیلات ذهنی را حکمت بپنداریم. حکمت فقط حرف، حرف زیبای فلسفی نیست. عمل هم هست، اخلاق هم هست، سلوک هم هست. اگر فلسفه خود هیچ حرف و حکمی را بی‌دلیل نمی‌پذیرد، پس ما نیز باید از فلسفه هیچ حرف و حکمی را بی‌دلیل نپذیریم.

ذهن بشر، همچنان متافیزیک‌پردازی خواهد کرد؛ حتی بی آن که [به] بافایده یا بی‌فایده‌گی آن کاری داشته باشد. متافیزیک، شعری است سقط‌شده و از قالب - پیش از موقع - افتاده. جز متافیزیک‌پردازان، هیچ‌کسی یا نیز هیچ هنرمندی نمی‌گوید که همه‌ی بافته‌های مرا زربفت بیانگارید. بافته‌های متافیزیکی از یافته‌های عرفانی و ساخته‌های ادبی کم‌تر ارزش دارد. متافیزیک‌بافی، با الفاظ ژرف‌نما و مطمئن، ما را به جای آن که مجذوب کند، مرعوب می‌سازد. خواننده و شنونده، هر بار که چیزی دستگیرش نمی‌شود، آن را به تصور فهم خویش حمل می‌کند. شعر بد یک روز هم دوام نمی‌آورد و اگر شاعرش مشاعرش کار کند و آن را بر کاغذ بنویسد و بنویسند، شنونده که مردمند، عاقلند و آن شعر را تحویل نمی‌گیرند. اما در متافیزیک‌بافی، هرچه مبهم‌تر حرف بزنند، آن را به حساب ژرفی اندیشه می‌گذارند.

فلسفه چون با کلیات و ارزش‌ها و احکام الهی سروکار دارد، می‌تواند بصیرت کلی به انسان بدهد و وسعت مشرب و انشراح صدر بیاورد. زیرا با پرداختن به فلسفه، ذهن جزئی‌نگر و روزمره‌گرا، در آفاق گسترده‌تر سیر می‌کند. و این عرض بنده نوعی حمل به صحت است و تفأل به خیر. و گرنه بسیاری از اهل فلسفه را دیده‌ام که به فلسفه، فقط هنگام بحث و درس فلسفی می‌پردازند، اما در زندگی و حتی در نگاه به زندگی، ژرف‌نگر و اهل عبرت و اعتبار و تساهل و رواداری نیستند.

ذهن عمل‌گرا و واقع‌گرای انسان به علم می‌پردازد، و ذهن نظرگرا و آرمان‌گرای انسان به فلسفه. در زندگی عادی هم دیده‌ایم که بسیاری از انسان‌های خوش‌فکر و اندیشه‌ور و ژرف‌اندیش به فلسفه روی می‌آورند. فلسفه یکی از میدان‌ها و معیارهای آزادی فکر بشر است.

با آن که دهها کتاب درباره‌ی «پایان فلسفه» می‌نویسند، به گمان من پایان فلسفه هرگز فرامی‌رسد. فلسفه‌پردازی از کارکردهای جدی ذهن بشر و فلسفه، از رویکردهای تعالی‌جویانه‌ی انسان به عالم معانی و معنویت است. ما همان‌گونه که حس و حال و تجربه‌ی دینی و عرفانی داریم، حس و حال و تجربه‌ی فلسفی هم داریم. فقط شاید انتظارات بشر از فلسفه، تحول و تکامل و تصحیح پیدا کند.

فایده‌های فلسفه بسیار است و از پرورش فکر و ذهن و آموختن باریک‌اندیشی و مجرد / تجریدی‌اندیشی و در دام جزئیات نماندن و از روزمره‌ها فراتر رفتن و استدلال آموختن و مغالطه و سفسطه را شناختن، و در یک کلام از ساده‌اندیشی و زبون‌اندیشی بیرون آمدن، و از سوی دیگر، وسع دید پیدا کردن، وسعت مشرب، و انشراح صدر یافتن که به آن اشاره کردیم.

حاصل آن که فایده‌ی فلسفه غالباً در ارزش‌مندی قضایا و گزاره‌های فلسفی نیست. بلکه در ذهن‌ورزی و تمرین تفکر و مشق تأمل است. اگر کسی بخواهد احکام و قضایا و قواعد فلسفی‌ای را که در طول زمان، بر اثر تحول و تکامل فکری و فرهنگی بشر منسوخ شده و منسوخ بودن آن‌ها مورد قبول اهل فلسفه هم هست گردآوری بکند، کتابی پنجاه جلدی خواهد بود.

فلاسفه‌ی متافیزیک‌پرداز، بسیار حرف‌های غیر مسؤولانه زده‌اند. اهل کلام که مهم‌ترین موضوع علمشان وجودباوری است، وجودباوری را اثبات می‌کنند (قطع نظر از کارآیی نهایی ادله و براهین آن‌ها). ولی فیلسوفان به صرف ادعا سخن از عقل فعال می‌گویند. کدام فیلسوف ثابت کرده است که عقل فعال وجود دارد؟ و اگر وجود دارد، عینی است یا ذهنی یا بین‌الذهانی یا فرهنگی یا چه‌گونه؟ ولی بر مبنای ادعای صرف، ده‌ها رساله درباره‌ی عقل فعال یا عقول عشره می‌نویسند.

طبیعیات همه‌ی دستگاه‌ها و مکتب‌ها و مشرب‌های فلسفی کهن، منسوخ شده است. اما الهیات منسوخ نشده است؛ اگرچه تحول یافته است. اما نوع سومی هم هست که متافیزیک‌پردازی است و اگر منسوخ بودن شدید آن به اندازه‌ی طبیعیات نیست، ولی به شکلی است که نه اثبات‌پذیر است و نه ابطال‌پذیر، و لذا مومیایی‌پذیر است و می‌تواند قرن‌ها در این حالت بماند. آن قضایا و گزاره‌های علمی است که یا اثبات‌پذیر است یا ابطال‌پذیر و لذا تکلیف خود و بشر را زودآزود روشن می‌کند.

واپسین کلام من این است که همان‌طور که علم مجموعه‌ای از حدس‌ها و ابطال‌هاست، فلسفه را نیز باید وارد این مدار کرد و از این منظر به آن نگریست و دانست که نه علم یقینی قطعی جاویدان داریم، نه حکمت خالده‌ی مغلد، و هرچه هست، زاده‌های خاطر بشر است که باید همواره در معرض ارزیابی و نقادی مداوم باشد.

* * *

اما مختصری هم درباره‌ی چون و چند این زندگی‌نامه بگویم. بدون کوچک‌ترین اغراق، این اثر ارزش تاریخ فرهنگی و فرهنگ‌شناسی هم دارد. زیرا به اساسی‌ترین مسائل و تحولات و دستاوردها و حتی معرفی نهادهای فرهنگی نیز به تفصیل پرداخته است. معرفی تفصیلی دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تهران در سال‌های 1343 - 1347ش، معرفی و توصیف نهادهایی چون دایره‌المعارف تشیع، دایره‌المعارف بزرگ اسلامی، فرهنگستان زبان و ادب فارسی (با معرفی یکایک اعضا و فعالیت‌های آن و ارائه‌ی فهرست کامل نخستین مصوبات آن) و معرفی بسیاری از نویسندگان و هنرمندان و فرهنگ‌پروران سه چهار دهه‌ی اخیر ایران، در این کتاب آمده است. و مباحثی چون بحث درباره‌ی اهمیت زبان و ادب فارسی، نشر امروز فارسی، نهضت مرجع‌نویسی، نشر امروز ایران، و از همه جامع‌تر که تمامی یک فصل (فصل چهارم) کتاب را در بر می‌گیرد، نقد و عیارسنجی فلسفه.

تفصیل یافتن این مسائل و مطالب مهم فرهنگی دیگر، باعث شد که بخشی از دل‌خواه‌ترین مطالب این زندگی‌نامه، که شامل طنز و شعر (هم شعر طنزآمیز، هم اخوانی، و هم عادی) بود، به‌ناچار برای طولانی‌تر نشدن کتاب، کنار گذاشته شود. به عنایت خداوند، اگر این اثر مقبول طبع مردم صاحب‌نظر شود، امید است که ناشر کوشای آن - نشر جامی - تشویق شود که بخش طنز و شعر را در چاپ‌های بعدی کتاب، به عنوان پیوستی در آخر آن بیاورد. توفیق از خداوند است و توکل بر اوست.

یاد و سپاس

طبق عملکرد و سنت همیشگی همه‌ی کتاب‌هایم، آخرین بخش مقدمه، به یاد و سپاس از کسانی که به گردن من در تألیف یا طبع این اثر حقی دارند، اختصاص دارد.

نخست به درگاه خداوند کارساز بنده‌نواز شاکرم که توفیق پیدا و پنهان و تأمین هر توش و توان از اوست. سپس از همسر سپاس‌گزارم که در طی نزدیک به بیست‌وپنج سال زندگی مشترک، بیش از حد توان خود در اداره‌ی امور زندگی و تدبیر منزل و تربیت فرزندان و تهیه‌ی وسایل آسایش روحی و فراغ بال، سنگ تمام گذاشته است. بدون این دل‌خوشی و این فراغت، نگارش و ترجمه و تصحیح بیش از پنجاه کتاب و تألیف چهارصد و اندی مقاله، در این مدت برای من مقدور نبود. برای او از خداوند سعادت دوجهرانی مسألت دارم.

در مرتبه‌ی بعد، از تشویق و تلاش و هم‌دلی و همکاری دوست دانشور مهربانم، جناب آقای حسین دهقان، ناشر فرهیخته‌ی این اثر، باید به‌نیکی یاد کنم. در متن کتاب، شمه‌ای از خدمات فرهنگی ایشان را آورده‌ام. بدون تشویق او، نگارش این کتاب مفصل، در جنب انبوهی از کارهای دیگر و فرهنگ‌نویسی و

مشغله‌های فردی و اجتماعی، ممکن نبود. او از معدود ناشران کاردانی است که در آفرینش آثاری که چاپ می‌کند، نقش و سهم دارد.

نظارت بر جریان تولید و حروف‌چینی این اثر، با دوست دانش‌مند نکته‌بینم، جناب آقای محمّد سیداخلاقی بوده است؛ همان بزرگواری که مدیریت تولید ترجمه‌ی قرآن کریم به قلم اینجانب را عهده‌دار بوده و اهل کتاب، او را به هنرمندی و حُسن سلیقه می‌شناسند.

حروف‌نگاری کتاب را آقای کیوان لطفی و سرکار خانم فرزانه امین‌زاده، با صبوری و سلیقه‌ی شایان تقدیری انجام داده‌اند. هر حُسن و سلیقه‌ای که در ظاهر این کتاب ملاحظه می‌کنید، به آقای محمّد سیداخلاقی و همکاران ایشان و آقای دهقان مربوط است.

خواهر باریک‌بین سخت‌کوشم، خانم طاهره خرمشاهی، که در تصحیح اغلب آثارم مددکار من است، این اثر را با دقت هر چه تمام‌تر و مکرر در مکرر بازخوانی، و فهرست اعلام و موضوعی پایان کتاب را تنظیم کرده است و به خاطر تغییر یافتن شماره‌ی صفحات در نمونه‌های نهایی، ناچار شده است که این فهرست را دوباره بسازد. همواره مرهون مراحم و مهربانی‌های او هستم. سلامت و سعادت یکایک این عزیزان را از درگاه خداوند بزرگ مسألت دارم

و آخر دعوانا ان الحمد لله ربّ العالمین

بهاء‌الدین خرمشاهی

تهران، بیست‌وهشتم آذر ماه

1376ش

برابر با هیجدهم شعبان 1418ق

و نوزدهم دسامبر 1997م

فصل اوّل

(بیداد یادها، از تولد تا دانشگاه)

1324 - 1342ش

چهار سال پیش بود یا چهار صد سال؟

این سطر و سطرهایی که می‌نویسم، الآن تروتازه است. اما زمانی که چاپ شود و خوانندگان بخوانندش، یک سال می‌گذرد و زمان از یکه‌تازی حیایی و ابایی ندارد. قطاری است سریع‌السیر و قسی‌القلب، که همواره ما را جا می‌گذارد و به حرف و حسرت‌های ما اعتنایی ندارد. زمانی خواهد آمد که از این نوشته یا کتاب، یک دهه و یک سده و حتی شاید هزاره و هزاره‌ها بگذرد. به قول حافظ، «جهان پیر است و بی‌بنیاد، از این فرهادگش فریاد»؛ یا: «جهان پیر رعنا را ترحم در جلبت نیست».

فقط پنجاه ساله‌ها می‌دانند که در یک چشم به هم زدن تا کلاهی رخ داده‌اند، پنجاه ساله شده‌اند. خوبی‌اش این است که مصیبت چون عام شود، قابل تحمل شود [المصیبه اذا عمّت طابّت] و خوبی دیگرش - که دل خوش‌گنکی بیش نیست - این است که همواره هم‌سن‌وسال ما و مسن‌تر، زیاد پیدا می‌شود که همین باعث تسلی ماست. یک خوبی دیگرش این است که در روزگار ما، سن و سال‌ها بالاتر رفته و مرگ‌ومیر نسبتاً پایین آمده. در هزار سال پیش، یک آدم پنجاه (یا مانند بنده، پنجاه‌ودو ساله)، درست و حسابی پیر شمرده می‌شد. اما امروزه اصطلاح «میان‌سالی» به داد ما پیرهای دیروز و میان‌سال‌های امروز رسیده است. گاهی که سرزده می‌شنوم که جوانی (خانم یا آقا فرقی نمی‌کند) در اشاره به بنده به دیگری و غافل از من، فی‌المثل در تلفن می‌گوید بله، یک آقای مُسن،... بله می‌توان گفت پیر هستند... بله موهای سرشان هم ریخته است... تا حدودی... کمی تا قسمتی ریخته است... و نظایر این حرف‌های دل‌شکن، آه از نهادم برمی‌آید و در دل می‌خوانم:

ای که پنجاه رفت و در خوابم مگر این پنج روزه دریابم

اما پادزهر این حرف‌ها، حرف‌های کسانی است که یا واقعاً یا برای دل‌خوشی دادن به بنده، می‌گویند ای آقا، شما که سن و سالی ندارید، فکر می‌کردم با یک پیرمرد شکسته، هفتاد هشتاد ساله مواجه می‌شوم، اما می‌بینم ماشاءالله که شما (هنوز) جوانید، (چندان) سن و سالی ندارید، و نظایر این حرف‌ها که حتی نفس امّاره هم با همه‌ی آمادگی و استعدادش برای گول خوردن، آن‌ها را کم‌تر باور می‌کند. اتفاقاً من از کسانی هستم که از سن و سال چندان وحشتی ندارم. اما گذر عمر، در هر حال، هائل است.

من از میان سالی (که از چهل و چند سالگی تا حدود اوایل شصت سالگی، در عرف اروپا، زمان بندی شده است) راضی‌ام. اما راجع به پیری که خوش آیند است یا حال گیر، حرفی ندارم. برای آن که به درستی تجربه‌اش نکرده‌ام؛ یا همان غفلت شیرین، دندانم را کند کرده است و خیال می‌کنم که تجربه‌اش نکرده‌ام.

روزی که فهمیدم پیری گریبان مرا هم گرفته است و با اسم گزاردن امیدبخش و دل خوش کنک نمی‌توان از زیر بارش شانه خالی کرد، وقتی بود که دیدم برعکس همیشه که به جای استفاده از آسانسور از پله‌های چندین و چند طبقه، پیاده بالا می‌رفتم، دیگر بریده‌ام و حتی ترس از آسانسور که همیشه داشته‌ام هم دیگر نمی‌تواند مرا از آسانسور سوار شدن مانع شود.

آری؛ آن روز بود که اخطاریه‌ی مأمور ابلاغ را - که فرارسیدن پیری را به من ابلاغ می‌کرد - امضا کردم. همه‌ی خوانندگان سن و سال دار، و لاقلاً از پنجاه سال به بالا، این حرف بنده را قبول دارند که هر آدم مسنی در دلش بچه است یا به هر حال، کودکی در دل و درون خود دارد؛ کودکی که هرگز پیر و حتی بزرگ نمی‌شود. هم‌اوست که مدام عنان فکر و خاطر ما را به طرف یاد ایام کودکی و نوجوانی و جوانی می‌کشاند.

اما بهترین یادآور پا به سن و سال گذاشتن ما، بزرگ شدن دو پله یکی بچه‌ها و جوان ترهاست. آدم وقتی که می‌بیند اولاد ارشدش وقت زن گرفتنش فرا رسیده است، به جای آن که خوشحال شود، سپس اندیشه‌های دیگر به سرش بیاید، اول هول می‌کند. بی‌خود نیست که مرحوم ملانصرالدین، در هر جمع و مهمانی و غیره که با بچه‌ها مواجه می‌شده است، آن‌ها را به گوشه‌ای می‌برده است و دور از چشم بزرگ‌ترهایشان نیشگون می‌گرفته است، تا یک روز که کارش فاش می‌شود، در تبرئه‌ی خود می‌گوید: «آخر این‌ها آمده‌اند که ما برویم.»

وقتی به خاطرات نوجوانی و ایام کودکی‌ام برمی‌گردم، دچار حالتی متناقض می‌شوم. از یک سو گذشت این پنج دهه را بسیار سریع می‌بینم، از سوی دیگر وقتی که به تغییر و تحول و پیشرفت اجتماعی همین شهر زادگاهم، قزوین، فکر می‌کنم و اوضاع چهل سال پیشش را با امروز می‌سنجم، حیران می‌شوم و از خود می‌پرسم چهل سال پیش بود یا چهارصد سال پیش؟

خاطراتی که من از اوضاع و احوال و سیمای شهر قزوین دارم، بسی فرسوده و فرتوت است. شهر زادگاه من در چهل سال پیش که من دانش‌آموز سال‌های آخر دبستان رزبان بودم، از این قرار بود. فقط دو سه خیابان آسفالت بود. بقیه‌ی خیابان‌ها یا کوچه‌های پهن که بعدها ماشین‌رو شد و مثل کوچه‌های تهران سراسر حاشیه‌های آن پارکینگ شخصی برای ماشین‌های اهالی هر کوی و برزنی شد، همه خاکی بودند؛ از جمله خیابان بلند بالای گذرگاه و محله‌ی ما که خیابان سعدی بود و یکه‌تاز این خیابان‌ها که

در زمستان مالمال از گل و شل می‌شد، درشکه‌ها و گاری‌ها بودند. گاری‌ها کار وانت‌بارهای امروز را انجام می‌دادند. بورژوازی شهر در بازار متمرکز بود و بازار بلندبالا و سرپوشیده بود. هر دسته یا صنفی، بازاری داشت؛ بازار علاف‌ها یا علاف‌بازار، بازار بزازه‌ها، بازار زرگرها، بازار سقط‌فروش‌ها یا خرازی‌ها، بازار کفاش‌ها، بازار مس‌گرها و آهن‌گرها و بازار فرش‌فروش‌ها. البته تیمچه و کاروانسرا هم در گوشه و کنار بازار کم نبود.

تفریح ما که بعداً مشروح‌تر خواهم گفت، یک دو فقره‌اش شکستن لامپ‌های سر در خانه‌ها با برق شهری جدیدالورودش به ضرب تیرکمان (دوخاله) بود و دیگر سوار شدن به پشت‌بند درشکه‌ها و سواری خوردن، که دوستان ناکام یا غیر دوستان، بی‌اختیار فریاد می‌زدند: «درشکه‌چی، بچرپان!» یعنی آدم‌فروشی می‌کردند و به درشکه‌چی خبر می‌دادند که کسی در پشت‌بند درشکه سوار شده است و دارد سواری می‌خورد. درشکه‌چی یا از فکر این که مبادا بچه‌ی طفیلی لاابالی از آن بالا به خاطر سرعت درشکه یا دست‌اندازها به زمین بیافتد و برای او - خودش به جهنم - مکافات درست کند، یا به صرف منافع‌الخیر بودن، اتوماتیک‌وار همان‌طور که در جایگاهش نشسته بود، یا گاهی ایستاده، با قنوت، یعنی شلاق زهی باریک و تابیده و گره‌دارش، ضرباتی به عقب درشکه می‌زد، یعنی می‌چرباند، و بسته به شانس طرف، نوک قلمبه‌ی قنوت، به جایی از سر و کولش می‌خورد و بچه‌ها دو دسته بودند. یک دسته کم‌دل و بی‌طاقت که با اولین ضربه‌ی قنوت پایین می‌پریدند و مقداری هم سکندری می‌خوردند، و یک دسته تخس بودند که طاقت می‌آوردند و حتی سعی می‌کردند سر قنوت را بگیرند و آن را از دست درشکه‌چی نامهربان درآورند.

در زمانی که من طفل دبستانی بودم، هنوز برق شهری نداشتیم. البته خیابان‌های اصلی گویا با برق اختصاصی شهرداری روشن بود. اما چه روشنی، گاه لامپ‌ها بر سر تیرهای بالابند، مثل چوب کبریتی بود که پس از خاموش شدن شعله، هنوز نوک چوبی‌اش اشتعال قرمزرنگی دارد.

از آب لوله‌کشی هم خبری نبود. لذا میراب‌ها از سران هر محلی بودند و دم آن‌ها دیدنی بود و سبیل آن‌ها چرب‌کردنی و هر شب از ایام هفته، آب نوبت یک یا چند محله بود و طبعاً دعوی بر سر آب هم جریان داشت.

همه‌ی خانه‌ها حیاط و حوض داشت. آپارتمان، حتی اسمش هم به شهر ما نیامده بود. اجاره و اجاره‌نشینی هم بسیار نادر بود. اغلب، بلکه قریب به اتفاق مردم، از غنی و فقیر، خانه داشتند. نه انفجار جمعیت بود و نه بحران مسکن و نه طرح ترافیک، نه قرص ضد آبستنی، نه کنترل موالید، و نه حتی داروهای مهمی چون آنتی‌بیوتیک، که نبودنش یک بار که حصبه گرفته بودم داشت مرا می‌کشت که ان‌شاءالله شرحش را جزو ده خاطره از ایام کودکی و نوجوانی، در پایان همین فصل خواهم آورد.

در تمام شهر، فقط یک داروخانه بود که دو برادر داروپزشک آن را اداره می‌کردند و مردمانی موجه و از اعیان شهر بودند. پزشک هم چهار پنج نفر بیش‌تر نداشتیم؛ از جمله دکتر فیلیپ پوویچ که روسی و متوطن قزوین بود و فارسی بلد بود و آواهای لهجه‌ی قزوین را از خود ما قزوینی‌ها بهتر ادا می‌کرد و فرزند برومند و بلندبالا و خوش‌سیمایی داشت که به پسر دکتر فیلیپ مشهور بود و گویا در تصادف موتورسیکلت که خود رانده‌اش بود، کشته شد.

در آن ایام، رادیو تلویزیون هم این‌گونه همه‌جاگیر نبود. تلویزیون که در سراسر ایران نبود، تا حوالی سال‌های 40 که تلویزیون خصوصی در تهران به کار افتاد. اما رادیو هم در همه‌ی خانه‌ها، از جمله خانه‌ی ما، نبود. هم پدرم هم ماهای کودک و نوجوان، پروای کار و بار جهان را نداشتیم و نمی‌دانستیم که شرط شهروندی و فرهنگ این است که از اخبار جهان باخبر باشیم. اصولاً نبض جهان کندتر بود. ارتباطات اندک و کند بود. تلفن در آن اوایل نبود. بعد که پیدا شد، مغناطیسی و دارای مرکز بود و شب و روز، ده‌ها بار صدای الو مرکز، در خانه‌ی ما بلند بود. ابتدا مرکز تلفن یا تلفن‌خانه‌ای را می‌گرفتیم و سپس تلفن‌چی پس از چاق‌سلامتی و احوال‌پرسی، تلفن ما را به منزل مخاطب وصل می‌کرد و تلفن‌ها به جای شماره، نام داشت. مثلاً می‌گفتیم لطفاً وصل کنید به مطب دکتر پاشا، یا آقای علوی، و وصل می‌کرد.

روزنامه‌ی اطلاعات و کیهان وجود داشت و در همان سال‌ها که من در اوایل دبیرستان بودم، کیهان‌بچه‌ها پدید آمد و به شهر ما می‌آمد و با آن که سطحش از سن و سواد یا گروه سنی من پایین‌تر بود، اما من مثل بزرگ‌ترها که غذای بچه‌ها را می‌خورند و کیف می‌کنند، آن را می‌خوردم و کیف می‌کردم. اما ما آبونه‌ی هیچ نشریه‌ای نبودیم، مگر صدای قزوین، که نشریه‌ای چهار صفحه‌ای و محلی بود و دیگر مجله‌ی کانون وکلای دادگستری که برای پدرم می‌آمد و گاه مقالاتی از ایشان در آن نشریه درج می‌شد.

راجع به نشریات بگویم. سرگُل نشریه‌های آن روزگار، تهران مصور و امید ایران و از همه محبوب‌تر برای من، سپید و سیاه بود. از نشریات سیاسی یا اجتماعی‌تر چیزی به یاد ندارم. مانند بسیاری از مردم، شیفته‌ی پاورقی‌ها یا داستان‌های مسلسل آن نشریات بودم. درباره‌ی نشریات و جزوه‌های دنباله‌دار و کتاب‌ها، به‌ویژه کتاب‌های کرایه‌ای، بعداً در زیر فصل دیگران ان‌شاءالله بحث خواهیم کرد.

داشتم از چیزهایی که در آن چهل سال پیش در شهر ما نبود و از سیمای کلی شهر حرف می‌زدم. شهر ما یک شهر چند خیابانی بود و یک میدان مرکزی به نام سبزه‌میدان داشت. طبعاً نام آن تک‌خیابان سراسری که دروازه‌ی جدید تهران را به دروازه‌ی رشت وصل می‌کرد، «پهلوی» بود و طبعاً تنها میدان شهر مجسمه‌ای داشت که مجسمه‌ی شاه (پهلوی دوم) بود. روبه‌روی سبزه‌میدان، عمارت کلاه‌فرنگی زیبایی از عصر صفوی برپا بود که در آن روزگار، ساختمانش هنوز از پا نیافتاده بود و اداره‌ی فرمانداری

قزوین در آن جا بود. بعداً فرمانداری به جای دیگر منتقل شد و آن عمارت کلاه‌فرنگی خوش‌منظره‌ی سرشار از یاد و دریغ (نوستالوژی) به «موزه‌ی قزوین» تبدیل شد. پشت این عمارت، باغی بود که وصل می‌شد به شهربانی قزوین که عالی‌قاچو نام داشت و آن هم ساختمانی با شخصیت قدیمی بود و بر سردرش کتیبه‌ای به خط ثلث، اثر علیرضا عباسی که هنوز هم برپا و خواناست. جلوی شهربانی، به طرف جنوب، یک خیابان وسیع و عریض بود و حالا هم هست که به خیابان سپه معروف بود و به خط مستقیم تا ایستگاه راه‌آهن قزوین امتداد داشت و در نیمه‌های این خیابان بود که مسجد جامع عتیق قزوین قرار داشت که اغلب برای درس خواندن به آن جا می‌رفتیم؛ یعنی درس خواندن برای امتحانات ثلث سوم، در ماه‌های اوّل هر سال از سال‌های آخر دبیرستان و قبل از کنکور. از همین خیابان سپه بود که راه به شهزاده حسین (امام‌زاده‌ای بس کهن و اصیل که فرزند حضرت ثامن‌الائمه امام رضا علیه‌السلام [بود]) می‌برد. گورستان شهر هم مجموعه‌ای از آرام‌گاه‌های خصوصی و عمومی بود. در امتدا همین خیابان سپه به طرف ایستگاه راه‌آهن، میمون‌قلعه، یعنی بقایای یک دژ قدیمی اسماعیلی دیده می‌شد. دروازه‌ی قدیم تهران در انتهای خیابانی عمود بر سپه قرار داشت و در روزگار جدید، آن دروازه را بازسازی و تعمیر کرده‌اند. جز این، دروازه‌ی راه کوشک هم برپا بود و نمی‌دانم اکنون هم برپا هست یا خیر.

چندین امام‌زاده و اماکن مقدسه‌ی دیگر هم در قزوین بود، مانند پیغمبریه یا چهار انبیاء، پنجه علی، حلیمه خاتون، سلطان سید محمد، و امام‌زاده اسماعیل. و دو امام‌زاده‌ی مشهور هم در بیرون شهر بود و هست به نام‌های امام‌زاده اباذر و امام‌زاده براجین، که اغلب این‌ها طی مقاله‌ای، در دایره‌المعارف تشیع که بنده هم جزو ویراستاران آن هستم، نوشته شده است. از هر یک از این امام‌زاده‌ها، خاطرات بسیار دارم که بعضی از آن‌ها را در بخش مربو به خاطرات ایام کودکی و نوجوانی، در بخش پایانی همین فصل، خواهم نوشت. امام‌زاده‌های خارج از شهر، به قول امروزی‌ها، خیلی جاذبه‌ی توریستی داشت و غالباً در ایام تعطیل یا شب‌های جمعه، به‌ویژه در تابستان‌ها، اهالی شهر برای فال و تماشا و «زیارت شه عبدالعظیم و دیدن یار» به آن جا می‌رفتند. در جوار امام‌زاده اسماعیل - که خود در جنب شهربانی - واقع است، مقبره‌ی شیخ احمد غزالی، از پیران طریقت در قرن پنجم هجری، برادر ابوحامد حجه‌الاسلام غزالی قرار دارد که در سال‌های پس از انقلاب، به درخواست دکتر نصرالله پورجوادی که کتابی به نام سلطان طریقت درباره‌ی شیخ احمد در دست تحریر داشت، به قزوین و به زیارت آن امام‌زاده و آرام‌گاه رفتیم.

امام‌زاده سلطان سید محمد، در مَلاّخوند [=محلّه‌ی آخوند] واقع بود و پدرم در واقعه‌ای که برایش پیش آمده بود و امنیت، حیثیت شغلی، و اجتماعی‌اش زیر سؤال رفته و به خطر افتاده بود، در آن جا دعا و توسل کرده و نذر کرده بود که مادام‌العمر، هر روز جمعه عصر، با پای پیاده به زیارت آن امام‌زاده‌ی واجب‌التعظیم برود و می‌رفت و من هم در اغلب این زیارت‌ها همراه او بودم و آن آرامش و صفای روحی و روحانی که با تشرّف به زیارت امام‌زاده به ما دست می‌داد، خاطره‌ای زیب خاطرمد است.

اما بزرگ‌ترین امام‌زاده‌ی شهر، همان شهزاده حسین بود که بنای خود مقبره به قرن سوم هجری و بنای بقعه و صحن، به عصر قاجار می‌رسد. اغلب مردم شب‌های جمعه دست زن و فرزند را می‌گرفتند و پیاده یا با درشکه یا بعدها با تاکسی، به زیارت این امام‌زاده می‌رفتند و همچنان می‌روند. من خود از زائران همیشگی امام‌زاده بودم و معجزه‌ی کوچکی که مناسب حال و ایمان تروتازه‌ی نوجوانی‌ام بود، از آن آستانه‌ی مقدس دیده‌ام که شرحش ان‌شاءالله خواهد آمد.

اما از حلیمه خاتون بگویم که خانه‌ی پدری من در جوار بقعه و صحن بسیار کوچک آن‌جا واقع بود. خاطره‌ی غریبی از این امام‌زاده یا بقعه دارم و آن این بود که یک روز عصر که از مدرسه (حدوداً کلاس هفتم هشتم دبیرستان بودم) به خانه آمدم، دیدم که قنداقه‌ی بچه‌ی کوچکی در گوشه‌ی اتاق دستی است. ابتدا فکر کردم که بچه‌ی نوزاد یکی از خانم‌های فامیل است که به منزل ما آمده است. اما دیدم که هیچ نق‌ونوقی و سروصدایی ندارد و بر اثر سکوت ممتد قنداقه، در نهایت نزدیک شدم و دیدم بچه‌ی زنده نیست، بلکه مجسمه‌ی یک کودک است که گچی بود و با صورت نقاشی‌شده و چشم و ابروی واضح. جا خوردم که این دیگر چیست. شتابان پیش مادرم رفتم و پرسیدم که این قنداقه چیست. مادرم در حالی که می‌خواست حالت احترامش را به من منتقل کند، گفت قنداقه‌ی حضرت علی‌اصغر است که چون نذری به حلیمه خاتون دارد، آن را آورده است که یک شبانه‌روز در منزل پرستاری و نگهداری کند. چنان تکان خوردم که هنوز هم بدنم می‌لرزد. این نه شرک خفی، بلکه حتی شرک جلی بود. حدوداً دوازده سیزده سال داشتم، اما چه بسیار حقایق و دقایق از اسلام و تشیع می‌دانستم. از یک سو عشق و ارادتم به اهل بیت عصمت (ع) در اوج بود و چنان که گفتم، همیشه به زیارت امام‌زاده‌ها می‌رفتم و به نذر و نیاز و عوالم معنوی وابسته به آن‌ها هم اعتقاد داشتم و دارم. از سوی دیگر، می‌دیدم که این مسأله ربط صحیح و سالمی به اعتقادات اسلامی و شیعی من و ما ندارد. از سادگی و ایمان غیر انتقادی و غیر تحقیقی مادرم هم حیران بودم. حاصل آن که دنیا دور سرم چرخید و می‌توانم گفت که بر سر مادرم داد کشیدم: این دیگر چیست؟ مگر شما مسلمان نیستید؟ ما که در اسلام از این بازی‌ها نداریم. پیغمبر آمده بود که بت بشکنند، شما از نو بت می‌سازید. مادرم از بانگ اعتراض من به خود نیامد. گفت این‌ها امام‌زاده‌اند، پیش خدا مقربند. گفتم مادر جان شما به مجسمه‌ی گچی و کج‌وکوله می‌گویید امام‌زاده؟ من می‌روم پیش آیت‌الله رفیعی و از متولی حلیمه خاتون شکایت می‌کنم. این‌ها ابروی اسلام و شیعه را می‌برند؛ عجب از شما! شما که هم پدرتان دانش‌مند است و هم شوهرتان (پدرم). دیگر بقیه‌ی گفت‌وگوها و دنباله‌ی داستان یادم نیست. فقط به نحو مبهم یادم هست که پدرم وقتی که از سر کارش در عدلیه به منزل بازگشته بود، از داد و قال من و دفاع ضعیف مادرم باخبر شده بود، با ملایمت او را از خر شیطان پایین آورده بود و حق را به من داده بود و گویا به خادم من‌زمان یا یکی از موکل‌هایش سفارش کرده بود و مأموریت داده بود که پیش خادم یا متولی حلیمه خاتون برود و جنبه‌ی غیر شرعی آن قنداقه یا

مجسمه را گوشزد کند و مادرم با غرولند و اکراه و بدگویی به سینما و مجله‌ها و روزنامه‌ها که باعث سست شدن ایمان جوانان می‌شوند، قنداقه - مجسمه را چون جان در آغوش گرفته و سپس از جان جدا کرده و به خادم حلیمه خاتون تحویل داده بود و اسکناس مچاله‌ای هم در کف دست او گذاشته بود.

آستانه‌ی شهزاده حسین، چنان که اشاره شد، بزرگ‌ترین امامزاده و مکان مقدس در شهر تقریباً مذهبی قزوین بود. در آن روزگار، رسم بود که هر جنازه‌ای را پس از شست‌وشو در غسل‌خانه، در حالی که توی تابوت و روی آن، بسته به استطاعت مالی و شأن اجتماعی متوفی، روپوشی از ترمه یا فرش یا جاجیم انداخته بودند، لاله‌الله‌گویان و با فرستادن صلوات و ادعیه و شعارهای مرسوم بر سر دست‌های موکب سوگواران به داخل صحن و سپس وارد حرم شهزاده حسین (ع) می‌کردند و به اصطلاح طواف می‌دادند. سپس در حالی که شور و شیون عزاداران به اوج خود رسیده بود، از در یا دروازه‌ی برگ دیگر که مشرف به قبرستان عمومی و رسمی قزوین بود، می‌بردند و آماده کردن گور از پیش هنوز رسم نبود و یک یا دو گورکن با بیل و کلنگ و تقریباً بدون عجله، قبر را می‌کنند.

در ایام سوگواری دهه‌ی محرم، به‌ویژه شب‌های تاسوعا و عاشورا، دسته‌های عزاداری و غلم و کتل و طبق چراغ (حجله) از محلات و مساجد مختلف شهر به طرف این آستانه راه می‌افتاد و هر دسته‌ای بسته به جمعیت محل و پایگاه اجتماعی مسجد محل، عریض و طویل، یا کوچک بود. وقتی دو دسته با طبل و دهل و سنج و سرنا که موسیقی محزون و مارش عزا می‌زد، از دو سمت رو به هم در می‌آمدند، ادغام دسته‌ها به همدیگر و حفظ نظم و احترام متقابل طرفین به همدیگر، آدابی داشت. کتل یا کتل‌های بزرگ‌تر هر دو دسته، به فاصله‌ی ده - بیست متر رو به روی هم قرار می‌گرفتند و حامل کتل کوچک، که غالباً «جاهل» بزرگ محل بود، در برابر کتل بزرگ کرنش می‌کرد، یعنی به اصطلاح «سلام می‌داد». سلام دادن، عبارت از این بود که کتل را محکم‌تر می‌گرفت و در آن موج و تلاطم می‌انداخت، به طوری که شاه‌فتر، یعنی فتر بلند پولادی، تاب بردارد و خم شود، که یعنی تعظیم می‌کند. و سپس نوبت صاحب و حامل کتل بزرگ‌تر بود که باید در عین خستگی ناشی از سنگینی پرلنگر کتل 5، 7، 9، 11، 13، 15، 17 (و گاه بیش‌تر) فتره، قوای خود را جمع کند، یا جای خود را به همتای تازه‌نفس دیگری بدهد و او مراسم و آداب سلام دادن را به همان ترتیب که گفته شد، به جای آورد. در این مواقع، نفرات هر دو دسته نه فقط کوچک می‌دادند، بلکه میدان می‌دادند و میدان‌گاهی برای سلام دادن دو دسته و دو کتل اصلی هر دسته، ایجاد می‌کردند، سپس که این رسم و ادب را به جای می‌آوردند، دسته‌ی کوچک‌تر با همه‌ی نفرات، از زنجیرزان تا سینه‌زان و نوحه‌خوانان تا حمل‌کنندگان علم‌ها و بیرق‌ها و چراغ‌های مهتابی - که متعلق به زمان‌هایی است که پای برق و موتور برق به شهر قزوین باز شده بود - با نظم و ترتیب به دنبال دسته‌ی بزرگ‌تر صف‌آرایی جدید می‌کرد و موکب دسته‌ها عریض‌تر و طویل‌تر می‌شد. همچنین در همین مراسم سلام‌دهی و ادغام دسته‌ها بود که حمله‌داران، یعنی کسانی که حمله یا طبق

چراغ آراسته‌ای را که متشکل از چلچراغ‌ها و لاله‌های قدیمی و گل‌ها و آرایه‌های دیگر بود و زهوار و چارچوب اصلی‌اش هم آینه‌کاری شده بود، فرصت را برای خودنمایی و نمایش‌گری مناسب می‌یافتند و در همان میدان‌گاه موقت که برای سلام ساخته شده بود، جلو می‌آمدند و به ترتیب، دور می‌چرخیدند و طبق چراغ را آهسته‌آهسته دور می‌چرخاندند و سپس بر سرعت خود، یعنی به سرعت چرخش خود، مانند زورخانه‌کاران می‌افزودند که گاه واقعاً سریع و فرفره‌وار و اعجاب‌آور بود. نوچه‌ها، از اسفند دود کردن و ماشاءالله گفتن و دعا برای حفظ بنگان، و نفرین برای ترکیدن چشم حسود، غافل نبودند و بوی خوش اسفند و گندر در فضا پخش می‌شد و روشنایی دسته‌ها یا از چراغ‌زنبری‌ها و شمع‌های فراوان لاله‌ها و فانوس‌های بر سر چوب زده تأمین می‌شد، یا به مدد لامپ‌های متعدد مهتابی و موتور برق که تپ‌تپ‌کنان بر روی وسیله‌ای چهارچرخه در انتهای دسته حمل می‌شد، تأمین می‌گردید.

عزاداری‌های دهی محرم، به‌ویژه تاسوعا و عاشورا، شهر را تکان می‌داد و پیر و جوان و مرد و زن را به فعالیت و تکاپوی پرشور و بی‌سابقه می‌انداخت.

دسته‌ها به‌ندرت روز یا عصر حرکت می‌کردند. بلکه رسم بود که فقط شب‌ها، که روشنایی شمع‌ها و لاله‌ها و فانوس‌ها زیبا بود، حرکت کنند؛ مگر استثنائاً در روز عاشورا که از صبح تا ظهر بود و دسته‌ها، دسته‌جمعی یا هر یک، به مساجد و تکایا یا حسینیه‌ها و جاهایی که به اصطلاح «خرج می‌دادند»، می‌رفتند.

فراموش کردم که بگویم هنگام سلام دادن کتل‌ها (که علامت نام داشت)، یا چرخاندن هنرمندانه‌ی طبق چراغ‌ها، رسم بود که کسانی که تمکن و امکان دارند و دستشان به دهنشان می‌رسد یا به جیبشان فرو می‌رود، به حاملان علامت‌ها یا طبق چراغ‌ها، پس از به جای آوردن هنرمندانه‌ی رسم سلام‌دهی و چرخاندن فرفره‌آسای طبق چراغ، به اصطلاح «شباباش بدهند» و غالباً اسکناس درشتی را که پنجاه تومنی و صد تومنی بود (و اسکناس درشت‌تر از این‌ها را نداشتیم و برعکس، اسکناس‌های یک و دو و پنج تومنی و ده تومنی و بیست تومنی رایج‌ترین پول‌های اسکناسی در دست مردم بود) در دهان حامل علامت یا طبق کش (حامل طبق چراغ) می‌گذاشتند که با لبانش پول را می‌گرفت و سپس یکی از اطرافیان و همکاران آن‌ها را از دهان او برمی‌گرفت و داخل کیسه‌ای می‌ریخت، یا اگر پر بود، می‌چپاند.

دسته‌های افراط‌کاری هم بودند که قمه می‌زدند و آن فقط خاص روز، یعنی ظهر عاشورا، یا عصر عاشورا بود و گویا در قزوین فقط یک دسته که احتمالاً متعلق به آذری‌ها، به‌ویژه اردبیلی‌ها بود، قمه می‌زد و عزاداری را خونین و رنگین می‌ساخت که شور و شیون اطرافیان و تماشاچیان، به‌ویژه زن‌ها و بچه‌ها، به اوج می‌رسید.

و همواره همه‌ی این مراسم و عزاداری‌ها، راحت و آسان و بی‌حادثه پیش نمی‌رفت. گاه رقابت بین جاهلان محل و حاملان کتل یا طبق‌کش‌ها یا قمه‌زنان پیش می‌آمد و کار به منازعه و حتی چاقوکشی و قمه‌کشی (و قمه هم که به اندازه‌ی کافی در دسترس بود) می‌کشید و فتنه‌ای به راه می‌افتاد که قداست سوگواری حسینی را خدشه‌دار می‌کرد.

باری؛ مقصد همه‌ی دسته‌های عزاداری ایام محرم، رفتن به آستانه‌ی شهزاده حسین (ع) و مقصود آن‌ها، زیارت و ادای احترام به این امام‌زاده‌ی واجب‌التعظیم بود. جای شگفتی است که در پیرامون این آستانه، هیچ‌گونه تأسیساتی، اعم از مذهبی و تجاری یا فرهنگی ساخته نشده بود و هنوز هم نشده است. در خیابانی که منتهی به آستانه می‌شود، مقبره‌ی شهید ثالث واقع است.

در سال 1368ش که برای دیدار اقوام و برادران و مادرم به قزوین رفته بودم، با مادرم به زیارت آستانه‌ی شهزاده حسین (ع) رفتیم و علاوه بر امام‌زاده، اهل قبور و به‌ویژه مقبره‌ی پدرم را در جوار آن آستانه، در وقفیات نویلی، و نیز مقبره‌ی پدربزرگ مرحوم حاج سید جعفر علوی شیروخورشیدی را نیز زیارت کردیم. در این زیارت و سیاحت یک دو ساعته، که مادرم همه‌اش از من عقب می‌ماند و وقتی برمی‌گشتم می‌دیدمش که یا تاتی‌کنان پیش می‌آید یا هر از گاهی (در صحن و اطراف آستانه) خم می‌شود و زیارتی برای اهل قبور می‌خواند، حال روحانی خوبی داشتیم. خوش‌بختانه قلم و کاغذی هم در جیب‌های کتم داشتم. برای آستانه‌ی شهزاده حسین (ع) شعری سرودم که اگرچه متعلق به محدوده‌ی زمانی این فصل و ایام نوجوانی‌ام نمی‌شود، ولی چون ربط موضوعی و معنوی با آن دارد، آن را نقل می‌کنم.

آستانه‌ی شهزاده حسین (ع)

| | |
|-------------------------------------|--|
| کلاغ‌های کهن نوحه‌ی حزینی را | به روی دار و درختان باغ می‌خواندند |
| کبوتران همه بی‌اشتیاق دانه و آب | کبوترانه در اندوه خویش می‌ماندند |
| «به عزت و شرف لااله الاالله» | جنازه‌ای را بر روی دست می‌رانند |
| نه فرق و فاصله‌ای بین گور و گهواره | چه شد که خواب عدم را چنین بشوراندند |
| به صورت قرآن قلبم غبارروبی شد | غم قدیمی ما را چه خوب تاراندند |
| چه اشک‌ها که به رخ داشتیم و برچیدند | چه فتنه‌ها که به سر داشتیم و خواباندند |
| هجوم دست و دعا بود و بوی اشک و گلاب | چه رازها که در آن لحظه می‌نمایاندند |
| هزار قفل و دخیلی که بسته بود هنوز | امیدهای دلم را نمی‌هراساندند |
| کتیبه‌های اجابت میان نور و ندا | همی به پیشم خواندند و باز می‌رانند |

قزوین، 21 شهریور 1368

* * *

در چهل سال پیش، یعنی دو سه سال پس از کودتای امریکایی - شاهی بر ضد دولت ملی دکتر مصدق (در مرداد 1332)، یعنی در حدود سال‌های 1335 - 1336 که من یازده دوازده ساله و دانش‌آموز سال‌های اول یا سیکل اول دبیرستان بودم، قزوین در حدود پنجاه هزار نفر جمعیت داشت. تاریخ بنای قزوین، به دوره‌ی ساسانیان و اعصار پیش از اسلام می‌رسد. من، چنان‌که گفتم، تاریخ و جغرافیایم خوب نیست. در این باره باید به مینودر، اثر دوجلدی و پراطلاع شادروان سرهنگ گلریز، و اثر کلان و تحقیقی تراز اول دوست دانش‌ورم، بزرگ‌ترین قزوین‌پژوه ایران، جناب آقای دکتر پرویز ورجاوند رجوع کرد.

پیرامون قزوین، سراسر باغ بود؛ باغ‌های انگور و پسته و بادام. معروف است که ناصرالدین شاه در یکی از سفرهایش به فرنگ، از قزوین چنین تعریف کرده بود که ما در ایران خودمان شهری داریم که در دل باغ بنا شده است. و این سخن گزاف نیست. امروزه گسترش شهر از چهار طرف و زمین‌های مزروعی و باغات را به زمین شهری تبدیل کردن، حرف ناصرالدین شاه را تا حدود زیادی ابطال کرده است.

هوای قزوین در مجموع بیلاقی و مایل به سرد است. ما تابستان گرمی در قزوین به خاطر نداریم؛ یا زمسانی که سرد و جان‌سوز نباشد. برف و باران هم همیشه در فصلش جاری است و ما چه بسیار برف‌های سنگین و افسانه‌ای به یاد داریم که آمد و رفت اهالی را در کوچه‌ها و خیابان‌ها ناممکن بسیار دشوار می‌کرد.

اما در بهار هوا بسیار متغیر بود و به سرعت گرم و سرد می‌شد، یا بارانی و آفتابی. و همین است که گفته بودند:

هر لحظه به یک هواست قزوین دیوانه‌ی شهرهاست قزوین

یا شاعر دیگری که بر خلاف شاعر هواشناس قبلی، جامعه‌شناس و اهل روان‌شناسی اجتماعی بوده است، درباره‌ی خنده‌رو نبودن مردم قزوین، چنین سروده است:

چهره‌ای شاد ندیده است کسی در قزوین عجب از پسته که می‌خندد و در قزوین است

مصراع اول این بیت را چه بسا ضمیر ناخودآگاه من تغییر داده یا اصلاح کرده باشد. چون درست در یادم نیست. شاید این‌طور بوده باشد:

لب پرخنده ندیده است کسی در قزوین

در شمال شهر، در آن روزگاران چهل سال پیش، دروازه‌ی راه کوشک برپا بود که پس از آبادانش دیگر قریه‌ای نبود، مگر دو سه کارخانه که دو تایش کارخانه‌ی پارچه‌بافی (آذربایجان یا شالچی، و دیگر کوراوغلی) بود و یکی هم کارخانه‌ی آرد، که این کارخانه و یک کارخانه‌ی نساجی دیگر، از دیرباز و در همان سی چهل سال پیش متروک بودند و متروک بودن آن‌ها بسیار چشم‌گیر و مؤثر بود و در و پنجره‌ی خاموش آن‌ها، که به خانه‌های ارواح‌زده شباهت داشت، ذهن انسان را به اعماق قرون وسطی پرتاب می‌کرد. اگر ترس از ارواح و اشباح نداشتیم، حتماً با چند تن از دوستانم، به کنج‌کاوی‌مان میدان می‌دادیم و به هر زور و زحمتی بود، راهی و رخنه‌ای به دل و درون آن‌ها پیدا می‌کردیم، تا مگر راز سکوت مرموز و پرمهابت آن‌ها را دریابیم.

زمینی در ماورای شمال آن زمانی شهر، میدان فوتبال ما بود. برای خود تیمی داشتیم و توپی و توری و تیرهای دروازه‌ای و عضویتی، و حق عضویت هم می‌پرداختیم. تیرهای دروازه تنه‌های صاف‌شده‌ی درخت بود. اما به اندازه‌ی قانونی طول داشت. این تیرها را در زمین نشانده بودیم. زیرا آن‌قدر حسود و عنود داشتیم که در غیاب ما بیایند و تیرها را بدزدند یا بشکنند یا ریشه‌کن کنند، یا از دق دلشان اگر توانستند آتش بزنند. لذا ما جای بد نمی‌خواستیم و خواب بد نمی‌دیدیم. یعنی تیرها و تور و غیره را هر هفته یا هر روز در ایام هفته که برای بازی و تمرین یا مسابقه تعیین شده بود، با خودمان می‌بردیم و می‌آوردیم. کفش‌هامان هم کفش فوتبال بود، اما نه استاندارد و فابریک؛ بلکه دوخته‌ی کفشان بازار کفاش‌ها، که گاه دارای نوک سفت و تیز بود و جان می‌داد برای خرسوتی، یا قلمبه زدن به ساق پای حریفان بدعمل یا مظلوم. و جزو اسباب و اثاثیه‌ی ورزشی‌مان، ساق‌بند هم یافت می‌شد که هر کس از بستن آن‌ها غفلت می‌کرد، استخوان ساق پایش سیاه و کبود و مجروح می‌شد و تا آستانه‌ی چلاقی و محرومیت از جام جهانی پیش می‌رفت. و البته ادعایمان هم می‌شد و هر دو سه هفته ندا درمی‌دادند که با تیم فلان محله مسابقه داریم و نصف به‌علاوه‌ی یک مسابقات را می‌بردیم. زیرا همین امکانات را حریفان ما تا این حد نداشتند. اما از اسلوب و سبک درست بازی خبری نبود و بازی البته یک‌نفری بود. یعنی یازده نفر، یک‌نفری بازی می‌کردند و تقسیم کار و پاسکاری، عملی ژینگولی و حاکی از بی‌عرضگی تلقی می‌شد و هر کس هر توپی که به دستش، یعنی به پایش، می‌رسید، تا آن‌جا که توپ یا پدر و نفس خودش بسوزد، آن را یک‌نفره پیش می‌برد و هر حریفی که به توپ او نگاه چپ می‌کرد یا در مقابل او می‌ایستاد، از ضربه‌های آرنج تا کفش نوک‌تیز او که حتی از ساق‌بند هم مثل پر کاه تجاوز می‌کرد و استخوان‌شناس بود، در امان نبود. داور هم جنبه‌ی دکوری و تشریفاتی داشت و هر بازیکنی که داور به او می‌گفت بالای چشمت ابروست یا چنین و چنان خطایی کرده‌ای، هُردود می‌کشید توی شکم داور و شخصاً با کلام یا ابزارهای دیگر او را تأدیب می‌کرد که بی‌خود سوت بی‌جا نکشد و زِر بی‌جا نزند. هُند و

هر خطایی را هم البته منکر می‌شدیم و با قسم و قسامه یا فحش و فزیت، هر طور بود، آن را می‌مالانیدیم.

زمان بازی را هم اجباراً قبول کرده بودیم، و گرنه با ساعت کاری نداشتیم و بازی‌هایمان غالباً سه چهار ساعته بود. جام یا جایزه‌ای هم که می‌گذاشتیم، یا مالی بود، مثل صد تومن، یا معنوی، یعنی بر سر آبرو و حیثیت بازی می‌کردیم. پس از بازی، البته اگر پایانی داشت، اعضای تیم برنده، به صورت گروه هم‌سرایان، تیم بازنده را هو می‌کرد و طبعاً گاهی کار به جنگ و جدل دسته‌جمعی یا نزاع تن‌به‌تن می‌کشید. یک چیز دیگر نیز که از نظر ما زائد و تشریفاتی و دست‌وپاگیر بود، تماشاچی بود. خودمان در عین بازی، تماشاچی هم بودیم. در دور و بر زمین دوزنقه شکل ما، [جز] چند تن مثل برادرهای کوچکمان و نگهبان‌های وسایلمان، کسی نبود. و این وضع در موقع بازی عادی و تمرین البته غریب نیست، اما در هنگام مسابقات هم به همین بی‌تماشاچی‌گری عادت کرده بودیم.

گاه باران می‌آمد و زمین که گویا خاک رُس بود، به دریاچه‌ای از گل‌ولای تبدیل می‌شد. اما بازی را با مصائبی از این هم بزرگ‌تر تعطیل نمی‌کردیم. وقتی در چنین زمینی می‌دویدیم، احساس می‌کردیم که قدمان درازتر شده است. زیرا از 20 تا 30 سانت زیر کفشان، گل چسبناک رُس می‌چسبید و با هر شوتی، علاوه بر توپی که عظیم‌الجثه شده بود، پرنده‌هایی هم از زیر کفش ما به هوا پر می‌کشید.

یک زمین علی‌البدیل دیگر هم داشتیم که گرت، یا حوضچه‌های یک یخچال طبیعی بود که در آن‌ها، در زمستان‌ها آب می‌بستند و سپس آب بر اثر سرمای جان‌سوز قزوین که با سرمای اردبیل و تبریز پهلو می‌زد، یخ می‌زد و آن را با چنگک‌های مخصوص می‌کشیدند و به داخل گودال‌های بزرگ و مخوف و سرپوشیده‌ی یخچال روانه می‌کردند. این زمین هم غالباً خیس و گل‌وشل بود.

خاطره‌ای از این ایام خوش و بی‌غمی دارم که شاید به نقل بیارزد. مربوط به همین روزگار عشق به فوتبال و سربه‌هوایی است. البته در جنب علاقه‌ی بسیارم به فوتبال و شنا، به کتاب و سینما هم بسیار علاقه و دل‌بستگی داشتیم که شرحش را ان‌شاءالله در بخش مربوط به طفره و تفریح خواهیم آورد.

صحنه‌ی این خاطره، در همان زمین کذایی است که در شمال شهر قزوین و دو سه کیلومتری از کارخانه‌ی آذربایجان و آخرین ساختمان‌های شمال شهر دورتر بود و دورتر از آن، آسیاب‌های قدیمی قرار داشتند که گندم آرد می‌کردند و دورتر از آن، امام‌زاده باراجین بود و دورتر از آن، دیگر دنباله‌ی سلسله جبال البرز بود. در چنین زمینی، اغلب ایام سال بازی می‌کردیم و مسابقه‌ی بی‌تماشاچی می‌دادیم که شمه‌ای از شرحش گذشت. یک سال بود که ماه رمضان به تابستان افتاده بود و بنده در آن ایام، پانزده شانزده ساله بودم و عاشق روزه گرفتن و حتی به استقبال ماه رمضان رفتن. همچنین گفتم که ما

در بند وقت و ساعت نبودیم. از صبح تا غروب که دیگر تاریکی پایان دادن به بازی را اجباری می‌کرد، سگدو می‌زدیم و در زمین دراز، دنبال توپ گرد می‌دویدیم.

باری؛ ماه رمضان بود و من و اغلب بازی‌کنان روزه بودیم. آن‌همه فعالیت بدنی، هر سنگ و سربی را که در معده‌ی ما بود آب می‌کرد و آب بدنمان را تبخیر می‌کرد، یا صرف فعالیت‌های شدید اندام‌های بدنمان می‌کرد و از طرف دیگر، انسان در تابستان، در شرایط عادی و بدون فوتبال بازی چندساعته، تشنه می‌شود، تا چه رسد به ما که دهنمان را با روزه بسته بودیم. به یاد ندارم که از بچه‌های تیم که تقریباً همه روزه‌دار بودند، کسی از گرسنگی یا تشنگی جا زده باشد و قصد روزه‌خواری پیدا کرده باشد، یا حتی اظهار عجز و تزلزلی. خوشا به حال آن روزیمان و آن ایمان تروتازه و جدیدالعهد با غیب و قدس. اما از طرفی برای آن‌همه آب از بدن رفته و عرق‌ریزی و جسم گداخته‌ی عطشان هم باید فکری می‌کردیم. چاره‌ای که بسته بودیم، این بود که به باغ‌های اطراف زمین فوتبال می‌رفتیم و در جوی آب زورمندی که از آسیاب‌ها به طرف شهر روان بود، همان‌طور با لباس بازی و کفش فوتبال و غیره، دراز به دراز، دراز می‌کشیدیم و آب زلال زورمند، ما را غسل می‌داد و به راهش ادامه می‌داد. پس از چند دقیقه‌ای که به آن وضع درازکش در جوی آب غوطه می‌خوردیم، و شاید بافت‌های خشک و تفتان بدنمان پنهانکی و دزدکی آبی به خود جذب می‌کردند، همان‌طور خیس و آب‌چکان، و به قول معروف مثل موش آب‌کشیده، با علم و کتل، یعنی تیر و تور و توپ و وسایلمان، به طرف شهر حرکت می‌کردیم و در این اوان، در حدود یک ربع نیم ساعت به غروب و افطار مانده بود. وقتی که به مغازه‌های شهر می‌رسیدیم و اذان غروب را از گلدسته‌ای یا از رادیوی مغازه‌ای می‌شنیدیم (و البته اختلاف افق تهران و قزوین را هم رعایت می‌کردیم)، دیگر بند پاره می‌کردیم و آب و دانی از آن‌جا می‌خریدیم و افطار می‌کردیم.

گرسنگی‌مان در مقایسه با تشنگی بی‌اهمیت و حتی قابل تحمل و ادامه بود. اما تشنگی بیداد می‌کرد و غالباً از مغازه‌ی بقالی آب آلبالو یا انجیر و برگه‌ی هلو و آلو و زردآلو و غیره می‌خریدیم و همان‌جا سر می‌کشیدیم و جگرمان جلا پیدا می‌کرد و نور زندگی به چشمانمان و رمق حیات به زانوان خسته و کوفته‌مان برمی‌گشت و از این که عهد امانت روزه را به سر برده‌ایم، ایمانمان خندان و شکفته می‌شد و تا به منزل می‌رسیدیم، لباس‌ها و کفش‌های خیس بر تن و در پایمان خشک شده بود. چون هم مسافت طولانی (جمعاً در حدود پنج شش کیلومتر) بود و هم هوا گرم بود. و در هر حال با غرولند پدر و مادر و غالباً مادر روبه‌رو می‌شدیم که عشق بی‌حساب ما به فوتبال برایش به کلی بی‌معنی و عارضه‌ای از عوارض جنون جوانی بود.

این وصفی بود از شمال شهر. حالا به وصفی از نقطه‌ی مقابلش می‌پردازم؛ یعنی منتهاالیه جنوب شهر که از امتداد خیابان سپه، خیابان شوسه (و بعدها آسفالت‌شده) مستقیماً به ایستگاه راه‌آهن قزوین وصل می‌شد و در حدود سه چهار کیلومتر مسافت داشت.

نمی‌دانم قبل از کودتای آمریکایی - شاهی 28 مرداد 32 بود، یا کمی بعد از آن، که یک روز ما بچه‌محصل‌ها را به صف کردند و با نظم و ترتیب - که حتی نمی‌گذاشتند توی صف و در طی راه دراز خوراکی بخریم یا بخوریم - از همه‌ی مدرسه‌ها و دبیرستان‌ها - دانشگاه و مدرسه‌ی عالی هم که نداشتیم - دانش‌آموزان را با صف و نظم و ترتیب چشم‌گیر آورده بودند و در محوطه‌ی ایستگاه مشرف به خط آهن تبریز - تهران، با سلیقه جا داده و در واقع چیده بودند. یک گروهمان هم از ارتش آمده بود و به گمانم دسته‌ی موسیقی ارتشی یا شهری هم در کار بود. درباره‌ی گروهان نظامی درست به یادم نیست که از ارتش بودند، یا از گارد شهربانی. همه آمده بودند که ادای احترام کنند یا ادای احترام را درآورند. برای کی؟ برای شاه. یعنی محمدرضا شاه پهلوی که اسمش همین بود. بعدها بود که تعارفات، ذات اقدس همایونی، اعلی‌حضرت شاهنشاه، و گویا به ابتکار مرحوم رضازاده‌ی شفق، لقب «آریامهر» را برای او تراشیدند. بزرگ ارتشتاران را هم ارتشیان ساخته بودند.

شاه جوان را از فاصله‌ی پنج شش متری دیدم. ابتدا قطار عادی آمد و سپس به دنبالش قطار سلطنتی و شاه، همان‌طور که نشسته بود، از پشت پنجره‌ی قطار به احساسات استقبال‌کنندگان، با تکان دادن سر و دست و لبخند دیپلماتیک جواب می‌داد. در دست اغلب دانش‌آموزان، بی‌رق‌های کوچک و کاغذی در سه رنگ، یعنی پرچم ایران، و در دست بعضی عکس شاه بود که به تیراژ انبوه چاپ کرده بودند. هنوز ارتش زرهی به قزوین نیامده بود و قوای نظامی شهر، محدود به هنگ ژاندارمری و نفرات شهربانی با پاسبان‌هایش بود. به گمانم سرود ای ایران ای مرز پرگهر را هم گروه تعلیم‌دیده‌ای خواندند. شاید هم دسته‌جمعی خواندیم. کارگران را نیاورده بودند. برای این که شاه از آن‌ها بوی پرولتاریایی و از آن بدتر، بوی ملی‌گرایی استشمام می‌کرد. البته این استقبال از مرکب شاهی، در زمانی بود که هنوز شاه مردم‌گریز نشده بود. بعدها به شهادت تاریخ، خیلی کم در مجامع عمومی حاضر می‌شد. البته در مراسم چهارم آبان که زادروزش بود در تهران و در سراسر شهرستان‌ها برایش جشن‌های بزرگ و کوچک برپا می‌کردند و در دبستان‌ها و دبیرستان‌های قزوین هم هر ساله از اوایل و اواسط مهر ماه دانش‌آموزان را برای جشن و مراسم چهارم آبان تعلیم و تمرین می‌دادند.

باری؛ من و امثال من، در آن ده دوازده سالگی، نه فقط احساسات ضد شاهی نداشتیم، بلکه شاه را طبق شهرت و شایعه و آواز طبق تبلیغات که آوای دهل شنیدن از دور خوش است، موجودی منفی ارزیابی نمی‌کردیم. شاید هفتاد هشتاد، یا حتی هشتاد نود درصد مردم آن روز ایران هم که عمدتاً غیر

سیاسی بودند یا غیر سیاسی نگه داشته شده بودند هم مثل ما، شاه را موجودی مثبت می‌شمردند و نمی‌دانستند چه دیکتاتور مدرن و مخوفی است. البته بعدها که ساواک ساخته شد، چهره‌ی کریه دیکتاتوری‌اش برای مردم آشکار شد.

درباره‌ی مصدق

اندیشه‌ی سیاسی را نهضت ملی در اذهان عمومی بیدار کرد و نهضت ملی شدن صنعت نفت و کوشش‌های دکتر مصدق و نهضت امام خمینی از حدود سال‌های 40، آن را اوج و گسترش داد. به نظرم یک دو سالی پس از آن استقبال دانش‌آموزان قزوین از شاه بود که این نهضت‌ها در گرفت. برادر بزرگ‌ترم، آقای جلال‌الدین خرمشاهی، که در حدود بیست سال (یا کمی بیش‌تر) از من بزرگ‌تر بود، همراه با دایی بزرگ‌ترم آقای سید جمال‌الدین علوی، اندیشه‌های سیاسی داشتند و بلکه فعال سیاسی بودند. برادرم دبیر دبیرستان‌ها بود و اصولاً شخصیتی پرشور و پرجنب‌وجوش و سری‌نترس داشت. مکرر از شهربانی به پدرم، که از محترمین شهر بود، تذکر داده بودند که به آقازاده بفرمایید برای خودشان در درس درست نکنند. و او همچنان سر کلاس، بر وفق گرایش‌های ملی‌گرایانه و مصدقی‌اش، حرف می‌زد و تبلیغ می‌کرد. حتی در روزهای حاد نزدیک به 28 مرداد 32، در خیابان‌ها، در تظاهرات و میتینگ دادن‌های مردم شرکت می‌کرد و در سخنرانی خلق‌الساعه و بالبدیهه هم توانا بود. از رسانه‌ها، روزنامه‌ها بودند و مجله‌ها که از همه مردمی‌تر، تهران‌مصور بود که مدیرش را هم شاه‌دوستان در همان گیرودارها سرب‌نیستش کرده بودند و رادیو هم یکه‌تاز میدان اطلاع‌رسانی بود و چنان که گفتم، ما در منزل رادیو نداشتیم. اما برادرم رادیوهای قرض یا کرایه می‌کرد و موقتاً به منزل می‌آورد. رادیوها، بدون استثناء، همه بزرگ و به اندازه‌ی یک کمد کوچک بود و هنوز ترانزیستور و باتری اختراع نشده بود، یا اگر شده بود، به شهر ما نیامده و نرسیده بود.

پدرم در ارتجاع بیداد می‌کرد. هیچ بهره‌ای از بینش اجتماعی و سیاسی نداشت. اگرچه مردی دانش‌مند بود و در همه‌ی علوم اسلامی دست داشت و قریب‌الاجتهاد بود. گفتنی است که پدرم گرایش شاه‌دوستانه‌ی خاصی هم نداشت. اما از آشوب و آنارشی، مانند اکثریت مردم همه‌ی روزگاران، و به‌حق، وحشت داشت.

من هم شاید بی‌حسی سیاسی و بی‌علاقگی به سیاست را از پدرم به ارث برده باشم. مهم این است که ارتجاع، که نوع افراطی محافظه‌کاری است، آن قدرها که نامش بد است، خودش بد نیست. به نظرم مارکسیست‌ها و کمونیست‌ها بسیاری از واژگان و مفاهیم کلیدی سیاسی و اجتماعی را ضایع کرده‌اند. آن‌ها سنت‌گرایی و محافظه‌کاری و لیبرالیسم را که در شکل‌دهی به تمدن بشری نقشی داشته‌اند، نگرش

و رهیافت زیانباری قلمداد کرده‌اند. انگلیسی‌ها با همین سه مفهوم و با رهیافتی متشکل از مجموع آن‌ها، ابرقدرت بی‌سروصدایی هستند که به اندازه‌ی سایر ابرقدرت‌ها، درباره‌ی ابرقدرتی خود تبلیغ نمی‌کنند. چون قدرت واقعی غیر تبلیغاتی را دارند. برعکس، روس‌ها که نزدیک به یک قرن گرفتار رودربایستی و خودمهم‌انگاری بی‌جا بودند، فقط تبلیغاتشان ابرقدرتی بود و ابرقدرت تبلیغاتی بودند. همین است که از آن‌همه انقلابی‌اندیشی و انقلابی‌گری، هیچ طرفی نبسته‌اند. گران‌قیمت‌ترین و پرتلفات‌ترین (جنگ داخلی پس از انقلاب اکتبر 1917 را فراموش نکنید و آدم‌کشی‌های بی‌حساب و بی‌سابقه‌ی استالین را در طول مدتی نزدیک به سی سال) انقلاب دنیا را راه انداختند، اما کم‌ترین سود اجتماعی و واقعی و انسانی و فرهنگی را از آن بردند و پس از 75 سال تبلیغات داخلی و خارجی، آخرش زدند زیر گریه و راستش را گفتند. گفتند این انقلاب (انقلاب اکتبر، و به قول خودشان، انقلاب کبیر اکتبر) امان آن‌ها را بریده است و دخل و خرج نمی‌کند و بار کجی است که هرچه مرکب حامل آن را سیخونه می‌زنند و خونین و مالین می‌کنند، پیش نمی‌رود و به منزل نمی‌رسد. پی‌آمدهای انقلاب فرانسه، جهانی و تا حدودی مثبت بوده است و قانون‌گرایی و پارلمان‌گرایی و حکومت مردمی را رو آورده است. اما از انقلاب روسیه / شوروی، نه خود روس‌ها طرفی بسته‌اند، نه جهان. این انقلاب 75 ساله، 75 سال کمر بند روس‌ها را محکم‌تر بست، ولی نه تولید گندم آن‌ها را به حد مورد نیاز رساند، و نه تولید کامپیوتر را. یعنی نه صنعت سنتی عصر حجر را بهبود بخشید و نه صنعت نو و تکنولوژی پیشرفته‌ی روز و روزآمد را.

حزب توده هم در کج‌اندیشی از حزب مادر دست کم نداشت. من تردید ندارم که نهضت ملی مصدق را بی‌عملی آن‌ها و دست روی دست گذاشتن آن‌ها و خالی کردن پشت مصدق در ایام سرنوشت‌ساز سه ساله، از سال 29 تا 32، بر باد داد و به خارجی‌ان، اعتماد به نفس و اجازه‌ی دخالت و کودتا در ایران بخشید.

مصدق از شدت قانون‌گرایی شکست خورد. زیرا فکر می‌کرد قانون، فی‌نفسه، قدرت است و قدرت به بار می‌آورد. شاید در شرایط و محیط ایده‌آل، این حرف راهی به دهی ببرد. اما در محیط درب‌وداغان و لجام‌گسیخته‌ی آن سال‌ها، او باید از قانون‌گرایی‌اش می‌کاست و به جسارت و عمل‌گرایی‌اش می‌افزود. یک نمونه از بی‌عملی او را مطرح می‌کنم. چرا در ارتش نفوذ سازمان‌یافته‌ای نداشت؟ حال آن که توده‌ای‌ها داشتند. حال آن به کنار، چرا نیروی مردمی تازه‌نفس از جوانان داوطلب، مانند پان‌ایرانیست‌ها ساخت که مسلح هم باشند یا پنهانی مسلح باشند و روز واقعه بتوانند از پس قشون شکسته‌ی شاهنشاهی و چوب لای چرخ‌گذاری‌های و دودوزه‌بازی‌های توده‌ای و دخالت بیگانگان برآید. کودتای آمریکایی - شاهی توانست آدم‌های مناسب خود را که بسیار هم نامناسب و از نظر مردم ناموجه بودند، یعنی شعبان بی‌مخ و مشتی لات و لمپن بی‌سروپا گرد آورد و بسیج کند. در معرکه‌ی حاد و مغلوبه شدن مبارزه‌ی قانون (مصدق) با استبداد جوان (شاه)، نزاکت اخلاقی و آقامنشی کارآیی نداشت. نفوذ مصدق

در مردم و افکار عمومی و روشنفکرها و تحصیل کرده‌ها، واقعی و عمیق بود. بسیاری از مردم طبقه‌ی متوسط، از او واقعاً و باطناً و ظاهراً حرف‌شنوی داشتند. واقعه‌ی 30 تیر، این ایثارگری و میل به فداکاری مردم را نشان داد. آن واقعه برای درس گرفتن مصدق کافی بود که یک نیروی مردمی پنج‌هزار نفره سازمان بدهد. یعنی به اشاره و تصویب او، پیروانش این کار را انجام می‌دادند و نیرویی حتی به اندازه‌ی یک پنجم این هم کافی بود که کودتای شاهی - شعبانی را خنثی کند. این هاملتیسیم روشنفکرانه و قانون‌گرایی افراطی بود که مصدق را در اوج برخورداری از عظیم‌ترین پشتیبانی مردمی و افکار عمومی و بیداری همگانی، به شکست کشانید.

او که حقوق‌دان برجسته و قانون‌گرایی اسطوره‌ای بود، می‌دانست که شاه در غیاب مجلس، حق عزل او، یعنی نخست‌وزیر مشروطه را دارد. پس چه‌گونه بود که حکم عزل را نپذیرفت و دستور دستگیری سرگرد نصیری (تیمسار و ساواکی مخوف آینده) و سربازان تحت فرمان و همراه او را داد؟ آیا نمی‌دانست که شترسواری دولادولا نمی‌شود؟ مسهل نیمه‌کاره خوردن، یعنی همین. آیا یکصد جوان ملی‌گرا در اختیار او نبود که روز واقعه از خانه‌ی او محافظت کنند تا غارت خانه‌اش به دست او باشد، مثل افتادن بیرق، تأثیر سوء روانی نداشته باشد و آغاز پایان او نباشد؟

از این اساسی‌تر، آن‌همه ترسش از کمونیسم هم غیر سیاسی و غیر دیپلماتیک و ساده‌دلانه بود و نشان می‌داد که در سیاست عملی دستی ندارد. سیاست نظری، فقط به درد دانشکده‌های علوم سیاسی و محافل روشنفکری و اختلاط می‌خورد. او باید در عین بی‌اعتقادی و بی‌زاری‌اش از کمونیسم، برای مبارزه با شیر پیر استعمار (انگلستان) و شیر جوان (آمریکا)، به حکم قاعده‌ی شطرنج سیاست، با شوروی لاس می‌زد و به آن‌ها وعده‌ی رنگین می‌داد و با دست آن‌ها توی دهان امپریالیسم پیر و جوان انگلستان و آمریکا می‌زد و می‌دانست، یعنی باید می‌دانست که شغال بیشه‌ی مازندران را، نگیرد جز سگ مازندرانی. و «اللهم اشغل الظالمین بالظالمین» که از نخستین اصول سیاست نظری - عملی است، به کار می‌بست و آن‌ها را به جان همدیگر می‌انداخت و درمی‌یافت که زهر طرف که کشته شود، سود اسلام، یعنی ایران است.

علت این که لیبرالیسم در عصر بعد از انقلاب در ایران، با دستکاری توده‌ای‌ها، اصطلاحی منفی و حتی منفور شد، این بود که در ایران، لیبرالیسم کارآیی ندارد. در حالی که همین لیبرالیسم در آمریکا و غرب کارآیی دارد. زیرا لیبرال‌های غرب به هنگام ضرورت، فی‌المثل اتحاد برای دفع بلای جهانی هیتلر در جنگ دوم جهانی و بلای منطقه‌ای صدام (در جنگ خلیج فارس و بازپس گرفتن کویت از چنگال آهنین عراق) بسیار جدی و رادیکال می‌شوند.

حاصل آن که شکست دادن شاه، از شکست خوردن از شاه آسان تر بود، اگرچه به عمل درنیامد. با اولین تیر و ترقه‌ای که در شد، شاه جوان بی تجربه‌ی مردم‌گریز، جانش را برداشت و خاندانش و دربارش را گذاشت و به اروپا (ایتالیا) فرار کرد. چرا مصدق و مصدقیان، این پیروزی را به شکست کشاندند؟ و از هول و هیجان ندانم‌کاری به خودشان گل زدند؟

اما کارنامه‌ی مصدق، در عین شکست عملی و ظاهری، آکنده از پیروزی‌ها و کام‌یابی‌های باطنی و معنوی است. ملی کردن صنعت نفت، اگرچه در سال‌های اولیه ضرر مالی هم به همراه داشت، کار سترگی بود. پژواک پیروزی او در شکست دادن قانونی و جهانی انگلستان و استعمار غرب، نه فقط در ایران، بلکه در جهان سوم تازه‌ای دمید و سلسله‌جنبان یک سلسله آزادی‌خواهی و استقلال‌طلبی و ملی‌سازی در سطح جهانی و جهان سوم شد، که ملی شدن کانال سوئز در مصر جمال عبدالناصر، فقط یکی از پی‌آمدهای آن بود.

شاید من که همواره از سیاست نظری و عملی بی‌اطلاع و گریزان بوده‌ام، خیلی ساده‌دلانه بحث می‌کنم. مصدق، بزرگ‌ترین نهضت ملی جهان سوم را از حدود سال‌های 29 تا 32 برپا کرد و شیر پیر امپریالیسم انگلستان را به زانو درآورد. اما از شاه جوان و شعبان بی‌مخس شکست خورد. یکی دیگر از پی‌آمدهای بیدارگری ملی مصدق، در انقلاب اسلامی پیدا شد که به جای آن که از آن درس بگیرد، عبرت گرفت. امام خمینی (ره) هم ابتدا قانون‌گرایانه مبارزه کرد و در خرداد 42 این تجربه را به دست آورد که فقط برحق بودن برای پیروز شدن کافی نیست، باید راه را برای پیروزی حق همراه کرد. امام یک استراتژی مهم و کارساز در پیش گرفت و آن، هرچه توده‌ای و مردمی‌تر کردن نهضت خود بود.

همین بود که هم ملی‌گراها با او همراهی و هم‌رأیی می‌کردند، و هم روشنفکران، و حتی چپ‌اندیشان. زیرا در بخش مهمی از هدف که براندازی سلطنت 2500 ساله بود، همه هم‌داستان بودند. امام خمینی (ره) از یکی از پیش‌کسوتانش، مرحوم محمدحسین کاشف‌الغطا، صاحب کتاب *اصل الشیعه و اصولها*، درس گرفته بود که گفته بود رمز نجات و موفقیت امت اسلام، در «کلمه‌ی توحید و توحید کلمه» است و وحدت کلمه‌ای که ایجاد کرد، در سراسر تاریخ قدیم و جدید ایران بی‌سابقه بود.

درباره‌ی انقلاب اسلامی ایران، ان‌شاءالله در جای مناسب در همین کتاب، بحث خواهیم کرد. آری؛ این بنده در عمر پنجاه‌و‌دو ساله‌ی خود، شاهد سه واقعه‌ی عظیم سیاسی در تاریخ معاصر کشورمان بوده‌ام. 28 مرداد 1332ش، 15 خرداد 1342ش، و 22 بهمن 1357 (پیروزی انقلاب اسلامی) و بضاعت علمی و بینش کافی برای نقد و تحلیل آن‌ها ندارم. لذا، فقط خاطره‌های کم‌رنگ یا پرنرنگم را به اختصار یاد می‌کنم.

روز 28 مرداد، صبح زود، برادر بزرگ‌ترم - که در صفحات پیش به ایشان اشاره کردم، هم دبیر دبیرستان‌ها و هم دانشجوی رشته‌ی حقوق قضایی و از طرفداران پرشور مصدق بود - مرا که کودکی هشت ساله بودم، دست‌وپاگیر تشخیص نداد و همراه خود به تهران آورد و اتوبوس‌های آن زمان، راه باریک و نیمه‌شوسه - نیمه‌آسفالت قزوین - تهران را تقریباً چهار ساعته طی می‌کردند (به جای کم‌تر از دو ساعت امروز).

باری؛ از حدود ساعت نه - ده صبح، تا عصر که دیگر کودتای ضد مصدق و ضد نهضت ملی غلبه پیدا کرد، همه‌اش در حالی که به نوبت، گاهی دست چپ و گاهی راستم را در دست خود داشت، از خیابانی به خیابان دیگر می‌رفتیم و اعلامیه‌های موافق و مخالف را که هواپیماها (آن زمان هنوز هلی‌کوپتر به میدان نیامده بود) از ارتفاع کم به داخل خیابان‌ها می‌ریخت و باد آنها را به هر سو می‌برد و غالب آن‌ها روی ساختمان‌ها و پشت‌بام‌ها می‌افتاد، جمع می‌کردیم و با هول و هیجان می‌خواندیم. از بس داده زده بودیم، یعنی شعارهای مصدقی داده بودیم، صدایمان گرفته بود و به اصطلاح خوابیده بود و تا چند روز درست در نمی‌آمد. «یا مرگ یا مصدق»، «مرگ بر شاه»، «از جان خود گذشتیم، با خون خود نوشتیم، یا مرگ یا مصدق». یک دو روز پیش‌تر از فرار شاه (25 مرداد 32) به اروپا، بعضی از مردم سگی را سوار گاری کرده و به آن عینک زده بودند؛ عینک دودی سیاه، که با قیافه‌ی سگ درشت گاوچهره (بولداگ) جور درمی‌آمد و در حالی که اسب گاری را در خیابان‌های شهر می‌دواندند، جمعیتی که همراه گاری و در دو سوی آن دوان دوان می‌رفت، این شعار جسورانه را با اشاره به سگ مهیب و عینک‌دار می‌خواندند: شاه فراری شده، سوار گاری شده!

من از معنی و عمق اصلی شکست مصدق و غلبه‌ی ناحق کودتا، خبر نداشتم. اما برادرم که دبیر و دانشجوی 32 ساله‌ای بود، از معنای واقعه و عمق آن خبر داشت و بسیار پریشان‌حال و بی‌آرام بود؛ تا به آن جا که بال بال می‌زد که پلیس پراکنده‌ی جان‌گرفته‌ی شاهنشاهی او را بگیرد و به داغ و درفش مهمان کند.

همین تلخ‌کامی را ده سال بعد هم در عصر و غروب روز 15 خرداد 42 و تماشای اتوبوس‌های سوخته و شیشه‌های شکسته‌ی شهر شکست‌خورده‌ی تهران دیدم. این بار هیجده ساله بودم. بیش‌تر می‌فهمیدم، اما زنده ماندن رهبر آن نهضت، که در آن ایام به جای امام خمینی، آقای خمینی، یا حاج‌آقا روح‌الله نامیده می‌شدند، امید را در دلم، مانند هزاران ایرانی مسلمان دیگر، زنده نگاه می‌داشت.

باری؛ اوباش و نوچه‌های شعبان بی‌مخ، خانه‌ی مصدق را در خیابان کاخ (فلسطین امروزی) غارت کردند. او متواری شد و سرانجام دستگیر شد و او را به محاکمه‌ی فرمایشی نظامی کشاندند. شرح

دادگاه‌ها و مدافعات حماسی او و یاران بزرگش، از جمله شادروان مهندس بازرگان، چاپ شده است و درباره‌ی چون و چند نهضت ملی و نیز قیام 15 خرداد، خوش‌بختانه کتاب‌ها بسیار است.¹

اکنون با رعایت ترتیب سنوی، باز به دوران کودکی خود بازمی‌گردم، تا اگر نگفته‌ای به گفتن بیارزد، در میان خاطرات پیدا کنم و با خوانندگان در میان گذارم.

خانواده و خانه‌ی پدری

پیش از توصیف خانه‌ی پدری که ولادت و شکل‌گیری ذهن و زبانم - مثل اکثریت قریب به اتفاق آدم‌ها - در آن جا بوده، لازم است که پدر و مادر و خانواده‌ام را معرفی کنم.

مادرم، بانو حاجیه زینت‌السادات علوی شیروخورشیدی، فرزند شادروان حاج سید جعفر علوی شیروخورشیدی (از رجال نیک‌نام و وکلای عدلیه، هم‌شغل دامادش، یعنی پدرم) و متولد سال 1295 هجری شمسی است و اکنون که این سطور را می‌نویسم، اواخر آبان ماه 1375 ش، درست 80 سال کامل از عمرش می‌گذرد و در شهر زادگاهش، قزوین، زندگی ساده و بی‌پیرایه و آرامی دارد و عیال من که عروس بزرگ‌ترش (در میان سه عروس) است، از هر جهت به کار و بار او رسیدگی می‌کند و نمی‌گذارد کم و کسری در زندگی داشته باشد. گویند مرا چو زاد مادر، به احتمال قریب به یقین، روز 13 فروردین 1324 ش بوده است. اما شناسنامه‌ام روز تولدم را 14 فروردین قید کرده است. این مسأله که بنده روز نحس 13 فروردین یا روز سعد 14 فروردین به دنیا آمده‌ام، مسأله‌ای اختلافی و گویا روشن‌ناشدنی است؛ مگر آن که حرف مادرم و گواهی‌های خواهرهای بزرگ‌ترم را بپذیرم. اما شک و شبهه‌ام از این بابت از بین نمی‌رود که فکر می‌کنم مادرم هر چه باشد، دلش رضا نمی‌دهد که نور چشمی‌اش، عدل در نوز نحس سیزده فروردین به دنیا آمده باشد. چندین و چند بار این مسأله را با مادرم در میان گذارده‌ام و او چندان با شور و حرارت روز 13 را نفی کرده است که شک و شبهه‌ام بیش‌تر شده است. حالا برای آخرین بار، همین اکنون که در حال نوشتن هستم، قلم را موقتاً می‌گذارم زمین و به قزوین، به منزل مادرم تلفن می‌زنم و با قسم حضرت عباس یا بدون قسم، آخرین پرس‌وجو را از ایشان به عمل می‌آورم و حاصل گفت‌وگوی تلفنی را عیناً بدون افزود و کاست، در دنباله‌ی همین سطر می‌نویسم:

¹ در این زمینه، نسخه‌های الکترونیکی کتاب‌های «محاکمه و دفاع دکتر محمد مصدق» (به نقل از روزنامه‌ی کیهان همان زمان)، «استبداد، دموکراسی، و نهضت ملی در ایران» (مجموعه مقالات دکتر همایون کاتوزیان)، و همچنین کتاب مشهور «همه‌ی مردان شاه»، در کتابخانه‌ی مجازی پازند موجود هستند. - کتابخانه‌ی مجازی پازند

- مادر جان سلام، من هستم، ضیا. (چون بنده مانند اغلب قدیمی‌ها و قزاونه، دواسمی هستم. اسم شناسنامه‌ای ام بهاءالدین، و اسم خانگی و خودمانی‌ام ضیاءالدین است که اختصاراً «ضیا» صدایم می‌کنند.)

- سلام، احوال شما؟

- به لطف الهی، الحمدلله بد نیستم. حال شما چه طور است؟ ان شاءالله که کسالتی ندارید؟

- نه من هم بد نیستم. یک سرمای ناجوری خورده بودم، تمام پاهایم هم درد می‌کرد. اما دو سه روز است که واگذار کرده است (= تخفیف یافته است، کم‌تر شده یا برطرف شده است).

- مگر شما چند تا پا دارید که می‌گویید «تمام پاهایم». شما که هزارپا نیستید! شوخی می‌کنم. بگذریم.

خوب، همه‌ی فامیل، همشیره‌ها، اخوان، همه خوبند؟

- ای الحمدلله، همه خوبند...

- اما غرض از تلفن این بود که می‌خواستم یک بار دیگر از شما راجع به روز تولدم بپرسم. چون دارم زندگی‌نامه‌ی خودنوشت می‌نویسم، لازم است که روز درستش را به من بگویید. اگر 13 فروردین هم باشد، پنهان نکنید. زیرا برای من هیچ‌گونه نحسی نداشته است و تازه این خرافات که واقعیتی ندارد. شما که باکمالید و از خاندان علم هستید.

- مادر جان، چند سال پیش هم که پرسیدی، گفتم والله شما شب دوازدهم فروردین به دنیا آمدی. عصر یا غروب شب دوازدهم.

- شب دوازدهم یا شب سیزدهم؟

- نه، شب دوازدهم.

- هیچ دلیلی، قرینه‌ای، چیزی دارید؟

- بله؛ پدرت می‌گفت خدا را شکر که تولد تو به شب یا روز سیزده فروردین نکشید.

- بسیار خوب، حالا که به این خوبی یادتان هست، قبول دارم.

این از روز تولدم. جزئیات دیگر را طبعاً به یاد ندارم. آن ایام و سال‌ها هنوز اسم و مسمای زایشگاه در ایران، حتی شاید در تهران هم وجود نداشت. دور، دور قابله‌ها و ماماها بود. حتی ماما، یعنی قابله‌ی تحصیل کرده و تخصص دیده هم تقریباً نبود.

هر فامیلی یک قابله داشت؛ یعنی هر هشت ده خانواده‌ای. و قابله‌ها، زنانی کاردان و غالباً بی‌سواد، اما کاردیده و تجربه‌آموخته بودند. در بعضی اعیاد، هم به منزل ما سر می‌زدند و نسبت به بچه‌های خانواده که همه را «گرفته»، یعنی مادرشان را زایانده و بچه‌ها را به دنیا آورده بودند، با مهربانی مطبوعی حرف می‌زدند و بچه‌ها، بسته به سن و سال و درجه‌ی شعور و آداب‌دانی‌شان، متقابلاً حرف‌های مهرآمیز و سپاس‌گزارانه به زبان می‌آوردند. و مادرمان که دست‌ودل‌بازی مهم‌ترین صفت نیکش بود و تدارک این جور دیدارها را قبلاً دیده بود، پارچه‌ای، کله‌قندی، چند تکه اسکناسی، چیزی به رسم عیدی و عیدانه، یا به هر حال هدیه، به قابله‌ی خانوادگی می‌داد و اگر بچه‌ای از بچه‌های خانواده بر اثر بیماری‌های کودکی در گذشته بود، یادی هم از او می‌کرد و با مادرم رسم هم‌دردی را به جا می‌آورد و گاه می‌دیدیم که اشک در چشمان مادرم حلقه زده است. اما هم سر زار رفتن (یعنی هنگام زایمان و بر اثر درد و دشواری زایمان و خون‌ریزی بیش از حد و درگذشتن مادر) و هم فوت کودکان، بیداد می‌کرد. نه واکسن و نه داروهای پیش‌رفته‌ای مانند آنتی‌بیوتیک‌ها وجود نداشت. لذا مرگ و میر کودکان در خانواده‌ها یک امر عادی بود و من، خود مرگ یک خواهر و یک برادرم را به یاد دارم. پزشکی و خدمات پزشکی در حد ناچیز بود و همه‌گیر نبود. عامه‌ی مردم فقط وقتی که رو به قبله دراز می‌کشیدند، یا بیماری زندگی‌شان را تعطیل می‌کرد، یعنی از سر کمال ضرورت و درماندگی، به یاد پزشک می‌افتادند یا جرأت می‌کردند که اظهار وجود کنند و درباره‌ی خود با موجود ماورایی و کمابیش دست‌نیافتنی - یعنی پزشک - صحبت کنند. اصولاً دارو و درمان خیلی گران به نظر می‌آمد. در حدود سال‌های 40 - 42، حق ویزیت یک پزشک در حدود 5 تومان بود و هزینه‌ی پیچیدن یک نسخه، یعنی قیمت داروهایی که پزشک تجویز می‌کرد، در همین حدود بود. ولی 10 تومان، برابر با خرج سه روز یک خانواده‌ی سه چهار نفری بود. یعنی چیزی برابر با 2000 تا 3000 تومان امروز. و این با توجه به ناچیز بودن درآمد و عایدی عامه‌ی مردم، کمابیش زیاد بود.

از سوی دیگر، اطلاعات پزشکی مردم هم بسیار اندک بود. از جمله این که مادر من که در حوالی پنجاه سالگی کژخو و بهانه‌گیر شده بد، دائماً از ناراحتی قلبش شکایت داشت. در حالی که بعدها فهمیدم قوی‌ترین عضو بدنش همان قلبش است که جز یک مقدار بزرگی مادرزاد - که اشکالی به بار نیاورده بود - هیچ کم و کسری نداشت. خلاصه یک روز یا همین طوری و بدون فکر و اندیشه‌ی قبلی، یا شاید از سر نوعی شیطنت کودکانه و نوجوانانه، وقتی که مادرم ناله و شکایت از ناراحتی قلبش را آغاز کرد و مانند همیشه بدون آن که نازکش داشته باشد، برای ماها و پدرم ناز کرد، یک‌هو درآمدم و گفتم مادر جان کجای قلبتان درد می‌کند؟ به من نشان بدهید. همه‌ی کسانی که در اتاق و دور و بر ما بودند، ساکت شدند و با کنج‌کاوی به طرف مادرم برگشتند. مادرم دست راستش را گذاشت در منتهاالیه راست سینه‌اش، و گفت این‌جا. یکباره برادرها و خواهرها و پدرم و همه‌ی حاضران، با صدای بلند زدند زیر

خنده. آری؛ مادرم بالصراحه قلبش را در طرف راست قفسه‌ی سینه‌اش می‌دانست و از کارکرد آن اظهار ناراحتی می‌کرد. همچنین مادرم همیشه مرا از زیاد چای خوردن و چای پررنگ و داغ بر حذر می‌داشت و می‌گفت چای داغ برای قلب خوب نیست. برای این که چای داغی که می‌خوری، یک‌راست می‌رود توی قلبت! باز هم من و برادرها و خواهرها، که هرچه بود در دبیرستان با «طبیعتی» و فیزیولوژی آشنا بودیم، فریاد به خنده و ریشخند کردن مادرم برمی‌داشتیم و مادرم می‌گفت شما علقه - مُضغه‌ها (= اصطلاح قرآنی، یعنی نطفه و خون بسته و جنین تازه رشدیافته، که در خانواده‌ی ما پدرم بچه‌ها یا آدم‌های بی‌تمیز را این‌گونه می‌نامید و مادرم از او یاد گرفته بود و طبیعتاً معنای دقیق و شاید املای این کلمه را نمی‌دانست)، چی هی غلط زیادی می‌کنید. یعنی قلب را در همان جایی که دستش را گذاشته بود، در طرف راست قفسه‌ی سینه می‌دانست و همچنان معتقد و مُصر بود که چای داغ، یک‌راست می‌رود توی قلب.

طنز و شوخی به کنار، مادرم زن کلانتر و مردانه‌ای است؛ نستوه و سخت‌کوش و سختی‌دیده. نمونه‌ی یک زن و مادر فداکار و زندگی‌ساز است. برجسته‌ترین صفت او، سازگاری، و فقر و غنا را یکسان دیدن، و مهمان‌نواز بودن است. ما که بچه بودیم، از این که می‌دیدیم مادرم - به‌ویژه در روزهایی که مهمان داشتیم - به بچه‌های مهمان بیش‌تر از ماها، یعنی بچه‌های خودش احترام و توجه دارد، ملول می‌شدیم. اما حالا که به گذشته می‌اندیشم، این را نشانه‌ای از بزرگواری و بزرگ‌منشی او می‌یابم.

با بعضی از زنانی که به منزل ما رفت‌وآمد می‌کردند و به اصطلاح امروز پایگاه و منزلت اجتماعی بالایی نداشتند و فی‌المثل قابله یا دایه یا خون‌گیر (حجامت‌کننده) یا رختشوی و نظایر آن بودند، به قدری کریمانه و محترمانه رفتار می‌کرد که حدی بالاتر از آن متصور نیست و دست به کادو و هدیه‌اش هم خوب بود و هنوز هم خوب است. هر ذخیره و اندوخته‌ای را اگر داشته باشد، به دیگران بیش‌تر روا دارد تا به خودش یا بچه‌های خودش.

یک ایراد کوچک که به او دارم، این است که بچه‌نواز نبود یا نیست. فکر می‌کرد که صرف حمایت مادرانه برای پرورش فرزندان کافی است. لذا برعکس پدرم، با بچه‌ها سر به سر نمی‌گذاشت. یعنی اختلاط نمی‌کرد. هرگز به یاد ندارم که برای ما در عوالم بچگی، نقلی، حکایتی تعریف کرده باشد یا ما را به باد نوازش گرفته باشد. اما در عوض، در غرولند کردن استاد بود. چرا با کفش آمدی توی اتاق؟ چرا جورابت، پایت بو می‌دهد؟ چرا دستت را نشستی؟ چرا دیر آمدی؟ بازم کتاب می‌خوانی؟ چقدر وقت تلف می‌کنی؟ که در این مورد با خنده اعتراض می‌کردم: مادر جان، شما کتاب خواندن را وقت تلف کردن می‌دانید؟ بله؛ به جای این کتاب‌های مزخرف (یعنی داستان) درست را بخوان، درست را روان کن. اما به درس و

مشق ما هم هیچ نمی‌رسید. ملامت مداوم و شبانه‌روزی را برای گرداندن امور خانه و زندگی و بلکه امور جهان کافی و لازم می‌دانست.

برادر بلاکشم

اما خاطره‌ی سختی کشیدن‌هایش رنجم می‌دهد. از ده فرزندى که به دنیا آورده (پنج پسر و پنج دختر)، دو پسر و دو دختر، یعنی جمعاً چهار فرزندش، در طفولیت یا نوجوانی در گذشته‌اند و داغ چهار فرزند را بر دل دارد. اغلب این فرزندها به بیماری‌های کودکانه‌ای که حالا - در عصر واکسن و بهداشت عمومی و طب پیش‌گیری - قابل معالجه یا پیش‌گیری است، در همان یک دو سالگی در گذشته‌اند؛ مگر فرزندش، برادرم حسام‌الدین، که در چهارده پانزده سالگی بر اثر ابتلا به صرع درگذشت. صرعش ارثی نبود، بلکه اکتسابی بود. به دنبال حادثه‌ای پیش آمده بود. در خانه‌ی ما، یک زن و شوهر به اسم ننه کبری و مشهدی براتعلی (که به اختصار، مش‌برات می‌گفتیم)، زندگی می‌کردند و چندین فرزند هم داشتند. یکی از فرزندان او، به نوجوانی هیجده بیست ساله بود، به عنوان بازی، حسام را به قلم‌دوش گرفته بود و هی چرخ زده بود و با برادر بزرگ‌تر از خودش، هی هر و کر کرده بود و ماه‌ها، بچه‌های کوچک‌تر، بی‌تمیز یا به هر حال فاقد مقام امر و نهی بودیم و پدرم هم که همیشه در اتاق خودش یا غرق در کارهای عدلیه و لایحه‌نویسی بوده، یا غرق در کتاب‌نویسی. ننه کبری هم اگر حاضر و ناظر بوده، پسر عزیز بی‌جهتش را از این کار نهی نکرده بوده و خلاصه بچه، یعنی حسام، بر اثر سرگیجه پیدا کردن پسر ننه کبری، از بالای سر او با سر افتاده بود روی سنگفرش حیاط و مغزش آسیب دیده بود.

پدرم، چه معالجه‌ها که نکرد. در قزوین که متخصص نداشتیم. او را با مادرم به تهران و نزد پزشکان متخصص مغز و اعصاب برده بود. ولی متأسفانه پزشکان یا پزشکان آن روز، از معالجه یا حتی کنترل جدی بیماری او عاجز بودند و او، با وجود آن که مدام دارو می‌خورد، اما روزی دو سه نوبت هم حمله‌ی صرع به او دست می‌داد. خاطرات روشن من از او متعلق به زمانی است که حدوداً دوازده سیزده سال داشت. به او که از نظر عقل و هوش هم تا حدودی آسیب دیده بود، تعلیم داده بودیم که وقتی حالت حمله و غش خواست عارض شود، هر جا که هست، به زمین بنشیند و حتی روی زمین دراز بکشد که دوباره سرش به زمین نخورد و او این دستور را تا آن جا که می‌توانست به کار می‌بست. ما هم هر جا از اتاق‌ها یا حیاط درندشت وسیع‌مان که بودیم، وقتی که صدا یا فریاد کمک‌طلبی حسام بلند می‌شد، خودمان را به سرعت به او می‌رساندیم و در بغلش می‌گرفتیم و گاه بر اثر سنگینی وزن او، که به خاطر حالت غش سنگین‌تر از حالت عادی می‌شد، در حال بغل کردن او به زمین می‌نشستیم. حمله‌ی صرع یا غش او، گاه خفیف و زودگذر، و حدوداً یک دقیقه‌ای بود، و گاه شدید و دیرگذر و حدوداً پنج شش دقیقه‌ای و بیش‌تر. تمام بدنش یکپارچه می‌لرزید و تشنج پیدا می‌کرد. چشمانش به اصطلاح کلایپسه

می‌رفت و به طاق می‌افتاد و دندان‌هایش کلید می‌شد. مصیبت وقتی تلخ‌تر بود که قبل از رسیدن ما به او، یا قبل از آن که خودش را اداره کند و بنشیند و به زمین دراز بکشد، حمله‌ی غش او را از پا می‌انداخت و به‌شدت به زمین می‌خورد و گاه سرش بی‌محابا به زمین اصابت می‌کرد و از اصابت‌های مکرر جاهای مختلف سرش به‌اصطلاح قلبه شده بود.

زمستان‌ها که معمولاً دسته‌جمعی و خانوادگی زیر کرسی می‌خوابیدیم (و دو تا کرسی داشتیم، یکی خاص مادرم و بچه‌ها و یکی خاص پدرم و احياناً مهمان‌ها) گاه پیش می‌آمد که حسام در خواب دچار حمله‌ی غش می‌شد و بیاختیار پایش می‌رفت به داخل منقل کرسی و می‌سوخت. گاه هم در بالای پله‌ها - و قدیم تا دلتان بخواهد خانه‌ها پله داشت - این حالت به او دست می‌داد و از بالای پله، بسته به شانس که در پله‌ی چندم باشد، به زمین می‌افتاد و آخرین بار هم همین افتادن از چند پله و برای هزارمین بار به زمین خوردن سرش، گویا باعث خون‌ریزی مغزی شده بود و حسام که یکی از بلاکش‌ترین انسان‌های روی زمین بود، این بار دیگر به زیر زمین رفت و در گورستان وقفیات نوبیلی دفن شد.

من آن موقع دانشجوی سال اول، بلکه فقط نیم‌سال اول دانشگاه ملی در رشته‌ی پزشکی بودم که شرحش را بعداً خواهم گفت. از این رشته و از آن دانشگاه و از شهر تهران، به شهر زادگاهم و خانه‌ی پدری، نزد مادرم و خواهران و برادرهایم بازگشته بودم؛ شکست‌خورده و از دانشگاه بریده و تلخ‌کام. وقتی از تهران با اتوبوس‌های کندرو به قزوین رسیدم، اواسط آذر ماه 1342ش بود. نمی‌دانم چکش در یا زنگ را زدم. ربابه خانم، زن همسایه، که در منزل ما بود، در را باز کرد. تو رفتم. چه سرمای وقیحی بود. همه‌جا برف و یخ بود. روی حوض کثیرالاضلاع وسط حیاط، یخ سراسری و برف بسیاری جمع شده بود. از سروصدای خواهران و برادران خبری نبود. آن موقع و ساعت، ساعت مدرسه بود و همه‌ی بچه‌ها در مدرسه بودند و پدرم در عدلیه و مادرم در اعماق آشپزخانه‌ی قدیمی، که با هیزم کار می‌کرد، غرق در انجام وظیفه‌ی تهیه‌ی نهار بود.

حسام مدرسه نمی‌رفت و معلوم بود که نمی‌توانست برود. همواره زیر بال و پر مادرم می‌پلکید. با مادرم سلام و علیک و روبوسی کردم و سپس رفتم به «اتاق بالا» که محل زندگی پدرم و من بود. کابوس دانشگاه و رشته‌ی نادل‌خواه و شهریه‌ی کلان پنج هزار تومانی سال اول، زجرم می‌داد. این شهریه را پدرم با وجود نفرت عظیمش از قرض گرفتن، از باجناقش قرض گرفته بود و این شهریه، قابل استرداد نبود و من آمده بودم که دیگر به تهران و آن دانشگاه بازنگردم و در سر خیال درس خواندن جدی و آماده شدن برای کنکور بعدی را می‌پروراندم.

«اتاق بالا»، سرد بود؛ مگر زیر کرسی. داشتم بار و بندیل ناچیزم را که یک ساک ساده بود، باز می‌کردم و حوله و مسواک و بُرس و غیره را از توی آن درمی‌آوردم و به جای مناسب و روی میز و جلوی

آینه و غیره منتقل می‌کردم، که یک‌دفعه یاد حسام افتادم. از این که او را از یاد برده بودم، باطناً و پیش وجدانم خجالت کشیدم.

کارها را نیمه رها کردم که بروم به اتاق پایین و با حسام روبوسی و سلام و علیک کنم. فکر می‌کردم در آن سرمای سخت آذر ماه، که قدما به آن سرمای قوس می‌گفتند، در اتاق پایین، تا گلو زیر کرسی گرم فرو رفته است و معلوم نیست خواب است یا بیدار. هنوز از اتاق بیرون نرفته بودم که دیدم تقه‌ای به در خورد و به دنبالش، زن پیر همسایه‌مان، آمد تو. از آمدنش حیران و بددل شدم. دلم گواهی بد داد. ربابه خانم شروع کرد به احوال‌پرسی مجدد و طولانی و من اندیش‌ناک، منتظر بودم که احوال‌پرسی تمام شود و ببینم که با من چه کاری دارد. او زن ساده‌ای بود. مقدمه‌چینی و ادبیاتش خوب نبود. ولی هر چه بود، به جای یک ضرب، خبر را دو ضرب داد. گفت: سر خودتان سلامت باشد، خدا حاج‌آقا و حاج‌خانم را برایتان نگه دارد... دیگر بقیه‌ی حرف‌هایش را نفهمیدم... سرم تیر کشید، حلقومم درد گرفت و به تلخ‌ترین وجهی، صدا، بلکه نعره به گریه برداشتم. بیش از یک هفته عزاداری کردم. حالا می‌فهمم که بیش‌تر برای زندگی‌اش گریه و زاری می‌کردم، نه برای مرگش که هم برای او رهایی‌بخش بود و هم برای مادرم.

برایش مرثیه‌ای سرودم که از بس ساده و مؤثر بود، بارها شیون اطرافیان را درآورد. با یک هفته پول جمع کردن، توانستم آن مرثیه‌ی هفده هیجده بیتی را در یک صفحه، در تنها چاپخانه‌ی قزوین، چاپ کنم. وقتی که شعر ساده‌ی من به زبور چاپ آراسته شد، تازه معناهای هر بیت آن واضح‌تر و جدی‌تر شد و روزها و روزها، پنهانی آن مرثیه را می‌خواندم و خاطره‌ی رنج‌های او و درد و داغ مادرم، امانم را می‌برید. این اولین باری بود که مرگ، این همه به من نزدیک می‌شد. مثل فیل سنگین حرکات و بی‌اعتنایی، پایش را بی‌هوا می‌گذاشت روی فنجان قلبم و حدیث فیل و فنجان را تکرار می‌کرد.

* * *

نوشتن از رنج، اگرچه به‌نوعی رنج‌آور است، اما گویی مثل درد دل گویی، دل انسان را باز می‌کند. من به شهادت اکثریت صفحات این کتاب، طنز را به تراژدی ترجیح می‌دهم؛ اگرچه تراژدی اصیل‌تر از طنز باشد.

باری؛ بروم بر سر حکایت و تصویری نسبتاً جامع از زندگی چهل سال پیش در شهری چون قزوین عرضه بدارم. زندگی و امکانات مردم و سطح و سرانه‌ی رفاه در چهل سال پیش، چندان متفاوت با امروز بود که گاه در دل خود از خود می‌پرسم به‌راستی چهل سال پیش بود، یا چهارصد سال پیش؟

بهداشت عمومی بسیار پایین بود. کوچه‌ها و خیابان‌ها هنوز آسفالت نشده بود و گرد و غبار، مخصوصاً با بادخیزی قزوین، همیشه در هوا بلند بود و چشم‌های مردم اغلب حساس شده و سرخ شده و تراخمی‌دار بود.

شپش و جل و جانور در خانه‌ها فراوان بود و یکی از تفریحات سالم کدبانوها این بود که از فوران مهر مادری، بچه‌ها را بنشانند توی دامنشان یا کنار دستشان، و سرشان را «بجورند» (=بجویند) و هر شپش یا نوزاد آن، یعنی رشک را که در لابه‌لای موهای سر دخترها یا پسرها یافتند، چقی در لابه‌لای ناخن‌های شستشان بشکنند و گاهی هم دارویی برای ضد عفونی و گندزدایی به کار ببرند. در مدرسه یا در ملا عام یا در مهمانی، دیدن این که شپش دارد از یقه‌ی کسی بالا می‌رود، نه نایاب بود و نه تکان‌دهنده.

صابون و مواد شوینده، چه برای ظرف‌شویی چه برای لباس‌شویی، و چه برای شست‌وشوی موی سر در حمام یا در دستشویی پس از قضای حاجت، فراوان نبود. البته صابون بود، اما غیر معطر و در قالب‌های زمخت. مهم‌ترین ماده‌ی شوینده برای ظروف و لباس‌ها، «چوبک» بود که یک نوع شوینده‌ی گیاهی نظیر سدر بود.

حمام‌ها همچنان عمومی بود و دارای خزینه، که همه‌ی واردان، قبل از شست‌وشوی سر و بدن و بعد از آن، وارد آن می‌شدند. دوش و دوش‌های جداگانه و متعدد «حمام نمره»، یعنی اختصاصی، بعدها از حدود سال‌های 1340 به بعد کم‌کم شایع شد و چیزی به نام مایع ظرف‌شویی و شامپو به میان آمد.

شناخت غذاها و غیره و ادعای مواد پروتئینی و کالری کافی کردن هم هنوز باب نبود. رژیم گرفتن هم بعدها مطرح شد. البته پرهیز موقت غذایی طبق دستور پزشک برای فرد بیمار، وجود داشت.

سر زار رفتن مادران هم پدیده‌ی شایعی بود. چنان‌که همسر اول پدرم، ماه‌منظر خانم، که چندین فرزند از جمله برادر ارشدم جناب آقای جلال‌الدین خرمشاهی و سه خواهر بزرگم را به دنیا آورده بود، در حدود سال 1317ش، هنگام به دنیا آوردن فرزندی جدید، سر زار رفته بود و با آن که پدرم به اصطلاح از سرجنبانان شهر بود و کسی را با درشکه به دنبال پزشک فرستاده بود، ولی به خاطر دیر رسیدن پزشک و طبعاً خون رفتن بسیار، مادر جوان، جوان‌مرگ شده بود.

پدرم از این همسر اولش، همواره به نیکی یاد می‌کرد. می‌گفت او وزیر باتدبیری بود و تلویحاً خود را شاه قلمداد می‌کرد. داستان‌ها از کفایت و کاردانی او نقل می‌کرد که غالباً توجه و حتی احترام ما را نسبت به او برمی‌انگیخت. از همین نقل و حکایت‌های او بود که من، ندیده، برای او احترام قائل بودم و هر وقت به آستانه‌ی شهزاده حسین (ع) می‌رفتم، پس از زیارت امام‌زاده، در صحن امام‌زاده، همراه سایر خواهربرادرها یا به تنهایی بر سر خاک او می‌رفتم (و می‌روم) و فاتحه‌ای نثار روحش می‌کردم.

یک دو سال پس از درگذشت همسر اوّل، پدرم دیده بود که زندگی با داشتن سه چهار فرزند، حتی با وجود کارگر خانگی که آن وقت‌ها به راحتی آن‌ها را کلفت و نوکر می‌نامیدند، امور زندگی نمی‌چرخد، لذا رفته بود به خواستگاری یکی از صباپای مرحوم حاج سید جعفر علوی.

پدرم

درباره‌ی شادروان پدرم، باید زیرفصل جداگانه‌ای مانند همین، باز کنم. زیرا مرد مایه‌دار و عمیقی بود و در تشکل ذهن و زبان این بنده و به راه علم و قلم کشیده شدنش، اوّلین و بیش‌ترین سهم را داشت. نام او ابوالقاسم بود و در دهه‌های آخر زندگی‌اش، حاج میرزا ابوالقاسم نامیده می‌شد. در سال 1276 ش، در روستای الویر از محال زرنند ساوه به دنیا آمده بود. پدرش مرحوم میرزا محمدعلی نام داشت و فی‌الجمله خط و ربطی داشت. البته من جد پدری‌ام را ندیده بودم. او هنگامی که پدرم نوجوانی ده دوازده ساله بود، در گذشته بود. یک جُنک یا بیاض خطی که مجموعه‌ی ادعیه بود، به خط مرحوم میرزا محمدعلی در میان کتاب‌های پدرم بود. به خط نسخ کتابت شده بود، یا به قول معروف، به خط قرآنی. از بس که قرآن کریم را به خط نسخ کتابت کرده‌اند، ایرانی‌های معاصر به خط نسخ می‌گویند خط قرآنی. وگرنه کتابت اولیه‌ی قرآن به خط کوفی بوده است. بعدها به خطوط بسیاری، از نسخ، ثلث، محقق (قرآن بزرگ کتابت‌شده به قلم بایسنقر میرزا) و حتی نستعلیق نوشته شده است.

بنده کتابت هنرمندانه‌ای به خط نستعلیق، به قلم یکی از خوش‌نویسان عهد قاجار در میان کتاب‌های کتابخانه‌ی سلطنتی سابق - همان که خانم بدری آتابای، فهرست قرآن‌هایش را با دقت کم‌نظیر نوشته و منتشر کرده است - دیده‌ام. یک کتابت نستعلیق مشهور هم در عصر جدید، در حدود سال‌های 1320 ش به قلم استاد میرحسین میرخانی در دست است که فوق‌العاده دل‌پذیر و شکیل است و چند مرتبه‌ای در عصر جدید و همواره همراه با ترجمه‌ی مرحوم قمشه‌ای، به چاپ رسیده است.

باری؛ پدرم می‌گفت نام خانوادگی ما که خرمشاهی است، صورت اختصاصی خوارزمشاهی است، که بعدها فهمیدم اشتباه می‌کرده است. بعدها، یعنی در حدود سال 1343 و 1344 ش که دانشجوی سال‌های اوّل دوره‌ی لیسانس در دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تهران بودم، و استاد ابراهیم پورداود، مترجم و مفسر اوستا، یکی از بزرگ‌ترین ایران‌باستان‌شناسان قرن چهاردهم هجری شمسی، پس از بازنشستگی، به میل خودش هفته‌ای یک دو ساعت در دانشکده‌ی ادبیات تدریس می‌کرد و ما این سعادت را یافته بودیم که شاگردش باشیم، در اسم خانوادگی من دقیق شد و گفت آیا شما اهل خرمشاه یزد نیستید؟ بنده نمی‌دانستم چه بگویم، گفتم والله ما اهل قزوین هستیم و پدرم اهل الویر ساوه است. ایشان گفت که رساله‌ای به نام خرمشاه دارد که گویا منتشره از سوی دانشگاه تهران بود و تهیه‌اش کردم. از زبان تاتی -

پهلوی وار مردم الویر، که بعضی درباره‌ی آن تحقیق کرده بودند، و بودن گورستانی به نام گیره‌وا یعنی گبرآباد در الویر، رفته‌رفته پی بردم که خرمشاهیان الویر، گروهی از زردشتیان خرمشاه یزد بوده‌اند که به الویر ساوه کوچیده‌اند و رفته‌رفته به آیین مسلمانی درآمده‌اند. لذا این شعر حافظ بیش‌تر برایم معنی پیدا کرد: از آن به دیر مغانم عزیز می‌دارند / که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست.

اما پدرم که در اسلام و تشیع رسوخی تمام داشت، این پیشینه و کشف بنده را خوش نداشت و برای او، خوش آیند نبود که اجدادش زردشتی بوده باشند.

آری؛ پدرم در ده دوازده سالگی پدرش را از دست داده بود و به عنوان اولاد ارشد و بزرگ‌ترین فرزند خانواده، مسؤولیت معاش خانواده به گردنش افتاده بود و به تصریحی که می‌کرد، در دوازده سالگی معلم شده بود؛ هم معلم مدرسه و هم معلم خصوصی. و چند سالی در دستگاه مجیرالسلطنه که از فتودال‌ها و مالکان بزرگ خطه‌ی خمسه و خرقان قزوین بود، معلم سرخانه‌ی فرزندانش شده بود و از یک قحطی با نام سنه‌ی مَجاعه (= سال گرسنگی / قحطی) در حدوداً هفتاد هشتاد سال پیش (حدوداً در دهه‌ی 1330 - 1340 هجری قمری) که همه‌ی آن سامان را در بر گرفته بود، یاد می‌کرد که مردم چرم کفش و کمر بند و زین اسب و غره را می‌جوشانده‌اند و می‌خورده‌اند. یا عاشقانه عکس نان را به شکل یک دایره به قطر حدوداً پنجاه سانتی‌متر با نوک انگشت یا تکه‌ی چوب، روی زمین می‌کشیده‌اند و در کوی برزن، از پای درمی‌آمده‌اند و مجیرالسلطنه، حتی اگر نیت خدمتگزاری به مردم خطه‌ی خودش را داشته بود، خودش هم گرفتار خشکسالی و کمبود محصول بوده و چیزی از خورد و خوراک خود و اعوان و انصارش - از جمله پدرم - زیاد نمی‌آورده است. بعد پدرم که خاطرات تلخ ایام قحطی و سختی را یاد می‌کرد، می‌گفت اما دولت هم خیلی درمانده بود و اصلاً شاید کسی هم از دولت انتظار یاری رساندن به مردم در این‌گونه بلایا و نیز زلزله و سیل و امثال آن را نداشت. بعدها این هم جزو مسؤولیت‌ها و وظایف دولت‌های رفاه‌بخش (welfare state) قرن بیستمی شد که بر نان و آب مردم نظارت کنند و سد و سیل‌بند و مخازن آب و لوله‌کشی شهری و غیره پدید آورد، یا گندم را در سیل‌ها ذخیره کند و بر صنف و اصناف نانویان شهر نظارت داشته باشد و بداند که اگر نان و آب مردم به خطر افتد، دولت هم به خطر خواهد افتاد و باقی قضایا.

همچنین پدرم می‌گفت که در دستگاه مجیرالسلطنه، یک تکنسین آلمانی هم کار می‌کرد که در آن سال‌ها برای او از آلمان تراکتور آورده بود و کارش رانندگی تراکتور و تعمیر و نگهداری آن بوده است و به‌نوعی در جهت مکانیزه کردن کشاورزی او می‌کوشیده است. این مرد آلمانی، اهل عوالم و علوم غریبه بوده است؛ از جمله هیپنوتیسم کردن و آگاهی دادن از بعضی وقایع پیش از رخ دادن آن‌ها. پدرم می‌گفت که آن مرد آلمانی می‌گفته است که «هر ابوالقاسم» (آقا ابوالقاسم) شما استعداد خاصی برای

تمرکز حواس، و نیز هیپنوتیسم شدن (و شاید مدیوم قرار گرفتن برای احضار ارواح) و این قبیل کارها دارید. بعد در اتاقی آرام و خلوت به پدرم می‌گفته که روی تخت دراز بکشد و هوش و حواستان را درست جمع کنید ببینید چه می‌گویم. بعد گویا پدرم را هیپنوتیسم می‌کرده است و در آن حال، از او می‌خواسته است که توجهش را به خانه‌ی او (مرد آلمانی) در فلان شهر آلمان معطوف کند و برای او، «مشاهداتش» را لحظه به لحظه بازگو کند. پدرم می‌گفت در حالتی بین خواب و بیداری، ناگهان پرده از جلوی چشمم می‌افتاد و طبق راهنمایی مرد آلمانی، مشاهداتی برایم حاصل می‌شد. یعنی منظره‌ای از خانه‌ی او را می‌دیدم که سردر و دیوارش چنین و چنان است. می‌گفت زنگ بزن. زنگ می‌زد. و پس از چند لحظه بانویی با موی بور و چشمان آبی و مشخصات چنین و چنان در را باز می‌کرد و چنان که گویی منتظر من بوده است، با تکان دادن سر و دست احوال‌پرسی می‌کرد و مرا به داخل خانه دعوت می‌کرد. پدرم می‌گفت در این جا بلا تکلیف بودم، نمی‌دانستم باید به درون بروم یا نه، و مرد آلمانی حال مرا درمی‌یافت و می‌گفت بله بروید تو، و هر جا که می‌روید و هر چه را که می‌بینید، عیناً با جزئیاتش برای من بازگو کنید. پدرم می‌گفت من هم اطاعت می‌کردم و در آن حال غریب رؤیاوار، وارد منزل او در آلمان می‌شدم. بعد در و دیوار و راهرو و هال و اتاق و پذیرایی و غیره را توصیف می‌کردم. می‌گفتم یک پسر بچه‌ی هشت ده ساله و یک دختر بچه‌ی ده دوازده ساله هم سروکله‌شان پیدا شد. می‌گفت در قیافه‌ی آن‌ها باریک بشو و برایم وصفشان کن. پدرم در آن حالت خلسه‌وار و هیپنوتیسم‌گونه، اطاعت می‌کرده و از همه‌ی مشاهدات خود و از حال و احوال و رفتار اهل منزل به مرد آلمانی گزارش می‌داده است. مرد آلمانی به پدرم می‌گفته بله، آن خانم همسر من است، آن بچه‌ها هم فرزندان من هستند و توصیف‌های شما از آن‌ها و از جزئیات اثاثیه و غیره هم درست است و این حال، حدوداً ده دقیقه طول می‌کشیده و سپس مرد آلمانی می‌گفته است که کافی است، از حال زن و فرزندانم، آن طور که دلم می‌خواست، باخبر شدم، شما دیگر از آن جا و از راهی که رفته‌ای بازگرد. و بدین ترتیب پدرم از آن حالت غریب رؤیاوار بیرون می‌آمده است و مرد آلمانی از او تشکر، و او را به خاطر داشتن استعداد در مدیوم - میانجی - واقع شدن تحسین می‌کرده است. و این دو، در عالم همکاری در دستگاه اربابی مجیرالسلطنه، چند سالی را به انجام وظیفه می‌گذرانده‌اند تا این که یک روز مرد آلمانی به پدرم می‌گوید من از آخر و عاقبت کار خود خبر دارم. به زودی روس‌ها به ایران خواهند آمد، یا بخشی از ایران را اشغال خواهند کرد، و قشون آن‌ها به همین خطه‌ی خمسه و خرقان هم می‌رسد و مقدر است که یکی از نظامی‌های روسی، مرا به عنوان این که آلمانی (یا فی‌المثل جاسوس آلمان) هستم تعقیب کند و مرا با گلوله از پشت بزند و بکشد. پدرم شگفت‌زده و هراسان به او می‌گفته است خوب اگر مطمئن هستید که این اتفاق پیش خواهد آمد و رخ خواهد داد، حالا که هنوز روس‌ها نیامده‌اند و پایشان به این سرزمین نکشیده و هنوز شما را ندیده‌اند، فرار کنید. اما مرد آلمانی لبخند محزونی می‌زده است و می‌گفته است هیهات، شما چقدر ساده‌ایید.

نمی‌شود. نمی‌شود فرار کنم. و متأسفانه دلیلش را به پدرم نمی‌گفته است که چرا با وجود امکان و امکانات و فرصت کافی، چرا نمی‌تواند فرار کند. پدرم می‌گفت چند ماه پس از پیش‌بینی آن مرد آلمانی، روس‌ها به ایران آمدند و به همان خطه هم رسیدند و درگیری و دعوایی هم پیش آمد و یک نظامی مسلح روس، مرد آلمانی را از پشت با تیر زد و در جا گشت.

می‌دانم که خوانندگان، این داستان را با ناباوری تلقی می‌کنند. من اصراری در این باب ندارم. چون خودم هم همین حالت ناباورانه را دارم. اما چیزی که می‌توانم بگویم، این است که پدرم یکی از راست‌گوترین انسان‌هایی بوده است که من در تمام عمرم، چه در طول حیاتش و چه پس از آن، دیده‌ام و تنها چیزی که برایم قطعی و مسلم است، این است که پدرم، عین واقع و مشهودات و مسموعات خود را حکایت کرده است؛ و لاغیر.

* * *

پدرم در جوانی به آموختن علوم شرعی و اسلام روی آورده و طلبه شده بود و در چند حوزه‌ی علمیه‌ی تهران، از جمله مدرسه‌ی جنب امام‌زاده سید نصرالدین، درس خوانده بود. همواره تأکید و تصریح می‌کرد که «من در عمرم چهارده استاد دیده‌ام» و استاد دیدن در گذشته و حال، همواره اهمیت علمی و فرهنگی داشته و دارد. از جمله استادان پدرم، حکیم هیدجی، آیت‌الله آخوند ملاعلی معصومی همدانی، رضوان الله علیه، و مرحوم آیت‌الله سید ابوالحسن رفیعی قزوینی، اعلی الله مقامه الشریف بوده‌اند. به دوست دانشور نکته‌دانم، جناب آقای مهندس حسین معصومی همدانی - که این سال‌ها مشغول گذراندن دوره‌ی تحصیلات عالی در پاریس، در رشته‌ی ریاضی هستند - در ایامی که خیلی با هم و با کامران فانی در یوم‌العلماء (دوشنبه‌ها) دفتر دایره‌المعارف تشیع، مأنوس و محشور بودیم، می‌گفتم «پدرم شاگرد پدرت بوده و خودم هم شاگرد خودت هستم».

نام سایر استادان پدرم را به یاد ندارم. اما در ایام طلبگی، هشت ده سالی خوب و با دل درست، اگرچه دست‌به‌گریبان با فقر و بی‌رفاهی و نبردن آبروی فقر و قناعت، درس خوانده بود. در فقه و اصول فقه تسلط داشت. در عربیت و علوم زبانی و بلاغت، دست داشت. به قرآن و علوم قرآنی، به‌ویژه تفسیر قرآن هم عشق می‌ورزید. در حدیث دستی نداشت. حتی مجموعه‌های اصلی حدیث شیعه یا اهل سنت، در میان حدوداً پانصد جلد کتاب‌های او، دیده نمی‌شد. در زبان عربی قدیم یا فصیحی، چه از نظر خواندن چه نوشتن، مهارتی داشت؛ البته نه در سخن گفتن. و وقتی که به مکه رفته بود، دیده بود که عربی‌ای که او می‌داند و خواجه نصیر فرا گرفته است، یک زبان علمی - فرهنگی متعلق به امپراتوری علمی - فرهنگی قدیم جهان اسلام است و برای عرب‌زبانان امروز مانند زبان بیگانه است، و هر چه فصاحتش را هنگام

خرید سوغاتی‌ها و نیازمندی‌هایش در سفر حج (به سال 1340ش) بیش‌تر می‌کرده، مخاطبش، یعنی کسبه‌ی مکه و مدینه بیش‌تر نمی‌فهمیده‌اند و حاج‌وواج‌تر به زبانی که هم زبان آن‌هاست و هم نیست گوش می‌داده‌اند.

پدرم به نحو عربی بسیار تعلق خاطر داشت. شرح جامی (بهبه‌المرضیه) را دیدم که در یک دفتر دویست سیصد برگی، با خط قرآنی یا نسخ خوش ایام جوانی و طلبگی‌اش، بازنویسی کرده است. پیچیده‌ترین روابط نحوی عربی قدیم را می‌دانست. شرح نظام و الفیه‌ی ابن‌مالک و مغنی‌اللبيب ابن‌هشام، از محبوب‌ترین کتاب‌هایش بود و از این نظر، یعنی گرامر را اصیل و از خود زبان مهم‌تر دانستن، هم عقیده و هم سلیقه‌ی علامه قزوینی بود که معروف است مغنی‌اللبيب، حتی از دیوان حافظ هم برای او محبوب‌تر و کتاب بالینی‌اش بوده است.

واژگان و لغت‌دانی پدرم هم قوی و غنی بود. وسعت و تنوع واژگانش حیرت‌آور و برای عامه‌ی مردم و ارباب رجوعش در حرفه‌ی وکالت دادگستری، نامفهوم (مانند همان کسبه‌ی مکه و مدینه به هنگام عربی حرف زدن پدرم) بود. دو کتاب لغت محبوبش، یکی ترجمه‌ی قاموس فیروزآبادی (با چاپ سنگی عهد ناصری) بود و دیگر، چاپ سوم - چهارم المنجد. البته یک کتاب لغت اختصاصی خاص لغات قرآن و حدیث هم داشت که همان مجمع‌البحرین طریحی بود. و مانند هم‌نسلانش، عادت به شرح یا حاشیه یا تعلیقه نوشتن بر کتاب‌های قدما داشت و کم‌تر کتابی از حدوداً پانصد کتاب کتابخانه‌ی او بود که در حاشیه‌ی اغلب صفحاتش، با قلم فرانسه و جوهر بنفش یا مشکی، تعلیقات نوشته باشد.

اهل ذوق و شعر هم بود. هم در شعر عربی مطالعه داشت و هم در شعر فارسی. ابیات بسیار از تائیه‌ی ابن‌فارس و قصیده‌ی برده‌ی شرف‌الدین بوسیری از حفظ بود که هنگام کیفوری و سرحالی، با صدا و حالت می‌خواند، بدون توجه و اعتنا به این که ما بروبچه‌ها و اهل منزل، شعر فارسی را هم با زور می‌فهمیم، تا چه رسد به شعر عربی.

بارها از او بیت‌های درخشانی که از سنایی یا بیش از همه از مثنوی مولوی و نیز حافظ و به‌ندرت شعر سعدی بود، می‌شنیدم که به مناسبت، یا گاه بدون مناسبت و برای کیف کردن خودش و احتمالاً آشنا کردن ما، می‌خواند. از جمله در روزهای آخر عمرش، این بیت مثنوی را مکرر می‌خواند:

یک تعلق، یک تکلیف بی‌قیاس هست ربّ الناس را با جان ناس

محبوب‌ترین شاعر او، یا برای او، حافظ بود و معتقد بود حافظ در مقایسه با سعدی، شاعر و متفکر عمیق‌تری است و از بابت تعلق خاطر شدید و تعصبی که نسبت به حافظ داشت، با پدر بزرگ مادری‌ام، مرحوم حاج سید جعفر علوی، که پدرزنش بود و سعدی‌گرا بود و چه بسیار از نظم و نثر سعدی را از حفظ بود، بحث و مناقشه می‌کردند. و چون هر دو عدلیه‌چی و وکیل دادگستری و جدلی‌مشرّب بودند،

در اقامه‌ی دلیل روی دست همدیگر بلند می‌شدند و معرکه‌ی خانوادگی می‌گرفتند که به هر حال، برای ما جنبه فال و تماشا داشت و خالی از شور و هیجان نبود.

پدرم از انس مدیدی که با شعر عربی و فارسی داشت، طبع موزون و شاعرانه پیدا کرده بود و هم به فارسی و هم به عربی، شعر می‌گفت. مضمون شعرهایش، غالباً مدح و منقبت چهارده معصوم، علیه‌السلام، و توحید خداوند بود. از هر یک نمونه‌ای نقل می‌کنم. این نمونه را در همین ایام به دست آورده‌ام. دو بزرگوار که این‌ها را حفظ بوده‌اند، برایم استنساخ کرده‌اند. اولی را که در توحید خداوند و به استقبال از غزل معروف سنایی (ملکا ذکر تو گویم که تو پاکی و خدایی، نروم جز به همان ره که توام راهنمایی) است، یکی از اعزه و افاضل فامیل، جناب آقای حاج آقا احمد امتیاز، بازنویس فرموده‌اند که البته نیمه‌ای از کل غزل بیش‌تر نیست:

| | |
|---|---------------------------------------|
| عالم است از تو نمودی تو سزاوار ثنایی | مالک ملک وجودی، از ازل هستی و بودی |
| مترقّع ز فنا و متفردّ به بقایی | غنی از یار و وزیر، بری از شبه و نظیری |
| همه فیضی و کمالی، همه مجدی و بهایی | همه علمی همه حکمت، همه جودی همه قدرت |
| نشناسد به جز از این که تو معبود و خدایی | عقل ممکن چه وقوفش بود از غیب هویت |
| تو شکافنده‌ی صبح ازل از غیب عمایی | نقطه‌ی قافِ قدم از تو گرفته است تحقق |

اما شعر دوم، قصیده‌ای است در مدح و منقبت حضرت ثامن‌الائمه علی بن موسی الرضا (ع)، که برادر عالی‌مقدار دانش‌مندم، جناب آقای جلال‌الدین خرمشاهی، که به سیرت و سابقه‌ی پدری به حرفه‌ی وکالت دادگستری اشتغال دارند و از قضات بازنشسته و نیک‌نام دادگستری هستند، برایم به مدد حافظه‌ی نیرومند خود نگاشته‌اند، و این قصیده هم، یعنی آن‌چه نقل می‌شود، کامل نیست. اما برای مقصود ما کفایت می‌کند.

| | |
|---|---|
| راهم اندر بارگاه اقدس سلطان دین شد | حمد بی حد مر خدا را دولت و بختم قرین شد |
| فوق این عزت کجا مشهود در روی زمین شد | لوحش الله لوحش الله زین جلال و جاه و |
| سرمه‌ی چشم ملایک خاک این خلد برین شد | گرد ایوان رواقست سرمه‌ی چشم ملایک |
| غبطه آرد قدسیان را معنی باب الله این شد | ضجّه‌ی عبّاد با آواز تکبیر خلائق |
| مادحت کروبیان و خادم‌ت روح‌الامین شد | من که باشم سیدی در مدحت لب را گشایم |
| وصف تو فوق تناهی، غایت عرفانم این شد | مخزن علم الهی واقف سرّی کماهی |
| اولی در آستان و دومی در آستین شد | آن دم فیض مسیحا وان ید بیضای موسی |
| در عجم مداح شأنت این غلام کم‌ترین شد | از عرب خیزد فرزدق مدحت سجاد گوید |

هر که را باشد نصیب و بهره از عشق ولایت این مدیحه در مذاقش همچو شهد و انگبین پدرم پس از طی مقدمات علوم نقلی اسلامی، که شمه‌ای از آن‌ها را شرح دادم، وارد درس و بحث علوم عقلی شده بود و ذهنش کشش این رشته را داشت. هم در منطق، هم در کلام، هم در فلسفه، تأمل و تحقیق بسیار کرده بود. ضرب و انتاج قضایا و براهین و قیاسات منطقی را خوب می‌دانست و در کشف مغالطه‌ها و رخنه‌های منطقی چیره‌دست بود. آخرین استادش در رشته‌ی معقول، آیت‌الله سید ابوالحسن رفیعی قزوینی - رحمه‌الله علیه - از بزرگان حکمای قرن اخیر، و استاد حضرت امام خمینی (قدس سره) بود. پدرم با هم‌درس پهلوانی چون استاد فرزانه حضرت آقا سید جلال‌الدین آشتیانی، در محضر مرحوم آیت‌الله رفیعی، متونی چون تمهید القواعد ابن‌ترکه، شرح منظومه حاج ملاهادی سبزواری، و از همه مهم‌تر، اسفار اربعه‌ی صدرالمتألهین شیرازی را خوانده بود. البته در شیوه‌ی تعلیم و تربیت حوزوی، به‌ویژه در سطوح بالا و پیشرفته‌ی تدریس، و به‌ویژه در علوم عقلی، رسم بر این نیست که متون مفصلی چون اسفار را از آغاز تا انجام بخوانند. پس از خواندن یک چهارم یا یک سوم متن، و طرح و حل مشکلات اصلی و مفاهیم کلیدی، بقیه‌ی درس را خود شاگردان می‌خوانند و با هم مباحثه، و نزد استاد رفع اشکال می‌کنند. البته بنده از جزئیات برنامه و شیوه‌ی آموزشی حوزه‌های علمیه، اطلاعات دقیقی ندارم. ولی یادم هست که همین مسأله را از مرحوم پدرم پرسیدم و ایشان همین گونه جواب داد.

باری؛ طلبه‌ی جوان - که پدرم باشد - پس از طی مقدمات، که فی‌الجمله قوه‌ی استنباطی پیدا کرده بود، از مشکلات معاش و فقر طلبگی خسته شده بود. دیده بود که یا باید آن راه را تا پایان طی کند و فرضاً مجتهد جامع‌الشرایط و احتمالاً مرجع تقلید شود، که این راه را دشوار و این آرزو را برنیامدنی می‌دیده، یا باید به مسجد و محراب و منبر روی آورد و خطیب و منبری و واعظ شود، یا از کسوت روحانی به در آید و پی شغل دیگری بگیرد، که سرانجام همین شق اخیر را برمی‌گزیند و راه زندگی عرفی ساده‌ای را پیش می‌گیرد.

در همان حیص و بیص که می‌خواسته است راه آینده را انتخاب کند، متأهل و عائله‌مند هم بوده، یک روز از شدت غُسرت، خیال خودکشی به سرش می‌زند. بی‌اراده و خواب‌گردانه، می‌رود به کنار حوض عمیق که در وسط حیاط درندشت خانه‌شان، یا خانه‌مان بوده، و می‌خواسته خودش را به داخل حوض پرتاب و غرق کند. در همین گیر و دار، در حالی که فکر می‌کرده است کسی در منزل نیست، همسرش - همسر اولش، مرحومه ماه‌منظر خانم - که بر خلاف تصور یا اطلاع پدرم در منزل بوده، یا از بیرون به منزل آمده بوده، از حالت محزون و خاموش و خواب‌گردانه‌ی او اندیشناک می‌شود و او را با مهربانی ملامت می‌کند که چرا این قدر ناامید است و دنیا را به آخر رسیده می‌داند و چه بسا به تشویق و با مشورت او، پدرم در همان اوان وقتی که باخبر می‌شود که تشکیلات جدید عدلیه - که کم‌کم نامش

دادگستری شده بود - با برگزاری امتحان علوم اسلامی، به‌ویژه فقه و اصول - از میان طلاب فاضل کسانی را برای وکالت دادگستری انتخاب می‌کنند، داوطلب می‌شود و از امتحان هم با نمره‌ی عالی، سرافراز برمی‌آید و در سال 1305ش، پروانه‌ی وکالت پایه‌ی یک عدلیه / دادگستری دریافت می‌کند و کم‌کم کاروبارش رونق می‌گیرد و این حرفه را برای خود دل‌خواه می‌یابد. اگرچه من به عنوان فرزند او و ناظر منتقد، بر آنم که مشکلات و دردسرهای این حرفه، امان او را به مدت یک عمر سلب کرد و به مدت پنجاه سال تمام، از سال 1305 تا 1355، که در یکی از بیمارستان‌های تهران به دنبال سابقه‌ی بیماری طولانی درگذشت، او را از عشق و علاقه‌ی اصلی‌اش که نویسندگی و تحقیق باشد، بازداشت.

خاطراتی از استاد آشتیانی

توضیحاً باید بگویم که تحصیلات پدرم دو بخش داشت. بخش اول (در جوانی و حدوداً 15 تا 30 سالگی) به صورت طلبگی رسمی بود، تا آن‌جا که امتحانات وکالت را داده بود و وکیل عدلیه شده بود. بخش دوم در میان‌سال‌ی و آغاز پیری بود که با استاد آشتیانی که از قم به شهر ما قزوین می‌آمدند، در محضر آیه‌ی رفیعی حکمت متعالیه می‌خواند.

جناب آشتیانی در آن روزگار که پدرم حدوداً شصت سال سن داشت و من حدوداً ده دوازده ساله بودم، در حدود 28 - 30 سال داشت. از طلاب تراز اول حوزه‌ی علمیه‌ی قم در رشته‌ی معقول بود و شاگرد بزرگانی از جمله امام خمینی (ره) و نیز آیت‌الله رفیعی. ایشان به پدرم خیلی لطف داشتند و پدرم با تمام وجود به ایشان مهر و ارادت می‌ورزید و هر دو کله‌ی حاد و ذهن جویا و پویایی داشتند. هر دو بحث و خستگی‌ناپذیر بودند. ایشان به درخواست و اصرار پدرم، گاه یک ماه و دو ماه در قزوین، در منزل ما اقامت می‌کردند. فلسفه علاقه‌ی مشترکشان بود. پدرم بیش‌تر اهل کلام و شریعت‌گرای شدید بود و استاد آشتیانی بیش‌تر اهل عرفان، و طریقت‌گرای غیر رسمی. به قدری همدیگر و درس و بحث و مسائل مشترک و مورد علاقه‌شان، به‌ویژه مباحث عرفانی و گاه کلامی و گاه فلسفی را جدی می‌گرفتند که زندگی عادی‌شان مختل می‌شد. یعنی متوجه گذران و جریان عادی امور زندگی نبودند. بنده ده دوازده ساله، با آن که طبعاً از عمق حرف‌ها و بحث‌هایشان چیزی دستگیرم نمی‌شد، اما از این که پدرم با تمام وجودش به این دوست جوان و دانا و درخشان اهمیت می‌دهد، به وجد می‌آمدم. هر دو، به‌ویژه استاد آشتیانی، اهل قلیان بودند، که بسیار بیش‌تر از امروز باب بود و در اغلب مجالس روضه‌خوانی، در جنب چای، جزو اقلام‌پذیری بود. من مأمور تهیه‌ی سوروسات این دو دانشور از دنیا و مافیها بی‌خبر بودم. به‌ویژه نگهبان سماور زغالی (هنوز سماور برقی که سهل است، نفتی هم به بازار نیامده بود) و راه‌اندازی و تر و خشک کردن قلیان، که آدایش را از مشهدی براتعلی پیرمرد - کارگر منزلمان - یاد گرفته بودم. بهترین تنباکو را که مال کاشان بود، از عطاری‌ها تهیه می‌کردم. بعد مقادیر زیادی از آن را که برای یک

شبانه‌روز کافی باشد، در ظرفی، قابلمه‌ای، چیزی خیس می‌کردم و سطل زغال را هم از زغال‌دانی جنب اتاق نشیمن پدرم و استاد آشتیانی، سرشار می‌کردم و می‌گذاشتم کنار سماور و گاه آتش سماور را زیادتر درست می‌کردم که از آن برای سرقلیان هم استفاده کنم. یک آتش‌گردان - که به قزوینی توکمه می‌گفتیم - هم کنار وسایل بود. چون وقتی گوشه‌ی یک زغال را می‌گیراندم و قدری فوت می‌کردم، یک مشت زغال را با آن یکی که گوشه‌اش گرفته بود، می‌گذاشتم توی تولمه و از پله‌ها می‌رفتم پایین، روی سلیم، یعنی خیابان‌واره‌های بلندبالای حیاط درندشتمان - و تولمه را با خوش‌باشی و حوصله‌ی تمام از دسته‌اش می‌گرفتم و آویزان می‌کردم و سپس دایره‌وار می‌گرداندم که در ظرف سه چهار دقیقه به خاطر جریان شدید هوا، می‌گرفت و یک پارچه مخمل سرخ می‌شد. بعد تولمه را با احتیاط می‌بردم بالا و آتش سرخ را توی سرقلیان خالی می‌کردم.

سپس برای آن که قلیان به راه بیافتد و از نظر آب‌بندی و غیره تنظیم شود، چند فقره پک به قلیان آماده می‌زدم تا به دود بیافتد، وگرنه اگر این کار را نمی‌کردم، خیسی و رطوبت تنباکو بر آتش غلبه می‌کرد و قلیان ناکار می‌شد. آن چند پک تأثیر خود را می‌کرد. سرگیجه‌ی ملایم مطبوعی می‌داد و بیش از همان دو سه پک هم در حد و استطاعت من نبود. بعد قلیان را با دو دست می‌گرفتم و با آداب و احترام و سلام مکرر و کودکانه، وارد اتاق حسینی می‌شدم و آن را نزد استاد آشتیانی، به نحوی قرار می‌دادم که چوب اریب آن به طرف دهان ایشان باشد.

استاد آشتیانی که شیفته‌ی قلیان بود، با صدای غنّه‌ی دل‌نشینش، با خوش‌باشی و خوش‌خویی جواب سلامم را می‌داد: آقا دست و پنجه‌ات درد نکند. بعد که دو سه پک می‌زد و می‌دید که استارت قلیان را زده‌ام و کوک است و جواب می‌دهد و ریه‌هایش سرشار از دود مطبوع تنباکو می‌شد، حتی خوش‌خوتر می‌شد و می‌گفت: به، به، عجب روبه‌راه هم هست، به این می‌گویند قلیان، انسان حظ می‌کند. و پس از چند پک دیگر، چوب اریب قلیان را به طرف پدرم برمی‌گرداند، که البته پدرم به نرم‌خویی ایشان نبود، اما در حضور جناب آشتیانی - به تعبیری که من بعدها برای این‌گونه موارد به کار بردم، اخلاق مهمانی‌اش را رو می‌کرد و تشکری بر تشکرها و تشویق‌های استاد آشتیانی در حق بنده می‌افزود. من خستگی‌ام از دیدن و شنیدن حالات خوشنودی و خوش‌آیند آن دو به در می‌رفت و به دوروبر اتاق نگاه می‌کردم، ظرف‌های کثیف و غیره را جمع می‌کردم. پشت‌بند قلیان، چای را هم با ادب و آداب می‌آوردم و کنار دست هر کدام قرار می‌دادم. بعد اگر زمستان بود، نگاهی به بخاری هیزمی می‌انداختم که آیا خوب می‌سوزد یا نه، و مواظب بودم که بدنه‌ی فلزی بخاری بر اثر حرارت شدید هیزم‌ها سرخ نشود - چون گاهی چنان سرخ می‌شد که با کوچک‌ترین اشاره‌ی سوراخ می‌شد - بعد باز به دور و بر نگاه می‌کردم. از چراغ مهتابی که پدرم به خیال صرفه‌جویی، علاوه بر لامپ عادی، در بالای سرش به دیوار نصب کرده بود، دلخور بودم. چون نور قابلی نداشت و رنگ‌ها و قیافه‌ها را بدجوری نشان می‌داد و تازه صدای وزوزی

هم داشت. چون من می‌دیدم پدرم گرم بحث و مباحثه با استاد است و حواسش به من نیست، اول چراغ آفتابی را روشن و بعد مهتابی را خاموش می‌کردم و پس از یک دو رسیدگی کوچک دیگر، از اتاق حسینی، که در گوشه‌ی حیاطمان قرار داشت و دفتر کار پدرم و عصر روزهای پنج‌شنبه، یعنی شب‌های جمعه، محل روضه‌خوانی هفتگی بود، بیرون می‌رفتم و در قهوه‌خانه، یعنی پیش‌اتاقی همان حسینی، کنار سماور و وسایل چای و وسایل قلیان و غیره، سر جایم مستقر می‌شدم. یا مجله می‌خواندم یا کتاب، که شرحش خواهد آمد. یا اگر هوا خوب و روشن، یعنی بعدازظهر و عصر بود، می‌رفتم توی حیاط که از پذیرایی نفسی تازه کنم و برای نیم ساعت بعد، دوباره به آن هم‌مباحثه‌ای‌های خستگی‌ناپذیر سر بزنم و از نو چای ببرم و آتش سر قلیان و البته تنباکوی آن را هم عوض کنم.

گاه که در قهوه‌خانه‌ی جنب حسینی نشسته بودم، می‌شنیدم که استاد آشتیانی، پدرم را به رعایت آداب بحث و مجال سخن دادن به حریف خود دعوت می‌کند: جناب خرمشاهی... جناب خرمشاهی... ماشالا شما که به آدم مجال نمی‌دهید... دو کلمه هم گوش کنید... الله اکبر... هزار ماشالا... شما هی حرف‌های خودتان را تکرار می‌کنید... قرار نبود به آیه و حدیث متوسل بشوید... الان که جای آیه و حدیث نیست... شما باید استدلال کنید. پدرم می‌دید استاد راست می‌گوید. قدری منفعل می‌شد. می‌دید که در بحث عقلی خاصی که جریان دارد، توسل به حدیث مشکل‌گشا نیست و هر چه بود، به قلیان پناه می‌برد و مجالی می‌داد که استاد آشتیانی حرف بزند. احتیاج به داور وسط داشتند که مدام آن‌ها را از هم جدا کند و نگذارد از مقررات و آداب مناظره عدول کنند.

یادم هست که استاد آشتیانی به شیخیه و به‌ویژه شیخ احمد احسایی حمله می‌کرد و می‌گفت شیخ احمد که کله‌ی فلسفی نداشت، نمی‌توانست حرف‌های آخوند [یعنی ملاصدر] را بفهمد... اصلاً من آثار شیخ احمد را قبول ندارم...

پدرم در انتقاد از شیخیه و شیخ احمد احسایی با استاد آشتیانی هم‌صدا نمی‌شد. البته به یادم نیست که دفاعی کرده باشد. اما از اصطلاحات خاص این مکتب، از جمله هورقلیا (که من فکر می‌کردم شاید با همین قلیان نسبتی دارد!)، با لحن مثبت حرف می‌زد. بعدها در میان کتاب‌های خطی و دست‌نویس‌های بازمانده از پدرم، رساله‌ای از رسائل شیخیه - یا شیخ احمد - را دیدم که به خط خود و برای خود پاک‌نویس کرده بود و با گذشته‌اندیشی، پی بردم که پدرم وجه مشترک و همدلی‌گونه‌ای با شیخ احمد احسایی و شیخیه داشته است و آن وجه مشترک، همان عشق و علاقه‌ی زایدالوصف به مقام شامخ روحانی ائمه‌ی اطهار (ع) است که شیخیه از این نظر، سنگ تمام می‌گذارند. یعنی مکتب یا فرقه‌ی شیخیه، هر چه باشد، یک فرقه و انشعاب غالی و غلوآمیز از مذهب شیعه‌ی امامیه است.

* * *

داشتم از استاد آشتیانی حرف می‌زدیم. سال‌های اقامت گاه‌به‌گاه و هر بار یک یا دو ماه ایشان در قزوین، سر آمد و ایشان از قم به مشهد کوچیدند و این، در اوایل دهه‌ی چهل شمسی بود. در آن‌جا، در عین حفظ روحیه‌ی انزوا و قناعت و مناعت طلبگی، به درخواست دانشگاه فردوسی مشهد، وارد دانشکده‌ی الهیات و جزو هیأت علمی آن دانشکده شدند و پس از طی یک دوره‌ی سی ساله و بیش‌تر استادی در آن دانشگاه، اخیراً (زمستان 1375) شنیدم که بازنشسته شده‌اند.

مشهد رفتن ایشان، هم برای دانشگاه و دانشکده‌ی الهیات خیر و برکت داشت که ده‌ها دوره دانشجویان و طالب علمان از محضر پرفیض و کم‌نظیر حضرت آشتیانی بهره‌مند شدند و هم این که استاد را وادار به تألیف و تصنیف و تصحیح امهات متون عرفانی - فلسفی کرد. در این سی و چهار پنج سال، گمان می‌کنم سی و چهار پنج کتاب از رشح‌های قلم فیاض ایشان، در دانشگاه مشهد، یا از سوی ناشران قم و تهران، منتشر شده باشد. یکی از نخستین آثار ایشان، هستی از نظر فلسفه و عرفان است؛ کتابی است در 270 صفحه، به قطع وزیری. این کتاب، به گمانم همان است که صاحب‌نظران دانشگاه، چه در تهران چه در مشهد، با دیدن آن حضرت استاد را در عین جوانی (سی و چهار پنج ساله) به عضویت هیأت علمی پذیرفتند. سه مقدمه یا تقریظ دارد؛ یکی از پروفیسور هانری کربن، دومی از دکتر سید حسین نصر، و سومی از شادروان آیت‌الله سید ابوالحسن رفیعی قزوینی، که بر جناب آشتیانی سمت استادی داشتند.

خوب است برای تیمن، این دست‌خط را که عیناً در آغاز کتاب، با خط بسیار خوش حضرت آیت‌الله کلیشه شده است، نقل کنم. جناب آشتیانی خود در بالای این تقریظ، به خط خوش و بسیار شبیه و هم‌شبه‌ی با خط حضرت آیت‌الله رفیع، نوشته‌اند: «تقریظ حضرت مستطاب علامه‌الزمان و اعجوبه‌الدوران الحکیم الالهی و الفقیه الربانی، حجه‌الاسلام و المسلمین آیه‌الله فی الارضین، استادنا الاعظم فی العلوم العقلیه و المعارف الیقینیه، الحاج سید ابوالحسن قزوینی ادام الله تعالی علوه و مجده.» سپس تقریظ آیت‌الله رفیعی، چنین آغاز می‌شود:

بسم الله تعالی و له الحمد

کتاب مستطاب هستی از نظر فلسفه و عرفان، که از افار عالی‌هی جناب مستطاب قدوه‌العلماء الرساخین و سید الحکماء المتألهین آقای آقا سید جلال‌الدین آشتیانی دامت‌افاضاته تراوش نموده، و به قلم بلاغت شمیم معظم‌له نگارش یافته، مورد مطالعه‌ی حقیر قرار گرفت. پس از تأمل و تدبر در مطالب و محتویات آن، بر هر شخص هوش‌مند محقق و بصیر معلوم خواهد شد که کتاب مزبور، بهترین کتابی است که در مباحث راجعه به وجود نوشته شده است. چه آن که اکثر مباحث مشکله و معضله را به تحقیق وافی، با بهترین اسلوب به مرحله‌ی وضوح رسانیده و جمیع نکات معنویه و صوریه را به کار برده‌اند و در مقام رد اوهام قاصرین،

دقیقه‌ای از ذکر حقیقت مطلب فروگذار ننموده‌اند. لهذا بر طالبین معارف حقیقیه لازم است که کتاب مزبور را قدردانی نموده و در استفاده از تحقیقات آن غفلت نفرمایند. و هم از جناب مؤلف آن تقدیر و توقیر را به نحو کمال مراعات نمایند. الاحقر ابوالحسن الحسینی القزوینی، عفی عنه، محرم 1380 قمری.

1380 قمری، برابر با 1906 میلادی و 1339 شمسی است و استاد آشتیانی که متولد 1304 شمسی هستند، در آن تاریخ، یعنی اوان ورود به هیأت علمی دانشگاه مشهد، 35 سال داشته‌اند.

چون حضرت آیت‌الله رفیعی، استاد پدر من هم بوده‌اند و در بعضی درس‌ها مرحوم پدرم با جناب استاد آشتیانی در محضر آیت‌الله هم‌درس بوده‌اند، لذا برایم دل‌پسند بود که تقریظ ایشان را کامل نقل کنم.

استاد آشتیانی می‌فرمودند که یک دو سال پیش از کوچیدن به مشهد مقدس رضوی و ورود به دانشگاه آن سامان، در تهران مختصر کوششی کرده‌اند که وارد دانشکده‌ی الهیات دانشگاه تهران بشوند، اما بعضی از حضرات استادان، احساس منافسه و رقابت علمی می‌کرده‌اند و واهمه داشته‌اند که مبدا این استاد جوان، جا یا عرصه را بر آنان تنگ کند، لذا سنگ‌اندازی و موش‌دوانی می‌کرده‌اند.

می‌فرمودند مرحوم فروزانفر، با آن هوش‌مندی بی‌مانند، به جای آورده بود که متاع ما کجایی است و با آن که اندکی دستپاچه شده بود، ولی از احترام شایسته فروگذار نمی‌کرد. تا یک روز که جناب آشتیانی با قرار قبلی به حضور ایشان می‌رود. استاد فروزانفر با شادی و شوخ‌طبعی به استقبال آشتیانی جوان می‌رود و اظهار می‌دارد که خودش هم افتخار طلبگی داشته و دارد و به این مصراع از شعر حافظ تمثل می‌جوید: آیین تقوا ما نیز دانیم.

و آشتیانی جوان، شیطنتش گل می‌کند و در پاسخ این تمثل فروزانفر، دنباله‌ی شعر را تحویل او می‌دهد: لیکن چه چاره با بختِ گمراه

و فروزانفر، مثل دروازه‌بان گل خورده، نمی‌داند چه واکنشی نشان بدهد و ناچار، قهقهه‌ی رندانه‌ای سر می‌دهد.

* * *

یکی از یادگارهای علمی و اخوانی ارزنده‌ای که بنده دارم، چندین و چند نامه‌ی خوش‌خط‌وربط به قلم شیرین و شیوای استاد آشتیانی، خطاب به پدرم است. آری؛ در سال‌های اولیه‌ای که استاد هنوز جدیدالعهد بودند، باب مکاتبه‌ای منظم با پدرم گشوده داشتند. به یاد دارم که پدرم از دریافت نامه‌های ایشان وجد می‌کرد و با حوصله، در بهترین حال و وقت، به نوشتن پاسخ آن‌ها می‌پرداخت و می‌کوشید که خوش‌خط (به تعبیر بنده، با «خط مهمانی» اش) و خوش‌انشا بنویسد. استاد آشتیانی همچنین گاه

کتابی از تألیفات و تصحیحاتشان را در حالی که پشت‌نویسی مشفقانه‌ای فرموده بودند، برای پدرم ارسال می‌داشتند و آن کتاب‌ها، در کتابخانه‌ی کوچک پدرم، حکم سوگلی را پیدا می‌کردند. دورادور، احساس می‌کردم که پدرم از این که تألیف چاپ‌شده‌ای ندارد که متقابلاً برای دوست دانشورش بفرستد، رنج می‌برد. من با آن که سنم 51 - 52 سال است، از حضرت استاد آشتیانی خاطرات چهل ساله دارم؛ یعنی از حدود سال‌های 35 - 36، تا حال که 75 - 76 هجری شمسی است. لذا اگر قلم‌گردانی می‌کنم، هنوز ادای دین به ساحت ایشان نکرده‌ام.

در بیست سال اخیر، بنده چند مرتبه استاد آشتیانی را در مشهد، در منزلشان، و چند بار هم در تهران، در منزل دوستان و دوست‌داران هنرمند و دانش‌مندی چون مرحوم فیروزکوهی (امیرالشعراء) و جناب حاج‌آقا فرزانه‌فر زیارت کرده‌ام.

یکی از دیدارهایی که در مشهد انجام دادیم، همراه با هیأتی، یعنی سردبیران کیهان‌فرهنگی دوره‌ی اول، آقایان دکتر کمال حاج سید جوادی و سید مصطفی رخصت، با توافق و تعیین وقت تلفنی از تهران بود که گمان می‌کنم سال 1365 بود. شرح مصاحبه‌ای که با استاد انجام دادیم، در کیهان‌فرهنگی آمده است؛ با عکس استاد در روی جلد. به یاد دارم که در پایان مصاحبه، از استاد پرسیدم آیا شما مسأله‌ی نو و بی‌سابقه‌ای در تحقیقات و تألیفات خود مطرح فرموده‌اید؟ ایشان به سرعت و قاطعیت پاسخ دادند خیر. آن‌جا بود که دیدم سنت‌گرایی و سنت‌پژوهی ایشان در اوج کمال است و امروزه در عالم عرفان فلسفی و فلسفه‌ی عرفانی‌وار، شهسواری چابک‌تر از ایشان نداریم.

اما یک سفر پیش از آن هم به مشهد داشتم و به حضور استاد هم رسیدم و از انزوای عنقای مُغرب‌وار ایشان لذت روحی بردم. نشان به آن نشان که غزالی برای استاد سرودم. بعد آن را از تهران برایشان در جوف نامه‌ای پست کردم. اما بعدها از آقای لاهوتی شنیدم که به دستشان نرسیده است. بعداً هم غفلت و اهمال بنده اجازه نداد که بار دیگر برایشان بنویسم و بفرستم. لذا شاید آن غزل را برای اولین بار در این کتاب ملاحظه و مطالعه فرمایند. آن غزل، این است:

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| نشئه بود و جهان چون کتاب در پیشش | نیم عالم بالا ربنده از خویشش |
| نه گرد حادثه‌ای را در زلالی‌اش راهی | نه از کدورت ایام بیم تشویشش |
| طلسم باطل نام و نوا به سنگ زده | ز قید لحظه رها رای سرمداندیشش |
| به کیمیای ابد نیز آستین‌افشان | دل توان‌گر دریاشکوه درویشش |
| چه آفتاب خوشی در درون او می‌تافت | که آفتاب یک ذره بود در پیشش |
| ز خویش رسته و بسیاردان و کم‌گفتار | جز این قدر نتوان گفت از کم و بیشش |
| نوشته‌اش همه فصل‌الخطاب و قول‌الفصل | به خامه‌ای که بسی نوش‌هاست در نیشش |

چنان که علم به جز نقطه‌ای نبود اول به غیر حرف وفا هیچ نیست در کیشش
 به بند مهر چنان گردن دلم را بست که گرچه با همه بیگانه بود شد خویشش
 تابستان 1356 ش

* * *

جناب آشتیانی تأهل اختیار نکرده‌اند و عمری است که به قول حافظ، «عروس طبع را زیور فکر بکر می‌بندند». اگر تن به مهلکه‌ی عقل، یعنی ازدواج داده بودند، که حکمتشان خدشه‌دار می‌شد. می‌گویند میرزا ابوالحسن جلوه، حکیم معروف، سرانجام از فشار اجتماعی و قول زید و عمرو، تصمیم به ازدواج می‌گیرد. ولی ازدواجش یک شب بیش‌تر دوام نمی‌آورد و فردا صبح، همسر یک‌شبه را طلاق می‌گوید. در پاسخ تعجب و حیرت دوستان، می‌گوید: از جنس ما نبود.

کماییش سی سال است که حضرت استاد آشتیانی با جناب آقای حسن لاهوتی انیس و مونس و هم‌خانه‌اند. آقای لاهوتی و خانواده‌اش در طبقه‌ی بالا، و استاد در طبقه‌ی اول زندگی می‌کنند. خانواده‌ی لاهوتی پروانه‌وار بر پیرامون شمع خورشیدوش وجود استاد آشتیانی می‌گردند.

آقای لاهوتی، از عرفان‌پژوهان فاضل و کوشای معاصر هستند. نواده‌ی مرحوم حاج ملا هادی سبزواری، و طبعاً اهل سبزواری هستند و ایام را به نیکوترین وجه، به تحقیق و ترجمه و تصحیح متون عرفانی می‌گذرانند و مشکلات علمی، به‌ویژه عرفانی - فلسفی‌شان را به حضور استاد طرح و در پرتو ذهن وقاد ایشان حل می‌کنند. یکی از مهم‌ترین آثار علمی ایشان، ترجمه و تعلیقات شرح مثنوی نیکلسون است که سال گذشته (1374 ش) در شش مجلد انتشار یافت و این بنده توفیق ویراستاری آن را داشتم و بحمدالله با استقبال اهل نظر مواجه، و به عنوان کتاب سال در رشته‌ی عرفان برگزیده شد. این ایام هم به تصحیح اساسی و اصولی مثنوی تصحیح و طبع نیکلسون، برای نشر گفتار اشتغال دارند و به ایشان نمی‌توان گفت: «تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی.» زیرا قدر ثانیه ثانیه‌های مصاحبت عارف و حکیم عظیم‌الشأنی چون استاد آشتیانی را می‌دانند.

جدیدترین دیدار من با استاد آشتیانی، در مشهد، در منزل ایشان، در مهر ماه 1375 بود که نسخه‌ای قرآن به ترجمه و تعلیقات ناقابل خود را به ایشان اهدا کردم. بعد که به تهران بازگشتم، در صحبت تلفنی، از ترجمه اظهار رضایت و از حواشی تفسیری، اظهار ناخرسندی ملایم فرمودند. گفتند چرا از نظر فلسفی - عرفانی بحث نکرده‌ای. عرض کردم: هم صلاح نمی‌دانستم، هم صلاحیت نداشتیم. بعدها این بیت را در پاسخ ایشان ساختم:

من نه سیمرغم و کوتاه بود پروازم من ز تفسیر به تأویل نمی‌پردازم

حال نمی‌دانم اگر استاد آشتیانی این کتاب را که فرار از فلسفه نام دارد و مرکز و محور آن پناه بردن از غربت فلسفه به قربت حکمت قرآنی است ملاحظه فرمایند، چه خواهند گفت. البته خود ایشان عاشق معارف وحیانی و حکمت قرآنی هستند، اما گمان می‌کنم انتقاد مرا از فلسفه و تا حدودی عرفان (البته عرفان فلسفی) نپسندند و به قصور فهم و قلت بضاعت بنده حمل کنند.

اولین و بهترین استاد

چنان‌که اشاره شد (متولد 1324ش) با پدرم که متولد 1276 شمسی بود، 48 سال اختلاف سن داشتم و لابد خوانندگان پیش خود می‌گویند این یعنی اختلاف به اندازه‌ی طول دو نسل، و نه یک نسل، و لابد تفاهمی بین ما، یعنی پدر و فرزند، برقرار نمی‌شده، یا اگر هم تفاهمی بوده به حداقل بوده است. قسمت اول حرف و حدس احتمالی خوانندگان را تأیید می‌کنم، ولی قسمت دوم را نه، زیرا تفاهمی که با پدرم داشتم، به حداکثر بود و طعم شیرین رفاقت و مصاحبت او را تا پایان عمر از یاد نمی‌برم. من از حدود ده دوازده سالگی تا سی سالگی ام - که پدرم درگذشت - رفیق خانه و گرمابه و گلستان هم بودیم. نظیر این رفاقت را که یک نوع سلوک شاگردانه هم برای من محسوب می‌شد، بعدها با کامران فانی پیدا کردم که این دو بزرگوار، بیش‌ترین سهم را در زندگی معنوی و فرهنگی من داشته‌اند، که شرح تأثیر و تعلیم نامرئی و مستمر فانی را ان‌شاءالله بعداً مشروح‌تر خواهم گفت.

در این مصاحبت بیست ساله، دهه‌ی اولش تعیین‌کننده‌تر و سازنده‌تر و فرهنگ‌پرورتر بود. در منزل پدری، دو سلسله ساختمان بود. سه اتاق بزرگ در شرق، و دو اتاق بزرگ در شمال منزل داشتیم. از این دو اتاق شمالی، یکی از آن‌ها دو سه تا پله‌خور داشت و آن یکی هفت هشت تا پله می‌خورد و جلویش به اصطلاح ما یک پاگرد یا غلام‌گردش بود و نیز ستون‌ها یا شمع‌قائمه‌های بلند، و اتاق اولی، در اوان کودکی من مسکون بود و بعدها تبدیل به انبار تیر و تخته‌ها شده بود. اما اتاق بالاتر و پرپله‌تر، که اتاق بالا نام داشت، محل سکون پدرم بود و من، و اتاق‌های شرقی محل سکون مادرم بود و بچه‌ها. طبعاً در آن عصر، بچه‌ها که تعدادشان زیاد بود و میانگین تعداد آن‌ها شش هفت نفر بود، هیچ‌کدام ادعا یا آرزوی داشتن اتاق مستقل و غیره نداشتند. من هم میز کار یا کتابخانه‌ای از خود نداشتم. یعنی این‌ها از سر من در ده پانزده سالگی زیادتر بود.

توی اتاق، اثاثیه‌ی زیادی نبود. فرش‌ها مان چندان مرغوب یا ریزبافت یا ابریشمی نبود. یک دست مبل مثبت‌کاری قدیمی داشتیم که سبک و سیاق قاجاری داشت و در این اواخر، زهوارش در رفته بود و مادرم در از سر باز کردن آن‌ها و تبدیلیشان به مبل‌های جدید، خیلی اصرار داشت و آخرش حرفش را پیش برد و مبل‌های جلف امروزی بدون شخصیتی را جانشین آن مبل‌های عتیقه‌وار قدیمی کرد.

مخده در خانه، نسبتاً فراوان بود؛ با مليله دوزی‌های زیبا روی هر کدام، و پرده‌ها و پشت‌دري‌ها و رومیزی‌ها و حتی روبالشی‌ها، همه قلاب‌دوزی و برودری‌دوزی شده بودند و جزو افتخارات جهیزیه‌ی مادرم بود.

در اتاق بالا، دو سه قفسه کتاب متعلق به پدرم بود و یک رج هم متعلق به من، و پدرم میز کوتاهی داشت که مثل میز دعانویس‌ها بود. البته پدرم بعدها که متجددتر شده بود، یا بر اثر اصرارهای مادرم، میز کار هم برای خودش ترتیب داده بود که در اتاق حسینیه، منتهاالیه ضلع شرقی - جنوبی منزلمان قرار داشت. اما برایش راحت این بود که روی زمین بنشیند و لوايح و نوشتنی‌هایش را هم با گذاشتن یک دفتر یا زیردستی، روی زانویش بنویسد؛ مگر کتاب‌نویسی‌هایش که در نیمه‌ی دوم شب‌ها تا نیمه‌شب و دیرتر انجام می‌گرفت و خود آداب جالبی داشت.

پدرم در کارهای عدلیه مردی موفق و معروف و خوش‌نام و معتمد مردم و از رجال نیک‌نام شهر بود. اما نتوانسته بود در کار کتابت و کتاب‌نویسی، که از دل و جان دوست داشت، موفق باشد. در کار وکالت، کار ناتمام نداشت. اما در کار کتاب‌نویسی، متخصص نیمه‌کاره رها کردن دست‌نویس‌ها بود. چون دست‌نویس‌ها را فقط برای ارضای خاطر و خنک شدن دلش می‌نوشت. چاپی در کار نبود. در شهر ما یک یا دو چاپخانه و یک دو روزنامه‌ی محلی (نجات، صدای قزوین) بود. اما کتاب‌فروشی مستقل نداشتیم، تا چه رسد به ناشر. یک دو لوازم‌تحریرفروشی در جنب چرخ‌خیاطی و دو چرخه یا (یکی دیگر) در جنب کودهای شیمیایی و پمپ آب و غیره، کتاب و مجله‌ای هم می‌آوردند. یعنی آن‌قدر کتاب و کتاب‌خوانی در شهر ما رواج و طرفدار نداشت که یک کتاب‌فروشی مستقل و تمام‌وقت داشته باشیم. البته سه چهارتایی هم ده‌ی فروش مجلات و جزوات هفتگی داشتیم که شرح آن‌ها را بعداً خواهیم آورد.

لذا پدرم به‌ندرت جرأت می‌کرد که آرزوی به چاپ رسیدن دست‌نویس‌هایش را داشته باشد. طبق شیوه‌ی معهود قدما، بر اغلب کتاب‌هایش که اغلب آن‌ها چاپ سنگی و در قطع رحلی بود، چنان‌که اشاره کردم، با خطی خوش و خوانا، به فارسی و گاه به عربی، حاشیه و تعلیقه می‌نوشت و در آخر تعلیقه، که گاه چند صفحه پیچ‌درپیچ ادامه داشت، امضا می‌کرد و تاریخ می‌گذاشت.

باز طبق سنت سنیه‌ی علمای قدیم، کتابی در شرح چهل حدیث نوشته بود و کتابی در زمینه‌ی اخلاق و چند کتاب هم ترجمه کرده بود، از جمله *تأسیس الشیعه لفنون الاسلام*، تألیف مرحوم صدر. دست‌نویس و کتاب سوگلی‌اش، *عرفان الولی فی شرح نص الجلی* نام داشت که شرح کتابی به نام *نص الجلی* بود و طبق معرفی اثر در *الذریعه*، نوشته‌ی ملاحسین بروجردی، این کتاب صدها نظیر به عربی و فارسی داشت و موضوعش مهم‌ترین و محبوب‌ترین موضوعی بود که پدرم عاشق آن بود؛ یعنی اثبات خلافت بلافضل حضرت امیرالمؤمنین علی (ع).

پدرم از ایجاز و پرمغزی آن خیلی تعریف می‌کرد و فی‌المثل یک فصل از آن در اشاره به آیاتی بود که ناظر به خلافت و امامت مولا علی (ع) است. یا اهل تفسیر و تأویل، طبق شأن نزول، یا برداشت خودشان آن‌ها را نص و صریح، در خلافت ایشان دانسته‌اند.

پدرم روزها، یعنی صبح‌ها، برای انجام محاکمات به عدلیه می‌رفت. در اوایل با درشکه و به‌ندرت پیاده، و در این اواخر با تاکسی. دفتری داشت که خط‌کشی کرده و تاریخ و ساعت محاکمه و شعبه‌ی محکمه و شماره‌ی پرونده و اصحاب دعوا را در آن نوشته بود. آن موقع هنوز دفترهای سررسیدنامه، درست نشده بود. سپس یک دو ساعت از بعدازظهر گذشته، هاروهور و تشنه و گرسنه و خسته، به منزل می‌آمد. با دق‌الباب شدیدش که در اوایل، با استفاده از چکش‌های بزرگ آهنی درهای دروازه‌مانند قدیمی بود و در این اواخر با زنگ‌آخبار. در هر حال، به اهل خانه مجال نمی‌داد که مسافت چهل پنجاه متری حیاط را طی کنند و در را باز کنند. متصل و یکریز در می‌زد؛ بدون وقفه. و با هول و هیجان و هر کس هر کجا از حیاط و اتاق بود، به اصطلاح با جان بی‌نفس، با کفش یا پابرهنه، به طرف در می‌دوید که هرچه زودتر باز کند و با داد و دعوای بیش‌تر پدرم مواجه نشود. حتی اگر در سه ثانیه این کار را انجام می‌دادیم، باز پدرم اعتراض می‌کرد؛ به‌ویژه به مشهدی / مشرات و ننه کبری، مرد و زنی که از سال‌ها پیش یک عمر در منزل ما کار می‌کردند و نیز بچه‌های آن‌ها. پدرم اصولاً انسانی پرکار و کوشا و حتی سخت‌کوش، اما کم‌صبر و بی‌طاقت و زودرنج بود.

باری؛ بعدازظهرها در هر چهار فصل سال، حتماً یک ساعتی می‌خوابید. عصرها به کارهای عدلیه‌اش رسیدگی می‌کرد. ارباب‌رجوع، اعم از موکل‌ها و غیره هم طبق قرار یا بدون قرار به منزل می‌آمدند.

پدرم به آب و سبزه و باغچه‌آرایی و گل‌کاری خیلی علاقه داشت و بعدازظهرها، به‌ویژه در بهار و تابستان، به حیاط درندشتان که خود باغی دست‌کم با وسعت دو هزار متر مربع بود، سرکشی می‌کرد تا از آب دادن مش‌برات، یا ما به حاشیه‌های گل‌کاری‌شده و گلدان‌های بزرگ گیاه‌های زینتی مرکب، یا خشک نماندن باغچه‌ها که کرت می‌نامید و لبالب بودن آب حوض در وسط حیات و غیره مطمئن شود. بعد که نماز عصر را جدا و با فاصله از نماز ظهر به جا می‌آورد (و در رعایت نماز خواندن در اوّل وقت بسیار جدی بود)، می‌رفت به نزد موکل‌ها و ارباب‌رجوع که ما یا به همین اتاق بالا یا اتاق حسینیه راهنمایی‌شان کرده بودیم و اتاق را آماده کرده و چای را روبه‌راه کرده بودیم. وقت‌هایش را هم دقیق نمی‌گذاشت. به همین جهت اگر پنج شش نفر با او کار یا قرار ملاقات داشتند، اغلب با هم می‌آمدند و با هم روبه‌رو درمی‌آمدند و این مشکلی برای آن‌ها، که گاه حرف خصوصی داشتند، و نیز برای پدرم و ماها بود.

البته بعدها منشی پاره وقت و محرر یا رونویس کننده، یا به هر حال، میرزابنویس وردست هم پیدا کرده بود. یکی از آن‌ها، پیرمردی به نام آقای رافعی بود که خود را از احفاد رافعی معروف، صاحب *التدوین فی اخبار قزوین* می دانست. مردی متین و خوش خو و صبور و حمول بود و بی حوصلگی‌ها و گاه بدزبانی‌های پدرم را تحمل می کرد. گمان می کنم حَبّ کیف خود را به موقع بالا می رفت که آن همه به چای نیاز داشت و آن همه خوش خویی افراطی داشت. او اهل عرفان، و شاید هم درویش و اهل خرّقه و فرقه بود. هر وقت که پدرم هنوز نیامده بود، یا به جلسه‌ای، روضه‌ای، سفری، جایی رفته بود، برای من یا همچنین برادرهایم از غول و جن و طلسمات و غیره، حکایت‌های شیرین نقل می کرد. یک بار بلیت بخت آزمایی‌اش، که آن سال‌ها امید و آرزوی ملی و آینده ساز ده‌ها آدم آسمان جل بود، برنده شده بود و ده هزار تومان گیرش آمده بود که با آن پول، به راحتی در آن سال‌ها (حدوداً 1338 - 1340ش) می شد یک خانه خرید و به اصطلاح نونوا شده بود و به شکرانه‌ی آن برنده شدن، به جای آن که کادویی برای ما بخرد یا سوری بدهد، یک خودنویس لامی یا سناتور هم از من (که ده شاهی و یک قران روی هم یا توی قلک جمع کرده بودم) نازشست دریافت کرد.

منشی دیگر پدرم، آقای فغانی نام داشت که در آرامش و یک‌جانشینی و بی‌اعتراضی و صبوری و حمولی و دیررنجی یا هرگز نرنجیدن و تاب درشت‌گویی‌های پدرم را آوردن، روی دست مرحوم رافعی درویش مسلک بلند شده بود. او نیز حَبّ خود را به موقع کارسازی می کرد و رنگ رخساره‌اش خبر از سرّ ضمیرش می داد و پدرم گاهی که می خواست به او اشاره کند و از دست او شاکی یا شکار بود، به او در غیابش می گفت «قاسم زردچهر»، و ما از بی‌رحمی و افشاگری پدرم می خندیدیم. منشی و محرر اوّل، دستمزدی و بسته به کار، پول می گرفت. اما منشی و محرر دوم، روزانه. به گمانم روزی 12 تا 15 تومان. و هر وقت که غیبت می کرد یا مریض می شد، پدرم با آن که کار و کارهایش می خوابید، اما خوشحال می شد که دستمزد آن روزش را نباید بدهد. و این‌گونه سطحی‌نگری پدرم، غالباً باعث خنده و تفریح من و خواهر برادرهایم می شد.

باری؛ از عصر تا دو سه ساعت از شب رفته، کارهای عدلیه مطرح بود و آمد و رفت ارباب رجوع. من نیز گاه به مقام محرری و رونویس‌کنندگی ارتقاء می‌یافتم. چون هنوز دستگاه فتوکپی و زیراکس اختراع نشده بود، یا اگر هم شده بود به ایران نیامده، و اگر هم آمده بود خیلی شایع و توده‌گیر نبود. لذا همواره نیاز به بازنویسی لوايح، یا رونویسی بعضی از اسناد و مدارک - که بعد در دفتر دادگستری تصدیق می‌شد - مطرح بود.

البته نه پدرم و نه من، نمی‌خواستیم که بنده رقیب یا مایه‌ی قطع رزق و روزی منشی‌ها بشوم و نمی‌شدم. چون نسبت به مسائل رفتاری و اخلاقی بسیار حساس بودم و با آن منشی‌ها کمال خوش‌رفتاری و ادب را رعایت می‌کردم.

رونویس کردن لوایح، که گاه با استفاده از کاغذ کاربن / کپی در دو سه نسخه تکثیر می‌شد، برای من دست‌کم سه جاذبه داشت. یکی این که می‌دیدم از دست من چهارده پانزده ساله هم کاری مفید برمی‌آید، دوم این که از بعضی اصطلاحات فقهی و حقوقی و ضرب‌المثل‌ها و غیره که در نوشته‌های پدرم فراوان بود سر در می‌آوردم و علم و تجربه می‌آموختم، سوم این که پدرم به من برای این کارها دستمزد می‌داد. گاهی هم زرنگی می‌کرد و دستمزد رونویسی و تکثیر مدارکی را از صاحبان کار، یعنی موکل‌هایش برایم می‌گرفت، که مبلغی از 2 تا 20 تومان بود و از 10 تومان به بالا، دیگر ثروتی برای من حساب می‌شد.

چرا که پس از ترقیات بسیار در سال‌های آخر دبیرستان (در حدود سال‌های 40 - 42ش)، پدرم هفته‌ای 20 تومان به من پول توجیبی می‌داد و قیمت بلیت سینما حدوداً یک تومان یا 15 ریال بود و دوچرخه‌ای که در همان سال‌ها، پس از 48 ساعت اشک‌ریزی مداوم، پدرم زیر بار رفت (ممانعتش از ترس تصادف بود) و برایم از اخوان امانی که لوازم‌التحریر - دوچرخه‌فروشی - کتاب‌فروشی داشتند، خرید، در حدود 250 تومان بود و دیوان حافظ تصحیح قزوینی چاپ زوار، در حدود 12 تومان، که نسخه‌ای از آن را پدرم با سلام و صلوات بسیار برایم خرید و زندگی‌ام را چراغان کرد و به دست آوردن آن دیوان در آن سال‌ها برای من، از برنده شدن بلیت آقای رافعی، غیرمترقبه‌تر و گنج‌بادآورده‌تر بود.

شب‌ها، یعنی 2 - 3 ساعت از شب گذشته، پدرم پس از شام خوردن و چاق کردن قلیان، یا چپق با توتون بد و سینه‌خراب‌کن که مدام سرفه‌ی پدرم و صدای اعتراض مادرم را درمی‌آورد، پرده را می‌گرداند و کار دنیا و عدلیه را کنار می‌گذاشت و از کارِ گل به کار دل روی می‌آورد. می‌رفت پشت میز کوچک دعانویسی‌مانندش، روی پتو و پشت به مخده، و اگر زمستان بود کنار بخاری علاءالدین می‌نشست و با بسم الله الرحمن الرحیم، نوشتن دست‌نویس، به‌ویژه عرفان‌الولی را که 5 - 6 سال و بیش‌تر ادامه داشت، آغاز می‌کرد. اگر لوایح را قلم‌انداز و با خط شکسته و با خودنویس می‌نوشت، در عوض هرچه حوصله و خوش‌خطی داشت و به اصطلاح بعدی بنده، «خط مهمانی» اش را برای نوشتن کتابش به کار می‌برد؛ کتابی بی‌خواننده، که غیر از خود پدرم، حتی من هم همه‌اش را نخوانده بودم و نخوانده‌ام و با مسامحه‌ها و دنیازدگی‌ها و غفلت و تغافل‌ها، گذاشته‌ام که در اسباب‌کشی‌های مادرم، همراه چند دست‌نویس دیگر گم شود، یا در لابه‌لای هنزر پنزرها پنهان بماند.

پدرم گاهی و بسیار به ندرت، آه حسرتی می کشید و می گفت چرا نباید این جور کتابها که به درد آخرت مردم می خورد، چاپ بشود و به جایش قصه های حسینقلی مستعان یا صادق هدایت چاپ شود. من هم در این حسرت با او شریک می شدم و گاه سنگ دلانه، پدرم را نصیحت می کردم که چرا در موضوع دیگری قلم نمی زند و چرا قبول نمی کند که این موضوع، یعنی اثبات خلافت حضرت علی (ع)، مسأله ای حل شده و تمام شده است و در عربی و فارسی، در گذشته و حال، بسیاری کتابها نوشته اند. بعد الغدیر علامه امینی را به رخ پدرم می کشیدم که آن را نداشت و ندیده بود و خود من هم نداشتم و ندیده بودم. افواهی چیزی شنیده بودم. پدرم مذبوحانه دفاع می کرد و می گفت آخر مال من استدلالی است، به قلم امروزی است. و البته نبود. اما این حسرتها و سوز و گدازها، زودگذر و گاه به گاه بود و پدرم به نوشتن دست نویس، بسیار بیش تر از فایده ی عملی و چاپ شدن آن اهمیت می داد و شبی یک دو صفحه، با حوصله و تأنی غریب که با شتابکاری های دیگرش تناسب نداشت، پیش می رفت و این کتاب را با قلم فرانسه و مرکب مشکی می نوشت.

پدرم، چنان که اشاره شد، اهل ادبیت و عربیت بود و واژگان عربی سرشار و قهاری داشت که اگر تا حدودی مهار نمی کرد، نثرش را دیریاب و نامفهوم می ساخت. در انتخاب کلمات هم وسواس خاصی پیدا کرده بود. غالباً قلم را نگه می داشت و در حالی که با چپقش ور می رفت و دود غلیظی - مانند دود و گرد و غبار حاصل از شوت شدن توپ فوتبال در تل خاکستر - از دماغ و دهنش بیرون می فرستاد، از من می پرسید که به او لغت، یعنی مترادف بهتر برای فلان کلمه پیشنهاد کنم یا بین دو مترادف او، قضاوت کنم که کدام بهتر است.

اما در شاخه به شاخه کردن مطلب و از این شاخ به آن شاخ پریدن، ید طولایی داشت و شاید آن چه در نوشته ی من می بینید، حاصل ارث او باشد. فی المثل عاشق پانویس نوشتن بود. تا مثلاً یک اسم و اصطلاح مهجور پیش می آمد، پانویس می داد و شرح کشفی در حاشیه ی صفحه برای ابهام زدایی می نوشت و این حواشی، بیش تر از متن کار می برد یا وقت او را می گرفت و گاه به پانویس هم پانویس می داد، یا پانویس های دو و احیاناً سه طبقه یا سه لایه می نوشت که بین آنها را به دقت خط کشی خط ممتد می کشید که قاطی نشود. اما در هر حال، هر خواننده ای قاطی می کرد. این شیوه ی پانویس دو یا سه طبقه را جز ایشان، در بعضی کارهای استاد آشتیانی هم دیده ام.

از همه بامزه تر این بود که پدرم، پیشاپیش به استقبال پانویس می رفت و از پیش برای پانویس هایی که ممکن است در صفحات آینده ی کتابش پیش بیاید، جا باز می کرد. یعنی با خط کش و قلم فرانسه، نیمه یا حتی نیمه ی بیش تر هر صفحه ی سفید را خط می کشید که جا برای پانویس احتمالی آینده باز

باشد! من از تماشای این وسوسه و وسواس، قاه‌قاه می‌خندیدم و می‌گفتم آقا شما از کجا می‌دانید که اصلاً در آن صفحه پانویس دارید یا نه، و از کجا می‌دانید که چقدر جا لازم دارد.

دیگر از غرایب رفتار پدرم، این بود که چون بعضی شب‌ها تا دیروقت بیدار می‌ماند و غرق در نوشتن کتاب بود و خوابش کم می‌شد، و از همه بدتر این که گاه به خاطر دیرخوابی دیر بیدار می‌شد و نماز صبحش قضا می‌شد، لذا بسیار می‌کوشید که به کار کتاب‌نویسی‌اش نظم بدهد و سر ساعت شروع کند و سر ساعت معینی هم تمام کند. اما نه شروع و نه ختمش، ساعت‌بردار و نظم‌بردار نبود. لذا به صیغه‌ی شرعی قسم یاد کرده بود که از ساعت 12 شب، بیش‌تر کتاب ننویسد و بیدار نماند و تا مدتی که قسمش تازه بود و جدیدالعهد بود، این قید و قسم را رعایت می‌کرد و تا به ساعت جیبی‌اش که با زنجیر به جلیقه‌اش بسته بود، نگاه می‌کرد، با هول و هراس می‌گفت: آوه، بازم که دیر شد، بی‌پیر ساعت را بگو چه عجله‌ای دارد. اِهه اِهه بازم ساعت 12 شد. تکلیف می‌آید گردنم. بلند شو رختخواب مرا بیانداز. و ما نه روی تخت و تختخواب، بلکه توی رختخواب می‌خوابیدیم که مادرم، به رعایت رفاه حال مهمانانی که شب می‌ماندند، به تعداد بسیار و با سلیقه تهیه کرده بود و آن‌ها را در صندوق‌خانه‌ی بزرگ مفصلی جا داده بود. البته در صندوق‌خانه، یعنی همین محل رختخواب‌ها، یک تخت بلندبالای سلطنتی و عتیقه‌وار که فیزی و فلزی بود، دیده می‌شد که متعلق به سال‌ها پیش بود و به‌ندرت پدرم در تابستان‌ها که صندوق‌خانه خلوت‌تر و خنک‌تر بود، روی آن و به‌زحمت در میان لحاف‌ها و تشک‌ها برای خورد - گربه‌وار - جا باز می‌کرد و چرت مرغوبی می‌زد.

اما رفته‌رفته که از قسم خود بعیدالعهد می‌شد، وقتی که ساعتش را درمی‌آورد و می‌دید که عقربه‌های شتاب‌کارش ساعت 12 یا بیش‌تر را نشان می‌دهد، با صدای بلند با خودش، و نه حتی من که در گوشه‌ای از «اتاق بالا» - یعنی همان اتاق مشترک پدرم و من - داشتم کتاب می‌خواندم، می‌گفت: عمو چرا دستپاچه می‌شوی؟ تو خودت اگر مجتهد نباشی، قریب‌الاجتهادی و حکم شرعی‌اش را می‌دانی. از ناچاری قسمت را می‌شکنی و کفاره‌اش را هم می‌دهی. در قرآن می‌فرماید: «قد فرض الله لکم تحله أیمانکم» (به‌راستی که خداوند شکستن سوگندهایتان را [با دادن کفاره] روا داشته است - تحریم، 2). پس از چه می‌ترسی؟ آهان... این هم کفاره‌اش. پس محاسبه‌ای می‌کرد که طعام ده بی‌نوا، طبق حکم قرآنی، به نرخ امروز - آن روز - چقدر می‌شود، بعد آن را از میان پول‌هایی که در جیب جلیقه یا کیف پولش داشت بیرون می‌آورد و محاسبه می‌کرد و کنار، در زیر پتو، می‌گذاشت که فردا به مستحقی بدهد. بعد با دلی نسبتاً درست، یا شکسته‌ی بندزده، به نوشتن کتاب *عرفان الولی*، یا شرح توحید صدوق می‌پرداخت و به‌ویژه در امر پانویس‌ها، سنگ تمام می‌گذاشت.

شب‌ها، پس از نماز عشاء و پس از آن که پدرم در رأس ساعت 12 یا با شکستن قسم و کنار گذاشتن کفاره دیرتر آهنگ خواب می‌کرد، در بالای اتاق جای ایشان را می‌انداختم و رواندازها مطابق فصل و سردی یا گرمی هوا، زیاد و کم می‌شد. و جای خودم را هم به فاصله‌ی دو متر از ایشان، در سوی دیگر اتاق می‌انداختم و چراغ‌های عادی یا بخاری اضافی را خاموش، و چراغ خواب را روشن می‌کردم و بحث‌های شبانگاهی ما آغاز می‌شد. چون از زمان رفتن به رختخواب و دراز کشیدن، تا زمان به خواب رفتن، نیم ساعتی فرصت بود. بحث‌ها را یا پدرم از پیش خود و با پیش کشیدن نکته‌ای، آیه‌ای، عبارتی، قضیه‌ای، قاعده‌ای، مغالطه‌ای، یا بیت و مصراع‌ی آغاز می‌کرد، یا من اگر مسأله و مشکلی در حین مطالعه‌ی کتاب‌ها، یا در عالم اندیشه برایم پیش آمده بود، آن را با ایشان در میان می‌گذاشتم. فی‌المثل می‌پرسیدم: «آقا جدلی‌الطرفین یعنی چه؟» «شرب‌الیهود در شعر حافظ به چه معناست؟» «مراد از برهان سُلّمی چیست؟» «الذاتی لایعلل یعنی چه؟» «این جان عاریت که به حافظ سپرده دوست، روزی رخس بینم و تسلیم وی کنم، مراد از دیدن رخ، آیا رؤیت خداوند است؟» «چرا شیعه و معتزله رؤیت را قبول ندارند؟» و از این‌گونه سؤال‌ها. شاید خوانندگان تصور کنند این‌گونه سؤال‌ها برای نوجوان چهارده پانزده ساله زیاد قلنبه و بغرنج است. اما بنده در عالم چهارده پانزده سالگی، خیلی اهل مطالعه بودم، که شرحش را در بخش مربوط به کتاب‌ها و کتاب‌خوانی، ان‌شاءالله خواهیم گفت. لذا برخوردن به این‌جور اصطلاحات و مشکلات و مسائل، طبیعی بود. تازه نصف بیش‌تر سؤال‌ها را از گفته‌های خود پدرم برداشت می‌کردم.

پدرم برای تیز و تازه ساختن ذهن من، کلی مسائل جذاب فلسفی - عقلی مطرح می‌کرد. یک بار گفت: آیا به نظر تو، «حرکت» دیدنی است؟ من بلافاصله و بی‌تأمل گفتم: بله. گفت به چه دلیل می‌گویی دیدنی است؟ گفتم به دلیل حس و تجربه. گفت کدام حس و تجربه؟ گفتم همین حس و تجربه‌ی روزمره و همگانی که ما حرکت درشکه، راه رفتن آدم و گربه و دوچرخه را به چشم خودمان می‌بینیم، یا حتی مثلاً حرکت پرواز کلاغ‌ها یا تکان خوردن شاخه‌های درخت در باد و پایین آمدن دانه‌های برف و غیره.

گفت همان دوچرخه‌سوار در حال حرکت را در نظر بگیر. تو فقط دوچرخه را می‌بینی و آدمی را که سوار بر آن است. دیگر یک چیز سوم به نام حرکت نمی‌بینی. گفتم اختیار دارید، قسم می‌خورم که حرکت دوچرخه را می‌بینم. شما هم می‌بینید. پدرم می‌گفت: جانم، درست تأمل کن. اگر حرکت را می‌بینی، به من بگو چه رنگی است؟ چون چیز بی‌رنگ را - که مثل هوا باشد - نمی‌توان دید. در این‌جا بود که اولین شوک به من وارد می‌شد. چون احساس می‌کردم که حق با پدرم است و رنگ حرکت را ندیده‌ام؛ اگرچه حرکت رنگ را دیده باشم.

بعد بیش‌تر توضیح می‌داد. می‌گفت حرکت، تغییر موضع شیئی در فضا یا مکان است و اگرچه واقعیت دارد، اما بیش‌تر امری استنباطی و انتزاعی است. ما از تغییر جای یک متحرک در طول نقاط الف و ب و جیم با خبر می‌شویم. یعنی وقتی که موضع متحرک عوض شد، ما از قیاس با نقاط مبدأ و مقصد و فاصله‌های فی‌مابین، درمی‌یابیم که آن شیء جابه‌جا شده، یعنی حرکت کرده است. اما نفس حرکت را با چشم خود ندیده‌ایم و نمی‌بینیم. ما فقط متحرک را می‌بینیم که در طول مسیر حرکتش، غالباً در ذات خود بی‌تغییر است. اما در موضعش تغییر وضع می‌دهد و دریافت این تحول، کار عقل و استنباط است، نه کار چشم. اگرچه کار چشم و گزارش‌دهی آن به مغز، لازمه‌ی استنباط قوه‌ی درآکه یا فاهمه‌ی ماست.

و از مسائل مورد علاقه‌ی طرفین، بحث جبر و اختیار بود. پدرم غالباً اندیشه‌های جبری رباعیات خیام را تخطئه و انکار، و در رد آنها استدلال می‌کرد. مثلاً در این رباعی:

گویند بهشت و حور عین خواهد بود و آن‌جا می‌ناب و انگبین خواهد بود
گر ما می‌و معشوق‌پرستیم رواست چون عاقبت کار همین خواهد بود

پدرم می‌گفت این رباعی بر اساس مغالطه بنا شده است. اگرچه مغالطه، به‌ویژه مغالطه‌های زیبا در شعر، رواست و یکی از صنایع شعری، «حُسن تعلیل»، یعنی دلیل آوردن زیبا (و غالباً نادرست است)؛ چنان‌که فی‌المثل حافظ می‌گوید:

مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دهر که تا بزاد و بشد جام می‌ز کف ننهاد

که جام، یعنی کاسبرگ لاله را تشبیه به جام در کف می‌خوران کرده است و گفته است لاله که مادام‌العمر جام در کف است، از این است که به بی‌وفایی سرشت جهان پی برده است و برای اغتنام فرصت، یا برای فراموش کردن این بی‌وفایی و بدعهدی‌های جهان، برای تسکین خاطر خود، به شُرب مدام پرداخته است.

خیام هم مغالطه و مغالطه کرده است. زیرا شراب و حوریان بهشت، اولاً از جنس می و معشوق این‌جهانی نیست. ثانیاً رسیدن به آنها با پارسایی میسر است و در این جهان که دار تکلیف است، لازمه‌ی پارسایی و پرهیزگاری، عفاف و خویش‌داری و رعایت و اطاعت احکام شرع است و از جمله نزدیک نشدن به می و معشوق. پس کسی که در این جهان به می و معشوق می‌پردازد، لاجرم ترک پارسایی و ترک پرهیزگاری کرده است و به همین دلیل، در امتحان اخروی مردود خواهد شد. لذا دستش به دامن نعمت‌های بهشتی، از جمله شراب بی‌خمار و طهور و حور عین نخواهد رسید و با پرداختن به نعمتی مشکوک و غالباً محرم و قطعاً زودگذر و ناپایدار، خود را از نعیم ابدی بهشت محروم خواهد کرد. البته پدرم از این که رباعی به آن زیبایی را درب و داغان کرده و به این روز انداخته است، کمابیش احساس نگرانی می‌کرد و من از روشن‌گری او با آن که علم و عقلم بیش‌تر می‌شد، ولی احساس و حس

هنرجویی و شعر دوستی‌ام عمیقاً جریحه‌دار می‌شد. یا به این رباعی خیام (یا منسوب به خیام) بند می‌کرد:

می خوردن من حق ز ازل می دانست گر می نخورم علم خدا جهل بود

و می‌گفت علم خدا، علت برای فعل خیام (می خوردن) نمی‌شود. خداوند خود می‌داند که خیام، به اراده و اختیار خود، می‌خواهد خورد. یعنی می‌داند که به شرط اختیار، خواهد خورد. لذا کاری که به شرط اختیار انجام شده، طبق تعریف، ضد اختیاری یا جبرآمیز نخواهد بود و این بیت را از یک رباعی که در رد این رباعی خیام است، مطرح می‌کرد:

علم ازلی علت عصیان کردن نزد عقلا ز غایت جهل بود

و از عمده‌ترین و لاینحل‌ترین مسائل فکری و فلسفی برای پدرم و بنده، مسأله‌ی «تناهی ابعاد» بود. این مسأله که آیا ابعاد جهان یا کیهان با آن که فی‌المثل قطر آن بیست میلیارد سال نوری است، آیا در نهایت، نهایتی دارد؟ یعنی جایی هست که بُعد و امتدادی نباشد؟

خوش‌بختانه من ترجمه‌ی بعضی کتاب‌های علمی و تاریخی علمی را که این بحث را از قول اینشتین طرح کرده بود، خوانده بودم و اظهار فضل فیزیکی جدید می‌کردم. پدرم در طرح این مسأله می‌گفت اگر فرض کنیم که موشکی یا سفینه‌ای با سوخت و امکانات کافی، شروع کند به پیش رفتن و از منظومه‌ی شمسی هم فراتر برود و هی برود جلو، پس از میلیون‌ها یا میلیارد‌ها سال (چون که در عالم خیال هیچ چیز کم نمی‌آید) به کجا می‌رسد؟ من می‌گفتم اینشتین (یا به تلفظ معروف، انیشتن) گفته است که چنین سفینه‌ای پس از میلیون‌ها یا میلیارد‌ها سال، دوباره به جای اولش بازمی‌گردد.

پدرم با شگفتی می‌گفت: چی گفتی؟ به جای اولش؟ حواست کجاست؟ من گفتم به خط مستقیم پیش برود. در این صورت تو حرکت دوری و مستدیر را از کجا آوردی، که می‌گویی دور می‌زند و به جای اولش، یعنی مبدأ حرکتش برمی‌گردد؟ من جواب پدرم را تا حدودی در آستین داشتم. خوشحال از مطالعات فیزیکی و تاریخ علمی جدید خود، می‌گفتم پدر جان، برای این که شما با هندسه‌ی اقلیدوسی فکر می‌کنید که در آن خطر راست وجود دارد. جهان واقعی، از هندسه‌ی اقلیدوسی پیروی نمی‌کند؛ بلکه از هندسه‌ی ریمانی و ریمینکوفسکی که ثابت کرده‌اند فضا خم دارد، یعنی انحنا دارد. جهان ذاتاً دراز نیست، بلکه گرد است. این که در هندسه‌ی اقلیدوسی می‌گویند کوتاه‌ترین فاصله‌ی بین دو نقطه، خط راست است، در عمل و در فضای واقعی این‌طور نیست. بلکه کوتاه‌ترین فاصله‌ی واقعی (نه خیالی) بین دو نقطه‌ی مفروض در فضا، به‌نوعی انحنا دارد و منحنی است. درست مثل دو نقطه در روی یک گره. ضمناً، شما باید بدانید که فضای مطلق نیوتونی، با آنچه نزد حکمای یونان و فیلسوفان خودمان مطرح بوده، درست نیست. اصلاً و در جهان واقعی، فضای مطلق نداریم. یعنی جهان یا کیهان، ظرف نیست برای

مظروف‌هایی که اجرام آسمانی و کهکشان‌ها و منظومه‌ها باشند. پدرم، حیران و هراسان می‌شد و می‌گفت: تو داری منکر بدیهیات می‌شوی.

- نه پدر جان، می‌گویند یک متصله (یا پیوستار) داریم، به نام جا - گاه، یعنی مکان - زمان. و زمان، بعد چهارم است. و از آن مهم‌تر این که ظرف، جدا از مظروف نیست. جرم با فضای جرم متحد است. نه فضای بی‌جرم ممکن است، و نه جرم بی‌فضا. فضا، هاله‌ای است بر دور و بر هر جرم، یا هر شیء. لذا جایی که جرم تمام شود، فضا هم تمام می‌شود و چنین نیست که جرم نباشد و فضا همین‌طور تا بی‌نهایت ادامه داشته باشد. تازه، فضا اگر هم ادامه داشته باشد، ادامه‌اش خطی و مستقیم نیست. بلکه کروی و منحنی است. حرف آخر این که اینشتین گفته است جهان محدود و متناهی، ولی بدون کرانه است. یعنی حد دارد. یعنی بی‌نهایت نیست، بی آن که کرانه یا کناره‌ی قطعی داشته باشد و کناره‌اش با خودش است. یعنی جهان با آن که «درون» دارد، ولی «بیرون» ندارد. یعنی فراسوی جهان، فقط در عالم خیال و طبق عادات ذهنی - زبانی ماست که به نظر می‌رسد معنی داشته باشد. اما در عالم واقع، مصداق و مابازای بیرونی ندارد.

پدرم از شدت هیجان و انکار، بلند می‌شد و در حالی که فضای اتاق با نور قرمز چراغ خواب، وهم‌آلود به نظر می‌رسید، صدا بلند می‌کرد و به من و از آن بدتر، به اینشتین، نسبت کژفهمی و نداشتن ذهن فلسفی می‌داد: یعنی چه به هر حال پس از آن آن جایی که آخرین اجرام کیهانی و آسمانی هست، می‌توانیم برویم آن جا و به بیرون از آن جا «اشاره‌ی حسیه» کنیم. چه‌طور می‌گویی یا می‌گویند که چنین اشاره‌ای بی‌معنی است؟ این فلاسفه‌ی جدید اروپا باید پیش فلاسفه‌ی ما درس بخوانند که از این حرف‌ها نزنند.

بعد من کوتاه می‌آمدم. می‌دیدم که آخرین تیرهای ترکشم را انداخته‌ام. درس‌هایی را که در کتاب‌های تاریخ علم خوانده‌ام، پس داده‌ام و عqlم به بیش از این قد نمی‌دهد. از سوی دیگر، شرط ادب نمی‌دانستم که بحث را بیهوده به جدل و زورگویی و تکرار مکررات قبلی بکشانم و به پدرم فشار روحی بیاورم. همین قدر که عادات فکری‌اش را مورد هجوم قرار داده‌ام، کافی است. و هم او و هم من، فردا کار و زندگی داریم، لذا می‌گفتم والله نمی‌دانم. من که عqlم قد نمی‌دهد. هم بی‌کرانه بودن کیهان با عقل و علم جور در نمی‌آید، و هم کران‌مند بودن آن.

* * *

فردا شب که پدرم از شب پیش قدری نگران بود و نمی‌خواست ذهن هر دو مان بیش از حد لازم آشفته شود، سر شوخی را باز می‌کرد و همان‌طور که به رسم هر شب، هر کدام در یک سوی اتاق در

رختخواب خودمان دراز کشیده بودیم، و بدون دیدن دقیق همدیگر، با همدیگر حرف می‌زدیم، درآمد که: ضیا جان، بیا شعر بی‌معنی، اما با وزن بگوییم. یک مصرع من می‌گویم، یک مصرع تو. هر کس که شعرش معنی داشته باشد، بازنده است. بعد با مصرعی که همیشه به هنگام شنگولی و خوش‌باشی می‌خواند، شروع می‌کرد. در این بازنویسی، شماره‌ی 1، یعنی پدرم و شماره‌ی 2، یعنی من، یا گفته‌ی من.

1 ای بلبل هویت میزان آرزو

2 کی می‌شود پیاله‌ی مستانه‌ات رفو

1 در آرزوی میز هویت بسوختیم

2 سرمایه را به غبن و قناعت فروختیم

1 ای بلبل هویت میزان آرزو

2 پیدا نشد ز گم شدنم راه جست‌وجو

1 در وهمِ انهماک تو یک ذره جا نداشت

2 صوفی بیا که صافی صفوان صفا نداشت

1 در فضل مستنیر تو ادراکِ لانه‌هاست

2 خشکیدن ترنم تو از ترانه‌هاست

1 فرق فروغ فاصله زمان می‌شود

2 عقل از بلوغ درد تو دیوانه می‌شود

سپس پدرم اخطار آیین‌نامه‌ای می‌داد که بعضی از مصراع‌های تو کمابیش بوی معنی می‌دهد، مواظب باش، وگرنه بازی را می‌بازی. و ادامه می‌داد:

1 ای بلبل هویت میزان آرزو

2 غیظ قراضه آمد و در رفت غاز او

1 محکم شناس محکمه‌ی فاضلانه را

2 تا بشکنم بشارت اسب بهانه را

1 ای قلوه‌گاه معرکه‌ی فهم و فاضلاب

- 2 استر شود ستاره‌ی هر گونه اضطراب
 1 ای بلبل هویت میزان آرزو
 2 از انفجار خوب رباعی سخن بگو
 1 موج جنون مقدمه‌ی صخره می‌شود
 2 دریای خون دوباره پر از بهره می‌شود
 1 شک و شکایتی است در افواه بوستان
 2 آینه‌ای است سرزده از آه دوستان
 1 نوشیده‌ام ملایمت اندراج را
 2 افکنده‌ام به قعر کلایسه تاج را
 1 ای بلبل هویت میزان آرزو
 2 وحشت مکن ز لای لویزان آرزو
 1 بیضی پر از ترنم پرگار می‌شود
 2 از ترس گرگ صاعقه پروار می‌شود
 1 آزادی از تانی تو پیر می‌شود
 2 گردو ز فرط فاصله انجیر می‌شود
 1 گویا کمی کلام تو معنی‌نما شده است؟
 2 آری، وزان قیامت کبری به پا شده است

سی و چهار پنج سال بعد از این بود که بنده به شعر معنی‌زدوده علاقه‌مندتر شدم و یاد عهد نوجوانی کردم و مقاله‌ی مفصلی که هم تحقیقی بود و هم طنزآمیز، در تاریخچه و تکنیک شعر بی‌معنی، تحت عنوان «معنی اندر معنی»، نوشتم که در دو شماره‌ی ماهنامه‌ی گل‌آقا (شماره‌های 40 و 41، آذر و دی ماه 1373ش) به چاپ رسید. در همین جا، از دوست طنناز طنزپرداز حکیم‌تر از ملانصرالدین، جناب زرویی، که اسم هنری‌اش همان ملانصرالدین است، برای ویرایش و سروسامان بخشیدن به آن دو مقاله، سپاس‌گزارم. در آغاز آن دو مقاله، یعنی یک مقاله‌ی دو قسمتی، غزلی آورده‌ام که در این جا نقلش می‌کنم:

شعر بی‌معنی سرودن کار اهل معنی است شعر ما، شکر خدا، زین حشوها مستغنی است

تا زنی لبخند بر آن، چهره‌ات افتد در آن
 عده‌ای معنی‌طلب با ما ندارند آشتی
 باعث و بانی ندارد شعر بی‌معنی ما
 می‌پسندد شعر ما را هر که طبع او ژنی است
 در میان مردم دیگر هم این‌سان شعر هست
 مثل شعر سعدی این سهل است اما ممتنع
 آن که از معنی برایم خط آزادی گرفت
 در دسر کم‌تر دهم ای دوستان خواهید دید
 دستگاه ما دوبیتی نیست، عکس آتی است
 می‌گمانند این که این معنی ز نقص فنی است
 مردمی شد چون هنر، بی‌باعث و بی‌بانی است
 یا به تعبیر دگر آن کس که جانش جنی است
 ادعا نتوان نمودن این هنر ایرانی است
 ظاهراً محصول آسان‌گیری و آسانی است
 آن جوان، پیر طریقت، کامران فانی است
 «معنی اندر معنی» ما، معنی اندر معنی است

آری؛ این غزل را ارتجالاً همان موقعی که می‌خواستیم آن مقاله را بنویسیم، سرودم. چندان زوری هم برای سرودنش نزدم. و حالا که داشتیم در این جا نقل و پاک‌نویسی می‌کردم، برای سربه‌سر گذاشتن با پیر طریقت، جناب فانی، بیت ماقبل آخر را بر آن افزودم.

خلاصه در این خط و خطه‌ی هنری، کارم بالا گرفت و ده‌ها شعر مسلوب‌المعنی سرودم که یک دو سه تایش در گل‌آقا چاپ شده است، بقیه را هم پاک‌نویس نشده و به صورت فله، گوشه‌ای ریخته‌ام تا محققان معنی‌شناس آینده، کشفش کنند.

در این زمینه، نکته‌ای هم از عیال راقم این سطور بشنوید. وقتی که بعضی از این شعرهای معنی اندر معنی را پس از سرودن برای عیالم می‌خواندم، لبخندی زد و گفت فلانی، کار تو هم برعکس است. گفتم چه‌طور؟ گفت آن وقت‌ها که شعر معنی دار می‌گفتی، شعرهایت بی‌معنی بود، حالا که می‌خواهی شعر بی‌معنی بگویی، شعرهایت بامعنی از آب درمی‌آید.

کتاب و کتاب‌خوانی و بعضی طفره و تفریح‌ها

رسانه‌های فرهنگی، در این زمان بسیار است. از مطبوعات و کتاب و کتابخانه گرفته، تا سخنرانی‌ها و همایش‌ها و کلاس‌های درس و بحث، تا رادیو و تلویزیون و نرم‌افزارهای کامپیوتری و اتصال به دریای اطلاعات جهانی، یعنی شبکه‌ی اینترنت.

در شهر ما، از این‌همه، فقط تعدادی نشریه و روزنامه بود و کتاب، اما کتابخانه‌ای وجود نداشت. رادیو هم بود، اما توده‌گیر نبود. تلویزیون هم که بعدها در حدود سال‌های 40 در تهران، به شیوه‌ی خصوصی پیدا شد. ما رادیو هم نداشتیم. کامپیوتر هم که حدود بیست سی سال پس از عهد نوجوانی بنده به ایران آمد.

سینما هم به شیوه‌ای ابتدایی وجود داشت. در شهر ما، در آن ایام، یک سینما که سینما ایران نام داشت، بیش‌تر نبود که آن هم در جنب گراند هتل معروف قزوین بود.

به جای باشگاه‌های ورزشی بعدها، چند زورخانه در قزوین وجود داشت. جوانمردان قصاب، جاهلان خال‌کوب، و کشتی‌گیران، و بعضی از کسبه و کارگران به زورخانه‌ها می‌رفتند. ما نیز گاهی از غفلت دربان یا مدعی استفاده می‌کردیم و رخنه‌ای به درون زورخانه پیدا می‌کردیم که میل‌گیری و کبادکشی و غیره را تماشا کنیم.

استخر شنا، و اصولاً تأسیسات ورزشی جدید، بعدها پیدا شد. در عهد نوجوانی من، به جای استخر، بیش‌تر «چارحوض» وجود داشت که حوض نسبتاً بزرگی در داخل بعضی حمام‌ها بود. بعداً که دبیرستان نوساز محمدرضا شاه پهلوی ساخته شد، زمین فوتبال خاکی و غیر چمنی هم در جنب آن ساخته شد. در فاصله‌ی بین آن دبیرستان و دبیرستان محمد قزوینی، استخر امروزی هم احداث شده بود که دایو و مربی داشت و بویی از عصر جدید به همراه داشت و ما که محرومیت‌پرورده بودیم، آن قدر حق حیات و اظهار وجود نداشتیم که در ایام تابستان، به آن استخر برویم. زیرا از عهده‌ی پول ورودی آن بر نمی‌آمدیم. پس به چارحوض حمام‌ها که ارزان‌قیمت‌تر بود، اکتفا می‌کردیم. گاه هم با دوچرخه یا گاری اسبی و به‌ندرت کامیون دوطبقه‌ی یکی از اعیان فامیل، می‌رفتیم به امام‌زاده‌های اطراف شهر، از جمله امام‌زاده باراجین، امام‌زاده ابوذر / اباذر، و برای شنا به رودخانه‌های پر از سنگ و غورباقه و خرچنگ پناه می‌بردیم و به‌ندرت عمق آب برای شنا کردن کافی بود.

یک بار به یادم هست یکی از بچه‌های گروه، که دبیر نوجوانی بود، به قصد خودنمایی، در حالی که لنگی به خود بسته بود - آن موقع هنوز مایو اختراع نشده بود، یا برای آزمابتهران بود - از جمع جدا شد و خیز برداشت و شیرجه‌وار پرید به هوا و سپس در آب کم‌عمق فرود آمد. اشتباهش این بود که عمق آب را نیازموده، چنان جست بلندبالایی زد و شیرجه رفت و بلافاصله، هراسان در آب کم‌عمق رودخانه، برپا شد و قیافه‌اش حاکی از درد و درماندگی بود. سراسر سینه‌اش بر اثر اصابت به سنگریزه‌ها و ریگ‌های آب کم‌عمق جریحه برداشته بود و یکپارچه سرخ و خونین‌مالین شده بود. هم از درد می‌نالید و هم از آن بدتر، از خیطی و خجالت.

در همین امام‌زاده‌ها بود که گاه بساط سور و سات خانوادگی را پهن می‌کردیم؛ غذا و میوه و کتری چای و احیاناً سماور زغالی و غیره. و این اواخر، دوربین عکاسی هم همراه داشتیم که طبعاً مارک گُداک داشت. عکس رنگی یا سینمای رنگی یا تلویزیون رنگی، بیست سی سالی طول کشید تا عالم‌گیر شد و به ایران هم رسید.

گاه که خانوادگی و چندخانواده‌ای می‌آمدیم، پدرم هم همراه جماعت می‌آمد. یکی از خاطراتی که از امثال این ایام دارم و متعلق به بیست سی سال پیش، در عهد نوجوانی من است، داستان کشتی گرفتن دسته‌جمعی است؛ چنان که پدرم با پدربزرگم کشتی می‌گرفته است. پسران ارشدشان، یعنی دایی‌ام و برادر بزرگم، که بیست و چند ساله و در اوج غرور جوانی و زورمندی و زورنمایی بوده‌اند هم با هم کشتی می‌گرفته‌اند و گویا جنگ مغلوبه شده و پای دایی جوانم (آقا سید جمال‌الدین علوی) زیر تنه‌ی خود و حریفش مانده و از چند جا شکسته است، که به حساب نحسی روز 13 فروردین گذاشته‌اند و میرزا غلامرضا آرویند (شکسته‌بند) بزرگ و معجزه‌گر شهر، او را به شیوه‌ی طب سنتی خود درمان کرده است، به طوری که کاملاً بهبود یافته و هیچ عوارضی هم از آن همه شکستگی‌های ناجور باقی نمانده بوده است.

اما خاطره‌ای که خود دارم، از شوخی‌ها و سربه‌سرگذاری‌های برادر بزرگ‌ترم (آقا جلال‌الدین خرمشاهی که در این زندگی‌نامه مکرر از ایشان نام برده‌ام) با پدرم بود. او برای شوخی و خنده‌ی اطرافیان، خرچنگی را با دست می‌گرفت و پدرم را تهدید می‌کرد که او را به جانش خواهد انداخت و پدرم با هول و هراس غریبی، التماس می‌کرد و قربان‌صدقه می‌رفت که جلال این کار را نکن، تو را به خدا، تو را ارواح خاک مادرت نکن، بیا هر چه بخواهی پول می‌دهم. و دست می‌کرد از جیب جلیقه یا کتش، دسته‌ی اسکناس را بیرون می‌آورد و حتی حاضر بود به جای جدا کردن چند قطعه اسکناس، کل دسته‌ی اسکناس‌ها را به آقا جلال بدهد که خرچنگ را دور بیندازد و به جان او نیاندازد. بچه‌ها و خانم‌های خانواده و فامیل، از تماشای این منظره، یعنی شیطنت‌کاری برادرم و دستپاچگی پدرم، تفریح می‌کردند و برادرم حاضر نبود که این معرکه‌گیری را زود خاتمه بدهد و با گرفتن حق‌السکوت و بلاگردان، قال قضیه را بکند. لذا کوتاه نمی‌آمد و هی ماجرا را کش می‌داد.

یکی دیگر از تفریحات ما، فوتبال بازی کردن بود که برای خود تشکیلاتی داشتیم؛ از تور و تیر گرفته تا توپ و تیپ. یعنی یک تیپ بازیکن جهان‌سومی، که مانند بچه‌گره‌ها به گلوله‌ی نخ و کاموا اهمیت می‌دهند، به توپ اهمیت می‌دهد و هیجان توپ‌بازی‌اش پایان ندارد. البته بعضی‌ها به جای فوتبال، می‌گفتند «توپایی»، یعنی توپ‌پایی، که البته اصطلاحی غیر رسمی بود و نتوانست جای کلمه‌ی جهانی فوتبال را بگیرد. درباره‌ی ماجراهای فوتبال بازی‌مان، در صفحات پیشین، به قدر کافی نوشته‌ام و نیازی به تکرار نیست.

یکی دیگر از طفره و تفریح‌های ما، یا تماشای بازی فوتبال بزرگ‌ترها و فوتبالیست‌های واقعی در تنها زمین فوتبال شهر، یعنی میدان‌گاه جلوی دبیرستان محمدرضا شاه بود، که وقتی تیمی از تهران یا شهرستان‌های دیگر می‌آمد، فدراسیون ورزشی بلیت می‌فروخت و تا یک هفته و یک ماه تماشای آن بازی، صرف‌نظر از نتیجه‌اش و بحث‌های نقد ورزشی، مهم‌ترین مشغولیت جوانان شهر بود.

گاه در همین میدان گاه یا زمین فوتبال، خلیل عقاب، زورآزمای گردن کلفت تنومند، با ریش رستم‌وارش، معرکه می‌گرفت و به گمانم آن هم با همکاری فدراسیون ورزشی یا سایر مقامات مسؤول بود و به تماشاگران، بدون این که جا و مکانی برای نشستن وجود داشته باشد - جز چند نیمکت برای ازما بهتران - بلیت می‌فروختند. خلیل عقاب، که امروزه مدیر سیرک است و هنوز فعال است، آن روزها با جابه‌جا کردن آهن و پولاد و تحمل شکستن سنگ آسیاب بر روی سینه‌اش، برای خود دنبال نام بود. قاطر تنومندی را که با طناب و افسار از زیر شکمش بسته بودند، با زور دندان از روی زمین بلند می‌کرد. یا تیرآهن ضخیمی را مانند شال گردن به پشت گردنش می‌گذاشت و از دو سو، ده‌ها نفر از طرفین آن آویزان می‌شدند و زور می‌آوردند تا خم می‌شد. یا از همه مهیج‌تر، طناب‌های ضخیمی به پشت یک ماشین جیب بسته بودند و او سر آزاد طناب را به دور دستانش می‌پیچید یا به دهانش می‌نهاد و به اصطلاح محکم گاز می‌گرفت و سپس راننده‌ای ماشین جیب را روشن می‌کرد و می‌گذاشت توی دنده و راه می‌انداخت، وقتی که طناب به خط مستقیم کشیده می‌شد، ماشین جیب از حرکت بازمی‌ماند. سپس راننده تلاش می‌کرد که ماشین را با دنده‌ی قوی‌تر از جا بکند و به پیش برود، اما زور بازو یا دندان خلیل عقاب، که سر طناب را محکم گرفته بود، اجازه نمی‌داد و ماشین می‌غرید و چرخ‌هایش به اصطلاح بوکس‌باد می‌کرد و سنگریزه به اطراف می‌پاشید و زمین را گود می‌کرد، اما نمی‌توانست جلو برود.

این معرکه‌گیری، نسبتاً مدرن بود. اما معرکه‌گیری قدیمی هم داشتیم و آن معرکه‌گیری درویشان مارگیر بود. بعضی از روزها که از خیابان خاکی سعدی و بازارچه‌ی شیخ‌آباد به طرف منزل می‌رفتم، با جمعیت انبوهی مواجه می‌شدم که گرد درویش معرکه‌گیر حلقه زده بودند. رج‌های جلوتر نشسته بود و عقب‌ترها ایستاده بودند. در میدانچه‌ی وسط، حیوانی به نام خدنگ، به اندازه‌ی کوچک‌هی هندی یا گربه‌ای چاق و چله و متوسط، با زنجیری قلاده‌دار بسته شده و درویش، میخ طویله‌ی زنجیر را به داخل زمین فرو کرده بود. سپس یک یا چند جعبه‌ی چوبی کشویی در طرف دیگر میدانچه، بر روی زمین گذارده بود که داخل آن (ها) مارهای جعفری و افعی و غیره، تنها یا بر روی هم، چنبره زده یا درون تنگنای جعبه می‌لولیدند و هر گاه که درویش برای بازارگرمی و جلب مشتری، آهسته اندکی در جعبه را که کشویی بود باز می‌کرد، سر و کله‌ی یک یا چند مار یا افعی بیرون می‌آمد که برق چشمانشان شوم و هراس‌انگیز بود و زبان‌های نازک و گاه دوشاخه‌شان را هم بیرون می‌آوردند و سپس درویش دوباره در جعبه (ها) را می‌بست و در حالی که با شور و حماسه، با زبانی چرب و نرم صحبت می‌کرد، هر از چند گاهی دو کف دستش را به هم می‌زد که صدای آن‌ها بر تأثیر کلامش یا گاه شعرهایی که می‌خواند، می‌افزود:

خدنگ مارکش با مار شد جُفت قضا هم خنده زد هم آفرین گفت

و قول می‌داد که خدنگ را با مار افعی جنگ می‌اندازد و نشان می‌دهد که چه‌گونه خدنگ، بر مار یا افعی غلبه می‌کند و کله‌اش را با دندان‌های تیزش می‌کند.

و هر از چند دقیقه نیز تقاضای صلوات فرستادن از جمعیت تماشاچی می‌کرد و هر بار که جمعیت آهسته یا غیر منظم صلوات می‌فرستاد، غیرت درویش به جنبش درمی‌آمد و به تعبیرات مختلف، جمعیت غافل را به نرمی ملامت می‌کرد و فریاد می‌زد: «لال از دنیا نری، صلوات دوم را جلی‌تر ختم کن»، «برای شادی روح اموات خودتان، صلوات سوم را جلی‌تر ختم کن». بعد به خواندن شعر و افسانه و گفتن عجایبی از نبرد مارها با خدنگ‌ها یا دیگر جانوران می‌پرداخت و مجالس را اداره می‌کرد و معرکه را پیش می‌برد تا به اوج برساند و اوج، عبارت از رها کردن مار(ها) از جعبه و جنگ و جفت انداختن آن‌ها با خدنگ - خدنگ آزادشده از زنجیر - بود. البته حلقه‌ی جمعیت لایه‌به‌لایه‌ی دور او هم دم‌افزون بود و گاه عبور و مرور درشکه‌ها را بند می‌آورد. از سوی دیگر، همواره بیم آن می‌رفت که آجان (آژان)، یعنی پاسبان شهربانی یا کلانتری، بی‌موقع سر برسد و معرکه را به خاطر سد معبر یا دلایل دیگر که ما هم نمی‌دانستیم، به هم بزند و گاه حتی درویش را به کلانتری جلب کند.

هر از یک ربع ساعت هم درویش تقاضا می‌کرد که تماشاچیان چراغ او را روشن کنند؛ یعنی یا در جام مسی او پول بریزند یا اگر دور از دسترس او ایستاده‌اند، از همان جا پولشان را به داخل میدانچه یا بساطی که او پهن کرده بود، پرتاب کنند. گاه برای دریافت پول از همه، دور می‌زد و به میان جمعیت هم می‌رفت. اوج تلکه کردن و پول‌گیری او، در آخر معرکه بود که دیگر قول می‌داد پس از دریافت نذورات تماشاچیان، بدون فوت وقت و طفره، پرهیجان‌ترین قسمت برنامه را اجرا خواهد کرد و جانوران را جنگ و جفت خواهد انداخت. غالباً ماجرا این‌طور تمام می‌شد که وقتی درویش معرکه‌گیر با جام یا کشکولش حسابی جمعیت را دوشید و پول‌ها را با تردستی خاص جابه‌جا کرد، تا می‌خواست زنجیر خدنگ یا در جعبه‌ی مارها را باز کند، سروکله‌ی آژان پیدا می‌شد. درویش به‌ظاهر در برابر عمل انجام‌شده قرار می‌گرفت و در حالی که خودش را مظلوم و درمانده و جلب‌شده نشان می‌داد، یک دقیقه از «سرکار» (آژان) مهلت می‌خواست که جل و بساطش را جمع کند و همراه او به کلانتری برود و بعضی از بچه‌های زبل، کشف کرده بودند که آژان با درویش هم‌دست است و درست سر بزنگاه سر می‌رسد.

* * *

در شهر ما قزوین، یکی دو روزنامه یا هفته‌نامه منتشر می‌شد. نام یکی از آن‌ها نجات و دیگری صدای قزوین بود که مرحوم علاءالدین مجابی درمی‌آورد و سرشار بود از آگهی حصر وراثت و سایر آگهی‌های رسمی، و مطالب دندان‌گیر نداشت؛ جز این که مقدر بود اولین نوشته‌ی من در سال 1340 شمسی، که

نوجوانی شانزده ساله بودم، در آن جا چاپ شود و آن، شرح حالی پرشور و جوانانه بود که از زندگی حضرت رسول (ص) نوشته بودم و یکی از نیکان روزگار، به نام آقای رحمانی، پادرمیانی کرد و یادداشت یا توصیه‌نامه‌ای خطاب به آقای مجابی نوشت، او هم مطلب مرا پذیرفت و هر هفته، تا هشت - ده هفته، بخشی از آن را به صورت پاورقی مسلسل و دنباله‌دار نقل می‌کرد. سرگیجه و هیجان مطبوعی را که از به چاپ رسیدن نوشته‌ی خام نوجوانی‌ام داشتم، از یاد نمی‌برم.

در جنب سبزه‌میدان، یعنی تنها پارک یا باغ ملی آن زمان شهر، یکی دو دهه‌ی مطبوعات‌فروشی برقرار بود. من شیفته‌ی مجله‌هایی چون سپید و سیاه و امید ایران بودم. تهران مصور هم از بهترین مجلات روزگار بود که بسیار سیاسی بود و شاید از نظر انعکاس حوادث ملی شدن صنعت نفت و نهضت ملی دکتر مصدق، حتی سندی به شمار آید و چنان‌که اشاره کردم، سردبیرش مرحوم احمد دهقان را عوامل شاهنشاهی سرب‌نیست کرده بودند و چند سالی و شاید یک دو دهه، این مجله‌ی مردم‌پسند منتشر نشد، تا پس از پیروزی انقلاب اسلامی که شاید در حدود یک سال، این آتشفشان خاموش فعال شد و باز دوباره خاموش شد.

بعدها یک نشریه‌ی دیگر هم به نام آسیای جوان یا اراده‌ی آسیا درآمد که شخصیت یا تشخیصی نداشت. یکه‌تاز داستان‌نویسی به صورت پاورقی آن زمان، مرحوم حسینقلی مستعان بود. من بدون آن که بدانم ارزش ادبی - هنری آثار او چه حد است، با عشق و اشتیاق بسیار، آثار او را می‌خواندم. آقابالاخان را در تهران مصور جلدشده‌ی متعلق به دایی‌ام به دست آورده و خوانده بودم و رابعه و از شمع پرس قصه و غیره را نیز یا در سپید و سیاه خوانده بودم، یا به صورت جزوات هفتگی.

اغلب مجلات روزهای پنج‌شنبه منتشر می‌شد و من که در طی هفته از پول‌های توجیبی‌ام پس‌انداز کرده بودم، مشتاقانه سوار دوچرخه می‌شدم و مثل برق و باد، خودم را به سبزه‌میدان می‌رساندم و دو مجله (سپید و سیاه و امید ایران) و چند جزوه می‌خریدم. قیمت مجلات، 15 - 20 ریال و قیمت جزوات، عموماً 5 ریال بود. انتشار جزوه‌ها، گاه سه چهار سال به طور مسلسل و هفتگی ادامه داشت. جزوات، عبارت بود از ده مرد رشید (نوشته‌ی مرحوم شاپور آرین‌نژاد) و آشیانه‌ی عقاب، نوشته‌ی جناب آقای زین‌العابدین مؤتمن، که سی سال بعد از آن ایام، یعنی شش هفت سال پیش از این، با ایشان آشنا شدم و گفتم که از آشیانه‌ی عقاب و تاریخ تحول شعر فارسی ایشان چه بهره‌ها برده‌ام. آقای مؤتمن مردی پاک، متین، و خوش‌باطن و خوش‌ظاهر، بدون زن و فرزند است. گمان می‌کنم حالا سنش از مرز هشتاد گذشته باشد، ولی شصت ساله بیش‌تر نشان نمی‌دهد. همچنین، زیبای مخوف، و آتیلا، و به گمانم رابعه. یادم نیست به سوی روم جزوه بود یا کتاب. علاوه بر مجلات و جزوه‌های هفتگی، آن‌چه در زندگی فکری

و فرهنگی آن سال‌های سازنده و سرنوشت‌ساز ما نوجوانان پانزده شانزده ساله مؤثر بود، کتاب‌های کرایه‌ای بود، از قرار شبی یک قران، یا سی شاهی (یعنی یک قران / ریال و نیم).

پیش از رسیدن به این مجلات و جزوه‌ها و کتاب‌های کرایه‌ای، اولین تجربه‌ی کتاب‌خوانی من با کتاب‌های داستانی قدیمی بود، مانند اسکندرنامه، حمزه‌نامه یا رموز حمزه، سلیم جواهری، و از همه جذاب‌تر، حسین‌گرد شبستری و امیر ارسلان نام‌دار. با هیچ بیانی نمی‌توانم لذت روحی‌ای را که از مطالعه‌ی این کتاب‌ها، یا بلکه از بلعیدن آن‌ها می‌بردم، توصیف کنم.

این‌گونه کتاب‌ها، نظیر حسین‌گرد و امیر ارسلان را از یک دستفروش، که بساطش را که بساطی نبود روی یک سفره‌ی یک متر در سه چهار متر در حاشیه‌ی پیاده‌رو، در جنب مسجد شاه (امروزه مسجدالنبی) پهن شده بود، از یک پیرمرد روستایی بسیار متین و خوش‌خو و آسان‌گیر، دریافت می‌کردم. دریافت کردنم نوع جدیدی بود که پیوند بین خرید و کرایه بود؛ به این شرح که فی‌المثل برای خریدن امیر ارسلان، 20 یا 25 ریال می‌دادم و کتاب را می‌خریدم. ولی با پیرمرد خوش‌خوی صاحب بساط و کتاب‌ها قرار می‌گذاشتم که وقتی کتاب را خواندم، مثلاً هفته‌ی دیگر، آن را پاک و پاکیزه تحویل می‌دهم، یعنی پس می‌فروشم، و به جای 25 ریال، 20 ریال دریافت می‌کنم. در واقع مثل این بود که کتاب را به مبلغ 5 ریال، به مدت یک هفته کرایه کرده‌ام. بعد با آن 20 ریال، یا با افزایش 5 تا 10 ریال بر آن، کتاب دیگری را به همین صورت تحویل می‌گرفتم و به این ترتیب، تمام این‌گونه کتاب‌ها را در عرض مدت یک سال می‌خواندم. جهان این کتاب‌ها، که باید هزار و یک شب را هم به آن‌ها اضافه کنم، جهان کهن و قرون وسطی بود؛ سرشار از جادو و جنبل و سنگ شدن شاه‌زاده و معشوق او هم غالباً از پریان و پری‌زاد بود. داستان‌ها در قلعه‌ها یا قصرها می‌گذشت. سرشار بود از دل‌آوری‌های امیر حمزه یا حسین‌گرد یا امیر ارسلان، که ضربت شمشیر یا گرز آن‌ها کاری بود و ردخور نداشت. سرشار بود از عیاری‌ها و عیاران و ماجراهای نسیم عیار. شب‌گردی‌ها، شحنه‌ها، و عسس‌ها و چارسوها و بی‌هوش کردن حریفان و طناب‌پیچ کردن آن‌ها و ربودنشان. سرشار بود از نقب و دروازه‌ها و ترفند زدن برای به دست آوردن اسم شب برای عبور از جاهای ممنوع یا دروازه‌ها و غیره. صحنه‌های جنسی هم در این کتاب‌ها وجود داشت و غالباً بدون پرده‌پوشی. اما گمان ندارم که بدآموز بود. چنان ساده و طبیعی گرفته شده بود که اثر منفی نمی‌گذاشت.

به یاد دارم که اغلب این کتاب‌ها را مکرر می‌خواندم. زیرا چون تعدادشان زیاد بود، گاه قاطی می‌کردم یا جزئیات هر داستانی از یادم می‌رفت. همچنین چون کتاب‌های آن پیرمرد بساطی محدود بود، لذا کتاب‌ها را دوره می‌کردم؛ به‌ویژه حسین‌گرد، اسکندرنامه، هزارویک‌شب و امیر ارسلان نام‌دار را.

بعدها، یعنی سه چهار سال دیگر بود که جهان مجله‌ها و جزوه‌ها و کتاب‌های کرایه‌ای، از جمله کنت مونت کریستو، غرش طوفان، پاردایان‌ها، و شرح جهان‌گردی برادران امیدوار (که نمی‌دانم جزوه بود یا کتاب یا پاورقی در مجله‌ی سپید و سیاه) را کشف کردم. هیچ لذت روحی که بعدها تجربه کردم، برتر و بالاتر از لذت روحی خریدن و خواندن آن مجلات و جزوه‌ها و کرایه کردن کتاب‌ها نبود. بچه‌های امروز، ادبیات کودکان را دارند و برنامه‌ی تلویزیونی خاص. اگر این‌ها به اندازه‌ی آن زمان لذت روحی ببرند و تخیلاتشان ورزش پیدا کند، خوب است.

از میان همه‌ی این کتاب‌ها، محبوب‌تر و سوگلی‌تر از همه، برایم ده مرد رشید، و جزوات دلشاد خاتون و زیبای مخوف بود. به گمانم ده مرد رشید را به صورت کتاب می‌خواندم و آن دو تای دیگر را به صورت جزوه.

غالب این کتاب‌ها را شب‌ها، در زیر نور چراغ لامپا و چراغ گردسوز و بعدها زیر نور کم‌رنج چراغ برقی، یعنی لامپ‌های امروزی می‌خواندم و زمستان‌ها، زیر کرسی. اتاق تنها و مستقل نداشتم و هنوز این امکانات و استقلال‌ها پیدا نشده بود. در طول روز درس می‌خواندیم و بعدازظهرها، تقریباً بلااستثنا فوتبال می‌کردیم و شب با همه‌ی خستگی، با جاذبه‌ی کتاب‌ها و جزوه‌ها و مجلات، خواب مزاحم را از سر باز می‌کردیم. گاه می‌شد که تا صبح و روشن شدن هوا، مشغول خواندن بودم که طبعاً با داد و دعوای یکی یا هر دوی والدین مواجه می‌شدیم که می‌فهمیدند روی دست خورده‌اند و درنیافته‌اند که من تا صبح بیدار و مشغول کتاب خواندن بوده‌ام.

مادرم با کتاب خواندن من، علی‌الاصول مخالف بود. هر وقت مرا در حال کتاب خواندن می‌دید، تغییر می‌کرد که باز هم داری وقت تلف می‌کنی؟ می‌گفتم مادر جان، شما به کتاب خواندن می‌گویید وقت تلف کردن؟ می‌گفت بله، این کتاب‌های مزخرف وقت تلف‌کن است. و منظورش از کتاب‌های مزخرف، کتاب‌های داستان بود که به نظر او، کلاً بدآموز و بی‌سروته می‌نمود. حتی از چون‌وچند بدآموزی احتمالی آن‌ها هم خبر نداشت. گمان می‌کنم اصولاً حسادت می‌کرد. چنان‌که بعدها دیدم و دانستم که یکی از مطمئن‌ترین هووهای خانم‌ها، کتاب و کتاب‌خوانی و کتاب‌بازی شوهرانشان است؛ چنان‌که افتد و دانی.

باری؛ عصرهای پنج‌شنبه، زندگی کوچک ما در خانه‌ی بزرگمان، شور و حالی دیگر داشت. زیرا عصرها و غروب پنج‌شنبه‌ها، که می‌شد شب جمعه، روضه‌خوانی داشتیم. یعنی دو یا سه روضه‌خوان معروف شهر، از جمله آقایان حاج سید قاسم مجابی و حاج آقا نیاقی و یک نفر دیگر که آمدنش گه‌گاهی بود، می‌آمدند و برای چند نفر مستمع که در حدود ده نفر و غالباً کم‌تر و ندرتاً بیش‌تر از این عده بودند، در اتاق منتهالیه ضلع شرقی یا جنوب شرقی منزلمان، که پدرم آن را اتاق حسینیه نام نهاده بود، روضه‌های

خالصانه و گرم و گیرایی می خواندند و ما نیز اغلب تحت تأثیر روضه قرار می گرفتیم و بی‌ریا گریه می کردیم.

آسید قاسم، کربلا ساز بود و حرّاف و به اصطلاح دهان گرمی داشت و صدای دل‌نشینی، و اهل تشخص و دنیا هم بود. اغلب با مرکوب، یعنی اسب و استر می آمد و گاه غلام بچه‌ای دهنه‌دار اسب و استرش بود. اسب را به اندکی زحمت، از هشت ده پله‌ی حیاط بیرونی خانه‌مان پایین می آورد و در دم، یعنی در دروازه‌مانند بیرونی، که بلندبالا بود و گلمیخ‌ها و چکش چشم‌گیری داشت، نگه می داشت و گاه توبره‌ی گاهی هم بر سرش می آویخت و دهنه‌اش را به در - در کوچه - می بست و ما از تماشای هیکل رشید اسب حظ می بردیم و آسید قاسم هم وقتی سوار اسب می شد و اندکی مهمیز می زد و اسب از جا می کند و بادی در طرفین و جناحین عبایش - و غبغبش - می انداخت، در مجموع تماشایی بود و حُسن شهرتی در شهر داشت. و همین سرروزبان داری او، عاقبت کار دستش داد. داستان از این قرار است که یک دو بار که محمدرضا شاه به قزوین آمده بود، جناب آسید قاسم مجابی، گویا از طرف روحانیت یا اهالی شهر، به او خیر مقدم گفته بوده و حسابش با کرام‌الکاتبین افتاده و پس از انقلاب، نسق کشیده بودند و گوشمالی به او داده بودند و سال‌های آخر عمرش، در افسردگی و دل‌آزردگی گذشت. اما اگر پا از گلیمش بیش‌تر دراز نمی کرد، به اصطلاح از زیّ خودش خارج نمی شد، در کار و بار روضه‌خوانی قبول عام و چنان‌که گفتم، حسن شهرتی داشت و معروف بود که «گریه‌خیز» می خواند.

آن‌چه این هنرمندی و کاردانی‌اش را پر و بال داده بود، صدای مطبوع و سیمای مقبول او بود. روضه را نه با لحن عادی، بلکه با سبک نیمه‌آواز و با صدایی دو دانگ، که تا چهار دانگ هم بالا می رفت، می خواند. معروف بود که تعدد زوجات دارد و دست به صیغه کردنش هم خوب است. اما من از زندگی خصوصی‌اش خبری و با آن کاری ندارم.

روضه‌خوان دوم، آقای نیاقی، مردی متین و محبوب بود و نمی توانست صدایش را بیاندازد به سرش. روضه‌اش با آن که از روضه‌ی آسید قاسم مجابی سنجیده‌تر و مستند و متین‌تر بود، اما هنرمندانه‌تر نبود. فقط وقتی مستمعان را به گریه می انداخت که محاسن خودش از گریه تر شده باشد و البته روضه‌خوانان به‌ندرت خود تحت تأثیر روضه‌شان قرار می گیرند و همچنین به‌ندرت اشکشان درمی آید. مستمعان هشت ده نفری مردان میان‌سال و پیر از میان همسایگان، یا موکل‌های پدرم بودند و در میان آن‌ها، چند پای ثابت پیدا می شد.

در قدیم‌الایام، پدرم برای حل مشکلی نذر کرده بود که اگر خداوند گره کارش را باز کند، مادام‌العمر شب‌های جمعه در منزل روضه‌ی اباعبدالله الحسین (ع) دایر کند و عصر جمعه - طرف‌های غروب - هم برای زیارت با پای پیاده (و به‌ندرت سواره) به امام‌زاده سلطان سید محمد، در محله‌ی آخوند (به زبان

مردم، «مَلّاخوند») برود و در این سیر و سیاحت و زیارت جمعه‌ها، غالباً من ملتزم رکاب او بودم و بحث‌کنان، در حالی که در سمت چپ پدرم واندکی - بفهمی نفهمی - عقب‌تر از او حرکت می‌کردم. زیرا پدرم این ادب را به من آموخته بود که نه در درشکه و نه در هنگام حرکت، وقتی که همراه با بزرگ‌ترها هستم، نباید در سمت راست بنشینم یا حرکت کنم.

ابتدا که مشهدی براتعلی و همسرش ننه کبری در منزل ما خدمت می‌کردند، اداره‌ی چای و قلیان روضه‌خوانی با مش‌برات بود. بعدها که مشهدی براتعلی فوت کرده بود، گاهی پسرانش برای کمک روزهای پنج‌شنبه می‌آمدند، اما کم‌کم دور به دست من افتاد.

کارهای من در عصر پنج‌شنبه‌ها و برای مجالس روضه در اتاق حسینیه و قهوه‌خانه‌ی وصل به آن، این بود که بر حاضر بودن قند و چای مواظبت می‌کردم و کافی بودن و حتی‌المقدور هم‌شکل و هم‌دست بودن استکان‌ها و نعلبکی‌ها و زیراستکانی‌ها که ظرف بشقاب مانند مستطیل‌شکل فلزی بود و در یک سمت آن چند عدد قند هم می‌گذاشتم، چرا که به قول معروف «چای قندپهلو» بود، نه چای شیرین، مگر این که کسی قاشق چایی می‌خواست و چایش را با همان قندها یا قندهای اضافی شیرین می‌کرد. اگر ایام تابستان بود، باید عصر که تُک آفتاب می‌شکست، با کمک خواهر برادرها یا تنهایی، با دو آب‌پاش جاگیر، از حوض کثیرالاضلاع وسط حیاط آب برمی‌داشتم و حاشیه‌های گل‌کاری‌شده و «سلیم»‌ها، یعنی خیابان‌های بلند بالای حیاط را که راهروی سنگفرش و آجرفرش بود، آب‌پاشی می‌کردم که باعث شود تا هُرم هوا بخوابد و احساس خنکی مطبوعی - حتی از القای تماشای سنگ‌فرش آب‌پاشی‌شده که شباهت به بارش باران داشت - به بیننده دست دهد.

حیاط منزلمان، مساحتی حدود دو هزار متر مربع داشت. مستطیلی بود به ابعاد 50 متر در 25 متر، به اضافی چند حیاط اضافی. دورادور حیاط سلیم، یا راهرو بود و یک سلیم، یا راهروی سراسری هم در وسط بود که یک سلیم دیگر مانند صلیب آن را در وسط قطع می‌کرد. وقتی پرده‌ی ضخیم و بالابند و سفید در ورودی را کنار می‌زدی، سلیم وسطی که منتهی به اتاق بزرگ مهمان‌خانه می‌شد، پیدا بود، که در دو سوی شمشاد کاشته بودند و در فضای باز بین سلیم‌ها هم باغچه‌ها یا کرت‌ها بود که مرزبندی شده بود و جوی و جدول برای آبیاری داشت. درخت میوه هم در خانه‌ی ما فراوان بود، به‌ویژه گردو، گوجه، گیلاس، هلو، و درخت‌های چنار و سپیدار هم فراوان داشتیم.

حوض کثیرالاضلاع وسط، گودی‌اش به قامت یک انسان - بیش از یک متر و نیم - بود و به عبرت از دیگران که چه بسیار بچه‌هایشان در حوض‌های گود خانه‌ها می‌افتادند و غرق می‌شدند، پدرم به آهنگر محل سفارش پنجره‌های بلندبالا، به تناسب شکل حوض داده بود که آن‌ها را دراز به دراز، با گیر دادن به

پاشویه‌ی حوض، روی حوض و زیر سطح آب انداخته بودیم و اگر بچه‌ای شیطنت می‌کرد و توی حوض می‌افتاد، طبعاً چون زیاد سنگین نیست، روی این پنجره‌ها قرار می‌گرفت و غرق و خفه نمی‌شد.

بالای درختان چنار و سپیدار، کلاغ‌ها خانه یا لانه کرده بودند و قزوین، شهری کلاغ‌خیز است و پدر، هر سال که باغبان برای هرس کردن درختان می‌آورد، به او سفارش اکید می‌کرد که مبادا آشیانه‌ی کلاغ‌ها را خراب کند. می‌گفت این کار انسانی نیست و شگون ندارد و باعث خانه‌خرابی صاحب خانه می‌شود.

روزهای پنج‌شنبه، طرف‌های عصر که می‌شد، در کوچه، یعنی در بزرگ ورودی منزل را باز می‌گذاشتیم که اهل روضه بدون نیاز به دق‌الباب - یا بعدها زدن زنگ‌اخبار - به درون آیند و از سلیم جنوبی، یک‌راست به اتاق حسینی‌ه بروند.

پایگاه من در قهوه‌خانه، یعنی پیش‌اتاقی متصل به حسینی‌ه بود که بر سر میز غذاخوری شش نفره، بساط چای و سماور و استکان‌ها و قند و غیره و تنباکو و قلیان‌ها را قرار داده بودیم.

بعد از آب‌پاشی سلیم‌ها و حاشیه‌های گل‌کاری‌شده، در قهوه‌خانه مستقر می‌شدم، از آب‌انبار پاشیر چندین پارچ و سطل آب می‌آوردم و می‌گذاشتم زیر میز که پای کسی نخورد و معلق نشود. بعد تنباکو را که تازه به تازه از عطاری سر گذر می‌خریدم، به میزان کافی در جام برنجی مخصوص خیس می‌کردم و بعد آبش را می‌گرفتم و نمی‌گذاشتم آبدار باشد. داستان چاق کردن قلیان برای استاد آشتیانی را در صفحات پیشین آورده‌ام.

اگر زمستان بود، در صدد تأمین هیزم کافی برای بخاری هیزم‌سوز برمی‌آمدم. سال‌ها بعد بود که بخاری نفت‌سوز «سرخابی» و علاءالدین و غیره شایع شد. اما در آن ایام که از ش حرف می‌زنم، بخاری اتاق حسینی‌ه هیزم‌سوز بود و به‌واقع صفایی داشت. هیزم‌ها بادوام بود و سه چهار تایش برای سه چهار ساعت کافی بود. گاه گرمای بخاری غیر قابل کنترل می‌شد و بدنه‌ی فلزی بخاری سرخ می‌شد و اطرافیان، از شدت گرما، از آن فاصله می‌گرفتند.

در داخل اتاق، یک میز کوچک - مثل میز دعانویس‌ها - بود و پوست تخت پدرم. و چند پتوی تاشده هم برای سایر مهمان‌ها و مستمعان روضه می‌انداختم. روضه‌خوان روی یک صندلی عسلی که پایه‌هایش لاغرک بود، می‌نشست. قبل از آغاز روضه، نیم تا یک ساعت - بسته به وقت و فراغتش - می‌نشست و با چای و قلیان پذیرایی می‌شد. بعد روضه‌خوان‌ها اگر با هم رسیده بودند و کنار هم نشسته بودند، به هم تعارف می‌کردند که اول شما بفرمایید، یا جناب حاج‌آقا بفرمایید مستفیض کنید، و در هر حال کسی که زودتر آمده بود، روضه را شروع می‌کرد. در طول مدت روضه، پذیرایی، یعنی آوردن چای و قلیان، قطع

می‌شد. حتی سعی می‌کردم با رفت‌وآمد مکرر و جمع کردن استکان‌ها هم حتی‌المقدور سروصدا و بی‌نظمی ایجاد نکنم.

بعد که روزه تمام می‌شد، روزه‌خوان‌ها یا بلافاصله می‌رفتند، یا اگر عجله نداشتند یا کاری با پدرم داشتند یا وقت نماز مغرب فرا رسیده بود و می‌خواستند نمازشان را اول وقت بخوانند، می‌نشستند و مدتی بعد می‌رفتند. هر وقت که خداحافظی می‌کردند، پدرم تا بالای پله‌های اتاق حسینیه آنان را بدرقه می‌کرد و حق‌الزحمه‌شان را با حیای مخصوصی، از مشت خود به مشت آن‌ها منتقل می‌کرد.

حق‌الزحمه‌ی روزه‌خوان‌ها در آن عهد، یعنی حدود سال‌های 1338 - 1340 شمسی، سه چهار تومان و یا حتی کم‌تر بود. من در آن ایام، از کم بودن این دستمزد شاکی و معترض بودم و همواره به پدرم سفارش و اصرار می‌کردم که این دستمزد را بالا ببرد و او می‌گفت عرفش همین قدر است، حتی از این کم‌تر.

پس از بدرقه و راه انداختن روزه‌خوان‌ها، که پدرم به درون اتاقش برمی‌گشت، من برای روشن کردن راه مسیر آن‌ها و بدرقه‌شان تا در کوچه می‌رفتم و به سهم خود، از تشریف‌فرمایی‌شان تشکر می‌کردم.

خرید مجله‌ها و جزوه‌ها را باید عصر پنج‌شنبه، در گیر و دار اشتغال به تمشیت کار روزه‌خوانی و پذیرایی از مستمعان انجام می‌دادم. لذا خیلی جلد، ابتدا یک دور چای و قلیان به حاضران می‌دادم، بعد دوچرخه‌ام را با هول و هیجان بیرون می‌آوردم و یکسره از میان‌بر تا سبزه‌میدان - که محل دکه‌های مجله‌فروشی و کرایه‌ی کتاب بود - رکاب می‌زدم و در عرض ده دقیقه می‌رسیدم و دو سه دقیقه هم برای معامله‌ی مجلات و جزوات وقت صرف می‌شد و در عرض ده دقیقه‌ی دیگر، و مجموعاً در کم‌تر از نیم ساعت، برمی‌گشتم. گاه به یکی از محررهای پدرم آهسته سفارش می‌کردم که در غیاب من، هوای مجلس را داشته باشد و کسی بی‌چای و قلیان نماند. البته همه چای می‌خوردند، اما همه قلیان نمی‌کشیدند.

بعد که برمی‌گشتم، با هول و ولا، کمبودها را رفع و رجوع می‌کردم، استکان‌ها را از توی اتاق و جلوی مهمان‌ها برمی‌داشتم و می‌آوردم و در ظرف مناسبی که زیر شیر سماور بود جمع و انباشته می‌کردم و می‌شستم و با حوله‌ی مخصوص پاک می‌کردم، چای را عوض و از نو دم می‌کردم، به داخل آتش‌خانه‌ی سماور زغال می‌انداختم، سر قلیان‌ها را هم عوض، یعنی تازه می‌کردم و در عرض هشت - ده دقیقه، غیبت نیم ساعته‌ی خود را جبران می‌کردم. همه‌ی این تلاش‌ها را می‌کردم که زودتر بتوانم با دل درست یا نیمه درست، با هیجان تمام، مجلات سپید و سیاه و امید ایران و جزوات رابعه و دلشاد خاتون و آتیلا (که قبلاً نامش را فراموش کرده بودم) و زیبایی مخوف را تماشا کنم. ابتدا مجلات را به‌آهستگی و با لذت بسیار ورق می‌زدم. یعنی دوره‌ی اول، خاص تماشا و مطالعه‌ی اجمالی و باخبر شدن از کم و کیف و

مقالات و داستان‌ها و اخبار فرهنگی و غیره بود، و مطالعه‌ی دقیق و مفاد به مفاد، یا مطلب به مطلب، را می‌گذاشتم برای سر فرصت. جزوات هم لبشان بسته بود و باید با سلیقه و استفاده از چاقو، آن‌ها را باز و آماده‌ی خواندن کنم.

قیمت این جزوات و مجلات هفتگی، مجموعاً به ده تومان نمی‌رسید و در حد استطاعت من بود و پول توجیبی روزانه‌ام که جمع می‌شد، برای خرید آن‌ها، یا پرداختن کرایه‌ی کتاب‌های کرایه‌ای، کافی بود. این مجلات و جزوات را که با این علاقه می‌خریدم، در همان روز جمعه یا روزهای اوّل هفته می‌خواندم و خماری‌ام تا پایان هفته و از سر گرفته شدن بقیه‌ی داستان‌ها ادامه پیدا می‌کرد. بعد این مجلات و جزوات را با سلیقه و توجه به شماره‌ی آن‌ها، جمع می‌کردم و حتی می‌دادم توی بازار صحافی کنند و گاه به دوستان و بچه‌های فامیل امانت می‌دادم که مثل هر امانتی، آمد نیامد و بازگشت یا سر زار رفتن داشت. این خواندن‌های غریزی و خستگی‌ناپذیر، دو نقش داشت؛ یکی نقش تربیت فکری و تخیل‌پروری و واژگان‌آموزی و آموزش نویسندگی (چنان‌که آسان‌ترین درس و کار برای من انشا نوشتن بود)، دیگری نقش تفریحی و سرگرم‌کننده که با هیچ تفریح و سرگرمی دیگر قابل تعویض نبود.

در آن زمان، هنوز حس انتقادی در من پیدا نشده بود. همه‌چیز زیبا و بی‌عیب بود. نثر فارسی همه‌ی کتاب‌ها عالی بود. یعنی حتی نمی‌دانستم آیا خوب است یا متوسط یا بدین وسیله اصلاً نثر را نمی‌دیدیم، بلکه از ورای آن داستان را می‌دیدم و تخیل تیز و تازه‌ی نوجوانی، مثل دستگاهی که معجزه‌وارانه کتاب را به فیلم تبدیل می‌کند، خواننده‌ها و توصیف‌ها را به تصویر تبدیل می‌کرد. یعنی در عصر قبل از تلویزیون، ذهن ما نوعی کارکرد تلویزیونی - سینمایی داشت.

سبک‌ها را نمی‌شناختیم. این که فلان داستان، مثلاً دلشاد خاتون یا آشیانه‌ی عقاب یا سه یار دبستانی تا چه حد واقعیت دارد یا تا چه حد با واقعیت تاریخی تطبیق دارد، مسأله‌ای برای ما نبود. بین سبک‌های رمانتیسیم، ناتورالیسم، و رئالیسم و غیره هم فرق نمی‌گذاشتیم. پس از رفتن به دانشگاه و ورود به محافل و مسائل دانشجویی یا روشنفکری بود که کم‌کم می‌فهمیدیم که ترجمه با تألیف فرق دارد و مثلاً کنت مونت کریستو، یا غرش طوفان یا پاردایان‌ها، ترجمه بوده است و رابعه و ده مرد رشید و آشیانه‌ی عقاب، تألیف. یا فی‌المثل ضرورت نداشته است که هنگام خواندن بی‌نویان، تمام جزئیات را باور کنم و نسبت به آن‌ها واکنش نشان دهم و فی‌المثل برای ستم‌ها و سنگ‌دلی‌های خانواده‌ی تناردیه در حق کوزت کوچولو گریه کنم و خواندن اغلب صفحات کتاب را با بغضی در گلو ادامه دهم.

غیر از این دو دسته یا دو نوع کتاب، یکی حسین‌گرد و هزار و یک شب و امیر ارسلان، و دیگر کنت مونت کریستو و ده مرد رشید و رابعه و غیره، نوع سومی هم از کتاب کشف کرده بودم و آن هم کتاب‌های غیر داستانی، یعنی تحقیقی بود که در میان کتاب‌های پدرم به آن‌ها برمی‌خوردم.

پدرم کتابخانه‌ی منظمی نداشت. حدوداً چهارصد پانصد جلد داشت که همه یا اکثریت قریب به اتفاق آن‌ها، عربی بود و همین درصد هم از آن‌ها چاپ سنگی بود. حال یک نوجوان چهارده پانزده ساله‌ی عاشق کتاب، از این مجموعه چه چیز دندان‌گیری می‌تواند برای خود پیدا کند؟ با جست‌وجو در لابه‌لای این کتاب‌ها - که بیش‌تر تفسیر و لغت و کلام و فقه و حدیث و در یک کلام، علوم اسلامی بود - توانسته بودم چند کتاب دل‌خواه فارسی برای خود پا کنم. یکی از این کتاب‌های معدود، *ریحانه‌الادب*، زندگی‌نامه‌ی اشخاص صاحب‌کنیه و لقب در فرهنگ اسلامی، اعم از عربی یا ایرانی و غیره بود، نوشته‌ی مرحوم محمدعلی مدرس تبریزی، که گاه در عباراتش بیان ترکی پیدا می‌شد که مایه‌ی ملاحظت بود و من و پدرم حال می‌کردیم. یک عادت او این بود که «اینک» را نه به صورت زمانی، بلکه برای تعلیل و بیان علت به کار می‌برد. مثلاً می‌نوشت عرفی شیرازی نتوانست از عهده‌ی رقیبانش در دربار پادشاه مغولی هند برآید، اینک به صوب ایران و دربار صفویه عطف عنان و عزم رحیل کرد. یا مؤلف پاک‌دل ساده‌دل، هنگامی که از هدایا و صلّه‌های کلان خلفا و پادشاهان به دبیران و شاعران کهن یاد می‌کند، می‌گوید آه و واحسرتا، گذشت روزگاری که از علم‌قدردانی می‌شد و هنرمندان و دانش‌مندان قدر می‌دیدند و به صدر می‌نشستند. ملاحظه کنید مأمون برای ترجمه‌ی یک رساله، ده هزار اشرفی به حنین بن اسحاق یا اسحاق بن حنین بخشیده است، به اضافه‌ی کنیزک و خانه و زندگی و چه‌ها و چه‌ها. و در روزگار ما، اهل علم در زاویه‌ی خمول، در کمال عسرت و تنگ‌دستی زندگی می‌کنند، و از این قبیل حسرت خوردن‌ها که از شدت سادگی و ساده‌دلانه بودن، قهقهه‌های من و پدرم را درمی‌آورد. بعد من یا پدرم به او ایراد می‌گرفتیم که چرا به جای دینار و مسکوک طلا، کلمه‌ی اشرفی را به کار برده است که گویا منسوب به اشرف افغان، یا یک فرمانروای اشرف‌نام دیگر بوده است و در عهد مأمون عباسی، هرچه بوده، اشرفی وجود نداشته است.

یکی دیگر از کتاب‌های سوگلی من در میان کتاب‌های پدرم، *ریاض‌العارفین*، تذکره‌ی شعرهای عارف، نوشته‌ی رضاقلی هدایت، صاحب *مجمع‌الفصحاء*، و جدّ صادق هدایت بود که هم شرح احوال شعرای عارف را داشت و هم نمونه‌ای از شعر آن‌ها، و در خانه‌ی ما و در میان کتاب‌های پدرم، همان‌طور که کتاب فارسی نایاب بود، طبعاً دیوان شعر هم کم بود و جز دیوان حافظ و سعدی میرخوانی و یک مثنوی کلاله‌ی خاور، چیزی نبود.

در هشت نه سالگی، در کلاس چهارم دبستان بودم که یکی از مهم‌ترین اتفاق‌های فرهنگی زندگی‌ام رخ داد. تا آن روز که خواهرم دیوان حافظ خانوادگی را آورد و برای من این غزل حافظ را خواند:

مرحبا طایر فرخ‌پی فرخنده پیام خیر مقدم چه خبر دوست کجا راه کدام

نمی‌دانستم چیزی به نام شعر هم وجود دارد. از رقص و طرب (وزنی) که در جملات شعر (که بدها فهمیدم نامش مصرع یا مصراع است) احساس می‌کردم سراپای وجودم به وجد آمد. شعر حافظ را باید با فرهنگ پیشرفته فهمید. پیداست که «فرهنگ» یک الفبچه‌ی هشت نه یا حداکثر ده ساله چقدر است. اما گاه هست که غریزه بر عقل و علم سبقت می‌گیرد. مثل شعله‌ی عاشقی است که ناگهان و با هر درجه از فهم و فرهنگ، در نوجوانی دامن آدم را می‌گیرد و روح منجمد را مشتعل می‌سازد. هنوز پس از گذشت بیش از چهل سال، آن حال خوش و تجربه‌ی طربناک روحی را فراموش نکرده‌ام. اگر برق مرا گرفته بود، این قدر در جسم و روحم اثر نمی‌گذاشت. خواهرم کلاس ششم دبستان بود و من کلاس چهارم، و چون یک سال زودتر از هفت سالگی به مدرسه رفته بودم، حدوداً نه سال داشتم. نمی‌دانم آیا خودم می‌توانستم مستقلاً شعر حافظ را بخوانم یا نه. اما خواهرم یاری و همراهی می‌کرد و از طوفانی که در روح حساس و ذهن کوچک من برپا شده بود، خبر نداشت. وقتی دامن شعر به دستم افتاد، دیگر رها نکردم و خواندن شعر، یکی از عزیزترین و لذیذترین سرگرمی‌های مادام‌العمرم شد. آن لحظه عظیم نمی‌دانست، اما شاید روح حساس هراسانم می‌دانست که یک روز یکی از پرکارترین حافظ‌پژوهان این کشور خواهیم شد؛ با نه کتاب حافظ‌پژوهی و بیش از چهل پنجاه مقاله در زمینه‌ی شعر و شخصیت حافظ.

از دبستان به دبیرستان که رفتم، دیگر دیوان حافظ را از خود جدا نمی‌کردم. گمان می‌کنم در عمرم تاکنون بیش از دویست بار دیوان حافظ را خوانده باشم و از اغلب غزل‌ها، اکثر ابیات را حفظ هستم.

بعدها در آخرین سال‌های دبیرستان که دُم درآورده بودم، بعضی از غزل‌های حافظ را تخمیس، یعنی پنج‌گانه‌سازی کرده بودم. یعنی به هر دو مصراع، سه مصراع افزوده بودم که بر همان وزن و قافیه بود. این کار، مایه‌ی افتخار و نامی برای من نادان و مایه‌ی عار و ننگ برای حافظ و شعر حافظ بود. البته از شدت کم‌دانی و نادانی، این فرق و فاصله را به‌روشنی در نمی‌یافتم. لذا دفتری از چهل پنجاه فقره از این مخمس‌ها را برای چاپ، به نزد دو تا از کتاب‌فروشی‌های قزوین بردم که تازه کتاب‌فروش کامل هم نبودند، تا چه رسد به ناشر. یعنی نیم بیش‌تر مغازه‌هایشان لوازم منزل، از جمله چرخ خیاطی، بخاری علاءالدین، ساک و چمدان و از این جور خرت‌وپرت‌ها بود و نیم کم‌تر فضای مغازه را هم کتاب اشغال کرده بود. کتاب‌فروش اوّل با شرم حضور و ادب افراطی، مرا از رو برد و بلکه از پای درآورد. یک کلمه حرف معنی‌دار که این شعرها خوب است یا نه، و قابل چاپ است یا نه، و اگر قابل چاپ است آیا ایشان سرمایه‌گذاری در نشرش خواهد کرد یا نه، از او نشنیدم. هر وقت طلبکارانه، و البته با حجب و حیای بسیار، به مغازه‌اش سر می‌زدم، از دیدن من و از شدت ندانم‌کاری، او هم مانند من سرخ می‌شد و سلام و علیک و احوال‌پرسی نامفهومی می‌کرد. تا یک روز که دفتر را از زیر پیشخوان بیرون آورد و همان‌طور، در حالی که به نرمی و ملایمت آن را لوله کرده بود، و مانند کیبوتر رامی در دستش گرفته بود، جرأت دراز

کردن دستش را با دفتر به طرف من ندشت، ولی ناامیدی مرا جسور کرده بود. دستم را دراز کردم و با تشکر از زحمات بی حاصلش، آن را گرفتم و فهمیدم حال پدری که دخترش را با هزاران امید و آرزو شوهر می‌دهد و یک هفته نگذشته دختر سرشکسته یا دل‌شکسته به خانه‌ی پدری و زیر پر مادرش بازمی‌گردد، از چه قرار است.

چند روزی دفتر بر روی دست و دلم سنگینی می‌کرد، تا دوباره امید ناچیزی در دلم جوانه زد و افسار مرا گرفت و به کتاب‌فروشی دوم برد. این کتاب‌فروش هم از نظر شعرشناسی و عدم امکانات، چیزی از کتاب‌فروش اول کم نداشت. اما جرأت و جسارتش بسیار بود. چند بار که سر زدم، گفت دارم مطالعه می‌کنم و خواندن همه‌ی آن‌ها یک ساعت هم وقت نمی‌گرفت. کم‌کم احساس کردم این که می‌گوید دارم مطالعه می‌کنم، چیزی جز دفع‌الوقت و خسته کردن طلبکار خستگی‌ناپذیر و شاعر ناکام رنگ‌پریده‌ی کوتاه‌فکر و در عین حال بلندپرواز نیست. یک روز جدی‌تر از او خواستم که جواب مرا بدهد، که ناگهان از کوره در رفت. در حالی که فریاد می‌زد و هردود می‌کشید که چو کنم (یعنی چه کنم)، از جان من چی موخای (چی می‌خواهی)، دفتر، همان کبوتر عشق و امید مرا، با خشونت به طرفم پرواز داد، یعنی پرتاب کرد. در حالی که رنگم پریده بود و دست و پایم از حرکت مانده بود، دفتر را مانند توپ فوتبال، با کمک پا از زمین خوردن نجات دادم و در حوالی زمین، در هوا قاپیدم. این همه بی‌فرهنگی و خشونت لازم نبود. هیچ کاری که سزاوار این عمل یا عکس‌العمل باشد، از من سر نزده بود. با این کتاب‌فروش، همان عمل و رفتاری را کرده بودم که با کتاب‌فروش محبوب و شرم‌روی اولی کرده بودم. هنوز که هنوز است، پس از گذشت بیش از 35 سال، تلخی این رفتار از روح و روانم پاک نشده است.

از این شکست، به دامن کتاب‌ها و مجلات و جزوات هفتگی‌ام پناه بردم. اما این شکست، عشق مرا به حافظ خدشه‌دار نکرد، بلکه مثل هر عاشق سختی‌کشیده، تازه راسخ‌تر شده بودم. اما دیگر هوای مخمس‌سازی، یا چاپ مخمس‌ها، از سرم بیرون رفت.

دیگر از کتاب‌هایی که در میان کتاب‌های عبوس و دیرآشنا و عربی و چاپ سنگی پدرم پیدا کردم، جامع عباسی، یعنی یک دور فقه رساله‌مانند به زبان فارسی، نوشته‌ی شیخ بهایی بود. جای شگفتی است که فقه برای من نوجوان چهارده پانزده ساله، جاذبه داشت. حقوق هم جاذبه داشت و اغلب مقالات مجله‌ی کانون وکلای دادگستری را که برای پدرم می‌آمد و یک دو مقاله هم از ایشان در آن چاپ شده بود، می‌خواندم. از اصطلاح‌شناسی علوم، حتی فقه و اصول و حقوق، خوشم می‌آمد. نشان به آن نشان که یک دور با علاقه‌ی زایدالوصف، قانون مدنی را خواندم. بعدها دریافتم که قانون مدنی ایران در آغاز نوسازی عدلیه و تبدیلیش به دادگستری، به همت عده‌ای از صاحب‌نظران فقه و اصول که در حقوق جدید هم دست داشته‌اند، بر مبنای تبصره المتعلمین علامه حلی و شرائع الاسلام محقق حلی تدوین شده

است و فی الواقع حتی یک نکته که با دین اسلام و مذهب شیعه اختلاف داشته باشد، در آن نیست. در اوایل پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران، مدتی قانون مدنی و بعضی قوانین دیگر دست کم گرفته شد، ولی امکان و نیاز تبدیل آن‌ها به قوانین دیگر نبود. لذا این قانون از تصویب انقلاب هم گذشته است و امروزه هم مدار حل و فصل دعاوی است.

مدرسه

حالا که نوشتن دنباله‌ی این زندگی‌نامه‌ی خودنوشت فکری را دنبال گرفته‌ام، ایام نوروز 1376 شمسی است و حال که به یاد خاطرات کودکی و نوجوانی می‌افتم، اندوه ملایمی مثل ابر روی دلم سایه می‌اندازد. هنوز کودکستان نهادی پویا و تجملی می‌نماید، تا چه رسد به 45 سال پیش که من شش هفت ساله یا پنج شش ساله را به کودکستان فرستاده بودند. یا خادمی که در منزل ما بود، یا یکی از خواهرانم، مرا به کودکستان می‌رساند و پس از سه چهار ساعت، برمی‌گرداند. ما در کودکستان کار جدی آموزشی نداشتیم، بلکه شاید کار پرورشی و تربیتی داشتیم. همه‌ی بچه‌ها که در حدود بیست نفر بودند، روپوش آبی‌رنگ هم‌شکل، و به اصطلاح هم‌پوش (اونیفورم) داشتند و نام هر یک با نخ رنگی روی جیب روپوش که محاذی ناف بود، دوخته شده بود؛ یعنی قلاب‌دوزی شده بود.

مربی کودکستان، خانمی مهربان و کاردان بود. تنها چیزی که می‌آموختند، سرود بود و اتل متل. بقیه‌ی ساعات را به بازی می‌گذراندیم. یک بیلچه و سطل داشتیم که با شن‌های پاکیزه و اندکی نمور (که گرد و خاک ایجاد نکند) بای می‌کردیم و یک توپ تازه‌ساز لاستیکی. هنوز توپ نمودی به عرصه نیامده بود. من در کنار بچه‌ها بودم، اما با بچه‌ها نبودم. در عین کودکی، تنهایی عارفانه‌ی غربی داشتیم. کم‌حرف بودم و خون‌گرم و معاشرتی نبودم. بعدها به بازی‌های نوجوانانه بیش‌تر علاقه پیدا کردم و به‌ویژه به ورزش. ولی در ایام کودکی و یک سالی که به کودکستان رفتم، علاقه‌ای به بازی نداشتیم. دور شدن از منزل و خانواده رنج می‌داد و نمی‌گذاشت با فراغ بال به بازی‌ها دل بدهم. گویی بازی درس و مشق بود که سعی می‌کردم از زیر بارش شانه خالی کنم. پس از اندکی بازی در حیاط کودکستان، که به قصد رفع تکلیف و انجام وظیفه برگزار می‌کردم، آهسته باریک می‌شدم و می‌آمدم به داخل کلاس که کسی در آن نبود و همه‌ی صندلی‌ها یا نیمکت‌ها خالی بود. بعد در جای همیشگی خودم می‌نشستم و سرگرم اندوه کودکانی خود می‌شدم.

خواهرانم، که ظهرها یا بعدازظهرها به دنبالم می‌آمدند، از این که قاطی بازی‌ها نشده‌ام و با کودکستان به اصطلاح حال نمی‌کنم، و مثل بزرگسالان خیلی عاقل و معقول توی کلاس تک و تنها نشسته‌ام و در بحر اندوه و تنهایی فرو رفته‌ام، احساس می‌کردند که از سنم بزرگ‌ترم و مهربانی‌شان

سرریز می‌کرد و سر و رویم را غرق بوسه می‌کردند و با درشکه‌ای که می‌گرفتند، مرا همراه خودشان به منزل بازمی‌گرداندند. این ایام محبس و محنت کودکستان، زود سپری شد و در شش سالگی به مدرسه، یعنی دبستان رفتم. از سال‌های دبستان خاطره بسیار دارد. از کلاس و معلم موسیقی که جوهر و جریزه‌ی اداره‌ی کلاس را نداشت و با آن که حرفه‌اش موسیقی و ویولن‌نوازی بود، احساس گناه می‌کرد و سرانجام هم برای رسمیت بخشیدن به توبه‌اش از موسیقی، به کربلا رفت گرفته تا ناظم دیکتاتورمنش و جباری که داشتیم. این ناظم و آموزگاران، ایام عید که می‌شد، به شمال می‌رفتند و به جای سوغاتی برای مدرسه و بچه‌ها، چوب خیزران می‌آوردند که یک نوع نی، اما گویا توپُر بود و خام و خیس و مانند باتون‌های پاسبانان که در آن ایام لاستیکی بود، برای تنبیه بچه‌ها به نظر ناظم قسی‌القلب ما مناسب بود. تنبیه، یا فلک بستن بود، یعنی خواباندن کودک خاطی به هیأت طاقباز و قرار گرفتن کسی که با دو پایش در این طرف و آن طرف او و محکم نگه داشتن پاهای کودک خاطی در میان پاهای خودشان و به این نحو، کف پاهای مجرم یا متهم را در معرض و دسترس چوب خیزران ناظم یا زیر نظر او فراش مدرسه یا مبصر قلچماق و بزرگ‌سال قرار دادند.

تنبیه ساده‌تر، کوبیدن بی‌محابای همان چوب به سر و کول بچه‌ها، مخصوصاً به حالت غافلگیرانه بود. اما رسمی‌ترین مجازات، عبارت بود از گشودن دست‌ها به طرفین بدن، در حالی که کف آن‌ها رو به بالا و باز بود و ناظم، با بی‌رحمی هرچه تمام‌تر - که انتقام ناکامی شغلی و کمبود حقوق و دیرکرد پایه و دیون معوقه و کفاف ندادن حقوق برای زندگی و احتمالاً ناسازگاری‌های مادرش، یعنی مادرشوهر با زنش یا عروس، همه و همه دست به دست هم داده بودند و به بهانه‌ی پیشرفت درس و مشق و برقراری نظم آهنین - تسمه از گرده‌ی همه‌ی بچه‌ها می‌کشید.

آن وقت‌ها لباس هم‌شکل یا هم‌پوش اجباری بود و همه از پارچه‌ی پشمی کلفت کازرونی کت می‌دوختیم. به بی‌بضاعت‌ها هم خود مدرسه در شب‌های عید لباس می‌داد. کت مائویی بود و از جلو یک ردیف دکمه‌خور داشت و رنگ آن خاکستری بود. روی یقه، باید یقه‌ی پارچه‌ای یا پلاستیکی می‌دوختیم و در طرفین آن، نام و نام‌خانوادگی و نام مدرسه و کلاس را می‌نوشتیم. گاه خواهر و مادرمان با نخ رنگی دمسه آن نام‌ها را برایمان قلاب‌دوزی می‌کرد. نظافت هم مثل ارتش رعایت می‌شد و از موارد مهم، حفظ نظم و هم‌شکلی بود. ناخن باید همیشه کوتاه باشد. اگر کسی در خانه‌اش ناخن‌گیر نداشت، مادر یا خواهرش با قیچی ناخنش را می‌گرفت. موی سر حتماً باید ماشین می‌شد؛ یعنی با نمره‌ی 1 (که سر سفیدی می‌زد) یا نمره‌ی 2 (که اندکی سیاهی می‌زد). اما دانش‌آموزان کلاس‌های 5 و 6 (و دبستان در آن نظام، شش کلاسه بود) گاهی حق داشتند که سرشان را با نمره‌ی 4 ماشین کنند و بفهمی نفهمی، شبه‌کاکلی هم در جلوی سرشان باقی بگذارند. این شبه‌کاکل‌ها، گاهی دستاویز داد و فریاد ناظم در

روزهای شنبه، بر سر صف و هنگام «نظافت‌بینی» قرار می‌گرفت. اگر کسی آن قدر دل و جگر یا تجری داشت که موی بلندش را روز جمعه کوتاه نکند، گاه سلمانی‌ای که ناظم به مدرسه آورده بود، مانند مجرمان واقعی و تعزیرشده، روی سرش یک خیابان یا چهارراه باز می‌کرد که به این ترتیب، پس از تحمل خواری و خفت و انگشت‌نمای خلق شدن، در اولین فرصت در همان روز به سلمانی می‌رفت و ناگزیر می‌شد به جای نمره‌ی 4، سرش را با ماشین نمره‌ی 1 و 2 - بسته به خرابکاری چهارراه سرش - اصلاح کند. یادم هست که با وجود حمام رفتن همیشگی (به حمام عمومی و خزینه‌دار بیرون، چرا که هنوز حمام خانگی در جامعه‌ی ما باب نشده بود) و کیسه کشیدن مکرر، پوست دست‌هایمان قانمه یا کبره می‌بست. یعنی زیر و ترک‌خورده می‌شد، که از موارد ایرادگیری ناظم در مراسم هول‌انگیز نظافت‌بینی در صبح زود شنبه، به‌ویژه در سرمای استخوان‌سوز زمستان‌های بود. از آمیخته‌ی گلیسیرین و آب‌لیمو و گاه وازلین هم برای ترمیم ترک و کبره‌ی دست‌ها مان و نرم‌سازی ظاهر جلد قورباغه‌ای آن استفاده می‌کردیم. اما تنها چیزی که به خاطر ما یا خانواده‌ی ما یا اولیای مدرسه و ناظم سختگیر نمی‌رسید، این بود که ممکن است این ترک‌خوردگی‌ها و کبره بستن‌ها، یک نوع ناراحتی پوستی باشد؛ نه نمونه و نشانه‌ای از خیره‌سری که تنبیه لازم داشته باشد.

از همان سال‌های اولیه‌ی دبستان، معلوم شد که استعداد ادبی دارم، اما استعداد ریاضی یا علمی ندارم. یکی از بزرگ‌ترین حسرت‌های کنونی‌ام و سالیانم این است که چرا معلم خوبی نداشته‌ام که مرا با ریاضیات، به‌درستی آشنا کند یا آشتی دهد. ریاضیات که نظامی این‌همه عقلی و منطقی و استدلالی و فکری و فهمیدنی دارد، از نظر من درسی بسیار دور از ذهن و عجیب و غریب و غیر منطقی و زورگوینه و تحکمی می‌آمد. دریغا که به هر زور و زحمتی بود، از ترس رد شدن و رفوزه شدن، درس‌های حساب و هندسه و بعدها در سال‌های دبیرستان، جبر و مثلثات را بسیار سطحی و طوطی‌وار، در حد نمره‌ی ناپلئونی 10 یاد گرفتم یا حتی تظاهر به یاد گرفتن کردم.

کافی بود بخت برگشته‌ای ده دقیقه پس از خوردن زنگ مدرسه، به مدرسه برسد. ناظم با خیزران مخوفش در اتاق خود یا دفتر مدرسه، در سرمای شدید زمستان‌های قزوین، پشت بخاری هیزمی گرم و سرخ‌شده و رو به شیشه‌ی پنجره، رو به حیاط، کمین کرده بود و دست‌های از سرما بنفش شده‌ی طفلکان بی‌انضباط و عقب‌مانده از ساعت زنگ را، با نوازش بی‌رحمانه‌ی دست‌کم دو ضربه‌ی خیزران، کبود می‌کرد. کف دست‌ها در محلی که چوب خیزران فرود آمده بود، خطی به عرض 2 سانتی‌متر در سراسر کف درس، آماس می‌کرد و در آن ناحیه بی‌حس می‌شد. با این حساب، نه در کودکستان حال کردم، نه در مدرسه‌ی ابتدایی یا دبستان رزبان.

در سال ششم، در ثلث سوم، امتحان نهایی می‌دادیم و می‌آمدیم به دبیرستان که متشکل از دو سیکل اول (کلاس‌های هفتم تا نهم) و سیکل دوم (کلاس‌های دهم تا دوازدهم) بود. در دبیرستان، به‌ویژه در سیکل دوم، مجال حال کردن، حتی با درس و مشق و کاروبار آموزشی و باریک شدن در ظاهر و باطن دبیرها، فراوان بود.

با آن که استعداد زبانی و ادبی داشتم و آسان‌ترین درس‌ها برایم فارسی و عربی و املا و انشا بود، اما نان به اشتباهی دیگران خوردم و رفتم به رشته‌ی طبیعی (در حالی که رشته‌ی ادبی و ریاضی هم وجود داشت).

در انشانویسی، در کلاس و بلکه دبیرستان، مشهور بودم و انشا را هرچه درازتر و سوزناک‌تر و رمانتیک‌تر می‌نوشتیم، مرغوب‌تر می‌نمود؛ مخصوصاً اگر رمانتیسیمش تحت تأثیر بی‌نویان و ویکتور هوگو بود.

یک معلم فیزیک داشتیم به نام آقای عیاباف، و خط زیبایی داشت و در اخلاق و کردار نیک، واقعاً اسوه‌ای حسنه بود. از او به جای فیزیک - که بسیار مفهوم و استادانه و با وجدان کار درس می‌داد - چندین و چند حدیث دل‌نشین آموختم. از جمله، یک روز با خط قرآنی، یعنی نسخ دل‌نشینی با اعراب و حرکات تمام، نوشت: «مغبونٌ مغبونٌ مَنْ ساوی یوماه.» (کسی که دو روزش مثل هم باشد، یعنی در کاری پیشرفت نکند، یا به مدد علم و عمل تحول حال نیابد، به‌واقع مغبون و زیان‌کار است).

دبیر تعلیمات دینی ثابتی نداشتیم. ولی از همه بهتر، یک دبیر جوان بلندبالای ورزش‌کار بود که شیفته‌ی مبحث طهارت، و مخصوصاً انواع و اقسام غسل‌ها بود و از آن‌جا گریز می‌زد به مسأله‌ی ازدواج و چون و چندی و وصف‌العیش می‌کرد و بچه‌ها هم با سؤال‌های به‌جا، صاحب سخن را بر سر ذوق می‌آوردند و چندان غرق استماع و بلکه سماع بودیم که از صدای زنگ، که پایان کلاس را اعلام می‌کرد، منزجر بودیم.

یک دبیر درست‌وحسابی هم در رشته‌ی انگلیسی داشتیم که آیتی در جنتلمنی و انگلیسی‌دانی و تدریس درست و تعلیم و تربیت صحیح بود و به درد دل‌های بچه‌ها و گرفتاری‌های بیرون از کلاس و خانوادگی‌شان هم گوش می‌داد و راهنمایی‌های ارزنده می‌کرد. نامش مظفر بقایی بود.

از او هم با آن‌همه ید بیضا که در زبان‌آموزی داشت، زبانی نیاموختیم. بلکه تا حدی ادب زندگی کردن و رفتار و کردار درست یاد گرفتیم و فهمیدیم که به غیر از رفتار غریزی، چیزی هم به نام آداب و اتیکت وجود دارد، یا بعضی رفتارها ممکن است بیمارگونه و عصبی باشد. و در یک کلام، مبحث حسن و قبح افعال، برایمان در سطحی جدی و علمی مطرح شد. مثلاً اگر کسی خجالتی بود و دستپاچه می‌شد، او دنبال درس را رها می‌کرد و در صدد ریشه‌کن کردن این نقیصه‌ی رفتاری و روانی و تربیتی برمی‌آمد.

یا اگر کسی یک پایش را که در حالت نشسته روی پای دیگر انداخته بود و به طرزی عصبی از روی اضطراب می‌جنباند، یا خستگی انگشت‌های دستش را با صدا در می‌کرد، سوژه‌ی تعلیم و تربیتی جدی برای بحث و ارشاد او بود. ما به‌واقع نافرهیخته و ادب‌نیاموخته بودیم که به این ادب‌آموزی‌هایش، بسی بیش‌تر از ماضی نقلی در انگلیسی احتیاج داشتیم.

اولین جلسه که به کلاس آمد، به معارفه پرداخت. بسیار مرتب و شسته‌رفته بود. صورتش را به پاکیزگی تراشیده بود. گره کراواتش، حاکی از نظم بود، و نه مانند امروز حاکی از تمایلات ملی‌گرایانه. کرمی که به صورت پاک‌تراشش مالیده بود، گاه در برخورد با نور برق می‌زد. چه مواظبتی از دندان‌هایش کرده بود. زلف آراسته و کت و شلوار متینی داشت. جدی و وظیفه‌شناس بود و به‌راستی هم در تدریس زبان و هم در ادب‌آموزی، سنگ تمام می‌گذاشت. باری؛ به قصد معرفی خود، گفت: من، عبدالمظفر بقایی. بعد مانند یک سرهنگ میدان‌دار که برای مراسم، دسته‌ی شمشیر تشریفاتی‌اش را تا نوک بینی بالا می‌آورد و قبراق و جلد روی پاشنه‌ی پا می‌چرخد، چرخ‌ی زد و روی تخته‌سیاه، نامش را با خطی خوانا و اندکی وسواس نوشت.

این حرکت عالی و اجرای جدی، یک لحظه کلاس را غرق ابهت کرد، سپس صداها خفه‌ی کروکر و خنده‌های عقده‌ای جهان‌سومی و شهرستانی در گرفت. دیدم که استاد عبدالمظفر بقایی، بُراق شده و چهره‌اش سرخ شد. گویی به فراست و سرعت دریافت که به چه جهنم‌دره‌ای پرتاب شده. از چین ابرویش و نگاهش که لحظه‌ای از پنجره به بیرون خیره شد، فهمیدم که خیال دارد اگر بتواند، لااقل گوشه‌ای از این جهنم را بهشت کند. رنجش او بزرگوارانه و با رحم و شفقت توأم بود و این رحم و شفقت متعالی را در دو سه سالی که با او درس داشتیم، در کاروبار ما خرج کرد.

از این که می‌دید ما دانش‌آموزان کلاس دهم (و بعدها یازدهم و دوازدهم) شل و ول و وارفته روی صندلی‌مان نشسته‌ایم، خون می‌خورد. می‌گفت اگر مؤدب نمی‌نشینید، لااقل محکم بنشینید. یک مکافات آموزشی برای او این بود که ما دانش‌آموزان قزوینی کلاس درس انگلیسی او، در تلفظ آواها و اصوات فارسی اشکال و مشکل داشتیم، تا چه رسد به انگلیسی؛ آن هم با تلفظ او که یک پارچه دقت و ظرافت، و در یک کلام، آکسفوردی بود. مهم‌ترین مشکل تلفظی ما، در تلفظ حرف O بود. ما بچه‌های قزوین، فی‌المثل حوض را حُض (یعنی با اوی کوتاه) تلفظ می‌کردیم. او پنجاه بار کلمه‌ی open را درست و فصیح، با تجوید تمام و با تأکید روی حرف اوی اول تلفظ می‌کرد و از ما می‌خواست که همراه او و با تقلید از تجوید او، این کلمه را درست تلفظ کنیم. ما به‌هیچ‌وجه نمی‌توانستیم تأکید و فشاری را که او بر روی حرف O می‌گذاشت، رعایت و قلید کنیم. لذا در نهایت و مذبح‌خانه، می‌گفتیم «اُپن»، یا حداکثر «اُپن». و او از عجز ما و درماندگی خودش، در عین خشم و خروش، می‌خندید و بر سر این مسأله کار

می‌کرد که آیا ما اصولاً صدای O را - قطع نظر از هر کلمه‌ای - می‌توانیم ادا کنیم یا نه. و در پایان که خسته و نومید می‌شد، رو به بعضی از بچه‌های کلاس می‌آورد و می‌گفت تلفظ O هم به کنار، اصلاً تو یا شما (خطاب به چند نفر از بچه‌ها) دهانتان یا لبانتان را غنچه کنید تا من ببینم که آیا شما می‌توانید لب و دهانتان را (به نحوی که برای تلفظ O لازم است) جمع کنید؟ و بود لب و دهان‌هایی که جمع نمی‌شد.

عقدده‌مندی‌های ما بچه‌مدرسه‌ای‌ها، یا دانش‌آموزان 35 - 40 سال پیش، بیداد می‌کرد. چه کسی جرأت داشت لباس نو بپوشد و چندین و چند ساعت مسخره و متلک دسته‌جمعی هم‌شاگردی‌ها را تحمل کند؟ حتی پوشیدن کفش نو هم بی‌خطر نبود. دست‌کمش این بود که سردسته‌ی معترضان و متلک‌گویان، ناگهان کفش گلی‌اش را به سطح برآق واکس‌زده یا ورنی کفش بی‌گناه ما می‌مالید و ما اگر به هول و ولا می‌افتادیم و برای تمیز کردن کفش نوی نازنینمان زود دست‌به‌کار می‌شدیم، علامت بچه‌نگی و نُتری و ندیدبدید بودن بود. همیشه هوو شیشکی و از آن بدتر هم در کار بود. نسبت به سلمانی رفتن بی‌خاصیت همدیگر هم حساس بودیم و مادام که اثر سلمانی به دور گل و گردن کسی باقی بود، از پس‌گردنی و اردنگی و مجازات‌های دیگر در حق او، کوتاهی نمی‌شد. خوش‌پوشی یا حتی پاکیزه‌پوشی، در شهر فقیر ما چندان رسم نبود. یعنی مردم وسعشان یا عقلشان نمی‌رسید و اگر می‌رسید، متهم به خودآرایی و از خدا بی‌خبری و جلوه‌فروشی می‌شدند. اگر فی‌المثل یک نفر کتتش دو سانتی‌متر بلندتر بود، با هو و جنجال روبه‌رو می‌شد.

یک بار یکی از دوستانم که قزوینی نبود و لذا اعتماد به نفسش بیش‌تر بود، و مخصوصاً که پدرش هم از صاحب‌منصبان اداره‌ی فرهنگ (آموزش و پرورش) بود و دبیرها، لاقل پنهانی، ازش حساب می‌بردند، کراوات زده بود و یکی دیگر از هم‌درس‌ها که اعیان‌زاده بود، و شاید بارها هوس کرده بود کراوات بزند ولی چنان‌که افتد و دانی جرأت نکرده بود، از زور حسادت شروع کرد به پیله‌بند کردن به کراوات او، و کار را به جایی رساند که کراواتش را مثل افسار خر کشید. طرف هم از ترس، از ترس بر باد رفتن زحماتش و این‌همه جرأتی که ورزیده بود، مثل مس‌خواباند زیر گوشش و در یک آن، مدرسه به هم ریخت و ناظم عصبی مزاج زردچهره‌ی دندان‌طلای دبیرستان خبر شد و با چوب خیزران معروفش، خود را به قلب حادثه رسانید و صفوف بچه‌ها را شکافت. ولی چون خود را نه با دو لات بی‌سروپا، بلکه دو اعیان‌زاده‌ی سرشناس روبه‌رو دید، جا زد و حرص و هیجان و هراسش را با حسرت فرو خورد و خیزرانش را غلاف کرد و خمارش شکسته نشد و نمی‌دانست حضور سریع ولی نابه‌جا و بی‌فایده‌ی خود را چه‌گونه توجیه کند و سر و ته قضیه را چه‌گونه به هم آورد که جبروتش محفوظ بماند، اما در عین حال، عواقب بدتری هم به بار نیاورد.

دو دبیر دانش‌مند و خوش‌خو هم داشتیم که اهل روستاهای اطراف قزوین بودند و به همین جهت، دست به عصا و بدهکارانه و با زبان کوتاهی رفتار می‌کردند. به قدری اصیل و نجیب و اخلاقی بودند که من آرزو می‌کردم کاش هم‌روستای آنان بودم.

دبیرستان ما، در سه سال آخر دبیرستان، به اصلاح طلب سیکل دوم، دبیرستان محمدرضا شاه نام داشت که به‌واقع - و حتی با قیاس با دبیرستان‌های امروزه‌ی تهران - آبرومند و درندشت بود و بنای کهنه یا استیجاری نبود. طبعاً یک‌طبقه بود، چرا که ساختمان‌سازی چندطبقه هنوز در شهر ما و اصولاً شهرستان‌های ایران باب نشده بود؛ همین‌طور آپارتمان‌سازی و اصلاً اسم ژینگولی آپارتمان را بعدها از حدود سال‌های چهل و چند به بعد شنیدم.

دبیرستان نوساز و مدرن ما، حتی تأسیسات ورزشی مانند زمین فوتبال و والیبال و بسکتبال و استخر شنا داشت و سالن سخنرانی یا تئاتر، و آزمایش‌گاه‌های جدی شیمی و فیزیک.

جشن‌ها و سخنرانی‌ها در سالن بزرگ برگزار می‌شد. در همین سالن بود که سی و شش هفت سال پیش، دختر نوجوان هنرمندی به نام خانم آتشین (که اسم هنری‌اش مختوم به «گوش» است) و چشم و چراغ برنامه‌ی کودک رادیو در عصر پیش از تلویزیون بود، همراه با پدرش، صابر آتشین، به دعوت دبیرستان یا انجمن خانه و مدرسه، به شهر و دبیرستان ما آمدند. این هنرمند خردسال، دوازده سیزده سال بیش‌تر نداشت و ماها حدوداً چهارده پانزده ساله بودیم. هنرمند شیرین‌کار شهر آشوب، قدش به زور به میکروفن (که حسابی پایین آورده بودند) می‌رسید و با همراهی ضرب پدرش و ساز یک نوازنده‌ی دیگر، ترانه‌خوانی می‌کرد. علاوه بر ترانه‌های فارسی، ترکی و ارمنی هم خواند.

به نظرم آن شب اکثر دانش‌آموزان تماشاچی، گویی بیماری همه‌گیر خناق آمده باشد، در خلوتِ خانه‌هایشان گلویشان گرفت و تب کردند. به قول حافظ:

اشک خونین به طبیبان بنمودم گفتند درد عشق است و جگرسوز دواپی دارد

* * *

فصل اول را به پایان دبستان و دبیرستان، پایان می‌دهم و در خرداد سال 1342ش، از دبیرستان نام‌برده در رشته‌ی طبیعی دیپلم گرفتم و آماده‌ی کنکور سراسری شدم که شرحش در فصل بعدی خواهد آمد. این فصل را با بیان ده خاطره به پایان می‌برم.

خاطره‌ی 1- زیر تیغ سلمانی

زمان: 35 - 36 سال پیش؛ مکان: زادگاه من قزوین؛ و مکانی که این فیلم خاطره‌ای از آن گرفته می‌شود، صحنه‌ی آرایش‌گاه حسن سلمانی است. نوجوانی پانزده شانزده ساله بودم و طبق رسم زمانه، مانند همه‌ی بچه‌محصل‌ها باید موی سرم را کوتاه نگه می‌داشتم و ناخنم را از زیر می‌گرفتم و جمعه‌ها حتماً همراه پدر و بقچه و بندیل به حمام عمومی خزانهدار و جن‌خیز می‌رفتم که ایشان غسل جمعه را که مستحب مؤکد بود، به جای آورند و بنده گرد و غبار فتیله‌شده‌ی هفتگی ناشی از سگدوی فوتبال روزانه را از تن دور کنم.

گویا در فاصله‌های دوهفتگی، به سلمانی استاد حسن می‌رفتم. برای آن که تا موی سرمان از اندازه‌ی حدوداً دو سانتی‌متر بیش‌تر می‌شد که به نوک انگشتان عصبی ناظم دبیرستان بند شود، روز شنبه با چوب خیزران، مثل سرهنگی که درجه‌ی سرتیپی‌اش نیامده باشد و مدام سربازها را به بیگاری و نظافت در و دیوار پادگان بگمارد، دق‌دل ناشی از زیادی و سنگینی کار و کمی و ناچیزی حقوق و عقب افتادن رتبه‌های اداری و خلاصه از محنت دخل و خرج نکردن، همه و همه را سر ما پیاده می‌کرد و یک سلمانی قسی‌القلب را احضار می‌کرد که با کمک شاگرد یا شاگردانش، با کوچک‌ترین اشاره‌ی ناظم، روی سر ما که مویش به شیوه‌ی غیر قانونی، از حدود دو سانتی‌متر تجاوز کرده بود و می‌رفت که کاکل‌گونه‌ای شود و در ژینگول‌سازی قیافه‌ی ما مؤثر واقع شود، با ماشین صفر یا نمره‌ی یک، یک چهارراه جگرخراش باز کند؛ مثل کاری که در حق بعضی مجرمان می‌کنند و جزو تعزیرات است.

خلاصه پدرم هم مشتری استاد حسن بود و گاه ما را تحت‌الحفظ به سلمانی می‌برد و گاه پول می‌داد و مستقلاً و به‌تنهایی، یا با برادرهای دیگر می‌فرستاد. دستمزد اصلاح سر در آن سال‌ها، دور و بر 5 ریال بود. هر وقت جدا می‌رفتیم، 2 ریالش را کش می‌رفتیم که استاد حسن می‌فهمید و تلافی‌اش را این‌طور سر ما در می‌آورد که اوّلاً پنکه‌ی آهنی دست چرخانش را که به نیروی بازوی فرزند استاد سلمانی می‌چرخید، پشت سر گرمزده‌ی ما به حرکت پرسروصدا و پر از صدای آهن و فولاد به گردش در نمی‌آورد تا پشت گردن ما عرق‌سوز شود. بعد عرق کردن بن موها، زیر تیغ آفتاب کج‌تاب که طرف‌های عصر آرایش‌گاه را به کوره‌ی آدم‌پزی تبدیل می‌کرد، باعث عذاب الیم ما می‌شد. ثانیاً از کندترین ماشین دستی‌اش استفاده می‌کرد که تیغه‌اش فقط برای گاز گرفتن موی سر فلک‌زده‌ی ما جان می‌داد. ثالثاً برای پشت گردن ما از پودر استفاده نمی‌کرد. اصولاً پودر و کرم‌های معدود و ادکلن سبزرنگ را برای دکور در ردیف جلوی آینه چیده بود و گاه‌به‌گاه در حق مشتری‌های غریب و خرپول و انعام‌ده، مصرف می‌کرد.

رابعاً، وقتی که با انگشتان دست چپش سر ما را جابه‌جا می‌کرد و به این‌سو و آن‌سو می‌چرخاند، این کار را بدون مهربانی و محابا و ملاحظه انجام می‌داد. مثل این که مثلاً سر آب‌پاش را دارد روی لوله‌اش

می چرخاند. و مثل این که توی کله‌ی ما مغز محترمی نهفته نیست، که یک روز به گردش قلمی، انتقام آن جفاکاری‌ها را بگیرد. خامساً حرف زدن و سیاست‌بافی و تفسیر اخبار روز را هم از ما دریغ می‌داشت و گذاشته بود برای مشتری‌هایی که سرشان به تنشان می‌ارزید. طبعاً ما هم حتی المقدور نطق نمی‌کشیدیم و به خاطر آن که خائن خائف است، به خاطر کش رفتن یا کف رفتن آن دو ریالی (= دو زار = دو هزار)، هر بلایی را که بر سرمان می‌آورد، بدون دم زدن و خم به ابرو آوردن، تحمل می‌کردیم. تا یک روز زد و بنده در زیر تیغ استاد، جسارت و جرأت حرف زدن پیدا کردم. ماه رمضان بود. طبعاً صحبت‌ها به نحوی با مسائل و مراسم سحر و سحری و افطار و افطاری و بلندی ساعات روز و سختی روزه و شکایت از تشنگی که از تشنگی بدتر است و غیره ارتباط داشت. به قول بچه‌ها، آمدم افه بیان، گفتم اوستا این اذان‌هایی که سحرها می‌گویند گوش می‌دهید؟ (اوستا حسن سلمانی هم مغازه‌اش نزدیک و همسایه‌ی منزل ما بود و هم منزلش) گفت بله، چه طور مگه؟ گفتم والله چطوری بگم، این چه اذان ناجوری است که سر می‌دهند. واقعاً انکراالصوات است. اگر بوقلمون را زنده زنده پر بکنند، صدایی که در می‌آورد بهتر از این است. مگر مجبورند این جور با صدای نخراشیده و نتراشیده اذان بگن و مردم را زابرا کنند... گر تو قرآن بدین نمط می‌خوانی / ببری رونق مسلمانی، و خلاصه هر حدیث و حرف و حکمتی که در ذهن نوجوانم انباشته بود، در جهت هجو آن اذان و اذان‌گو به کار بردم. گفتم تازه حالا که همه رادیو دارند. افق قزوین هم که معلوم است چقدر (هشت نه دقیقه) با افق شرعی تهران فاصله دارد، واقعاً چه صدای جگرخراشی، مسلمان نشود، کافر نبیند. بعد ندانم کارانه و خواب‌گردانه، در حالی که نیشگون گرفتن‌های ماشین‌کنندش را تحمل می‌کردم، بی‌گدار به آب زدم و پرسیدم: راستی اوستا، نمی‌دانید کیه که سحرها اذان می‌گه؟ و توی آینه دنبال جواب گشتم. چهره‌ی استاد، خفه و کبود می‌نمود. خنده‌ای از سر درماندگی سر داد که بناگوش‌هایش را به هم متصل کرد. سپس با حجب و حیایی بی‌سابقه گفت: چرا، خود من هستم که برای ثوابش اذان می‌گم. از زور خیطی و خجالت، احساس کردم پاهی صندلی دارد زیر بدنم تا می‌شود و بدنم در حفره‌ای بی‌انتها وا می‌رود.

خاطره 2 - میرزا

همچنین در 35 - 36 سال پیش، بنده نوجوانی پانزده شانزده ساله بودم و مثل همه‌ی نوجوان‌ها، عاشق دایی و عمو و فک و فامیل. صحنه‌ی این خاطره، زادگاهم قزوین است، در خانه‌ی پدرم، که مثل اغلب خانه‌های قدیم شهرستانی، بیرونی و اندرونی داشت و حوض و آب‌انبار و حیاط خلوت و تل خاک و احتمال گنج و باقندشکن در روزهای تعطیل مرداد و شهریور، به جان خاک و خل افتادن و صدای اعتراض و ملامت مادر را بلند کردن، و حوض و پاشیر و زیرزمین‌های کندودار و در انتهایش زغال‌دانی، که طبعاً جن‌خیز است و مدام در آن رقص اشباح و ارواح ادامه دارد. و گربه‌های نر و ماده‌ی متعدد و

بی توجهی‌شان به کنترل خانواده و «فرزند کم‌تر، زندگی بهتر» و دار و درختان بسیار و گردون کهن‌سال سایه‌افکن که قطر ساقه‌اش بیش از یک متر بود و آشیانه‌ی کلاغ‌ها در بالای چنارها و سپیدارها، و آبیاری باغچه‌ها و کرت‌ها با آب جوی و آمدن میراب پس از نیمه‌شب برای تقسیم و زمان‌بندی آب به خانه‌های محل و با بیل و فانوس تا سرآخور رفتن برای مطمئن شدن از این که همسایه آب را زودتر از موقع به طرف باغچه‌ها و حوض آب‌انبار خودش سرازیر نکرده است و برف‌های سنگین مدرسه تعطیل‌کن و سرسره و گلوله‌ی برف‌بازی و برف و شیره خوردن پنهانی و خروسک آشکار گرفتن و تب چهل‌ودو درجه و جوشانده‌های جورواجور خوردن در عصری که هنوز کریسیدین‌دی اختراع نشده بود و شربت‌های اکسپتورانت. و شب‌های زمستان را در اتاق سرد و زیر کرسی گرم به صبح رساندن، در شرایطی که آب در کوزه یا کوزه بر روی کرسی پارچه‌ای یخ می‌زد و اگر پیاله‌ی آب را از در و پنجره به حیاط می‌پاشیدی، یعنی آبش را به طرف حیاط پرت می‌کردی، در هوا قندیل می‌بست و تکه یخی مثل کله‌قند روی سنگفرش حیاط می‌افتاد.

دستی زدم به طبله‌ی خاطرات، چه ریزی کرد. قرار بود فقط یک دانه گندم از میان انبان‌گاه پیدا کنم، نه یک گندم‌زار...

خانواده‌ی ما از هر نظر متوسط‌الحال بود. از فقرا مرفه‌تر، و از مرفهان فقیرتر، و به قول امروزی‌ها اندکی بالاتر از خط فقر. پدرم عدلیه‌چی بود. در این اوضاع و احوال که مقصود ماست، حدوداً هفتاد ساله بود. پیرمردی کاری و پرکار و سرشار از وجدان کار بود. هرچه درمی‌آورد، به پس‌انداز نمی‌رسید و در دست‌انداز چاله‌وچوله‌های خرج روزمره غرق می‌شد. مال و منالی نداشتیم. حتی شاید یک دست مبلو صندلی آبرومند، تا چه رسد به استیل و غیره، نداشتیم. فرش‌هایمان به‌زور اتاق‌ها را پر می‌کرد و فاخر نبود. فقط یک هوا از خرسک ریزبافت‌تر بود. از میان داشته‌ها و نداشته‌ها، دل پدرم به یک جفت قالیچه‌ی طرح ترمه خوش بود و بارها دیده بودم که با عشق و علاقه، روی آن‌ها سجاده‌ی نمازش را می‌اندازد و گاه دست نوازشی به طرح‌های ترمه‌مانند آن‌ها می‌کشد.

پدرم برادری داشت - هشت سال کوچک‌تر - که «میرزا» نام داشت. از شهر و غوغای آن، به روستا و صفای آن پناه برده بود و وجاهتی در ده به هم رسانده بود و هم مرجع امور شرعی و مسأله‌گو، و هم روضه‌خوان و هم مددکار تعزیه و تا حدودی معین‌البکا بود و البته استخاره و سرکتاب هم باز می‌کرد و دعا هم می‌نوشت. دعاهایش ردخور نداشت. یا خودش به ثمر می‌رسید، یا عکسش، و غالباً عکسش برآورده می‌شد. «میرزا» محبوب‌القلوب ما جغله‌ها بود. برای خود قبضه ریشی مرتب، بدون عمامه، ولی با عبا و یک فروند عصا از مقوله‌ی «عسی أن تکرهو شیئاً و هو خیر لکم». با پدرم هم رقابت پنهانی داشت، چنان که افتد و دانی.

از همه‌ی خصایص میرزا عمو، مهم‌تر این بود که خطاط بود و خط وحشی و بی‌قاعده را بسیار به‌قاعده می‌نوشت و هرچه سابقه‌ی خطاطی‌اش پیش می‌رفت، خطش لچ می‌کرد و راه خود را کج می‌کرد و پس می‌رفت. به طوری که در سال‌های بعد که جرأتش بیشتر شد، در حقیقت گفتیم که میرزا عمو «تمرین بدخطی می‌کند». اما معدن صفا و وفا بود و علاقه‌ی بی‌شایسته و پيله‌ای به او داشتیم.

میرزا هر یک دو سال در میان، یک دو ماه می‌آمد به شهر ما و در منزل ما اطراق می‌کرد.

میرزا، مردی فقیر و بسیار آبرومند و قناعت‌پیشه بود و می‌شد گفت که از ما دنیا وحشت یا نفرت دارد. یک کیف دستی چرمی بسیار مندرس، اما پاکیزه داشت و همه‌ی وسایل شخصی‌اش، مخصوصاً لوازم خطاطی را از قلم‌های نی گرفته تا قلم‌تراش و تکه‌استخوان ویژه‌ی قلم‌قط زدن و مقادیری کاغذ بیاضی شکل و چند تعزیه‌نامه و یک کتاب دعای خطی و یک آینه‌ی شکسته و یک عطر شاه‌عبدالعظیمی حساسیت‌زا و تنگی‌نفس‌آور هم در میان خنزرپنزرهایش بود و مهر و تسبیح و آینه‌ی کوچک و شانه‌ی تخته‌ای، نه برای موی سر که جایش به‌شدت خالی بود، بلکه برای شانه کردن موی ریش. و در میان خرده‌ریزه‌هایش، یک عدد جوهر پلیکان که تازه از بازار لوازم‌التحریر بین‌الحرمین خریده بود، علاوه بر دوات ليقه‌ای خشکیده‌اش، خودنمایی می‌کرد و دوربین خاطرات ما، اندکی به طرف آن زوم می‌کند که بی‌حکمت نیست.

میرزا، عاشق نماز قضا خواندن بود و تعقیبات بی‌پایان و دعا‌های مفاتیح‌الجنان و نیز یک کتاب دعای بیاضی خطی که خودش با خط استاد ندیده‌ی نسخش که ملاحظتی داشت نوشته بود و من همیشه از کم‌رنگ بودن مرکب‌های آن کتاب دعا و سایر نوشته‌جات میرزا عمو رنج می‌بردم. عمو فقط یک بار به دواتش مرکب پرتاوووسی ریخته بود و سپس مادام‌العمر، هر وقت که مرکب ته می‌کشید، به آن آب می‌بست و دواتش عجب ليقه‌ی بابرکتی داشت. اما این اواخر هم که جوهر پلیکان به بازار آمده بود، دیگر مهرش را از دوات به شیشه‌ی جوهر بسته بود.

صبح‌ها پس از نماز صبح، چرت مرغوبی می‌زد و پس از خوردن صبحانه، بساط خنزر و پنزری‌اش را از کیفش که تبدیل به ساک شده بود، به دور و بر خودش می‌چید و وسایل خطاطی‌اش را بیرون می‌آورد و مدام یا صدای قلم زدن او می‌آمد که تراشه‌هایش به هر طرف پرواز می‌کرد، یا صدای صریر قلم که حکایت از کشیدن‌های سین و شین و غیره می‌کرد.

پدرم حوصله‌ی خطاطی و این‌گونه قرشمالی‌ها را نداشت. بدون این که صدایش را نرم یا مهربان کند، خطاب به برادر کوچک‌ترش، یعنی جناب میرزا، می‌گفت: «آهای میرزا، مواظب باش مرکب و جوهر روی فرش نریزد. اصلاً چرا این جوهر پلیکان را نمی‌گذاری توی یک سینی؟ آدم است دیگر، کار یک بار می‌شود. این یک جفت فرش ترمه را با زحمت و محنت خریده‌ام.» میرزا حالت انکار و حتی لجاجت در

دل خود پیدا می‌کرد و هر وقت که پدر ملامت و هشدار روزمره‌اش را بدون نرمش و ملاحظت تکرار می‌کرد، می‌دیدم که لبش کلفت می‌شود و صدایش از عصبانیت کنترل شده می‌لرزد.

می‌گفت: «حاجی، این قدر در بند دنیا نباش. مگر من بچه‌ام که جوهر را بریزم روی فرش؟»

حاجی می‌گفت: «می‌دانم که بچه نیستی. اما احتیاط شرط عقل است.»

حاجی بعضی اوقات یا خودش می‌رفت و سینی می‌آورد و می‌داد به میرزا و زیر جوهر پلیکان می‌گذاشت، یا به ما می‌گفت که سینی یا پیاله‌ای بیاوریم.

از سوی دیگر، میرزا از مرکب کم‌رنگ و به قول معروف رنگ آب‌دهن مرده‌ی ليقه‌دارش حوصله‌اش سر رفته بود و قلم‌نی‌اش را مستقیماً در داخل شیشه‌ی جوهر پلیکان می‌زد و اگر قلم به خاطر جوهر اضافی ریق می‌زد و روی کاغذ نقطه‌ای بی‌جا می‌افتاد، به عادت و سنت قدما، آن را می‌لیسید.

هرچه حاجی بیش‌تر و بی‌محابت‌تر هشدار می‌داد و ملامت می‌کرد، میرزا لجوج‌تر می‌شد و هرگز ندیدم که احتیاط کند و زیر شیشه‌ی جوهرش، سینی یا پیاله‌ای، کاسه‌ای، چیزی بگذارد.

تا یک روز زده بود و میرزا، مثل هر روز، بی‌احتیاطی‌اش را آغاز کرده بود. خنزر و پنزرش را دور و بر خودش پهن کرده بود و سپس که برای پرتاب کردن آب دهانش به طرف شاخه‌های درختان حیاط با پای خواب‌رفته‌اش لنگان‌لنگان به طرف پنجره رفته بود، وسط راه شیشه‌ی جوهر را ندیده و ندانسته - و از نظر فروید و دار و دسته‌اش، دیده و دانسته - شوت کرده بود و تمام محتویات شیشه، یکی از فرش‌های ترمه‌ی عزیزکرده‌ی حاجی را ملوث کرده بود و نقشه‌ای مثل یک فیل باوقار، یا مثل نقشه‌ی آفریقا، روی آن کشیده بود. میرزا فقط همین نقشه و خاطره‌ی خوشش را به جا گذاشته و بدون توجه به التماس‌های مادرم که به او ثابه‌ی باقلوا و کله‌قند تعارف می‌کرده، در غیاب حاجی، به شیوه‌ی حاجی حاجی مکه، زده بود به چاک، که برود به دهات خودش و با دل پُری که از دست ارباب دنیا و ترمه‌پروران دنیا دارد، بالای منبر یک دهن مصیبت طفلان مسلم بخواند.

خاطره‌ی 3 - هولِ دکتر

پدرم مردی وظیفه‌شناس بود. وجدان کارش ریشه‌دار بود. کار مردم، یعنی موکلانش را به اندازه‌ی خود آن‌ها، و در مورد روستایی‌های ساده‌دل اطراف قزوین، از خود آن‌ها جدی‌تر می‌گرفت. بارها برای کار آن‌ها با آن‌ها دعوا می‌کرد که چرا فلان قصور یا غفلت را کرده‌اند. در چنین متن و زمینه‌ای است که این خاطره معنی پیدا می‌کند. زیرا پدرم داشتن وجدان کار را در دیگران هم امری بدیهی یا الزامی یا طبیعی

می‌شمرد. این خاطره، مربوط به بیماری یکی از خواهران کوچک‌تر از من است، در حدود 35 - 36 سال پیش.

خواهرم نزهت، بیمار شده بود و پزشک معالجش مردی شریف و الموتی و از دوستان پدرم بود. تشخیص او این بود که بیمار حصبه دارد و دوران معالجه طولانی است و ما باید هر چند وقت به ایشان سر بزنیم یا او را بر سر بالین بیمار به منزل بیاوریم و در این فاصله‌ها، تلفنی او را در جریان چگونگی حال بیمار قرار دهیم. تا یک روز غروب که پدرم با آب کتری گرم‌شده روی بخاری نفتی علاءالدین، داشت وضو می‌گرفت و آب دستش از بالای پاگرد یا مهتابی کوچک، به روی سنگ‌فرش حیاط می‌ریخت و تلفن نزدیک او بود، من به دکتر معالج خواهرم تلفن زدم که گزارش حال او را بدهم. گفتم: «آقای دکتر، با تشکر از الطاف و زحمات شما، باید بگویم که حال خواهرم بهتر نشده و تبش بالا رفته و سرش گیج...» در حال گفتن این حرف‌ها بودم که پدر وضویش را قطع کرد و رو به من فریاد زد: «آقا، آن طور نگو. دکتر هول می‌کند.»

صفا و سادگی پدرم جای آن داشت که اشکم را درآورد. ولی حرف‌هایم را درز گرفتم و سریعاً از دکتر خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم و بعد، با آن که خلاف ادب بود، با صدای بلند شروع کردم به خندیدن. پدر بی‌گناهم کار نیکان را از خود قیاس کرده بود.

خاطره‌ی 4 - قاتل نوجوان

پانزده شانزده ساله بودم و در کلاس دهم دبیرستان درس می‌خواندم. یک روز یکی از دوستان گفت بیا بعد از تمام شدن درس و تعطیل شدن مدرسه، برویم به فلان محله. قبول کردم و با پای پیاده راه افتادیم. نیم ساعتی به طرف جنوب غربی شهر پیش رفتیم تا رسیدیم به محله‌ی موعود. دوست من سعی می‌کرد خودش را تجربه‌کارتر و تجربه‌دارتر از سن و سالش نشان بدهد و با بچه‌های آن محل خوش‌وبش می‌کرد و برعکس من هیچ‌گونه احساس غریبی و غربت نداشت. همین‌طور توی کوچه‌ها می‌گشتیم و او هر وقت که به آشنای هم‌سن‌وسال یا بزرگ‌تر از خود برخورد می‌کرد، چاق سلامتی می‌کرد تا رسیدیم به یک جوان جاهل که دست‌هایش را به حالت پرانتزی دور از بدنش - به عادت جاهلان و داش‌مشدی‌ها - گرفته بود و سعی می‌کرد صدایش را از آن چه هست، کلفت‌تر نشان بدهد. ما که غریب یا مهمان ناخوانده‌ی آن محل بودیم، طبعاً باید پیش‌سلام می‌شدیم که شدید. البته دوستم با گردن‌کشی سلام و علیک می‌کرد و من با خفض جناح و تردید و تزلزل و ندانم‌کاری. پس از سلام و علیک، جوان جاهل در صدد برآمد که با اشارات دست و ژست گرفتن و صدا کلفت کردن و امکانات دیگر، تسلط‌جویی و خودبزرگ‌نمایی کند. این رفتار او، اگرچه غریب بود، اما بر من گران نمی‌آمد. زیرا هیچ‌گونه ادعا و مدعای

جاهلی نداشتیم. پس از رد و بدل سلام و علیک و احوال‌پرسی - که از طرف ما ساده و بی‌ادعا و از طرف او آمیخته به پرمدعایی بود - از زور ندانم‌کاری یا شاید به عادت بچه‌محصلی و کم‌رویی ذاتی، سرم را پایین انداختم که ناگهان، جوان جاهل، بی‌هیچ دلیلی یا خرده‌حسابی، فقط برای عرض اندام و نسق کشیدن، به من پس‌گردنی زد. ضربه‌ی مهمی نبود. مثلاً کمابیش طنزآمیز و خوش‌باشانه و شوخی‌آمیز هم بود. اما انکار نمی‌شود کرد که بی‌جا و نامردانه و برخوردارنده بود. در یک لحظه احساس کردم که شرم حضور و خجالت‌ریخته است و می‌توانم با او دست به یقه شوم. اما در عین سادگی، اهل محاسبه هم بودم. آن جاهل خال‌کوب با کفش پاشنه‌خوابانده، در جیبش چاقو و پنجه‌بکس و از این جور چیزها داشت و زور در عضلاتش متراکم شده بود و بال‌بال می‌زد برای دعوا و با کله زدن به دماغ و دهن حریف و او را به سرگیجه و خون‌دماغ انداختن.

یک خصلت طبیعی من این است که هرگز هیچ‌گونه ترسی را انکار نمی‌کنم. انکار ترس، در جایی که آدم ترسیده باشد، خود یک بی‌شهامتی دیگر است. ترسیدن از یک جاهل چاقوکش برای من ننگ شمردن نمی‌شد. چنان‌که اگر زورم یا یال و کوپالم به او می‌چربید هم ترساندن او برای من افتخار نبود. بعدها دستور اخلاقی قرآن را دانستم که می‌فرماید: «و اذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاماً».

آن‌ا محاسبه کردم که حتی با کمک دوستم، حریف او نخواهم شد و باید این ضربه‌ی دوپهلوی را که خیط و پیتم کرده و حالم را گرفته بود، تحمل کنم، و کردم. دوستم پادرمیانی کرد و بین من و جوان جاهل خودنما قرار گرفت و ملامتی کم‌رنگ، در لحنش خطاب به او ظاهر کرد که با دوست من چه کار داری، او بچه‌ی خوب سربزه‌زیری است، کاری به کار تو ندارد، ادعایی ندارد و مهمان ماست.

غائله به همان زودی که شروع شده بود، خاتمه یافت و من با خاطر مجروح، به گردش عصرانه خاتمه دادم و به منزل بازگشتم.

یک هفته نگذشت که همان جوان جاهل، در یکی از چهارحوض‌ها، یعنی استخرهای سرپوشیده‌ی یکی از حمام‌های قزوین، با چاقو زد به قلم یک جوان مظلوم که لابد طاقت پس‌گردنی او را نیاورده بود. در شهر غوغایی شد. جاهل دستگیر و محاکمه شد و چون قتل را عمد و با آلت قتاله و در عین صحت (؟) عقل و اراده تشخیص دادند، و چون قاتل به سن قانونی (18 سالگی) رسیده بود، حکم به اعدامش دادند و به خاطر افکار مومی، در جریان دادرسی تسریع شد و از کل ماجرا، فقط چند ماه نگذشته بود که جوان جاهل را به حکم قانون، اعدام کردند.

خاطره‌ی 5 - اولین شعر

چنان که پیش‌تر هم اشاره کردم، شیفته‌ی شعر بودم و با دیوان حافظ و یک دو دیوان دیگر و دو سه جُنگ که در میان کتاب‌های پدرم بود، از قبیل ریاض‌العارفین انسی داشتم. تا زد و یک روز احساس کردم دلم می‌خواهد شعر بگویم. تنها راه آشنا شدن با وزن شعر فارسی، شعرخوانی است. هیچ راه عملی یا نظر دیگر وجود ندارد. من هم بدون آن که چیزی از عروض بدانم، می‌توانستم کلامی موزون و مقفّی سرهم‌بندی کنم و کرده بودم:

گونه گل‌گونه، دهن پسته و چشمت بادام در پس سر و قدت بهر که افکندی دام

الی آخر که سراپا کلیشه بود. اما همین هم از جوان شانزده ساله بعید بود. پدرم پوزخند زد و مرا به سرقت ادبی متهم کرد. تشویقی از این بالاتر ممکن نبود. زیرا شعر مرا، عین شعر خوب یا شعر دیگران و شاعران حرفه‌ای شمرده بود. اکنون که 36 سال از آن روز می‌گذرد، هنوز طعم حلاوت آن تشویق، زیر دندان‌های خاطره‌ام محسوس است.

تشویق دوم را از برادر بزرگم که قاضی دادگستری و رئیس دادگاه بخش الموت بود، و برای دید و بازدید فامیلی به قزوین آمده بود، دریافت کردم. استنطاق محترمانه کرد که بوی نامهربانی نمی‌داد و بعد که مطمئن شد هیچ‌گونه اختلاس و انتحالی در کار نیست، از سر تشویق برادرانه، مرا در کنار خود نشاند و دستی به پشتم زد و مرحبایی گفت و 30 تومان صله داد که در آن روزگار و برای نوجوان شانزده ساله، ثروتی به حساب می‌آمد.

خاطره‌ی 6 - در یک قدمی مرگ

در نوروز 1340، در ایام تعطیلات دوهفتگی مدارس، در شانزده سالگی، از بد حادثه بیمار شدم و بیماری‌ام را بعدها حصبه تشخیص دادند. مثل حصیر در کف اتاق دراز کشیده و نقش بر زمین بودم و به همان رنگ، زرد و کهربایی بودم. ده دوازده روز لاینقطع تب داشتم. اشتهایم بند آمده بود. ریش‌های تُنک و تازه درآمده‌ی نوجوانی، مقداری بر چانه و مقداری در بناگوش‌هایم روییده بود و بر اثر کسالت روحی و جسمی، نتراشیده مانده بود. با دهانی که دوازده روز مسواک نشده و لب‌های ترک‌خورده از زور یبوست و چیز نخوردن، با چشم‌های گودافتاده‌ی به طاق افتاده. رضا به قضای الهی داده بودم و هر روز یک گام بلند، ولی آهسته، به پرت‌گاه مهیب و سیاه و ظلمانی مرگ نزدیک می‌شدم. پدرم هرچه دعا بلد بود، با تضرع و مکرر می‌خواند. مادرم انواع دواهای قدیمی و جوشانده‌ها را به خوردن من می‌داد؛ از جمله فلوس.

پدرم ناگزیر بود دنبال کارهای مردم و محاکماتش باشد، اما یک دو از بعد از ظهر هر روز، با کیف آبستن و سنگین و آکنده از انواع پرونده‌ها و قوانین، از عدلیه به منزل برمی‌گشت و یک‌راست به دیدن من زار و نزار می‌آمد. دستش را به پیشانی‌ام می‌گذاشت و بلافاصله از احساس شدت تب تکان می‌خورد و آه می‌کشید و سر بالا گرفته، به درگاه خداوند می‌نالید.

سطح پزشکی در شهر ما، مانند شهرهای دیگر در 35 - 36 سال پیش، پایین بود. اصلاً اسمی از آزمایش‌گاه میکروبی‌شناسی یا آزمایش خون و غیره نبود. نه پرتونگاری (اشعه‌ی ایکس)، نه مایه‌کوبی، و نه فی‌المثل فیزیوتراپی، تا چه رسد به امکانات پیش‌رفته‌ای چون سیتی‌اسکن و سونوگرافی. و چنان‌که پیش‌تر اشاره کردم، در کل شهر، دو سه پزشک بیش‌تر نبود و یک دواخانه. و مرگ و میر کودکان بیداد می‌کرد و کم‌تر خانواده‌ای بود که داغ‌دار مرگ یک یا چند فرزند نباشد.

باری؛ یک روز پدرم به عادت معهود به خانه آمد و همراه خود یک پزشک متخصص به نام دکتر اسعدی آورد که سن و سالی داشت و گویا تحصیل کرده‌ی دانشگاه آمریکایی بیروت بود. 65 - 70 ساله می‌نمود. آمد و به بالینم نشست و تبم را اندازه گرفت و زبانم و شاید درون پلک‌هایم را دید و پس از چند دقیقه تفرس و تفحص، سر بالا کرد و با قاطعیت، خطاب به پدرم گفت: جناب خرمشاهی حصبه است؛ حصبه‌ی روده‌ای. اما نگران نباشید. اخیراً داروی مهمی به بازار آمده است. دکتر عزیز خردمان (تنها داروپزشک و داروخانه‌دار شهر) هم آورده است. الان نسخه می‌نویسم بفرمایید سریعاً تهیه کنند و هر شش یا هشت ساعت (شک از من است) یک کپسول میل کند، تا ده روز یا پانزده روز، که مدت دارو و درمان درست یادم نیست. داروی معجزه‌آسا، پنی‌سیلین بود یا آمپی‌سیلین و در هر حال، آنتی‌بیوتیک. پس از مصرف یک دو کپسول، تبم قطع شد و دیگر عود نکرد. کم‌کم آن سیاه‌چاله‌ی هولناک از دیدرس خیالم دور شد. اطرافم روشن شد. بوی زندگی در خانه‌ی ما شنیده شد. پانزده یا بیست روز دیگر به حمام صحت و عافیت رفتم و به زندگی عادی بازگشتم و خداوند را که تقدیر زندگی مرا رقم زده بود، و اجل معلق را از سرم دور کرده بود، از صمیم قلب و ژرفنای جان سپاس گفتم.

خاطره‌ی 7 - تکروی‌های پدرم

پدرم مجموعه‌ی متناقضی از حوصله و بی‌حوصلگی، بلندپروازی و مماشات با روزمره‌ها، آخرت‌اندیشی و دنیازدگی، ترسوئی و شجاعت و بلکه تهور، و این‌گونه زوج‌های متقابل بود. یکی از خلیات او، تکروی شدیدش بود. در این‌جا نمونه‌هایی از بی‌حوصلگی و تکروی او را یاد می‌کنم. یک بار دسته‌جمعی و خانوادگی، منزل یکی از خواهرانم به ناهار دعوت شده بودیم. از بچه‌ها فقط من در منزل بودم. لذا آماده شدم که همراه مادر و پدرم برویم به مهمانی. مادرم مثل اکثریت قریب به اتفاق خانم‌ها، در این‌گونه

موارد که می‌خواست به مهمانی برود، دیر حاضر می‌شد. اما من بی‌صبری نکردم و نمی‌کردم و هنوز هم دیر آماده شدن همسر را برای خروج از منزل، صبورانه تحمل می‌کنم.

باری؛ پدرم که در مجموع عجول و شتاب‌کار و سریع‌العمل و حتی سریع‌القلم بود (و من دو خصلت اخیر را از او به ارث برده‌ام) هشت ده دقیقه زودتر از ما حاضر شده بود و رفته بود به جلوی در حیاط، که مثلاً منتظر آمدن و پیوستن من و مادرم به خود بشود و دسته‌جمعی تاکسی بگیریم و برویم. آن موقع‌ها خود تاکسی که جانشین درشکه‌های یک‌اسبی و دواسبی شده بود، پدیده‌ی نوظهوری بوروکراسی اما تاکسی تلفنی یا آژانس کرایه‌ی تاکسی، باب نشده بود. لذا هر کسی که می‌خواست به جایی برود، مانند اکثریت تاکسی‌سوارشوهای امروزه، کنار خیابان می‌ایستاد و دست بلند می‌کرد. پدرم معطل نکرده بود و با دیدن نخستین تاکسی و خوردن (جور آمدن) راهش با مسیر یا میل راننده‌ی تاکسی، سوار شده بود و منتظر ما نمانده بود و رفته بود به خانه‌ی خواهرم و گفته بود که طاقت تحمل بی‌نظمی‌های من و مادرم را در این‌گونه موارد ندارد، لذا تکروی کرده است.

یک بار دیگر من و همسر برای دید و بازدید، از تهران به قزوین رفته بودیم و در منزل درندشت پدری اطراق کرده بودیم. یک روز بعدازظهر که همه زیر کرسی نشسته بودیم، همسر دوربین عکاسی آورد و پیشنهاد و درخواست کرد که چند عکس یادگاری بگیرد. پدرم آینه‌ی گردِ قاب‌فلزی همیشگی‌اش را از جیب بغل کتش درآورد و سیمای مبارک را در آن تماشا کرد و کلاه خانگی‌اش را صاف و صوف کرد و به اصطلاح قیافه‌اش را مرتب کرد و آماده‌ی عکس‌اندازی شد. مادرم که در کنار پدرم نشسته بود، از این جلدی و فرزی پدرم و آینه‌بینی و ژست‌های او که بادی در گونه‌های فرورفته و غبغبش انداخته بود، بی‌اختیار خنده‌اش گرفت. همسر که عهده‌دار عکاسی بود، دوربین به چشم، آماده‌ی فلش زدن و انداختن عکس بود. مادرم از زور خنده به اصطلاح داشت روده‌بر می‌شد و هیکلش به پشت خم شد و در مجموع، از کادر عکس خارج شد. پدرم که حوصله‌ی این خنده‌ی بی‌جا و بی‌جهت و طولانی را نداشت و تنها در کادر عکس قرار گرفته بود، آمرانه به عروسش (همسر) دستور داد که بینداز، او را ولش کن. یعنی لازم نیست که برای رعایت ادب طول و تفصیل بدهی و ناز مادرشوهرت را بکشی و صبر کنی تا از بی‌حالی خنده به حال آید و دوباره در کنار من آماده‌ی عکس‌اندازی شود. ما تماشاچیان، طبعاً از این فرصت‌طلبی و بی‌حوصلگی و شتاب‌زدگی و این تکروی بی‌نظیر، خنده‌مان می‌گرفت.

یک نمونه از بی‌حوصلگی پدرم را بگویم. یک روز صبح زود، من که به رسم سالیان در «اتاق بالا» با پدرم هم‌زیست بودم، برای نماز صبح از رختخواب برخاستم که بروم و وضو بگیرم و برگردم و نماز بخوانم. همین‌طور که خواب‌آلوده عازم پایین آمدن از پله‌های مهتابی یا پاگرد بودم، شب پدرم را در وسط باغچه دیدم که معطل و سرگرم انجام کاری دقیق و حساس بود. من هم ناگزیر، دقیق و حساس شدم و در

هوای گرگ و میش و تاریک‌روشن سحرگاهی، دیدم که پدرم با آستین‌های بالازده و آماده برای وضو گرفتن، کنار درخت یا گلی ایستاده است و دارد با چیزی ور می‌رود. باریک‌تر شدم و فهمیدم که پدرم با عشق غریبی که به گل و گیاه دارد، نتوانسته است صبوری پیشه کند تا غنچه‌های گل محمدی (رُز)، با سیر و رشد طبیعی‌اش باز شود و دارد غنچه‌ها را با دست باز می‌کند و جنین گل‌ها را که در هیأت غنچه‌ها آرمیده‌اند، زابراه می‌کند تا بیهوده انتظار شکفتن آن‌ها را نکشد.

اما یک نمونه‌ی کامل‌تر از تک‌روی پدرم به یادم آمد. تابستان سال 1341 شمسی بود و زلزله‌ی مهیبی در دشت قزوین، یعنی در قزوین و روستاهای مجاور (از جمله بویین‌زهرا)، تا شعاع شاید صد کیلومتر و بیش‌تر، رخ داد که ویرانی‌های بسیار و کشتگان بسیار به دنبال داشت و شرح دقیق و موجز آن در *دایره‌المعارف فارسی* هم آمده است و جزو زلزله‌های شدید تاریخ زلزله‌های ایران ثبت شده است.

در شبی که زلزله آمد، من مانند هر شب، در شب‌های تابستان، در پاگرد یا غلام‌گردش جلوی «اتاق بالا» که در حدود 2 - 2/5 متر از سطح زمین ارتفاع داشت، رختخوابم را کنار رختخواب پدرم، به فاصله‌ی دو متر از او انداخته بوم و هر دو پس از مباحثه‌ها و بحث‌های فلسفی - کلامی - ادبی شبانه، که شرح یکی از آن‌ها را در صفحات پیشین همین فصل آورده‌ام، یا پس از مشاعره با شعر بی‌معنی که نمونه‌ای از آن را ثبت کرده‌ام، خوابیده بودیم و داشتم هفت پادشاه را خواب می‌دیدم که موج و تکان بی‌امان زلزله آمد. گویا حدود یک یا دو ساعت از نیمه‌شب گذشته بود. پدرم به عادت همه‌ی پیران هم‌سن‌وسالش (و در حدود 65 سال داشت) خوابش سبک بود، لذا آن‌ا از خواب پریده بود و آمدن زلزله را فهمیده بود و جان خود را برداشته، از پله‌های پاگرد، دو پله یکی، به پایین پریده بود و رفته بود به وسط حیاط و کنار حوض کثیرالاضلاع پنجره‌دار و ماهی‌دار و پاشویه‌دار، که اتفاقاً بر اثر امواج گهواره‌ای زلزله نوسان داشت و آبش لب‌پر می‌زد.

اما بنده‌ی جوان یا نوجوان 17 ساله، به عادت همه‌ی نوجوانان هم‌سن‌وسالم، خوابم سنگین بود؛ به‌ویژه که غالباً در ایام تعطیل تابستان در بعدازظهرها و عصرها، تا اوایل شب فوتبال بازی می‌کردیم و خستگی مزید بر سنگینی خواب جوانی بود.

پدرم به اغوای غریزه، در غم جان خویش بود و خود را از معرکه، یعنی از زیر سقف که احتمال خراب شدنش می‌رفت، نجات داده بود، اما تک‌روی معهود، اجازه نداده بود که مرا که در فاصله‌ی دو متری‌اش خفته بودم، بیدار کند. در قرآن مجید هم در وصف زلزله‌ی قیامت داریم که در آغاز سوره‌ی حج، با تصویر و توصیف فوق‌العاده هنرمندانه‌ای می‌فرماید: «یا ایها الناس، اتقوا ربکم ان زلزله الساعه شیء عظیم. یوم ترونها تذهل کل مرضعه عما ارضعت و تضع کل ذات حمل حملها و تری الناس سُکاری و ما هم بسکاری و لکن عذاب الله شدید.» (هان ای مردم، از پروردگارتان پروا کنید، که زلزله‌ی قیامت چیزی سهمگین

است. روزی که در آن بینید هر زن شیردهنده‌ای از نوزاد شیریش غافل شود و هر زن آبستنی [بی‌اختیار] وضع حمل کند و مردمان را مست بینی، حال آن که مست نباشند، ولی عذاب الهی سخت و سهمگین است. [نقل از ترجمه‌ی اینجانب از قرآن کریم، منتشره به سال 1374ش، که در فصل‌های آینده، در جای مناسب و به هنگام معرفی کتاب‌ها، ان‌شاءالله به تفصیل به آن اشاره خواهد شد].

باری؛ وقتی که داد و قال و شور قیامت از مردم هراسان و از خواب پریده از کوی و برزن برخاست و نیز تکان‌های شدید و مدید زلزله سرانجام مرا از خواب سنگین مرگ‌آسا بیدار کرد و از بالای پاگرد، با احتیاط و دست به دیوار، به داخل حیاط پریدم و به بیداران آشفته‌حال و لاجول‌گو ملحق شدم، پدرم را دیدم که پس از اجرای حکم غریزه، حال داشت به حکم عقل گوش می‌داد و می‌آمد که به خیال خود مرا از خواب بیدار کند و مرا از صدمه‌ی سقف و خود را از صدمه‌ی وجدان برهاند.

خاطره‌ی 8 - مسافرت عوضی

پدرم، چنان که معروض افتاد، مجموعه‌ای از خلیقات و رفتارهای متضاد بود. در عین تیزبینی و باریک‌اندیشی علمی که در علوم معقول، از فلسفه و کلام و به‌ویژه منطق داشت، و از درس‌های او در محضر بزرگانی چون شادروان آیت‌الله آخوند ملاعلی معصومی همدانی و آیت‌الله حاج سید ابوالحسن رفیعی قزوینی و مباحثه‌های علمی‌اش با استاد بزرگ، حضرت آقای سید جلال آشتیانی، مُدّ ظلّه، در صفحات پیشین یاد کرده‌ام، گاه در زندگی عادی اشتباهات و سادگی‌های کودکانه و خنده‌دار و گاه حتی کم‌هوشانه‌ای از خود نشان می‌داد و مرا به یاد بزرگانی چون اینشتین می‌انداخت و سایر به‌اصطلاح پروفیسورهای کم‌حافظه، که سر وقت یکی از آن‌ها رفته بودند و دیده بودند در آشپزخانه مشغول آب‌پز کردن تخم‌مرغ است، اما از شدت استغراق در اندیشه‌های هوش‌ربای علمی، که طبعاً حواس‌پرتی می‌آورد، ساعت گرد زنجیردارش را در داخل قابلمه و آب جوش قرار داده و در عوض، تخم‌مرغ را مانند ساعت در دست و روبه‌روی چشمش گرفته که مثلاً فراموش نکند و پس از گذشت سه چهار دقیقه تخم‌مرغ (در این جا ساعت) را روی بار، یعنی اجاق، خاموش کند که مبادا وقت بگذرد و بسوزد.

پدر من نیز از نوع پروفیسورهای کم‌حافظه بود که واقعاً از بس در بحر اندیشه‌هایش غوطه می‌خورد، از دنیا و مافیها، با هوشیاری لازم، خبر نداشت.

باری؛ نقل می‌کرد که به عادت همیشه که برای انجام بعضی محاکمات به تهران می‌آمده، و راه را که آن موقع شوسه و شن‌ریزی بوده با اتوبوس‌های کرایه‌ای در مدت چهار پنج ساعت طی می‌کرده، یک بار به اتوبوس عوضی سوار شده است و دیده است که خداوندا، چرا راه این بار این قدر طولانی است و چرا

این قدر پیچ و خم و کوه و دره دارد، در حالی که راه قزوین - تهران صاف و مستقیم و بدون کوه و دره است؛ مگر بعد از کرج، در جاده‌ی چهل پنجاه سال پیش که اندکی از کنار کوه می‌گذشته است. خلاصه وقتی به هوش می‌آید و درست ملتفت قضایا می‌شود که پس از طی و تحمل راهی هفت هشت ساعته، در میدان شش خیابانی وسط شهر همدان، از اتوبوس پیاده می‌شود.

خاطره‌ی 9 - چند مشاهده‌ی علمی

چنان که اشاره شد، من در رشته‌ی طبیعی درسی می‌خواندم و لذا با مقدمات فیزیک و شیمی و طبیعی (فیزیولوژی و تشریح) و زمین‌شناسی و غیره، در حد معلومات عمومی، باخبر بودم. گاه نیز در عوالم نوجوانی، با ناکار کردن یک تلفن مغناطیسی قدیمی که از رده خارج بود، و بیرون آوردن آهن‌ربا(های) نعلی‌شکل و بزرگ آن، برای خود با جمع کردن براده‌ها و سوزن و سنجاق‌ها و مشاهده‌ی جذب و دفع آهن‌رباها، سرگرمی فراهم می‌کردم، یا با ذره‌بین بازی‌ها به راه می‌انداختیم. از جمله این که حتی در هوای پاییز که نور خورشید کم‌رنگ و بی‌رمق است، با گرفتن ذره‌بین رو به خورشید و در فاصله‌ی معین و متناسب با چپق سرشار از توتون و آماده‌ی پدرم، با تمرکز اشعه‌ی خورشید، توتون را آتش می‌زدم و در عالم کودکی و نوجوانی، وجد و حالی می‌کردم. یا فی‌المثل با آب پیاز نامه‌ای می‌نوشتم که طبعاً خوانا نبود، بعد که خوب آن را به اطرافیان (پدر و مادر یا برادرها و خواهرها) نشان می‌دادم که با چشم خودشان ببینند که کاغذ سفید است، اتوی داغی را که آماده کرده بودم، روی صفحه‌ی کاغذ می‌کشیدم که خطش خوانا می‌شد.

این‌ها در حد کودکانه بود و نمی‌توان نام آن را مشاهده یا تجربه‌ی علمی گذاشت. فقط در حد تفنن نوجوان‌پسندی بود. اما سه مشاهده از عهد نوجوانی شانزده هفده سالگی به یاد دارم که فی‌الواقع علمی و قابل طرح است و طرح می‌کنم.

نخستین مشاهده‌ی من، دیدن ذرات بسیار ریز و سوزان و مشتعلی بود که با کوچک‌ترین تماس دست و سر انگشتان هر یک از ما با اشیای عادی، به مقدار زیاد، مانند آتش‌بازی که دانه‌های رنگین و مشتعل فراوانی را به ارتفاع زیاد بالا می‌فرستد، عمل می‌کرد.

آری؛ یک روز که به یک انباری جنب حیات خلوت (که در افسانه‌ی گنج در خاطره‌ی بعدی از آن یاد خواهد شد) رفته بودم، دیدم که تابش نور خورشید از سه چهار سوراخی دیوار شرقی انباری، به نحوی است که ستونی از غبار نورانی یا نور غبارآلود به درون تاریکی عادی انبار می‌تابد و ذرات غبار معلق در هوا، به طرزى که در گذشته ندیده یا توجه نکرده بودم، نورانی است. حاصل آن که وضع تابش نور خورشید در آن انباری نیمه‌تاریک، به نحوی بود که مشاهده‌ی جدید را برایم ممکن ساخت و آن این بود

که وقتی با دو انگشت گرد کرده‌ی سبابه و شست دست راستم به گوشه‌ای از آستین کتم یا زانوی شلوارم تلنگر زدم، دیدم که به دنبال و بر اثر آن تلنگر، درست مانند جرقه‌های نورانی که از زیر چرخ سنباده‌ی چاقوتیزکنی به جلو پرتاب و افشاند می‌شود، یک مشت غبار (از پشم کت و شلوارم یا هر چیزی که به آن تلنگر می‌زدم) به جلو پرتاب می‌شود که متشکل از صدها و بلکه هزاران ذره‌ی نورانی، یعنی مشتعل و روشن است که هر یک هشت ده ثانیه ستاره‌وار روشن است و پیش می‌رود، سپس خاموش می‌شود، و لاشه‌ی خاکستری‌اش به زمین فرو می‌ریزد. به بیان روشن‌تر، از هر تلنگری که به گوشه‌ی آستین لباسم می‌زدم، یک کهکشان ستاره‌ی ریز و نورانی و مشتعل در هوا و در امتداد ضربه‌ی تلنگر به راه می‌افتاد. طبعاً در هر تلنگری که هر کس به هر شیء مناسب و حتی نامناسب بزند، همین کهکشان مرئی - نامرئی به راه می‌افتد، اما نورپردازی اغلب جاها به نحوی است که ما با چشم عادی، و از آن مهم‌تر با نگاه عادی و در روشنای عادی، متوجه آن نمی‌شویم.

باری؛ از این که از یک اصطکاک عادی و بی‌اهمیت، این‌همه ستاره‌ی ریز و نورانی و مشتعل به هوا برمی‌خیزد و آتش‌بازی کوچکی به راه می‌اندازد، غرق در وجد و حال می‌شدم و حالا نیز خاطره‌اش برایم شیرین و دل‌چسب است و کاش معلمان فیزیک، که معنای حرف‌های ساده و غیر علمی مرا خوب و درست درمی‌یابند، یک‌چنین تاریک‌خانه‌ی مناسبی در آزمایش‌گاه‌های فیزیک، در دبیرستان یا حتی دانشگاه برپا کنند تا بچه‌های کنج‌کاو، به عین و عیان، با چشم عادی، ساختار نورانی و غریب اشیای پیرامون ما و طبعاً جهان را بهتر بشناسند. مناسب‌ترین عبارت برای تعبیر این تجربه‌ی علمی - تفریحی من، این بیت معروف از ترجیع‌بند هاتف اصفهانی است که می‌گوید:

دل هر ذره که بشکافی آفتابیش در میان بینی

و خود به دنبال و بر وزن آن می‌افزایم:

چون تلنگر زنی به توده‌ی کاه نیک بنگر که کهکشان بینی

مشاهده‌ی علمی دوم بنده، در شانزده هفده سالی، از این قرار بود که در زمستان شدید قزوین، که به زمستان‌های تبریز و اردبیل و زنجان شبیه است و بلکه از یک اقلیم هواشناختی است، غالباً آب حوض کثیرالاضلاع وسط حیاط درندشت ما یخ می‌زد و اتفاق می‌افتاد که هنوز این یخ ذوب نشده، یخبندان دوم پیش آید و برف بر روی یخ بنشیند، به طوری که لایه‌ی ضخیمی از یخ به ضخامت 30 تا 40 سانتی‌متر تشکیل می‌شد و ما روی یخ سراسری و سنگین حوض، سرسره‌بازی می‌کردیم.

این یخ ضخیم روی حوض، در تمام طول زمستان به قوت خود باقی بود. فقط با بیل و کلنگ، گوشه‌ای از آن را برای آب برداشتن و آفتابه پر کردن و مصارف شست‌وشو و دست‌شویی، می‌شکستیم، به طوری که دسترسی به آب داخل حوض و زیر یخ آسان باشد.

حتی وقتی بهار می‌شد، این قشر سراسر حوض را پوشانده بود و این وضع ادامه داشت، تا اردیبهشت می‌شد و ما بچه‌ها حوصله‌ی بازی با یخ و شکستن آن را - که از هیزم‌شکنی و سنگ‌شکنی آسان‌تر نبود - پیدا می‌کردیم و به ضرب بیل و کلنگ، قطعات ده پانزده کیلویی یخ را می‌شکستیم و به داخل باغچه‌ها می‌انداختیم که مدت‌ها طول می‌کشید تا با تابش آفتاب بهاره، ذوب شود و در خاک باغچه ناپدید گردد.

یک روز که با کمک خواهرها و برادرها مشغول یخ‌شکنی بودیم، در یکی از تکه‌های بزرگ یخ چیزی سرخ رنگ توجهم را جلب کرد. وقتی باریک و نزدیک شدم، معلوم شد که دو ماهی سرخ، مانند مغز بادام که در داخل بعضی شکلات‌ها و آب‌نبات‌ها قرار داده می‌شود، مانند مغزی در داخل یخ گیر کرده‌اند و ماه‌هاست که همان‌طور منجمد و یخ‌زده، در دل لایه‌ی یخ بلورین که سی‌چهل سانتی‌متر ضخامت داشت، مانده‌اند؛ یعنی فی‌المثل از آذر ماه که آغاز شدت سرما و یخبندان قزوین بود، تا اردیبهشت که می‌شود حدود چهار پنج ماه.

خوب پیداست که آن دو ماهی سرخ بی‌گناه، در طی این مدت یخ‌بندان در دل بلور یخ، نه حرکتی داشته‌اند و نه خوراکی. نه غذا داشته‌اند، نه تغذیه. معلوم بود که این دو ماهی مرده‌اند. اما در مطبوعات (مجلاتی که یاد شد، یا شاید در مجله‌ی دانش‌مند که در آن سال‌ها تازه انتشار یافته بود) نکته‌ی علمی غریبی خوانده بودم که آویزه‌ی خاطر من بود. خوانده بودم که در بعضی کشورهای پیشرفته، انسان‌های تازه‌مرده را سریعاً منجمد می‌کنند و می‌گذارند برای ده‌ها سال بعد که دوباره آن‌ها را از حال انجماد درآورند و فی‌المثل با حل و کشف علاج بیماری آن‌ها، دوباره آن‌ها را به زندگی بازگردانند. این نکته‌ی تخیلی - علمی، به یاد من مانده بود و خواستم میزان صحت و دقت این قول را به سر ماهی‌های منجمد و محبوس در قشر ضخیم یخ حوض امتحان کنم. لذا بچه‌های خانه را بسیج کردم و همه با گوش دادن به حرف من، همکاری می‌کردند. از یکی خواستم یک دیگ بزرگ بیاورد. به یکی گفتم برو و کتری بزرگ را پر از آب کن و بگذار روی اجاق که آب جوش زیادی درست شود. برنامه‌ام این بود که با ریختن آب گرم بر روی یخ، یخ را به تدریج ذوب کنم و بروم به طرف دو ماهی محبوس در دل یخ. زیرا راه دیگری که هم سریع باشد و هم مطمئن، به ذهنم نمی‌رسید. اگر می‌خواستیم آن تکه یخ را بشکنیم و ماهی‌ها را بیرون بیاوریم، این خطر وجود داشت که بدن ماهی‌ها لت‌وپار شود و آزمایش علمی من ناقص و ناتمام و بی‌نتیجه بماند. در عرض یک ربع ساعت، هم دیگ بزرگ آماده شد و هم کتری بزرگ سرشار از آب جوش در اختیار من قرار گرفت و خواهرها و برادرهای کوچک‌تر از خودم، تماشاچیان این صحنه بودند. بسم‌الله گفتم و نوک کتری را به طرف وسط تکه یخ کج کردم. ریزش آب گرم در محلی که فرود می‌آمد، یک حوضچه‌ی کوچک تشکیل داده بود که آبش به خاطر اختلاف آب جوش با یخ ذوب‌شده، حرارتی در حدود ده پانزده درجه داشت و برای مقصود من کاملاً مناسب بود. هیجان من و ما وصف‌ناپذیر بود. آب جوش همچنان از لوله‌ی کتری بر روی نقطه‌ای از یخ که نشان کرده بودم، و در حدود 15 - 20

سانتی‌متر بالای ماهی‌های محبوس و مدفون بود، فرو می‌ریخت و مثل یک کاسه نشست می‌کرد و من با سایر جاهای یخ کاری نداشتم. در عرض مدتی که در اصل سه دقیقه بود و برای ماهی‌های هیجان‌زده به اندازه‌ی چند ساعت طول کشید، در نهایت لوله‌ی آب گرم همچنان فرو می‌رفت تا رسید به ماهی‌ها و باز هم ادامه یافت تا ماهی‌ها در حوضچه‌ی کوچک کاسه‌مانندی که ایجاد می‌شد و آبش ولرم بود، مجال حرکت و شنا داشته باشند و در مقابل چشمان حیرت‌زده‌ی ما، عجیب‌ترین معجزه اتفاق افتاد. زیرا ماهی‌ها شروع کردند به جنبش و جان گرفتن و پس از سی‌چهل ثانیه، شروع کردند به گشت زدن و دور چرخیدن در آن حوضچه‌ی کاسه‌مانند. فریاد الله‌اکبر و شور هیجان ما به اوج خود رسید. یک کاسه‌ی مسی که دم دستم بود، برداشتم زدم توی حوضچه‌ی کوچک که ماهی‌های سرخ و تازه زنده شده در آن می‌لولیدند و هر دو ماهی را گرفتم و بلافاصله آب کاسه و ماهی‌ها را به درون دیگ بزرگ، که بچه‌ها آن را تا نیمه از آب آب‌انبار (آشامیدنی) پر کرده بودند، خالی کردم. ماهی‌ها در فضای وسیع جدید، دیگر جولان می‌دادند و گویی خستگی بی‌حرکتی چهار پنج ماهه را در لابه‌لای یخ، از تن خود دور می‌کردند.

پس از اجرای موفقیت‌آمیز این آزمایش علمی، بچه‌ها با هیجان و آب‌وتاب، این داستان را برای بزرگ‌ترها نقل کردند و همه گفتند معجزه اتفاق افتاده است.

پس از دو سه روز، متأسفانه یکی از ماهی‌ها یک‌و‌ری بر روی آب آمد، یعنی که مرد، یا دوباره و به‌کلی مرد. اما آن دیگری روزها و تا همیشه، یعنی تا زمانی که عمر طبیعی ماهی است، زنده ماند و پس از گذشت ده پانزده روز که داخل دیگ زندگی می‌کرد، پس از شکستن و بیرون آوردن همه‌ی یخ‌های حوض، انداختمش توی حوض که زیست‌گاه طبیعی‌اش بود و خاطره‌ی این زنده شدن معجزه‌آسا را بیش از 35 سال در ذهن خود زنده نگاه داشتم تا امشب که شب تولد دوباره‌اش بود و نقش بر کاغذ شد. و مانند ماهی سرخ زنده‌شده که از دیگ به حوض پیوست، از برکه‌ی ذهن من به دریای ذهن خوانندگان جاری شد.

حال برویم به سراغ سومین مشاهده‌ی علمی‌ام. در همان نوجوانی، مسأله‌ی غریزه برای ذهن کنج‌کاو من غریب و بسیار قابل تأمل بود. غریزه نه علم است و نه عقل، اما مثل علم و عقل عمل می‌کند. یا به تعبیر دیگر، عملکرد آن گویی حاصل علم و عقل است و هنوز هم غریزه را در نهاد جانوران، یکی از شگفتی‌های آفرینش میانم که به اندازه‌ی مسأله‌ی زبان یا اخلاق فطری و نیروی تعقل و دراکه‌ی آدمی، ژرف و شگرف است. گاه این سؤال برایم پیش آمده بود که آیا پرندگانی که غریزه‌ی لانه‌سازی دارند، هیچ «آموزشی» در این باره دریافت کرده‌اند یا نه. تا زد و یک روز امکان بررسی مسأله در ابعاد کوچک و در حد امکانات نوجوان پانزده‌ساله‌ای که من بودم، فراهم شد. در سر کلاس‌های طبیعی خوانده بودم که تخم بعضی از مرغ‌ها و پرندگان را می‌توان گذشت زیر مرغ خانگی یا ماکیان، و ماکیان کرچ بر سر آن

مانند تخم خودش می‌خوابد و آن را پرورش می‌دهد، تا به آن جا که جوجه جدار نازک تخم را بشکند و به اصطلاح سر از تخم درآورد.

یکی از موکل‌های روستایی پدرم، برای ما تعدادی تخم اردک آورده بود و یکی از مرغ‌های مرغدانی ما هم در همان ایام گُرچ بود و میل به گوشه‌نشینی و یک‌جانشینی داشت. بلافاصله دست‌به‌کار شدم و یک تخم اردک را که نزدیک به یک و نیم تا دو برابر تخم مرغ معمولی است، گذاشتم زیر مرغ کرچ. مرغ هم بدادایی نکرد و تخم اردک غریبه را پذیرفت و آن را زیر سینه و جثه‌ی گرمش گرفت. در حدود سه هفته گذشت تا یک روز دیدیم که جوجه اردک بسیار زیبا و خوش‌حرکاتی سر از تخم درآورده است و پا به دنیا گذاشته است. از این که تا این‌جا موفق شده بودم (البته دارم موفقیت مرغ کرچ را به خوم نسبت می‌دهم) خوشحال بودم. لذا رفتم به سراغ آزمودن این سؤال و مسأله‌ی علمی که آیا غریزه نیاز به مقداری آموزش ابتدایی دارد یا نه. برای تحقیق در این مسله، باز خواهرها و برادرهای کوچک‌ترم را دور خودم جمع کردم و معرکه گرفتم. یک لگن بزرگ را پر از آب حوض کردیم و برای آن که ببینیم و با چشم خود مشاهده کنیم که جوجه اردک یک روزه که تازه راه رفتن را به زور بلد بود، آیا می‌تواند بدون آموزشی از سوی مادرش، در لگن آب شنا کند، با گفتن بسم‌الله، جوجه اردک کوچک و زیبایی یک روزه را از کف دستم به روی آب لگن که در قیاس با جثه‌ی کوچک او به استخری می‌مانست، رها کردم. رها کردن من همان بود و شنا کردن جوجه اردک همان. با پاهای پره‌دار ظریف و نحیفش، مانند ماهرترین پاروزنان یا شناگران، در آب شنا می‌کرد. حتی شنا کردنش و دور زدنش در آب لگن، طبیعی‌تر و روان‌تر از راه رفتن بر روی زمین بود. من پاسخ سؤال خود را به عین و عیان دیده و دریافت کردم.

خاطره‌ی 10 - جست‌وجوی گنج

میل به جست‌وجوی کیمیا و گنج و اکسیر و آب حیات و نظایر این‌ها، فقط در حد افسانه و اسطوره نیست. حتی افسانه و اسطوره هم برای بشر همیشه جاذبه داشته است. با همه‌ی پیشرفت علم، چیزی از محال‌اندیشی‌ها و خام‌طمعی‌های بشر کاسته نشده است. یا اگر هم کاسته شده، بالمره موقوف و منتفی نشده است.

خانه‌ی پدری‌ام در قزوین، که گوشه و کنارش را در صفحات پیشین وصف کرده‌ام، درندشت بود و با دو حیاط خلوت و یک بیرونی، بیش از 2500 متر مساحت داشت و برای خود باغی بود. زیرزمین‌سازی هم جزو معماری سنتی شهر ما بود.

یک زیرزمین داشتیم که ویژه‌ی تخت‌بندی نان بود. یعنی نان‌های خانه‌پز را که در تنور واقع در زیرزمین دیگر، به هت گروه زنان نان‌وای خانگی پخته می‌شد، روی یک تخته‌ی بزرگ 3×4 متری که با

مفتول‌های ضخیم به سقف بسته شده بود، می‌چیدیم. در گوشه‌ی دیگری از آن، فضایی بود که پستو یا کوزه‌های پنیر رنده‌شده و سیاه‌تخمه زده را در زیر شن نمناک دفن کرده بودیم که مثلاً تر و تازه بماند. و البته کپک سبز و کبودی می‌زد و خوردگانش، غیر از من که بیزار بودم (خادمه‌ی منزلمان با سنجاق زیر چارقش به پشت دستم زده بود و بیزارم کرده بود) آن را عالی توصیف می‌کردند. بعدها دیدم یا شنیدم که نوعی پنیر عالی فرانسوی هم قانوناً کپک دارد و این کپک غیر بهداشتی نیست و خوراکی است.

یک زیرزمین دیگر، ویژه‌ی تنور و اجاق آجری و هیزم‌سوز بود که در آن‌جا مادرم یک عمر دیگ روی دیگ می‌گذاشت و همیشه چشمانش از دود کنده‌های دودکننده‌ی هیزم اشک‌آلود و سرخ بود.

در جنب این زیرزمین، زیرزمین بزرگ‌تری بود که در سه چهارم‌ش، پنج شش متر کندوی بزرگ آرد قرار داشت و در آخرش زغال‌دانی بود که به جن‌خیزی در خانواده‌ی ما شهرت داشت. پدرم که حسرت کشف گنج یک‌شبه - مانند معجزه‌های افسانه‌ی هزار و یک شب - ثروتمند شدن را در دل داشت، به هر در می‌زد که خم‌های خسروی را، ولو روی آن‌ها مار سیاهی چنبر زده باشد، از دل خاک بیرون آورد.

برای نیل به این آرزو، هم از وسایل علمی و فنی جدید استفاده می‌کرد و هم از علوم غریبه. یک روز در جریان کارشناسی یک محاکمه، به کارشناس معدن‌شناسی برخوردی بود که یک دستگاه فلزیاب داشت که وجود هر فلزی را تا عمق پنج شش متری زیر زمین ردیابی می‌کرد و عقربه‌ای در روی صفحه‌ی مدرج آن به حرکت در می‌آمد. این کارشناس معدن‌شناس، با دستگاه فلزیابش، همه‌ی زیرزمین‌ها، اعم از پنیرآباد و تنورآباد و کندوآباد و زغال‌آباد، همه را با دقت از زیر دستگاه کذایی‌ش گذراند و به قول حافظ هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد.

پدر با سرخوردگی از علم و تکنولوژی مدرن، بیش‌تر به علوم غریبه‌اش، یعنی جفر و رمل روی آورد. سه چهارم نسخه‌ی خطی درباره‌ی رمل و جفر داشت که ماهیت ریاضی دارد. غافل از این که ریاضیات محض و لای کتاب، اگر علمی از جهان خارج به او تزریق نشود، نمی‌تواند خبری از خارج از جهان بدهد. پدرم، مثل همه‌ی کیمیاگران، خستگی‌ناپذیر بود. به قول سعدی:

طلبکار باید صبور و حمول که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول
چه زرها به خاک سیه درکنند که باشد که روزی مسی زر کنند

به نظرم اگر پدرم دید علمی داشت، و از ربط و پیوند علی و علمی قضایای طبیعی و تجربی بهتر باخبر بود، آن‌همه وقت از عمر نازنینش را صرف محاسبات بی‌حاصل جفر و رمل نمی‌کرد. نوعی وسیله‌ی قرعه‌اندازی فلزی هم داشت که گاه‌گاه پس از غلتاندن در کف دست، آن را به روی زمین می‌انداخت و اعداد و ارقامش را می‌خواند و یادداشت می‌کرد و آن را مبنای محاسبات ریاضی - جادویی خود قرار

می داد و مدام اصطلاحات «قبض الدخل»، «قبض الخارج»، «نصره الدخل» و «نصره الخارج» و غیره را تکرار می کرد.

خوانندگانی که به دریافت اطلاعات بیش تر درباره ی این بازی خرافی علاقه دارند، می توانند به دایره المعارف قدیمی (قرن هشتمی) *نفائس الفنون*، اثر شمس الدین آملی، تصحیح استاد بزرگم، شادروان آیت الله ابوالحسن شعرانی، مراجعه کنند. *دایره المعارف فارسی* هم بحثی درباره ی آن، در زیر مدخل «رمل» دارد و تعریف آن را، بدون اتخاذ موضع انتقادی، تقریباً به نقل از همان *نفائس الفنون*، چنین آورده است: «معرفت طرُق استدلال بر وقایع خیر و شر، به وسیله ی 16 شکل مخصوص.» این از این حال برگردیم بر سر دنباله ی حکایت.

یکی از حیاط خلوت های ما، که «قصر» فروریخته ی متروک و انباشته از یک تل خاک بود و خرابه می نمود، بیش تر در مظان گنج داشتن بود و زوج «گنج ویرانه»، در شعر فارسی، از رودکی و نظامی به بعد سابقه دارد. نیز در حکمت عامیانه می گویند گنج در خرابه / ویرانه است.

پدرم بیش تر متافیزیک گنج یابی را دوست داشت، تا فیزیک آن را. به همین جهت هرگز در صد بر نیامد که فی المثل مخفیانه یک هیأت مرکب از چهار پنج عمله و کارگر حفار را به حفاری در خرابه ی حیاط خلوت بگامرد و تهوی آن قصر مخروبه را در آورد.

اسطوره ی زندگی پدر، به من که در آن ایام نوجوانی پانزده شانزه ساله بودم، هم سرایت کرده بود. به یادم هست که در یکی از بعدازظهرهای تابستان که معمولاً اهل منزل می خوابیدند، با یک عدد قندشکن، یعنی تیشه ی نحیف و ظریف، افتاده بودم به مثلاً «حفاری» در همان حیاط خلوت.

مادرم که هیچ وقت، مخصوصاً روزها، خوابش سنگین نبود، به غیبت و ماجراجویی من پی برد و فریاد زنان از دور ملامت و نصیحت می کرد. اما آن چه عزمم را سست کرد، نه حرف های نامفهوم و دوردست مادرم، بلکه سختی و سرسختی زمین بود که در قبال دویست سیصد ضربه ی قندشکن، که عرقم را در آورده بود و در بعضی انگشتانم تاول ایجاد کرده بود، در یک دایره ی به قطر یک متر، به اندازه ی پنج سانتی متر هم پایین نرفته بود. خسته و پریشان و مستأصل و تیر به سنگ خورده و تلخ کام و عرق کرده و گرمزده و ندانم کار و بلا تکلیف، دست از لجاجت و نیز آن قندشکن بی جان و جوهر و گنج بر باد ده، برداشتم و برای آن که حالم آفاقه کند، و دلم خنک شود، تب و طمع خام بی حاصلم را در آب حوض، به آب توبه شستم.

اما همین تب و طمع، به جان افراد خانواده ی دیگری از فامیل ما، که مانند ما خانه شان قدیمی بود، افتاد؛ با این تفاوت که آن ها به نتیجه رسیدند.

گویا چند مار در زیرزمین‌هایشان دیده بودند و به حکمت عامیانه، حدس زده بودند که مار از روی گنج بلند شده است. با رعایت مخفی‌کاری و احتیاط تمام، چند عملی قلمچماق آورده بودند و حفاری کرده بودند و چندین و چند خم خسروی، مالامال از سکه‌های طلا و زیرخاکی‌های دیگر، به دست آورده بودند و سبیل تیم حفاری را هم حسابی چرب کرده بودند که مبادا به دولت راپرت بدهند و به اصطلاح آدم‌فروشی کنند.

من و پدرم، از این که نه رمل و اسطرلاب او، نه قندشکن و بازوی بی‌زور من، کاری از پیش نبرده بود، از این که افسانه‌ی گنج آن خانواده به واقعیت پیوسته بود، در آتش بی‌حیای حسرت و حسادت می‌سوختیم. شاید از سربند آن شکست و ناکامی بود که مهر دنیا از دلم بیرون رفت و عارف‌پیشه شدم و غالباً در تمرین‌های خوش‌نویسی گه‌گاهی‌ام، می‌نوشتم:

سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج روان که من این خانه به سودای تو ویران کردم

فصل دوم
از دانشگاه تا انقلاب
1342 - 1357ش

رؤیای دانشگاه

در خرداد ماه سال 42، دیپلم گرفتم. دبیر انشامان که در پر کردن ساعات درس انشا از من خیر و خوبی دیده بود، یا از سر تعارف و تشویق، یا با قیاس به همین یک درس، مرا جزو قبولی‌های کنکور پیش‌بینی می‌کرد. ولی با این یک گل بهار نشد و گل آرزوی من، در مرداد ماه همان سال، در تف تموز تهران و کنکور سی چهل هزار نفری‌اش، پژمرد. آری؛ از رد شدن در کنکور، حیران و هراسان شدم. من، به اصطلاح بچه‌ی درس‌خوان سربه‌راهی بودم. تنها فسق و فجورم گاهی فوتبال بود و همیشه کتاب خواندن. سزاوار این شکست و سرشکستگی و دل‌شکستگی نبودم. طبعاً آبرویم در میان خانواده و فامیل می‌رفت. به‌راستی این رد شدن، از شکست عشقی - که شرحش را نگفتم - بیش‌تر پریشانم کرد. زیرا در عشق، افلاطونی‌م‌شرب و عاشق عشق به خاطر عشق، بدون دخالت معشوق، و در یک کلام، شکست‌گرا بودم. در هر حال، شکست عشقی آبرو می‌آورد. زیرا کاسه‌کوزه‌ها بر سر معشوق شکسته می‌شود، نه عاشق. و عاشق، فیلی است که مرده و زنده‌اش صد تومن است. اما رد شدن در کنکور، برای من کتاب‌خوان و درس‌خوان، مایه‌ی ننگ بود و هیچ رفیع و رجوعی نمی‌شد کرد؛ مگر این که دلیل تراشی و توجیه‌گری کنم و بگویم چون می‌خواستم تغییر رشته بدهم، یعنی با امتحان دادن در مواد درسی رشته‌ی طبیعی به دانشکده‌ی ادبیات بروم، این مشکل برایم پیش آمد. اما از صحت این حدس مطمئن نیستم.

برای رفع ملال و استخوان سبک کردن، همراه با مادرم سفری به مشهد، به قصد زیارت امام رضا (ع) رفتم. دعا و قرآن و نماز و زیارت و روی آوردن به این‌گونه عوالم معنوی برای من، مانند بسیاری از انسان‌ها، روح‌پرور است.

از سفر مشهد، به تهران بازگشتم و باخبر شدم که دانشگاه جدیدالتأسیس ملی، کنکور سراسری ندارد. فقط یک هیأت‌گزینش‌گر از استادان، با تست‌های مد روز هوش و سرعت انتقال و غیره، با داوطلبان که شرط معدل را داشته باشند، مصاحبه، و دانشجو انتخاب می‌کنند.

تمام وجودم درد اشتیاق دانشجویی و راه یافتن به دانشگاه بود. عده‌ای از فامیل را نزد پدرم شفیع کردم که با پرداخت شهریه‌ی هنگفت و خانمان‌برانداز آن دانشگاه موافقت کند.

شهریه‌ی دانشگاه ملی در اولین سال تأسیس، یعنی همان سال 1342، در رشته‌ی پزشکی، پنج هزار تومان بود. گمان می‌کنم درآمد پدرم ماهی پانصد تومان بیش‌تر نبود. خرجی عادی یک زندگی سه چهار نفره‌ی نیمه‌مرفه در حدود ماهی دویست سیصد هزار تومان بود. با پنج هزار تومان، می‌توانستیم یک اتومبیل بخریم. سکه‌ی پهلوی در حدود 15، و حداکثر 20 تومان بود. آن مبلغ، اگر سکه را 20 تومان حساب کنیم، برابر با 250 سکه بود. امروزه سکه‌ی پهلوی، یا آزادی، دور و بر 40 هزار تومان است و 250 سکه، می‌شود ده میلیون تومان. اگر با دلار مقایسه و محاسبه کنیم، به گمانم دلار در سال 42، از 10 تا 12 ریال بیش‌تر نبود. محاسبات و مقایسه‌ی من هر قدر تقریبی باشد، لااقل نشان می‌دهد که پنج هزار تومان در سال 1342، مبلغ کلانی بوده است.

اما پدرم در همه مسائل، زود مجاب می‌شد. گفت فرزند چنین پولی ندارم، ولی با قرض و قوله تهیه می‌کنم، و کرد.

قرض گرفتن برای پدرم، مکروه‌ترین کارهای دنیا بود. و به تعبیر خودش، می‌مرد و زنده می‌شد و رنگ می‌گذاشت و رنگ برمی‌داشت، تا بتواند جلوی کسی دهان باز کند و قرض بخواهد. اما به قول معروف، الضرورات تبیح المحظورات (اضطرار، ناروا را روا می‌گرداند). درست مانند اکل میته (خوردن مردار) که به هنگام ضرورت، به تصریح قرآن کریم، رواست.

من در این خو و خصلت، المثنای برابر با اصلم. حتی مثل بعضی از زیراکس‌ها و فتوکپی‌ها که از اصل پررنگ‌تر درمی‌آیند، از پدرم تندروتر و چاره‌ناپذیرترم. و از چند باری که در این عمر 52 ساله مجبور به قرض گرفتن از دوست و فامیل شده‌ام، با آن که از وام‌دهنده مهربانی و گشاده‌رویی دیده‌ام، اما تلخ‌کامی و عذاب روحی کشیده‌ام.

اما از سویی دیگر، قرض دادن را ولو آن که گاه همراه با خداحافظی کردن قلبی و دل‌کندن باطنی از قرضی است که می‌دهم، خوش دارم و با انسی که با قرآن دارم، دیده و دریافته‌ام که کراراً به قرض‌الحسنه (قرضاً حسناً) توصیه شده است.

گاه به همسر می‌گویم به شکرانه‌ی این که وام‌دهنده‌ای، و نه وام‌گیرنده‌ای، با دل درست و روی خوش و به‌اصطلاح با بی‌منت‌سازی، قرض بده. و باز طبق رهنمود قرآن کریم، می‌گویم اگر وام‌گیرنده مهلت خواست و بازپرداخت در سر موعد برایش دشوار بود، مبادا اکراه نشان بدهی. حتماً کریمانه مهلت بده و مثلاً بگو «اتفاقاً توفیق اجباری دست داده است، آن پول برای ما پس‌انداز شده و اگر شما در پس

دادن آن عجله کنید، خرجش می‌کنیم»، و نظایر این تعارفات که حتی‌المقدور سعی می‌کنم خالصانه و مخلصانه باشد، نه نمایش‌گرانه و ریاکارانه.

باری؛ پدرم رو انداخت و کسی را نزد باجنابش شفیع کرد که پنج هزار تومان، پنج شش ماهه، قرض بدهد. او هم با خوش‌رویی و بدون تعلق، به محض مراجعه‌ی همان میانجی، پول را داده بود. لذا با شادی اندوه‌آمیزی رفتیم و ثبت‌نام کرده و نام دیریاب دانشجو را گرفتیم.

از سوی دیگر، یکی از مهربان‌ترین و غم‌خوارترین خواهرانم، به اصرار و تصمیم هرچه تمام‌تر، از پدر و مادرم درخواست کرد که من «دانشجو»، با آن‌ها، یعنی در منزل آن‌ها زندگی کنم.

خواهرم غیر از عرق فامیلی و مهر خواهری، این انگیزه را هم داشت که این جوان چشم‌وگوش‌بسته‌ی شهرستانی آک‌بند را از مفسده‌هایی که در تهران آن روز در کمین و بر سر راه جوانان بود، حفظ کند.

مهر ماه که شد، با کیفی که شوهرهمان خواهرم هدیه داده بود، مثل بچه‌ی آدم، عاقل و معقول و ظاهر‌الصلاح، در دانشکده‌ی پزشکی، در ساختمان چندطبقه‌ی استیجاری‌اش، در خیابان ایرانشهر، حاضر شدم.

غالب هم‌شاگردی‌ها، اعیان‌زاده و مخصوصاً کم‌کتاب خوانده بودند. تهران‌زدگی، و دانشگاه‌زدگی، رنجم می‌داد. زیرا همه‌ی آرزوهایم برآورده نشده بود و از همه مهم‌تر این که به رشته‌ی دل‌خواهم نیامده بودم. قرار بود نه سال دیگر پزشک بشوم و در گوشه و کنار این مملکت، تمرین انسان‌دوستی کنم. نه آرزوی این کار را داشتم و نه عرضه‌اش را. نه ماه نشده، این طرح نه ساله سقط جنین کرد و پس از یک ترم ناموفق و بمیر و بدم، دانشکده‌ی پزشکی را رها کردم. خدا را شکر می‌کنم که جرأت و جسارت این کار را داشتم و کم‌ترین بی‌راهه را نسبت به هدفی که در سر، و سپس در پیش داشتم، رفتم.

در میان درس‌های عمومی سال اول، عربی هم داشتیم که استاد فاضل و خوش‌خویی به نام دکتر حسین کریمان تدریس می‌کرد. هنر تدریسش و انسی که با عربی داشتیم، در دلم این حسرت را بیدار کرد که چرا دنباله‌ی ادبیت و عربیت را نگرفته‌ام. ولی هنوز این دلیل کافی نبود. تیر خلاص وقتی زده شد و علت تامه وقتی رخ نمود که یک روز درس تشریح داشتیم. یک خرگوش سفیدبرفی بی‌گناه را توی قفس کرده و آورده و گذاشته بودند در میان آلات جراحی و تشریح و دانشجویان بر گرد آن حلقه زده بودند. می‌خواستند بی‌هوشش کنند، سپس بکشند، و دل و روده و قلب و ریه و رگ و پشاش را به ما نشان بدهند که علم بیاموزیم و تجربه بیاندوزیم.

پوست سفید خرگوش و چشمان عسلی خوش‌رنگش، تابلوی تمام‌نمای معصومیت بود. مخصوصاً که گوش‌هایش به نوعی به دو تا علامت سؤال شباهت پیدا کرده بود که چشم از من برنمی‌داشت و در میان

جمع، فقط مرا شماتت می‌کرد. زیرا همه مست علم بودند و من هوشیار در میانه‌ی مستان نشسته بودم و ادب را از علم بیش‌تر دوست داشتم.

آهسته‌آهسته پس‌پس رفتم و بیرون از تالار تشریح، روپوش خیانت‌آمیز سفید را با چنان شدتی از تنم درآوردم که دکمه‌هایش به هوا پرید. کیف و کتاب‌هایم را با هول و هیجان بسیار جمع کردم و از در دانشکده - گویی که دروازه‌ی زندان است - بیرون زدم. اگر بعدها چند باری مراجعه کردم، نه از تردید و پشیمانی و تزلزل بود، بلکه برای مراجعه به سازمان مرکزی دانشگاه بود برای تلاش در جهت استرداد همه یا بخشی از آن شهریه‌ی سنگین کمرشکن، که حالا در نظرم شوم‌تر می‌نمود.

آخراً امر رئیس دانشگاه احضارم کرد. تا آن موقع، به حضور بزرگان - یا آن‌هایی که توهم بزرگی دارند - نرفته بودم و طبعاً آداب و ادا و اصولش را بلد نبودم. منشی رخصت داد که بفرمایید تو، البته اول در بنزید. ترسان لرزان، به میز باعظمت درندشتش نزدیک شدم و با صفای روستایی و ندانم‌کاری شهرستانی، بار و بندیل‌م را - که سه چهار کتاب بود - گذاشتم یا سراندم به گوشه‌ی میزش، که ناگهان ناموسش لکه‌دار شد و مثل آسمان غرنبه از کوره در رفت و مثل سردار خشنی که فرمان حمله و هجوم دهد، از پرده‌ی جگر فریاد کشید: درست و ایستا!

تکان خوردم. اگر روی مین رفته بودم، این قدر حالم گرفته نمی‌شد. دست و پا و کتاب‌هایم را جمع کردم و اهانت‌دیده و شهریه‌نگرفته و لب‌ورچیده و دل‌شکسته، آهنگ بیرون رفتن از اتاق رئیس دانشگاه را کردم. وقتی که داشتم از در خارج می‌شدم، برای پانسماں جریحه‌ام گفتم: «تا نظر هیأت امانا چه باشد. لعل الله يحدث بعد ذلك أمراً.» نوید دل‌کش قرآنی، نه با ابعاد میز سلطنتی‌اش جور درمی‌آمد، نه با ابعاد نخوت فرعونی‌اش. رنجیده‌تر شدم. در دل گفتم ای از خدا بی‌خبر، تو را با قرآن چه کار؟ این آیه را من باید بخوانم که حرف حرفش با جانم پیوند دارد.

شب که شد، تب روحی کردم و برای پاشویه‌ی خاطر مجروم و تبادارم، دانشگاه ملی و رئیسش را، با سرودن قصیده‌ای هجو کردم. از آن هجویه، فقط مطلعش یادم هست:

کجا این کلبه دانشگاه باشد که جهل‌افزا و دانش‌کاه باشد

بعد اسباب و اثاثیه‌ی ناچیزم را جمع‌وجور کردم و سرخورده و دل‌مرده، به اصرارهای خواهرم و همسرش اعتنا نکردم و با تشکر از زحماتشان و مهربانی‌شان، به قزوین بازگشتم.

آذر ماه 1342 بود. برف و بوران بیداد می‌کرد. به خانه‌ی قدیمی پدری رسیدم. برعکس پدرم به‌آهستگی و سرشکستگی دق‌الباب کردم. نه حامل مژده‌ای بودم، نه هدیه و سوغاتی آورده بودم، نه حتی خاطر شاد داشتم. چقدر دشوار است در زندگی به جایی رسیدن. به دلم می‌گفتم هنوز اول عشق است،

اضطراب مکن. از این که مایه‌ی دل خوشی پدر و مادرم نیستم، رنج می‌بردم. در این میان سالی که دارم، درد جوان‌های هم‌سن و سال با آن زمان‌های خودم را حس می‌کنم. عمیقاً با گوشت و خونم حس می‌کنم. پدر و مادرها عجله دارند که فرزندان‌شان هرچه زودتر از آب و گل به در آیند و سری در میان سرها در آورند و به عرصه بیایند و استقلال معنوی و مادی پیدا کنند. اما جوان‌ها نمی‌توانند با همه‌ی عجز و بودنشان، به این عجله‌ی پدر و مادر جواب مساعد بدهند. در زندگی امروزه، دخترها تا شوهر کردن و پسرها دست‌کم تا سی سالگی وابسته به پدر و مادرند.

من جوجه‌ای بیش نبودم؛ جوانی هیجده ساله با دل پر و دست خالی و آینده‌ی نامعلوم. این نامعلومی آینده، اضطرابی همانند مرگ دارد. تازه جوان که مرگ‌اندیش نیست. اما آینده‌اندیش است. جوان سراپا امکان و امید و آرزوست. بالقوه جهانی است بنشسته در گوشه‌ای. اما بالفعل بی‌دست‌وپا و خجالتی و راه به جایی نبرده، با راهی دراز و پر از فراز و نشیب و سنگلاخ در پیش. بدون چشم‌اندازی مطمئن و جیره‌خور و به خیال خود، سربار خانواده. توی اتوبوس شکسته‌بسته‌ای که با آن به قزوین می‌آمدم، در اواخر اتوبوس، در تنگنای یک صندلی تنگ و ترش زیر نور کم‌رنگ، با امیدهای بی‌فردا و فرداهای بی‌امید، به دیوان زندگی‌بخش حافظ پناه برده بودم و این غزل، از بس که وصف‌الحالم بود، اشکم را درآورده بود:

زان یار دل‌نوازم شکری‌ست با شکایت گر نکته‌دان عشقی بشنو تو این حکایت

واقعاً وجودم لبریز از شکر و شکایت بود. شکر از خداوند، و شکایت از زندگی. شکایت از این‌همه خامی و ناتمامی و بی‌آیندگی. و با چند فقره شکست که در عشق‌های جان‌سوز جوانی خورده بودم، خود را نکته‌دان عشق هم می‌دانستم.

بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم یا رب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت

واقعاً در این هیجده سال چه خدمتی کرده بودم؟ کدام بار را از روی دوش ناتوان پدر پیر علی‌المزاجم برداشته بودم؟ صدای مادرم را که هر روز درآورده بودم. یا به سینما رفتن قاچاقی و پنهان از پدر، و بلیتی 5 ریال و 10 ریال که می‌رفتم و مدام عاشق و واله‌ی هنرپیشگان متعلق به جهان ازما بهتران می‌شدم، اعتراض می‌کرد، یا به فوتبال هر روزی و آن توپ سحرآمیزی که دو میلیارد کودک و نوجوان آفریقایی و آسیایی را به دنبال خود می‌دواند و کم‌خرج‌ترین ورزش برای مردم فاقد امکانات است، ایراد می‌گرفت، یا به کتاب خواندنم. و تا می‌دید که داستان می‌خوانم، می‌گفت باز هم که داری از این مزخرفات می‌خوانی. راستی من چه گلی به دروازه‌ی بخت خود و بر سر این خانواده زده بودم؟ فقط هنرم این بود که سرب‌راه و سرب‌زیر هستم و نمازم را اول وقت می‌خوانم و عاشق روزه‌های ماه رمضانم و بر خلاف هم‌سن‌وسال‌هایم بدم از المنجد، و از آن سخت‌تر، از قاموس فیروزآبادی، لغت درآورم. و هنر

دیگرم در رونویس کردن بعضی لوايح پدرم بود و گاه همراه او کیفش را برداشتن و تا عدلیه رفتن. یا پیک بادپا شدن برای پست کردن نامه‌های او، یا بردن قسط برنج و فرض و پارچه‌های شب عید بزازی به دکان آن‌ها و مختصری خرید برای خانواده کردن و شب‌های پنج‌شنبه مجلس روضه‌خوانی را اداره کردن و گاه با دوچرخه سریعاً رکاب زدن و دوایی از دواخانه خریدن و درشکه و بعدها تاکسی گرفتن، یعنی آن‌ها را صدا کردن و مقصد را گفتن و دم در نگه داشتن و پدر را صدا زدن، و روزهای جمعه بقچه بندیل او و خود را برداشتن و برای غسل جمعه و استحمام هفتگی به حمام عمومی محل رفتن، و هر چند وقتی با هول و هراس و ترس از یتیم شدن زودرس، به دنبال دکتر پاشایی پیرمرد که خود لاغر و مردنی‌تر از بیمارانش بود رفتن و او را با درشکه و التماس بالای سر مریض، یعنی پدرم بردن، که اغلب سرش را به زیر لحاف کرسی می‌برد و به اصطلاح بخار زغال منقل او را می‌گرفت، یعنی مسموم می‌کرد، یا فی‌المثل بیماری گوارشی‌اش اوج گرفته بود و در ادرار یا مدفوعش خون دیده شده بود.

یا هر روزه با دلهره‌ای پایان‌ناپذیر، مواظب بودن که مبادا برادر کوچک‌تر غشوه‌دارم حسام‌الدین، بر اثر حمله‌ی نابه‌هنگام و بی‌خبر عشق به زمین پرت نشود، یا از بالابندی نیافتد.

اوج خدمت‌گری من در خانه‌ی پدری، یکی بیل زدن باغچه‌ها بود که البته با شور و علاقه شروع می‌کردم و پس از پیش رفتن به اندازه‌ی ثلث گرت / باغچه، دستانم بر اثر ساییده شدن با فشار به دسته‌ی بیل تاول می‌زد و به اصطلاح مادرم کرم می‌خوابید و بقیه‌ی کار را برای باغبان کاردان موسمی و سالانه رها می‌کردم. یا سردسته‌ی خواهربرادرها شدن برای خالی کردن آب حوض و ریختن آن سطل سطل به داخل پاشویه‌ای که به داخل کرت‌ها راه داشت و باغچه‌ها را مشروب می‌کرد. یا موکل‌های شهری و روستایی پدرم را به اتاق حسینه یا اتاق‌های دیگری که پدرم تعیین می‌کرد، راهنمایی کردن و برایشان بسته به فصل، بخاری یا پنکه روشن کردن، و چای بردن و الکی حرف زدن تا پدرم از خواب بیدار شود، یا به هر حال، سر برسد و مهمان را از من تحویل بگیرد.

یا مثل لولوی سر خرمن، ایستادن بر سر عمه‌بناهای موسمی که مثلاً با دیدن هیکل ملامت‌گر و تماشاگر بنده، از کار نذرند و آب و دانه‌ای به دست آن‌ها دادن و مخصوصاً چای درست کردن و بردن برایشان که تمامی نداشت.

یا در شب‌های سرد زمستان، بی‌موقع، فی‌المثل ساعت 2 یا 3 بعد از نیمه‌شب، از خواب شیرین و سنگین نوجوانی بدر شدن و با بیل و فانوس و غرولند به طرف حیاط بیرونی که آخور یا بند آب آن‌جا بود و کمک به آبیاری کردن و دم میراب را دیدن که نوبت ما را به همسایه‌ها ندهد، یا نوبت همسایه‌ها را به ما بدهد.

یا هم‌دلانه و مشفقانه، برای خانواده خبر آوردن که گل مولا - درویش‌های موسمی نیمه‌ی دوم اسفند ماه شب عید که می‌آمدند و بر در خانه‌ی کسانی که درشان بزرگ بود و گل‌میخ درشت و احياناً نام صاحبخانه را با پلاک برنجی روی در نوشته و نصب کرده بودند - آمده است و چادر زده و تا رئیس خانواده هدیه و عیدانه‌ی قابل‌ی با شیرینی و چند وعده خوراک و غیره به گل مولا نمی‌داد، دل و خیمه از آن منزل نمی‌کند و معطل کردن او، وهنی برای خانواده و غبنی برای درویش بود که می‌خواست هر چه زودتر توان‌گر شود و تا تنور عید گرم است، نان درآمد یک ساله‌اش را بچسباند. یک خدمت دیگر هم این بود که شفاعت فقیر فقرا را که با شرم و حیا یا بدون آن، سائل بودند و گاه برای پدرم عریضه‌ی حاکی از دست‌تنگی و دل‌تنگی می‌نوشتند، در نزد پدر کردن که مبادا آن‌ها را محروم کند. گاه پدرم بهانه‌جویی یا مزاح می‌کرد و فی‌المثل می‌گفت این آقا فراموش کرده است که دو سه ماه پیش هم نوشته بود که عیالش فارغ شده است و خرجی ندارد، حالا دوباره هم همان را نوشته است. یا یک رجبعلی بود که اسطوره‌ی سماجت بود. ادعا می‌کرد سی سال پیش پدرم از پدرش یک بار هیزم خریده است و پولش را نداده است. رسیدی را هم ارائه می‌کرد که هیچ دخلی به مطلب نداشت. پدرم خنده‌ی محزونی می‌کرد و هر بار چندین و چند برابر کل قیمت آن بار موهوم هیزم را به او می‌داد و می‌گفت فرزند، تو که می‌دانی من لاابالی نیستم. محال است یک چیزی را نسیه خریده باشم و سی سال از پرداخت قیمت آن گذشته باشد. ولی اشکالی ندارد، شاید رویش نمی‌شود که بی‌دلیل و سند (!) تقاضای وجه کند.

یک بار هم همان سائل پوزایمان را می‌خواست از سر باز کند. گفت آن هفته به او پول دادم، اگر باز هم بدهم فکر می‌کند هفتگی و همیشگی است، بدعادت می‌شود. گفتم آقا شما که بهانه‌گیر نبودید. ده‌ها بار به او کمک کرده‌اید و هر فکری که باید بکند کرده است. محروم برنگردانیدش. و چنان‌که عادت و طبیعت او بود، زود مجاب می‌شد.

هنوز او نرفته، رجبعلی می‌آمد و برای سیصد و هفتاد و هفتمین بار، پول ادعایی هیزم نسیه‌ی پدرمش را از ما یا از من بازپس می‌گرفت. زیرا اگر حوصله‌ی پدرم از سماجت و مکرر آمدن او تنگ می‌شد، ناچار خودم جور او را می‌کشیدم. و این رجبعلی، کنتور عمرش را دستکاری کرده و کاری کرده بود که دیگر نمره نمی‌انداخت. حدوداً ده سال که به منزل ما می‌آمد، قیافه‌اش مثل روز اول بود و سپس سی سال بعد که او را تصادفی در تهران دیدم، از بس که تغییر نکرده بود، در نگاه اول شناختمش. به قول معروف، سرور و گنده بود. صورت گوشت‌آلود و بدون احساس و صدای نجواگر آهسته‌ای داشت. سر موفقیتش در این که هر بار و همیشه تلکه کند و چیزی بکند، در نرمش هول‌ناکش بود. نیم ساعت، بدون اعتراض و خستگی و بی‌حوصلگی، دم در می‌ایستاد. نه می‌آمد تو (شاید هم ما راه نمی‌دادیم یا رویش نمی‌شد) نه می‌رفت و بلکه احتیاطاً پایش را هم بین آستانه‌ی در و لنگه‌ی در گیر می‌داد که مبادا جوانی و خامی کنیم و در را به رویش ببندیم.

این خدمات را اگر صدبرابر هم می‌کردم، باز نمی‌توانست از احساس سرباری و ندانم‌کاری‌ام کاهش دهد.

در اتوبوس، وقت برای خاطره‌اندیشی بسیار بود. راننده‌های اتوبوس گویی جنون سرعت دارند، سرعتشان کمی از اسب و ارابه بیش‌تر بود، در حدود 40 کیلومتر در ساعت، و راه قزوین و تهران را دست‌کم چهار ساعته می‌پیمودند؛ راهی که به مدد اتوبان، گاه شده است که در سال‌های اخیر، در جوار دوستان اتومبیل‌دار، یک ساعت و ربعه طی کرده‌ام. به بزرگ‌ترین پناه‌م که دیوان کوچک حافظ بو، بازگشتم. انگشتم را لای دیوان گذاشته بودم و امواج خاطرات، مرا نیم ساعته از این ساحل امن و آسایش دور کرده بود. دنباله‌ی غزل را پی می‌گرفتم که سخت و صفا‌الحال بود.

رندان تشنه‌لب را آبی نمی‌دهد کس گویی ولی‌شناسان رفتند از این ولایت
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کآن جا سرها بریده بینی بی‌جرم و بی‌جنایت

یادم می‌آید که روضه‌خوان خوش‌ذوقی، این دو بیت را در وصف حال امام حسین (ع) می‌خواند که فوق‌العاده مناسب بود. از یک طرف اشاره به تشنه‌لیبی آن «ولی» خدا داشت، و از سوی دیگر به بریده شدن سرش در راه اعلای کلمه‌ی حق و نه فقط بی‌جرم و بی‌جنایت، بلکه از رهگذر درافتادن با جرم و جنایت.

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

از دردشناسی و روان‌شناسی شگرف حافظ حظ می‌بردم و در عین حال، برایم تداعی می‌شد که آقای جمال‌زاده، پیر کهن‌سال داستان‌نویسی ایران، این بیت را همراه با این یکی بیت در نامه‌ای برای دوستش صادق هدایت نوشته بوده:

یا رب از بر هدایت برسان بارانی پیش‌تر زان که چو گردی ز میان برخیزم

و با این تداعلی که از جناب جمال‌زاده نقل کردم، یاد حرف یا سؤال غریبی افتادم که یک روز که صحبت از داستان‌نویسان بزرگ ایران و صادق هدایت و جمال‌زاده و چوبک و دیگران بود، مرد مسنی که پیشانی‌اش نشان می‌داد در عمرش داستان بو نکرده، و حتی یک داستان کوتاه هم از این بزرگواران نخوانده است، رو به من کرد و پرسید: راستی مرحوم جمال‌زاده زنده است؟ بی‌اختیار پقی زدم زیر خنده و گفتم: ماشاءالله به سؤال شما، شما که پیرمرد بی‌گناه را دراز کردید.

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیافزود زنه‌ار از این بیابان وین راه بی‌نهایت
ای آفتاب خوبان می‌جوشد اندرونم یک ساعت بگنجان در سایه‌ی عنایت
این را نهایت صورت کجا توان بست کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

سی سال پس از آن ایام بود که مثلاً حافظ پژوه شده بودم و به اقتراح کیهان‌فرهنگی، در ایام بزرگداشت جهانی حافظ، در سال 1367 پاسخ دادم که یک سؤالش این بود: اگر ناگزیر شوید فقط یک غزل از حافظ انتخاب کنید، و به زعم خود برجسته‌ترین و هنری‌ترین غزل حافظ بدانید، آن غزل کدام است؟

از پاسخ‌دهندگان، دو نفر، یکی استاد بزرگ و بزرگوارم، آقای دکتر مهدی محقق، و دیگری بنده، بی‌خبر از همدیگر، همین غزل حافظ را یاد کرده بودیم که تا پایانش در اوج است:

هرچند بردی آبم، روی از درت نتابم جور از حبیب خوش‌تر کز مدعی رعایت
عشقت رسد به فریاد و خود به‌سان حافظ قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت
و بعدها، چه بسیار کتاب و مقاله درباره‌ی شعر و شخصیت حافظ نوشتم و اتفاقاً یکی از مقالات و همچنین یکی از کتاب‌های حافظ‌پژوهی‌ام، چارده روایت نام دارد.¹

تغییر رشته

چه پرناتز طولانی درازآهنگی باز شد. حاشیه‌روی و از این شاخه به آن شاخه رفتن و خود را به دست تداعی معانی آزاد سپردن، در عالم ادبیات جدید، نام آبرومندی به نام جریان سیال ذهن دارد. در ادب کهن، و جهان اسلام هم سابقه‌های مهمی دارد. سیر خطی نداشتن، و سیر حلقوی داشتن، اوج اعجازش بلاتشبیه در کلام‌الله مجید است. از یک سو مثنوی مولانا جلال‌الدین و از سوی دیگر ساختار غزل حافظ هم متأثر از ساختار قرآن است و شاید بحث‌ها را ان‌شاءالله در جای خود مشروحاً بیاورم.

وگرنه شاید چیزی ساده‌تر و سهل‌تر از این نباشد که آدم، مثل بچه‌ی آدمی‌زاد، سرش را بیاندازد پایین و سیر خطی وقایع را دنبال کند و همان ساقه‌ی اصلی را حفظ کند و پیش برود. این سبکی نیست که برای من جاذبه داشته باشد. از همه‌ی این‌ها گذشته، بنده دنبال رعایت سبک خاصی نیستم. در زندگی عادی و محاورات روزمره هم بنده حرف در حرف و حکایت در حکایت می‌آورم. قدما در تعریف یا توجیه این پدیده‌ی ادبی، می‌گفتند: الکلام یجر الکلام. یا الکلام ذوشجون. سخن از سخن زاید. باری؛ داشتم از بیرون آمدنم از دانشگاه ملی، رشته‌ی پزشکی، و عقب‌نشینی مشعشعم از تهران به زادگاهم قزوین در آذر ماه 1342 حرف می‌زدم.

سرشکسته و دل شکسته، در زدم. بار دستم اندک و بار دلم بسیار بود. ربابه خانم، پیرزن همسایه که همیشه به خانه‌ی ما رفت‌وآمد داشت، در را باز کرد. فضا، فضای غریبی بود. در بیرون یخ‌بندان بود. در

¹ این کتاب توسط نشر پرواز منتشر شده و در نسخه‌ی الکترونیکی آن، در کتابخانه‌ی مجازی پازند، موجود است.

دل من هم گرمایی نبود. حوض کثیرالاضلاع - که هم آبش (و آب تنی در آن) و هم خالی کردن آبش، گاه همراه با انعام دستمزدی که پدر به ما بچه‌ها می‌داد، و یخ قطور سراسری‌اش که در خاطره‌ی ماهی از آن سخن گفتم، مایه‌ی کار و کاسبی و تفریح ما بود - یک پارچه یخ بسته بود. دلم می‌خواست یکی از کلاغ‌های کهن نوحه‌ی حزینی سر بدهد. همه‌چیز مصداق شعر زمستان شادروان اخوان بود.

توی حیاط کسی نبود. وقت، وقت مدرسه بود و خواهران و برادرانم در مدرسه بودند، جز حسام که به مدرسه نمی‌رفت. یعنی بر اثر بیماری صرع نمی‌توانست برود. یک‌راست رفتم به «اتاق بالا» که زیست‌گاه پدرم و من بود. نمی‌دانستم مادرم در کجای خانه است، یا اصولاً در خانه است یا بیرون است. هنوز بار و بندیل ناچیزم را جابه‌جا نکرده بودم که همان ربابه خانم، با زدن تقه‌ای به در و گفتن سلام دوباره، آمد تو. نگاهش رو به پایین بود. هیچ‌وقت با من کاری نداشت، یا جز در حد سلام و علیک هوایی و گذرا، هم‌سخن نمی‌شد. تمج‌مج کرد و گفت خدا پدر و مادران را نگه دارد، دنیا همین است. دلم فرو ریخت. به آنی دریافتم که برادر دردمند ناکام زجرکشیده‌ام، حسام، فوت کرده است و حدسم و گواهی دلم درست بود.

شرح این ماجرا و دردمندی‌های حسام و مادرم را در فصل اول، به تفصیل گفته‌ام و لختی قلم را بر او گریانده‌ام. دیگر مکرر نمی‌کنم. درد و داغ و دریغ من از مرگ او نبود که رهایی‌بخش بود؛ از زندگی‌اش بود که جز رنج و محنت چیزی نبود.

دردمندتر از آن بودم که پدر، و مخصوصاً مادرم را تسلی بدهم. اما دیدم این تراژدی، تراژدی شکست درسی دانشگاهی مرا چه بسیار کم‌رنگ کرده است. روزهای اول خانواده‌ام گمان می‌کردند برای گذراندن ایام تعطیلی بین دو ترم یا تعطیلی زمستانی به قزوین آمده‌ام. اما چون اقامتم طول کشید، جویای حقیقت امر شدند و من هم حقیقت را گفتم که رشته‌ی پزشکی را دوست ندارم و دوره‌اش نه سال است، تازه بعد از نه سال فارغ‌التحصیلان آن رشته پزشک عمومی می‌شوند و تخصص هم چند سالی وقت می‌برد و در نهایت، «مرد این بار گران نیست دل غمگینم».

من فقط به شغل نمی‌اندیشیدم. یعنی به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم، شغل بود. من جوان یا نوجوان حساسی بودم که دردم درد معنایی و معنوی و فرهنگی بود. گرسنه‌ی معنی بودم و فهمیدن رازهای بزرگ و عاشق جست‌وجو در این رازها و یافتن معنی زندگی. لذا در عین نوجوانی هم فلسفه را دوست داشتم، هم دین و کلام را، و هم بیش از همه، زبان و ادبیات فارسی را.

با همه‌ی جوانی و خامی و ندانم‌کاری فی‌الجمله، ولو با اجمال و ابهام، می‌دانستم که فرهنگ و تمدن اسلامی و زبان و ادب فارسی و عربی، فوق‌العاده اهمیت و ارزش دارد. هنوز از ابعاد و چون و چندان این ارزش و اهمیت خبر نداشتیم. اما درست مثل ایمان مذهبی که شور و شدت عاشقانه‌اش، ابتدا دل و جان

آدم را تسخیر می‌کند و بعدهاست که شخص دانش دینی و معارف دینی پیدا می‌کند و یا احتمالاً در حوزه‌ی دین‌پژوهی پیش می‌رود. کدام عشق عقلی و استدلالی و مصلحت‌اندیشانه است، که عشق یک نوجوان به اسلام‌شناسی و فرهنگ اسلامی و ایرانی و زبان و ادب فارسی، عقلی و استدلالی و مصلحت‌اندیشانه باشد؟

وقتی ملامت پدرم اوج گرفت و مرا به بی‌همتای و بی‌هدفی و لابلالی‌گری متهم کرد، زبانم گویا شد. اندکی صدا بلند کردم، بدون آن که سرسوزنی از شرط ادب و احترام او را فرو بگذارم. گفتم فرض کنید بنده از این رشته منصرف و مستعفی نشده‌ام. چهار پنج ماه دیگر که باید بروم به سال دوم، شما باید پنج‌هزار تومان دیگر از یک انسان فداکار دیگر برای شهریه‌ی سال دوم قرض بگیرید. شما که هنوز قرض پنج‌هزار تومانی سال اولش را به صاحبش بازنگردانده‌اید. پس عملاً و به دلایل خانوادگی هم امکان تحصیل در این رشته برای من وجود ندارد. از آن گذشته، اطلاعات پزشکی، ولو در آخرین حد علمی و تخصصی هم که باشد، درد مرا درمان نمی‌کند. پدرم که معمولاً متکلم وحده بود، حالا که در مقام استیضاح و استنطاق من بود، زبان به کام گرفته بود و با نگرانی و دیرباوری، به حرف‌های من که کم داشت اوج می‌گرفت، گوش می‌داد. ادامه دادم:

آقا من که ریا نمی‌کنم. شما می‌دانید عاشق آیه‌آیه‌های قرآنم. عاشق لغات قرآن و ترجمه و تفسیر قرآنم. عاشق حدیثم. عاشق زبان عربی‌ام. زبان فارسی را هم مثل زبان عربی مقدس می‌دانم. من می‌خواهم شاهنامه بخوانم. قصاید و مثنوی‌های سنایی و غزل‌ها و مثنوی‌های عطار و مثنوی مولوی را بخوانم. می‌دانید که به سعدی و حافظ، مخصوصاً حافظ، چقدر دل‌بستگی دارم. من نمی‌توانم تحمل کنم که این آثار و ده‌ها اثر دیگر را که اسم نبردم، نخوانده از دنیا بروم.

پدر درآمد که مگر خواندن این کتاب‌ها با رشته‌های درسی دانشگاهی مانع‌الجمع است؟ گفتم آن طور که من دلم می‌خواهد، بله، مانع‌الجمع است. من که نمی‌خواهم رفع تکلیف کنم و این متن‌ها را فقط روخوانی کنم. دلم می‌خواهد با این کتاب‌ها زندگی کنم.

پدرم بی‌حوصله شد و بی‌تابانه و با تشدد گفت: با این کتاب‌ها زندگی کنم یعنی چه؟ تو باید شغل درست و حسابی داشته باشی. باید وارد اجتماع بشوی. مگر می‌شود با شعر و افسانه زندگی کرد؟

گفتم آقا جان به شما حق می‌دهم. من برنامه‌ی روشنی ندارم. می‌دانم که اگر به محبوب‌ترین رشته‌ی دانشگاهی از نظر خودم، یعنی ادبیات فارسی هم بروم، امیدی به آینده‌ی شغلی ندارم. برای آن که در آن رشته هم به جایی برسم، باید ده دوازده سال درس بخوانم تا مگر در این رشته به آخرین مدرک دانشگاهی دست پیدا کنم و به مدد مدرک، شغلی دست‌وپا کنم. ولی من الآن به شغل فکر نمی‌کنم. من از پس این عشق و جنون که دارم، بر نمی‌آیم. همین داستان‌هایی که از نظر شما موهوم و هیچ‌وپیوچ

می‌آید، از نظر من بعضی وقت‌ها از خود زندگی مهم‌تر، یعنی زنده‌تر است. من که موبه‌مو نمی‌دانم که چه تقدیری دارم. آدم خیال می‌کند خودش در هر کاری تصمیم می‌گیرد. اما غالباً تصمیم در دل ما گرفته می‌شود و دل ما آن را به ما ابلاغ و اعلام می‌کند و اجرایش را از ما می‌خواهد.

پدر جان، خود شما هم دنبال رشته‌ی دل‌خواهتان رفته‌اید. رفته‌اید دنبال درس‌های طلبگی. پس از ده پانزده سال دیده‌اید که شغل ندارید و نمی‌توانید دنبال مشاغلی باشید که در حیطه‌ی امکان و انتخاب روحانیان است، لذا پس از تحمل سال‌ها مشقت و مرارت، حتی با داشتن زن و فرزند، رفته‌اید و تغییر لباس و تغییر شغل داده‌اید و چون جربزه و جوهر داشته‌اید، توانسته‌اید امتحان فقه و اصول و ادبیت و عربیت بدهید و پروانه‌ی وکالت دادگستری بگیرید. بعد حالا هم می‌بینید که شغل‌تان نیازهای معنوی و فرهنگی‌تان را برآورده نمی‌سازد، لذا رو به کتاب و مطالعه و مباحثه با رفقای اهل علم آورده‌اید. شما وقتی که پدرتان درگذشت، ده دوازده ساله بودید. خودتان گفته‌اید که در همان سن دوازده سالگی در ده معلم شده‌اید؛ حالا نمی‌دانم معلم خصوصی و سرخانه، یا مکتب. مسلماً که در آن زمان مدرسه‌ی امروزی در ده شما، الویر، که اطراف ساوه بود، ساخته نشده بود. خلاصه داستان‌های زیادی از فقر و مشکلات زندگی طلبگی خودتان برآیم نقل کرده‌اید. در نهایت پس از تحمل شداید و طی فراز و نشیب‌ها، زندگی خودتان را ساخته‌اید. من هم چاره‌ای جز این که زندگی خودم را بسازم، ندارم. اما داشتن خانه و زندگی برای من مطرح نیست. تشکیل خانواده هم همین‌طور. آن‌ها از سر من زیادتر است. توقع زیاده از حد است. اما بیش از آن و پیش از آن، دلم می‌خواهد باسواد بشوم. رفتن به رشته‌های فنی و علمی، از عهده‌ی من خارج است. اگر هم از عهده‌ام ساخته بود، دوست نداشتم بروم.

پدر جان، من روحیه‌ی حساس غیر عادی دارم. نمی‌توانم دنبال منافع یا حتی مصالح باشم. من اگر فارسی یا عربی نخوانم، بیمار می‌شوم. هیچ‌چیز به اندازه‌ی خواندن و فهمیدن یک آیه، یک حدیث، یک حرف و حکمت عربی یا فارسی آن، حال مرا جا نمی‌آورد و به من حظ روحی نمی‌دهد.

بعد پدرم که می‌دید بحث بی‌سرانجامی پیش می‌رود، به تعبیر من از قواعد جدال جوانمردانه، عدول می‌کرد و پیشرفت درسی و دانشگاهی بچه‌های فامیل و آشنا را به رخ من می‌کشید و می‌گفت: خدایا بچه‌های مردم چقدر باعرضه‌اند. پسر آن کفاش که توی بازارچه (شیخ‌آباد) دکان دارد، دارد مهندس می‌شود، می‌خواهد برود به شرکت نفت. یعنی چند جا به او پیشنهاد کار و همکاری داده‌اند. آن وقت بچه‌ی مرا ببین که نمی‌داند چه می‌خواهد.

غیرتی شده و رنجیده از این مقایسه و سرکوفت، با صدایی اندک بلندتر از حد لازم، خطاب به پدرم گفتم: اشتباه شما همین جاست. دست کم دو اشتباه می‌کنید. اول این که فکر می‌کنید من باید دنبال شغل باشم، دوم این که فکر می‌کنید من نمی‌دانم چه می‌خواهم. خیلی هم خوب‌تر از آن آقای مهندس

تازه فارغ‌التحصیل شده و رو به شرکت نفت، می‌دانم چه می‌خواهم. می‌خواهم آن متن‌های قدیمی را بخوانم و بفهمم. اول از همه، قرآن، بعد حدیث، بعد اگر خدا بخواد رشته‌های مختلف علوم اسلامی. به زبان و ادبیات فارسی و بعد به زبان و ادبیات عربی خیلی علاقه دارم. اصلاً من عربی را زبان بیگانه یا دوم نمی‌دانم. زبان عربی، مال مسلمان‌ها و همه‌ی فرهنگ‌دوستان است، نه فقط مال عرب‌ها.

بعد عقل و علمم قد نمی‌داد که به پدرم بگویم معارف و فرهنگی که ایرانیان، در جامه‌ی زبان عربی در طی چهارده قرن تاریخ اسلام پدید آورده‌اند، از آن چه خود عرب‌ها به عربی پدید آورده‌اند، بیش‌تر و مهم‌تر است.

پدرم خود مردی ادیب بود و شاید باطناً از این شور و علاقه‌ی زبانی و ادبی من حظ می‌کرد. اما او نیز از احساس بی‌آیندگی من نگران بود. اما از آن‌جا که ذاتاً زورگو و یک‌دنده نبود و در بحث‌ها زود مجاب می‌شد، دیگر کم‌کم دنباله‌ی بحث و محاجّه با من را رها کرد. به نظر می‌رسید که قانع شده است که من تغییر رشته بدهم و در قزوین، در میان خانواده بمانم و درس بخوانم، برای شرکت در کنکور بعدی، یعنی تابستان 1343 ش.

این از پدرم. اما مادرم وارد این معقولات نمی‌شد. میبهماً احساس می‌کرد که من اهل درس و کتابم و همین برای او کافی بود. از آن گذشته، داغی که از درگذشت برادرم حسام‌الدین داشت، به او مجال باریک شدن در کار و برنامه‌های مرا نمی‌داد.

یک بدبختی جدید که داشتم، این بود که نمی‌دانستم با داشتن دیپلم طبیعی، برای تغییر رشته، یعنی رفته به رشته‌ی زبان و ادبیات فارسی، چه باید بکنم. همین‌قدر می‌دانستم و در دفترچه‌های راهنمای کنکور دیده بودم که تغییر رشته، در این حد مجاز است که دیپلمه‌ی طبیعی، به شرط آوردن نمره‌های خوب در درس‌هایی نظیر فارسی، عربی، انگلیسی، یا چند تای دیگر، می‌تواند به رشته‌ی زبان و ادبیات فارسی راه پیدا کند.

در اتاق حسینیه که به‌نوعی دفتر کار پدرم و نیز محل برگزاری روضه‌های شب جمعه بود و شرحش گذشت، مستقر شدم. احتیاطاً کتاب‌های سال ششم دبیرستان در رشته‌ی ادبی را هم تهیه کرده بودم و هر وقت از درس‌های رشته‌ی اصلی و قبلی‌ام خسته می‌شدم، سیری هم در آن‌ها می‌کردم.

علاوه بر دانشگاه تهران، در دانشگاه شیراز هم برای کنکور رشته‌ی زبان و ادبیات فارسی ثبت نام کردم. روزی بیش از هشت ساعت درس می‌خواندم. به آدمی می‌ماندم که پلها را پشت سرش خراب کرده است و راهی جز پیش رفتن ندارد. کنکور شیراز و تهران، نه در یک روز، بلکه حتی با فاصله‌ی یک دو هفته از هم برگزار می‌شد و تداخل نداشت.

با یکی از دوستانم، همانی که جرأت کرده بود و در دبیرستان کراوات زده بود و آن اعیان‌زاده‌ی دیگر کراواتش را افساروار کشیده بود و فتنه و شری برپا شده بود، رفتیم پیش آقای قافله‌باشی، که معروف بود دعاهایش ردخور ندارد و برای قبولی در امتحان، دعا گرفتیم و بیست تومان هم حق ویزیت پرداختیم.

دعای قافله‌باشی و دعای خاموش پدر پیر و مادر داغ‌دار، و درس خواندن پی‌گیر و چندماهه، کار خودش را کرد و هم در دانشگاه تهران، و هم در دانشگاه شیراز قبول شدم و هر دو در یک رشته، یعنی رشته‌ی دل‌خواهم، زبان و ادبیات فارسی.

این اولین بار بود که طعم یک موفقیت را می‌چشیدم. در مهلت مقرر ثبت نام کردم و به تهران آمدم و در خانواده‌ی همان خواهر مهربانم که ذکر خیرش گذشت، مستقر و ماندگار شدم و اتاق مستقلی برای خود در آن خانواده یافتیم. البته از یک سو احساس آسایش و فراغت می‌کردم و از یک سو، مثل مهمانی که در مهمانی بیش از وقت متعارف نشسته و جا خوش کرده باشد، یا ناگزیر چند روز متوالی یا با فاصله‌های کم به جایی سر بزند، آرامش نداشتیم. فکر می‌کردم سربار خانواده‌ی خواهرم هستم. اما از آن‌ها، جز مهربانی و محبت و میزبانی صبورانه، ندیدم.

صبح‌ها، پس از خواندن دو صفحه قرآن کریم همراه با ترجمه‌اش، گاه از روی ترجمه‌ی مرحوم قمشه‌ای و گاه از روی ترجمه‌ی مرحوم ابوالقاسم پاینده، با دو خط اتوبوس و مقداری پیاده‌روی، از آریانا (مالک‌اشتر فعلی) عازم دانشگاه تهران، دانشکده‌ی ادبیات می‌شدم.

مهم‌ترین واقعه‌ی آغاز سال تحصیلی، این بود که وقتی برای ثبت نام رفتیم، در میان فهرست نام قبول‌شدگان همیشه رشته، به نام کامران / رضوان‌الله فانی برخوردم. به سرعت دریافتم که این فانی، همان فانی است که یک سال از من جلوتر بود و در رسال 41 از همان دبیرستان محمدرضا پهلوی قزوین در رشته‌ی طبیعی دیپلم گرفته بود و جزو قبولی‌های رده‌های اول در رشته‌ی پزشکی دانشگاه تهران پذیرفته شده بود. بعد در او هم تحول حال پدید آمده بود و دیده بود «معنی‌درد» دارد و عاشق فرهنگ اسلامی - ایرانی و ادبیات جهان و ادبیان فارسی است، لذا با آن که در سال 43 باید می‌رفت به کلاس سوم رشته‌ی پزشکی، نرفته بود و از نو کنکور داده بود و در رشته‌ی ادبیات فارسی قبول شده بود.

از این که با این علامه‌ی قزوینی جوان هم‌رأی و هم‌رشته درآمده بودم، به اندازه‌ی مسأله‌ی قبولی‌ام در رشته‌ی دل‌خواه، شاد و شگفت‌زده شدم و از این که در این جسارت و حماقت ورزیدن، یکه و تنها نیستم، دلم قرص شد و منتظر بودم که کلاس‌ها باز و درس‌ها آغاز شود و فانی را ببینم.

دیدار با فانی، یکی از مهم‌ترین وقایع عمرم بود. نه فقط به خاطر آن که به یک دوستی عمیق مادام‌العمر تبدیل شد، بلکه از آن جهت که فانی، بی آن که بداند و از عمق و اهمیتش باخبر باشد، معلم و بلکه مرشد من شد. فانی، یکی از خوب‌خوانده‌ترین آدم‌هایی است که دیده یا شرح حالشان را خوانده یا

شنیده‌ام. معارف وسیعی داشت و دارد. هفته‌ای نمی‌گذرد که دست‌کم دو کتاب نخواند و هشت ده کتاب را گزیده‌خوانی و تورق نکند. هم فرهنگ غرب را می‌شناسد و هم فرهنگ شرق و فرهنگ اسلامی و هم ایرانی و هم ایران - اسلامی را.

در قزوین، آوازه‌ی فانی را شنیده بودم. معروف بود که از کلاس هشتم به این‌سو، به انگلیسی کتاب می‌خواند. در آن زمان، جز آقای عبدالمظفر بقایی که یک استثنای کم‌نظیر بود و به گوشه‌ای از سیما و شخصیتش اشاره کردم، حتی دبیرهای انگلیسی هم به انگلیسی کتاب نمی‌خواندند.

عشق و علاقه‌ی اصلی فانی، در یک چیز نبود. به ادبیات و یکایک هنرها، عمیقاً علاقه داشت. به علم هم همین‌طور و در علم به اغلب رشته‌ها علاقه داشت؛ از زیست‌شناسی گرفته تا ریاضیات و به علوم اجتماعی و انسانی هم فوق‌العاده تعلق خاطر داشت و دارد. گمان نمی‌کنم کتاب دندان‌گیری در زمینه‌ی تاریخ اسلام و ایران یا در زمینه‌ی سیاست، به عربی یا فارسی یا انگلیسی (یا ترجمه به فارسی) باشد که او نخوانده باشد. به جغرافیا هم به اندازه‌ی تاریخ علاقه دارد.

در همان سال‌ها، تازه تلویزیون خصوصی در تهران راه افتاده بود. ما که تلویزیون نداشتیم، اما بعدها باخبر شدم که فانی در یک مسابقه‌ی هوش و معلومات عمومی، که حدوداً یک سال به طور کشیده، شرکت داشته و بر همه‌ی رقبایش پیروز شده و جوایز کلانی که فقط یک قلم آن یک اتومبیل اوپل بوده، به دست آورده است.

اگر به فانی برخورد نکرده بودم، مسیر زندگی‌ام غیر از این بود. بعید بود که بتوانم به آرزوی محال‌گونه‌ام که می‌خواستم نویسنده‌ی تمام‌وقت و مادام‌العمر بشوم، جامه‌ی عمل بپوشانم.

فانی در شناخت موسیقی کلاسیک غربی، تا حد خبرگان فنی پیشرفته بود؛ همین‌طور در شناخت سینما و تأثر جهان و نقاشی.

زمانی که مرحوم استاد زریاب خوبی زنده بودند و بنده و فانی سال‌ها به شاگردی در محضر ایشان افتخار کردیم و سپس دوست و معاشر ایشان شده بودیم، فانی بر آن بود که استاد زریاب باسوادترین یا بافرهنگ‌ترین دانش‌مند ایرانی در حوزه‌ی علوم انسانی است. من بدون ریا و ضنت، می‌افزودم «و بعد از زریاب، خودت باسوادترین ایرانی هستی».

فروتنی فانی از فضل و فرهنگ بی‌کرانش فراتر است. خدمت‌گری فرهنگی او بی‌سابقه است. خدا می‌داند برای چند نفر از اهل قلم یا جوانان فرهنگ‌دوست، شغل دست و پا کرده باشد. شغل به کنار و از آن مهم‌تر، بسیاری آدم‌ها را با تشویق‌ها و راهنمایی‌های ارزنده و انسانی و اخوانی خودش، به راه ترجمه و تألیف و فعالیت قلمی و قلم‌زنی آورده است، که من فقط یکی از این خیل انبوهم. اغلب ترجمه‌هایی که

من کرده‌ام، به پیشنهاد و انتخاب فانی بوده است؛ از جمله علم در تاریخ، درد جاودانگی، و عرفان و فلسفه.

من هم ترجمه و هم ویراستاری را از او یاد گرفته‌ام که شرحش را مبسوط‌تر در فصل یا بخش مربوط به آن، در یکی از فصل‌های آینده خواهیم آورد.

دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تهران

دوره‌ی لیسانس زبان و ادبیات فارسی را از سال 1343 تا 1347، طی کردم و با آن که بعضی درس‌ها دل‌خواه نبود، اما این رشته محبوب‌ترین رشته برای ما دو قزوینی عاشق کتاب و ادبیات بود.

در سال‌های اخیر، در بعضی مقالاتم، از دانشکده‌ی ادبیات و استادان عالی‌مقامی که داشتیم، به اجمال یا تفصیل، یاد کرده‌ام. یکی از آن مقالات، در بزرگداشت‌نامه‌ی استاد دکتر سید جعفر شهیدی است؛ دیگری در بزرگداشت‌نامه‌ی استاد دکتر ذبیح‌الله صفا، و سومی در بزرگداشت‌نامه‌ی استاد دکتر مهدی محقق.

اکنون که پس از گذشت 32 - 33 سال به آن ایام می‌اندیشم، می‌بینم که در یکی از اعصار طلایی دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تهران، توفیق علم‌آموزی و ادب آموختن به این بنده و هم‌درسانی چون کامران فانی، دکتر سعید حمیدیان، دکتر سرامی، دکتر جواد سعید برومند، و محمد روایی و دوستان دیگر دست داده بود.

با استادان فرزانه و نام‌داری چون دکتر سید جعفر شهیدی، دکتر مهدی محقق، دکتر عباس زریاب خویی، دکتر ذبیح‌الله صفا، دکتر غلامعلی رعدی آذرخشی، دکتر حسین خطیبی، شادروان دکتر پرویز ناتل خانلری، شادروان ابراهیم پورداود، شادروان دکتر بهرام فره‌وشی، شادروان دکتر سید صادق گوهرین، شادروان دکتر محمد جعفر محبوب، شادروان دکتر امیرحسین یزدگردی، شادروان دکتر حسن سادات ناصری، و جوان‌ترین استادمان، دکتر ناصرالدین شاه‌حسینی بود.

دو استاد دیگر داشتیم که استادان رشته‌ی ادبیات فارسی نبودند، ولی بنده با آنان درس اختیاری گرفته بودم. نخست شادروان آیت‌الله ابوالحسن شعرانی که از بزرگ‌ترین حکما و قرآن‌شناسان و اسطوره‌های علم و تقوا در عصر حاضر بود، دیگر شادروان عبدالحمید بدیع‌الزمانی کردستانی، که از اهل سنت و یکی از نوابغ و نوادر روزگار بود. متأسفانه این بزرگوار، برعکس استاد شعرانی، آثار قلمی چندانی، جز چند مقاله در نشریه‌ی گوهر یا شاید وحید و ارمغان، اثر چاپ‌شده‌ی علمی ندارد. لذا فقط در میان خواص و محدوده‌ای خاص شهرت دارد.

درس اختیاری‌ای که از رشته‌ی فلسفه انتخاب کرده بودم، فلسفه‌ی اسلامی بود. در مدت یک سال تحصیلی، یا دو ترم به هم پیوسته، یک دوره‌ی الهیات و یک دوره‌ی طبیعیات قدیمی اسلامی در نزد این استاد عظیم‌الشأن خواندیم. دانشجویان رشته‌ی فلسفه، این استاد عظیم‌النظیر را به جای نمی‌آوردند، ولی من آثارشان را می‌شناختم و مجذوب دانش عمیق و بینش دقیق او بودم. جهانی از خوش‌خویی و وارستگی بود.

درس که تمام می‌شد، با اجازه‌ی ایشان، همراهشان از محل کلاس در دانشکده‌ی ادبیات تا اولین ایستگاه اتوبوس در خیابان مقابل دانشگاه تهران، که آن زمان «شاه‌رضا» و در عصر جدید «انقلاب» نام دارد، می‌رفتم. در این فرصت یک ربع تا نیم ساعت که گاه به دعای من اتوبوس هم دیر می‌رسید یا پر بود و استاد از سوار شدن منصرف می‌شدند، سؤالاتی جدی که در زمینه‌ی فلسفه، کلام، یا از همه مهم‌تر، در زمینه‌ی قرآنی و قرآن‌پژوهی در طی هفته برایم پیش آمده بود، به حضور ایشان مطرح می‌کردم و پاسخ‌های شایسته و قانع‌کننده و نغز و پرمغز دریافت می‌داشتم. یکی از استادانی که شخصیت و دانشش بر من خیلی اثر گذارد، همین بزرگوار بود. البته بعدها بیش‌تر ایشان را شناختم و کتاب‌های بیش‌تری از ایشان به دستم رسید و از این که حتی پنج دقیقه از محضر دو ساعت در هفته‌ی ایشان را به غفلت نگذارده بودم، خداوند را شکر می‌کردم و شکر می‌کنم.

سال گذشته، سیمای جمهوری اسلامی ایران، برنامه‌ای برای بزرگداشت ایشان تهیه کرد که بنده هم به عنوان کوچک‌ترین شاگرد آن بزرگ‌مرد، به سهم خود، در آن برنامه‌ی تلویزیونی شرکت کردم و خاطراتی را که از مصاحبت و در یک ساله‌ی ایشان داشتم، بیان کردم. همچنین شرح احوال و آثار ایشان را نوشته‌ام که ان‌شاءالله در مجلدات آینده‌ی دایره‌المعارف تشیع، چاپ خواهد شد.

اما شخصیت دوم، یعنی استاد بدیع‌الزمانی، در مقام علمی و حافظه و محفوظات شگفت‌آور، دست‌کمی از استاد بدیع‌الزمان فروزانفر نداشت.

درسی که با ایشان داشتیم، ادبیات عرب، یا ادبیات منظوم عربی بود. در تمام عمرم مردی به جامعیت او در عربیت ندیده‌ام. تنها تالی برای ایشان، که مقدم بر دیگران به یادم می‌آید، استاد عظیم‌الشأن حضرت آقای دکتر احمد مهدوی دامغانی است که در درست‌خوانی و اصلاح اعراب و حرکات ابیات عربی سعدی در سال‌های پیش از انقلاب اسلامی، از محضر پرفیض و کم‌نظیر ایشان برخوردار شدم. استاد دکتر مهدوی، چند سالی است که در آمریکا به سر می‌برند و استاد مدعو در دانشگاه هاروارد هستند.

اما استاد بدیع‌الزمانی، شاید یکصد هزار بیت عربی، از قصیده و قطعه و غزل، در حفظ داشت. نزد ایشان، شعر عربی می‌خواندیم و اوّل از همه معلقات سبع. به دستور اکید استاد، همه‌ی معلقات سبع را

حفظ کردیم و با معنی و شرح یاد گرفتیم و امتحان دادیم. سپس قصیه‌ی سینه‌ی بحتری را نیز از بر کردیم و معانی آن را به شرح، یاد گرفتیم؛ نیز لامیه‌العرب، اثر طغرابی را.

کلاس درس او، پرشاگردترین کلاس در دانشکده‌ی ادبیات بود. نزدیک به دویست نفر بر سر درس او حاضر می‌شدند و عمدتاً دانشجویان رشته‌ی ادبیات عرب بودند. البته این دانشجویان که در سال‌های آخر دوره‌ی لیسانس بودند، وضع دانشگاهی‌شان به نحوی بود که گویا دوره دیپلم و لیسانس را پیوسته خوانده بودند و دوره‌ی لیسانسشان به جای چهار ساله، پنج ساله بود. این‌ها فقط در سال چهارم با استاد بدیع‌الزمانی درس داشتند و ما در سال دوم یا سوم دوره‌ی لیسانس ادبیات فارسی.

در جلسه‌ی اول، همه‌ی دویست نفر دانشجو، یک‌یک بلند شدند و نامشان را برای استاد و کلاس گفتند. در جلسه‌ی دوم، استاد معجزه‌نمایی کرد. یعنی بدون آن که حضور و غیاب عادی کند، در حدود سه چهار دقیقه با حواس جمع و متمرکز به سراسر کلاس نگاه کرد و سپس غایبان را با نام کوچک و شهرت نام برد و جویا شد که چرا غیبت کرده‌اند. در همان جلسه‌ی اول، کامران فانی را که در مسابقه‌ی علمی تلویزیون خصوصی دیده بود، شناخت و چند مرتبه به او آفرین گفت.

یک عادت دیگر او این بود که قبل از آغاز کلاس، به اندازه‌ی ده دقیقه، یک ربع ساعت اجازه می‌داد که هر کسی هر سؤال‌ی درباره‌ی شعری، عبارتی، آیه‌ای، حدیثی، کلمه‌ی مشکلی، ضرب‌المثلی، و غیره دارد، مطرح کند. سپس با احاطه و ایجاز تمام پاسخ می‌داد و احياناً به کتاب‌هایی که باید مراجعه می‌شد، ارجاع می‌داد.

من، بدون قصد خودنمایی، در هر جلسه سؤالی مطرح می‌کردم که غالباً قرآنی بود و در طی قرآن خوانی روزانه، به آن‌ها برخورد کرده بودم. گمان دارم قرآن کریم را از حفظ داشت. ولی در این باره حرفی از خود او نشنیدم. اما هر آیه و عبارت قرآنی که مطرح می‌کردم، قبل و بعد آن را می‌دانست و آن را با اعراب و تجوید درست، برای پاسخ‌گویی، بازخوانی می‌کرد. و احساس کرده بودم که از سؤال‌های من، که غالباً و بلکه کلاً قرآنی بود، خوشش می‌آید.

اگر بگویم احاطه‌ی علمی و وسعت معلومات او و نظر نقاد و نکته‌یاب او یادآور ائمه‌ی ادب قرون سوم و چهارم هجری بود، مبالغه نکرده‌ام.

اخیراً شنیدم که گویا به مناسبت دهمین سالگرد ارتحال او، مجلس بزرگداشتی در دانشگاه کردستان برگزار کردند. آرزومندم که بزرگداشت‌نامه‌ای هم از سخنرانی‌ها و مقالات آن مجلس، تدوین کنند و به چاپ بسپارند.

یک بار از ایشان پرسیدم چرا در قرآن کریم، «فالق الإصباح» (انعام، آیه 96) آمده است، که معنای تحت‌اللفظی آن می‌شود «شکافنده‌ی دمیدن یا دماندن صبح». در حالی که همان‌طور که در قرآن کریم ترکیباتی چون «فالق الحب و النوی» (انعام، آیه 95) داریم که به معنای «شکافنده‌ی دانه و هسته» است، و فاعل به مفعول اضافه شده است، آدم انتظار دارد که در مورد اوّل هم «فالق الأصباح» باشد (یعنی شکافنده‌ی صبح‌گاهان / سپیده‌دمان). ایشان فرمودند همان «فالق الإصباح» که قرائت حفص از عاصم و ثبت در قرآن رسمی جهان اسلام است، درست‌تر است و دلایل پیچیده‌ی زبانی - بلاغی دارد. اما همین‌قدر بگویم که «فالق الأصباح» هم جزو اختلافات قرائت ثبت شده است و حسن بصری و عمرو بن ابی‌العلاء به همین نحو خوانده‌اند.

یک بار که یکی از استادانمان بیمار شده بود، به جایش خویشاوند جوانش که کمابیش اهل ادب بود و دکترا هم داشت، چند جلسه بر سر کلاس، به جانشینی از استاد اصلی حاضر شد و جزوه‌ی استاد اصلی را برایمان می‌خواند که بنویسیم. اما چقدر دردناک بود که خواندن، یعنی املا کردن جزوه‌ی استاد هم برایش دشوار بود و قطع و وصل‌های نابه‌جایی می‌کرد و اگر کسی ایراد می‌گرفت، با ناراحتی و عصبانیت ناشی از ترس، توپ و تشر می‌آمد.

همین استاد، یک بار رسید به این بیت سعدی که می‌گوید «یکی بر سر شاخ و بن می‌برید / خداوند بستان نظر کرد و دید...» و مصراع اوّل را چنین خواند: «یکی بر سر شاخ و بن، می‌پرید.» من و چند بوالفضول دیگر، طاقت این غلط‌خوانی را نیاوردیم و اعتراض مؤدبانه کردیم. در پاسخ اعتراض ما، بر قرائت خودش پافشاری کرد و گفت آقا یعنی یک نفر بر سر شاخه‌های درخت جست‌وخیز می‌کرده و از این شاخه به آن شاخه می‌پریده. گفتیم آقا اجازه، اگر این‌طور باشد اوّل آن شخص باید میمون باشد که بتواند روی شاخه‌ها بندبازی و جست‌وخیز کند و نیافتد. دیگر آن که کل معنای شعر صدمه می‌بیند. یعنی هیچ اتفاق عبرت‌انگیزی نمی‌افتد. می‌گفت پس به نظر شماها درستش چیست؟ می‌گفتیم یکی بر سر شاخ و بن می‌بُرد. می‌گفت اگر این‌طور باشد، دیگر «بر سر» زاید است، باید می‌گفت یکی شاخ و بن [را] می‌بُرد. می‌گفتیم قربان در این مصراع یک فعل یا عبارت محذوف وجود دارد و آن این است که یکی بر سر شاخ [بود / نشسته بود و غیره] و در عین حال داشت انتهای همان شاخه را می‌بُرد. و مراد سعدی، تشبیه تمثیلی است. اما استاد جانشین، یا جانشین استاد، زیر بار قرائت ما نمی‌رفت و همچنان دو پای خود را در یک کفش کرده بود و بر آن بود که این تصحیف‌خوانی یا غلط‌خوانی، از ناحیه‌ی مصحح یا چاپ‌خانه وارد شده که «می‌پرید» را «می‌برید» آورده‌اند.

بوالفضولی من هیجده نوزده ساله به همین یک مورد غلط‌خوانی استاد جانشین ختم نشد و چند مورد دیگر هم سرشاخ شدیم. از بد حادثه، بیماری استاد اصلی تا پایان ترم ادامه یافت و به ناچار، همین استاد

جانشین از ما امتحان آن درس را گرفت و با آن که من و چند بوالفضول دیگر که مدعی و مچ‌گیر قرائت‌های غلط او بودیم، باید نمره‌ی الف (در آن نظام نمره‌دهی، برابر بود به امتیازی معادل با 16 تا 20) می‌گرفتیم، به ما نمره‌ی جیم داد (گویا برابر با 8 تا 12).

یکی از بهترین و جامع‌ترین استادانی که در عمرم و در دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تهران دیدم و داشتیم، جناب دکتر سید جعفر شهیدی (رئیس سازمان لغت‌نامه‌ی دهخدا) است که در تمام چهار سال تحصیلی، یعنی هشت ترم متوالی، با ایشان درس داشتیم و آن درس، اصلی‌ترین درس ما، یعنی متون نظم و نثر فارسی بود. در محضر ایشان، بخش‌های عمده‌ای از بسیاری متون نظم و نثر کهن، از شاهنامه گرفته تا دیوان خاقانی، مثنوی مولوی، گلستان سعدی، دیوان حافظ، المعجم فی معاییر اشعار العجم، اثر شمس قیس رازی، چهار مقاله نظامی عروضی، هفت پیکر نظامی، و اگر حافظه‌ام درباره‌ی بعضی از آن‌ها خطا نکند، بخش‌هایی از دیوان انوری، مرزبان‌نامه، کلیله و دمنه، تاریخ و صاف، دُرّه‌ی نادره، داراب‌نامه طرسوسی، بختیارنامه، و از عصر جدیدتر، بخش‌هایی از منشآت قائم‌مقام فراهانی، و دیوان نشاط اصفهانی، یعنی در مجموع بخش‌هایی از بیش از هفده متن متین و مهم منظوم و منشور کلاسیک فارسی را با شیوه‌ای که آمیزه‌ای از شیوه‌های آموزشی حوزه و دانشگاه بود، با شرح و تفصیل و با تجزیه و ترکیب، خواندیم.

ره‌یافت و روش پیشرفته‌ی دکتر شهیدی، معطوف به دو مسأله بود. نخست، پدید آوردن یا دامن زدن به ذوق و حس زبانی و جربزه‌ی فکری و ادبی در دانشجو، و دیگر موشکافی و مته به خشاش‌گذاری و بیدار کردن حس تحلیل و نقد و استدلال در او، و در مجموع، یعنی پرورش قوه‌ی استنباط در متعلم، که غایت قصوای تربیت و تعلیم حوزوی است.

یک استاد غیور و عاشق زبان و ادبی فارسی و شیفته‌ی فصاحت فارسی و عربی داشتیم، به نام دکتر امیرحسین یزدگردی، که با ایشان یک درس مهم به نام قواعد ادبی داشتیم که در طول یک سال (دو ترم) یک دوره علوم بلاغی، یعنی معانی، بیان، بدیع، و سپس عروض و قافیه درس داد. یعنی جزوه‌ای را که حاصل تحقیق عمیق و جدی و جدید خودش بود، در هر کلاس در حدود سی‌چهل صفحه، با سرعتی بی‌مدارا املا می‌کرد و شرح و بیان هم بر هر نکته‌ی دشوارش می‌افزود.

من از آن‌جا که عاشق شعر و از آن‌جا علوم بلاغی و زبانی و ادبی بودم، هم در گذشته در این‌گونه متون مطالعه داشتیم و هم وقتی که این درس را آغاز کردیم، بار دیگر به سراغ هرچه متن فارسی و عربی که در این زمینه داشتیم، یا در میان کتاب‌های پدرم یافت می‌شد، رفتیم و فی‌الواقع در حدی فراتر از کلاس ژرف‌کاوی کردم.

جزوات آن سال‌ها را (که گویا سال 43 بود) دارم. در حدود سیصد صفحه است و درست مثل یک دست‌نویس منظم، قابل چاپ به صورت کتاب است.

یک روز پس از پایان درس، استاد مرا صدا کرد که به نزدش بروم. از کلاس درس رفتیم بیرون و در سراسرای دانشکده قدم‌زنان، بالا و پایین می‌رفتیم. استاد پس از حرف‌های عادی و مبادله‌ی احوال‌پرسی، به حرف اصلی‌اش پرداخت و با لحنی غرّاً و برّاً که عادت و طبیعت ثانوی او بود، گفت جناب خرمشاهی، دو نکته با شما دارم؛ یکی مثبت و دیگر منفی. مثبت این که شما در درس من بهترین نمره را در ترم گرفته‌اید. می‌دانم که در کتاب‌های دیگر و غیر از جزوه‌ی درسی مطالعه دارید. توصیه‌ی من به شما، یا خواهش من از شما، این است که قدر استعداد ادبی خودتان را بدانید و به خاطر هیچ‌چیز، این رشته را رها نکنید. هر رنج و مرارتی را تحمل کنید و پیش بروید تا یک ادیب درست‌وحسابی بشوید. اما نکته‌ی دوم که از بابت تذکرش شرم‌نده‌ام، و عفو بفرمایید، این است که چرا حضرتعالی سر کلاس پنهانی آدامس می‌جوید؟ یک بار هم دیدم که پاشنه‌ی کفشتان را خوابانده‌اید. تعلیم و تربیت از هم جدا نیست. از این تذکر برادرانه یا پدران‌هی من ناراحت نشوید.

از تشویقش بال و پر درآورده بودم، ولی از تذکرش بال و پرم ریخت. غرق در عرق شرم شدم. نه انکار کردم و نه در صدد توجیه غیر وجیه برآمدم. گفتم استاد، قدر مراحتان را می‌دانم. درس و کلاس شما بی‌نظیر است. علاقه و غیرتی که نسبت به زبان و ادبیات فارسی دارید، بی‌نظیر و روح‌پرور است. نکات تربیتی هم که فرمودید، بسیار به‌جا و درست است و هرگز در بقیه‌ی عمرم تکرار نخواهد شد.

کسانی که تعلیقات شادروان مجتبی مینوی را در تصحیح گران‌سنگش از کلیله و دمنه و بر کلیله و دمنه دیده‌اند، و نیز سپاس‌گزاری مرحوم مینوی را از دکتر یزدگردی در مقدمه‌ی کتاب (که گویا عملاً بیش‌تر تعلیقات یا مواد و شواهد و تحقیقات اصلی آن حاصل تلاش علمی دکتر یزدگردی بوده است) و نیز تصحیح و تعلیقات کم‌نظیر نفثه‌المصدور را دیده‌اند، و نیز تألیف شگرفت ایشان به نام حواصل و بوتیمار (هر دو - با کلیله - چاپ دانشگاه تهران) از پایگاه و جایگاه رفیع علمی آن استاد عالی‌مقام خبر دارند.

کلاس عربی‌آموزی دکتر محقق

در همان سال اول، در کلاس درس عربی بود که یک روز گویا رئیس دانشکده، که به یادمانده است آیا آقای دکتر صفا بودند یا معاونشان یا دیگری، استاد جوانی را که به‌تازگی از سفر تحصیلی و مطالعات دانشگاهی‌اش از لندن بازگشته بود، به سر کلاس ما آوردند و به ما معرفی کردند. دو چیز، در شخصیت استاد جوان - دکتر محقق سی‌وچند ساله - جلب نظر می‌کرد. نخست جدی گرفتن درس و

بحث دانشگاهی، دوم نواندیشی در عین احترام به سنت. و پس از بیان شمه‌ای از شرح حال و پیشینه‌ی طلبگی خود و شیوه‌ی جمع کردن جوهر آخوندی با روش‌های جدید تدریس و تحقیق، و بیان اهمیت کلیدی زبان عربی برای شناخت زبان و ادب فارسی، با کمال جدیت و متانت، نخستین درس عربی‌آموزی خود را آغاز کردند. این را هم بگویم که بنده، چون از رشته‌ی طبیعی به رشته‌ی ادبی آمده بودم، بر خلاف هم‌درسانم، سابقه‌ی چندین و چند ساله‌ی عربی‌آموزی دبیرستانی نداشتم و ناگزیر بودم که با مطالعه‌ی شخصی، خودم را به سطح کلاس برسانم و در عرض یک ترم تحصیلی، همه‌ی کتاب‌های عربی‌آموز دبیرستانی و پیش‌دانشگاهی را خوانده بودم و دیده بودم که چه عشقی به زبان عربی و حتی دستگاه دستور زبانش دارم.

از جمله یکی از متون که برای عربی‌آموزی برگزیده بودم و بعدها فهمیدم که انتخاب درستی بوده است، قرآن کریم بود که به مقام سلسله‌جنبانی فرهنگی و فرهنگ‌آفرینی‌اش بعدها پی بردم و حتی در این باب، کتاب و مقاله نوشتم.

یکی از بختیاری‌های من، این بود که پدرم اهل علم بودند و شاگرد بزرگانی چون آیت‌الله سید ابوالحسن رفیعی قزوینی، حکیم هیدجی، و آخوند ملاعلی همدانی، یعنی آیت‌الله معصومی - والد ماجد حضرت آقای مهندس حسین معصومی همدانی که فی‌الواقع صدرالمآلهین زمان ما هستند! - بودند و در عربیت و ادبیت دستی توانا داشتند و معلمی و پدری روحانی ایشان در حق این بنده، از پدر جسمانی گرامی‌تر بود. و برای ارتکاز بیش‌تر ذهنی، خلاصه‌ای از آن‌چه در کلاس‌های درس دانشکده‌ی ادبیات می‌گذشت و می‌آموختیم، با پدرم در میان می‌گذاشتم و کم و کسری‌های مباحثه‌ی علمی‌ام را در محضر ایشان برطرف می‌کردم. بحث ما با ایشان، غالباً یا حکمی و فلسفی بود، یا زبانی و ادبی، و بیش‌تر از همه قرآنی و تفسیری.

باری؛ استاد جوان و جدی‌کار و فصیح و بلیغ و در عین حال، خوش‌لباس، پس از شمه‌ای مقدمات، قیافه‌ی جدی‌تری به خود گرفتند و گفتند خوب، شروع می‌کنیم؛ ولی نه از صرف‌ونحو، بلکه با متد جدید و آن این است که به یک‌راست می‌رویم به سراغ متون و به‌ویژه ابیات بلند و برگزیده. و این‌گونه ابیات را از حافظه‌ی توانای خود - که می‌گفتند صد هزار بیت عربی و فارسی در ذخیره دارد - با خطی خوش و خوانا و بدون اعراب یا حرکت کلمات، بر روی تخته‌سیاه می‌نوشتند و چندین بار یا سراسری یا تکه به تکه، بیتی را که روی تخته‌سیاه نوشته بودند، با صدایی که طبیعتاً رسا و نافذ بود، می‌خواندند و از همین بازخوانی‌ها، در همان سر کلاس، آن ابیات را از بر می‌شدیم. یعنی بدون کوشش فکری ما، در دلمان یا ذهنمان حفظ می‌شد.

ما کلّ ما یتمنّی المرء یدرکه تجری الرّیاح بما لا تشتهی السّفن

(نه هرچه مرد کند آرزو تواند یافت / که باده‌ها وزد اندر خلاف کشتی‌ها)

ترجمه‌ی منظومی که در داخل پرانتز آوردم و برای بیت‌های بعد هم می‌آورم، ترجمه‌ای امروزی و از راقم این سطور است. استاد جوان ما، بیت را تقطیع وزنی و معنایی می‌کردند و پس از آن که از دانشجویان نظرخواهی و سؤال می‌کردند، اعراب یا حرکات درست کلمات را روی آن‌ها - با گچ بر روی تخته‌سیاه - می‌گذاشتند و علاوه بر بحث نحوی، مختصری هم بحث صرفی می‌کردند. اغلب، بلکه همیشه، نام شاعر هر بیت را هم یاد می‌کردند و شمه‌ای از شرح حال او می‌گفتند و راهنمایی می‌کردند که شرح حال او را در چه کتاب‌هایی می‌توان یافت.

در یکی از این جلسات، این قطعه‌ی دوبیتی زیبا را طرح کردند:

عَجُوزٌ تَمَنَّتْ أَنْ تَكُونَ فَتِيهَ وَ قَدْ يَبْسُ الْجَنَّبَانِ وَاحِدٌ وَ دَبَّ الظَّهْرُ
تَرُوحُ إِلَى الْعَطَارِ تَحْمَرُّ وَجْهَهَا وَ هَلْ يُصْلِحُ الْعَطَارُ مَا أَفْسَدَ الدَّهْرُ
به یاوه پیرزنی طالب جوانی شد و خشک بود دوپهلوی و قامتش چو کمان
برفت پیش حکیمی که رخ برافروزد حکیم چون بنهد مرهمی به زخم زمان؟

در جلسه‌ی دیگر، این بیت را مطرح فرمودند:

هَوَى نَاقَتِي خَلْفِي وَ قُدَامِي الْهَوَى وَ إِنِّي وَ أَيَّاهُ لَمُخْتَلِفَانِ
من پی عشق ود و اشتر من هم پی خودش هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش

به یاد دارم که وقتی استاد محقق این بیت عربی را روی تخته‌سیاه نوشتند، از تخته به طرف بچه‌ها روی برگرداندند و پرسیدند آیا می‌دانید این بیت از کیست؟

همه خاموش ماندند، مگر من که دستم را برای کسب اجازه بلند کردم. استاد فرمود بفرمایید. گفتم استاد، این بیت منسوب به مجنون عامری است. استاد از شادی شکفته شد. گفت شما (و من، نوجوانی نوزده ساله بودم) این شعر را کجا دیده‌اید؟

گفتم در کتاب *ریحانه‌الادب*، تألیف مدرس تبریزی یا خیابانی. ایشان باز هم شادتر شدند و گفتند قدر این کتاب را بدانید. من با مؤلف *ریحانه آشنا* هستم. بعد شمه‌ای در احوال و مکارم اخلاق آن بزرگوار فرمودند و به نظرم می‌آید که از مدرس تبریزی، به نحوی صحبت می‌کردند که نشان می‌داد در قید حیات هستند.

باز روز از نو، روزی از نو؛ و در جلسه‌ی دیگر بر روی تخته‌سیاه نوشتند:

خَفَّفِ الْوَطْأَ مَا أَظُنُّ أَدِيمَ الْـ أَرْضَ إِلَّا مِنْ هَذِهِ الْأَجْسَادِ
پای بر خاک آهسته بگذار کان به جز روی و موی بتان نیست

و می‌فرمود که این شعر از قصیده‌ای از ابوالعلاء معری است، به مطرَع «غیر مجد فی ملتی و اعتقادی / نوح باک و لاترنم شاد»، و سپس شمه‌ای از شرح احوال ابوالعلاء معری در میان آورد و شباهت‌های شعر و اندیشه‌ی او را با خیام بازمی‌نمود. و سپس چون از آراء و عقاید زندقه‌آمیز ابوالعلاء سخن به میان می‌آورد، به یاد این مناظره یا مشاعره‌ی او با سید مرتضی علم‌الهدی، فقیه و اصولی و متکلم و ادیب و شاعر بزرگ شیعی می‌افتاد و یک شمه از آن را برای اذهان تشنه و جان‌های بی‌تاب ما بیان می‌داشت. می‌فرمود ابوالعلاء از سر طنز و بلکه طعن در حدود و احکام اسلامی، چنین سروده بود:

يُدُّ بِخَمْسِ مَئِينٍ عَسَجْدٍ وَدَيْتٍ مَا بِأَلْهَا قُطِعَتْ فِي رِبْعِ دِينَارٍ
و دستی خون‌بهایش پنج‌صد زر چرا بر ربع دینارش ببرند

و سید مرتضی در پاسخ او و تشریح حکمت تشریح قطع دست دزد که حکمی اسلامی و قرآنی است، در همان وزن و قافیه سروده است:

عَزَّ الْأَمْنَهُ أَغْلَاهَا وَ أَرْخَصَهَا ذُلُّ الْخِيَانَةِ فَافْهَمِ حِكْمَةَ الْبَارِي
گرامی از امانت گشت انسان و یا اعضای او بی‌طنز و ترفند
خیانت کرد خوارش لامحاله بیا و فهم کن حکم خداوند

سپس در جلسه‌ی دیگر، این بیت را که از ابونواس است، مطرح کردند:

قُلْ لِلذِّي يَدَّعِي فِي الْعِلْمِ فِلْسَفَةً حَفِظْتَ شَيْئاً وَ غَابَتْ عَنْكَ أَشْيَاءُ
بگو با فیلسوف مدعی در کار و بار علم گرفتی نکته‌ای و آن‌گاه صد از دست بنهادی

روز دیگر اشاره به مرثیه‌سرایان بزرگ ادبیات عرب و فارسی کرد و این ابیات را از آغاز قصیده‌ی دردمندانه‌ی ابوالحسن تهمی، که در سوگ درگذشت فرزند نوجوانش سروده بوده است، برای ما بر تخته‌سیاه نوشت و چنان‌که پیش‌تر هم اشاره کردم، ابتدا بدون حرکات و اعراب نوشت، سپس تقطیع وزنی و معنایی کرد و سرانجام، حرکات یا اعراب گذاشت که دانشجویان بتوانند آن را درست و دقیق، ثبت و ضبط کنند.

الْحَكْمُ الْمَنِيهِ فِي الْبَرِيهِ جَارٍ مَا هَذِهِ الدَّتِيَا بَدَارٍ قَرَارٍ
یا کوباً ما كان أقصر عمره و كذلك عمر كواكب الأسحار
حکم مرگ اندر میان زندگان جاری است از لباس جاودانی، زندگی عاری‌ست
ای ستاره وه چه عمرت کوتاه افتاده‌ست روشنست این سرنوشتت در شب تاری‌ست

باز در جلسه‌ی دیگری، برای آن که از اندوه مرثیه‌ی جلسه‌ی پیشین غباری بر خاطره‌ها ننشیند، این پرده را می‌گرداند و از خمربه‌سرای‌های ابونواس که از نظر دوپهلوگویی در کار و بار باده، پیش‌گام حافظ است، سخن می‌گفت:

ألا فاسقني و قل لي هي الخمرُ و لا تُسقني سِراً إذا أمكنَ الجهرُ
بگو باده‌ات بخشم سپس باده هر دم ده و بی‌پره چون بخشی، به پنهانی‌ام کم ده

و در جلسه‌ی دیگر، باز شعری عاشقانه - عارفانه را مدار و محور درس و بحث قرار می‌داد:

أجد الملامة في هواك لذیذَه حُباً لذكرک فلیلمنی اللومُ
این ملامت‌گران بی‌حاصل کاین چنین راه پند می‌پویند
چون حدیث تو می‌شود تکرار دوست دارم ملامتم گویند

سپس در جلسه‌ی دیگر، از رسم تعویذ و رقیه در فرهنگ اسلامی و از بستن نظر قربانی‌ها و بازوبندها (تمیمه، جمع آن تمائم) سخن می‌گفت و این بیت معروف را با خوش خوی خویش بر پیشانی تخته‌سیاه می‌نگاشت:

بلادٌ بها نيطت علیّ تمائمی و اول أرضٍ مسّ جلدی ترا بها
این جاست آن‌جای که بازوبند بستم این جاست اول جا که خاکوش سود دستم

حسن ختام را، قطعه‌ای طنزآمیز، که شاعری در رد همدان و مردم همدان گفته است، یاد می‌کنم که استاد ما، در یکی از جلسات، با متانت و حوصله‌ی همیشگی، آن را بر تخته‌سیاه نوشت و سپس به شیوه‌ی مألوف، شرح و بیان کرد:

همدانُ لی بلدٌ أقولَ بفضْلِها لکنّها مِن أقبَحِ البلدانِ
صیائنها فی الوجهِ مثلُ شیوخِها و شیوخها فی العقلِ كالصبيانِ
همدان شهر من است آری و شک نیست در آن لیک در خوبی آن شهر کمی شک باشد
کودکانش همه در چهره چو پیران و آن‌گاه پیرهایش همه در عقل چو کودک باشد

* * *

واقعاً چه کلاس بارور و چه شیوه‌ی تدریس کارآیی بود. ابیاتی که پس از سی و چند سال، اسر کلاس و محضر پرفیض استاد محقق، زینت‌بخش خاطر و خاطرنوازم شده است، دو سه برابر بیش از این‌هاست و اگر دفتر درس عربی‌ام را که در دو ترم تحصیلی پیایی، افاضات استاد را در آن یادداشت کرده‌ام، پیدا کنم، شاید به پنج برابر این تعداد بالغ شود.

با این شیوه، هم ابیات بلند و نغز و مشهور در فرهنگ اسلامی را فرا می‌گرفتیم و هم به بهانه‌ی آن، سرایندگان هر یک را اجمالاً می‌شناختیم و درهای مطالعات بعدی به روی ذهنمان باز می‌شد. و البته حظ و التذاذ هنری هم می‌بردیم. همچنین ترکیبات و مفردات بسیاری می‌آموختیم؛ مبتدا و خبر، و خبر محذوف، و حال و تمیز و عطف بیان و عطف تفسیر و غیره را هم به اندازه و به‌جا و با در ذهن داشتن نمونه‌ی واقعی از آن‌ها فرا می‌گرفتیم. استاد، بحث‌هایی استطرادی مربوط به علوم بلاغت هم در میان می‌آوردند.

* * *

پانزده شانزده سال پس از آن سال‌های سرشار از مهر و معرفت، این بار در محفلی جمع‌وجورتر در دفتر تحقیقات اسلامی شعبه‌ی دانشگاه مک‌گیل در تهران، که استاد دکتر محقق مدیر آن بودند، با هم‌شاگردی‌هایی چون کامران فانی، دکتر شمیسا، و مهندس معصومی همدانی، چندین و چند متن مهم از معقول و منقول نزد ایشان خواندیم. از جمله، منظومه‌ی حکمت حاج ملاهادی سبزواری، شرح باب حادی عشر، و مختصری از مطول تفتازانی. باز پانزده شانزده سال بعد از آن، باز بحمدالله از فیض مصاحبت استاد محقق، این بار در فرهنگستان زبان و ادب فارسی بهره‌مندم. گاهی کتابی از تألیفاتشان به هدیه دریافت می‌دارم و گاه کتابکی به حضورشان اهدا می‌کنم.

اگرچه غلط‌انداز و قلم‌انداز کتاب‌ها نوشته‌ام، اما امر بر خودم مشتبه نشده است و نمی‌شود. اگر میان استادی و شاگردی مادام‌العمر مخیرم کنند، بی هیچ تردیدی، شاگردی مادام‌العمر را در محضر شیرین بزرگانی چون دکتر محقق و دکتر شهیدی، برمی‌گزینم و در واقع هم برگزیده‌ام.

وقتی به یاد روزگاران سی سال پیش دانشکده‌ی ادبیات می‌افتم، ده‌ها بیت سرشار از یاد و دریغ از حافظ - که حافظه‌ی ماست - فرا یادم می‌آید:

| | |
|------------------------------------|--------------------------------|
| من ملک بودم و فردوس برین جایم بود | آدم آورد در این دیر خراب‌آبادم |
| سایه‌ی طوبی و دل‌جویی حور و لب حوض | به هوای سر کوی تو برفت از یادم |
| نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست | چه کنم حرف اگر یاد نداد استادم |

*

بیا ای طایر دولت بیاور مژده‌ی وصلی عسی الايام أن يرجعن قوماً کالذی کانوا

امیدوارم توصیف کلاس درس استاد بزرگوار دانش‌مندم، حضرت آقای دکتر مهدی محقق، حال خوانندگان را به جا آورده باشد. لازم بود یک برش عمیقی از درس و بحث ادبی - عربی سی و دو سه

سال پیش را عرضه بدارم تا تصویر و تصور نسبتاً درستی از آموزش عالی، در رشته‌ی ادبی، در آن سال‌ها داشته باشیم.

با شادروان ابراهیم پورداد هم هفته‌ای یک ساعت درس داشتیم که نامش گویا «ادبیات ایران باستان» بود. در آن سال‌ها، استاد پورداد رسماً بازنشسته بود و سنش نزدیک به هشتاد بود. اما برای سرگرمی و از عشق و علاقه‌ای که به درس و دانشگاه داشت، درخواست کرده بود که در عین بازنشستگی، تدریس یک درس را در دوره‌ی لیسانس، عهده‌دار شود.

یکی از دو خاطره‌ای که از ایشان دارم، این است که با مظلومیت و سادگی هرچه تمام‌تر، می‌گفت فرزندانم، من مسلمانم. بعضی از این که اسم من «ابراهیم» است و در نام خانوادگی‌ام «داود» آمده است، تهمت می‌زنند که من یهودی‌ام یا می‌گویند من زردستی‌ام. من فقط حوزه‌ی تحقیق و مطالعه‌ام ایران باستان و اوستاست. وگرنه مسلمان و معتقد به قرآنم. قدر قرآن را بدانید. اگر به زیارت مشهد مقدس می‌روید، قدر آن بارگاه روحانی و ذخایر عظیم هنری و فرهنگی نهفته در آن جا و کتابخانه‌ی هزار ساله‌ی آستان قدس رضوی را بدانید. من پدرم حاجی بوده، مادرم حاجیه بوده. این حرف‌ها چیست که درباره‌ی من می‌زنند.

خاطره‌ی دومم این است که یک روز پس از تمام شدن کلاس درس، وقتی که برای بدرقه‌اش تا دفتر دانشکده همراهش می‌رفتم، گفت راستی آقای خرمشاهی، شما کسی به نام جلال آل احمد می‌شناسید؟ لبخندی زدم و گفتم بله، همه می‌شناسند. شاید اگر بگویم ایشان سرشناس‌ترین نویسنده و روشنفکر امروز ایران هستند، مبالغه نکرده باشم. گفت عجب، من خیال می‌کردم که جوان گم‌نام و در عین حال جویای نامی است که برداشته است و آن حرف‌ها را درباره‌ی بیژن و منیژه تصحیح من نوشته است.

توضیح کوتاه و ماجرا از این قرار است که در سال 1344 یا 1345، شرکت نفت از استاد پورداد خواسته بود که به مناسبت نزدیک شدن ایام و مراسم تاج‌گذاری شاه، داستانی از داستان‌های ملی شاهنامه، تصحیح و آماده‌سازی کند که با خط خوب و نقاشی‌های مناسب، آن را به صورت یک کتاب نفیس منتشر کرده بود. دخالت شرکت نفت در این قضیه و تبلیغاتی بودن و تلمیح سیاسی داشتن این امر، بر غیرت مبارز نستوهی چون آل احمد گران آمده بود و گویا با جسارت و شدت بیانی که در این گونه موارد داشت، نقد افشاگرانه‌ای بر این اثر نوشته بود و به نظرم - بدون تأکید و ضرس قاطع - تعبیر «خررنگ‌کن» را درباره‌ی این گونه کارها و این کار به کار برده بود.

توب و تشر استاد

خاطره‌ای هم از کلاس مرحوم دکتر لطفعلی صورتگر دارم که ایشان، بر خلاف شادروان پورداود (که فریب گذشته‌گرایی و ایران‌باستان‌دوستی شاه و شاه‌دوستان را خورده بود)، عالماً و عامداً تقرب به شاه و دربار می‌کرد. چنان‌که یک سال پس از زمانی که ما دانشجویان رشته‌ی زبان و ادب فارسی دانشجویان شدیم، قصیده‌ای در ستایش تاج‌گذاری شاه سرود و در مراسم، با لباس و یال و کوپال خاص، قرائت کرد. اما خاطره‌ی من به کلاس درس او بازمی‌گردد. درسی داشتیم به نام سخن‌سنجی، که شاید مراد همان نقد ادبی بود. آقای صورتگر، کتابی هم به همین نام نوشته بود که دانشگاه چاپ کرده بود. این کتاب و درس برای من، به دلیلی که نمی‌دانم، بی‌جاذبه بود. زیرا به نقد ادبی قرون‌وسطای اروپا می‌پرداخت و استاد بر اثر مکرر درس دادن، علاقه‌ای به تدریس مکرر نداشت. لذا بیش‌تر وقت کلاس را به خاطره‌گویی از فروزانفر و نظام وفا و ملک‌الشعرا بهار می‌گذارند که بحث‌های انصافاً جالب و جذاب بود. بعد برای رفع تکلیف، گریزی هم به کتاب و درس می‌زد.

من خاطره‌گویی‌هایش را خوش داشتم، اگرچه در اواخر مکرر شده بود و استاد یادش نبود که خاطراتی را که در این کلاس با آب‌وتاب به عنوان خاطره‌ی جدید و دست‌اول و تازه به یاد آمده نقل می‌کند، روایت بهتر و زنده‌ترش را در ترم قبلی، یا اوایل همان ترم، برایمان گفته است. اما گریز به درس و دانته و پترارک را که نکته‌ی جالبی در بر نداشت، خوش نداشتم. یک روز همین خوش نداشتن، کار به دستم داد.

ماجرا از این قرار بود که در آن سال‌ها، نشریه‌ی روشنفکری دانشجویپسند پر از هله‌وهوله و در عین حال جذابی به نام فردوسی، که آکنده از جنجال‌انگیزی و چاشنی‌های مطبوعاتی بود، به سردبیری عباس پهلوان منتشر می‌شد که هفتگی بود و کم‌تر دانشجویی بود که نسخه‌ای از آن را نخرید. سردبیر این نشریه، در به جان هم انداختن روشنفکران، تحت لوای نقد ادبی، یا مصاحبه، ید طولایی داشت و بعضی از مصاحبه‌های پرسروصدای آقای علی‌اصغر ضرابی هم اول بار در آن جا چاپ می‌شد. اخبار هنر و شعر نو و نقد فیلم هم داشت. در هر حال، از نظر تاریخ مطبوعات، اثر قابل توجهی بود.

یک روز که سرکلاس استاد صورتگر نشسته بودم و به گمانم زمستان سال 1344 ش بود، پس از شنیدن خاطره‌گویی‌های معهود و شاید مکرر استاد، به محض این که استاد گریز به دانته و پترارک و دکامرون را آغاز کرد، بی‌اختیار دستم رفت به داخل کیفم و مجله‌ی جدیدالانتشار فردوسی را که همان روز منتشر شده بود، و هرچه بود بی‌تردید جاذبه‌اش - نه فایده‌اش - از بحث‌های استاد بیش‌تر بود، بیرون آوردم و گذاشتم روی کیفم که روی پاهایم بود و در واقع، زیر میز و نیمکت، و شروع کردم به زیرچشمی

تماشای مجله و آهسته و بی‌صدا ورق زدن آن. هر چند دقیقه‌ای هم سرم را بالا می‌کردم که مثلاً دارم به درس و سخنان استاد گوش می‌دهم.

اما جاذبه و جادوی اباطیل مجله‌ی فردوسی کار خودش را کرد و گویا مدت مدیدی، خارج از قاعده و اندازه، سرم را و نگاهم را به پایین انداخته بودم و غرق در مطالعه‌ی زیرجُلکی فلان مطلب و مقاله و غیبت ادبی - روشنفکری شده بودم.

وقتی به هوش آمدم که استاد صورتگر، با آن قد و بالای رشید که برای سپهسالاری مناسب بود، داشت تنوره‌کشان به طرف من می‌آمد. ابتدا از بالای سکو که در جلوی تخته‌سیاه و محل قدم زدن یا نشستن استادان بود، با سروصدا و نفس‌نفس‌زنان پایین آمد که پاشنه‌ی کفشش تقی صدا کرد و مرا به خود آورد. استاد، اشتم‌کنان و دشنام‌گویان، به من نزدیک شد و گفت بده ببینم چه مزخرفاتی است که داری می‌خوانی؟

من جا خورده و هراسان از جا برخاستم که طبعاً مجله‌ی فردوسی که روی کیفم و در دستم بود، دیده شد. حضرت استاد با یک قدم بلندبالا خود را به من رساند و آرزو داشت که کاش قوانین آموزشی، یا عرف و اتیکت، اجازه می‌داد که یک سیلی جانانه به زیر گوش من بزند. اما هرچه بود، فقط قاپ‌زنان مجله‌ی فردوسی را از دست من کشید و به اصطلاح جر و واجرش داد و پاره‌هایش را به طرف من پرتاب کرد و سپس کف بر لب آورده، با صدای مهیب و صراحت و وقاحت لهجه‌ای که معروف بود، فریاد کشید که: بزمجه، برو از کلاس بیرون. تأمل جایز نبود. جواب‌گویی هم امکان نداشت. یعنی به صلاح و مصلحت دانشجوی مافنگی یک‌لاقبای شهرستانی بی‌سروزبانی چون من نبود.

لذا خیط و خاموش و خجالت‌زده، راهم را گرفتم و از کلاس رفتم بیرون.

اما بعدها که بر این مسأله تأمل کردم، دیدم که هر استادی غیر از آن استاد بود، این بی‌توجهی مرا به درسش، یا عطف توجهم را به جای دیگر، به نحوی تحمل می‌کرد. نمونه‌اش همان استاد امیرحسین یزدگردی بود که تذکرات تربیتی برادرانه‌اش را با آن لحن و در خلوت و حتی با عذرخواهی به من گفت و بسیار هم مؤثر افتاد.

بنده تجربه‌ی اداره‌ی کلاس درس خیلی ناچیز دارم که در حد صفر است. اما تجربه‌ی سخنرانی دارم. در سخنرانی‌ام، اگر کسی با بغل‌دستی‌اش پچ‌وپچ کند، یا به خیال آن که من از آن دور نمی‌بینم، یک خمیازه‌ی کش‌دار آرواره‌شکن و آب در چشم آور بکشد، بی‌شک ندیده می‌گیرم و تازه یک مقدار هم متنبه می‌شوم و در دل می‌گویم درویش بی‌خیال باش. یا عیب از توست که سخت برای فلان و بهمان جاذبه ندارد، یا عیب از اوست که به خاطر رودربایستی یا اجبار دیگر یا برای وقت‌گذرانی به سالن

سخنرانی آمده است. اهمیت نده. شاید هم عیب از پدیده‌ای به نام سخنرانی باشد که لزوماً نمی‌تواند برای همه، به یکسان جاذبه داشته باشد.

اما از سخنرانی، اصولاً دل خوشی ندارم. به نظر من، رسانه‌ی ناجور و نابه‌سامانی است. در بیش از نود درصد موارد، یا برای بیش از نود درصد شنوندگان، فایده و ارزش آموزشی ندارد.

من همیشه در مقام مقایسه، به این نتیجه رسیده‌ام که مقاله، عجب فرم پیش‌رفته‌ای است. سر سوزنی زورگویی به خواننده ندارد. زیرا خواننده، نه تحت نظر است، نه زیر نورافکن و نگاه ملامت‌گر سخنران. و هیچ معذب هم نیست. حتی می‌تواند مقاله‌ای را خواب‌آلوده بخواند، یا اگر هم در وسط‌های خواندن مقاله خوابش ببرد، چه ضرری به خودش یا به نویسنده می‌زند؟

تنظیم وقت سخنرانی، خود یکی از مکافات‌های گردانندگان، و نیز سخنران است. مستمعان، قربانیان اصلی این پدیده‌ی مردم‌آزار هستند که در کنگره‌ها و سمینارها، مجبورند شش هفت یا بیش‌تر سخنرانی را گوش بدهند.

در هیچ کنگره و سمینار ندیده‌ام که سخنران مطلب و مقاله‌اش را در مهلت تعیین‌شده عرضه بدارد. گویی تمرین و پیش‌اندیشی و اندازه‌سازی در این زمینه ناممکن است. و در نزدیک به اکثریت موارد، مدیر جلسه، مثل آدمی که باد بی‌موقع در شکمش پیچیده باشد، به خود می‌پیچد و نگران می‌شود که آیا اخطار بدهد یا ندهد. اگر ندهد، مدیریتش خدشه‌دار می‌شود و اگر بدهد، خاطر استاد سخنران را جریحه‌دار می‌سازد.

جناب فانی هم در عالم طنز، نظر می‌دهد که برای سخنرانان وقت‌گیر و پرگو، باید ابتدا یک لامپ سرخ روشن شود، سپس زنگی به صدا درآید، اگر باز هم به خود نیامد، میکروفون، به شیوه‌ای کامپیوتری و خودکار، به سر و صورت او آب یا گلاب بپاشد. که من می‌گویم اگر گلاب بپاشد، طرف خیلی هم خوشش می‌آید و به حساب تشویق میکروفون می‌گذارد و از بوی گل محمدی سرمست‌تر می‌شود و صلواتی هم می‌فرستد. جناب فانی، در ادامه‌ی این تمهیدات، بر آنند که اگر باز هم این تدابیر کارگر نیافتاد، در مرتبه‌ی چهارم، باید میکروفون به شیوه‌ای اتوماتیک قطع شود. باز هم اگر سخنران مقاومت نشان داد و بدون بلندگو، به مدد عربده‌جویی و صدا بلند کردن، علوم اولین و آخرین را از مقاله‌ی خود به گوش هوش شنوندگان درمانده و از هوش رفته منتقل کرد، در این جا باید از آخرالدواء الکی استفاده کرد. یعنی باید یک‌هو زمین صحنه‌ی زیر پای استاد درازنفس دهن باز کند و او را به کام بکشد و با تریبون و میکروفون و میز و صندلی، قارون‌صفت به اعماق زمین فرو بفرستد. البته نه این که سر استاد بلا بیاید، بلکه در زیر صحنه چندین و چند تشک فنری و وسایل نرم و غیره قرار می‌دهند که پرگویی استاد به قیمت جان‌ش تمام نشود.

* * *

برگردم به دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تهران و سال‌های 43 تا 1347 شمسی. از استادان به اندازه‌ی کافی حرف زدم. دانشکده‌ی ادبیات از پردانشجوت‌ترین و بلکه مطلقاً پردانشجوت‌ترین دانشکده‌های دانشگاه تهران بود و در سال 43 که من ثبت‌نام کردم، تعداد دانشجویانش پنج‌هزار نفر بود که دست‌کم نیمی از آن‌ها را دوشیزگان و بانوان تشکیل می‌دادند. و با الهامات معنوی حاصل از بازی نظری و مشاهدات نجومی، کم‌تر دلی بود که در کمندی نیافتاده باشد.

دوست قصیده‌سرا

دوستی داشتم بسیار باصفا و پاک‌دل، از عرب‌های خوزستانی، یعنی عرب‌های ایرانی، یا بهتر است بگویم از ایرانی‌های عرب‌زبان، که فارسی را از بسیاری دانشجویان شهرستان‌های دیگر بهتر و فصیح‌تر حرف می‌زد. این دوست، طبعی بسیار حساس و تا حدی نامتعارف داشت که برای سهولت کار، نامش را عجاتاً می‌گذاریم «قصیده‌سرا». زیرا کارش قصیده‌سرایی عربی بود. این که فی‌نفسه اشکالی نداشت. بلکه برای خودش هنری بود. اشکال از آن‌جا بروز می‌کرد که می‌خواست با قطعه و قصیده‌های عربی آب‌نکشیده، غزال‌های زمان را رام کند. این کار، در ششصد سال پیش، حتی در بغداد و قاهره، یا در میان قبیل‌های لیلی، امکان نداشت. غزال‌گرایی او هم رمانتیک و صوری و افلاطونی بود. باری؛ قصاید دوپست بیتی را با حافظه‌ای قوی‌تر از استاد عبدالحمید بدیع‌الزمانی و بدیع‌الزمان فروزانفر، با صدایی چون نفخ صور، و گاه با کلمات پایانی بر وزن يُدَقِّقُهُ (بخوانید یُدَقِّقُهُ) و يُصَدِّقُهُ در سرسرای دانشکده سر می‌داد و دانشجویان، گویی که حادثه‌ای رخ داده است یا قرار است رخ بدهد، یا درویش مارگیری معرکه گرفته است، از همه سو سرهایشان و نگاه‌هایشان را به آن سو می‌کردند، یا آهسته‌آهسته به او نزدیک یا دورش جمع می‌شدند.

او قصاید بلندش را در زمانی به مدت یک و نیم تا دو ساعت، دکلمه و اجرا می‌کرد، با صوت برافراخته و صورت برافروخته. صوت هر «قافی» که ادا می‌کرد، چندان حلقی و شکننده بود که گویی کسی به ضرب تخماق، نارگیل‌های خشک آفتاب‌خورده را می‌ترکاند. من به این دوست «قصیده‌سرا»، علاقه‌ی روحی توأم با هم‌دلی و هم‌دردی داشتم. شاید چون وضع و حالش بعضی شباهت‌ها با برادر جوان‌مرگ من، حسام‌الدین داشت. هیچ خواهش او را در زمینه‌ی قرض دادن کتاب یا مجله یا شنیدن مکرر قصایدش و گاه نقادی ناشیانه‌ی آن‌ها (که برای او با نقادی استادانه فرق نمی‌کرد) به زمین نمی‌انداختم.

او را نه فقط به خانه‌ام و اتاقم در منزل خواهرم دعوت می‌کردم و ازش پذیرایی می‌کردم، بلکه حتی همراه خود به قزوین می‌بردم که از عربی‌دانی پدرم (که خود با فصاحت تمام شعر عربی می‌گفت) بسیار مشعوف می‌شد و ساعت‌ها و سال‌ها با او محشور بود.

«قصیده‌سرا»، حافظه‌ی حیرت‌انگیزی داشت. نام تمامی افراد فامیل دور و نزدیک مرا از حفظ بود. نیز دوستان و آشنایان و همسایگان مرا، و نسبت فامیلی هر یک را با من نیز به یاد داشت.

خودش نقل می‌کرد که یک وقت مریض بوده، و در بیمارستان شوروی‌ها در تهران، به مدت دو هفته بستری شده و در این مدت، با گوش دادن به روسی حرف زدن پزشکان و پزشکیاران و پرستاران آن بیمارستان، روسی، یعنی محاوره‌ی روسی یاد گرفته است و رسماً با پزشکان روس، روسی حرف می‌زده است. گویش‌های محلی ایران را هم در مسافرت‌های هشت ده روزه به نواحی مختلف ایران، فرا گرفته بود و گاه شعرهای بلندبالایی به گویش خراسانی از حفظ می‌خواند؛ با تلفظی که سر مویی با مردم اصیل خراسان فرق نداشت.

«قصیده‌سرا»، بسیار پاک‌دل بود. نماز و روزه‌اش، مثل نماز و روزه‌ی من و دوستم هادی مداح، برقرار بود. ولی بعدها اندکی پالان اعتقاداتمان به میزان ناچیزی رو به کجی گذارد، که به لطف الهی نجات پیدا کردیم و شرحش را برای عبرت جوانان، در صفحات آینده خواهم آورد. قصیده‌سرا، از شدت پاک‌دلی و سلامت نفس، یک‌پا ساده‌لوح بود و من که علاقه‌ی عاطفی عمیقی به او داشتم و هنوز هم دارم، از بعضی کارهای ساده‌دلانه‌ی او خون می‌خوردم.

یکی از کارهای ساده‌دلانه‌اش این بود که در زمان ما، که تز، یعنی پایان‌نامه، برای فراغت از تحصیل دانشگاهی در دوره‌ی لیسانس لازم و اجباری نبود، بلکه اصلاً قانونی نبود، با دیدن دم بزرگانی چون دکتر صدیقی و دکتر امیرحسین آریان‌پور، توانست شورای دانشکده‌ی ادبیات و گروه علوم اجتماعی را راضی کند که تز بگیرد. تزش جمعیت‌شناسی شادکان خوزستان بود. اما یک‌دفعه آن را گسترش داد و تبدیل کرد به نگاهی به تاریخ و جغرافیای خوزستان، و سپس باز هم از آن بیش‌تر گسترش داد.

تزش تقریباً 2500 صفحه بود. حال آن که اندازه‌ی عادی تزه‌ای دانشگاهی دوره‌ی لیسانس، در دوره‌های قبل، بین صد تا دویست صفحه بود. خرج تایپ و آماده‌سازی و تکثیر چند نسخه‌ای این تز کلان، سر به جهنم می‌زد. «قصیده‌سرا» هم فقط آه در بساط و شعر عربی در آستین داشت. لذا رفته بود دم مدیر یک مؤسسه‌ی تایپ را دیده بود و قبول کرده بود که در آن‌جا شاگردی کند و به جای دستمزدش، برایش تزش را تایپ کنند و طرف چاره‌ای جز قبول این پیشنهاد نداشت، زیرا پی‌گیری‌های قصیده‌سرا خانمان برانداز بود.

وقتی که تزش را پیش من آورد، از حجم آن وحشت کردم. در چند مجلد ضخیم و قطور بود و با توصیف کوه البرز آغاز می‌شد. از این توصیف، بیش‌تر از دیدن حجم چند جلدی تزهراسان شدم. گفتم درویش، با توصیف کوه البرز چه کار داری؟ گفت بالأخره لازم است، برای این که این تزه مربوط به خوزستان است و ما در خوزستان کوه نداریم.

به جای آن که بزمن زیر خنده، دلم می‌خواست بزمن زیر گریه. چرا این مرد این‌همه برای خودش دردسر و مشکل درست می‌کند. بعد دیدم که زبان تزش فارسی سره است، بدون یک کلمه عربی، و سرشار است از لغات دساتیری و لغات برساخته‌ی من‌درآوردی. اشک و آه از نهادم برآمد. گفتم اگر زبان عربی بد است، چرا قصاید دویست بیتی عربی می‌گویی؟ چرا بی‌خود و بی‌جهت بند کرده‌ای به زبان؟ بد برای تزش، یعنی برای کلمات اجغوجغ آن، فرهنگ دوسویه ساخته بود؛ یعنی فرهنگ اساطیری - دساتیری، و یک جلد از مجلدات کلان و چندگانه‌ی تزش را همین فرهنگ تشکیل می‌داد.

بعد یک روز رفتم به مؤسسه‌ی تایپ، دیدم در آن گوشه‌موشه‌ها، جایی به او داده‌اند و آب و جارو و در باز کردن صبح‌گاهی را به عهده‌ی او گذاشته‌اند، چون شب‌ها هم در مؤسسه‌ی تایپ می‌خوابید و گمان می‌کنم خودش تایپ کردن یاد گرفته بود و آن تزه چند هزار صفحه‌ای را تک‌انگشتی تایپ کرده بود. یک مشخصه‌ی ظاهری تزش هم این بود که نوار قرمز و سیاه، قاطی تایپ شده بود و بعضی حروف یک کلمه، یا بعضی کلمات یک جمله، یا بعضی جملات یک صفحه، قرمز تایپ شده بود.

سپس که تزه کلان به پایان رسیده بود، برای آن انواع فهرس لازم و غیر لازم ساخته بود. اما دیده بود این تزه، بر خلاف بسیاری از کتاب‌های عادی، غلطنامه ندارد. لذا شروع کرده بود به این که بسیاری از صفحات را بردارد و از نو تایپ کند و دستی‌دستی در آن غلط بگذارد و سپس از آن غلط‌ها، غلطنامه بسازد که ده پانزده صفحه‌ای بود و در آخر جلد آخر آورده بود.

غیر از من، یک نفر هم در حق «قصیده‌سرا» مهربانی و نیکی می‌کرد، که آقای دکتر امیرحسین آریان‌پور بود.

یک روز «قصیده‌سرا» از من خواست که قصیده‌ای به فارسی، در ستایش مقام شامخ علمی و هنری او بسرایم و من، صادقانه این کار را کردم. یک قصیده‌ی غرای سی بیتی در ستایش او و تشبیهش به حسان و سحبان و ده‌ها شاعر عظیم‌الشأن عرب سرودم که فقط مطلعش را به یاد دارم:

هر کس که طریقت هنر گیرد باید دل از آب و دانه برگیرد

او این قصیده را با یک بار خواندن حفظ کرده بود و برای همه‌ی بزرگان شهر و دهر خوانده بود. آقای آریان‌پور خیلی آن قصیده را پسندیده بودند و برای بنده، پیام مشفقانه و هم‌دلانه فرستاده بودند.

حدیث سست شدن اعتقادات

یکی از انسانی‌ترین سنت‌های مسیحی، آیین اعتراف است. شاید این عمل، بیش از هر عملی در به راه آوردن انسان‌ها مؤثر است. چون یک خطا کار، فقط وقتی از جرم و خطا دست برمی‌دارد که حالت توبه و تنبه یافته باشد. مجازات کردن، اگرچه تا حدودی و در بعضی یا حتی نیمی از موارد اثر بازدارنده دارد، ولی به جای احساس تنبه و شرمندگی و تحول حال، در بسیاری موارد، حالت مقاومت در مجرم یا خاطی پدید می‌آورد. یعنی بعضی از خاطیان و مجرمان مجازات‌شده، برای انتقام از مجازاتی که دیده‌اند، سعی پنهانی یا آشکارا در تکرار جرم یا خطای خود دارند.

البته در آیین مقدس اسلام هم برای هر جرم و خطایی، مجازات شدید تعیین نشده است. بسیاری از گناهان، به شرط توبه‌ی گناه‌کار، بخشوده می‌شود و حتی در بعضی موارد مجازات آن هم موقوف می‌گردد. در اسلام، در جنب حد، یعنی حدود شرعی، تعزیرات هم هست که بسیار انسانی است. زیرا بی‌حد و حساب و شدید و غلیظ نیست. حتی کم‌لطفی و تند نگاه کردن قاضی یا حاکم شرع به متهم یا مجرم، خود از انواع تعزیر است.

حدیث نبوی دل‌نشینی داریم که می‌فرماید «التائب من الذنب کمن لا ذنب له.» (پشیمان از گناه، مانند فرد بی‌گناه است) و پشیمانی بصیرت می‌آورد و بسیار هست که یک ترک اولی در آغاز بلاست، ولی نیک‌انجام است و تازیان‌هی سلوک می‌شود و به تقرب می‌انجامد.

بنده اگر مصلحت‌اندیش بودم، شاید این باب را باز نمی‌کردم. ولی از آن‌جا که شیوه‌ی بزرگ‌مردی چون غزالی را بسیار می‌پسندیدم، در این طرز تلقی و رفتار، به او اقتدا می‌کنم. چنان‌که در مسأله‌ی نقد فلسفه و دل‌چرکینی از فلسفه هم متأثر از غزالی هستم که حدیث مفصلش ان‌شاءالله در جای خود، در فصل‌های آینده خواهد آمد.

شک، به اندازه‌ی ایمان، طبیعی و انسانی است. منظورم این نیست که شک پسندیده است. اما شک پسندیده هم داریم که به آن اشاره خواهیم کرد. شک، داروی ظهور علم و ایمان است. اگر ذهن بشر قادر بر شک نبود، امکان نداشت که بتواند به عقل‌ورزی و پژوهش‌های فلسفی، عقلی، فرهنگی، و علمی ادامه دهد. یعنی فقط یک شق از شقین یا شقوق یک مسأله‌ی چندوجهی را می‌گرفت و دل بر همان می‌نهاد و همواره آن را عین حقیقت می‌انگاشت.

در تاریخ اولیه‌ی تمدن بشری، بسیار اندیشه‌ها بوده است که بشر، قرن‌ها به آن اعتقاد داشته، ولی با پیشرفت عقل جمعی و علم و فرهنگ، به بی‌بنیادی بسیاری از آن جزمیات پی برده است. فی‌المثل زلزله را بر اثر تکان خوردن ماهی عظیمی که گاو بزرگی بر سر آن ایستاده و کره‌ی زمین روی شاخ آن گاو است، می‌دانستند. یا گرانی اجناس و ارزاق را از عقوبت‌های الهی می‌شمردند و این مسأله در اغلب

کتاب‌های کلامی فریقین، حتی کتاب‌هایی که در قرون هفتم هشتم هجری در ایران و جهان اسلام نوشته شده، مشاهده می‌شود. به قول استاد بزرگ اندیشه‌ور سترگ، ابو‌حامد محمد غزالی، «من لم یشک لم یبصر». کسی که شک نکند، بصیرت نمی‌یابد. با شک در صحت این قضایا و احکام بی‌پایه بوده است که بشر به تبیین درست دست یافته است.

پس شک، یک کارکرد ذهنی - روانی بشری است. بی‌قراری و بی‌تابی ذهن است که در حال جست‌وجو و اندیشه است و در پی قرار و طمأنینه‌ی علمی یا عقلی (ایمان و اعتقاد) است. شک کردن در بسیاری از معتقدات، پیش می‌آید. این مهم نیست. مهم درنماندن در چاله‌ی شک است و بیرون‌شدی از ظلمات حیرت یافتن.

به قول حافظ:

ما به صد خرمن پندار ز ره چون نرویم که ره آدم خاکی به یکی دانه زدند

ما که یک‌لاقبالی ندانم کار بی‌بضاعت و بی‌علم و عملی بیش نیستیم. حتی بزرگان و بلکه اولیاء و مقدسان نیز گاه دچار حمله‌ی زودگذر یا دیرگذر شک و شبهه می‌شده‌اند. از همه معروف‌تر در این باب، مربوط به حضرت ابوالانبیاء ابراهیم خلیل الرحمن (ع) است که نیای بزرگ قوم یهود از طریق پسرش اسحاق (ع) و نیای بزرگ قوم عرب، از طریق پسر دیگرش اسماعیل (ع) است. اینان و چند تن دیگر از زاد و ذریه‌ی ابراهیم (ع)، همه پیامبر الهی بوده‌اند.

ابراهیم، قهرمان توحید است. ولی از آغاز قهرمان و حتی موحد نبوده است. طی سلوک فوق‌العاده مهمی، از قول به ارباب انواع و خداانگاری ماه و خورشید و ستارگان به آفریدگار آن‌ها و خود و جهان رسیده است، که شرح این سلوک او، در قرآن کریم آمده است:

«و چنین بود که ابراهیم به پدرش آزر گفت آیا بتان را به خدایی می‌گیری؟ من تو و قومت را در گمراهی آشکار می‌بینم. و بدین‌سان ملکوت آسمان‌ها و زمین را به ابراهیم می‌نمایانیم تا از اصحاب یقین گردد. [اما در گذشته] زمانی که شب بر او پرده انداخت، ستاره‌ای دید، گفت این پروردگار من است. آن‌گاه چون افول کرد، گفت افول‌کنندگان را دوست ندارم. آن‌گاه چون ماه را تابان دید، گفت این پروردگار من است. اما چون افول کرد، گفت اگر پروردگارم مرا راهنمایی نکند، بی‌گمان از گمراهان خواهم شد. آن‌گاه چون خورشید را تابان دید، گفت این پروردگار من است، این بزرگ‌تر است، و چون افول کرد، گفت: ای قوم من، از شرکی که می‌ورزید، بری و برکنارم. من پاک‌دینانه روی دل می‌نهم به سوی کسی که آسمان‌ها و زمین را آفریده است و من از مشرکان نیستم.» (سوره‌ی انعام، آیات 74 تا 79، ترجمه‌ی راقم این سطور)

آری؛ اگر ذهن ابراهیم (ع) قادر به شک نبود، در همان مرحله‌ی اوّل که تصور می‌کرد ستارگان آفریدگار جهان و پروردگار او هستند، باقی می‌ماند. پس شک، همان‌طور که انسان را از یقین به تردید می‌اندازد، از تردید هم بیرون می‌آورد و به یقین می‌رساند.

آری؛ سلوک ابراهیم (ع) به همین جا ختم نمی‌شود و اوج شکوه‌مند دیگری دارد. او به مرتبه‌ی نبوت می‌رسد و چنان‌که کمابیش اشاره شد، سه دین بزرگ توحیدی جهان، یهودیت و مسیحیت و اسلام، به نام او به ادیان ابراهیمی و توحیدی مشهورند. او بارها در معرض امتحان الهی قرار گرفت؛ از جمله، رؤیایی به او دست داد و فرشته‌ای از جانب خداوند به او دستور داد که فرزندش (اسحاق یا اسماعیل) را در راه خداوند قربانی کند و او پذیرفت و به امر الهی گردن نهاد و به قربانی فرزند خود دل نهاد، که شرح کوتاهش در سوره‌ی صافات (آیات 99 تا 109) آمده است.

اما همین قهرمان عظیم‌الشان توحید، که از بزرگ‌ترین امتحان‌های الهی (قربانی کردن فرزند و به آتش افکنده شدن خودش به فرمان نمرود، که به امر الهی آتش بر او گلستان شد) سرافراز بیرون آمده بود، در یک مسأله‌ی مهم ایمانی و عقیدتی به شک دچار شده بود و این حادثه‌ی خارق‌العاده را قرآن کریم با صراحت تمام نقل کرده است:

«و آن‌گاه که ابراهیم گفت پروردگارا، به من بنمای که چه‌گونه مردگان را زنده می‌کنی؟ فرمود مگر ایمان نداری؟ گفت: چرا، ولی برای آن که دلم آرام گیرد. فرمود چهار پرنده بگیر [و بکش] و پاره‌پاره کن [و همه را در هم بیامیز]. سپس بر سر هر کوهی پاره‌ای از آن‌ها را بگذار، آن‌گاه آنان را به خود بخوان که شتابان به سوی تو آیند و بدان که خداوند پیروز فرزانه است.» (سوره‌ی بقره، آیه‌ی 260)

این آیه، معرکه‌ی آرای مفسران است. زیرا ظاهر آینه نشان می‌دهد که حضرت ابراهیم خلیل الرحمن (ع)، با آن رسوخ ایمانی که به رؤیایی آهنگ قربانی کردن فرزند دل‌بند خود می‌کند و از این امتحان شگرف الهی سرافراز بیرون می‌آید، در یکی از اقلام ایمان، یعنی معاد، که به اندازه‌ی مبدأ (توحید) اهمیت دارد، اطمینان قطعی ندارد، یا حداقل این که ایمانش در این باره ضعیفی دارد و نیازمند به تأیید و تقویت الهی است.

از میان همه‌ی مفسران، میبدی در کشف‌الاسرار، بهتر و مشروح‌تر در این باره سخن گفته است که بخشی از آن را نقل می‌کنیم: «مفسران گفتند سبب آن که ابراهیم این سؤال کرد از الله، آن بود که به مرداری برگذشت بر ساحل بحر طبریه. ددان بیابان را دید که می‌آمدند و می‌خوردند و همچنین مرغان هوا جوک جوک (=فوج‌فوج). ابراهیم که آن‌چنان دید، شگفت بماند. گفت یا رب، می‌دانم که این‌همه را با هم آری از شکم‌های ددان و حواصل مرغان. با من نمای که چون زنده کنی آن را تا معاینه [=با چشم، رویاروی] ببینم آن‌چه به خبر [=از راه شنیدن] می‌دانم. «فلیس الخبر کالمعاینه». الله گفت: او لو توّمن؟

نه ایمان آورده‌ای؟ این کلمت گواهی است از الله بر ایمان ابراهیم. درخبر است از مصطفی (صلعم) که گفت: «نحن بالشکّ احقّ من ابراهیم.» ما به گمان سزاوارتریم از ابراهیم. این هم گواهی است از مصطفی، ابراهیم را بر یقین او... قال بلی. ابراهیم گفت ایمان آورده‌ام و بر یقینم، لکن دلم می‌خواهد که به چشم سر در عجایب صنع و بدایع قدرت تو درنگرم و علم‌الیقین، عین‌الیقین گردد و ایمان استدلالی، به ایمان حسی بدل شود که وساوس در راه استدلال و خبر آید، و در حس و عیان نه. و دل آن گه آرام گیرد که از وساوس و هواجس ایمن شود...» (تفسیر میبیدی، ذیل توضیح آیه)

در واقع خداوند به این ترتیب آموزش‌های ژرفی به انسان می‌دهد. از همه مهم‌تر این که شک را امری طبیعی و انسانی می‌داند که حتی به اولیای مقرب او هم دست می‌دهد. ثانیاً صدق و صدیقی ابراهیم را نشان می‌دهد که شک و شبهه‌ی خود را پنهان نمی‌دارد و در طلب افزایش ایمان و رفع شبهه از خویش است و در پاسخ سؤال خداوند که با سرزنش دوستانه‌ای می‌پرسد مگر ایمان نداری، بیان می‌دارد که چرا، ایمان رسمی دارد، ولی دلش بی‌قرار است. می‌گوید: «بلی، و لکن لیطمئن قلبی.» که این عبارت، جزو ضرب‌المثل‌های قرآنی و رایج در میان ما مسلمان‌هاست. پس معلوم می‌شود که شک و شبهه، فقط به بی‌ایمانان دست نمی‌دهد. بلکه مؤمنان و راسخان در علم و ایمان هم در معرض آن هستند.

زمخشری، صاحب کشاف، در این باره می‌نویسد: «تا با پیوستن علم ضروری به علم استدلالی، سکون و طمأنینه‌اش افزایش یابد و هم‌پشتی ادله بیشتر به دل آرامش می‌بخشد و بصیرت و یقین بیش‌تری به بار می‌آورد. چه، تشکیک با علم استدلالی قابل جمع است، بر خلاف علم ضروری [= قطعی و بدیهی و غیر قابل انکار، مانند مشاهده‌ی حسی]. و مراد از طمأنینه‌ی قلبی، علمی است که مجال تشکیک نداشته باشد.» (تفسیر کشاف، ذیل آیه)

معین‌الدین نیشابوری در تفسیر بصائر یمینی می‌نویسد: «و ابراهیم احیای اموات را به ایمان قبول کرده بود و می‌خواست که آن ایمان را به ایقان برساند و علم استدلالی او به کشف و معاینه‌ی مؤکد گردد. خواهی‌ما بیان الحق گوید آن سؤال از اصل احیاء نبود، که آن خود بی‌شبهت می‌دانست، ولیکن از کیفیت احیاء بود که هنوز کشف نیافتاده بود...»

امام فخر رازی، دوازده وجه در توجیه سؤال بحث‌انگیز حضرت ابراهیم (ع) مطرح کرده است که بعضی از آن‌ها به جزئیات مناظره‌ی او با نمرود مربوط است. وجه چهارم، به نظر نگارنده‌ی این سطور، مقبول‌تر از همه است. «ابراهیم صلی الله علیه و سلم این امر را به خاطر قومش درخواست کرد و این از آن روی است که پیروان انبیاء، از آنان چیزهایی درخواست می‌کردند که گاهی حق بود و گاهی باطل. چنان‌که به موسی علیه‌السلام گفتند برای ما خدایی قرار بده، چنان‌که آنان خدایانی دارند (اعراف، 138) [یا «خدای را آشکارا به ما نشان بده» (نساء، 153)]. لذا، چنین چیزی از ابراهیم خواستند و مقصود او

آن بود که قومش این جریان را نظاره کنند و انکار از دلشان برخیزد.» (تفسیر کبیر فخر رازی، مفاتیح الغیب، ذیل تفسیر آیه)

اگر محدثان و مفسران، این حدیث را از حضرت رسول اکرم (ص) نقل کرده‌اند که چون بعضی از صحابه، بعد از نزول آیه‌ی مربوط به حضرت ابراهیم (ع) از ایشان پرسیدند که مگر العیاذبالله حضرت ابراهیم (ع) در بحث معاد شک داشت، فرمودند: «نحن احق بالشک من ابراهیم.» نیز این دو حدیث، صحت صدور دارد و صحیح است، جای بحث نیست. چنان که در صحیح بخاری، در کتاب (=باب) تفسیر، ذیل تفسیر آیه‌ی مورد بحث، نقل شده اس و مفسرین فریقین نیز آن را نقل کرده‌اند. این حدیث، محتمل معانی گوناگون است.

نظام‌الدین نیشابوری، صاحب تفسیر غرائب القرآن می‌نویسد: چون این آیه نازل شد، بعضی از کسانی که آن را شنیده بودند، گفتند ابراهیم شک کرده است. حال آن که پیامبر ما، شک نکرده است و حضرت رسول (ص) از روی تواضع و مقدم داشتن ابراهیم بر خویش، فرمود ما سزاوارتریم به شک. ینی ما که کهتر از او هستیم، شک نکرده‌ایم، پس چه‌گونه ممکن است که او شک کرده باشد. (تفسیر غرائب القرآن، ذیل آیه‌ی مورد بحث)

ابوالفتوح رازی می‌نویسد: «... این خبر را تأویل آن است که ابراهیم (ع) شاک بود در آن که خدای تعالی اجابت دعای او کند یا نه. پس رسول (ص) گفت ما اولی‌تریم به شک، از ابراهیم. یعنی در آن که خدای دعاهای ما به همه حال اجابت کند یا نه.» (تفسیر ابوالفتوح، ذیل تفسیر همین آیه)

توضیح و توجیهی که درباره‌ی این حدیث ژرف و شگرف به نظر بنده می‌رسد، این است که در آن، توبیخ و سرزنش محترمانه‌ای هست که به کسانی که در کار حضرت ابراهیم (ع) شک و شبهه می‌کردند و کار نیکان را قیاس از خود می‌گرفتند، برمی‌گردد. یعنی به مدعیان و پرونده‌سازانی که عمق و باطن رفتار و گفتار ابراهیم (ع) را در نمی‌یافتند، و ظاهرنگرانه می‌گفتند ابراهیم (ع) شاک یا حتی شکاک بوده است، هشدار می‌دهد که خیر، ما به شک و شبهه سزاوارتریم؛ یعنی شما. و این شگردی در عالم زبان و ادبیات هر زبانی از زبان‌های فرهنگ‌دار بشری است که از ابواب تعریض و کنایه است که سخن‌گو، برای انتقاد از مخاطب، از خود انتقاد می‌کند. چنان که این شگرد از شگردهای حافظ است که به خود نادریشی و گناه‌کاری و ریاکاری و جرایم دیگر نسبت می‌دهد. در این ابیات دقت کنید:

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا تا ندانی که در این خرقة چه نادریشم

که مراد باطنی شاعر این است که چه بسیار خرقة‌های بدون معنویت داریم و چه بسیار خرقة‌پوشان و درویشان نادریش. یا:

چندان که زدم لاف کرامات و مقامات هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد که مراد ظاهری شاعر این است که بنده هیچ کرامتی از خود ندارم و ندیده‌ام. اما مراد باطنی و اصلی‌اش این است که ادعای کرامات و مقامات، همیشه یا غالباً بی‌اصل و بی‌بنیاد است. می‌خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند که برای اسکات خصم، و این که نگویند تزکیه‌ی نفس می‌کند، نام خود را هم در ردیف اول تزویر یاد می‌کند. پس حضرت رسول (ص) از سر فروتنی و برای تأدیب مخاطب است که به جای «شما سزاوارتر به شکید»، می‌فرماید «ما سزاوارتر به شکیم». حاصل آن که خطا بر بزرگان گرفتن خطاست، و کار حضرت ابراهیم (ع) وجه تأویلی دارد و از مقوله‌ی شک و شبهات سطحی و جاهلان‌هی شماها نیست. دیگر آن که می‌خواهد بفرماید:

آن‌جا که عقاب پر بریزد از پشه‌ی لاغری چه خیزد

و یعنی اگر ایمان ابراهیم (ع)، با آن ثبات قدم و سرافراز بیرون آمدن‌ها از بوت‌هی امتحانات الهی، خدشه‌دار باشد، پس وای بر ما، پس ببینید کار و بار ما چقدر خراب است. حاصل کلام این که شک ابراهیم (ع) یک شک دستوری و تعلیمی است و ابراهیم (ع)، نماینده‌ی عقل و ایمان بشری است که اگر به خود وانهاده شود، کم و کسر دارد و باید به تأیید الهی مؤید شود و خداوند به شیوه‌ی «ایاک اعنی و اسمعی یا جاره» (یعنی به در می‌گویم که دیوار بشنود)، عمل می‌فرماید، تا ابراهیمیان سراسر طول تاریخ و عرض جغرافیا، از یک پاسخ الهی به درخواست پیامبر عظیم‌الشأن، همه درس بگیرند.

* * *

این مثال شامخ قرآنی را زدم تا معلوم شود که شک برای خود شأنی دارد و به مصداق «تعرف الأشياء بأضدادها» (هر چیز به ضد خویش پیدا گردد)، دریابیم که مهر در مقابل و مقابله با کین معنی دارد یا مصداق پیدا می‌کند، و صبر در مقابل عجله، و حلم در مقابل سبک‌سری و خشم و خروش، نور در برابر تاریکی، و موسیقی دل‌نشین در جنب یا در مقایسه با سروصدا یا صداهای انکراالصوات، و روی خوب در برابر روی زشت، و نوشته‌ی شیوا در برابر نوشته‌ی سردرگم و نامفهوم و الی ماشاءالله از این زوج‌های متقابل یا متضاد.

هیچ‌کس ایمان را یکباره از کسی یا جایی یا با خطور خاطری فرا نمی‌گیرد. ایمان آموختن، مثل ادب آموختن، زبان آموختن، هنر آموختن، روندی دارد و ریشه در کودکی و ریشه در فطرت. هم به عادت مربوط است، هم به عرف، هم به فرد، هم به جامعه، هم به ساختمان دماغی و ذهن و ضمیر بشر.

فی‌المثل چنین نیست که یک پدر یا مادر، روزی فرزند دختر یا پسر خود را صدا کند و با او سخن از ایمان به خدا بزند و به او بگوید فرزند، به حکم عقل و عرف و اخلاق و چندین مرجع دیگر باید به خدا ایمان بیاوری و او هم خالی‌الذهن باشد و خیلی سربه‌راهانه بگوید بابا یا مامان، چشم، اطاعت می‌کنم.

ایمان در آرام‌پز دل و درون ما، آهسته‌آهسته می‌پزد و نضج می‌گیرد و چه بسیار مثل جویبار زلالی که در مسیر خود به سنگ و صخره و خاک و خاشاک برمی‌خورد، ولی همچنان راه خود را می‌جوید و می‌پوید و آهنگ دریا دارد، حتی بدون دلیل راه، راه خود را تا دامن مادرش - دریا - پیش می‌گیرد و پیش می‌برد. جویبار نوپای ایمان شکل نیافته هم در طی رفتن و رفتار است که با سنگ و کلوخ شک و شبهه مواجه می‌شود و گاه سیر خود را و گاه صفای خود را موقتاً از دست می‌دهد، ولی باز راه خود را دنبال می‌گیرد و در پی وصل یا اصل خویش است.

اما این که شک بصیرت می‌آورد، حرف حقی است؛ هم به دلیل نظری و عقلی درست است، هم عملی و تجربی. فی‌المثل من اول بار می‌شنوم که مردی به نام علی ابن ابی‌طالب (ع) از ابرمردهای تاریخ بشر است. اگر این حرف را درست بپذیرم، بصیرتی نمی‌یابم. زیرا پذیرفتن چشم و گوش بسته، بدل به جزم می‌شود یا خود عین جزم و جمود است و رشد و رفتار ندارد. اما اگر شک و شبهه در دلم نسبت به این حرف و حکم پدید آید، بس مبارک و مثمر است. زیرا دلم بی‌قرار می‌شود و خاطر بی‌تاب، که چون و چند این حرف را بسنجم. پس برانگیخته می‌شوم که بروم و مطالعه کنم، تحقیق و تأمل کنم، هم درباره‌ی علی (ع) بخوانم، هم حرف و سخن‌های خود او را، هم تاریخ صدر اول اسلام و آثار قدیم و جدید را بخوانم و هم فی‌المثل کلمات قصار او یا خطبه‌های او، یا همه‌ی نهج‌البلاغه را.

حاصل این بی‌تابی برخاسته از شک و تردید و حتی انکار، نیک‌انجام است. زیرا ظلمات ناشناختگی، جای خود را به روشنای معرفت می‌دهد. شمایل و شخصیت علی (ع)، روز به روز برای من جست‌وجوگر که سلسله‌جنبان جست‌وجویم تحری حقیقت یا حقیقت‌پژوهی بوده است، واضح‌تر و مفهوم‌تر و لذا مقبول‌تر و معقول‌تر می‌شود. در این جا، جزم / جهل × شک ❧ بصیرت / ایمان.

اگر این سیر مهم نبود، در شریعت ما این همه از عبادت جزمی و قشری، انتقاد نمی‌شد. گفته نمی‌شد که تفکر یک ساعت، از عبادت هفتاد ساله بهتر است. «تفکر ساعه خیر من عباده سبعین سنه». یا «نوم العالم افضل من عباده الجاهل». (خواب دانش‌مند از عبادت نادان برتر است). تفکر، عبارت از کارکرد منظم هاضم‌ی عقل و قوای دراکه‌ی ماست که غذای خواننده‌ها و دیده‌ها و شنیده‌ها، یا قضیه‌ها و قیاس‌ها را در خود گرد آورده و به تجزیه و سپس ترکیب آن‌ها می‌پردازد و اگر نظم و نظامی داشته باشد، زایا و نتیجه‌بخش است. تفکر بی‌نتیجه که به یافته یا حکمی یا لاقلاً تصمیمی ختم نشود، در حکم تخیل است. البته تخیل هم از ارکان تفکر است. شک هم از کارگزاران فکر و تفکر ماست.

فی‌المثل باید مسأله‌ی ادعای تصادفی بودن جهان و مدعای انفاق‌ی پدید آمدن پدیده‌ها و کل کیهان، برای ما یا در کتاب یا در بحث و گفت‌وگو با کسی مطرح شود، تا در ترازوی عقل و علم ما، چه عقل و علم فردی و چه جمعی، سنجیده شود و معلوم شود که «تصادف» یک نام‌گذاری غلط است. یعنی انسان در هر جا و هر مورد که دلایل یا علل حادثه‌ای یا پدیده‌ای را نداند و نتواند بداند، یکی از توهم‌ها و تخیل‌های او این می‌تواند باشد که بگوید این پدیده‌ها یا حادثه، همین‌جوری، یعنی قضاقتوری پدید آمده است. اما اگر ذهن انسان علمی و آموخته به روش علمی و فلسفی و منطقی جدی باشد، از خود می‌پرسد اگر تصادف این‌همه قدرت و حکمت و اراده و علم دارد که می‌تواند این کیهان شگرف را پدید آورد، پس یک اسم توخالی و بی‌مسمی و بی‌مصدق نیست، بلکه به قول معروف لوله‌نگش، خیلی آب می‌گیرد. پس یک مبدأ فعال است که اگر ذی‌شعور باشد، همان مبدایی می‌شود که ادیان یا عرفان می‌گویند و اگر بی‌شعور باشد، چه‌گونه می‌تواند مبدأ این‌همه شعور، چه شعور نهفته در طبیعت و چه شعور فردی و چه جمعی انسانی و حتی حیوانی باشد؟ به قول حکما، «معطی شیء نمی‌تواند فاقد شیء باشد». و طبق شعر معروف که همین قاعده‌ی حکمی را بیان می‌دارد،

ذات نیافته از هستی‌بخش کی تواند که شود هستی‌بخش

آیا تصادف، علت است یا نیست؟ اگر علت است، پس نمی‌تواند هیچ و پوچ باشد. اگر علت نیست، چه‌گونه آفریننده است، یا جهان را پدید آورده است؟ اگر هیچ و پوچ است (که لفظ تصادف بیش‌تر با آن وفق دارد) پس هیچ و پوچ، خودش نمی‌تواند وجود داشته باشد، تا چه رسد به آن که وجودبخش باشد. باری؛ اگر تصادف به مقام و مرتبه‌ی علیت، یعنی علت بودن برای جهان، می‌رسد، در این صورت نمی‌تواند نامی توخالی باشد. باید طرح و تدبیر داشته باشد و نیرو و قدرت.

ملاحظه می‌شود که شک و شبهه‌ای درباره‌ی تصادف، می‌تواند فکرائگیز و بحث‌انگیز و در نهایت، مثمر ثمر باشد و به انسان نشان بدهد که نام تصادف را تکامل یا بیگ‌بنگ هم نمی‌توان گذارد، که توضیحی در این باب، به دنبال همین بحث خواهیم آورد. ممکن است حریف ما بگوید شما بحث را از اول بد جور آغاز کرده‌اید. اصلاً چرا تصادف را یک موجود می‌دانید؟ تصادف نه فقط موجود نیست، بلکه پدیده هم نیست، حتی رویداد هم نیست. فراتر و انتزاعی‌تر از این‌هاست. یک جهش است، یک خودآفرینی است، یک مرحله است.

در پاسخ او خواهیم گفت جهش که جهنده لازم دارد و باز همان نیرو و غیره. خودآفرینی که به دلیل عقل و حکمت محال است. زیرا مستلزم تقدم شیء بر نفس است. یعنی الف اگر خودآفرین باشد، باید پیش از آن که وجود پیدا کند، وجود داشته باشد و این خلف، یعنی خلاف تعریف و فرض اولیه است. پس باقی ماند این که بگوییم تصادف، مرحله است. مرحله در خلأ که معنی ندارد. یک گام یا حلقه‌ای از

یک زنجیر است. ضمناً، مرحله همیشه دائم‌الاضافه است. مرحله‌ی چی؟ پس مرحله، یک لفظ توخالی است. اما حریف ممکن است بگوید تصادف مورد نظر او این است که جهان / کیهان، قدیم، یعنی بی‌آغاز است. یعنی از ابتدا وجود داشته است.

اما موجود مادی نمی‌تواند ازلی باشد. این را علم قبول ندارد. از هر مقام و مرجع کیهان‌شناسی که امروزه در جهان هست، بپرسید که آیا از نظر علمی ممکن است که طبیعت، یا کیهان، قدیم، یعنی بلا اول ذاتی (و نه زمانی، چون قدیم زمانی در واقع حادث است) باشد؟ این همه کوشش علمی شده است که عمر سیارات و زمین و خورشید و منظومه‌ی شمسی و کهکشان راه شیری و منظومه‌ها و کهکشان‌های دیگر و حتی کهکشان‌هایی که به جای منظومه، کهکشان دارند، و خلاصه عمر کل کیهان تعیین شود، و به تقریب معین شده است. یا اگر هم معین نشده، اشکالی ندارد، زیرا تعیین‌پذیر است و خواهد شد.

بعد جای این سؤال هست که این جهان قدیم، به حصر عقلی، از سه بیرون نیست. یا خودش خودش را پدید آورده است، یعنی خودآفرین است، که در چند سطر پیش نشان دادیم که خودآفرین، خُلف فلسفی - منطقی دارد و عقل آن را نمی‌پذیرد. یا دگری آن را پدید آورده است که می‌شود مخلوق، و حریف تصادفی یعنی تصادف‌گرای ما آن را نمی‌پذیرد. یعنی این وجه را قبول ندارد. پس لازم نیست درباره‌ی آن بحث کنیم. وجه آخر، به حصر عقلی این است که بگوید جهان واجب‌الوجود است.

درباره‌ی این وجه باید گفت که واجب‌الوجود بالذات، در تحلیل آخر، یکایک و همه‌ی صفاتی را پیدا می‌کند که خدای واجب‌الوجود ادیان دارد. از سوی دیگر، این شق هم باز از نظر عقلی و منطقی خُلف است. زیرا تصادف یا تصادفی، چه‌گونه ممکن است واجب باشد؟ اگر واجب باشد، که شأن دیگر و مقوله‌ی دیگر و معنای دیگر دارد. دیگر آن که به قول بسیاری از فلاسفه و منطقیان، وجوب صفت موجودات نیست. زیرا موجودات می‌توانند باشند و می‌توانند نباشند (بسته به این که علتی برای آن‌ها وجود داشته باشد یا نه). وجوب، یک صفت منطقی - عقلی است و متعلق به قضایا و قیاسات و احکام و براهین است. چنان‌که مثلاً واجب است که یک چیز، مثلاً یک عدد، دو برابرِ نصف خودش باشد، یا دو چیز مساوی با یک چیز، بالضروره (وجوباً) با هم مساوی‌اند. اما چه وجوبی دارد که ماه و خورشید و اقیانوس‌ها و زمین و هوا وجود داشته باشد؟ وجوب آن است که از نقض یا سلب یا انکار آن، خُلف یا محالی پیش آید؛ مثل مثال‌هایی که زدیم. اما از فرض نبودن ماه و خورشید و بلکه کل کیهان، چه خُلفی یا محالی پدید می‌آید؟ این که گفتیم جهانی که فرضاً واجب‌الوجود باشد یا انگاشته شود، مآلاً صفات الهی خدای واجب‌الوجود ادیان را به خود می‌گیرد، از این قرار است که آن وجود یا اعتقاد اینان البته جزمی و سطحی، اگرچه از نظر ذهنی و روانی خیلی هم عمیق و ریشه‌دار است.

حال می‌خواهیم با کسی که به نحوست عدد 13 اعتقاد دارد، بحث کنیم. ولی پیش از آن، بگویم من خود یک بار از این مسأله تجربه‌ی دست‌اول پیدا کردم و آن این بود که در پیش‌تر از بیست سال پیش، پدرم دچار آخرین مریضی دوران عمرش شد و بر اثر آن هم از دنیا رفت. اما روزی که به بیمارستان بردیمش، روز 13 اسفند ماه بود. مقدار پولی هم که پدرم با خودش از شهرستان به تهران آورده بود، 13 هزار تومان بود. اتفاقی که در بیمارستان به او دادند، شماره‌ی 13 بود و یک روز که من به ملاقات او رفته بودم و همان روز دیگر از ادامه‌ی حیاتش نومید شدم و داشتم به صحت یا بطلان نحوست عدد 13 فکر می‌کردم، دیدم، یعنی به صرافت افتادم که آدم‌های داخل اتاق پدرم را بشمردم، عدل 13 نفر بودیم. اما من با آن که این تقارن و جور آمدن خیلی غریب بود، حتی یک آن هم عقلم قانع نشد که بین عدد 13 و درگذشت پدرم رابطه هست. دلیل اصلی‌اش را در گفت‌وگویی که با یک نفر معتقد به نحوست 13 داریم، ذیلاً بیان می‌کنم.

- آقا ببخشید، امروز 13 فروردین است، لذا این سؤال مناسب است که آیا شما به نحسی عدد 13 اعتقاد دارید؟

- خیر، مردم می‌گویند. من اعتقادی ندارم.

[خطاب به فرد دیگر که بغل دستی فرد اول است کرده، می‌پرسم:]

- آقا شما چه‌طور؟ اعتقاد دارید؟

- بله، اعتقاد دارم.

- عجب، به چه دلیل؟

- والله خیلی وقت‌ها در زندگی پیش آمده که نحسی عدد 13 گریبان‌گیرم شده.

- می‌توانید مثال بزنید؟

- بله، یک پیکان داشتم که همان روز اولی که پلاک نمره‌اش را از اداره‌ی راهنمایی و رانندگی گرفتم و داشتم با سرعت عادی به طرف منزل می‌آمدم، بی‌خود و بی‌جهت، با یکی تصادف کردم. یعنی یکهو زدم به ماشین جلویی. مثل همیشه دعوا شد و داد و هوار طرف به آسمان رفت که مردیکه‌ی عوضی، حواست کجاست، تو را چه به پیکان‌سواری، تو باید بروی شتر سوار بشوی که به در و دیوار نرنی. و خلاصه من عذرخواهی می‌کردم و کوتاه می‌آمدم و او هم صدایش را بیشتر بالا می‌برد و بد و بی‌راه می‌گفت و دنبال پیدا کردن پلیس راهنمایی بود و راه هم بدجوری بند آمده بود. در این اثنا، من چشمم به نمره‌ی ماشینم افتاد، دیدم به 13 ختم شده است. بعد که پلیس سر رسید و مرا مقصر تشخیص داد و دستور داد که برویم به حاشیه‌ی راست خیابان که راه‌بندان تمام شود، تقریباً با طرف کنار آمدم و گفتم

خسارت را نقد می‌دهم. از مبلغ 20 تومان شروع کرد و من حاشا کردم و صدا بلند کردم که چندان خسارتی به او وارد نشده، او یک قدم عقب‌نشینی کرد به 15 تومان رضایت داد. اما من رضایت ندادم و بعضی از مردم هم پادرمیانی کردند تا آن که طرف گفت 2 تومنش را هم به خاطر این که کارمندی و مثل خودم حقوق‌بگیری، کم می‌کنم، اما اگر به آسمان بروی و به زمین بیایی، دیگر تخفیف نمی‌دهم. من دیدم ای دل غافل، باز شد 13 هزار تومان. ناچار مبلغ نحس را پرداختم. بعد که ماجرا تمام شد و سوار ماشینم شدم که تا زن و بچه‌هایم نگران نشده‌اند خودم را به منزل برسانم، نگاه کردم دیدم صحنه‌ی تصادف، در نزدیکی داروخانه‌ی 13 آبان است!

- حالا چه رابطه یا ربطی بین این سه تا عدد 13 و تصادف شما وجود دارد؟ به نظر شما علت تصادف چی بود؟

- به نظرم، همین نحسی 13 بود.

- این که نشد، شما به عدد 13 بعد از تصادف پی بردید.

- باشد. چه فرقی می‌کند؟ آن بالآخره اثر نحس و شوم خودش را گذارده.

- آقای محترم، شما تحصیل کرده به نظر می‌آید. این حرف چیست که می‌زنید؟ مگر شماره‌ی دو رقم آخر نمره‌ی ماشین می‌تواند باعث تصادف شود؟ می‌خواهید من صدها نفر را که دو رقم آخر نمره‌ی ماشینشان 13 است بیاورم و به شما بگویند که تصادف نکرده‌اند، یا اگر کرده‌اند به علت واضح دیگری بوده است؟

- پس چرا چند تا 13 کنار هم جمع شده‌اند؟

- برای این که ذهن شما آن‌ها را جست‌وجو می‌کند و نسبت به آن مسأله دارد و همه‌جا نگران آن است. اگر شما نسبت به عدد 15 حساسیت داشتید و آن را نحس می‌دانستید، چه‌بسا در طی زندگی خود بارها به شومی و نحسی آن - به خیال خودتان - برمی‌خوردید. یعنی مثلاً وقتی مبلغ خسارت شما در حادثه‌ی کذایی می‌شد 15 هزار تومان، در دل خود می‌گفتید بفرما، این هم یکی از آن‌ها. یا چون به دور و بر خود نگاه می‌کردید، به جای آن که به داروخانه‌ی 13 آبان توجه کنید، به بنیاد 15 خرداد برخورد می‌کردید.

- اگر این‌طور است، پس چرا این‌همه مردم در طول صدها سال به این حرف‌ها و نحسی عدد 13 اعتقاد دارند؟ تازه خیلی از خارجی‌ها هم به آن اعتقاد دارند. آن‌ها که از نظر فرهنگی از ما پیش‌ترند.

- جواب شما را به چند وجه می‌توانم بگویم. یکی این که همه‌ی دیگران هم مثل شما دلیل روشنی برای اعتقاد خود ندارند، فقط آن را مثل یک بیماری واگیردار، یا عادت یا مثلاً لهجه و طرز تلفظ کلمات،

از دیگران فرا گرفته‌اند. در مورد بسیاری از اعتقادات و آداب و رسوم مردم، که عقلی و استدلالی برخورد نمی‌کنند، نه اولش تعقل می‌کنند نه بعدها. از طرف دیگر، به قول سامرست موام نویسنده‌ی معاصر انگلیسی، یک حرف باطل را اگر هم چهل میلیون نفر بزنند، تبدیل به حرف حق نمی‌شود. بگذارید ریشه‌ای‌تر و جدی‌تر بحث کنیم. اصولاً به نظر شما اعداد وجود دارند؟

- بله، البته که وجود دارند.

- وجودشان مثل آب و خاک، و دار و درخت و سیب و پرتقال است؟

- نه، مثل آن‌ها نیست. اما واقعی است.

- چه‌طور واقعی است؟

- یعنی خیالی یا دروغ نیست.

- قبول دارم که خیالی نیست. اما چه‌طور واقعی است؟ آیا به‌اصطلاح وجود خارجی دارد؟ آیا شما 13

را دیده‌اید؟

- بله دیده‌ام، از جمله روی نمره‌ی ماشینم.

- حالا آن که دیده‌اید، خود 13 است یا عکس و شکل آن؟

- خیر، خود 13 است.

- اگر این‌طور است، چرا 13 ما با 13 اروپایی‌ها و XIII اعداد رومی یا سیزده در حساب سیاق و حساب

جُمَل فرق دارد؟

- بله، قبول دارم عکس و نماینده‌ی آن است. حق با شماست.

- حالا درست شد. اعداد وجود خارجی ندارند. آن‌چه در جهان واقعی هست، «معدود»، یعنی

شمرده‌هاست.

شماره‌ها قائم به توافق و ذهن انسان‌ها هستند و به‌اصطلاح وجود ذهنی - کتبی، یا وجود بین‌الذهانی دارند؛ درست مثل کلمات. خشم یا خسارت، در خارج، یعنی جهان خارجی وجود ندارند. بلکه مفهوم آن‌ها در زبان‌ها و ذهن انسان‌ها، و مصداق آن‌ها در خارج وجود دارد. وقتی که کسی خشمگین است، حالت و هیجان یا عاطفه‌ی خشک دارد، نه کلمه‌ی خشم را. و سیل هم که به مزارع و منازل خسارت می‌زند، با کلمه‌ی خسارت، هیچ کاری ندارد.

به تعبیر دیگر، این‌ها مفاهیم و قراردادهای اجتماعی انسانی است که برای تفهیم و تفاهم درست شده است. پس عدد 13، مانند سیب و پرتقال و درخت و دیوار، وجود خارجی ندارد. بلکه یک نقش و نگار

خاص نماینده‌ی آن است و وجود آن کتبی، ذهنی، یا ریاضی، علمی، فرهنگی، قراردادی، و بین‌الذهانی است. حالا این چیزی که انتزاعی است و ذهنی است و مانند سایر موجودات وجود ندارد، چه‌گونه می‌تواند منشأ اثر، یعنی باعث فعل و انفعال شود، و ماشین شما را به تصادف بکشانند؟

از سوی دیگر، شما می‌دانید که تصادف، حتی تصادف اتومبیل هم، بی‌علت نیست؟

- منظور شما را نمی‌فهمم. من معنی علت - ملت را نمی‌دانم.

- اشکالی ندارد. سعی می‌کنم توضیح بدهم. علت یک چیز یا سبب آن یا باعث آن یا حتی گاهی دلیل، یعنی چیزی یا رویدادی که باعث پدید آمدن چیزی یا رویداد دیگری می‌شود. مثلاً سنگی که با شدت کافی به شیشه‌ای برخورد، آن را می‌شکند. یا ما اگر بی‌هوا از جایمان بلند شویم و پایمان بخورد به لیوان چای و معلق شود، عرفاً می‌گویند آن سنگ علت شکستن آن شیشه و خوردن یا اصابت پای شما به لیوان چای علت یا باعث معلق شدن آن شده است. این از معنای علت. حالا ملتفت شدید؟

- بله، متوجه شدم. یعنی اسمش را نمی‌دانستم، اما خودش را با توضیح شما می‌دانم چیست.

- حالا برویم و دنباله‌ی بحث خودمان را بگیریم. علما و فلاسفه قاعده‌ای دارند که می‌گویند در جهان رابطه‌ی علی [= علتی] و معلولی برقرار است. یعنی در جهان یک سلسله بی‌شمار پدیدآورنده (علت) و پدیدآورده (معلول) داریم و محال است چیزی از قاعده‌ی شمول آن استثنا باشد یا بگریزد یا تخطی کند. مثلاً وقتی شما سرتان درد می‌گیرد، هم خودتان و هم بیش‌تر از شما پزشک معالج شما، دنبال علتش می‌گردید. یا در عالم مناسبات حقوقی هم وقتی مردی زنش را طلاق می‌دهد یا کسی دیگری را می‌کشد، قاضی یا پلیس دنبال علت یا انگیزه می‌گردند. البته علت چند جور است که در این جا نمی‌توان وارد بحث مفصل از آن‌ها شد. همین مقدار برای بحث ما کفایت می‌کند.

حالا برگردیم به تصادف شما. به نظر شما، نحسی عدد 13 به کنار (که دیدیم نمی‌تواند علت و باعث چیزی باشد). دلیل یا علت تصادف شما چه بوده است؟

- والله درست یادم نیست.

- خوب، دقیق شوید و بیش‌تر فکر کنید. قبل از تصادف در چه حالی بودید؟

- داشتم سیگارم را با فندک ماشین روشن می‌کردم.

- آیا حواستان به سیگار و فندک نبود؟

- چرا، اتفاقاً فندک خوب قرمز و روشن و گرم نشده بود و من تا حدودی با آن کلنجار می‌رفتم. یعنی هی آن را می‌گذاشتم سر جایش و بعد از مدت کوتاهی برمی‌داشتم و یک دو بار پیش آمد که دیدم خوب

روشن نشده، تا یک دفعه دیدم سپر جلوی ماشینم به شدت اصابت کرد به چیزی که وقتی نگاه کردم، دیدم که سپر عقب و صندوق عقب ماشین جلویی است که من متوجه نشده بود که به آن نزدیک شده‌ام. یعنی من سرعتم زیاد نبود، آن ماشین سرعتش را کم کرده بود و من متوجه نشده بودم.

- خوب، پس تا حدودی علت تصادف شما روشن شد. ملاحظه می‌کنید که به حواس‌پرتی شما بیش‌تر مربوط بوده است تا نحسی عدد 13، یعنی چیزی که چیز نیست و وجود عادی ندارد.
- بله؛ تا حدودی روشن شدم.

- حالا دیگر دست از اعتقاد به نحسی عدد 13 برمی‌دارید؟

- شاید. اما خیلی سخت است. برای این که لامذهب ریشه‌دار است. اما با حرف‌های شما دیگر ریشه‌ی اعتقادم لق شده است.

* * *

پس از این گفت‌وگو، حال به ساقه‌ی اصلی بحث خود برمی‌گردیم. به عنوان مقدمه، گفتم که نه فقط ما انسان‌های ساده‌ی ضعیف که علم و ایمانمان رسوخی ندارد گاه در مسأله‌ای و عقیده‌ای دچار شک می‌شویم، بلکه بزرگان و حتی پیامبران هم آن شک را آزموده‌اند و حتی قرآن کریم در داستان حضرت ابراهیم (ع) از آن حکایت دارد. بعد گفتیم که اگر شک نبود، یعنی ذهن انسان قادر به شک نبود، از توانایی‌اش به میزان عظیمی کاسته می‌شد. زیرا باید مثل کامپیوتر هرچه وارد حیطه‌ی «ذهن» یا گیرنده‌اش می‌شد، به عنوان درست تلقی می‌شد. در حالی که کار ذهن بشر، به مدد منطق و علم، این است که مدام، چه در قضایا و براهین و چه در جهان واقعی، در پی جدا کردن خطا از صواب و درست از نادرست باشد. به عبارت دیگر، ذهن ما توانایی دور زدن 360 درجه‌ای دارد، اگر قادر به شک نبود، فی‌المثل فقط نود درجه می‌توانست گردش کند.

حال به بیان حکایت خود می‌پردازم. در حدود سال‌های 1344 و 1345، که دانشجوی سال دوم - سوم دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تهران بودم، جوانی بودم 20 - 21 ساله، مسلمان / شیعه، و از خانواده‌ی مذهبی و بارآمده با آداب و عبادات شرعی. عاشق قرآن و حدیث و علوم اسلامی و حتی زبان عربی، که زبان مقدس دین اسلام و فرهنگ اسلامی - ایرانی ما و جزء مقوم زبان فارسی است.

به تعبیر عامیانه، جوانی چشم‌وگوش‌بسته بودم. دو دوست نزدیک داشتم که یکی «قصیده‌سرا» بود و شمه‌ای از شرح حالش را گفتم و دیگری هادی، که مثل خودم شهرستانی و مذهبی بودند.

ما در سر و وضع هم شهرستانی بودیم. فی‌المثل تازه اهل فکل و کراوات شده بودیم. یادم هست که کراوات برای من جاذبه و دافعه داشت. هم آن را دوست داشتم، زیرا یقه‌ی پیراهن را از بلاتکلیفی درمی‌آورد و به پیراهن و کت و شلوار و ظاهر آدم حالت شیکی و رسمیت مخصوصی میداد. در دوره‌ی دبیرستان، آن هم در شهرستان، زدن کراوات و اصولاً شیک‌پوشی معمول نبود و بلکه به نوعی مکافات داشت که در آخر فصل اول، شمه‌ای از داستانش را گفته‌ام.

در جوانی، خجالتی بودم. از بس که در تربیت خانوادگی‌ام کم و کسر وجود داشت. از نظر اخلاقی اشکالی نداشتیم و نداشتیم. ولی از نظر رفتار، گیر و گره داشتم. جرأت حرف زدن در میان جمع نداشت. از اظهار وجود، با آن که در ته دلم به آن احتیاج داشتم، وحشت و واهمه داشتم و در مجموع، اعتماد به نفس نداشتیم و این کمبود اعتماد به نفس، فی‌الواقع بد چیزی نیست. اولاً از نظر اخلاقی و عرفانی، چه خوب است که آدم خود را مهم نداند و نفسی نداشته باشد، تا چه رسد به اعتمادی که به آن نفس نفیس پیدا کند. اما این‌ها از شعارهای عرفانی بود و زندگی جدید اجتماعی - دانشگاهی، الزامات خودش را داشت.

اغلب اوقات کتاب‌های چه‌گونه بر ترس و اضطراب خود غلبه کنیم، یا راه‌های درمان کم‌رویی و نظایر این‌ها را مطالعه می‌کردم. اما همچنان از مطرح کردن خود در جمع یا کلاس، یا بیان صریح یک نکته‌ی علمی در میان جمع، عاجز بودم. و به نظرم بچه‌های تهرانی «پرو» می‌آمدند، زیرا فی‌المثل گاه با آن که به اندازه‌ی نصف ما سه جوان شهرستانی مذهبی بی‌دست‌وپای کم‌روی بی‌اعتماد به نفس ندانم‌کار سواد نداشتند یا کتاب نخوانده بودند، یا قیافه‌ها و وضع ظاهری‌شان در حد قیافه و وضع ظاهری ما نبود، اما چه اعتماد به نفسی داشتند؛ چقدر غرماً و برآ و خوش‌لهجه حرف می‌زدند. خضوع و خشوع چندانی از خود نشان نمی‌دادند. وقتی که از جا بلند می‌شدند تا نکته‌ای مربوط به درس جواب بدهند یا سؤالی از استاد بکنند یا حتی ایرادی بر او بگیرند، نه سرخ می‌شدند، نه دستپاچه. خوش به حالشان.

روبه‌رو شدن با دخترها، که از سخت‌ترین کارها برای ما بود. دخترها و بانوان، همیشه شیک و خوش‌لباس و آراسته بودند. وقتی تصادفاً دختری از هم‌کلاس‌ها یا از هم‌دانشکده‌ای‌ها سؤالی از من می‌کرد، از زور دستپاچگی، دسته‌ی کتاب‌ها از دستم یا زیر بغلم ولو می‌شد و کار را خراب‌تر می‌کرد.

دنباله‌ی حدیث کراوات را بگویم. هرچه بود، بالأخره دل به دریا زدم و یک روز ده پانزده تومانی از بودجه‌ی ناچیز هفتگی یا ماهانه‌ام دادم و یک کراوات خوش‌رنگ عنابی یا آلبالویی خریدم که با پیراهن آبی کم‌رنگ و کت و شلوار سرمه‌ای‌ام جور می‌آمد. اما بستن گره کراوات را بلد نبودم و پرسیدن از دیگران را هم ننگ می‌دانستم. تا یک روز که منزل خواهرم مهمان بودم، موقع بیرون آمدن و خداحافظی، همسرش گفت صبر کنید من هم با شما می‌آیم. گفتم چشم. و او شروع کرد به آماده کردن جوراب و

لباس و غیره، و کراواتش را هم آورد و یک لحظه به زمین نشست و از کاسه‌ی زانوبیش مثل گردن برای بستن کراوات استفاده کرد. دو چشم داشتم، دو تا هم قرض کردم و چهارچشمی به او خیره شدم و حافظه‌ی بصری‌ام را تیز کردم و با ملاحظه‌ی نحوه‌ی دور چرخاندن دنباله‌ی کراوات، طرز بستن را یاد گرفتم و وقتی که به منزل رسیدم، قبل از هر کار، رفتم سراغ کراوات تازه خریدی‌ آل‌بالویی رنگ ابریشمین‌وارم، و نشستم روی زمین و از کاسه‌ی زانو به همان نحو که دیده بودم، استفاده کردم و با چند آزمون و خطا، در نهایت اصل و اصول را فرا گرفتم. حتی در تمرین‌های متعددم چندان ورزیده شده بودم که می‌توانستم اندازه و جای گره را تعیین کنم که کوچک باشد و بلند باشد، یا کوتاه و غیره.

اولین روزی که زلف‌های یادش‌به‌خیر و اکنون بر باد میان‌سالی رفته را «فیت» (حالت‌دهنده‌ی موی سر، ویژه‌ی مردان) زدم و به‌دقت شانه یا برس زدم و کراواتم را بر روی تنها پیراهن آبرومندم استوار کردم و تنها کت و شلوار پلوخوری‌ام را پوشیدم، دیدم که از شدت شیکی نمی‌توانم قدم از قدم بردارم و اگر لازم باشد صورتم را به چپ و راست بگردانم، یا به پشت سرم برگردم، با این قید جدید، یعنی کراوات کذایی، امکان ندارد؛ تا چه رسد به این که باید کمابیش نگاه‌ها یا متلک‌ها یا اظهارنظرهای دوستان و هم‌کلاسی‌ها را نیز با آن حالت کت‌بسته و طناب‌پیچ، جواب بدهم.

مثل شازده‌ها شیک شدن هم واقعاً عمل ننگینی است. یعنی در نظر آن جوان 20 - 21 ساله‌ی شهرستانی اهل نماز و روزه و دعا و قرآن، عملی غریب و منافی با صدق و صحت عمل می‌آمد. چون باعث جلب توجه دیگران و به‌اصطلاح «خود مطرح کردن» می‌شد که خود خیطی و خجالت به بار می‌آورد.

باری؛ جهان جدید و تجدد و مدرنیسم، برای ما جوانان شهرستانی از جهان قدم آمده، ثقیل و دیرهضم بود. حالا تجدد مادی به کنار، تجدد فکری هم همان قدر غریب، ولی از آن جذاب‌تر بود.

وارد وادی دانشگاه و روشنفکری شده بودیم. فقط با کتاب و مجله غریبی نمی‌کردیم، چون در فرهنگ ما بود. اما کافه‌نشینی و غیره، مایه‌ی دستپاچگی و ندانم‌کاری می‌شد. اولین مواجهه‌ی ما با جهان جدید، مواجهه با ادبیات جدید بود؛ یعنی نه ادبیات هزار و یک شب و حسین کرد شستری و ده مرد رشید و به سوی روم و آشیانه‌ی عقاب و کنت مونت کریستو و سه تفنگ‌دار، بلکه ادبیات جدید. یعنی تولدی دیگر فروغ فرخزاد و شعرهای نیما و هوای تازه و آیدا در آینه احمد شاملو، و زمستان و از این اوستای اخوان، و مدیر مدرسه و (پنهانی خواندن) غرب‌زدگی آل‌احمد و خواندن مجله‌های روشنفکری، و در رأس همه، فردوسی و آرش و کتاب هفته و آشنا شدن با نویسندگان و متفکران غرب، از طریق ترجمه‌ها، که در آن میان، از همه مهم‌تر، آثار ژان پل سارتر (فی‌المثل شیطان و خدا) و آلبر کامو (فی‌المثل طاعون) و نیز آثار بیدارگران و استعمارستیزانی چون امه سزر و فرانتس فانون و حتی نمایشنامه‌های تأثر‌پوچی مانند در انتظار گودو (اثر بگت)، کرگدن (اثر اوژن یونسکو)، و گاه نیز خواندن بعضی آثار چپی.

از میان نویسندگان دینی، آثار مرحوم استاد مرتضی مطهری را نمی‌شناختم؛ همچنین آثار شادروان دکتر علی شریعتی را. اما آثار شادروان مهندس بازرگان را با شور و شوقی زایدالوصف مطالعه می‌کردم. مسأله‌ی علم و دین، از جذاب‌ترین مسائل علمی و فرهنگی برای من بود؛ نشان به آن نشان که هنوز هم هست.

آمدن ما دانشجویان شهرستانی از شهرستان به تهران، مانند رفتن دانشجویان و جوانان تهرانی به لندن و پاریس بود. در آن زمان، یعنی از مشروطیت تا انقلاب اسلامی، گویی تجدد و غرب‌گرایی، با پالان کجی، یعنی سست شدن اعتقادات، ملازمه داشت و به آدمی که می‌خواست سنت‌گرایی مقدس خود را حفظ کند و هم‌رنگ جماعت متجددان (اعم سطحی یا عمقی) نشود، برچسب اُمّلی زده می‌شد و این اُمّلی واژه‌ی دردانگیز تحقیرکننده‌ای بود. اگر برچسب بی‌سوادی و بی‌فرهنگی می‌زدند، قابل تحمل‌تر بود. بعدها بود که فهمیدم بی‌دینی، با تجدد ملازمه ندارد، که شرحش را خواهم آورد.

با تقریب و بدون تدقیق علمی، می‌توان گفت که گویی دین و ایمان، متعلق به طبقات فرودست اجتماع است. یعنی آدم‌های قدیمی، سنتی، عقب‌مانده، کم‌تر تحصیل کرده، و دنیا را نشناخته. و هر چه بود، روشنفکران پروای دین جمعی و ایمان فردی نداشتند و کم بودند کسانی مانند آل‌احمد که در عمر کوتاه کم‌تر از پنجاه ساله‌اش، در نهایت سیر و سلوک فکری - فرهنگی‌اش، به اصل خودش که دین‌داری بود بازگشت، یا دکتر شریعتی و مهندس بازرگان که در غرب تحصیل کرده بودند و نهادهای جهان غرب را عمیقاً می‌شناختند و همچنان دین و ایمان را ارزش و فرهنگ زنده و پویا می‌دانستند. اکثریت تحصیل‌کردگان، احساس یا ادعای روشنفکری می‌کردند و اگر هم از دین و ایمان یکسره نمی‌بریدند، نماز و روزه را به کنار می‌گذاشتند. به قول شاعر:

هر که دانش‌مند شد بی‌دین از آب آمد برون بی‌کتابی از همین لای کتاب آمد برون

ما جوانان دانشجوی یک‌لاقبلا و جوجه‌روشنفکر آن سال‌ها، دندان عقلمان لُق، و پایه‌ی اعتقاداتمان سست شده بود و این، یک‌شبه اتفاق نیافتاد. سه چهار سال، به اندازه‌ی طول تحصیل دوره‌ی لیسانس، طول کشید.

ابتدا وسعت مشرب پیدا کردیم. گفتیم عرفان هم از رصدخانه‌های غیب، و راهبر به حقیقت است و چه خوب است که اهل جزم و جمود و تکلف و تعصب نیست. بعد گفتیم چه اشکال دارد که آدم بدون مهر نماز بخواند؟ مهر که مدخلیتی در نماز ندارد. مگر چند صد میلیون مسلمان سنی که نمازشان را بدون مهر می‌خوانند، قبول نیست؟ بعد رفته‌رفته به نظرمان رسید که اهل سنت هم یا به کلی گمراه نیستند و در راه حقند، یا به آن گمراهی و بی‌راهی که ما و پدرانمان در گذشته فکر می‌کردیم نیستند. و کم‌تر اهل سنتی می‌دیدیم که در دین و ایمان راسخ‌تر از ما نباشد و بیش‌تر از ما به قرآن و حضرت پیامبر (ص) و

نماز اول وقت توجه نداشته باشد. تا این جا که وسعت مشرب بود. اما وسعت مشرب، مثل سیلی است که چون به راه افتد، به این زودی و آسانی متوقف نمی شود. به نظرمان رسید که پیروان سایر ادیان هم خداجو و حقیقت طلب و شیفتگان غیب و قدسند و با خود می گفتیم اگر ما در محیط یهودی یا بودایی یا مسیحی بار آمده بودیم، قطعاً یهودی یا بودایی یا مسیحی می شدیم و برای هر صاحب دینی، دل کندن از دینش و پیوستن به دین دیگر دشوار است و وقتی پیامبران متعدد باشند، لاجرم پیروانشان هم متعدد و مختلف المشرب می شوند. دیدیم که به قول حافظ:

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست هر جا که هست پرتو روی حیب هست

یا:

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین خدا گواست که هر جا که هست با اویم

بعد می گفتیم در کشور خودمان که اسلامی است، وقتی بچه ای چشم باز می کند و رشد می کند و می بیند که پدر و مادرش نماز نمی خوانند و در بند آداب و شریعت نیستند، طبیعی است که او هم این زبان پدری را که به اندازه ی زبان مادری آموختنی است، فرا نمی گیرد. بعد از مولانا می خواندیم:

سخت گیری و تعصب خامی است تا جنینی کار خون آشامی است

مخصوصاً که به نحوی مادرزاد هم لیبرال و آزاده وار بودیم و رواداری و مدارا در خونمان خانه داشت. کم کم دامنه ی مطالعاتمان گسترش یافت و از ادبیات، به فلسفه و روان شناسی و جامعه شناسی و سیاست کشید. در بعضی کتاب های فلسفی یا شبه فلسفی مارکسیستی یا روان شناسی و جامعه شناسی جهت دار، اشاره به این شده بود که دین یک نهاد اجتماعی است، یعنی که منشأ آسمانی ندارد. یا احساس دینی برخاسته از حس درماندگی و تنهایی و بی پناهی کیهانی بشر است. پس تکلیف وحی و ارسال رسل و انزال کُتب چه می شود؟ این حرف ها در مای نوجوان چشم و گوش بسته اثر می کرد و پایه ی اعتقاداتمان را می لرزاند. بعدها بود که فهمیدم جنبه ی اجتماعی دین، نفی کننده ی جنبه ی آسمانی آن نیست و انسان دین ورز، به اندازه ی انسان اندیشه ورز و بیش از انسان ابزار ساز قدمت دارد. بعدها که بیش تر خواندم، پی بردم که تقریباً هیچ تمدن بزرگی که دینی نباشد، نداریم. یعنی در گذشته هم نداشته ایم. یا دانستم که دین جمعی و دیانت ورزی، ملازمه با عقب ماندگی جمعی و فردی ندارد. زیرا در کتاب های جامعه شناسی فرهنگی خواندم که دین و دین داری در آمریکای پیشرفته، بیش از آفریقای عقب مانده و آسیای نیمه پیشرفته، گسترش دارد. خانم آرمسترانگ، صاحب کتاب *History of God* (تاریخ خدا، تاریخ خداشناسی، چاپ آمریکا، 1993م)، که یکی از پرفروش ترین کتاب های دین پژوهی در عصر جدید بوده

است، در مقدمه‌ی کتابش می‌گوید ما آمریکایی‌ها 99 درصد به خدا ایمان داریم¹. یا بر طبق جدیدترین پژوهش‌های جامعه‌شناختی، چه در آفریقای جنوبی و مکزیک (که بالنسبه توسعه نیافته‌اند) و چه در آمریکا که پیشرفته‌ترین جامعه‌ی بشری (از نظر فرهنگ مادی) است، بیش از 95 درصد انسان‌ها، به وجود خداوند ایمان دارند (تحول فرهنگی در جامعه‌ی پیشرفته‌ی صنعتی، نوشته‌ی رونالد اینگلهارت، ترجمه‌ی مریم وتر. تهران، نشر کویر، 1373ش، ص 216)

در آن زمان‌ها، مطالعات دین‌پژوهی‌ام اندک، و منحصر به کتاب‌های فارسی بود که نمی‌توانست عطش‌م را سیراب کند. باری؛ با همه‌ی تزلزلی که در آن ایام دانشجویی، در بیش از سی سال پیش، در اعتقاداتم افتاده بود، اما حتی یک لحظه اعتقادم را به وجود وحدانیت خداوند، یا نبوت انبیای الهی و حضرت رسول (ص)، یا صدق و صحت وحیانی قرآن از دست ندادم. اما در انجام آداب و تکالیف شرعی قدری سست شده بودم. گاه می‌شد که نمازهایم قضا می‌شد، یا فراموش می‌شد. یا گاه، به محض احساس کوچک‌ترین ناراحتی گوارشی، روزه‌ام را می‌خوردم و نظیر این سستی ورزیدن‌ها که باعث وجدان‌درد می‌شد که دردش و تلخی‌اش کم از دندان‌درد نبود.

گاهی صبح‌ها که به دانشکده می‌آمدیم، ما سه یار دبستانی، از همدیگر می‌پرسیدیم: با متافیزیک چطور می‌تواند دربارهی دین و ایمان، با وجدان چقدر و چه‌گونه کلنجار رفته‌ای؟

این وضع تا دو سه سال پس از پایان یافتن دوره‌ی لیسانس، تا حدود سال 1353 ادامه داشت. هر وقت که به قزوین می‌رفتم، نمازهایم را به وقت و سر وقت می‌خواندم که پدرم آزرده‌خاطر نشود و به قول معروف، خیال نکند کاهل‌الصلوات شده‌ام.

ولی پدرم از بحث‌های جدیدی که با او می‌کردم، و در لابه‌لای آن‌ها احساس می‌کرد که فی‌المثل به اندازه‌ی او آزاداندیشان را دشمن ندارم، یا اهل سنت را هم مانند شیعه بر حق می‌دانم، یا اهل سایر ادیان را مانند مسلمانان خداجو و حقیقت‌طلب می‌دانم، دل شکسته می‌شد. با کمال سادگی و صفا و با رنجیده‌ترین لحن و صدای دنیا، در پایان بعضی بحث‌ها که به بن‌بست می‌رسیدیم، می‌گفت: فرزند، چه می‌شود که اعتقادات مثل مال من باشد؟ من هم با اندوه عمیقی که سرشار از احساسی تراژیک بود، می‌گفتم پدر جان، نمی‌شود که دو نسل درست مثل هم فکر کنند. من در اصول عقاید مثل شما فکر می‌کنم. ولی فکر می‌کنم این عقاید فقط موروثی نیست، بلکه اندیشیده شده‌اند. اما شما چرا همه‌اش به قهاری خداوند فکر می‌کنید، به غفاری و ستاری او هم فکر کنید. من که از خداوند بعید نمی‌دانم که در نهایت، همه‌ی گناه‌کاران را، حتی مرتکبان گناهان کبیره را، ببخشد و همه را به بهشت ببرد.

¹ از خانم آرمسترانگ، می‌توانید کتاب «محمد: زندگی‌نامه‌ی پیامبر اسلام» را در کتابخانه‌ی مجازی بازند مطالعه فرمایید.

گاه می‌گفت خداوند خودش جواب استادان دانشگاه تهران را بدهد که تو را سنی کرده‌اند! می‌خندیدم و می‌گفتم پدر جان، من هم به اندازه‌ی شما شیعه هستم. به تشیع افتخار می‌کنم. عاشق معارف اهل بیتم و مثل شما وقتی به زیارت مشاهد مشرفه می‌روم، یا دعا‌های دل‌گشای مروی از ائمه‌ی طاهرین علیهم‌السلام را می‌خوانم، یا روضه گوش می‌دهم، روحم تازه می‌شود. مطمئن باشید که از نظر مذهبی و عقیدتی، گرایشی به اهل سنت ندارم. ولی از نظر فرهنگی به آن‌ها احترام می‌گذارم. آیا واقعاً رؤسای مذاهب چهارگانه‌ی اهل سنت و بزرگانی چون جاحظ و ابن‌قتیبه و طبری و ابوالحسن اشعری و زمخشری و ابن‌سینا و ابن‌رشد و غزالی و امام فخر رازی و قاضی عضد ایجی و مولانا جلال‌الدین محمد مولوی و سعدی و حافظ، کم آدم‌هایی هستند؟

پدرم از در مناظره، درمی‌آمد که ابن‌سینا و غزالی و حافظ که شیعه هستند. می‌گفتم پدر، غزالی حتی کتاب‌هایی در رد باطنیه و شیعه دارد. چه‌طور ممکن است شیعه شده باشد؟ می‌گفت بردار کتاب *سر العالمین* او را بخوان. آخر عمری مستبصر شده (یعنی به تشیع گروید). می‌گفتم آن کتاب هم معلوم شده که از کتاب‌های اصیل او نیست. اما ابن‌سینا، بله. احتمال دارد اسماعیلی باشد. حافظ هم که فقط یک دو بیت حاکی از احترام به اهل بیت (ع) دارد که کافی برای شیعه شمردن او نیست. همه‌ی فرمانروایان فارس در عهد او، چنان‌که از کتب تاریخ و سکه‌هایشان برمی‌آید، اهل سنت بوده‌اند و حافظ با آن‌ها محشور بوده و روابط حسنه داشته. از طرف دیگر، بسیاری بیت‌ها در شعر حافظ هست که حاکی از سنی اشعری بودن اوست، و از این قبیل بحث‌ها. و غالباً بیش از این پیش نمی‌رفتم و همواره حد و حرم را رعایت می‌کردم.

اما گاه مادرم، از سر غیرت دینی، پیش پدرم چغلی می‌کرد می‌گفت آقا پسران کاهل‌الصلاه شده است. فقط پیش شماست که نمازهایش را به‌موقع و سر وقت می‌خواند! پدرم تکان می‌خورد و رنجیده نگاه می‌کرد، اما هیچ نمی‌گفت. زیرا می‌دید که من، مانند گذشته، شیدا و شیفته‌ی بحث‌های قرآنی و اهل موشکافی در معنای آیات و احادیث هستم و این بحث‌ها، ده پانزده سالی هست که بین ما جریان دارد. من هم گاهی شوخی می‌کردم و بیت اول رباعی منسوب به ابن‌سینا را می‌خواندم:

کفر چو منی گزاف و آسان نبود محکم‌تر از ایمان من، ایمان نبود

و همراه با پدرم، از این که خود را بزرگ و «چو منی» خوانده‌ام، می‌خندیدم، و غائله بیخ پیدا نمی‌کرد.

* * *

بدین سان، چند سالی گذشت و دوره‌ی لیسانس ادبیات فارسی در دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تهران تمام شد. ان‌شاءالله سال‌های بعد را در صفحات بعد خواهیم نوشت. اما دنباله‌ی همین تک‌موضوع را پی می‌گیرم. جمعاً شش هفت سالی به این حال، یعنی با افتادن ترک در قدح عتیقه‌ی معتقدات، گذشت. در این مدت، با خودآموزی زبان انگلیسی یاد گرفته بودم و کتاب به انگلیسی می‌خواندم و واقعاً اهل مطالعه بودم. عربی را هم با خودآموزی، به شیوه‌ی بازخوانی و بسیارخوانی قرآن کریم، که عمیق‌ترین عشق و شیدایی و ایمان و اعتقاد من است، و احادیث نبوی و کتاب‌های کلامی و فلسفی پیش می‌بردم. یادم هست که با پدرم مکاتبه داشتم و گاه برای او نیز به عربی نامه می‌نوشتیم که طبعاً در آن اغلاطی دیده می‌شد و نثرش به کلی مصنوعی بود. زیرا آگاهی از نثر امروز ربی و سپس مهارت یافتن در آن، کار یک دانشجوی یک‌لقبا نبود. در میان بعضی اوراقم، یکی از این نامه‌های عربی را پیدا کردم که به تاریخ 1383 هجری قمری بود. این تاریخ، بر طبق تقویم تطبیقی وستنفلد، برابر است با 1963 میلادی، که برابر است با 1343 هجری شمسی؛ یعنی سالی که من در سال اول دانشکده‌ی ادبیات بودم.

چنان‌که پیش‌تر هم اشاره شد، سست شدن اعتقاداتم در زمینه‌ی اصول عقاید نبود، در زمینه‌ی مسائلی نظیر این بود که آیا دعا مؤثر است، یا اگر مؤثر است چرا بعضی از آن‌ها مستجاب می‌شود و بعضی و بسیار نمی‌شود. یا یک شبهه به فکرم رسیده بود که بعدها فهمیدم مهم‌ترین مسأله و مشکل در کار و بار دعا، همین است، و آن دو وجه داشت. یکی این که اگر قضا و قدر حتمی الهی وجود دارد، پس دعا چه‌گونه در آن تأثیر و دخالت دارد؟ دیگری این بود که ذات خداوند لایتغیر است و خداوند برتر از آن است که متأثر شود یا انفعال پیدا کند. لذا دعای ما نمی‌تواند در ذات او تغییر ایجاد کند و باعث «تأثر» یا انفعال گردد.

بعد فهمیدم که کلید حل این مسأله، در یک مسأله‌ی اعتقادی بسیار حساس، به نام *بدا* است که از مقوله‌ی نسخ یا شبیه به آن است. می‌توان گفت دعا کردن زید در فلان زمان و مکان، جزو اقسام سرنوشت و قضا و قدر اوست.

یا خداوند است که در ما حالت انکسار و ابتهال، که زمینه‌ی اصلی دعاست، فراهم می‌آورد. در این مورد، آیات قرآنی هم ناطق است. از جمله در آیه‌ی 39 سوره‌ی رعد، که می‌فرماید: «یَمْحُو اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيُثَبِّتُ وَعِنْدَهُ أُمُّ الْكِتَابِ» (خداوند آن‌چه را بخواهد می‌زاید یا می‌نگارد و ام‌الکتاب نزد اوست). یا «وَإِذَا سَأَلَكَ عِبَادِي فَأِنِّي قَرِيبٌ. اجِيبْ دَعْوَةَ الدَّاعِ إِذَا دَعَانِ.» (بقره، 186: و چون بندگانم درباره‌ی من از تو پرسش کنند [بگو] من نزدیکم و دعای دعاکننده را وقتی که مرا بخواند اجابت می‌کنم). یا همچنین می‌فرماید: «أَمَّنْ يَجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ وَ يَكْشِفُ السُّوءَ» (نمل، 62: یا کیست که دعای درمانده را چون

بخواندش، اجابت می‌کند و بلا را می‌گرداند.» یا: «ادعون استجب لکم» (غافر، 60: مرا بخوانید تا برایتان اجابت کنم.) یا می‌فرماید: «فاذکرونی اذکرکم.» (بقره، 152: پس مرا یاد کنید تا شما را یاد کنم.) این‌ها و ده‌ها امثال آن را که یا در قرآن هست یا در حدیث، باید به گوش جان شنید و پذیرفت و چه بسیار در زندگی عادی پیش آمد که دعایی کردم و مستجاب شد. از یک طرف عقل شیطان می‌گفت شاید به علل دیگر آن مشکل برطرف شده است، و از طرف دیگر عقل رحمانی و وجدانم می‌گفت نه، اجابت الهی بوده است. شاید از همین جا بود که از فلسفه و فلسفی کردن قضایا و معتقدات دینی سرخورده شدم که شرح مفصل آن را ان‌شاءالله در فصل‌های آینده خواهم آورد.

هرچه مطالعاتم بیش‌تر می‌شد، شبهاتم کم‌تر می‌شد. عمده این بود که مدعی و گردن‌کش و غره‌به یک مثقال عقل بی‌اعتبار و علم ناچیزتر و بی‌اعتبارتر از آن نبودم. وگرنه اگر در وجودم خصلت شیطانی و جدلی‌مسلكی چاره‌ناپذیر وجود داشت، به راه نمی‌آمدم. چرا که گروهی هستند که چه زور بزنند چه نزنند، خداوند نمی‌خواهد دلشان را پاک بدارد. «اولئک الذین لم یرد الله ان یطهر قلوبهم.» (مائده، 41: اینان کسانی هستند که خداوند نواسته است دل‌هایشان را پاکیزه بدارد.)

بر اثر افزایش مطالعه، به‌ویژه در دین‌پژوهی، کم‌کم از آن حالت تردید و تزلزل بیرون آمدم. در مورد منشأ اجتماعی داشتن دین، دیدم که این نکته هرگز نمی‌تواند نافی جنبه‌ی غیبی - قدسی - آسمانی دین باشد. فی‌المثل زبان‌آموزی انسان‌ها هم امری اجتماعی است، اما توانایی آن به صورت فطری یا ژنتیک یا مادرزاد، در وجود انسان‌ها به وضع الهی نهاده شده است. هم انسان‌های زمینی گراینده به عالم بالا هستند و هم عالم بالا گراینده به زمین است. «یا ایها الانسان انک کادح الی ربک کدحاً فملاقیه.» (انشقاق، 6: هان ای انسان، تو در راه پروردگارت سخت کوشیده‌ای و رنج برده‌ای [و به لقای او نایل خواهی شد].)

و یک آیه‌ی قرآنی و تأویل آن (با آن که همواره و حتی‌المقدور تفسیر را از تأویل خوش‌تر دارم) در به راه آمدنم بسیار مؤثر بود و آن این آیه بود: «فلینظر الانسان الی طعامه.» (عبس، 24: پس باید انسان به خوراک خویش بنگرد.) و در بعضی تفسیرها، که گویا منقول از ائمه‌ی اطهار (ع) بود، آمده بود که مراد این است که انسان مواظب آب‌شخورهای فکری و غذای روحانی خود باشد. این‌جا بود که دیدم این‌همه خواندن مهملات چپی و مارکسیستی که قوت و غذای روشنفکران بود، جز بیراهه‌روی، نتیجه‌ای ندارد. و به همان سرعت که به مطالعه‌ی آثار مخفی و آشکار، یعنی میوه‌ی ممنوعه‌ی چپ‌اندیشان علاقه‌مند شده بودم، از آن‌ها زده شدم و علت زدگی‌ام، صرفاً دینی و توصیه‌ی آن آیه‌ی عظیم‌الشان نبود. دیدم خیلی زمخت‌اندیشی دارد. با مالکیت خصوصی که با روان‌شناسی انسان بسیار هم‌خوانی دارد، مخالف است و بیهوده با دین و ایمان ضدیت می‌ورزد و ماده‌گرایی غیر قابل‌تحملی دارد. فقط تأثیر ماده و مادیات را بر

انسان ارزیابی می‌کند، از تأثیر انسان بر ماده و مادیات غافل است. لذا مطالعه‌ی چپی را بسیار پیش از فروپاشی جهانی کمونیسم کنار گذاشتم و معتقدم که کمونیسم، به خاطر نشناختن علم و انسان و روان‌شناسی جمعی و فردی انسان و دست کم گرفتن فرهنگ و معنویات و آن‌ها را روبنایی یا معلول قلمداد کردن و برای تاریخ سیر قطعی و حتمی چنین و چنان قائل بودن و پیش‌بینی‌های غر علمی کردن و در بسیاری موارد اخلاق را نادیده گرفتن، شکست خورد. کمونیسم از سود و سرمایه یک غول، و از کار و کارگری چشم و گوش بسته، یک اسطوره‌ی شعاری ساخته بود و به پرولتاریایی جهان وعده داده بود که دیکتاتور خواهند شد، که در عمل و به قول معروف، بر آن‌ها دیکتاتوری شد. عملکرد تاریخی کمونیسم هم بسیار زورگویانه بوده است. جباریت کمونیسم، هیچ دست کم از جباریت فاشیسم ندارد و ظهور هم‌زمان استالین و هیتلر، حاکی از همین هم‌سانی است.

مارکسیسم / کمونیسم، بسیار وعده‌های رنگین داده بود، نظیر ورافتادن دولت و پول، یا وعده‌های ننگین نظیر منتفی شدن خانواده، که در عمل چیز دیگری شد. یعنی دولت به جای آن که بر اثر نیرویابی طبقه‌ی کارگر خشک شود و بیافتد، تبدیل به یک دولت اصالت‌دولتی و اُبردولت شد. در مورد ورافتادن پول هم عملاً فقط پول خودشان از شدت ضعف و بی‌ارزشی جهانی ورافتاد. اما در مورد خانواده، فقط حرف مفت گفته بودند. از محالات است که خانواده منتفی شد. متحول می‌شود، اما منتفی نمی‌شود. کودکانی که محصول یک پیوند ازدواج هستند، چه‌گونه و کجا باید رشد و پرورش و آموزش یابند؟ پول ممکن است ور بیافتد، ولی به شیوه‌ی علمی، یعنی پول از آغاز تاریخ، رفته‌رفته سمبولیک‌تر می‌شود. یک وقت طلا و نقره به صورت مسکوک جریان یافت. بعد به جای آن، اسکناس به میان آمد که نماینده‌ی آن و حاکی از آن بود. سپس چک و حواله و اعتبارات بانکی جای آن را گرفت و حالا داریم به عصر پول الکترونیک، که فقط یک نماد ریاضی است، نزدیک می‌شویم که شمه‌ای از شرحش، در کتاب جابه‌جایی قدرت آمده است.

یکی دیگر از عوامل سرنگون‌ساز مارکسیسم - کمونیسم، درافتادن آن‌ها با معنویات و از همه مهم‌تر، دین بود. با داشتن دین، می‌توان هر نظام و نهاد اجتماعی داشت. بعدها مکتب‌های پیوندی و التقاطی مارکسیستی، سعی کردند سوسیالیسم را با مسیحیت یا اسلام پیوند بزنند، ولی دیگر دیر شده بود.

انگلس گفته بود دین، افیون عوام است. یکی از زیباترین و ژرف‌ترین سخنانی که در سال‌های اولیه‌ی پس از پیروزی انقلاب اسلامی از امام خمینی شنیدم، این بود که می‌گفت: «می‌گویند دین افیون عوام است. خود این حرف، افیون است.» آری؛ ولی افیون روشنفکران. چنان‌که رمون آرون، جامعه‌شناس معروف فرانسوی معاصر، کتابی تحت همین عنوان (افیون روشنفکران) درباره‌ی مارکسیسم - کمونیسم نوشته است.

مارکسیسم و کمونیسم، از نظر روان‌شناسی هم شکست خورد. هم در این که شناخت که انسان میل طبیعی و غریزی به مالکیت، حداقل مالکیت حاصل کار و کوشش و هوش و ابتکار و سخت‌کوشی خود را دارد و نباید از او برده‌ی کاری و بمیر و بدم ساخت. باید بتواند از شاگردی به استادی، و از ناشی‌گری به استادکاری برسد. از کارگری به کارفرمایی برسد. از فقر به ثروت برسد. البته دین و اخلاق می‌توانند به او بیاموزند که بخشی از ثروتش را به جامعه بازگرداند. تازه اگر هم بازنگرداند، در نهایت هر ثروتی کار و کارآیی اجتماعی دارد. بنیادهای خیریه، در شصت هفتاد سال اخیر در آمریکا، بیش از تاریخ هفتاد ساله‌ی کمونیسم، خدمات اجتماعی کرده‌اند و می‌کنند.

ترس و طمع، دو میکروب مفید در نهاد بشر است که باعث کار و کارآیی و کاردانی انسان می‌شود. نباید جلوی این‌ها را گرفت. ولی باید این‌ها را مهار کرد و فرهنگ و دین و اخلاق، مهار خوبی است.

بعضی در انتقاد از دین می‌گویند، با آن که دین این‌همه دم از اخلاق می‌زند، در عمل دین‌داران با همدیگر می‌جنگند و هر جا که منافعشان اقتضا کند، اخلاق را زیر پا می‌گذارند. پس دین فایده و کاربردی ندارد. این درست مانند این است که بگویند چون سوادآموزی در هشتاد درصد مردم باعث کتاب‌خوانی و گسترش علم و فرهنگ افراد نمی‌شود، فایده و کارآیی ندارد. یا خود اخلاق که این‌همه اصول آن نقض می‌شود و زیر پا گذاشته می‌شود، نظامی بیهوده و لاطائل است.

پاسخ دیگرش این است که اگر بشر با دین، که عمدتاً آمیخته با فرهنگ و اخلاق است، به راه نیاید، معلوم است که به راه آمدنی نیست و بدون دین، از آن چه هست بدتر می‌شد. فی‌المثل کسی که این‌همه در آیات بینات قرآنی ذم بخل و توصیه به انفاق و ادای زکات را می‌بیند، یا در احادیث معصومین علیهم‌السلام نیز شرح و بسط همین معانی را می‌یابد، مع‌الوصف به قول معروف «عین خیالش» نیست و به زراندوزی می‌پردازد و آب از دستش نمی‌چکد و ناخنش مثل مغزش خشک است، چنین آدمی فرهنگ‌ناپذیر است. برای یک بی‌نماز که در مسجد را نمی‌بندند. در ازای او، هزاران تن هستند که از معارف و حیانی و اخلاقی اسلامی، تهذیب نفس و بینش و بصیرت می‌یابند.

اتفاقاً جاذبه‌ی معنوی مارکسیسم، همان جاذبه‌ی اخلاقی آن است که در بیش از یک قرن اکثر روشنفکران را به خود جلب کرده است. آرمان عدالت اجتماعی و پایان دادن به بهره‌کشی و استثمار انسان از انسان و کاستن از اختلافات و فاصله‌های طبقاتی و غیره است. اما در مورد این دستگاه‌اندیشگی (ایدئولوژی) هم همان ایرادی که زید و عمرو در مورد اخلاق به دین و دیانت می‌گیرند، وارد است. به قول حافظ، توبه‌فرمایان چرا خود توبه کم‌تر می‌کنند؟ یعنی آرمان‌های اخلاقی، فقط مانند طعمه‌ی روی قلاب برای صید افکار و انظار جوانان و روشنفکران است. بزرگ‌ترین سازنده و ویران‌گر انقلاب کمونیسمی شوروی، یعنی استالین، آیا با اخلاق کار یا سروکار داشت؟ و تاریخ هفتاد ساله‌ی انقلاب شوروی، به دو

قسمت تقسیم می‌شود؛ بخش اول صرف استالین‌پروری و استالین‌پرستی، و بخش دوم صرف استالین‌زدایی شده است.

اگر چین با مشکلاتی دوجندان روس‌ها، و با امکانات کم‌تر از نصف آن‌ها، دچار فروپاشی شدید نشد، برای آن بود که تن به تجدید نظر طولانی داده بود و یک برهه‌ی حاد و بحرانی هم که خواست دوباره توی جلد شیر برود و تحت نام انقلاب فرهنگی، به خلوص و رادیکالیسم - و یعنی تندروی و تعصب - عهد اولیه‌ی انقلاب برگردد، تا لبه‌ی پرت‌گاه و نابودی پیش رفت، تا آن که دست از خودآزایی ملی که انقلاب فرهنگی نام داشت، برداشت و تا حدی معقول و مطلوب عناصر سرمایه‌داری وارد نظام سوسیالیستی‌اش کرد.

حالا کوبا است که جزیره‌ی در حال تبخیر، اما همچنان و ظاهراً مقاوم مارکسیسم - کمونیسم است. آن‌ها که کوبا را دیده‌اند، بر آنند که فقط با سیلی صورت خودشان را «سرخ» نگه می‌دارند. و گرنه خاکسترنشینند و بی‌شک گرفتار رودر بایستی رفیق کاسترو هستند و جرأت کودتا علیه او را ندارند و حرمت پیرمرد را نگه داشته‌اند که پس از او، دیگر راه او را ادامه ندهند.

* * *

در سال‌های 1353 - 1354، دیگر از دست خودم خسته شدم. دیدم که به تبعید روحی خود از وطن معنوی - فکری‌ام دست زده‌ام و در چیزهایی که اصولش را قبول دارم، در جزئیات و فروعش، تحت تأثیر هواهای روشنفکری، شک و شبهه وارد می‌کنم. و به یک تعبیر خودمانی، دارم نان به اشتهای دیگران می‌خورم. یک وقت سارتر و کامو بزرگ‌ترین انسان‌های قرن بیستم به نظر می‌آمدند، اما توهمی بیش نبود. کامو در عالم هنر تواناتر از سارتر بود. زندگی و مرگ تراژیکش هم به محبوبیت او دامن می‌زد. اما سارتر، فیلسوف کافه‌نشین ژورنالیست کم‌اهمیتی است. در تاریخ‌های فلسفه هم دیده‌ام که او را جدی نمی‌گیرند.

کم‌کم بیدار شدم. دیدم که در جهان فرهنگ و فرهنگ جهان، میراث فرهنگ اسلامی و ایران اسلامی و حتی به تعبیر گُربن، اسلام ایرانی (=تشیع) برای من کمال جاذبه و اهمیت را دارد. دیدم من سرشت دین‌ورزی دارم. دین برای من زندگی‌بخش است. حتی بیش‌تر از هنر برایم جاذبه دارد. در سال 1354ش بود که تصمیم را گرفتم. تصمیم این بود که همه‌ی عمر را یک‌دلانه و با دل درست و با عشق و اشتیاق، صرف اسلام‌شناسی و شیعه‌پژوهی، و در رأس همه، قرآن‌پژوهی کنم.

دیدم من اسلام را می‌شناسم، اما اسلام‌شناس نیستم. و چرا نباید باشم؟ کدام میراث از این عزیزتر و برای من معنی‌دارتر است؟ دیدم به علم کلام، به چشم فلسفه‌ی دوم نگاه نمی‌کنم، بلکه آن را حتی از فلسفه‌ی محض بلاموضوع [=پرموضوع] بیش‌تر دوست دارم.

کتاب خریدن و کتابخانه‌سازی

بازگشتم به اسلام‌شناسی و دین‌پژوهی، یک نشانه و محمل ظاهری هم داشت و آن، همت بستن به تهیه‌ی یک کتابخانه‌ی شخصی بود که حداکثر چهار پنج هزار کتاب داشته باشد، ولی همه دست‌چین باشد؛ امهات متون، از عربی و فارسی و انگلیسی، با مراجع. و می‌دانستم که درست کردن چنین کتابخانه‌ای، که به صبر و سلیقه و کتاب‌شناسی احتیاج دارد، علاوه بر نقدینه، به زمان هم احتیاج دارد. یعنی ده بیست سال می‌کشد که ساخته شود و هر کس از استادانم هم که کتابخانه‌ی نخبه و روبه‌راهی داشت، محصول سی چهل سال کتاب‌گزینی او بود.

یک نکته‌ی مهم برای آن که کتابخانه‌ای بی‌شکل نشود، داشتن برنامه و خط مشی اصولی و کلی است. باید دید آن کتابخانه، هسته‌ی اصلی‌اش چه باید باشد و نقطه‌ی قوتش در چه باید باشد و چه هدفی را باید برآورد.

خواندن دوره‌ی فوق‌لیسانس کتاب‌داری (از سال 50 تا 52) و سر و کار داشتن با کتاب‌شناس‌ها و فهرست‌ها و برگه‌های فهرست‌نویسی و خلاصه ابزارهای کتاب‌شناختی و مصاحبت با کتاب‌شناس بی‌بدیلی چون کامران فانی و عشق بی‌حساب و کتاب و غوطه خوردن مدام در کتاب‌فروشی‌ها، باعث شده بود که فی‌الجمله به اندازه‌ی کافی کتاب‌شناس باشم. هسته‌ی اصلی کتابخانه‌ای که در سر داشتم، می‌بایست اسلام‌پژوهی باشد و نقطه‌ی قوت آن در قرآن‌پژوهی و علوم قرآنی، و هدفی که باید برآورد، این است که نیاز تحقیقات مرا برای کتاب‌نویسی، اعم از ترجمه، تألیف، و تصحیح و نگارش مقالات، برآورده سازد.

برعکس، حالا (سال 1376ش) که پول دارم، اما کتاب برای خریدن در جامعه نیست. در آن ایام کتاب در جامعه بود، اما پول در جیب نبود. من بودم و یک حقوق‌ناچیز کارمندی و شعار *الفقر فخری*. هنوز در عالم قلم‌زنی به جایی نرسیده بودم، بلکه در آغاز راه بودم. لذا درآمد قابل توجهی از این رهگذر نداشتم، مگر گاه‌گاه، که چند هزار تومانی از بابت حق‌الترجمه‌ی اثری دریافت می‌داشتم و در سال، دو سه بار بیش‌تر نبود. اما در عوض، کتاب فراوان و ارزان بود. هم کتاب‌فروشی‌های انگلیسی متعدد بود (از جمله مِلِس، مِیسو، بوک‌شاپ، پوروشسب، لاروس، سعدی، و چند کتاب‌فروشی دیگر که اسمشان را فراموش کرده‌ام و یکی از آن‌ها در تخت‌طاووس بود)، هم کتاب‌فروشی‌های عربی که چند تا - و از همه مهم‌تر جعفری - در خیابان بوذرجمهری بود و بقیه در ناصرخسرو، تقریباً شمس‌العماره، به‌ویژه در کوچه‌ی

آشتی کنان شمشیری وار به نام کوچی نایب، در مقابل وزارت دارایی، که هنوز هم هست. ارزانی کتاب را از این قیاس بگیرد که در سال 1350، جلد اول دایره‌المعارف فارسی (مصاحب) را که 200 تومان بود و قیمت آن از سال انتشارش، 1345، تا 1350 ثابت مانده بود، با ده درصد تخفیف، به مبلغ 180 تومان خریدم و جلد دوم آن را در سال 1358، به مبلغ 500 تومان و جلد سوم آن را در سال 1375 به مبلغ 14000 تومان به دست آوردم، که اخیراً از بس که برای دایره‌المعارف مصاحب ارزش قائلم و شب و روز، چه برای دانش‌نامه‌ی قرآن و قرآن‌پژوهی (که در دست تدوین دارم) و چه برای فرهنگ فرزنان انگلیسی - فارسی (با مواد دانش‌نامه‌گی) به آن مراجعه می‌کنم، یک دوره‌ی دیگر از آن را خریدم. دو جلد اول را از بازار آزاد، نود هزار تومان خریدم و جلد سوم را از انتشارات امیرکبیر، چنان که در مورد نسخه‌ی اولش گفتم، چهارده هزار تومان، یعنی یک دوره به مبلغ 104 هزار تومان، و تازه کاکاهم می‌گویم.

با کامران فانی، هر سی چهل روزی، می‌رفتیم به کتاب‌فروشی‌های عربی‌فروش بوذرجمهری و ناصر خسرو و هر بار دست کم سی چهل کتاب می‌خریدم. قیمتش از دو سه هزار تومان بیش‌تر نبود، بلکه حتی کم‌تر بود. تقریباً هیچ کتاب قرآنی و قرآن‌پژوهی و تفسیر نبود که از دست بگذارم و در خریدنش تردید داشته باشم. نحوه‌ی خریدن این کتاب‌ها هم جذاب بود. به این ترتیب نبود که ما کتاب‌های معینی را بخواهیم و نامش را روی کاغذی بنویسیم و به کتاب‌فروش بدهیم. این کاری است که من کم‌تر در عمرم به آن پرداخته‌ام. بلکه هم در کتاب‌فروشی‌های انگلیسی و هم عربی، با مراجعه‌ی مکرر، دیگر ما را به عنوان خریدار جدی کتاب می‌شناختند و ادب و احترام و تعارف چای برقرار بود و گاه حتی وقتی که کمرمان از طول ایستادن در پای قفسه‌های کتاب درد می‌گرفت، روی صندلی می‌نشستیم و خستگی در می‌کردیم، سپس که حالمان جا می‌آمد، سیر در قفسه‌های کتاب‌ها و در دل و درون کتاب‌ها را دنبال می‌کردیم. فقط کتاب‌های جدید را نمی‌شناختیم. ولی کتاب‌های کلاسیک را، با درجه‌ی اهمیت و ارزش هر یک، می‌شناختیم.

بعد کتاب‌ها را که نخ‌پیچ شده بود، یا گاه توی کیسه (گونی) ریخته شده بود، با کمک شاگرد کتاب‌فروش که می‌دانست انعام و حق‌الزحمه هم در کار است، از توی کوچه تا سر خیابان منتقل می‌کردیم و از آن‌جا به منزل، و وقتی که زنگ در را می‌زدیم، وقتی بود که مستی کتاب از سرمان می‌پريد و اهلش می‌دانند که مستی کتاب و خمارش، از مستی شراب و خمارش دست کم ندارد.

آری؛ ناگهان به خود می‌آمدیم. کل دار و ندار یک ماهه را داده بودیم و کتاب خریده بودیم. من هم عادت خاصی داشتم و آن این بود که هنوز هم هست که همیشه پول را، یعنی پول خرج زندگی را، یا بلکه کل درآمد را، در اختیار همسر می‌گذارم، چون خرید کردن برایم جاذبه‌ای ندارد، مگر خرید کتاب. بعد این کار را که بعضی از پول ابزاری برای اعمال آیه‌ی «الرجال قوامون علی النساء» ساخته‌اند و

با پول بر زن و زندگی حکومت می‌کنند، دوست ندارم و اصلاً از مهم کردن پول در چشم زن و فرزند، متنفرم.

و با همه‌ی علاقه‌ی جنون‌آسا به کتاب و کتاب خریدن، هرگز خرج زندگی را صرف این کار نمی‌کردم. بلکه همان‌طور که اشاره شد، درآمد کتاب و مقاله و خلاصه درآمدهای اتفاقی را صرف خرید کتاب می‌کردم. همچنین از کار و بار پول، از جمله پول شمردن (که پدرم به آن علاقه داشت) بیزارم و بارها وقتی که از بانک پول گرفته‌ام و آن را نشمرده به منزل آورده‌ام، با پول شمردن بچه‌ها معلوم شده است که فلان مقدار کم است و من باز متنبه نشده و گفته‌ام کم آمدن پول، قابل‌تحمل‌تر است از شمردن پول‌های دست‌فروشد و چرک‌مرد.

اما مرحوم پدرم، به سیره‌ی مردان مرد، پول‌هایش را دسته - بسته می‌کرد و می‌شمرد و مقدار یا مبلغ آن را روی آخرین پول می‌نوشت و همان‌طور قلمبه می‌گذاشت توی جیب بغلش، و وقتی که نگاه ملامت‌بار مرا می‌دید، پول‌هایش را پنهانی می‌شمرد. یک بار که بدنش را کج کرده و پشتش را به ما کرده بود و داشت پول می‌شمرد، من بی‌هوا، با صدای نسبتاً بلند، این آیه‌های قرآن را خواندم: «الذی جمع مالاً و عدده. یحسب أن ماله أخلده» (همزه، 2: همان [کسی] که مالی گرد آورد و شماره‌اش کرد، پندارد که مالش او را جاودانه می‌سازد). این دو آیه را که با مناسبت تام و تمام، در آن حالت خوف و رجا و پنهان‌کاری پدرم خواندم، بسیار در او اثر، و به‌اصطلاح تا مغز استخوانش نفوذ کرد و بسیار متنبه شد و تا پایان عمر به این خاطره اشاره می‌کرد و می‌گفت خیلی مناسب خواندی و پدر مرا درآوردی.

یکی از واقعی‌ترین هووهای زنان، هم در کشور ما و هم در روی زمین و شاید گرات دیگر، کتاب است. کم‌تر زنی، با هر درجه از فداکاری، می‌تواند کتاب خریدن و کتاب خواندن شوهرش را تحمل کند و در مورد من، باید کتاب نوشتن و کتابخانه‌سازی و کتاب‌بازی و وجین مداوم کتاب را هم افزود.

حرف کلیشه‌ای عیالم، وقتی که با بسته‌های متعدد کتاب‌های نخ‌پیچ‌شده یا داخل کیسه‌های پلاستیک یا گونی و غیره مواجه می‌شد، همواره این بود که: «باز هم کتاب خریدی؟ - مگر ما جا داریم؟» جا نداشتن ما در زندگی آپارتمانی، به‌ویژه در آن اوایل که مستأجر بودیم، خوب بهانه‌ای در دست همسر بود. اما واقعی‌تر و کاری‌تر از این هم در پوست کرگدن من اثر نمی‌کرد.

با بیش‌تر خواندن، به‌ویژه مطالعه در زمینه‌ی دین‌پژوهی و فلسفه‌ی دین، فهمیدم که ایمان و دین، خود معرفت‌شناسی یا شناخت‌شناسی اصیل و مستقلی دارد؛ درست مانند علم یا فلسفه یا هنر. لذا منازعه یا معارضه‌ی علم و دین، لاقلاً برای من، پایان یافت. تجربه‌ی دینی، به اندازه‌ی تجربه‌ی علمی، ارزش و اصالت و واقعیت دارد. احساس خشوع و خشیت در برابر غیبت و قدس و «سر مهیب و جذاب»

نهان در پشت پدیده‌ها، برای بیش از نود درصد انسان‌های ادوار مختلف تاریخ و عصر حاضر، رخ داده است و می‌دهد. هیچ ضرورتی ندارد که علم، بر صدق و صحت دعاوی و احکام و قضایا و تجربه‌های دین صحه بگذارد. اگر گذاشت، بد نیست. اما اگر نگذاشت هم خطر و خسارتی برای اهل دین و دیانت ندارد.

و اصولاً کار علوم، یعنی علوم طبیعی، این نیست که به حوزه‌ی دیگری که علوم الهی و علوم انسانی و معارف معنوی است، قدم بگذارد. چنان‌که هنر هم از علم تأیید نمی‌گیرد و کسب حیثیت یا اعتبار نمی‌کند.

از سوی دیگر، معارضه‌ی تاریخی دیگر بین عقل و دین برقرار است. بعضی از مکاتب مذهبی، از جمله معتزله‌ی عقلی‌مشرّب، به جای آن که عقل را تابع شرع کنند، شرع را تابع عقل می‌کنند. چنان‌که فی‌المثل وجود جن و فرشته‌ی دارای هویت یا بال، یا چشم‌زخم (یا جادو) را که قرآن و احادیث به صحت آن‌ها قائل است، به‌آسانی نمی‌پذیرند و به‌نوعی توجیه عقلی می‌کنند.

یا باطنیان / اسماعیلیه، مانند ناصر خسرو قبادیانی، نیز به‌شدت اهل تأویلند و فی‌المثل بهشت را کنایه از علم، و جهنم را کنایه از جهل می‌گیرند. عرفا طایفه‌ی دیگری از اهل تأویلند که فی‌المثل بهشت را کنایه از وصال و لقاءالله و دوزخ را کنایه از بُعد و فراق و هجران می‌شمارند. یا حتی تندروان آن‌ها، از جمله ابن‌عربی، حتی محکّمات قرآنی، از جمله آیات‌الاحکام را که تأویل آن‌ها جایز و لازم نیست و بلکه منهی و ممنوع است، تأویل می‌کنند و مثلاً دست شستن برای وضو و سپس قیام به نماز را دست شستن از لوث هوای نفس و قیام به امر حق و دل می‌شمارند و از این قبیل.

یا علم‌گرایان، و بهتر است بگوییم علم‌زدگان، برای احکام و قضایای قرآنی، تأییده‌ی علمی جست‌وجو می‌کنند و قرآن را با علم روز تطبیق می‌دهند، چنان‌که مثلاً جن را همان امواج الکترومغناطیس می‌شمارند. (در این باره ← مقاله‌ی «تفسیر پوزیتیویستی قرآن»، نوشته‌ی راقم این سطور، در کتاب قرآن پژوهی)

باری؛ مشرب‌ها و مکتب‌ها بسی بیش از این‌هاست. خود اهل تأویل، به چندین گروه و طایفه تقسیم می‌شوند که حروفیه، یکی از آن‌هاست. یکی از مدعیات آن‌ها این است که اصل محکّمات قرآن، همان حروف مقطعه یا فواتح سور است. حال آن‌که به اجماع امم اسلامی، حروف مقطعه که معنای مرموز و درنیافتنی دارد و تاکنون یک نظر یا نظریه‌ی مقبول و مجمع‌علیه درباره‌ی آن در جهان اسلام عرضه نشده است، فرد بارز و اعلای متشابهات قرآنی است. به قول حافظ:

یکی از عقل می‌لافتد یکی طامات می‌بافتد بیا کاین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم

لذا به جای آن که عمر گرانمایه را در دنبال‌گیری این گرایش‌های افراطی هدر کنم، به جاده‌ی اصلی شریعت مقدس اسلام و مذهب تشیع بازگشتم و عقل و علم، دیگر دست از معارضه با ایمانم برداشتند. عرش الهی ممکن است علم او باشد، مانند کرسی، ممکن است مقرر فرماندهی الهی و پایگاه تدبیر و تمشیت امور عالم باشد. ممکن است فقط یک کنایه‌ی ادبی باشد. استوای خداوند بر عرش، که کراراً در قرآن آمده، به معنای این باشد که سلطنت کامله‌ی قدرت و اراده‌ی الهی بر پهنه‌ی کائنات و کیهان، تحقق تام و تمام یافت و اصلاً اشاره به «موجود» خاصی نباشد. و ممکن است چنان که ظاهر‌گرایان و اهل تجسیم می‌گویند، همان سریر و تخت سلطنت الهی باشد که وجود عینی واقعی داشته باشد. و ممکن است، چنان که عرفا می‌گویند و مؤید هم از احادیث قدسی و نبوی دارند، عرش الهی دل انسان و این جام جهان‌نما باشد؛ چنان که در حدیث آمده است: «قلبُ المؤمنِ عرشُ الرحمن».

آری؛ همه‌ی این برداشت‌ها و نظریه‌ها، طرفدارانی دارد و نظریه‌ها چندین برابر بیش از این است. در این میان، صاحب‌نظری مانند مالک ابن انس، مؤسس یکی از مذاهب اربعه‌ی اسلامی (مالکیه)، درباره‌ی استوای خداوند بر عرش می‌گوید: «استوا، معلوم است و کیفیت آن مجهول است [و ایمان به آن واجب است] و سؤال از آن بدعت است.»

باید دید تکلیف یک مسلمان در برابر بعضی از اقلام ایمان، مانند اسراء یا معراج، و لوح محفوظ و قلم و سنجیدن اعمال و ترازو و حوض کوثر و پل صراط و نظایر این‌ها چیست.

اگر بگوییم مسلمانان وظیفه دارند در پی تأویل درست آن‌ها باشند، تأویل آمد و نیامد دارد و یک نوع یا فرد نیست. ده‌ها تأویل می‌توان کرد که همه به یک اندازه مقبولیت یا معقولیت باطنی یا ظاهری داشته باشند و همه با عقل و ایمان جور درآید.

لذا طرفداری از یک تأویل، دون تأویل‌های دیگر، ترجیح بلامرّح خواهد بود. از آن گذشته، مردم عادی که توانا به تأویل نیستند. حتی اگر تأویلی برای آن‌ها تقریر شود، ممکن است و چه بسیار پیش می‌آید که آن را در نمی‌یابند. چون مقدمات فلسفی یا عرفانی یا علمی‌اش را ندارند.

به این نتیجه رسیدم که به قول سنایی، باید «دارالملک ایمان را مجرد کرد از غوغا». دیدم برای خود یا عقل و علم و فلسفه را تابع شرع می‌کنم، یا حساب آن‌ها را از حساب دین جدا نگه می‌دارم. عقل خودش از متشابهات است. عقل چه کسی، چه دوره‌ای؟ و عقل مجرد نمی‌شود. هر عقلی، علمی و دیدگاهی و دستگاه اندیشگی خاصی به همراه دارد. این‌جا بود که دیدم چه بسا ایمان پاک و ساده و حتی ساده‌دلانه، بر ایمان فلسفی - علمی - تأویلی دور از ذهن، ترجیح دارد. لذا امروزه اگر از من بپرسند عرش چیست، می‌توانم یک مقاله یا حتی رساله‌ی بلندبالای مستند و پراطلاع از وجود فرهنگی آن و انعکاش در منابع و مکاتب مختلف شرق و غرب، به شیوه‌ی پدیدارشناسی [به‌ویژه یعنی با در پرائنتز نهادن اعتقاد

خود، و تعلیق حکم شخصی] تهیه کنم. ولی اعتقاد خودم این باشد که به وجود عرش یا موجودی به نام عرش که قرآن و شریعت اسلام و شرایع الهی به آن قائل است، به نحوی بلا تکلیف [بی چون و چگونه] ایمان دارم، اما آن را نمی شناسم. وجود آن را قبول دارم، بی آن که از ماهیت آن خبر داشته باشم. این همان است که شرع انور از مؤمنان خواسته است و این همان است که از اکثریت مردم، ساخته است.

به قول سهراب سپهری، «کار ما نیست شناسایی راز گل سرخ. کار ما شاید این است که در افسون گل سرخ شناور باشیم.» یا به قول شیخ محمود شبستری در منظومه‌ی بسیار مهمش، گلشن راز:

صلایی داده‌اند اندر خرابات که التوحید اسقاط الاضافات

آری؛ دانستن افاضات و سرانجام دست برداشتن از اضافات، کاری است که عمرسوز است. با اندکی علم و فلسفه، فراهم نمی‌شود. شرح صدری است که باید به توفیق الهی فراهم گردد.

حتی اگر حدیثی به نام «علیکم بدین العجائز» نداشته باشیم، این کلمه و این توصیه، بسیار حیاتی و ژرف است. فقط ظاهرش ساده است. در مسیحیت هم توصیه به داشتن ایمانی چون ایمان هیزم‌شکنان شده است. ایمان را معروض تاخت و تاز علم و عقل و فلسفه نکردن، و پاک و زلال و ناب نگه داشتن، خویشتن‌داری و معرفت و فرزاندگی بسیار می‌خواهد. بشر رازوری و رازورانه ساختن جهان و اشیاء و امور را دوست دارد. البته صراحت و رمزگشایی را هم دوست دارد. باید آن قدر تأویل علمی و فلسفی و عرفانی بخوانیم، تا کنج کاوی عقلمان ارضاء شود، سپس به دل برسیم و بگوییم نمی‌گذارم عقل و علم بار گرانی بر دوش تو بگذارند، «تو نازک‌طبعی و طاقت نیاری / گرانی‌های مшти دل‌ق‌پوشان» (حافظ). تو آینه‌ای و «آینه‌دانی که تاب آه ندارد» (حافظ). ما مردم قرن بیستم، بسیار بیش از حد عقل‌زده و علم‌زده و فلسفه‌زده شده‌ایم، به طوری که دلمان صفایش را از دست داده است. به طوری که اصلاً فراموش کرده‌ایم یا منکریم که دل داریم و دل را استعاری می‌دانیم. البته دل هم معنای دشواری دارد. از عرش ساده‌تر نیست. در همه‌ی فرهنگ‌های بشری هم دل در کنار، و بلکه در برابر عقل وجود دارد. دل یعنی صرافت طبع، یعنی صفای ضمیر، یعنی قسمت با صفای ضمیر قبل از آن که پیچ‌وتاب‌هایش و هزارتوهایش آغاز شود. هنوز هم دل همان است که بر بسیاری چیزهای اتفاق‌افتاده و نیافتاده گواهی می‌دهد. خوشا به سعادت‌مان که ما در زمانی زندگی کردیم که هنوز کلمه‌ی دل معنی داشت و دل، نمرده بود. لذا رو به دل کردم و گفتم:

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم زانچ آستین کوتاه و دست دراز کرد

و دست از صنعت و تصنع برداشتم و از حافظ به موقع درس گرفتم:

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت عشقش به روی دل در معنی فراز کرد

دیدم عمل کردن بر تأویل و مجاز، کار من نیست:

فردا که پیش‌گاه حقیقت شود پدید شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

* * *

تردید و تزلزل پایان گرفت. شش هفت سال در تبعید روحی به سر برده بودم. سرانجام به توفیق ربانی، به وطن مألوف معنوی خود بازگشتم و دیگر هیچ غربتی را بر نمی‌تابم. و در این هنگام بود که به ژرفای سخن لویی پاستور پی بردم که می‌گوید: «اندکی دانش انسان را از خدا دور می‌کند، اما دانش بسیار انسان را به خدا برمی‌گرداند.»

درباره‌ی زبان و ادبیات فارسی

زبان شفاهی و کتبی ما، پس از گشوده شدن ایران به دست عرب‌ها، در دهه‌های اول سده‌ی اول هجری، تا کنون، فارسی دری است. فارسی دری، دنباله و جایگزین زبان پهلوی است. مهم‌ترین تحقیقی که درباره‌ی منشأ و تاریخ زبان فارسی دری صورت گرفته، کتابی است به نام تکوین زبان فارسی، تألیف دوست گران‌قدر و همکار دانشورم (در فرهنگستان زبان و ادب فارسی)، جناب آقای دکتر علی‌اشرف صادقی، استاد دانشگاه تهران و عضو پیوسته‌ی فرهنگستان زبان و ادب فارسی و یکی از برجسته‌ترین زبان‌شناسان امروز ایران.

ایشان در کتاب نام‌برده، بر آنند که «دری در زمان ساسانیان به موازات پهلوی وجود داشته و در گفتار به کار می‌رفته است و زبان پهلوی در اواخر عهد ساسانی، به صورت زبانی مرده درآمده بود و در کتابت از آن استفاده می‌شده... دری صورت تحول‌یافته‌ی پهلوی است...» (تکوین زبان فارسی، ص 29)

همچنین: «پهلوی و فارسی مدت‌ها در کنار هم وجود داشته‌اند و بسیاری از عناصر دستوری و واژگانی آن‌ها با هم مشترک بوده و شکل صوت و واجی این عناصر مشترک، به احتمال زیاد، با هم تفاوتی نداشته است.» (پیشین، ص 32) همچنین: «از میانرفتن قطعی زبان پارسی به عنوان زبان زنده، به احتمال زیاد مربوط به قرن پنجم میلادی است. آغاز پیدایش زبان دری نیز به احتمال قوی باید مربوط به همین ایام باشد. قدیم‌ترین نمونه‌هایی که از زبان فارسی دری به دست آمده، مربوط به زمان بهرام گور (آغاز قرن پنجم میلادی) است.» (پیشین، ص 41) «دری دنباله‌ی پهلوی است و پهلوی در عهد ساسانی، پارسی نامیده می‌شده.» (پیشین، ص 48) در این کتاب، نمونه‌هایی از عبارات فارسی از متون عربی نقل شده. این عبارات، با آن که در متون عربی عهد اسلامی نقل شده، ولی متعلق به فارسی دری پیش از آمدن اسلام به ایران است.

حاصل آن که تاریخ زبان فارسی دری، بیش از پانزده قرن است. اگرچه قدیمی‌ترین آثار مفصل، یعنی رساله و کتاب و شعر فارسی دری، متعلق به دو سه قرن کم‌تر از این تاریخ است.

اما جغرافیای زبان فارسی دری، بسی گسترده بوده است. یعنی بسی فراتر از حد و مرزهای امروزی ایران است. در ادوار مختلف تاریخی، فارسی در آسیای میانه، در شبه‌قاره‌ی هند (رسماً از عهد لشکرکشی سلطان محمود غزنوی در اوایل قرن پنجم هجری) و در آسیای صغیر / آناتولی، در امپراتوری عثمانی، تا حدود بالکان و بوسنی، که حتی همین کلمه گویا با بوستان فارسی هم‌ریشه است.

پس فارسی دری، یک زبان بومی یا حتی ملی نبوده، بلکه چندملیتی بوده و اقوام بسیاری در ادواری از تاریخ، آن را به عنوان زبان رسمی (مانند هند در دوره‌ای نهمصد ساله، و افغانستان و تاجیکستان و خود ایران)، یا جنبی مانند ترک‌های عثمانی به کار برده‌اند. آغاز اوج و اعتلای زبان فارسی دری، سرودن شاهنامه‌ی فردوسی است که بزرگ‌ترین و اصیل‌ترین پشتوانه و گنجینه‌ی زبان فارسی دری است و هم اهمیت زبانی دارد، هم اهمیت ادبی و هنری.

زبان عربی، که زبان مقدس اسلام و زبان علمی و میانجی جهان اسلام است هم با بخشیدن مفردات و ترکیبات بسیار فارسی دری را بسیار غنا بخشیده است. به طوری که فارسی آمیخته به عربی، یکی از کارآترین زبان‌های فرهنگ‌دار جهان شده است و یکی از بزرگ‌ترین میراث‌های ادبی جهان را پرورانده است. اما رواج عربی، به عنوان زبان میانجی، که کلام و فلسفه و طب و ریاضی و همه‌ی علوم و فنون (علاوه بر نظم و نثر ادبی عربی) به آن نوشته می‌شده، باعث آن شده است که در ایران، نثر فارسی رشد نکند. یعنی موضوع و زمینه‌ای برای کاربری نداشته باشد.

سیطره‌ی زبان عربی، که همراه دین مقدس اسلام بسیاری از تمدن‌ها و کشورها را درنوردیده و در خود گرفته است، چندان نیرومند بوده است که زبان‌های بومی و محلی سرزمین‌های مفتوحه را از بین برده، جانشین آن‌ها شده است. (یک نمونه‌ی مهمش مصر است.) اما در ایران، زبان بومی (فارسی دری) را در خود هضم نکرد، بلکه به توانایی آن افزود. چنان‌که در شعر، زبان فارسی را کارآ کرد، اما در نثر جانشین آن شد.

نثر فارسی، بر اثر همین برکناری و کنارزدگی (بر اثر سیطره‌ی نثر عربی) رشد نکرده باقی ماند و جز در قرون اولیه که نثر ساده و مرسل نوشته می‌شد (اوجش تاریخ بیهقی)، در قرون بعد، صنایع و تصنعی شد که به نثر مصنوع شهرت دارد.

فقط در عصر جدید (بعد از پیروزی انقلاب مشروطیت) است که فارسی‌نویسی رسم و رواج و کاربرد اجتماعی و تقریباً همگانی می‌یابد و در این‌جا لازم است بحثی درباره‌ی نثر امروز فارسی به میان آوریم.

در این مقاله، مراد من از نثر، رسانه یا پدیده‌ای است که بینابین زبان و ادبیات قرار دارد. در قدیم، رسماً جزو ادبیات بود. زیرا مقامات و منشآت می‌نوشتند و نثر، ابزار بیان مقصود و مافی‌الضمیر نبود. بلکه نثر برای نثر و هنر برای هنر و به قصد هنرنمایی بود. آن چه کم‌تر از همه اهمیت داشت، محتوا و موضوع نثر بود. فی‌المثل تاریخ و صاف، تاریخ است، اما از بس ادا و بازی‌های نثری دارد، بیش‌تر ادبا به آن می‌پردازند و بعید است که اهل تاریخ، جنبه‌ی تاریخی آن را جدی گرفته باشند.

اما نثر امروز، نثری که یک قرن از پدید آمدن آن می‌گذرد، نثری است بدون خودنمایی و هنرنمایی و در خدمت معانی و مقاصد نویسنده. نثری است که در پی زیبانویسی بی‌جهت و بی‌دلیل نیست. همین است که نثری هدف‌مند، وظیفه‌مند، و فایده‌مند است. حتی می‌توان گفت از صنایع ادبی و زیباسازی مصنوعی پرهیز دارد.

آغاز این نثر را می‌توان از تحول بزرگ اجتماعی - سیاسی - فرهنگی ایران، یعنی عصر مشروطیت گرفت. ولی اوجش در پنجاه سال اخیر حاصل شده است. فی‌المثل از اوان تأسیس مجله‌ی سخن، به همت شادروان پرویز ناتل خانلری، که دوره‌ی سی ساله سخن، یکی از فرآورده‌های فرهنگی او را می‌توان نمونه‌ی کامل‌عیاری از نثر امروز فارسی دانست.

منظور از نثر امروز فارسی، همه‌ی انواع نثر نیست. از جمله نثر داستانی که تابع اصول، یا احتمالاً ادای نویسندگان گوناگون است و یک‌دست و یکسان نیست و قانون و قاعده نمی‌پذیرد، منظور نظر من نیست. مراد من، نثر معیار است و به گمانم دیگر زبان‌شناسان و ادبا هم مانند دو دهه پیش، ایراد و اشکال نکنند که چنین نثری نداریم. وقتی که مصداق چنین نثری را داریم، دعوا بر سر اسم و تسمیه‌اش ضرورت و فایده ندارد. مراد از نثر معیار، نثری است که فرهیختگان، روشنفکران، باسوادان، و تحصیل‌کردگان یک قوم، به آن سبک و سیاق می‌نویسند. یعنی زبان رسانه‌هاست؛ چه رسانه‌های کتبی (نشریات و کتاب‌ها) و چه رسانه‌های شفاهی (رادیو و تلویزیون) و زبان طبیعی و متعارف و عادی و حتی رسمی کشور به حساب می‌آید. دایره‌المعارف‌ها و سایر کتب مرجع و کتاب‌های عادی، به آن زبان نوشته می‌شود و مقالات، شاید بتوان گفت بیش‌ترین قالبی که عرضه‌دارنده‌ی نثر معیار است، مقاله است.

پس از به سر آمدن عصر منشآت و مقامات، یک پدیده‌ی دیگر هنوز در حوزه‌ی زبان عربی و فارسی رواج داشت و آن، قلمبه‌نویسی و کلیشه‌پردازی و انشانویسی بود. کم‌تر کسی قلم را برمی‌داشت و راست‌حسینی مقصودش را بر کاغذ می‌آورد. به نظر نثرنویسان یک نسل پیش، ادای ساده‌ی مقصود، بی‌هنرانه بود. لذا مقرنس‌کاری و مقرمط‌نویسی و ادابازی، ادامه داشت.

امروزه فشارهای فرهنگی و ضرورت‌های اجتماعی، بر نثرنویسی هم اثر گذارده است. برعکس یک نسل پیش، امروزه اگر کسی به قصد زیباسازی مصنوعی نوشته‌اش حاشیه‌روی کند و عبارات کلیشه‌ی و قلمبه‌ی

کار ببرد، جامعه از او نمی‌پذیرد. درست مانند لباس پوشیدن و بزک کردن غلیظ قدما که امروزه منسوخ شده است و ساده‌پوشی و ساده‌آرایی جای آن را گرفته است.

امروزه، یک‌قلم، تمام آرایه‌ها و پیرایه‌های نثرنویسی به دور ریخته شده است. دیگر کسی نمی‌خواهد از او نمی‌پذیرند که صنایع ادبی به کار ببرد. کسی در پی ب्राعت استهلال، یا حس مطلع یا از همه بدتر، دنبال سجع نیست، و بعید نیست که نثرنویس امروز، حتی اگر سجوی ناخواسته و طبیعی در زبانش پیش آید، از بیم آن که بگویند عالماً و عامداً سجع به کار برده، آن را از نوشته‌اش حذف کند.

دیروز نثرنویسی، مانند نوشتن خط درشت و خوش‌نویسی، یک هنر بود و مثل همه‌ی هنرها، کسی در بند فایده‌رسانی و کارآیی عملی آن نبود. اما امروزه یک ضرورت است.

گمان می‌کنم برای رسانه‌ها و مطبوعات و دایره‌المعارف‌ها و ده‌ها کتاب مرجع، که امروزه در تهران در دست تدوین و طبع است، روزی بیش از پنج‌هزار مقاله نوشته می‌شود. این تولید انبوه، به زبان ساده و کاراً نیاز دارد، نه زبان پرتکلف و پرتطمراق.

اولین مشخصه‌ی سبک نثر معیار، همان بی‌سبکی آن است. بر نثرهای معیاری که امروز نوشته می‌شود، سایه‌ی سبک خاصی سنگینی نمی‌کند. البته نثر معیار، بی‌قاعده و معیار هم نیست و می‌توان اصول و ارکان آن را شرح داد.

1 - نثر معیار، ساده و ساده‌گراست. حتی جملات بلندتر از حد را نمی‌پسندد. و چنان‌که گفته شده، هیچ‌یک از صنایع لفظی را به کار نمی‌برد.

2 - نثر معیار، عربی‌گرا نیست. همچنان‌که عربی‌زدا هم نیست. دیگر به کار بردن عبارات مطمئن عربی، به اندازه‌ی قدیم فضل و هنر شمرده نمی‌شود. زبان عربی در میان ایرانیانِ آخرین ربع قرن چهاردهم هجری شمسی، برای خود شأن و اهمیتی دارد. یعنی کم‌تر به کار بردن مفردات و ترکیبات عربی، اگر در نزد یکی دو درصد از نویسندگان حاکی از بی‌علاقگی به فرهنگ و معارف اسلامی و زبان و ادبیات عربی یا گرایش ایران باستان باشد، در نزد اکثریت چنین نیست. و جریان عمومی نثر معیار در و دروازه‌هایش را به روی مفردات و ترکیبات عربی نه بسته و نه گشوده است. عربی فقط به مقدار ضرورت و به شرط انس و به‌کاررفتنی در نسج زبان قدیم و جدید مقبول است. از سوی دیگر، دیگر کسی - جز معدودی از اهل وسواس - اصرار نمی‌ورزند که تمام مفردات عربی نثر و نوشته‌ی خود را با معادل فارسی عوض کنند. یعنی فی‌المثل به جای مقبول بیاورند پذیرفته، و به جای معادل، بیاورند برابر یا برابرنهاد.

عربی، برای ما زبان بیگانه نیست. دو شأن و اهمیت والا و تاریخی و عینی برای ما دارد. اول این که زبان دین و آیین و کتاب آسمانی فرهنگ و تمدن اسلامی ماست. دوم این که ترکیب دل‌پذیری، چون شیر و شکر، با زبان ما پیدا کرده است.

در سال‌های اندکی پیش از انقلاب اسلامی، بنده‌ی دانشجو، عضو یک مؤسسه‌ی تحقیقی بودم که یکی از ارزنده‌ترین پژوهش‌هاش درباره‌ی کم و کیف کاربرد عربی در فارسی بود. برای این کار، صدها متن کهن و جدید فارسی را کلمه‌شماری کردیم؛ از شاهنامه‌ی فردوسی گرفته، تا مجله‌ی زن‌روز آن روزنامه نتیجه‌ی کلی و خاصی که از آمارگیری تفصیلی و چندساله به دست آمد، این بود که به طور متوسط، شصت تا شصت‌وپنج درصد از مفردات و ترکیبات واژگان و تعبیرات فارسی، عربی است. این سرنوشت تاریخی ماست که به آن می‌بالیم و با آن می‌بالیم و سرشت زبان ما این است.

زبان، به عنوان زبان و ابزار بیان، امری فردی و تابع سبک و سلیقه‌ی فردی نیست. یک فرد متفنن و بی‌درد، می‌تواند بکوشد که به جای شصت درصد، نود درصد کلمات عربی در نوشته‌اش به کار ببرد. یا شاید سبک عادی‌اش این شده باشد؛ مانند علامه محمد قزوینی. کسی هم ممکن است بکوشد که این شصت درصد را به ده درصد یا صفر برساند. و زبانش بی‌شک‌وشبیه، غیر طبیعی خواهد شد و گمان نمی‌کنم هیچ مقصودی را با آن بتوان بیان کرد.

اما جریان عمومی زبان فارسی، چه زبان شفاهی و غیر رسمی، و چه رسمی و کتبی و رسانه‌ای، در جهت کم‌تر به کار بردن مفردات عربی پیش می‌رود. این امر، یک پدیده‌ی فرهنگی است و اهل اعتدال، آن را می‌پذیرند و بلکه پذیرفته‌اند و با آن هم‌گام و هم‌سو هستند.

3 - سومین مشخصه‌ی نثر معیار، هدف‌گرایی و محتواگرایی آن است. به تعبیر دیگر، نثر معیار، فی‌نفسه و برای هیچ‌کس هدف نیست. بلکه وسیله و ابزار بیان مقصود و تفهیم و تفاهم است. اگر در عصر جدید پدیده‌ای به نام ویرایش یا ویراستاری برای اصلاح نوشته‌ها و کتاب‌ها پدید آمده که یکی از وظایفش به‌سازی و رفع اغلاط و کمبودها و نارسایی‌های نثر است، از همین است که نویسندگان نثر معیار، برعکس منشیان و منشآت‌نویسان قدیم، عاشق و واله‌ی عبارات و تعبیرات خودشان نیستند. لذا به‌آسانی می‌پذیرند که نوشته و ریخته‌ی قلمشان از صافی نقد و نظر یک فرد ذی‌صلاح به نام ویراستار، بگذرد.

چنان‌که فی‌المثل اگر مسؤولان دانش‌ور همین انتشارات، همین کتاب‌مرا، با حفظ مواضع و مواضع اصولی‌اش ویرایش کنند، از آنان چنین انتظاری را دارم و آن را لطف و عنایتی در حق کتابم می‌شمارم. اما اگر عبارات یک منشی قدیمی را اصلاح می‌کردی، آزرده‌خاطر می‌شد و تصور می‌کرد که یا بی‌هنرید، یا می‌خواهید هنر او را ضایع کنید.

4 - درباره‌ی بی‌سبکی نثر معیار، باید بیش‌تر توضیح بدهم. نثر معیار، نثر جمع‌گرا و جامعه‌را است و فردگرا نیست. زیرا ادعای هنری ندارد. نویسندگان داستان‌نویس، جز معدودی مانند خانم سیمین دانشور و شهرنوش پارسی‌پور و آقایان اسماعیل فصیح و ناصر ایرانی و شادروان ساعدی، که به نثر عادی و «بی‌گیر و گره و گرای» می‌نویسند، بقیه گمان می‌کنند لازمه‌ی داستان‌نویسی هنری، در پیش گرفتن نثر خلاق و هنری است. چنان‌که از آل‌احمد تا ابراهیم گلستان و چوبک و گلشیری و به‌ویژه داستان‌نویس‌های جدید و جوان ما، در پی سبک شخصی و تشخیص سبکی هستند.

بنده درباره‌ی نثر معیار وظیفه‌مند و قاعده‌مند و فایده‌مند، یک معیار ساده و خودمانی، و در عین حال کارگشا به کار برده‌ام که در محدوده‌ی محفل دوستان نزدیکم، مقبول افتاده است و آن این است که مثر معیار، نثری است که دیده نمی‌شود، یا کم‌تر به چشم می‌آید. فی‌المثل وقتی که مقاله‌ای از دایره‌المعارف بریتانیکا یا دایره‌المعارف فارسی می‌خوانیم، نثرش چون معیار و متعارف و قابل انتظار و بدون سبک و بدون «گیر و گره و گرای» است، دیده نمی‌شود، بلکه فقط معانی‌اش فهمیده می‌شود.

این قضیه، عکس لازم‌الصدق هم دارد. یعنی اگر نثر دیده شود و توی چشم بزند، مطمئناً یا هنری است، یا به هر حال، نثر معیار نیست. هنری‌اش مانند بعضی از داستان‌های آقای ابراهیم گلستان، که موزون است. یعنی در آن، از اثر ویژه یا افه‌ی وزن، برای اثرگذاری هنری خاص، استفاده شده است. غیر هنری‌اش، یا عربی‌گراست، که نمونه‌ی کامل و مثل اعلایش، مقالات و یادداشت‌های مرحوم قزوینی است، یا فارسی‌گراست، که نمونه‌ی کامل و مثل اعلایش، نثر ترجمه یا تألیفی دوست دانشورم، جناب آقای دکتر میرشمس‌الدین ادیب سلطانی است. یا نیز اخیراً بعضی از مقالات آقای داریوش آشوری که از صرافت طبع و بداعت و حالت متعارف نثر مقالات قدیمی ایشان کاسته شده و فارسی‌گرایی افراطی باعث دیده شدن نثر ایشان و لذا تا حدودی مغفول ماندن معانی و محتویات مقاله‌هایشان شده است.

اصولاً نمی‌دانم زبان فارسی، چه خاصیتی دارد که درست مانند خاک آمریکا که فرقه‌خیز است، داعیه‌خیز و داعیه‌انگیز است. بسیاری از صاحب‌قلمان، مخصوصاً در دو سه دهه پیش، آن طور که می‌خواستند می‌نوشتند، نه آن طور که می‌باید.

این از کارگردگی صدها ساله و جهانی شدن زبان انگلیسی است که در آن مجال برای شلنگ‌تخته انداختن و شلتاق نیست. سر مویی عدول از نثر معیار، با تیغ ویراستار، صاف و صوف می‌شود. در حیطه‌ی زبان فارسی، به‌ویژه در دو سه دهه پیش، ملوک‌الطوایفی و داعیه‌داری بیداد می‌کرد. هنوز فروتنی فرهنگی و وظیفه‌شناسی اجتماعی، بر شخصیت نسل پیش و بعضی از نسل حاضر حاکم نشده بود و نشده است که احساس احترام به سنت زبان کنند و گمان نکنند که زبان امری شخصی است، یا ملک طلق است، یا آزادند که هر بلایی که می‌خواهند بر سر زبان درآورند.

نمی‌دانم این معنی را به کدام بانگ بلند یا صحیفه‌ی آسمانی یا بیگ‌بنگ باید اعلام کنم که اهل زبان، فقط باید استفاده‌ی شایسته و شایان و به‌قاعده از زبان بکند و نباید زبان را با کژتابی ذهنی و زبانی خود آلوده کند. تازگی و طراوت هنری، باید در ذهن و نگرش باشد، که اگر بود، به زبان و نگارش هم سرایت می‌کند.

فقط پیشرفت توسعه و تجدد و افزایش فشارهای فرهنگی و ضرورت‌های اجتماعی می‌توانست نثرنویسان ما را به سر عقل بیاورد که فرصت‌ها و اختیاراتشان کم‌تر از آن است که هر کس یک زبان شخصی و متشخص برای خود پیش بگیرد. واقعاً باید به زبان احترام گذاشت و عمده‌ترین رکن این احترام‌گذاری، این است که تابع زبان عمومی شد، نه مدعی زبان خصوصی.

جالب این است که حتی کسانی که در نثرنویسی از سر پرمدعایی و فشار هنری و امید خلاقیت زبانی، طرفدار سبک خاص و مشخصی هستند، در کاربرد زبان محاوره‌ی شفاهی اهل ادا نیستند. یعنی شاید یادشان می‌رود که در این جا هم باید بازی‌های فردی زبانی درآورند.

اما درباره‌ی کم‌تر به کار بردن مفردات و ترکیبات عربی در نثر متعارف امروز فارسی، این نکته هم گفتنی است که امروزه، حتی مترجمانی که از عربی به فارسی ترجمه می‌کنند و طبعاً ذهن و زبانشان پر از عربی است، در ترجمه‌ی خود درصد بیش از حدی عربی به کار نمی‌برند. بهترین نمونه‌ی این نثر، نثر ترجمه‌های قرآن کریم در پنجاه سال اخیر است. از سی‌چهل مترجمی که از زمان مرحوم الهی قمشه‌ای تا آخرین مترجم ترجمه‌ی چاپ‌شده‌ی امروز - یعنی راقم این سطور - به کار ترجمه‌ی قرآن پرداخته‌اند، تقریباً و بلکه تحقیقاً، حتی یکی از آن‌ها عربی‌گرا نبوده است.

از سوی دیگر، در فرهنگستان زبان و ادب فارسی هم اصول واژه‌گزینی از این قرار است که واژه‌های نوساخته، در درجه‌ی اول، باید فارسی باشد. در درجه‌ی دوم، با استفاده از ریشه‌های پهلوی و زبان‌های کهن ایرانی و گویش‌های گذشته و حال باشد. و در درجه‌ی بعدی، منعی ندارد که از عربی ساده و مفهوم و مستعمل استفاده شود. و گویا سیاست واژه‌گزینی فرهنگستان‌های اول و دوم هم همین بوده است.

5 - فارسی‌گرایی. نثر معیار و متعارف امروز فارسی، در جنب این واقعیت که عربی‌گرا و عربی‌زدا نیست، گرایش به کم‌تر کار بردن عربی دارد و به همین اندازه هم گرایش ملایم و معتدلی به فارسی و واژه‌گزینی یا واژه‌سازی فارسی دارد.

تاکنون هیچ افراطی در این زمینه نبوده است که مورد قبول عام و تام مردم قرار گیرد. فارسی‌گرایان افراط‌پیشه، یا سره‌گرایان که تعدادشان در مجموع، در این دوره‌ی صد ساله، بیش از ده پانزده نفر نیست، آدم‌هایی متفنن، غیر مسؤول، نمایش‌گر، و دارای تمایلات جلب توجه غیر عادی و خودنمایی نامتعارف exhibitionism بوده‌اند.

این عده‌ی معدود، واقعاً روان‌شناسی و رویکرد غریبی دارند. از انگشت‌نما شدن، به جای آن که نگران شوند، لذت می‌برند. خودشان هم می‌دانند که سبک و سیاقشان قابل تبدیل شدن به سنت نیست. زیرا سنت را در هیچ زمینه‌ای فرد به وجود نمی‌آورد. البته بدعت فردی است و خرق اجماع و سنت‌شکنی هم در آن جا که خلاف سیره‌ی عقلا و سواد اعظم یک ملت باشد، راهی به دهی نمی‌برد.

این که کسی با دانش و بینش عادی، از اکثریت و سیره‌ی عقلا پیروی نکند، بلکه ادعا و انتظار داشته باشد که اکثریت عقلا از بدعت و سنت‌شکنی او پیروی کنند، حاکی از سلامت نفس و اعتدال روان نیست.

من خود در گذشته و در ایام جوانی، به‌نوعی افراط‌گرا بودم. یعنی نثری عربی‌گرایانه می‌نوشتم و بر آن بودم که در زمینه‌ی اصطلاحات علوم اسلامی و ادبی و غیره، باید سنت‌گرا بود و در این باب، مقاله‌ای به نام «زبان خموش ولیکن دهان پر از عربی‌ست» نوشته بودم که دفاع پرشور و پراحساساتی از کاربرد عربی در فارسی بود. این مقاله، ابتدا در آرام‌نامه و سپس در سیر بی‌سلوک به طبع رسید و حدوداً یک دهه پیش، پس از مباحثات سازنده‌ای که با صاحب‌نظران، به‌ویژه آقایان داریوش آشوری و دکتر علی‌محمد حق‌شناس داشتم، دست از گرایش افراطی برداشتم و جریان اصلی و عمومی و فارسی‌نویسی امروز را که در مجموع اندکی فارسی‌گرا، بدون عربی‌زدایی حاد است، پذیرفته و پسندیدم.

اما گرایش اصولی و اعتدالی‌ام به عربی باقی است و به گمان خودم، ناشی از احترام به سنت و فرهنگ گذشته و حال است.

در آن مقاله، نوشته‌ام:

برای اصطلاحات و ترکیبات زیر، هر قدر هم شیدایی سره‌نویسی و شور پیرایش‌گری داشته باشیم، اولاً معادلی نمی‌توان یافت. ثانیاً با قبول خاطر و رواج و روایی چندین و چند ساله‌شان چه می‌توان کرد؟ «ابتدا به ساکن، احیاء اموات، اشتغال ذمه، اصلاحات ارضی و اجتماعی، اظهار فضل، اظهار لویه، اعاده‌ی حیثیت، اقامه‌ی شهود / ادله، باقیات صالحات، براءت ذمه، تبدیل به احسن، تحصیل حاصل، ترفیع درجه، تشریک / اشتراک مساعی، تصرف عدوانی، تعلیق به محال، تنزیل درجه / رتبه، تنقیح مناط، جلب ثالث، حق تقدم، حق شفعه، خرق اجماع، خرق عادت، خلع ید، دفع فاسد به افسد، سبق تصمیم، سرعت انتقال، سلب صلاحیت، شهوت کلام، صرافت طبع، طابق النعل بالنعل، عطف به ما سبق، عفت کلام، فک رهن، قائم به ذات، قیاس به نفس، قیاس مع الفارق، متبادر به ذهن، متجاهر به فسق، مقابله به مثل، مبتلابه، معتنابه، مصادره به مطلوب، نفی بلد، نفی ولد، نقض غرض، و قس علی هذا.» البته بعضی از این ترکیبات، اصطلاحات فقهی یا حقوقی یا منطقی یا اصولی‌اند. ولی در تمامی شعب علوم اسلامی که همه سرشار از اصطلاحاتند، حتی یک درصد اصطلاح فارسی نمی‌توان یافت....

سپس فهرست دیگری از پربسامدترین مفردات یا ترکیبات عربی رایج در فارسی به دست داده بودم (از جمله آخر الامر، آخر الزمان، الهم فالهم / فالمهم، ابن الوقت، ابن السبیل، اسفل السافلین، ام الخبائث، ام الفساد، ام الكتاب، اولو الامر، اولو العزم، ما خلق الله، ... بری الذمه، یقیه السیف، بلاتشبیه، بلاعوض، بلامقدمه، بیت المال، بین الملل، و غیره الی ماشاء الله) که گفته بودم به کار نبردن آن‌ها، یا کوشش برای یافتن یا ساختن معادل فارسی آن‌ها، کوششی بی حاصل است.

فرض کنید بنده با کوشش شخصی خود، برای این‌ها معادل فارسی بیابم. این کوشش، توفیق تام نخواهد یافت، زیرا واژه‌ی تازه‌ساز صفر کیلومتر را نمی‌توان جانشین واژه‌ی جاافتاده‌ی هزارساله کرد. فی‌المثل به جای آخر الامر می‌توان گفت سرانجام. ولی این واژه نوساز نیست و سرانجام، یک واژه‌ی اصیل کاربرد دار در نظم و نثر قدیم و جدید فارسی است. اما اگر به جای مجهول الهویه بگوییم ناشناس، مرتکب مسامحه‌ی معاشناختی شده‌ایم. ناشناس، یعنی کسی که برای جعی ناشناس است، اما لزوماً و ذاتاً مجهول الهویه نیست و معلوم الهویه بودن او، فقط بر ما معلوم نیست. اما مجهول الهویه کسی است که برای شناخت هویت او، کوشش‌ها شده و به ثمر نرسیده است. تازه گاه مجهول الهویه فحوای تخفیف‌آمیز دارد، اما ناشناس آن را ندارد.

یا برای صعب‌العبور می‌توان از سخت‌گذر یا درشتناک هم استفاده کرد. اما اهل حمل‌ونقل، زیر بار این واژه‌های نوساز و شفاف (نمایاننده‌ی معنی خود) نمی‌روند و همچنان از راه‌های صعب‌العبور حرف می‌زنند و گذر می‌کنند.

یا برای «محبوب‌القلوب»، می‌توان معادل «تو دل برو» را پیشنهاد کرد. اما همه‌ی تفاوت‌ها به کنار، فرقیان این است که اولی رسمی، و دومی غیر رسمی است.

در هر حال، چنان‌که پیش‌تر هم اشاره شد، شیب و گرایش عمومی زبان امروزه‌ی فارسی، فارسی‌گرایی معتدل است. این گرایش اعتدالی را نمی‌توان تصنعاً تسریع کرد. تازه اگر بیرون کردن یک‌یک این مفردات و ترکیبات و اصطلاحات جایز و ممکن باشد، ضرورت نظری و راه عملی برای جانشین‌سازی آن‌ها وجود ندارد.

6 - امروزه نثر، از مقوله‌ی زبان شده است. در حالی که در گذشته، ابواب‌جمعی ادبیات بود. از مناجات‌های خواجه عبدالله انصاری تا گلستان سعدی و منشآت قائم‌مقام، این نثرهای زیبای هنری، از مقوله‌ی ادبیات بود. البته در گذشته هم نثری که جزو زبان باشد، داشتیم. از جمله مثلاً زاد‌المسافرین ناصر خسرو، یا کشف‌المحجوب هجویری، یا دانش‌نامه/دانش‌مایه‌ی علایی اثر ابن‌سینا. اما نثر، هرچه بود، تجملی بود و توده‌گیر و همه‌گیر و همگانی‌نویس نبود. فقط ادبا و منشیان نثر می‌نوشتند. تازه نامه هم که باید ساده‌ترین شکل نثر کاربردی باشد، از رهگذر دکان‌سازی دبیران و کاتبان، پدیده‌ای دور از محاوره و

مغلق و مطمئن بود. کافی است به نامه‌های خاقانی مراجعه کنید تا دریابید شعرش چقدر ساده (تر) است. یا حتی به نامه‌های سنایی. از قدما، فقط مکاتیب مولاناست که زبان عادی دارد و این، نمونه‌ی نادری است.

حاصل آن که امروزه دیگر، جز در محدوده‌ی بازی‌های زبانی و زبان‌بازی‌های بعضی صورت‌گرایان داستان‌نویس، نشر، یکسره در قلمرو زبان است و به همین جهت، آرایه‌های ادبی و بلاغی ندارد. و از آن مهم‌تر، نشر معیار امروز، اصولاً لفاظانه و لفظ‌پردازانه نیست. حتی عطف مترادفین را که در آثار قدما فراوان بود، برنمی‌تابد. در یک کلام، نشر از فراز ابرهای آسمان ادب، به روی زمین و فراز و نشیب‌های واقعی زمان فرود آمده است.

7 - تحول ذهنیت. هیچ تحولی، چه اجتماعی و چه فرهنگی، بدون ره‌یافت و رویکرد روان‌شناختی نیست. نشر غیر مسؤول و ادیبانه و تجملی و وظیفه‌شناس دیروز، که با واقعیات و واقع‌نگری و ساده‌بینی کم‌تر رابطه داشت، امروزه سراپا واقع‌گراست. به‌ویژه آن که از بلاموضوعی نجات یافته است و شأن اصلی آن، آلی شده است.

نشر امروز، چه در مقاله، چه در کتاب، چه در رسانه‌های همگانی دیگر، قائل به مطابقه و برابری لفظ با معناست. دیگر تقدم لفظ بر معنا به پایان رسیده است. اصولاً هر آرایه و پیرایه و تجمل و تکلف دست‌وپاگیری که نگذارد نشر وظیفه‌اش را انجام دهد، برطرف شده است. بر اثر توسعه‌ی اجتماعی و فرهنگی و گسترش سطح و میزان سواد، نثرنویسی همگانی و توده‌گیر شده است.

دیروز فقط دبیران و ادیبان نشر می‌نوشتند و ادبیات‌آفرینی می‌کردند. امروزه عامه‌ی تحصیل‌کردگان به نوشتن، فقط کمی کم‌تر از سخن گفتن، احتیاج روزمره دارند. طبعاً چنین نثری باید واقعی و واقع‌گرا و محتواگرا باشد و هرچه سراسرتر موضوع و محتوا را به مخاطب برساند.

دیروز نثرنویسان، مانند ادیبان، انگشت‌شمار و انگشت‌نما بودند. اما امروزه اکثریت عظیمی از مردم، نه فقط نویسندگان حرفه‌ای، نثر راحت، و به‌راحتی نثر می‌نویسند. لذا اگر بپرسید که امروزه، یعنی در همین دو دهه‌ی پس از انقلاب، در عالم فرهنگ ما چه کسانی خوب نثر می‌نویسند، دیگر نمی‌توان در پاسخ این سؤال، هشت ده اسم از برگزیدگان، مانند فروغی و فروزانفر و مینوی و ملک‌الشعرا بهار و علامه‌های دیگر ردیف کرد.

لذا، من بشخصه در پاسخ این سؤال می‌گویم اکثریت قریب به اتفاق اهل قلم، و عده‌ی معتناهایی از تحصیل‌کردگان، خوب می‌نویسند. یعنی درست می‌نویسند و ساده و بی‌تکلف. و رسیدن به این سادگی و بی‌پیرایگی، نیاز به تحولات انقلابی و اجتماعی و فرهنگی درازآهنگ داشته است. از انقلاب مشروطیت به

این سو، سوادآموزی از انحصار اعیان و اشراف و نخبگان بیرون آمده و در پنجاه سال اخیر، نثرنویسی از انحصار ادبا و فضلا بیرون آمد.

امروز نه فقط اعضای فرهنگستان زبان و ادب فارسی، که تعدادشان کم‌تر از بیست نفر است، یا روشنفکران و تحصیل‌کردگان تراز اول، بلکه ساده‌ترین قلم‌زنان مطبوعات و رسانه‌ها و خبرنگاران تازه‌کار هم خوب می‌نویسند.

در حال حاضر، در ایران حدود ششصد نشریه، اعم از روزنامه و مجله منتشر می‌شود. اگر در گذشته نثر خوب کم‌یاب و انگشت‌نما بود، امروزه در میان این مجلات و روزنامه‌ها، نثر بد کم‌یاب و انگشت‌نماست.

و بر این مبنا، بنده که از میراث و جل و جهاز روشنفکری، بدبینی و سیاه‌بینی را به ارث نبرده‌ام و قائل به اصالت و غلبه‌ی شر بر حیات بشری نیستم، معتقدم که در طول تاریخ زبان فارسی دری، که تقریباً 14 - 15 قرن است، در هیچ دوره‌ای، با در نظر گرفتن نسبت و حجم جمعیت، این‌همه نثر فارسی شیوا و شفاف و روبه‌راه و به‌سامان، در خدمت زندگی و نیازهای کوتاه‌مدت و درازمدت انسان ایرانی نبوده است. بنده در هفت هشت سال پیش، مقاله‌ای به نام «روان‌شناسی نثر» نوشتم که ابتدا در مجله‌ی کیان و سپس در کتاب سیر بی‌سلوک به طبع رسید. تز، یا پیش‌نهادی اصلی من در آن مقاله، این است که هرچه فاصله‌ی ذهن و زبان کم‌تر شود، نثرنویسی راحت‌تر و روان‌تر و شیرین‌تر و شیواتر و شفاف‌تر خواهد بود. این نفاق یا تکلف را باید کنار گذاشت و ضرورت‌های اجتماعی به مدد ما آمده و آن‌ها را کنار زده است که ما یک‌طور بیان‌دیشیم و طور دیگر بنویسیم.

متکلف‌نویسان فکر می‌کنند باید فکرشان را تغییر و تحول بدهند، بعد بر روی کاغذ بیاورند. اما تغییر و تحول را ناخودآگاه زبانی ما خودبه‌خود و سریع انجام می‌دهد. ما باید بدون تردید و تزلزل و سانسور ذهنی، اندیشه‌هایمان را مستقیم و زنده، به روی کاغذ بیاوریم تا نوشته‌مان بوی زندگی بدهد و بوی ترجمه و تکلف ندهد.

حالا که بازاندیشی می‌کنم، به نظرم می‌رسد که این پیش‌نهادی ما، ماقبل تجربی نبوده، بلکه مابعد تجربی بوده است. یعنی این تز و توصیه را از تأمل در تحول نثر فارسی از مقوله‌ی ادبیات به مقوله‌ی زبان، دریافته و استنباط کرده‌ام.

8 - و آخرین سخنم درباره‌ی مشخصه‌های نثر امروز، یا خصلت نثرنویسان امروز، این است که زبان‌آگاهی در میان ما پدید آمده است و روشن‌ترین و مستقیم‌ترین جلوه‌ی این زبان‌آگاهی، در به میدان آمدن فن ویرایش است. یعنی که همه‌ی تحصیل‌کردگان نیاز و استعداد نوشتن را دارند و می‌نویسند، با این تفاوت که بعضی تواناترند و بعضی کم‌توان‌تر، یا کم‌تجربه‌تر. ویراستار، به مدد گروه دوم می‌آید.

باز بر خلاف نازک‌اندیشان و دیرپسندان، من زبان رادیو و تلویزیون ایران را می‌پسندم و آن را کاری و کاراً می‌دانم. نه برای یک بی‌نماز باید در مسجد را بست، و نه با دیدن تعبیرات اندک‌شماری چون «در رابطه با» یا پر به کار بردن و بی‌جا به کار بردن «داشته باشیم»، باید حکم به نابه‌سامانی زبان صداوسیما کرد.

این زبان آگاهی، طبعاً در میان مدیران و همکاران صداوسیما هم پدید آمده است و شورای ویرایش، مرکب از صاحب‌نظران و دست‌اندرکاران، چون و چند پیرایش و به‌سازی زبان حساس و زنده‌ی این رسانه‌ها را تعیین می‌کند و جمع‌کثیر و کاردانی از ویراستاران عادی و شنیداری، با این سازمان همکاری دارند. به قول حافظ (با تغییر یک کلمه):

طی زمان بین و مکان در سلوک نثر کاین طفل، یک‌شبه ره صد ساله می‌رود

* * *

حال شمه‌ای هم به ادبیات فارسی بپردازم. در این بحث‌ها، مرادم تحقیق و بررسی علمی نیست. بلکه توجه دادن جوان‌ترها به اهمیت این میراث فرهنگی هزارساله است.

خُرّ است / رستم است و یک دست اسلحه. مائیم و ادبیات ارج‌مند فارسی. مهم‌ترین میراث ما - جز میراث ایران باستانی که با همه‌ی ارج و عظمت، در زندگی امروز مؤثر نیست - یکی دین اسلام و فرهنگ اسلامی است، و دیگر ادبیات فارسی. و چه بسیار متون ادب فارسی هست که دوارزشی است. یعنی هم جزو میراث ادب فارسی است، هم جزو میراث فرهنگ اسلامی. از شاهنامه که بگذریم، تقریباً بخش اعظم ادب کهن / کلاسیک ما، در عین حال جزو فرهنگ اسلامی - ایرانی ماست؛ از آثار سنایی و عطار گرفته تا خمسه‌ی نظامی و مثنوی مولانا و شعر و نثر سعدی و غزل حافظ و حتی رباعی خیام، تا برسد به آغاز شعر و ادب جدید، یعنی آغاز داستان‌نویسی جدید و شعر نو هم مشترکاً هم جزو فرهنگ اسلامی ماست و هم جزو میراث ادب فارسی. البته مقادیر معتناهی از میراث فرهنگ اسلامی، در جامه‌ی زبان عربی است. آن‌چه در ایران به عربی نوشته شده، گاه کم‌تر دینی است، مانند آثار فارابی و ابن‌سینا که همه به عربی است، مگر دانش‌نامه/دانش‌مایه‌ی علایی که به فارسی است، و گاه دینی است، مانند تفسیرهای قرآن، از تفسیر گران‌سنگ طبری گرفته تا تفسیر گران‌قدر المیزان، اثر علامه طباطبایی.

زبان مقدس جهان اسلام، زبان عربی است. زبان میانجی جهان اسلام هم همین عربی است. در باب اهمیت عربی، ان‌شاءالله در بخش بعدی سخن خواهیم گفت. عربی، با واژگان نیرومند و پردامنه و اصطلاحات لومش در غنی‌سازی زبان پویای دری نقش اساسی ایفا کرده است. این مسائل را مشروح‌تر بیان خواهیم کرد.

هنر اصلی قوم ما، ادبیات است. به تحقیق و بدون قصد مفاخره، باید گفت که میراث ادبیات کهن فارسی، که نزدیک به دوازده قرن سابقه و آفریده‌های موجود و محفوظ و زنده و جاری دارد، جزو مهم‌ترین ادبیات‌های جهان است. در کشور ما، شأن دست‌کم ده شاعر تراز اول، از شأن فلاسفه و حکما و دانش‌مندان هم بیش‌تر است. ابن‌سینا کمابیش معاصر فردوسی است. با همه‌ی ارج و عظمت کار و کارنامه‌ی ابن‌سینا، ارج شاهنامه‌ی فردوسی از آن فراتر است. یا خواجه نصیر طوسی معاصر مولاناست. بی‌تردید کار و کارنامه‌ی مولانا از کارنامه‌ی خواجه نصیر مهم‌تر است و گمان دارم اگر از ایرانیان معاصر نظرخواهی و همه‌پرسی شود که محبوب‌ترین شخصیت‌های فرهنگی کهن شما چه کسانی هستند، در پاسخ به این اسامی برسیم: فردوسی، ناصر خسرو، نظامی، خیام، مولانا، سعدی، و حافظ. البته رجال بزرگ فرهنگ‌ساز ما، شاید به صد نفر بالغ باشند. ولی مردم عادی که شاهنامه را می‌شناسند، فارابی را نمی‌شناسند. اگر هم بشناسند، فقط نامی از او شنیده‌اند. زیرا فقط یک در چند هزار از تحصیل‌کردگان می‌توانن آثار فارابی و ابن‌سینا را بخوانند و عده‌ی بسیار کم‌تری می‌توانند آن را بفهمند. اما شاهنامه، تا سی‌چهل سال پیش، به مدت هزار سال، حکم یک رسانه‌ی همگانی را داشت و به اندازه‌ی تلویزیون و ویدیوی امروزه، مردم‌پسند بود.

یک نکته‌ی مهم درباره‌ی ادبیات کهن فارسی، این است که این میراث، نه فقط برای ادبا، بلکه برای اکثریت وسیعی از مردم جاذبه داشته و دندان‌گیر، یعنی قابل فهم بوده است. زندگی مدرن امروزه، و تنوع و تعدد و تکثر رسانه‌های امروزین، فکر و ذکر مردم را دستکاری کرده است و کمابیش، وقفه و مانعی بر سر راه مراجعه‌ی مردم به متون ادب کهن، به‌ویژه شاهنامه و خمسه (مثنوی‌های داستانی پنج‌گانه‌ی نظامی) ایجاد کرده است و امروزه شاید به‌زحمت بتوان یک نقال واقعی پیدا کرد که در روستایی یا قهوه‌خانه‌ی شهری، به نقالی داستان‌های شاهنامه بپردازد. حال آن که در پنجاه سال پیش و تا پنجاه سال پیش، پدیده‌ی نقالی، فراگیر بود و شاهنامه و خمسه، مانند قرآن کریم و مثنوی و دیوان‌های سعدی و حافظ، در هر خانه‌ای بود و خوانده و فهمیده می‌شد.

کم‌کم شاهنامه را هم باید با شرح خواند. زیرا تحول شدید و سریع زبان فارسی در پنجاه سال اخیر، باعث فاصله گرفتن عظیمی با زبان شاهنامه شده است. من به عنوان یک ادب‌پژوه فعال ایرانی، به این امر گواهی می‌دهم که امروزه، اکثر تحصیل‌کردگان ما، که تحصیلاتشان جز در رشته‌ی زبان و ادب فارسی باشد، نمی‌توانند به‌درستی و شیوایی شاهنامه را بخوانند و بدون ابزارهای کمکی (و نه فقط فرهنگ لغت) آن را بفهمند و این عده، در فهم خمسه‌ی نظامی، شعر ناصر خسرو یا منوچهری و عنصری و مثنوی مولانا هم مشکل دارند.

به عبارت دیگر، تا پنجاه سال پیش که شیوه‌ی تحصیلات و آموزش و پرورش قدیمی و مکتبی بود، به نسبت جمعیت و به نسبت تحصیل‌کردگان، عده‌ی بیش‌تری نظم و نثر کهن را می‌خواندند و می‌فهمیدند.

در این‌جا، با آن که جای تأمل و چاره‌اندیشی هست، ولی از نظر جامعه‌شناسی زبان و ادب، اتفاق غریبی رخ نداده است. امروزه عرب‌ها یا فرانسویان یا انگلیسیان، با ادب گذشته‌شان و آسان خواندن و راحت فهمیدن آن، بیش‌تر از ما مشکل دارند.

مگر امروزه درصد بالایی از تحصیل‌کردگان عرب، به‌راحتی اشعار متنی، ابوتمام، بحتری، ابونُراس، ابن‌فارض، و ابن‌عربی را می‌خوانند و می‌فهمند؟

یک وقت جزو اقسام اصلی آموزش و پرورش (اشرافی) اروپایی، فهم ادب کلاسیک یونانی و رومی بود. ولی امروزه تعداد لاتین‌دانان و لاتین‌خوانان در کشورهای اروپایی، فقط اندکی از تعداد کتیبه‌خوانان بیش‌تر است.

اما اگر از دنده‌ی خوش‌بینی بلند شویم، باید ببینیم و بگوییم که آثار منظوم ادب قدیم، امروزه جزو اقسام کتاب‌های خوش‌فروش همیشگی/دائمی (Permanent bestsellers) است. در سی‌چهل ساله‌ی اخیر، بیش از ده بیست رقم شاهنامه و خمسه، و سی‌چهل رقم مثنوی و کلیات سعدی، و شاید بیش از پنجاه رقم دیوان حافظ چاپ شده است و غالب آن‌ها، مدام تجدید چاپ می‌شود. یعنی این خوش‌فروش‌های همیشگی ادبی، با خوش‌فروش‌های دینی/مذهبی نظیر قرآن کریم و نهج‌البلاغه و صحیفه‌ی سجادیه و احادیث نبوی و محبوب‌ترین کتاب دعای متداول در میان ما شیعیان، یعنی مفاتیح‌الجنان، برابری می‌کند. البته حساب قرآن کریم، که پرفروش‌ترین کتاب در ایران و جهان اسلام است، از سایر کتاب‌ها جداست.

یک نکته‌ی حائز اهمیت درباره‌ی ادب قدیم ما، به‌ویژه آثاری چون رباعیات خیام، مثنوی مولانا، و کلیات سعدی و شعر حافظ، این است که ارزش‌های حاکم بر آن کتاب‌ها، هنوز برای ما هم ارزش به حساب می‌آید. یعنی جهان فرهنگی آن‌ها، از جهان فرهنگی ما فاصله نگرفته است. البته در مورد شاهنامه باید گفت که جهان فرهنگی‌اش، امروزه کهن و باستانی و دور از زندگی و ذهنیت و فرهنگ امروز می‌نماید. ولی زبده و نخبه‌ی افکاری که در اشعار این کتاب‌ها هست، غالباً جزو محفوظات اکثر تحصیل‌کردگان میان‌سال و پیر ماست. بعد از قرآن و احادیث نبوی، مهم‌ترین اقسام جهیزه‌ی ذهن مسلمان امروز ایرانی را حرف و حکمت‌های مندرج در این کتاب‌ها تشکیل می‌دهد. کافی است تا امثال وحکم دهخدا را ورق بزنید و ملاحظه کنید که نیمی، بلکه نیم بیش‌تری از امثال و حکم قومی ما، به شعر است. تا چند دهه پیش، مشاعره (یعنی شعرخوانی دو یا چند نفر که دور هم می‌نشستند و فرد

اول بیت می خواند، و فرد دوم آخرین حرف بیت او را ملاک قرار می داد و در پاسخ او شعری می خواند که آغازش همان حرف بود و دوباره اولی هم بر طبق آخرین حرف بیت او، بیت دیگری می خواند و گاه این شعرخوانی دو نفره، ساعت‌ها به طول می انجامید. جزو سرگرمی‌های فرهنگی مردم ما بود و همان رواجی را داشت که امروزه مسابقات ادبی تلویزیونی یا حل کردن جداول کلمات متقاطع دارد.

یکی از ارزش‌های حاکم بر اخلاقیات غزل فارسی، اغتنام فرصت است و اغلب ایرانیان، برای این سنجیه یا رویه، ابیاتی از شعرای کهن در مخزن حافظه‌ی خود دارند.

هنوز هم استشهاد به شعر، در مکاتبات یا نوشته‌جات ما ایرانی‌ها امری رایج و عادی است. حاصل آن که مردم ما، قرن‌ها با ادب گذشته زندگی کرده‌اند و این میراث را زنده به ما رسانده‌اند و فقط در عصر جدید است که ما در رساندن این میراث به فرزندان خود مشکل داریم. زیرا یا تلویزیون و ویدیو جای شعرخوانی خانوادگی را گرفته است، یا نظام آموزشی جدید چندان نازک‌اندیش است که حفظ کردن قصیده و غزل را بار گران و غیر لازمی بر حافظه‌ی نوجوانان و جوانان می‌داند و روزه‌روز به تهی‌مایگی ذهنی تحصیل‌کردگان جدید می‌افزاید.

تصور می‌رفت که تحولات اجتماعی سریع و عمیق و اساسی که در دهه‌های اخیر در ایران رخ داده و پیدا شدن فرهنگ غربی و جهانی، یعنی جهانی‌تر شدن فرهنگ، بین ما و فرهنگ ادبی گذشته‌مان فاصله بیاندازد. ولی چنین اتفاقی، یا نیفتاد، یا اگر افتاد، عمیق و خانمان‌برانداز نبود و چنان‌که اشاره شد، چندین و چند متن سوگلی شعری کهن هست که با انواع و اقسام تصحیح‌ها و حتی چاپ‌های بی‌تصحیح، در بازار کتاب وجود دارد. گمان می‌کنم سرجمع، تیراژ سالانه‌ی انواع چاپ‌های دیوان حافظ در این سال‌ها (1376ش) از دویست‌هزار نسخه کم‌تر نباشد و این در حالی است که تیراژ عادی یک کتاب در ایران امروز، سه هزار نسخه است و فقط معدودی با کتاب‌ها با تیراژ بیش‌تر به چاپ یا تجدید چاپ می‌رسد.

یک نکته‌ی مهم دیگر درباره‌ی ادبیات کهن فارسی، این است که عرفان و اخلاق، در جنب عشق، جزو مهم‌ترین درون‌مایه‌های آن است و امروزه اصول اخلاقی حاکم بر ما، تفاوت بنیادین با اصول اخلاقی حاکم بر فرهنگ دیروز ندارد. البته آداب و رسوم بسیار تغییر کرده است. اما اصول، آرمان‌ها، و شایسته و ناشایسته‌های اساسی، فرق اساسی نکرده است. یعنی در ادبیات گذشته‌ی ما، اصل جدید اروپایی «هنر برای هنر»، حاکم نبوده است و هنر، همواره در خدمت محتوا بوده است و مهم‌ترین محتواهای شعر کهن ما، به ترتیب اهمیت و گستردگی و فراگیری، عبارتند از عشق، عرفان، و اخلاق.

البته مروت و فتوت و جوانمردی‌های عرفانی و اخلاقی گذشته، امروزه ابعاد کوچک‌تری یافته است و در زیر بار میان‌مایگی طبقه‌ی نوخاسته و نوکیسه‌ی متوسط در ایران، رنگ باخته است. اما مفهوم بودن و ذی‌ربط بودن و ارزشمند بودن خود را از دست نداده است.

یک نکته‌ی منفی که در مورد ادب کهن ایران و رواج یا کم‌رواجی امروزه‌ی آن می‌توان گفت، گزینشی عمل کردن مردم است که به اصطلاح یک‌شناسند و اکثریت چند ده میلیونی مردم، جز حدوداً ده شاعر را نمی‌شناسند. همین است که فی‌المثل به مثنوی مولانا اهمیت بسیاری می‌دهند، ولی به عطار که به قول مولانا روح بود و سنایی دو چشم او، کم اهمیت می‌دهند (به استثنای مثنوی منطق‌الطیر). یا فی‌المثل دیوان سلمان ساوجی (تصحیح مهرداد اوستا)، نزدیک به چهل سال است که تجدید چاپ نشده است. یا فی‌المثل به نثری جز تاریخ بیهقی و گلستان سعدی رغبت نشان نمی‌دهند. حال آن که آثار منشور خوب ما، اگرچه بسیار کم‌تر از شعر است، سی چهل نمونه‌ی درخشان دیگر دارد؛ از جمله بعضی تفسیرهای قرآن؛ مانند تفسیر میبیدی و سورآبادی و ابوالفتوح رازی و تاج‌التراجمی، که اخیراً به چاپ رسیده است.

بهترین جلوه‌گاه فرهنگ اسلامی ما، ادبیات فارسی است و زبان فارسی، پس از عربی که زبان مقدس اسلام و جهان اسلام است، زبانی نیمه‌مقدس است. دومین زبان مهم جهان اسلام است و نسبت به گنجینه‌ی ذخایر و معارف و مواریثی که در دل این زبان نهفته است، از مهم‌ترین و فرهنگ‌دارترین زبان‌های بشری است.

جای این سؤال هست که اگر ادبیات کهن فارسی، یکی از مهم‌ترین ادبیات‌های کهن جهان است، آیا غیر از ما، صاحبان فرهنگ‌های دیگر هم به این ارج و اهمیت اذعان دارند، یا خیر؟ پاسخ این است که اذعان دارند. بسیاری از ایران‌شناسان اروپایی، خدمات ارزنده در راه کشف و ترجمه و شناسایی فرهنگ ایران و ادبیات کهن فارسی انجام داده‌اند. فی‌المثل ادوارد براون، ایران‌شناس و شرق‌شناس نام‌دار انگلیسی را در نظر بگیرید که علامه قزوینی، او را علامه می‌دانست و به زبان‌های فارسی و عربی و ترکی و اردو احاطه داشت. عمری در راه آموختن علوم و فنون و معارف ما تلاش کرد و یکی از مهم‌ترین مفصل‌ترین تواریخ ادبی ایران را نوشت.

یا نیکلسون، مثنوی‌شناس بزرگ انگلیسی را در نظر بگیرید که در حدود پنجاه سال از عمرش را صرف مثنوی‌پژوهی کرد. یکی از بهترین تصحیح‌های مثنوی، اثر اوست. علاوه بر آن، مثنوی را به انگلیسی ترجمه کرده است و شرح دو جلدی محققانه‌ای بر مثنوی نوشته است که در سال‌های اخیر، به همت دوست فرزانه‌ام، آقای حسن لاهوتی، در شش دفتر (اصل آن در دو مجلد است) به فارسی ترجمه

شده و مقبول اهل نظر قرار گرفته و در سال 1375ش، در رشته‌ی عرفان یا ترجمه یا تصحیح متون، کتاب برگزیده‌ی سال شده است.

یا دوست دانشور دیگرم، آقای دکتر جواد حدیدی، تأثیر ادب فارسی را به ادب فرانسوی، یا تحقیقات فرانسویان را در زمینه‌ی ادب فارسی و طبعاً معرفی ترجمه‌هایی که از شعر و ادب فارسی به فرانسوی انجام گرفته و غیره را در کتابی به نام *از سعدی تا آراگون* بررسی کرده و گرد آورده است که روایت فارسی این کتاب هم کتاب سال شده است و خود ایشان در این ایام، مشغول ترجمه‌ی آن به فرانسوی، یا تدوین روایت فرانسوی این اثر هستند.

یا قدری دورتر برویم و به یکی از درخشان‌ترین کوشش‌هایی که در راه شناساندن ادب فارسی به خارجیان انجام گرفته، اشاره کنیم؛ یعنی ترجمه‌ی ادوارد فیتز جرالد، از رباعیات خیام. حُسن این ترجمه، در آزاد بودن آن است. ترجمه‌ی تحت‌اللفظی و مقید و امین مفرط، از شعر و غزل فارسی امکان ندارد. یعنی اگر دقت بیش‌تری به دست آورد، ارزش هنری بیش‌تر را از دست می‌دهد. کار فیتز جرالد، چیزی بین ترجمه، اقتباس، الهام، نقل به معنی، و بازآفرینی است. فضای روحانی تیره و تاریک قرن نوزدهم هم زمینه‌ی مساعدی برای انتشار ترجمه‌ی او بود. تأثیر این ترجمه بر فرک و فرهنگ اروپا و آمریکا و اصولاً عصر جدید، بی‌مانند است و کم‌تر ترجمه‌ای از زبان‌های شرقی، این تأثیر عظیم و اساسی را در غرب گذارده است.

اخیراً یک نوع اثر تحقیقی در ایران باب شده است و آن، تدوین کتاب‌شناسی است. کتاب‌شناسی فردوسی، اثر استاد ایرج افشار، که دو سه دهه‌ای از انتشار آن می‌گذرد، دامنه‌ی تحقیقات جهانی را در زمینه‌ی فردوسی‌شناسی و شاهنامه‌شناسی نشان داد. همچنین به دنبال آن، کتاب‌شناسی‌های دیگر، از جمله‌ی *کتاب‌نامه‌ی مولوی*، تدوین خانم دکتر ماندانا صدیق بهزادی، *کتاب‌شناسی حافظ*، تدوین آقای مهرداد نیک‌نام، *حافظ پژوهان و حافظ پژوهی*، تدوین آقای دکتر ابوالقاسم رادفر، ابزار تحقیقی و در حکم جام جهان‌نماست که نشان می‌دهد انعکاس ادب فارسی در ادب جهانی از چه قرار است. کتاب‌شناسی سعدی و عطار هم تدوین شده و هنوز به چاپ نرسیده است.

ما در گذشته، که هم‌طرزی و هم‌ترازی بین فرهنگ‌ها و تمدن‌ها برقرار بوده، حرفی برای جهان داشته‌ایم. اما امروزه که کمابیش از جهان پیشرفته و علم و ادب پیشرفته‌ی جهان عقب مانده‌ایم، به اندازه‌ی گذشته چیزی برای عرضه به جهان نداریم.

از سوی دیگر، زبان فارسی شأن تاریخی و گستره‌ی جغرافیایی‌اش را در پهنه‌ی وسیعی که یاد کردیم، از دست داده است. امروزه فارسی در آسیای صغیر و محدوده‌ی سابق امپراتوری عثمانی، مفهوم نیست.

در آسیای میانه البته جایگاه و پایگاهی دارد، ولی نه به طول و عرض و عمق گذشته. در شبه‌قاره‌ی هند هم جای خود را تا میزانی بیش از نود درصد، به رقیب جهان‌دارش، یعنی زبان انگلیسی سپرده است.

جهان سیاست نیز به زبان فارسی بی‌اعتنا نیست. اغلب کشورهای بزرگ جهان، برنامه‌ی رادیویی صدای فارسی دارند و کرسی‌های زبان و ادب فارسی در بیش از صد دانشگاه جهانی برپاست. البته گرفتار نوسان و ضعف بودجه و کمبود حمایت از جانب ایران و گرفتاری‌های دیگر می‌شود و گاه جای خود را به زبان عربی یا ترکی و غیره می‌دهد.

امروزه رشته‌ی زبان و ادبیات فارسی، در دانشگاه‌های ایران، ارج و مقام شایانی ندارد. اغلب استعداد‌های ضعیف به آن جذب، یا از بد حادثه و راه نداشتن به رشته‌های آ‌ب‌ونان‌دار، به آن رشته کشیده می‌شوند. دوره‌ای که در سی و چند سال پیش ما در دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تهران درس می‌خواندیم، آخرین دوره‌ی طلایی این دانشکده و این رشته در ایران بود. هنوز سعید نفیسی زنده بود. بزرگانی چون استاد پورداوود و دکتر خانلری و استاد فروزانفر و دکتر شهیدی، دکتر صفا، دکتر محقق، و دکتر امیرحسین یزدگردی، دکتر خطیبی، دکتر محجوب، دکتر گوهرین، و استادان قدیمی مشرب و نادرالوجودی چون شادروان عبدالحمید بدیع‌الزمانی کردستانی درس می‌دادند.

راستی امروزه دانشجو با کدام شناخت و دل‌خوشی از ادب فارسی و با چه میزان از آرمان‌گرایی و فرهنگ‌دوستی، به رشته‌ی زبان و ادب فارسی برود؟ اگر هم او این رشته را جدی بگیرد و تا پایان ادامه دهد، آیا او را جدی خواهند گرفت؟ پاسخ سراسر است و امیدبخشی برای این قبیل دانشجویان وجود ندارد.

اما دل‌خوشی این است که هنوز ادبیات فارسی در سراسر ایران خوانده می‌شود. مهم نیست که در این یا آن دانشکده، فی‌المثل چند دانشجو مثنوی را به‌درستی و با استاد می‌خوانند، که تعداد این عده در هر سال گمان نمی‌کنم در دانشگاه‌های سراسری ایران، بیش از سیصد چهارصد نفر باشد. آن‌چه مهم است، این است که مثنوی، کتابی است زنده و زندگی‌بخش، که از عناصر تشکیل‌دهنده‌ی حیات روحی مسلمانان، به‌ویژه مسلمانان عارف یا فارسی‌زبان است. در هر سال، بیش از پنجاه هزار نسخه‌ی مثنوی مولوی در خود ایران فروخته می‌شود و درباره‌ی رونق و رواج سایر متون ادب فارسی، پیش‌تر سخن گفتیم و نیازی به تکرار ندارد.

یک روز فرزند ارشدم، هاتف، که آن موقع دانشجوی سال اوّل یا دوم رشته‌ی فنی الکترونیک در دانشگاه صنعتی شریف تهران بود، از من پرسید بابا سواد یا فرهنگ در چیست و به چیست؟ گفتم در کشور ما فقط به علم مربوط نمی‌شود. علم که یک ضرورت است و دانش تخصصی فقط به کار متخصصان می‌آید. سواد و فرهنگ، یعنی علوم انسانی، و داشتن معارف حکمی و فلسفی و ادبی و دینی و عرفانی و

اخلاقی. و البته شناخت هنرها. ولی در درجه‌ی اول، اساس آن ادب و ادبیات و درک و دانش ادبی و محفوظات ادبی است.

ما زبان مادرمان را مانند همه‌ی اهل زبان‌ها، در سنین کودکی می‌آموزیم که زبان و بیانی ساده و در حد رفع احتیاج روزمره است. این زبان آموزشی، جمعی و غیر ارادی، یعنی ناآگاهانه است. اما زبان آموزشی اصلی، بعدها پیش می‌آید و فردی و آگاهانه است و بدون مراجعه به ادب کهن، نطق و بیان کسی باز نمی‌شود. باری؛ فرزندم حرف مرا غریب و شاید حاکی از دل‌دادگی به ادبیات دانست و چندان به جد نگرفت، تا رشد و پیشرفت بیش‌تر پیدا کرد و یک روز - دو سال بعد از آن سؤال و جواب - اذعان کرد که حق با من بوده است.

انگلیسی آموزشی

سرانجام در سال 1347ش در رشته‌ی ادبیات فارسی از دانشگاه تهران لیسانس گرفتم. پایان یک دوره بود و آغاز شدن بلا تکلیفی و رها شدن در گوشه‌ای از این اجتماع که به این زودی‌ها باور نمی‌کند کسی وجود دارد، یا حق دارد، یا آرزو دارد، و عددی نیست، بلکه مثل صفر پیش از عدد است. در صفحات پیشین، هنگامی که از سال اول رشته‌ی طب دانشگاه ملی بریده و به زادگاهم قزوین رفته بودم، گفتم که به جایی رسیدن و سری در میان سرها درآوردن، چه مشکل است. حالا پس از گذشت چهار سال و انجام یک دوره‌ی آموزشی عالی و اخذ لیسانس، باز همان احساس را داشتم. زیرا کسی نبود که ما را تحویل بگیرد و بگوید خرت به چند است.

برای رسیدن به هدف، راه راست دورترین راه است. لذا روندگانش کم است. همین است که اغلب رهروان از میان‌بر یا بیراهه می‌روند. البته کس ندیدم که گم شد از ره راست، هم درست است. از یک سو رعایت اخلاق و از سوی دیگر از دست ننهادهن آرمان و هدف، و از سوی دیگر پنجه در انداختن با مشکلات معنای زندگی است.

مشکلات جوانان بیست و شش هفت ساله‌ی امروز، نسبت به من آن رو که همین سن و سال را داشتم، حتی بیش‌تر شده است. هر جوانی شغل می‌خواهد و مسکن و به دست آوردن این دو، وقتی که دست زیاد و امکانات کم باشد، به‌آسانی میسر نیست. مگر ارث و میراث کلان به فریاد کسی برسد؛ یا همان میان‌بر رفتن.

در آخرین روزهای دوره‌ی لیسانس، یک روز دکتر خانلری حالش خوب بود و ترجیح داد که به جای درس و بحث، با ما دانشجویان اختلاط کند و از زندگی و جامعه حرف بزند و به ما که با گرفتن لیسانس، ناگهان ادعایمان بالا رفته بود، هشدار بدهد که هنوز اول عشق است، اضطراب مکن.

نکته‌ای که از میان حرف‌های او به یادم هست، این بود که می‌گفت بچه‌ها خیلی هم هول نشوید. این که شما طی کرده‌اید، حداقل آموزش عالی است. لیسانس، یعنی پروانه، اجازه‌نامه، جواز. یعنی به شما جواز مطالعه داده‌اند. یعنی از آب و گل اولیه درآمده‌اید و می‌توانید مستقلاً مطالعه کنید و بروید سواد بیاموزید.

مسأله‌ی فوق لیسانس و ادامه‌ی تحصیل مطرح نبود. زیرا پس از لیسانس، باید به سربازی می‌رفتیم و قانون، اجازه‌ی شرکت در امتحانات دوره‌ی فوق لیسانس را نمی‌داد.

ناگزیر، باز نیمه‌سرافکنده، به شهر زادگاهم قزوین بازگشتم. پدرم دید که من سکه‌ی شاه ولایتم که هر جا رود پس آید. می‌دید که من مستقل بشو و کاریاب و زندگی تشکیل بده نیستم. خلُقش از دست من تنگ شده بود.

من در سومین سال رشته‌ی ادبیات، از درس انگلیسی نمره‌ی بد گرفتم که بسیار تکانم داد. نظام آموزشی به نحوی بود که اجازه می‌داد که دانشجو، اگر از درس‌های دیگر نمره‌ی قبولی به دست آورد، به سال بالاتر برود. یعنی درس‌های ترم بعد را بگیرد و پیش برود. اما ملزم است که درس ردشده را دوباره بگیرد و آن را به‌درستی بگذراند و قبول شود.

من از این که در انگلیسی از کلاس عقب‌ترم، رنج می‌بردم. آرزو داشتم که به انگلیسی کتاب بخوانم، یا از انگلیسی به فارسی کتاب ترجمه کنم. اما این آرزو، بی‌مایه فطیر بود و در راه تحقق آن، زحمتی نکشیده بودم و مدام شعر حافظ گوشمالم می‌داد که:

سعی نبرده در این راه به جایی نرسی مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب به‌راحتی نرسید آن که زحمتی نکشید

از طرف دیگر، یکی از دوستان شوخ، برای سرکوفت به من و امثال من، می‌گفت: امروزه حتی حمال‌های خرمشهر و آبادان هم انگلیسی بلدند.

البته این حرف تحقیقی نبود و آقایان حمال‌های آن دو شهر، فارسی هم درست بلد نبودند، تا چه رسد به انگلیسی. اما ارزش خطابی و سرزنش‌گرانه‌ی آن حرف را انکار نمی‌کنم. کلاه خود را قاضی کردم و گفتم یا آن‌هایی که انگلیسی بلدند نابغه‌اند، که نیستند و از هر لحاظ انسان‌های عادی و متعارفی هستند، یا آن که من پرمدعا هستم و می‌خواهم نخوانده ملا بشوم که امکان ندارد. گفتم پس امتحان می‌کنم. به قول بچه‌ها، یک سال می‌گذارم پشت درس و مشق انگلیسی، تا ببینم که پیش می‌روم یا پیشرفت در این رشته احتیاج به نبوغ دارد.

تجربه نشان داد که پشت کار، همان کارِ نبوغ را انجام می‌دهد. آری؛ بنده از نبوغ، جنونش را دارم و همان پشت کار را که کیمیا اثر است و در زندگی بعدی ازش خیرات و معجزات بسیار دیدم. درسی را که در سال سوم از آن رد شده بودم، از نو گرفتم و با چند ماه کار و مطالعه و حل تمرین و غیره، در سال بعد، از همان درس بالاترین نمره را آوردم و این در سلوک فکری و فرهنگی من بسیار مؤثر افتاد که بدانم تلاش، اگر با نظم و روش مند باشد، حتماً به ثمر می‌رسد و آرزوها را نباید فقط لای پر قو خواباند و در شاه‌نشین خاطر نشانند. بلکه باید با شیوه‌ی آهسته - پیوسته، در راه تحقق آن زحمت کشید. فلز آدمی زاد فقط با کار و کوشش چکش کاری می‌شود و شکل می‌گیرد. کار و کوشش هم اگر ضربتی باشد، عصبی و بی‌ریشه است و از سر باز کردن است. باید آهسته - پیوسته باشد و در این راه، شعرهایی از سعدی به یاد می‌آید که رهرو آن است که آهسته و پیوسته رود، یا:

ای که مشتاق منزلی مشتاق پند من یاد گیر و کار آموز
اسب تازی دو تک رود به شتاب و اشتر آهسته می‌رود شب و روز

بعد که از آب و گل اولیه و به اصطلاح از مرحله‌ی *this is a book* انگلیسی بیرون آمدم، تشویق شدم که دنباله‌ی زبان‌آموزی را بگیرم و تا اهدافم برآورده نشود، رها نکنم.

این جا بود که به یک برنامه‌ی حساب شده و جواب‌گو و کارآمد احتیاج داشتم که من در آوردی و دور خود چرخیدن و آب در هاون کوبیدن نباشد و از آن جا که الگوی فرهنگی من و پیش‌کسوت‌م، کامران فانی بود، رفتم به سراغش که برایم نسخه بنویسد و طریقه‌ی زبان‌آموزی جدی را پیشنهاد کند.

به کلاس نمی‌توانستم بروم. زیرا مستلزم ماندن در تهران بود و مدام از پدر پیر خود پول گرفتن، که هرچه سن و سالم بالاتر می‌رفت، این کار دشوارتر و خجالت‌آورتر می‌شد. لذا روش خودآموزی را پیش گرفتم. کامران فانی که عمدتاً به همین شکل انگلیسی آموخته بود و هم‌درس و دست‌نازنین دیگر، سعید حمیدیان هم به کارایی این روش معتقد بود و انگلیسی‌اش خوب بود. برنامه یا نسخه‌ای که فانی برایم نوشت، این بود که حتماً از فرهنگ انگلیسی به انگلیسی استفاده کنم و بهترین فرهنگی که آن روز برای زبان‌آموزان خارجی نوشته شده بود، فرهنگی بود با این نام:

The Advanced Learner's Dictionary of Current English

این فرهنگ، شاه‌کار فرهنگ‌نویسی انگلیسی است و سه مؤلف دارد به نام هورن‌بی A.S.Hornby و دو تن دیگر. نخستین بار در سال 1948 از سوی دانشگاه آکسفورد انتشار یافته است. نسخه‌ای که من از کتاب‌فروشی دانشجو، یا دهخدا‌ی روبه‌روی در بزرگ دانشگاه تهران تهیه کردم، چاپ هشتم از ویرایش دوم آن، منتشره به سال 1967/ برابر با همان سال 1348ش خودمان بود. ترجمه‌ی عنوان این فرهنگ، از این قرار است: «فرهنگ انگلیسی امروز برای زبان‌آموزان پیشرفته» فرق اساسی و ماهوی این فرهنگ با

سایر فرهنگ‌ها، در این بود که به قصد آموزش نوشته شده بود و بلکه خود بر مبنای تجارب آموزشی انگلیسی برای خارجیان در سراسر جهان، تدوین شده بود. مشخصه‌ی آن، یکی داشتن مثال بود که مثال‌ها از زندگی واقعی گرفته شده بود و جملات آن متعارف بود و کاربرد هر اسم و به‌ویژه فعل را با یک یا چند مثال نشان می‌داد. دیگر در توجه به افعال دوقسمتی یا دارای حرف اضافه بود، مانند put on، explain away، turn off، و نظایر آن‌ها که در فرهنگ‌های دیگر به این فراوانی نیست و به این آسانی در ذیل هر یک از اجزا یا جزء اصلی پیدا نمی‌شود. یعنی در غالب آن‌ها، این‌ها را مسلم و پیش‌پافتاده گرفته‌اند و این فرهنگ به‌خوبی دریافته است که این‌گونه ترکیبات، که نام فنی آن phrasal verb/word است، برای زبان‌آموزانی که خارجی هستند و انگلیسی می‌آموزند، باید توضیح داده شود و کاربردهای آن، با مثال‌ها و شواهد کافی نشان داده شود.

مقدر بود که 26 سال بعد از آن تاریخ، یعنی در تاریخ 1374 که تألیف یک فرهنگ کلان انگلیسی فارسی را آغاز کردم، اساس کار را بر ویرایش جدید و دانش‌نامگی (آنسیکلوپدیک) این اثر که در سال 1993م انتشار یافته و قطع آن رحلی بود، قرار بدهم و چون تنها نقص آن کمبود لغت است (البته اساسی‌ترین لغت‌های انگلیسی روز را دارد، ولی لغت‌های فنی - فلسفی و دشوار و از این قبیل را ندارد)، لذا برای رفع این نقیصه، فرهنگ مهم دیگری را هم که بیش از صد هزار مدخل دارد، و از همین خانواده‌ی فرهنگ‌های آکسفورد است، در جنب آن اساس کار قرار داده‌ام که شرح این فرهنگ‌نگاری پنج شش ساله را که در حال حاضر هم ادامه دارد، ان‌شاءالله در فصل‌های آینده‌ی این زندگی‌نامه خواهم آورد.

پیر طریقت - کامران فانی - که در آن عهد در عنفوان جوانی بود و دقیقاً 25 سال داشت، شغل شاغلش که تبدیل به عادات و مشغله‌ی مادام‌العمر شده، کتاب‌خوانی بود و همواره به انگلیسی بیش‌تر می‌خواند تا به فارسی. البته هیچ کتاب دندان‌گیر فارسی از زیر نگاه تیزبین و ریزبین او در نمی‌رفت. به توصیه‌ی او، تعداد زیادی کتاب‌های آسان‌شده‌ی انگلیسی خریدم که آثار کلاسیک یا جدید را بازنویسی و تلخیص و درجه‌بندی کرده بودند، به ترتیب از مرحله‌ی 1 که بسیار آسان و کودکانه بود، تا مرحله‌ی 5 که دیگر با اصل کتاب فرقی نداشت، مگر در تلخیص.

فانی گفت این کتاب‌های آسان‌شده را از مرحله‌ی 2 یا 3 به بعد، می‌خوانی. وقتی در هر مرحله هشت - ده کتاب خواندی و فهمیدی و لغت‌هایش را از فرهنگ Advanced یا گاهی به اختصار می‌گفتم فرهنگ لرنر Learner بیرون آوردی و برای خودت در لغت - معنی نوشتی، برو به مرحله‌ی بالاتر، و به این ترتیب، رفتم که این زبان جهانی و جهان‌گیر را بیاموزم.

بهترین فرصت برای من، از خرداد سال 47 تا فروردین 48 بود که دفترچه‌ی آماده به خدمت سربازی گرفته بودم.

باری؛ رفتم به قزوین، نزد خانواده‌ی پدری و پدر پیر، که هر روزه کیف سنگین آکنده از قوانین و پرونده‌جات و غیره را برمی‌داشت و برای محاکمات توان‌فرسا و جدل‌آمیز، به عدلیه یا دادگستری می‌رفت. ظهرها، یعنی یک یا دو ساعت گذشته از ظهر، که خسته و گرسنه با آن کیف سنگین و بدن فرتوت فرسوده از کار به منزل بازمی‌گشت و می‌آمد و می‌دید که من ظاهراً با فراغت بال و بی‌درد و بی‌احساس، دور خودم کتاب چیده‌ام و دارم زبان نامفهوم خارجی می‌خوانم، گاه حوصله‌اش سر می‌رفت و ملامت پرسروصدایی می‌کرد: «یعنی چه، توی جوان که به قول خودت لیسانسیه هم شده‌ای، ول و بی‌کار باید بنشینی و پشت به مخده بدهی، و من در این گرمای نفس‌گیر دنبال یک لقمه‌ی نان، با خرس توی جواب بروم... این هم شد وضع؟ من که نمی‌فهمم... حالا اصلاً این زبان را یاد می‌گیری؟ به درد می‌خورد؟ واقعاً شرط انصاف نیست.»

من با این ملامت‌ها آب می‌شدم و به زیر زمین می‌رفتم. چاره چه بود؟ باید نه ماه منتظر رفتن به سربازی می‌ماندم. تازه پس از طی نه ماه، و حتی طی دو سال سربازی بی‌حاصل، مگر چه در باغ سبزی به روی من باز می‌شد؟ آیا دولت یا دستگاهی تضمین می‌کرد که این جوان 26 - 27 سله‌ی تحصیل کرده‌ی کتاب‌خوانده‌ی سربازی‌رفته‌ی انگلیسی‌یادگرفته را به کاری بگمارد؟ چه چاره یا انتخاب بهتری داشتم؟ طبعاً و اخلاقاً کسی نبودم که جواب ملامت و حتی پرخاش پدرم را با لحن ناجور یا پرخاش‌آمیز بدهم. پس آن که صبر می‌کردم تا دوران سر ناشی از ضربه‌ی سنگین ملامت برطرف شود، با مدارا و ملایمت و منطق، می‌گفتم: «پدر جان، حق با شماست. اما مگر من می‌توانم کار شما را انجام بدهم؟ امروزه لیسانسیه شدن، آن هم در ادبیات فارسی، ارج و قربی ندارد. نظیر من زیاد است. به این آسانی‌ها نمی‌توانم در این جامعه جایی برایخود باز کنم یا شغل آبرومند و دل‌خواهی پیدا کنم. حتی به کارمندی راضی‌ام که اصلاً با گروه خونم سازگاری ندارد. اما بدون انجام خدمت دو ساله‌ی سربازی، امکان ندارد - و از بخت بد، وقتی که ما رفتیم به رشته‌ی ادبیات فارسی، دوره‌اش که سه ساله بود، همان سال شد چهار ساله. و وقتی که نوبت سربازی رفتن ما شد، دوره‌ی یک سال و نیمه شد دو ساله - از سوی دیگر، این وقت نه ماهه به درد کار کردن نمی‌خورد. در قزوین که کار نیست. در تهران هم اگر باشد، درآمدش به اندازه‌ی خرج اقامت نه ماهه در تهران خواهد شد و هیچ افاقه‌ای به حال من نخواهد کرد. حال آن که زبان‌آموزی، حتی از لیسانس گرفتن هم مهم‌تر است. امروزه زبان خارجی ندانستن، در حکم بی‌سوادی است. همان شکوه و عظمت و گستردگی که یک وقت زبان عربی یا حتی فارسی خودمان داشته، امروزه چند برابرش را زبان انگلیسی دارد. علم و ادبیات و فلسفه و دین و هنر، هر چه بخواهیم

اساسی‌ترین متون و منابع به این زبان است. بعد من آرزو دارم اگر بشود، نویسنده بشوم، اهل قلم بشوم، و زبان خارجی از ضروری‌ترین ابزار برای رسیدن به این هدف است.»

همه‌ی این حرف‌ها را در یک نطق طولانی در پاسخ پدرم نمی‌گفتم. بلکه هر بار دو سه جمله‌اش را می‌گفتم. ملایمت و ادبی که به خرج می‌دادم، کار خودش را می‌کرد. حتی در آن عنفوان جوانی و خامی و کم‌تجربگی، می‌دانستم که جدل بدترین شیوه برای بحث و اقناع مخاطب است. لذا اول به او حق می‌دادم که جوش و خروشش بخوابد، و بعد حق داشتن یا چاره نداشتن خودم را به شیوه‌ای آرام و پذیرفتنی، با لحنی اقناع‌کننده و مؤدبانه، به ایشان نشان می‌دادم.

پس از طی سه ماه که اغلب کتاب‌های آسان‌شده را تا مرحله‌ی پنجم خواندم و لغت‌نامه‌ام مفصل شد و هر شب قبل از خواب لغت‌های همان روز را بازخوانی و تکرار و حتی بازنویسی تمرینی می‌کردم. یک روز فانی به قزوین آمد و از حال و روزم جويا شد و گفت دیگر باید بروی سراغ کتاب‌های عادی انگلیسی و برای زبان‌آموزی مهم‌ترین و جواب‌گوترین کتاب، کتاب‌های داستان است. و کتاب‌های جیبی پنگوئین هم در تهران فراوان بود و در چندین فروشگاه انگلیسی فروش عرضه می‌شد. فانی برایم لیست تهیه می‌کرد و بهترین آثار و جدیدترین آثار را برایم می‌نوشت و گاه با هم برای خرید کتاب به کتاب‌فروشی‌ها سر می‌زدیم. شمه‌ای از شرح آن را در صفحات پیشین عرضه داشته‌ام.

پنج شش ماه باقی‌مانده را صرف خواندن کتاب‌های عادی و بلکه عالی انگلیسی کردم. به یاد دارم که ترجمه‌ی دن آرام را (که اصل آن نوشته‌ی شولوخوف و به زبان روسی بود)، که چهار جلد مفصل بود، روزی پنجاه صفحه می‌خواندم و بی‌وقفه، کل چهار جلد را در 67 یا 68 روز تمام کردم.

وقتی که بهار 1348 ش آمد، من پیاده، دیگر سوار بودم. یعنی می‌توانستم به انگلیسی کتاب بخوانم. این دستاورد، برایم از لیسانس خشک و خالی ادبیات فارسی، حتی بالاتر از دیریاب بود.

متوجه بودم که اگر این زحمت پی‌گیر نه ماهه را به خاطر شروع شدن سربازی و رفتن به پادگان و نظام‌جمع و انضباط شداد و غلاظ نظامی و زود خوابیدن شب‌ها (ساعت 9) و زود بیدار شدن صبح‌ها (ساعت 5) و خستگی شدید جسمانی بر اثر مشق و تمرینات نظامی، رها کنم و دنباله‌اش را نگیرم، لوح ذهنم دوباره پاک خواهد شد و رشته‌ها همه پنبه خواهد گردید. لذا مصمم شدم به هر زور و زحمتی که باشد، با خود کتاب انگلیسی و غالباً قطع جیبی و طبع پنگوئین به پادگان ببرم، به اضافه‌ی یک فرهنگ کوچک، که در جیب بالا و سمت چپ نیم‌تنه‌ی نظامی‌ام به‌خوبی جا می‌گرفت و وقت و بی‌وقت، به آسانی دیدن ساعت، یا مراجعه به دفترچه‌ی تلفن، به آن که از سلسله فرهنگ‌های Gem بود و با کاغذ نازک پوست‌پیازی چاپ شده بود، مراجعه می‌کردم.

شب‌ها با دیدن دم ارشد آسایشگاه و افسرنگهبان و غیره، از پنجره‌ی آسایشگاه می‌پریدم بیرون (چون بهار و سپس تابستان بود) و پتویی چیزی هم به عنوان زیرانداز با خود می‌بردیم و در زیر نور چراغ‌های بلند و نسبتاً پرنور، به مدت سه ساعت کتاب می‌خواندیم و ساعت 12، دوباره به همان ترتیب، از راه رفته باز می‌گشتیم و بدون سروصدا می‌رفتیم به سر جا و تخت خودمان و تخت، تا ساعت 5 - که به نظر ما کم‌تر از یک ربع ساعت می‌آمد - می‌خوابیدیم.

خاطراتی از دوران سربازی

دوره‌ی شش ماهه‌ی آموزش نظامی را در پادگان فرح‌آباد تهران، که در شرق تهران واقع بود، گذراندیم. تفنگ و سرنیزه و فشنگ و فانسقه و ادوات و آلات نظامی، برایم سرسوزنی جاذبه نداشت. وقتی برای تمرین به میدان تیر چیتگر می‌رفتیم و برمی‌گشتیم، تا یک دو روز گوش‌هایمان صدا می‌کرد و نیمه‌کر بودیم. دوره‌ی سربازی ما دوره‌ی تبدیل تفنگ‌های ام‌یک درازقد و چماق‌آسا، به تفنگ‌های نیمه‌خودکار ژ3 (شاید هم GC؟) بود.

آن‌همه اهمیتی که به ظاهر می‌دادند، مانند تراشیدن هر روزه‌ی ریش و هر هفته آلمانی زدن سر و هر روزه واکس زدن به کفش، یعنی پوتین، و مبالغه در گذاردن سلام نظامی و حفظ سلسله‌مراتب به هر قیمت، برایم غریب بود. این‌همه ظاهرگرایی برایم شوک‌آور بود. این نظم و انضباط آهنین، با بی‌حالی و عارف‌مزاجی من نمی‌ساخت.

اساس سربازی سراسری و همگانی، دینی است که هر شهروندی به کشورش دارد و لابد فایده‌ی این دوره، آشنا شدن اجمالی با مسائل نظامی، برای روز مباداست. من در اصل این دین معنوی، شک و شبهه‌ای ندارم. ولی این دین، به نحو خوبی ادا نمی‌شود. یعنی از این‌همه وقت و نیرو بهتر از آن که در رژیم گذشته استفاده می‌کردند، استفاده می‌شد کرد. چیزی که مسلم بود، اتلاف وقت و عمر دو ساله‌ی هر جوان فارغ‌التحصیل و یا غیر تحصیل کرده بود. تحصیل‌نکرده‌ها، نسبتاً وقتشان غیر تخصصی و ارزان‌تر است. در هر حال، آن‌چه مسلم نبود، فایده‌ای بود که دولت یا کشور از خدمت سربازی می‌برد. در این‌جا پیشنهادی به نظرم می‌رسد و آن این است که با صلاح‌دید صاحب‌نظران و اهل حل و عقد، می‌توان خدمت سربازی را داوطلبانه کرد؛ به این شرح که اعلام کرد هر کسی نمی‌خواهد به سربازی برود، باید فلان مبلغ بپردازد و فقط دو هفته آموزش فشرده‌ی نظامی ببیند و هر کسی که می‌خواهد داوطلبانه به ارتش بیاید، حقوق مکفی دریافت می‌کند. یعنی پولی که از گروه اول به دست می‌آید، صرف گروه دوم شود. فایده‌ی اصلی این شیوه، این است که داوطلبان دل به کار خواهند داد و چه‌بسا به جای دو سال،

خیلی بیش‌تر خدمت کنند. این شیوه، کمابیش در بعضی کشورها که خدمت سربازی را به صورت حرفه‌ای درآورده‌اند، اعمال می‌شود.

باری؛ شش ماه از فروردین 48، تا شهریور 48، در پادگان فرح‌آباد، در شرق تهران، شبان‌روزی بودیم و فقط پنج‌شنبه‌ها مرخص می‌شدیم و عصر جمعه برمی‌گشتیم. غذا و خواب مسأله‌ای نبود. حتی با آن که سه ساعت از خواب خود را (برای کتاب خواندن) زده بودیم، مشکلی نبود. غذا هم هر چه بود، از بس گرسنه می‌شدیم، به دل و جان می‌چسبید. اما نگهبانی آسایشگاه و اسلحه‌خانه و غیره، از ریاضت‌های شاق بود و گاه پنهانی، نوبت‌ها خرید و فروش می‌شد، یا دوستان، دوستانه به جای همدیگر نگهبانی می‌دادند. انواع تنبیه‌های انضباطی در کار بود، از جمله نگهبانی دادن اضافی، و در پادگان (محبوس) ماندن در پایان هفته.

ما فارغ‌التحصیلان رشته‌ی ادبیات فارسی، با فارغ‌التحصیلان رشته‌های عربی و الهیات، هم‌دوره و هم‌آسایشگاه بودیم. جمعی از کسانی که دوره می‌دیدند، ریش داشتند، یعنی روحانی بودند، و به این آسانی‌ها حاضر نبودند ریششان را بزنند. زیرا آبرویشان در نزد یار و دیارشان در خطر بود. زیرا در پوشیدن لباس روحانی (عبا و لباده و عمامه) دچار اشکال می‌شدند. لذا تصمیم گرفتند مقاوم باشند و دسته‌جمعی (ده پانزده نفری بودند) رفتند پیش تیمساری که رئیس پادگان بود (شاید مین‌باشیان) و مشکل خود را عرضه کردند و یک روز، طبعاً با لباس خدمت نظامی، به صورت دسته‌ای، دوان‌دوان آمدند و شاد و خندان پیروزی خود را اعلام کردند. رئیس پادگان موافقت کرده بود که آن آقایان که روحانی هستند، ریش خود را حفظ کنند.

بعضی از همین آقایان، در شب تاسوعا و عاشورا، روضه‌ی مدرن خواندند. یعنی در آسایشگاه سخنرانی کردند که خیلی دل‌نشین واقع شد. اگرچه بعضی از بچه‌های ژینگول و سوسول، سعی می‌کردند نظم آسایشگاه را به هم بزنند. یعنی مزه و متلک بپراندند. اما اکثریت به آن‌ها مجال نمی‌داد و در نهایت، روضه‌ی سبک جدید هم گوش دادیم.

در شهریور ماه که دوره‌ی آموزش شش ماهه‌ی اولیه سپری شد، ما را برای طی دوره‌ی تخصصی، به مرکز توپخانه و موشک‌ها که پادگان جی اصفهان بود، اعزام کردند.

رفتیم به اصفهان و در پادگان قدیمی جی مستقر شدیم. دوره‌ی آموزشی خیلی جدی بود. کلی درس‌های ریاضی و فیزیک داشتیم. در اصفهان وضعیت سخت‌تر بود. زیرا دیگر نمی‌توانستیم آخر یا وسط هفته به منزل خودمان یا خویشاوندان برویم. ولی به شهر می‌رفتیم و عاشق رفتن به رستوران هم بودیم. اما بی‌مایه فطیر بود. چند نفر با هم خیلی مأنوس بودیم و همیشه با هم بودیم: فانی، حمیدیان، انوشه، و من.

حقوق ناچیزی هم به ما می‌دادند که در دوره‌ی آموزشی در حدود ماهی 150 یا 170 تومان بود. و در دوره‌ی بعد از آموزشی یا افسری وظیفه، در حدود 760 تومان بود. با 760 تومان، می‌شد زندگی سربازی‌واری در پیش گرفت. اما آن 170 تومان، فقط برای یک یا دو بار رستوران رفتن چهار نفره کافی بود.

پدرم گاهی برای من حواله‌ی ناچیز بانکی می‌فرستاد که دوستان، با زدن پس‌گردنی دوستانه به من، از آن استقبال می‌کردند و غالباً فقط برای یک وعده غذای چهار نفره در یک رستوران ساده، که یک‌هوا بهتر از آن چلوکبابی ساده بود، کفایت می‌کرد.

گاهی می‌رفتیم چهارباغ و ساعت و رادیوی کوچک و سایر هنزرنزرها‌ی شخصی را می‌فروختیم، که باز یک وعده‌ی دیگر به رستوران برویم. یک بار هم جسورترین فرد از میان ما چهار نفر، در همان خیابان چهارباغ، جلوی یکی از هم‌دوره‌ای‌ها که سال‌هاست دوست نازنین همه‌مان است، گرفت و غرامت آن دک و پوز مرتب و عطر و ادوکلن هوش‌ربا را که به سر و کله‌ی خود زده بود، از او گرفت. به خاطر خجالت کشیدن پنهانی، همه‌ی جزئیات آن صحنه یادم هست. ما سه نفری کز کردیم در گوشه‌ی خیابان، در پیاده‌روی این‌طرف، و نماینده‌ی جسور ما، عرض خیابان را اریب طی کرد و در آن پیاده‌رو، با یک آقا سلام (و کشدنِ آمِ سلام) راه پیشرفت شکار را سد کرد. آن‌ها در آن پیاده‌رو، هر یک به دلیلی، و ما در این پیاده‌رو و هر سه به یک دلیل، هول و هیجانی داشتیم. اگر نماینده‌ی ما دست‌خالی برمی‌گشت، تلافی آن پس‌گردنی‌های دوستانه‌اش را که به خاطر کمی پولی که پدرم برایم فرستاده بود به من می‌زد، با اردنگی درمی‌آوردیم.

در حیص‌وبیص بودیم و به قول معروف دل دل می‌زدیم که دیدیم قیافه‌ی نماینده شاد شد و مثل چراغ زنبوری درخشید و شکار محترم، در حالی که سعی می‌کرد اکراهش را پنهان کند، دست‌بخشنده‌اش را به بغل جیبش کرد و یک کیف بغلی شکیل چرمی براق بیرون آورد. بعد کیف را مانند کتاب دعای کوچک باز کرد و در حالی که سعی می‌کرد حتی‌المقدور از نگاه نامحرم و حریص نماینده‌ی ما دور بماند، از لای آن یک برگ نازنین را از جان جدا کرد. نماینده‌ی ما، اسکناسی را که به‌زودی فهمیدیم بیست تومانی نو است، تقریباً به جای آن که بگیرد، قاپ زد و تعظیم بالابلند و بی‌دریغی حواله‌ی آن مجسمه‌ی سخاوت کرد. خجالت ما در جنب خوشحالی‌مان اهمیتی نداشت. در آن موقع، چقدر پول عزیز بود که بیست تومانی را در کیف می‌نهادند و مانند حرز جواد از آن مواظبت می‌کردند.

تنها مشکل ما، یک وعده غذای غیر پادگانی در رستوران خوردن بود و به فردا یا عواقب یا ادامه‌ی آن فکر نمی‌کردیم. البته پس از آن که بار دیگر ساعت و خودنویس و غیره فروختیم، بیست تومان پول آن حاتم طایی را با تشکر دسته‌جمعی بازپس دادیم. اما این خوش‌حسابی فایده نداشت. زیرا بار دیگر دم به

تله‌ی ما نداد که باز ناچار شود کیف چرمی صنایع‌دستی شکیلش را در خیابان چهارباغ، ناخواسته از بغل جیب کت و شلوار مرغوبش درآورد.

البته فقط به فکر خوردن نبودیم. همچنان کتاب می‌خواندیم و گاه بحث‌های روشنفکرانه می‌کردیم، تا دوره رو به پایان رفت و تعیین محل خدمت بر حسب نمره و کارنامه‌ای بود که می‌آوردیم. من خرخوانی کرده بودم که بتوانم محل مأموریت‌م را در شهر زادگاهم، قزوین، در لشکر زرهی 16 قزوین تعیین کنم، و کردم. در اواخر دوره به ما گفتند بروید با این نمونه و استاندارد پارچه بخرید و بدهید به خیاط ارتشی دوز که خریدیم و دادیم و لباس افسری دوخته شد که در بعضی مواقع رسمی می‌گفتند آن لباس را بپوشید و یک قطره ستاره هم از اعماق کهکشان به سر دوش ما چکیده بود و شده بودیم ستوان دوم، که البته احتراماً «جناب سروان» خطابمان می‌کردند؛ مخصوصاً سربازها و درجه‌دارها. اما فرمانده گروهانی که به آن‌جا منتقل شدم، هر وقت که از دست من دلخور بود، با دندان‌قرچه مرا «ستوان خرمشاهی» صدا می‌زد یا می‌نامید. یعنی امتیازی حتی در عالم لفظ نمی‌داد و من از جناب سروان گفتن و شنیدن بیزار بودم.

آری؛ به قزوین منتقل شدم و محنت خدمت قابل تحمل شد. حتی از سر نگهبانی به اصطلاح جیم می‌شدم و می‌رفتم منزل؛ یعنی منزل پدری. گاه حتی با کلت نگهبانی، که می‌گفتند خارج کردنش از پادگان، آن هم هنگام نگهبانی، کلی مسؤلیت دارد.

اما این ماه غسل، یعنی خدمت وظیفه در شهر زادگاه خود، در خانواده‌ی پدری، دیری نپایید و گردانی که من در آن خدمت می‌کردم، به همدان منتقل شد. من نیز چاره‌ای جز همراهی نداشتم. زیرا رشته‌ی من توپخانه بود و لشکر قزوین زرهی بود. لذا همراه با گردان و آتشبار (گروهان) خودمان، با ستون نظامی، با سلام و صلوات بسیار، از قزوین راهی همدان شدیم و در پادگان خارج شهر که بر سر راه کرمانشاه بود، وارد شدیم و این، در تابستان 1349ش بود.

از بد حادثه، سرهنگی که رئیس پادگان همدان بود، در تب جان‌سوز تیمساری می‌سوخت. همه‌ی هم‌دوره‌هایش تیمسار شده بودند و تا سرلشکری هم پیش رفته بودند و او در پادگان، همچنان درجا می‌زد و نظام‌جمع را مکرر می‌کرد. از نظر جنون نظافت، نظیرش را ندیده بود. یکی از فرمان‌هایش این بود که حتی یک برگ در پادگان از درخت، حتی در فصل برگ‌ریزان پاییز، نباید روی زمین افتاده باشد و گاه کل نیرو و نفرات و به قول خودش پرسنل پادگان را اسیر و اجیر می‌کرد که برگ جمع کنند و ناچار، این کار باید مداوم باشد. زیرا به جنبش هر نسیمی، برگ از درخت می‌افتاد و درخت‌ها مانند ما ریزش موی سر داشتند. گاه درخت‌ها را تکان می‌دادیم، یا شاخه‌هایش را می‌تکاندیم که هر چه برگ ریختنی دارد، بریزد.

وسواس دیگر او در به موقع و منظم اجرا کردن مراسم صبح‌گاه و شام‌گاه در میدان پادگان بود. در این مراسم، دعا بود، اما یادم نیست که قرآن هم می‌خواندند یا نه. یک نفر نامش «دعاخوان» بود. یعنی از هر گروهان، یک نفر متخصص این کار بود و هر روز یک نفر مأمور می‌شد و پرچم ایران را همراه با سرود و موسیقی نظامی، از میله‌ای مرتفع، با کشیدن طناب مخصوص، بالا می‌بردند که وقتی که بالا می‌رسید، درست به اهتزاز درمی‌آمد.

اگر یک نفر از بیش از هزار نفر حاضر در مراسم و ایستاده در صفوف منظم، بی‌جا تکان می‌خورد یا با بغل‌دستی‌اش حرف می‌زد، فرمانده پادگان، یعنی همان سرهنگ درجامانده‌ی سرتیپ‌نشده، از جای‌گاه مخصوص با صدای مهیب و رعدآسایی بر سر او نعره می‌کشید و گاه کار به توبیخ و تنبیه هم کشیده می‌شد.

در درون پادگان، ساختمانی بود متشکل از چند اتاق کوچک که هر یک را به یکی از افسران وظیفه، به اجاره می‌دادند و قیمت اجاره، بسیار پایین بود؛ در حدود ماهی پنجاه تومان، که از حقوق 760 تومانی مان کم می‌شد. اگر کسی می‌خواست خست به خرج دهد و شام و نهارش را از غذای پادگان بخورد، امکان داشت. اما من تن به این ذلت نمی‌دادم، مگر موقعی که نگهبان بودم، که دیگر تهیه‌ی غذا سخت بود و افسرنگهبان سهمیه و جیره‌ی غذایی داشت.

در ارتش آن روز، با سه گروه آدم تماس داشتیم. اول و بهتر از همه و فراوان‌تر از همه، سربازان وظیفه بودند؛ اغلب بی‌سواد. و من هم جزو معلمان کلاس‌های سوادآموزی هفته‌ای دو سه روز، یعنی دو سه ساعت، کلاس اداره می‌کردم. لازم نبود شخصاً تدریس کنم. زیرا گروهبان/درجه‌دار آموزش‌دیده‌ی خاص تدریس، همراه من بود. سربازها غالباً هم روستایی بودند. با قیافه‌ها و رنگ پوست‌های گوناگون، از سفید شمالی گرفته تا سیاه‌سوخته‌ی جنوبی. نیمی از آنها هم با آن که سنشان دور و بر 20 تا 25 سال بود، ازدواج کرده بودند و از متن زندگی خانوادگی و کاری کنده شده بودند و آمده بودند به «اجباری».

گاه در ساعات فراغت و دور دیدن چشم بالادست‌ها، آوازهای محلی محزونی به یاد یار و دیار می‌خواندند و عوالمشان با درجه‌دارهای وظیفه و ما افسران وظیفه، خوب بود. چون از یک سو ما را همانند خود «وظیفه» و لذا مهمان می‌دیدند و از سوی دیگر می‌دانستند که برعکس درجه‌داران و افسران کادر، امر و نهی نمی‌کنیم و داوطلبانه دوست داشتند که به ما وظیفه‌ها خدمت کنند. یعنی مثلاً به فروشگاه پادگان بروند و برایمان با پولی که می‌دادیم، خرید کنند یا کفشان را واکس بزنند و از این جور خرده‌کاری‌ها.

من هم با سربازان خیلی خوش‌رفتاری می‌کردم و کادری‌ها لجشان می‌گرفت و فکر می‌کردند ما برای کسب وجاهت است که خودشیرینی می‌کنیم. حال آن که فقط احساس هم‌دلی انسانی بود.

* * *

در ساختمان ویژه‌ی افسران وظیفه، اتاق سلول‌مانندی به من اجاره داده بودند. درست به یادم نیست که در سرمای سخت زمستان همدان، آن ساختمان و اتاق‌های انفرادی‌اش، با چه وسیله‌ای گرم می‌شد. من یک منقل برقی که در واقع سیم‌پیچ ساده‌ای بیش نبود، زیر تختم گذاشته بودم و همواره روشن بود، چون گرمایش در حدود 100 وات بود. لذا مانند اجاق برقی 1000 تا 2000 وات نبود که در عرض یک دقیقه حرارت زیادی تولید کند. بعد یک پتو هم مثل جُل اسب انداخته بودم روی تخت، به طوری که اطراف تخت را گرفته بود و تخت و منقل برقی زیرش را تبدیل به یک کرسی کرده بود.

زمستان همدان، مانند قزوین و بدتر و طولانی‌تر بود. از نیمه‌ی پاییز شروع می‌شد و تا نیمه‌ی بهار ادامه داشت. یعنی چیزی در حدود شش ماه. ولی با همین ابتکار ناچیز، شب‌های زمستان استخوان‌سوز و خانمان‌برانداز همدان را در جوار کوه الوند، به خیر و خوشی گذراندم.

به یادم هست که هیأتی از طرف اداره‌ی راهنمایی‌وراندگی آمدند که از اهل پادگان، از سرباز تا افسر، که داوطلب گرفتن گواهی رانندگی هستند، امتحان به عمل آورند. همه‌ی دوستان بنده، یعنی آن‌هایی که تصدیق نداشتند، فرصت را غنیمت شمردند، غیر از من که تصور می‌کنم سخت‌ترین و یادنگرفتنی‌ترین هنرها، رانندگی است. ترس از سفر هم در بنده ریشه‌ای عمیق دارد. خوش‌بختانه در کتابی انگلیسی که درباره‌ی ترس‌های بیمارگونه‌ی بی‌دلیل است و صدها ترس مرضی را از غبارترسی، گربه‌ترسی، تاریکی‌ترسی، تنهائی‌ترسی، ترس از ارتفاع، ترس از آسانسور و مکان مسدود، و برعکس ترس از مکان باز و غیره مطرح کرده است و نامش phobias است، به مدخل و مقوله‌ی «ترس از سفر» (travel phobias) برخوردم. بعضی از دوستانم که از این ترس وسواسی من خبر دارند و می‌دانند که حافظ‌پژوه هستم، گمان می‌کنند این وسواس را به تقلید از حافظ در پیش گرفته‌ام. حال آن که من با حافظ، فقط هم‌دردم. و البته به شعرهای ضد سفر او استناد می‌کنم.

در طول بیش از 25 سال سابقه‌ی خدمت اداری - پژوهشی، ده‌ها بار انواع بورس‌ها و سفرهای یک‌هفتگی تا یک‌ساله به من پیشنهاد شد و از نظر مالی هم هیچ کم و کسری نداشت، اما همه را بی‌استثنا رد می‌کردم. در حالی که دیگران برای بدترین آن‌ها بیش‌ترین زور را می‌زدند و همه جور زد و بند و پارتی‌بازی می‌کردند.

به قول کامران فانی، که خودش در جوانی یک پا جهان‌گرد بود، بعد بی آن که تحت تأثیر مصاحبت و اخلاق و وسواس من باشد، از سفر سرخورده است و دیگر علاقه به هیچ سفری ندارد، حتی تا مشهد و شیراز و اصفهان هم نمی‌رود، در مرکز خدمات کتاب‌داری (اداره‌ی سابق ما) غیر از خرمشاهی و مستخدم‌ها، همه بورس گرفتند و به سفر رفتند.

بنده معتقدم که عشق جنون‌آسایی که مردم به سفر دارند، از تنوع‌طلبی و طمع‌کاری است و مقادیر زیادی هم هول و هیجان است. دیدن جاهای تازه، آدم‌های تازه، زندگی‌های متفاوت، و غیره، برای مردم عادی و متعارف جاذبه دارد. برای خواص و اهل علم هم جاذبه دارد. اما تنوع‌طلبی و طمع‌کاری در من ریشه ندارد. من عاشق تکرارم و به نحوی متناقض‌نما، بر آنم که تکرار، پر از طراوت است. به قول فروغ فرخ‌زاد، «و او به شیوه‌ی باران / پر از طراوت بود». زیرا به قول آن حکیم باستانی یونانی یا چینی، در یک رودخانه دو بار نمی‌توان شنا کرد. یعنی شنای دوم که در همان رودخانه‌ی اوّل صورت می‌گیرد، با آب دیگری است و با حال دیگری.

تکرار، اساس زندگی است. خوردن و خفتن ما تکراری است. ضربان قلب و دم زدن ما هم تکراری است و انس و علاقه‌ای که ما به زندگی و مظاهر آن داریم، همه زاده‌ی تکرار است.

بعضی ایرادگیران به ما معتقدان به نماز و روزه، ایراد می‌گیرند که نماز یک پدیده‌ی تکراری است و تکرار مکررات است. اما هرگز هیچ دو نمازی شبیه به هم نیست. چنان‌که هیچ دو کاری شبیه به هم نیست. من همه وقت که به شعر حافظ و سعدی رجوع کرده‌ام و ده پانزده غزل خوانده‌ام، بان که کار را مکرر انجام می‌دهم، اما به هیچ‌وجه احساس تکرار و تکرار احساس ندارم. بلاتشبیهِ، هرچند که این آیه درباره‌ی حضرت حق، جلّ و علاست، که می‌فرماید «کلّ یومٍ هو فی شان» (او هر روز در کار [ی] است)، اما گویی درباره‌ی بشر خاکی هم صادق است.

یک دلیل دیگر بنده، برای توجیه ترس از سفر، این است که می‌گوییم مسائل مهم و ابدی و جهانی، در واقع جهانی است. همه‌جا مردم بیمار می‌شوند و درس می‌خوانند و ازدواج می‌کنند و افسرده می‌شوند و با هم قهر و آشتی می‌کنند، و مسائل دیگر هم با آن که ظاهراً با هم فرق دارند، در معنی و باطن فرق ندارند. غذاهای چینی و هندی با غذای اروپایی‌ها و ما ایرانی‌ها خیلی فرق دارد. اما غذا خوردن، یا خوردن غذا و احساس سیری یا گرسنگی، همه‌جا یکسان است.

حاصل آن که بنده، فقط به یک سفر اعتقاد دارم، آن هم سفر حج است و پس از آن، سفر آخرت. و رباعی‌ای در این زمینه سروده‌ام که نمی‌دانم به مناسبتی در صفحات پیشین نقل کرده‌ام یا نه. در هر حال، نقلش لازم و تکرارش جایز است. ممکن است خواننده‌ای در بار اوّل به آن توجه نکرده باشد و این بار توجه کند:

این بنده همیشه در وطن خواهد بود بیزار ز آمدن - شدن خواهد بود
هرگز نروم سفر مگر از دنیا آن نیز خلاف میل من خواهد بود

اما بازگردم به داستان تصدیق بلا تصور رانندگی که خیلی‌ها می‌گیرند و آمد و رفت در شهرها را روزبه‌روز دشوارتر می‌سازند. من سابقاً اعتقاد داشتم که آشیانه‌سازی و مسکن‌خواهی، یک نیاز غریزی انسانی است. اما مثل این که پیکان‌طلبی هم از غرایز انسان ایرانی است.

مردم برای آن که به کارهایشان برسند، همه ماشین می‌خرند و سوار ماشین‌هایشان، روانه به مقصد می‌شوند. اما چون همه به این کار دست می‌زنند، غالباً برآوردن آن دشوار می‌گردد. درست مثل تعریفی که بنده از «اداره» به دست داده‌ام: «اداره جایی است که مردم برای انجام کاری در آن جا جمع می‌شوند، و چون جمع می‌شوند [و با هم اختلاط و از همدیگر وقت‌گیری می‌کنند] نمی‌توانند کارشان را انجام دهند.»

بنده چند طرح تخیلی - علمی درباره‌ی ترافیک دارم. وقتی که با تاکسی به مقصدی روان هستم، این افکار بکر خود را با رانندگان در میان می‌گذارم و می‌بینم که عقل علمی و تجربی آنان هم بر معقول بودن آن طرح‌ها صحنه می‌گذارد.

طرح اولی این است که مردمی که سه چهار میلیون تومان پول برای یک «آهن‌پاره» / قارقارک / ابوطیاره و غیره می‌پردازند، و حس مالکیت خود را ارضاء می‌کنند و احساس تلخ پیاده ماندن را از خود دور می‌کنند و چون سوار ماشین شخصی خود می‌شوند گمان می‌کنند سوار کارند یا سوارکارند، چقدر بهتر است که آن پول را برای خرید ماشین ندهند، بلکه آن را در بانک بگذارند و با بهره‌ی آن، تاکسی سوار شوند.

این طرح به این معقولی را با هر کس در میان می‌گذارم، می‌پذیرد. اما حاضر نیست به آن عمل کند. نتیجه، همین ترافیک غلیظ گره‌خورده‌ی تهران است و آلودگی مهلک هوا.

یک پیشنهاد دیگرم این است که باید در شهرک و شهرک‌سازی جدید، این‌گونه طراحی کنند که مسأله‌ای یا پدیده‌ای به نام «چهارراه» / تقاطع نداشته باشیم. یعنی وقتی خیابان‌ها با هم تقاطع می‌کنند، یکی از زیر دیگر یا از بالای آن رد شود. یعنی یا پل‌های هوایی فراوان شود، یا گذرگاه‌های زیرزمینی. به این نحو، کل خیابان‌های یک شهر، تبدیل به اتوبان یا آزادراه خواهد شد.

اما یک پیشنهاد تخیلی‌تر و انقلابی‌تر دارم که در دلم قرار گذاشته بودم آن را همراه با چند اختراع تخیلی دیگر، در جایی از این زندگی‌نامه در میان آورم. اما چون مطلب با این مسأله ربط پیدا کرده است، آن یکی را در همین جا می‌گویم.

طرح انقلابی من، که چهره‌ی ترافیک شهری جهان را دگرگون خواهد کرد، این است که به جای ماشین‌ها، خود خیابان‌ها حرکت کنند. یعنی ما در حالی که در کنار یک دکه‌ی روزنامه‌فروشی یا

بستنی فروشی و غیره، روی نیمکت نشسته‌ایم، با حرکت خیابان‌ها توسط نقاله‌های کوه‌پیکر، فی‌المثل از میدان انقلاب تا میدان امام حسین، نقل مکان کنیم و در ایستگاه مقصد، «از خیابان پیاده شویم».

اندیشه‌ها، بیش‌تر و پیش‌تر و سریع‌تر از انسان‌ها حرکت می‌کنند و جهان‌پیما هستند. همین است که اخیراً در یکی از مطبوعات خواندم که ژاپنی‌ها، که نبوغ تکنولوژیکی دارند، حرف خام مرا قاپیده‌اند و بالنتیجه در یک شهرک تازه‌ساز، خیابان‌ها را متحرک و رونده ساخته‌اند. به این نتیجه رسیدم که هنر نزد ایرانیان است و بس / من آنم که ژاپن بود پهلوان.

به پادگان همدان بازگردم که تبدیل به پایگاه تخیلات تکنولوژیکی - ترافیکی بنده واقع شد. زندگی سربازی، با تلف کردن عمر نازنین، پیش می‌رفت. یک بار دفترچه‌ی بانکی‌ام را گم کردم که پس‌اندازی به اندازه‌ی حقوق دو سه ماهم در آن بود و هنوز هول و تکان بی‌پولی در غربت از جانم بیرون نرفته است. البته آن دفترچه را بعداً پیدا کردم، زیرا در خود بانک جا گذاشته بودم.

یک بار هم که برای نمایش‌گری در 21 آذر به داخل شهر همدان رفته بودیم، در بازگشت، یکی از کامیون‌های توپ‌کش، با توپ همراهش که بر روی دو چرخ به دنبال کامیون یدک کشیده می‌شد، با سربازان تفنگ به دست و سرنیزه بر تفنگ، که کیپ هم در دو ردیف نشسته بودند، بر اثر باران و لغزندگی جاده، چپه شد و ما با پالتوی سنگین نظامی که باران خوردن چندین برابر سنگین‌ترش کرده بود، ساعت‌ها در بیابان بین شهر تا پادگان معطل مانده بودیم که مسؤولان پلیس راه و غیره بیایند و اگر فیصله یابد. و شکر کردیم که سرنیزه‌های بی‌معنی توی چشم و چار سربازان نرفته است.

این بخش از زندگی‌نامه را با بیان چند خاطره به پایان می‌برم.

خاطره‌ی (اول) یک بار یک دروغ گفتم و کفاره‌اش را هم پرداختم. آن موقع در پادگان قزوین خدمت می‌کردم. قصد داشتم در امتحان فوق‌لیسانس کتاب‌داری شرکت کنم و هنوز امتحانی در کار نبود. ولی برای آن که هفته‌ای یک بعدازظهر پادگان نرم، یا فی‌المثل چند ساعت زودتر مرخص شوم، به سروانی که فرمانده آتشبار (گروهان) ما بود، گفتم من دارم کتاب‌داری می‌خوانم، لطفاً هفته‌ای یک بعدازظهر روزهای یکشنبه را به من مرخصی بدهید که بتوانم از قزوین به تهران بروم و در کلاس شرکت کنم. فرمانده زیر بار نمی‌رفت و من اصرار را از حد به در بردم تا قبول کرد موقتاً به مدت یک ترم (سه چهار ماه) بعدازظهر روزهای یکشنبه زودتر مرخص شوم.

یک روز فرمانده آتشبار که گویا خوب باورش نشده بود که من به تهران می‌روم و بازمی‌گردم، یا برای امتحان من یا برای پیش بردن کار خودش، قسط ماهانه‌ای را که باید به بانکی در تهران، خیابان امیریه می‌داد، به من داد که قبول زحمت کرده، آن را به آن شعبه تحویل دهم. گویا آن زمان، نقل و انتقالات بانکی به این وسعت و سرعت و سهولت نبود. من درمانده، با کمال خوش‌رویی تصنعی قبول کردم و

برعکس هر یکشنبه‌ای که راحت به منزل می‌رفتم و کتاب می‌خواندم و استراحت می‌کردم، ناچار شدم به تهران بروم و آن قسط را در شعبه‌ی آن بانک بپردازم و شبانه، با غرولند و خستگی بی‌حساب و پشیمانی از هرچه دروغ و دغل است، به قزوین بازگشتم.

اما برای آن که این پیشنهاد عود نکند و ماه دیگر هم همان تقاضا تکرار نشود، اعلام کردم که فعلاً درسم تمام شده یا به آینده‌ی پس از سربازی موکول شده و غیره.

خاطره‌ی دوم) من هم مثل اغلب افسرهای وظیفه، از این که سربازان و درجه‌دارها برایم سلام بگذارند، یعنی به شیوه‌ی نظامی سلام دهند، وجداناً ناراحت بودم؛ به‌ویژه در مورد درجه‌داران و سرکار استوارهای پیر، که اسم و آبرویی هم در میان سربازان و درجه‌داران داشتند و بیش از فرمانده گروهان، امر و نهی می‌کردند و غیره.

یک بار که صبح زود برای بازدید از آسایشگاه رفتم که پس از یک بازدید اجمالی آماده‌ی آن باشم که برای فرمانده گروهان «ایست خبردار» بدهم، دیدم که یکی از درجه‌دارها پس از دیدن من، با صدای نسبتاً بلندی فریاد زد «ایست»، تا درجه‌دار ارشدتر بگوید «خبردار»، و همه خطاب به بنده ادای احترام دسته‌جمعی نظامی کنند. در صددرصد این‌گونه موارد، صمیمانه می‌گفتم «از نو»، و «از نو» اصطلاحی بود برای لغو کردن یک دستور و ادامه نیافتن انجام آن. لذا با بیان آن، دیگر باید مراسم سلام دسته‌جمعی، دنبال‌گیری نمی‌شد و هر وقت که به سرکار استوار / سرگروهان گروهان خودمان برخورد می‌کردم، به اصطلاح (و بر خلاف مقررات) پیش‌سلام می‌شدم و قبل از آن که او دستش را بالا ببرد و برای ادای احترام روی شقیقه‌اش بگذارد و سلام نظامی بدهد، من این کار را می‌کردم. لذا جواب سلام را او می‌داد.

در آن روز که درجه‌دار فریاد زد «ایست»، من گفتم «از نو». اما دیدم آن درجه‌دار، به دستور من اعتنایی ندارد و مدام می‌گوید ایست. و سرانجام درجه‌دار دیگری که نسبت به او و بقیه ارشد بود، گفت یا فریاد زد: «خبردار». همه‌ی افراد آسایشگاه، رو به من ادای احترام کردند و من، با آن که ناراضی و معذب بودم، ناچار تن در دادم و سلام را تحویل گرفتم و با احترام ایستادم و دست خود را برای سلام نظامی بالا بردم و با صدای بلند گفتم: «آزاد». اما دیدم به دستور «آزاد» من هم اعتنایی نمی‌کنند. خوب که باریک شدم، دیدم نگاه‌ها به جای دیگر، در پشت سر من معطوف است. وقتی که رد نگاه‌ها را گرفتم، معلوم شد که این سلام دسته‌جمعی نظامی، برای سرگروهان پیر است که قبل از من پا به درون آسایشگاه گذاشته بوده است، نه برای من. از این که چنین اشتباهی کرده بودم و دسته‌گلی به آب داده بودم، غرق خجالت و خیطی شدم و صداهای خفیه‌ی خنده‌های آهسته‌ای را هم از گوشه و کنار شنیدم و

تحمل کردم و به روی خود نیاوردم. وقتی که از آن خجلت و انفعال به خود آمدم، با سرگروهان که پشت سرم بود، چاق سلامتی کردم و همراه با خنده‌ی خجالت‌آمیز، از او عذر خواستم.

خاطره‌ی سوم) در ایام خدمت در همدان که گرفتار فرمانده پادگانی شده بودیم که در سرهنگی مانده بود و در تب تیمساری می‌سوخت، یک روز ندا دردادند که به افسری نیاز دارند که خط و ربط داشته باشد. بعضی از کسانی که مرا ادبیات‌چی می‌دانستند، نگاه‌هایشان را به طرف من برگرداندند و فرمانده آتشبار و سپس فرمانده گردان هم اظهار موافقت و بلکه خرسندی کردند و این امر را مایه‌ی تقرب و تفاهیمی با رئیس پادگان انگاشتند.

وقتی سرهنگ رئیس پادگان را دیدم، تکان خوردم. فقط به درد این شغل و مقام می‌خورد. رستم صولت و پلنگ آسا بود. تمامی وجنات قیافه‌اش فریاد قدرت‌طلبی می‌زد. ارتشبدی هم برای آن یال و کوپال کم بود.

جوجه‌وار، ادای احترام نظامی را درآوردم و مؤدب ایستادم. گفت داریم آمارنامه و کارنامه‌ای از همه‌ی امور هنگ و پادگان تهیه می‌کنیم که به ستاد کل ارسال خواهد شد. یا موقع تشریف‌فرمایی مقامات ارشد به حضورشان تقدیم خواهد شد. شما آمارها را و عملکردها را و هرچه را که در اختیارتان قرار می‌دهند، به‌دقت و با خط خوش و با خط‌کشیها و جدول‌بندی‌ها و حتی نمودارسازی‌های مناسب، در یک دفترچه‌ی صد - دویست صفحه‌ای بزرگ، تهیه کنید. کار شما مستقیماً زیر نظر خود من است. هر چه خواستید، به دفتر من بگویید، در اختیارتان قرار خواهند داد.

دیدم مغزش، بر خلاف هیكل عظیم‌الشأنش، در حد و حدود مغزهای ماست و معقول حرف می‌زند. پذیرفتم، یعنی بلکه استقبال کردم. زیرا هر گونه فراری از گروهان یا آتشبار خودمان و در زمستان سرد و استخوان‌سوز و سینوزیت‌آور همدان، آن هم در پادگان بیرون شهر و دامنه‌ی کوه الوند، غنیمت بود. زیرا حتماً در کنار بخاری گرمی می‌نشستم و کار با لوازم‌التحریر و بوی مطبوع مداد و کاغذ و مرکب و بازی با قلم‌های رنگارنگ و غیره و سلیقه‌ورزی و هنر‌نمایی، همه و همه، برایم جاذبه داشت.

کار را پیش بردم و به جای آن که کش بدهم، دو ماهه تمام کردم. حال آن که تا چهار ماه قابلیت کش دادن داشت. این مطلب را از تعجب سرهنگ، یعنی تیمسار بعد از این، فهمیدم. لذا برق شیطنت در سرم زد که خوب است جایزه‌ای برای این حُسن انجام کار به خودم بدهم و یعنی به گروهان بگویم که کار ادامه دارد، یا نگویم که کاری با آن اهمیت و حساسیت به این زودی تمام شده است.

البته این را هم بگویم که طبق قاعده، صبح‌ها یکسره می‌رفتم به ستاد و به گروهان و سر صبح‌گاه نمی‌رفتم و معاف شدن، ولو موقتی، از برنامه‌ی تکراری و کسالت‌بار صبح‌گاه، البته به هر دردسری می‌ارزید و تازه دفترسازی و خط‌نویسی، سرگرمی خوبی بود. بعد که می‌شد ساعت 11 صبح، از دفتر

ستاد به سوی گروهان روانه می‌شدم. یعنی روزی سه چهار ساعت در ستاد بودم و سه چهار است یا بیش‌تر هم در گروهان یا آتشبار خودمان، و کلاس‌های درس مختلف را اداره می‌کردم.

حاصل این که قدری از راه درست منحرف شدم و گفتم حالا که این کار را به این زودی و خوبی تمام کرده‌ام، چند صبحی هم در این زمستان جان‌کاه، صبح‌ها در منزل یا به خوابت ادامه بده، یا صبحانه‌ی شاهانه، یعنی طولانی و با حوصله بخور و با همسایه‌ات اختلاط کن.

و گزارش تمام شدن کار را به فرمانده گروهان ندادم. گاه‌گاهی هم که شک می‌برد و می‌گفت هنوز کارتان تمام نشده است، خیلی حق‌به‌جانب می‌گفتم اختیار دارید، تازه هم‌دست و مددکار هم دارم، اما نمی‌دانید چه کار سنگینی است. ولی دیگر آلوده‌اش شده‌ایم و قولش را به سرهنگ داده‌ایم و داریم چهاراسبه پیش می‌رویم.

یک ماهی به خیر و خوشی گذشت. صبح‌ها از ماندن در منزل و اختلاط با یکی از هم‌دوره‌ای‌ها که او هم هر روز به بهانه‌ای دیر به سر کار می‌رفت، یا شاید از بهداری اجازه گرفته بود که به خاطر ناراحتی سینه و آسم و نظایر آن، باید در مراسم صبح‌گاه حاضر نشود. بله؛ با این دوست می‌نشستیم به تخته و شطرنج بازی صبحی و ضمن بازی، با اشرافیت تمام، گاهی لقمه‌ای صبحانه می‌خوردیم و صدای رجزخوانی‌مان، تنها صدای زنده‌ای بود که در آن ساختمان افسرنشین به گوش می‌رسید. بقیه، همه، وظیفه‌شناسانه، در حالی که هنوز هوا تاریک بود، و به قول حافظ، خواب دوشین در سرشان غوغا داشت، غالباً صبحانه‌نخورده و بداخلاق، و حتی با غرولند، روانه‌ی گروهان‌های خود می‌شدند.

تا زد و یک روز فرمانده گروهان ما، که یک ستوان یکم تأخیردرجه‌ای - مانند سرهنگ نام‌برده - بود، سرزده، یعنی بی‌خبر، در حالی که دستمال گردن سرخش، نمادی از خشم و خروش بود، اما انسانی نرم‌خو و حتی شرم‌رو بود، آمد به ساختمان ما. در گیرودار رجزخوانی و هنگام بازی و لقمه لقمه خوردن صبحانه‌ی اشرافی، با قد کوتاهش تا نیمه‌ی آستانه‌ی در ظاهر شد.

من به جای او خجالت کشیدم و او به جای من. من از این که او ناچار شده جاسوسی کند، شرمگین بودم و او از این که احساس می‌کرد مرا در هچل انداخته و مایه‌ی خیطی ما شده، شرم‌منده بود. هرچه بود، از مجموع شرمندگی و سرمای صبح‌گاهی، صورتش سرخی می‌زد.

این حرکت، فقط ناشی از کم‌بینی و خرده‌بینی و نوعی رفتار خاله‌زنکی بود. مگر بودن من در مراسم صبح‌گاه یا ساعات اولیه که کل گروهان و بلکه گردان و بلکه هنگ کاری جز دفع‌الوقت و باز کردن و بستن اسلحه و مشق‌های مکرر و بی‌معنا نداشت، چه مشکلی از آنان حل می‌کرد.

روان‌شناسی حضرات، دستم بود. می‌دانستم که از بس صبحگاه و این شغل فرساینده برایشان بی‌معنی شده است، نمی‌توانند تحمل کنند که یک هم‌بندشان، از قید و بند رها باشد.

خلاصه، در حالی که با لباس راحتی خانگی نشسته بودیم، به احترام جناب سروان از جا بلند شدیم و در حالی که به بساط صبحانه‌ی نیم‌خورده و شطرنج نیم‌باخته اشاره می‌کردیم، دوصدایی، از سر ندانم‌کاری، گفتیم: جناب سروان بفرمایید. و به قول ایرج میرزا، بفرمایید را تکرار کردیم.

هرچند دیوار حاشا بلند است، اما دیگر دیدم به خیطی و خجالتش نمی‌ارزد و با زبانی نامفهوم، اقرار کردم که کار ستادی من تمام شده و به سر صبحگاه‌ها حاضر خواهم شد و آن دولت مستعجل و خلوت بی‌مدعی و سفره‌ی بی‌انتظار، به سر آمد.

خاطره‌ی چهارم) در ارتش رژیم گذشته، به انضباط ظاهری و احترام ظاهری خیلی اهمیت می‌دادند. لذا، روزی ده‌ها بار به همدیگر، یعنی بالادست‌ها، سلام نظامی می‌دادیم، یا از پایین‌دستی‌ها دریافت می‌کردیم.

یک روز داشتم گروهان را با حالت دو، از جایی به جایی نقل مکان می‌دادم و هم‌پایانها می‌دویدم و به طرز نامفهوم و نعره‌وار نظامی، به نحو موزونی برای آن‌ها می‌شمردم: اک، ئو، ئه، آر [= یک، دو، سه، چهار]، و وقتی که داشتیم از جلوی آسایشگاهی رد می‌شدیم، ناگهان فرمانده آتشبارمان که یک سروان - و اتفاقاً آن هم تأخیردرجه‌ای - بود، ظاهر شد. طبق قواعد و عملکرد جاری، باید برای او ادای احترام می‌کردیم، یعنی ادای احترام را درمی‌آوردیم. اما نمی‌دانستم که قاعده‌ی سلام‌گذاری دسته‌جمعی به هنگامی که گروهان در حال حرکت به دو باشد، از چه قرار است. لذا به عقلم رسید که خوب است ابتدا گروهان را از حالت دو، به حالت قدم زدن معمولی درآورم، بعد برایشان یک فکری بکنم. لذا یادم نیست که فرمانش چه بود، ولی گفتم و گروهان دونده، به حالت راه‌رونده درآمد. بعد دیدم قاعده‌ی فرمان سلام را در حال حرکت بلد نیستم، که باید «نظر به راست» گفت و غیره.

لذا گفتم خوب است گروهان در حال راه رفتن را به حالت ایستاده درآورم و فرمان ایست دادم و کم‌کم رسیده بودیم به نزدیکی جناب سروان. بعد گفتم «به چپ چپ». گروهان اطاعت کرد، ولی با جناب سروان روبه‌رو نشد. دوباره، البته هر لحظه با دستپاچگی و ندانم‌کاری بیشتر، فرمان دادم: «عقب‌گرد». همه در حالی که صدای خرچ‌وخرچ‌شن‌های کف پادگان را از زیر پوتینشان درمی‌آوردند، عقب‌گرد کردند و باز وضع از آن‌چه بود خراب‌تر شد. یعنی این بار هم روی افراد 90 درجه با جهتی که جناب سروان بود، اختلاف جهت پیدا کرد. از شدت دستپاچگی و خیطی، نمی‌دانستم حالا باید بگویم «به چپ چپ» یا «به راست راست». در این حیص‌وبیص بودم که بالأخره جناب سروان، قید یک سلام دسته‌جمعی را زد و با اکراه، در عین حال خماری و ناکامی، گفت «از نو»، یعنی دیگر سلام دادن، آن هم

با این افتضاح لازم نیست. و طبعاً صدای خفهی خنده‌ی موزیانه‌ی درجه‌داران هم که عاشق دیدن ناشی‌گری‌ها و گل‌کاشتن‌های ما - افسران وظیفه - بودند، بلند شد.

در جست‌وجوی کار

و سرانجام، روز آزادی در 16 فروردین 1350 ش فرا رسید. به ما هم‌دوره‌ای‌ها که چند نفری بودیم، از افسر و درجه‌دار و سرباز، گفتند بروید تصفیه حساب کنید و لباس‌ها و لوازم نظامی و امانتی را تحویل دهید. علاوه بر آن‌ها، هرچه هنزرنیز شخصی هم داشتیم، از تخت‌خواب و رخت‌خواب و لباس‌های اضافی نظامی و کفش و کلاه و پوتین و کتری و قوری و سیخ و سه‌پایه، همه را به سربازان فقیرحال که از شوق آزادی من و هنوز در بند بودن خودشان بغض کرده بودند، بخشیدم و سبک‌بار و سبک‌بال، و با در دست یا در بغل داشتن برگهی پایان خدمت، سر و روی اغلب هم‌گروهانی‌ها را غرق بوسه کردم، بعد سوار مینی‌بوس شدم که از پادگان به شهر می‌رفت و در سر سه‌راهی، پیاده شدم و رفتم طرف جاده‌ی همدان - قزوین، و سوار اتوبوسی که به‌زودی از گرد راه رسید، شدم و چهار پنج ساعت دیگر، در قزوین، مثل گربه‌ی جلد که هر چه دورش بیاندازی باز هم سر و کله‌اش پیدا می‌شود، در خانه‌ی پدری را زدم.

خانواده‌ام، شادی محزون و کم‌رنگی از پایان یافتن دوره‌ی خدمت سربازی بنده نشان دادند. اما دیدم که کوهی از مشکلات در پیش دارم و دنیا، بی‌رحم و بی‌توجه به آمال و آلام من، به راهش ادامه می‌دهد. هیچ‌کس با من کاری ندارد. هیچ‌کس منتظر من نیست. گویی هیچ کاری از دست من بر نمی‌آید. اما کتاب خواندن به انگلیسی را در دوره‌ی خدمت هم رها نکردم و حتی کم‌کم شروع کردم به تمرین ترجمه، تا دستم گرم شود و ترسم بریزد.

بعد یک هفته که رودربایستی نمی‌گذاشت خانواده‌ام از من بپرسند چه برنامه‌ای دارم یا از در کدام باغ وحش، یعنی باغ سبز تو خواهیم رفت، پرسیدند چه می‌خواهی بکنی؟ گفتم والله در قزوین که کار نیست، می‌روم تهران به جست‌وجوی کار.

چیزی که مایه‌ی هراسم نبود، همان ترافیک تهران و آلودگی هوایش بود که در سال 1350، هر دوی این‌ها در حد خطرناک سال‌های بعد نبود.

کم‌کم به هم‌دوره‌ای‌ها که از پادگان‌های دیگر مرخص شده بودند، برخوردیم و به اصطلاح سوتهدلان گرد هم آمدیم. آن‌چه برای دست‌یابی به شغل داشتیم، غیر از آرزو و اشتها و استحقاقی که هیچ‌کس به رسمیت نمی‌شناخت، یک لیسانس زبان و ادبیات فارسی بود و یک برگهی پایان خدمت، که جوانی 26 ساله فقط همین دو قلم را در جهیزیه‌اش داشت. اما هم شغل خوب و آبرومند می‌خواست، هم خانه و زندگی و هیئات.

به دست آوردن حداقل رفاه، فقط با از دست دادن بخش اعظم عمر امکان درد. اما به خودمان روحیه می‌دادیم که راهرو گر صد هنر دارد (و گویا ما داشتیم) توکل/تحمل بایدش.

این اندیشه‌ی قدیمی در دل و سر ما هم جا خوش کرده بود که تنها یا بهترین کار، کارمندی، آن هم کارمندی رسمی دولتی است که بازنشستگی داشته باشد. اما در چشم‌انداز ما، گویی این شعر حافظ جلوه‌گر بود:

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش کی روی، ره ز که پرسى، چه کنی چون باشی
و حاضر بودیم حتی به آزمون بیت بعدی این غزل هم تن بدهیم:

تاج شاهی طلبی، گوهر ذاتی بنمای و خود از تخمهی فرهاد و فریدون باشی

در آن زمان‌ها، معروف بود که ویتامین «پ»، یعنی کیمیای پیشرفت، در سه «پ» خلاصه می‌شود: پررویی، پول، پارتی. دیدیم به قول هنری میلر، کاروبار ما و جهان، حکایت sink or swim (شنا کن یا غرق شو) است.

یک روز که دیگر از جست‌وجوی کار و این در و آن در زدن خسته شده بودیم، رفتیم به اداره‌ی آموزش و پرورش، که تقاضای دبیری بدهیم، که از همه‌ی شغل‌های دیگر آبرومندانه‌تر، و البته فروتنانه‌تر به نظر می‌آمد. گفتند حرف تهران را که اصلاً نزنید. اما شهرستان‌ها، بسته به نیاز و این که کدام شهرستان را بخواهید، قابل مطالعه است.

فانی اصلاً نگران شغل‌یابی نبود. اگرچه به‌زودی شغلی در «مرکز خدمات کتاب‌داری» که جدیدالتأسیس بود پیدا کرد. پارتی یا راهنما و راه‌بازکنش، آقای عبدالرحیم احمدی بود که خود اهل قلم بود و نمایشنامه‌های خوبی ترجمه کرده بود و فانی را به خاطر ترجمه‌اش از مرغ دریایی چخوف می‌شناخت.

انوشه رفت به بابل، شهر خودش، به دبیری. و دبیر موفق دانش‌آموزپسندی از آب درآمد و بعدها که از دبیری خسته شد و کنار گرفت، کار تحقیق و تألیف و ترجمه را آغاز کرد. البته کار ترجمه را زودتر از تألیف، و در همان ایام دبیری آغاز کرده بود. او هم مانند فانی و حمیدیان و بنده، انگلیسی را پیش خودش، با همه‌ی حسن و عیب‌های این شیوه‌ی خودآموزی که در مورد درصد کثیری از همانندان و هم‌سالان ما چاره‌ناپذیر است، یاد گرفته بود و آثار تاریخی ترجمه می‌کرد و تاریخ‌غزنیان با سورت، و چند مجلد از تاریخ ایران کمبریج را با چندین و چند اثر دیگر، به فارسی روانی ترجمه کرده است. بعدها که از دبیری کناره گرفت، با من و فانی که در معیت استادان دکتر مهدی محقق و جناب احمد صدر حاج سید جوادی دایره‌المعارف تشیع را تأسیس کرده بودیم، همکاری کرد و صدها مقاله در زمینه‌ی

تاریخ و جغرافیا و رجال شیعه نوشت و سپس فرهنگ زندگی‌نامه‌ها را با همکاری عده‌ای از اهل فن و همشهری‌هایش، نظیر آقای سیروس مهدوی تدوین کرد که پس از یک مجلد، که شامل رجال «ابن و ابو» دار است و مشتمل بر حدود پنج شش هزار زندگی‌نامه‌ی مستند و کوتاه از علمای اعلام اسلام است، ادامه نیافت و رو به تدوین و سرپرستی دانش‌نامه‌ی ادب فارسی آورد که شاه‌کار تحقیقی ارج‌مند و کم‌نظیری است و مجلد اول آن انتشار یافته و بنده هم نقد و نظری درباره‌ی آن در نشریه‌ی جهان کتاب نوشته‌ام و جلد دوم آن در آخرین مراحل طبع است. انوشه، از بهترین تاریخ‌پژوهان و ادب‌پژوهان امروز ایران است و من و او، در پرکاری روی دست همدیگر بلند شده‌ایم.

اما حمیدیان، رفت به اداره‌ی شهرداری که مرحوم پدرش در همان اداره صاحب مسند و مقام بود. اتفاقاً همین امروز که دارم این صفحات را می‌نویسم (نهم اردیبهشت ماه 1376)، که به دهمین نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران رفته بودم، حمیدیان را دیدم. چه خاطراتی در این دوستی 33 ساله داریم.

حمیدیان، پس از یک چند که در شهرداری به سر برد، دید که چترش بد جایی باز شده است. ادامه‌ی تحصیل داد و دکترای ادبیات فارسی گرفت و استاد دانشگاه شد. یک چند در دانشگاه چمران اهواز و یک چند دانشگاه علامه طباطبایی، در جوار و نیز به پایمردی دوست مشترک و دانشمندان، دکتر اصغر دادبه، و دکتر سیروس شمیسا، که هر سه بهترین ادب‌پژوهان امروز کشورمان هستند.

آثار قلمی حمیدیان، هم از ترجمه (رمان و نمایشنامه‌ها) و تصحیح متون (فرهنگ جعفری، دیوان امیر شاهی سبزواری، و اخیراً تصحیح مجدد شاهنامه‌ی طبع مسکو، و خمسه‌ی نظامی تصحیح مرحوم وحید دستگردی) و تألیف (هم درباره‌ی شاهنامه و هم نظامی) بسیار است.

در این میان، سر بنده که خوش‌بختانه آن موقع‌ها مو داشت، بی‌کلاه ماند. یعنی اداره‌ی آموزش و پرورش گفت برای قزوین، آن هم در رشته‌ی ادبیات فارسی، دبیر لازم نداریم. اما اگر بروید به ابرقو، برای تدریس تعلیمات دینی، به شما نیاز هست و جای خالی داریم.

با تعلیمات دینی انس داشتم و آن را به معنای فقه می‌گرفتم، ولی از شنیدن نام ابرقو جا خوردم. ابرقو، جز آن که به عنوان تبعیدگاه، یک چند سوء شهرت داشت، به نظر من جزو جغرافیای اساطیری بود. فکر می‌کردم چیزی مانند جزیره‌الخضراء، و جابلقا و جابلساست و بعضی شهرهای شاهنامه‌ای که در جغرافیای واقعی قرار نداشته است. بعد دیدم که نمی‌دانم ابرقو در استان کرمان واقع است، یا استان فارس. بعد دیدم که این آفتابه خرج لحیم است و چندرغاز حقوقم صرف اجاره‌ی خانه و خورد و خوراک خواهد شد! این‌ها به کنار، تکلیف آن همه آرزو و بلندپروازی علمی و فرهنگی چه می‌شود؟

من می‌خواستم به هر قیمت که باشد، حتی به قیمت جانم، اهل قلم و نویسنده و مترجم بشوم. این دبیری، در آن شهر قدیمی دوردست که با اتوبوس یک شبانه‌روز با تهران فاصله دارد، به چه درد من می‌خورد؟

سرخورده و دل‌شکسته، به قزوین برگشتم تا مقداری ملامت بشنوم و در عوض، در جوار خانواده، احساس آرامشی بکنم. بعد که با پدرم صحبت می‌کردم، گفت چرا نمی‌روی پیش آقای صرافی. حاج عباسعلی صرافی، که حدوداً یک دهه پیش به جوار رحمت ایزدی رفته است، در آن ایام تازه بازنشسته شده و چون هنوز میان‌سال بود، در حسابداری دانشگاه ملی استخدام شده بود. مردی کاری و کاردان و اهل کتاب و لیسانسیه‌ی علوم معقول و منقول و دوست بزرگانی چون فروزانفر و استاد عبدالحمید بدیع‌الزمان کردستانی و مشاهیر دانشوری چون مرحوم مهدی محی‌الدین الهی قمش‌ای و شادروان میرجلال‌الدین محدث ارموی بود و پدرم را باز دو بزرگوار اخیرالذکر در منزل خود آشنا کرده بود و گاه من نیز با پدرم و در معیت او، به شرف صحبت و مصاحبت این بزرگان نائل می‌آمدم.

حاج‌آقا صرافی، خواهرزاده‌ی پدرم بود و احترام پدرم را بیش از اندازه رعایت می‌کرد. لذا تا به حضورش رفتم، خوش‌روییانه پذیرفت و گفت فردا بیا که با هم برویم سازمان مرکزی دانشگاه ملی در اوین، تا تو را به آقای جدلی، معاون و همه‌کاره‌ی دانشگاه معرفی کنم.

بهترین و تنها کت و شلوارم را پوشیدم و حتی‌المقدور ریش تراشیده و ادکلن زده و با دلی نیمه‌لرزان - از بیم و امید - در رکاب شهسوار دلاوری چون حاجی صرافی، به حضور آقای جدلی راه یافتیم. اسباب صورتش شبیه به سرهنگ تیمسار بعد از این پادگان همدان بود. یعنی بینی عقابی و اجزای صورت همه درشت و طبق قیافه‌شناسی قدما، همه حاکی از جاه‌طلبی. و مردی رشید و بالابند و کاردان بود؛ حرّاف و خوش‌خط. و خوش‌خطی هنری بود که حاجی صرافی به‌کمال دارا بود و من مختصری از آن بهره‌مند بودم. مرا معرفی کرد و معاونت عظیم‌الشأن در صندلی چرخانش حرکتی کرد، یعنی که می‌خواهد نیمه‌خیزی کند و به احترام ما از جا بلند شود، که آقای صرافی و بنده (به تأسی از او) سریع جلو رفتیم و از طرفین بازوان پهلوانی‌اش گرفتیم که مبادا چنین کاری کند و ما را غریق بحر خجالت گرداند. او هم زود تسلیم شد. زیرا فقط ژست دیپلماتیک بلند شدن را گرفته بود.

باری؛ در حالی که به چندین تلفن هم‌جواب می‌داد، و هنگام تلفن هم‌یادداشت‌های برای منشیانش می‌نوشت و اسناد و چک و غیره را امضا می‌کرد، رو به ما کرد و گفت جناب صرافی، به ایشان (گفتید اسمشان چیست؟ خرمشهری؟ - و حاجی سریعاً اصلاح کرد خیر قربان خرمشاهی)، بلکه آقای خرمشاهی، بفرمایید یک نامه به دانشکده‌ی پزشکی بنویسند و درخواست کنند که فی‌المثل دانشجویانی را که واجد

شرایط دریافت بورس یا کمک‌هزینه‌ی تحصیلی هستند، معرفی کنند. البته نامه را از جانب من می‌نویسند.

بعد که دید ا من مانند فردی غایب حرف زده، قدری منفعل شده و رو به من کرد و خنده‌ای کم‌رنگ - همراه با نگاهی که باطن نداشت و نشان می‌داد فکرش هزار جا کار می‌کند - حواله‌ی من کرد و دنباله‌ی سخنش را از غیاب به خطاب درآورد و این بار به جای خرمشاهی، گفت خسروشاهی، و حاجی صرافی هم که فکر می‌کرد این اشتباه تلفظ کردن اسم بنده شگون ندارد، سریعاً اصلاح می‌کرد: خرمشاهی، قربان - بله، آقای خرمشاهی بفرمایید سر آن میز کناری بنشینید. این هم کاغذ. قلم دارید؟ گفتم: بله

سریعاً از جا جهیدم و دسته کاغذی را که به سوی من دراز کرده بود، با دو دست گرفتم و رفتم به گوشه‌ای که با دست نشان داده بود و بدون مشورت با جناب صرافی، که فکر کردم ممکن است نوعی تقلب به حساب آید، یا حاکی از بی‌جربزگی و ندانم‌کاری من باشد، سرم را پایین انداختم و نامه را چنین آغاز کردم:

به محضر مبارک دوست و برادر و همکار عالی‌قدر گران‌مایه‌ی فرزانه‌ام، جناب آقای دکتر... ریاست جلیل‌القدر دانشکده‌ی پزشکی دانشگاه ملی ایران. سلام و ارادت بنده را پذیرا باشید. ایام به کام باد. بحمدالله ملالی نیست، آرزومندم که مقضی‌المرام باشید. غرض از تصدیع آن که...

و پس از ادای مطلب اصلی در یک نامه‌ی طولانی و اخوانی، در پایان چنین آورده بودم:
زیاده عرضی نیست. سعادت و شادکامی شما و همکاران گرامی را از درگاه خداوند بزرگ مسألت دارم. دوست و برادر و همکار و دعاگوی شما، دکتر ... جدلی

آقای صرافی که دید بنده از زایمان فارغ شده‌ام، آمد به عیادت. نامه را دید و آمد و ویراستارانه بخواند که آقای جدلی در عین گرفتاری و مشغولی‌اش با تلفن‌ها و آمد و رفت منشی‌ها و امضای اسناد و غیره، ناگهان شستش خبردار شد که دارد تقلبی صورت می‌گیرد و حاجی صرافی خیال دارد اطلاعات و تجارب سی ساله‌ی اداری‌اش را به بنده منتقل کند و نامه را اصلاح کند و به بنده بدهد که از نو پاک‌نویس کنم، لذا سربزنگاه رسید، دست بلندش را دراز کرد که یعنی نامه را به من بده. حاجی صرافی هم با احترام، نامه را نخوانده و حتی رؤیت نکرده، عیناً به آقای جدلی تحویل داد. نامه‌ای بود بلندبالا و در یک صفحه‌ی بزرگ، در بیش از 150 کلمه.

آقای جدلی، نگاهی، این بار با تمرکز، به سراپای نامه انداخت و این بار، نقاب دیپلماتیک را کنار گذاشت و آشکارا خندید. گفت جانم این که نامه‌ی فدایت شوم است. این نامه‌ی اداری نیست. ملاحظه

کن [و مرا به بغل دست خود، کنار میز درندشتش دعوت کرد]، و بعد با خودنویسی که جوهر سبز خوش‌رنگی داشت، تمام الفاظ دعا و ثنا و خلاصه اخوانیات نامه را گرفت.

همکار گرامی، جناب آقای دکتر... عطف/پیرو نامه‌ی ... مورخ ... خواهش‌مند است اسامی دانشجویان واجد شرایط بورس تحصیلی آن دانشکده را تا تاریخ ... به این سازمان ارسال دارید. - جدلی

من از این که آن همه ماچ و روبوسی و گرم‌گیری و مغالزه و ادب و احترام و خداحافظی و دعا و ثنا و اظهار مودت و اظهار تواضع و ارادت، به یک گردش قلم بر باد رفت، تکان خوردم. احساس کردم این نامه را کامپیوتر نوشته است.

آقای جدلی مرا پذیرفت و فرستاد به نزد آقای حافظی، مدیر سازمان امور دانشجویی. من از سرمستی دست و پایم را گم کرده بودم. آقای صرافی اجازه‌ی مرخصی خواست و با سر به من اشاره کرد که در پایان وقت اداری بروم به دفتر او که با هم و با لندرو او برگردیم به شهر. دکتر حافظی هم مرا به دو سه همکارش معرفی کرد و مرا در اتاقی که دو کارمند دیگر هم میز داشتند، جای داد. روبه‌روی یک خانم ماشین‌نویس که پس از رفتن دکتر حافظی صدای رگبار ماشین‌تحریر غیر برقی‌اش نشان داد که من از این به بعد با کی هم‌اتاقم.

ده‌ها روز طول کشید تا من از سر خوشی و سرمستی استخدام، به خود آمدم و آن موقع تازه صدای خانمان‌برانداز و لاینقطع ماشین‌تحریر مکانیکی مدل پایین را گویا برای اولین بار شنیدم. آن روز اول، فقط از این که خانم همکار، بدون هیچ صحبتی با من، به اسباب‌بازی اسقاط اداری‌اش چسبیده است، ناراضی بودم. اما صدای ماشین‌تحریر او ده‌ها روز دیگر گوش‌آزار شد.

یک آقای دیگر هم بود که زرنگی و چاچول‌بازی، از تمام حرکات و سکناش می‌بارید. او مأمور رسیدگی به متقاضیان بورس یا کمک‌هزینه‌ی تحصیلی دانشجویان سراسر دانشگاه (در حدود شش‌هزار دانشجو) بود و بعدها فهمیدم که از دانشجویان، «شیرینی» قبول می‌کرده است.

اما من عهدنامه‌ی حضرت علی (ع) به مالک اشتر را خوانده بودم و با معارف دینی و اخلاقی انس داشتم و در آن پیشه‌ی بی‌اهمیت خود، بنا را بر صداقت و صحت عمل گذاشتم.

قیافه‌ی شهرستانی و رفتار محجوبانه و پراحترام و خبط و ربط من در ظرف مدت کوتاهی، بر رئیس، آقای دکتر حافظی، اثر گذاشت و به جای ریاست‌مآبی، رفتاری مهربان پیش گرفت.

و شروع کرد با حسن‌نیت و پنبه‌ی ادب و احترام، سر مرا بریدن. گوشه‌ی هر نامه و درخواستی، با خودنویس سبزرنگش (مانند خودنویس آقای جدلی) به خط پیرانه، ولی بسیار کوتاه، فقط می‌نوشت: «آقای خرمشاهی» و زیرش خط می‌کشید یا امضا می‌کرد و تاریخ می‌گذاشت، یا کلمه‌ای مانند «بررسی

فرمایید» و غیره هم اضافه می‌کرد. دیگر بنده باید از «ف» پی به «فرحزاد» می‌بردم و کار را تا آخرین مراحلش به پایان می‌بردم و ایشان بر مبنای بررسی‌های من، نامه‌ای رسمی خطاب به مقامات ذی‌ربط تهیه می‌کرد که همان خانم ماشین‌نویس پرسروصدا تایپش می‌کرد.

فصل انتخاب واجدان شرایط از میان متقاضیان که رسید، کار من دشوار شد. ناچار شدم که از هر دانشکده، ضوابطش را که گاهی یکسان بود و گاهی فرق می‌کرد، بگیرم و بر مبنای آن، داوطلبان را بسنجم. غافل از عواقب کار بودم و بورس به تعداد متقاضیان نبود. طبعاً ناراضی و ناراضیانی هم پیدا می‌شدند و حتی شاکیانی.

تقریباً 98 درصد دانشجویان از طبقه‌ی مرفه بودند که احتیاج واقعی به آن کمک‌هزینه‌ی تحصیلی نداشتند. اما «سنگ را مفت و گنجشک را مفت» می‌دانستند.

من از زور تکرار در خواندن و بازنویسی و ترس و وجدان کار، اسامی دو سه هزار متقاضی بورس را با نام کوچک هر یک، حفظ شده بودم و هر کس برای توضیح دادن یا توضیح خواستن می‌آمد، و اعم از پسر یا دختر، نام خانوادگی‌اش را می‌گفت، نام کوچک او با دانشکده و رشته‌ی تحصیلی‌اش به یاد می‌آمد و به خودش می‌گفتم و از اعجاب آن‌ها سرمست می‌شدم که یعنی ببینید چقدر بر کارم مسلطم و به شماها اهمیت می‌دهم. رعایت ضوابط و اخلاق اداری و کاری و احتیاط و محافظه‌کاری، برایم حُسن شهرتی در محیط کوچک کار به بار آورده بود. اولین شاکی من، دخترخانمی بود که چون نام دوستش در لیست قبول‌شده‌ی فلان بورس اعزام به کنار دریا و استفاده از ویلاها و امکانات دانشگاهی آمده بود و نام او نیامده بود، با اخم و تخم، شکایت مرا به نزد آقای جدلی برد.

آقای جدلی به جای آن که به منشیانش بگوید که مرا احضار کنند، شخصاً به من تلفن زد و با این کار، به نحو نمادین و پوشیده نشان داد که به من احترام می‌گذارد و این، خود نوعی دلداری و قوت قلب بود. اما نگفتم که شاکی دارید، فقط گفتم اگر ممکن است چند دقیقه‌ای بیایید به اتاق من.

سریع رفتم و آن‌جا بود که فهمیدم آن خانم، به تصور این که من مانند کارمند قبلی که همین مسئولیت را داشت اهل شیرینی گرفتن هستم و لذا زود جا می‌زنم و به تته‌پته می‌افتم، از آقای جدلی دادخواهی می‌کرد. آقای جدلی از من توضیح خواست. گفتم قربان انسان تعداد سفرهای کنار دریا فلان تعداد است. لذا چون از پارسال کم‌تر بوده، من از دانشکده‌ها خواسته‌ام که تقریباً نصف یا سه‌چهارم تعداد پارسال، داوطلب واجد شرایط به مسئولیت خودشان انتخاب کنند و آن‌ها هم همین کار را کرده‌اند. لذا اگر اجحاف یا ملامتی باشد، متوجه دانشکده‌ی خودشان است. از طرف دیگر، خوش‌بختانه ایشان، اگر از سفر تابستانی محروم شده‌اند، اما در عوض بورس دریافت می‌دارند و به طور طبیعی یا حساب‌شده‌ای این امکانات را بین دانشجویان تقسیم کرده‌ایم. یعنی با آن که دانشکده هم دخالت داشته، اما مورد ایشان هم

با ضوابط دانشکده مطابق است و هم با ضوابط ما، که از پیش خود دو امتیاز را به یک نفر واگذار نمی‌کنیم، مگر آن که یکی از این امتیازها را خود دانشکده، که از امتیاز اول هم خبر دارد، واگذار کند یا نکند.

شاکی آمد خلاف حرف مرا ثابت کند، یعنی بگوید که به «دوستان» (؟) خودم هر دو امتیاز را واگذار می‌کنم، که زود جوابش را دادم و گفتم کافی است فقط یک مورد را که هر دو به انتخاب سازمان امور دانشجویی و امضا و عملکرد بنده بوده است، ارائه بدهد و نتوانست ارائه بدهد، ولی مذبحانه گفت چنین افرادی هستند، که گفتم اگر باشند، از ما فقط یک امتیاز را گرفته‌اند و برای امتیاز دوم باید از دانشکده پرسید.

تیرهای شکایت شاکی، یکی پس از دیگری به سنگ خورد و آقای جدلی آدم‌شناس، به‌فراست دریافته بود که من در حد خود و کار خود، درست کار هستم و ضابطه‌گرا. لذا رو به من کرد که جناب خرمشاهی، خیلی ممنون، مسأله‌ای نیست. اشتباه از جانب ایشان بوده است، شما بفرمایید. و چون اشاره‌ی دست را هم همراه «بفرمایید» کرد، فهمیدم که باید سریع بیرون بروم و تازه از در خارج شده بودم که دانشجوی پرونده‌ساز شکست‌خورده، زد زیر گریه. من هم در دل خود آهسته زدم زیر خنده. برای یکی از نخستین بارها بود که دیدم درستکاری چه عزت نفسی به آدم می‌دهد و دیدم آدم با آن که به احترام‌گزاری‌های دیگران در حق خودش اهمیت می‌دهد، در درجه‌ی اول خودش باید به خودش احترام بگذارد و آدم به آبرومندی خودش در نزد خودش نیاز دارد و دیدم معلوم نیست آیا کاردان هستم یا نه، اما دیدم به صحت عمل خیلی اعتقاد دارم.

اما رفته‌رفته حجم کارم بسیار زیاد شد. زیرا رسم ادارات ایران (و شاید هم دنیا) این است که اگر کارمندی کاری شد، به جای آن که به اندازه به او کار بدهند، بی‌اندازه بر او بار می‌کنند تا کمرش بچسبد به زمین. و دیدم که ای دل غافل، این کار آخر و عاقبتی ندارد. دیدم حتی اگر ترقی کنم و به جای رئیس بنشینم هم راضی نیستم.

لذا یک سال نشده، آهنگ بازگشت و فرار کردم. این دومین فرارم از دانشگاه ملی بود. بار اول در سال 1342 بود که به عنوان دانشجو، عطای دانشکده‌ی پزشکی را به لقایش بخشیدم و بار دوم در فروردین 1351 بود که به عنوان کارمند، قصد فرار از آن‌جا را داشتم.

به حاجی صرافی گفتم که خیال دارم این کار را رها کنم. خندید گفت مگر عقلت را از دست داده‌ای؟ گفتم اتفاقاً عقلم می‌گوید این کار را بکنم. برای این که من دل بی‌آرام و سر پرشوری دارم. من برای کارمندی ساخته نشده‌ام. حاجی صرافی گفت: یعنی چه؟ همین کارمندی، آرزوی هزاران نفر است که امکانش را ندارند. گفتم حق با شماست. اما آن‌ها آدم‌های سربه‌راهی هستند. من آرزو و هدف دیگری

دارم و آن، نویسندگی و مترجمی و فعالیت قلمی است. کتاب، یکی از شگرف‌ترین اختراعات بشر است. من، شیدا و جادوزده‌ی این شیء شگرفتم. از طرف دیگر، از سی سال کارمندی چه چیزی حاصل می‌شود؟ خود شما که پس از سی سال بازنشسته شدید، چه دست‌آویزی دارید، غیر از یک حقوق بازنشستگی که قابل زیست و کافی برای زندگی نیست.

وعظ و منطق حاجی صرافی، نمی‌توانست دیوانه‌ی پرزور و زنجیرگسلی چون مرا مهار کند. یک ماه مرخصی گرفتم و پانزده روز ایام عید هم تعطیل دانشگاهی بود. استعفایم را با شور و شوقی بیش‌تر از زمانی که تقاضای استخدام داشتم، نوشتم و برای آقای جدلی فرستادم و در همان نامه، به رسم عاطفی - قدیمی خودم، حلال‌بودی طلبیدم و با یک خداحافظی قاطع، آمدم بیرون و تا نیمه‌ی راه را که سرازیری بود، پیاده طی کردم. پیاده رفتن، بیش از هر حرکتی، حاکی از آزادی است. گفتم درویش، به سری که درد نمی‌آمد، چه دستمالی بسته بودی؟ رئیس‌مان، دکتر حافظی، خیلی اصرار کرد که بمانم. درجا حقوقم را که 1200 تومان بود، دو برابر کرد. ولی گفتم مشکل من با افزایش حقوق حل نمی‌شود. مرد فهیمی بود. طغیان مقدس مرا حس می‌کرد. در نامه‌ای طولانی برایش نوشتم که برای من مهم نیست کسی بشوم یا نه. ولی خیلی چیزهاست که باید بشناسم و درباره‌ی آن‌ها بخوانم. دلم می‌خواهد اهل فرهنگ باشم. دلم می‌خواهد از همه‌ی ادیان و مکتب‌های فلسفی سر در بیاورم. و خوب سر در آورم که جهان سیاست و سیاست جهان، و لنگر کارهای جهان در دست کیست. پشت پرده‌ی غیب چه می‌گذرد. جهان غیب با غیب جهان چه فرقی دارد؟ که بعدها فهمیدم اولی ماوراءالطبیعی و دومی طبیعی، ولی نامکشوف است.

اما زندگی‌نامه کارمندان‌ی یک ساله‌ام، رقت‌بار بود. با دو سه تن از بچه‌های فامیل، که آن‌ها هم یا دانشجو یا مثل من جویای کار بودند، دسته‌جمعی اتاقی را از یک دندان‌ساز (دندان‌پزشک تجربی) اجاره کرده بودیم و تازه خود دندان‌ساز هم مستأجر بود که از یک دستگاه آپارتمان‌ش، یک اتاق را به مبلغ 150 تومان به ما اجاره داده بود.

دندان‌ساز، مرد مهربانی بود. اما با زنش دعوا داشت و هر از چند گاهی که همسرش هیستریک می‌شد، هجوم می‌آورد و آلات و ابزار دندان‌پزشکی او را از پنجره‌ی طبقه‌ی سوم پرت می‌کرد توی خیابان. حتی فکر نمی‌کرد که این سیخ و سه‌پایه‌ای که بی‌هوا پرت می‌کند بیرون، ممکن است بخورد توی سر عابری و مشکلی درست کند.

ما سه چهار نفر بودیم. یعنی این‌جا اول در اجاره‌ی یکی دیگر از بچه‌های فامیل، یکی از پسرهای خاله‌ی من بود که بعد به ما که سه چهار نفر بودیم، واگذار کرده بود. دندان‌ساز هم ناچار موافقت کرده بود که درآمد ماهی 150 تومان‌ش بر باد نرود. پسرخاله‌ی من خیلی سربه‌سر دندان‌ساز می‌گذاشته است.

البته خودش ادعا می‌کرد که دندان‌ساز سربه‌سر او می‌گذاشته و مدام نق به جانش می‌زده و مثلاً می‌گفته این قدر آب و برق مصرف نکن و او هم سر لچ آمده بود و صبح‌ها که از اتاقش بیرون می‌رفته پی درس و دانشگاه، یک لامپ بزرگ دوپست وات را که توی یک ساک در بسته مخفی کرده بود، روشن می‌کرده و از صبح زود تا شب دیروقت که برمی‌گشته، آن را همین‌طور روشن می‌گذاشته که بدین‌وسیله انتقامش را از نق زدن‌های دندان‌ساز بگیرد. دندان‌ساز آذری و خوش‌گذران و حرص‌وجوشی بود. در فاصله‌ی هر دو دعوای آبروریزانه‌ی همسرش، به عیش و عشرت می‌گذراند و شاید همین باعث دعوای ایشان بود.

یک بار که از دست بواسیرش ذله شده بود، یکی از کاردهای آشپزخانه را برداشته بوده و رفته بوده به دستشویی و آن را بی‌رحمانه بیخ‌بر کرده بود و از آلودگی و عواقب این کار هراسی به خود راه نداده بوده است.

بعضی شب‌ها که ما خواب بودیم، تقه‌ای به در می‌زد؛ فی‌المثل ساعت یک بعد از نیمه‌شب. بعد می‌گفت می‌آیید با من برویم به مهمانی؟ ما هم که کمبود محبت داشتیم، نمی‌گفتیم کدام مهمانی و کجا و ما که دعوت نداریم و غیره. من ق دارم با خودم همراه ببرم.

یک شاگرد روانی هم داشت که دائماً و بی‌جهت می‌خندید و مدام در می‌زد و از ما لوازم خانگی یا مختصری چای و پیچ‌گوشتی و پونز و نوارچسب و غیره می‌خواست. حال آن که ما خودمان سروسامانی نداشتیم. اجاره‌ی 150 تومنی را سه قسمت کرده بودیم، یک قسمتش را من می‌دادم.

حتّی وسایل خواب کافی و بالش هم نداشتیم و غالباً یکی از ما حوله‌ی حمامش یا حوله‌ی حمام مشترک را برمی‌داشت و داخلش هم قدری روزنامه می‌چپاند و شکل می‌داد و لوله می‌کرد و بالش می‌ساخت و می‌گذاشت زیر سرش و می‌خوابید.

تازه غالباً هم مهمان داشتیم. سه چهار نفر بودیم، سه چهار نفر هم از دوستان همگی جمع می‌شدند در یک اتاق 3×4 متر که بالکنی هم داشت. یک روز دیدم، یعنی شنیدم، که یکی از هم‌اتاقی‌ها دارد از بالکن به خیابان نگاه می‌کند و مدام داد می‌زند: طوطی... طوطی... آهای طوطی...

کنج‌کاو شدم و فکر کردم می‌خواهد طوطی شکار کند، یا طوطی‌ای بالای درخت یا تیر چراغ‌برق دیده است. بعد که نزدیک شدم، دیدم یک طوآف دوره‌گرد، با جرخش که انباشته از توت سفید تازه است، رد می‌شود و مراد او از طوطی، توتی، یعنی توت‌فروش بوده است.

وقتی که مهمان داشتیم، مکافاتی بود که شام بخوریم یا نه. ما برای خودمان هم شام نداشتیم و غالباً ساندویچی سق می‌زدیم، یا تنهایی و قبل از آمدن به خانه، یعنی همان تک‌اتاق اجاره در اجاره، آن را می‌خوردیم که بعداً مجبور نشویم جور دیگران را هم بکشیم. گاه هم ادعای بی‌میلی می‌کردیم. این قدر

هم عقل و کفایت نداشتیم که خرج و مخارجمان را دانگی کنیم. البته هیچ روز هم مثل روز قبلی یا بعدی نبود. یک روز ظهر همه منزل بودیم، ولی یک شب پیش می‌آمد که هیچ‌کدام نبودیم. لذا دوستان، ناچار زرنگی می‌کردند و حاضر نبودند زیر بار مخارج مشترک و سرشکن بروند.

در این ایام، به جای عسرت، عسرت داشتیم. به قول شاعر، دل تنگ و دست تنگ و جهان تنگ و کار تنگ / از چارسو گرفته مرا روزگار تنگ

دو تن از هم‌بندان من در این زندگی محبس، یا محبس زندگی، یکی برادرزاده‌ام عبدالصمد یا صمد خرمشاهی بود که بچه‌ای شوخ و شنگ و پر شور و شر بود و اغلب اشارات این زمان و این زمینه، از جمله داستان طوطی/توتی، به او مربوط می‌شود و ان‌شاءالله در صفحات آینده هم از او یاد خواهیم کرد. یکی دیگر، جناب سید رضا علوی، خواهرزاده‌ام بود که باطنی پرشور و ظاهری آرام داشت. بعدها معلوم شد که اهل مبارزه‌ی زیرزمینی با رژیم دیکتاتوری پهلوی دوم هم بوده است و از این بابت هم زجر و زندانی ناحق کشید و به سهم خویش، در پیروزی انقلاب سهیم بوده است.

آقا رضا، شاعری خوش‌قریحه و نوپرداز هم بود و ده‌ها شعر پر جان و جوهر از او در نشریات مختلف به چاپ رسیده است. یک چند رئیس اداره‌ی برق تاکستان بود و اخیراً از خدمت دولتی کنار آمده و مدیر کاروان زیارتی شده است. فرصت دیدارش کم دست می‌دهد. اما خاطرش برایم بسیار عزیز است. باری؛ خاطرات تلخ آن ایام عسرت و عسرت آن ایام، حالا که از آن‌ها فاصله‌ی مطمئنه گرفته‌ام، گاه شیرین می‌نماید. اگرچه در وقتی که دچار آن‌ها بودیم، سختی می‌کشیدیم.

طاقتم طاق شده بود. در جست‌وجوی راه فراری از این وحشت‌آباد بودم که در و دیوارش پوشیده از عکس‌های قهرمانان ورزش یا ستارگان سینما بود تا بالأخره رفتم به یک بنگاهی، سفارش کردم که یک تک‌اتاق کوچولو برای اجاره می‌خواهم و چون پی‌اش را گرفتم، برایم پیدا کرد.

وقتی اتاق کوچک و جدید اجاره‌ای پیدا شد، کودتاکنان، بار و بندیل ناچیزم را برداشتم و به آن‌جا نقل مکان کردم و طی یک یادداشت، انشعاب خود را از جمع پریشان و در عین حال مهربان اعلام کردم. البته آن جمع پریشان، همه و هر یک، اکنون سری دارند و سامان و اسم و آبرویی و زندگانی مرفه‌ی. اما به قول حافظ، بس طور عجب لازم ایام شباب است.

اتاق جدیدم، 2×3 متر بود. یک پنجره به کوچه‌ای روبه‌روی پادگان لشکرک باز می‌شد که البته بازش نمی‌کردم. دستشویی هم در طبقه‌ی زیرزمین بود و اتاقم فقط یک طاقچه داشت که رویش کم‌کم مثل برف، کتاب نشست و تا یک متر در یک متر روی هم انباشته شد. یک فرش شاد و خوش‌رنگ از خانه‌ی پدرم آوردم و انداختم کف اتاق و یک تختخواب فلزی کوچک در گوشه‌ای جا دادم و درویشی و

خرسندی پیشه کردم. جای پاکیزه‌ای بود. نه از دندان‌ساز خبری بود و نه از شاگرد خنداننش، و نه از طوطی سخن‌دانش، و نه روزنامه‌ی حوله‌پیچ زیر سر گذاشتن.

در تابستان 1351 بود که دوباره کامران فانی را پیدا کردم. فانی، یکی از بی‌مضایقه‌ترین انسان‌ها در گرفتن دست دیگران و راهنمایی کردن است. گفت چه می‌کنی؟ گفتم کارمند مستعفی هستم و ضمناً، دارم فوق‌لیسانس کتاب‌داری می‌خوانم. توجهش جلب شد. گفتم راستش در فوق‌لیسانس ادبیات فارسی هم شرکت کردم، اما خوشم نیامد. سؤال‌ها بسیار غیر علمی بود. از من پرسیده بودند صنعت بوقلمون را با یک مثال شرح دهید. من در ورقه‌ی امتحانی گفتم این دانشکده‌ی ادبیات چرا نمی‌خواهد به راه علم و ادب درست و حسابی برود؛ یا ادب قدیم یا جدید. این سؤالات چیست؟ مگر این سؤالات می‌تواند نشان بدهد که من چه میزان ذوق و درک ادبی دارم؟

بعدها دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، استاد نام‌دار دانشکده‌ی ادبیات و عرفان پژوه و مولوی‌شناس بزرگ را دیدم که گفت فلانی، مقاله‌ی تندی را که در ورقه‌ی امتحان فوق‌لیسانس علیه دانشکده‌ی ادبیات نوشته بودی، خواندم و به این شجاعت اخلاقی شما تبریک می‌گویم.

استاد دیگرم، آقای دکتر سید جعفر شهیدی، که ریاست سازمان لغت‌نامه‌ی دهخدا را داشت و هنوز هم دارد، نیز یک روز مرا دید و با خنده، به همان مقاله که در ورقه‌ی امتحانی نوشته بودم، اشاره کرد و گفت در این انتقاد حق با شماست و من از شما می‌خواهم که برای همکاری با ما بیایی به سازمان لغت‌نامه. گفتم خیلی ممنون، فعلاً علاقه‌ای به واژه‌نگاری ندارم.

البته بعدها علاقه‌ی ژرفی به فرهنگ‌نگاری پیدا کردم. دو فرهنگ لغت را ویرایش کردم و یک واژه‌نامه‌ی سراسری 12 هزار واژه‌ای عربی - فارسی برای قرآن کریم تنظیم کردم که همراه با ترجمه‌ام از کلام‌الله به چاپ رسیده است و طرح فرهنگ‌نویسی فرزانه را (انگلیسی - فارسی) پیش گرفتم که فعلاً (اردیبهشت 1376) در نیمه‌های آن هستم و در سال سوم پیشرفتت.

کتاب‌داری، و مرکز خدمات کتاب‌داری

امتحان فوق‌لیسانس کتاب‌داری، انگلیسی پیشرفته‌ای می‌خواست. چون نود درصد متون، بلکه بیش‌تر، به انگلیسی بود. بحمدالله از امتحانش قبول شدم و ثبت‌نام کردم؛ یعنی در مهر ماه 1350، در همان ایامی که کارمند دانشگاه ملی بودم.

از درس‌ها خوشم می‌آمد؛ از جمله از درس مرجع و مرجع‌شناسی که سرکار خانم نوش‌آفرین انصاری (محقق)، مدرس و استاد آن رشته بود.

فانی گفت اتفاقاً من در مرکز خدمات کتاب‌داری، که جزو مؤسسه‌ی مطالعات و تحقیقات و وابسته به وزارت علوم است، استخدام شده‌ام. این اداره آگهی داده است برای رسمی کردن اعضایش و گرفتن کارمندان جدید و اولویت با کسانی است که کتاب‌داری خوانده‌اند، یا در حال خواندن هستند و تو حتماً از امتحان استخدامی‌اش قبول می‌شوی.

همین‌طور هم شد. رفتم و امتحان دادم و قبول شدم و عضو مرکز خدمات کتاب‌داری شدم و این نقطه‌ی عطفی در زندگی من بود و حسن آن، فقط همکاری و هم‌جواری با فانی نبود.

در این اداره‌ی علمی بود که رفته‌رفته به عنوان مترجم شناخته شدم. در کتاب‌داری پیشرفته و کاردان نبودم؛ مگر در مسائل مربوط به آثار اسلامی و تعیین اسم اشهر و ساختن برگه‌ای مستند که نشان می‌اد هر نامی از نام‌های چندشهرتی چه‌گونه باید باشد. مثال خویش: ابن‌سینا، حسین بن عبدالله، 370 - 428 ق است. این فیلسوف عظیم‌الشأن ایرانی و اسلامی، به بوعلی سینا، ابوعلی سینا، شیخ‌الرئیس هم معروف است. ولی از این سه نام اخیر، به نام قبلی ارجاع می‌دادیم، به طوری که جوینده‌ای که در کتاب‌شناسی یا فهرست به دنبال نام ابن‌سینا می‌گردد، اگر هم ذیل شیخ‌الرئیس جست‌وجو کند، با ارجاع به ابن‌سینا راه پیدا می‌کند. البته این کار نسبتاً ساده‌ای است. دشوارترین کار کتاب‌داری، تعیین موضوعات اصلی و عمده‌ی یک کتاب و تعیین سرعنوان‌های موضوعی است که دوستان کتاب‌دار من در این فن تبحر دارند.

در مرکز خدمات کتاب‌داری یک مدت گیج‌گیجی می‌زد. حتی ابتدا مرا مأمور جواب دادن به درخواست کتابخانه‌هایی که برگه‌های فهرست کتاب‌های فهرست‌نویسی شده در مرکز خدمات کتاب‌داری را می‌خواستند، کردند. و این کار نه فضلی لازم داشت، نه فرهنگی. ولی مرکز خدمات و رئیس گروه علمی آن، سرکار خانم پوراندخت سلطانی، داشت مرا ارزیابی می‌کرد که چه جوهر یا جریزه‌ای دارم.

یک روز مقاله‌ایب انگلیسی درباره‌ی رانگاناتان، کتاب‌دار مهم و معروف هندی برای من فرستاد که به فارسی ترجمه کنم تا در خبرنامه - و بعدها نامه‌ی انجمن کتاب‌داران - درج کند. دیدم که ترجمه‌ی یک مقاله، هیچ اهمیتی ندارد. اما ترجمه‌ی این مقاله، همان عیارسنجی و امتحان رئیس گروه علمی از من است. زیرا طبق بعضی حفظ‌الغیب‌ها و حمایت آقای فانی و شادروان احمد طاهری عراقی (که از برجسته‌ترین کتاب‌داران و کتاب‌شناسان و اسلام‌پژوهان جوان امروز ایران بود، و دریغا که در 48 سالگی به بیماری ریوی درگذشت و داغش مثل چراغ لاله در دلم روشن است)، خانم سلطانی کنج‌کاو شده بود که بالأخره مطمئن شود کاری از دست من برمی‌آید. مقاله را نه با ترس و تزلزل، بلکه با تکیه به توفیق الهی، با اعتماد به نفس ترجمه کردم. زیرا پیش از آن، دو کتاب و چندین مقاله از انگلیسی ترجمه کرده بودم و دست و دلم نمی‌لرزید و مختصری اعتماد حرفه‌ای پیدا کرده بودم. همان روز مقاله را ترجمه

کردم و بردم و گذاشتم روی میز خانم سلطانی، که فردا اول وقت دیده بود و برایم یادداشتی فرستاد، حاکی از این مضمون که ترجمه‌ی شما عالی است و به شما تبریک می‌گویم و این تشویق، کارساز بود. زیرا با دو سه پیشنهاد هم که برای اصطلاحات کتاب‌داری کردم و خانم سلطانی به عنوان مشاور گروه واژه‌گزینی فرهنگستان دوم، آن را به فرهنگستان برد و چند تایی از آن‌ها به تصویب نهایی رسید، که از آن میان یکی برگه‌آرایی را در برابر فایل کردن برگه‌ها پیشنهاد کرده بودم و امروزه در عرف کتاب‌داری کاربرد روزمره دارد، و دیگر پژوهانه را در برابر scholarship، که بنده به عنوان معادل بورس پیشنهاد کرده بودم، ولی گویا به عنوان حق‌التحقیق و نظایر آن تصویب شده بود.

بعد در همان ایام، در جوار کامران فانی و دکتر نورالله (جمشید) مرادی (رئیس کنونی آرشیو صداوسیما و صاحب چندین اثر برجسته در زمینه‌ی مرجع‌شناسی و آرشیوداری و غیره)، و خانم دکتر زهرا شادمان (دکتر در ادبیات فرانسه، و از صاحب‌نظران و برجستگان کتاب‌داری امروز ایران که بعدها به پیشنهاد و درخواست بنده، در ایام بازنشستگی زودتر از هنگام، دستیار شادروان دکتر حسینعلی هروی در تدوین شرح غزل‌های حافظ شد و حقی فراموش‌نشده‌ی و کارساز و تعیین‌کننده در کار دارد) به عضویت هیأت تحریریه‌ی خبرنگار / نامه‌ی انجمن کتاب‌داران درآمدم و به ترجمه و تألیف مقاله و بیش از همه، به نگارش معرفی و نقد کتاب در آن نشریه پرداختم.

کتاب‌داری را در مهر ماه 1352، به پایان بردم. اما ترم را پیش نمی‌بردم. موضوع ترم «تذهیب» بود و استاد راهنمایم، یکی از برجسته‌ترین کتاب‌شناسان و ایران‌شناسان و فرهنگ‌پروران امروز ایران، جناب آقای ایرج افشار بود که با دیدن بعضی کتاب‌ها و مقالات، از من 27 - 28 ساله، فی‌الجمله لطفی در حق من داشت. ولی در آن ایام، در گیر و دار تهیه‌ی مقدمات ازدواج بودم و دل و دماغ پرداختن به موضوع بی‌جان و مهجوری چون تذهیب را نداشتم. منابع هم کم بود. یکی «گلستان هنر» قاضی احمد قمی بود و دیگر، مقاله‌ی پربار اتینگهاوزن، در کتاب گران‌سنگ «پوپ» درباره‌ی هنر ایران.

با زبان بی‌زبانی، به استاد عرض کردم که مرد این بار گران نیست دل مسکینم، و از من انتظار یک تحقیق جدی و جانانه نداشته باشد. در عمرم فقط دو سه بار پیش آمده است، یا ناچر شده‌ام که کاری را دست‌کم بگیرم یا از سر باز کنم. یکی از آن‌ها همین ترم است که به خاطر این که از آن نفی ولد می‌کردم، نامش را گذاشته بودم آنتی‌ترم.

استاد هم به فراست دریافت و نمره‌ی مرضی‌الطرفینی داد و فوق‌لیسانسم را در زمستان 1352، از گروه کتاب‌داری دانشکده‌ی علوم تربیتی دانشگاه تهران گرفتم. بلافاصله خانم دکتر سلطانی، مدارکی از من خواست و مرا به عنوان نامزد عضویت در گروه علمی کتاب‌داری، که در واقع قرینه‌ی پژوهشی گروه علمی آموزشی دانشگاه‌هاست، معرفی کرد و در شورای ممیزی، از پرونده‌ام دفاع کرد و من از او سال

1353، به عضویت هیأت علمی درآمد و حقوقم از 1200 تومان، به 3800 تومان ترقی پیدا کرد که دیگر با این حقوق، می‌شد رفت به دنبال زن گرفتن و تشکیل خانواده دادن.

ازدواج و بحث درباره‌ی زنان

نسبت به ازدواج، دودلی داشتم؛ از همان ترس و تزلزل‌های روشنفکرانه. می‌ترسیدم دیگر نتوانم به کار و بار کتاب و ترجمه و قلم‌زنی برسم. از یک سو بعید می‌دانستم با این مزاج سودایی و علاقه به مسائل انتزاعی و فرهنگی و روحیه‌ی غیر اجتماعی و بی‌دست‌وپایی که دارم، بتوانم همسری خوب برای همسر آینده‌ام و بعداً پدر خوبی برای فرزندانم باشم. نظیر «هذا جناح ابن علی و ما جنیت علی احد» (این جنایتی است [یعنی به دنیا آمدن اجباری و از دنیا رفتن اجباری] که پدرم در حق من کرد و من [چون مجرد ماندم و ازدواج نکردم و فرزندى به بار نیاوردم] در حق هیچ‌کس چنین جنایتی نکردم).

از داشتن فرزند هم وحشت داشتم. هم واهمه از این که مبادا فی‌المثل فرزند یا فرزندانم مریض یا معلول به دنیا آیند، و هم ترس‌های متفاوتی و نازک‌خیالانه که انسان باعث پدید آمدن کسی شود که او هم در گردونه‌ی هایل زندگی و مرگ قرار گیرد و یک عمر با مشقت‌های زندگی درگیر شود و در لبه‌ی پرت‌گاه بیم و امید جاودانگی بر خود بلرزد و اندیشه‌های دیگری از این قبیل.

اما راجع به زن به عنوان زن، و نیز زن به عنوان همسر، برای خود اندیشه‌ها و برداشت‌هایی داشتم که با اندیشه‌های رایج هم‌خوان نبود و مرتجعانه به نظر می‌آمد. در این باب، یعنی هم درباره‌ی ازدواج و هم مسأله‌ی زن و زنان و روشنفکری آنان و غیره، مسأله‌ی از سر طنز در یک زندگی‌نامه‌ی خودنوشت کوتاه نوشته‌ام که در آغاز کتاب سیر بی‌سلوک آمده است و چه بسیار بازتاب داشته و حرف و سخن به بار آورده. خوب است چیزهایی از آن را به قید علامت گیومه از آن کتاب نقل کنم و توضیحات مبسوط‌تری درباره‌ی بعضی معانی و مقاصد آن عرضه بدارم.

کم‌کم می‌رسیم به دوره‌ی ابتلای اعظم، یعنی شتری که در اغلب خانه‌ها می‌خوابد و جوانان بی‌گناه و دانش‌دوست را ناکار می‌کند. سنتی که به بدعت می‌ماند، یعنی امر غیر حکیمانه‌ای که ازدواج نام دارد. خانم والدهام نمی‌دانست که بالأخره من چه خیالی دارم. می‌خواهم ازدواج کنم یا نه. آیا با زن متجدد امروزی، یعنی آن روزی ازدواج می‌کنم، یا دور از جان، «زن سنتی»، یعنی خانه‌دار و بلکه خانواده‌دار! اینجانب از زن روشنفکر هراسان بودم، البته از مرد روشنفکر هم دل خوشی ندارم.

بعضی کارها هست که اصولاً زنانه نیست؛ فی‌المثل شطرنج بازی، سیاستمداری، روشنفکری، و کشتی‌گیری. همچنین تخصص در بیماری‌های زنان. گویا در قابلیت هم مردان قابل‌ترند. البته قابلی ندارد. خوبی از خودتان است. قیاس به نفس می‌فرمایید، بگذریم. دیگر آن که بنده، به اختلاف زن و مرد اعتقاد راسخ دارم.

یعنی هم اختلاف به معنای دعوا و دعوای زناشویی و خانگی، که گاه برای بعضی‌ها تا نفخ صور ادامه دارد، و هم اختلاف به معنای تفاوت.

امروز هم همین عقاید را به نحو سفت و سختی حفظ کرده‌ام. وقتی که در یک مهمانی، خانم روشنفکری از ابعاد عظیم سلسله‌جنبانی انقلابی یا ضد انقلابی حضرت میخائیل گورباچف، خوب یا بد می‌گوید، و با یک «عرض کنم که...» آهنگ تجزیه و تحلیل سیاسی می‌کند، چنان برایم خنده‌آور است که می‌خواهم بی‌اختیار پشت کسی پنهان شوم، یا به بهانه‌ی این که فندک یا تسبیحم افتاده است، بروم زیر میز یا وانمود کنم که بنده‌زاده شیطانک کوچولو دست به آب دارد، و من باید او را به دستشویی ببرم.

(← سیر بی‌سلوک، 24)

این حرف‌ها با آن که هر خواننده‌ی منصف و حتی عبوسی، درمی‌یابد که طنزآمیز است، و در هر حال تماماً جدی نیست، خیلی از زنان روشنفکر و دانشور معاصر را به واکنش شفاهی و در یک مورد (خانم جمیله کدیور) به واکنش کتبی واداشت.

بعضی تصور کردند بنده از آن زن‌ستیزان مرتجع و مستبد هستم و زن و فرزندانم از دست دیکتاتوری‌های روشنفکرستیزانه‌ی من در عذابند و خلاصه جمیع اهل ترقی و تجدد، این حرف‌ها را قرون وسطایی و ارتجاعی یافتند.

در این جا می‌کوشم قدری از سوءتفاهم‌های گذشته را برطرف کرده، و طبعاً مقداری سوءتفاهم جدید ایجاد کنم. من چندان مقام شامخی برای زن قائلم که معتقدم روشنفکری، چیز مهمی بر آن نخواهد افزود. به قول شیخ اجل سعدی، «راست را زینت راستی تمام است.» چندان از دست تاریخ مذکر (به تعبیر معروف دکتر رضا براهنی) و اجحافات‌ی که در طول تاریخ ملل و در گستره‌ی جغرافیای جهان بر دختران و زنان روا شده رنج می‌برم که حد و حصر ندارد. تحقیر و تنفیری که عرب جاهلی نسبت به نوزاد دختر داشت، یک واقعیت تاریخی است. حالا عربستان پانزده تا بیست قرن پیش به کنار، همین امروز هم به نقل مطبوعات، بعضی از زنان بی‌رفاه هند که نوزاد دختر در زندگی‌شان اثر منفی اقتصادی دارد و در پی نوزاد پسرند، در دوران آبستنی برای تشخیص جنین به پزشکان مجاز و غیر مجاز دوره‌گردی که وسیله‌ی سونوگرافی قابل حمل و نقل به همراه دارند، مراجعه می‌کنند و اگر به تشخیص سونوگرافی جنین دختر باشد، مادر درمانده‌اش در صدد سقط جنین برمی‌آید.

آیا این وهن برگی نیست که هنوز در انتهای قرن بیستم، پاپ در غرب اجازه‌ی مصرف کردن قرص‌ها و سایر وسایل ضد حاملگی و جلوگیری را به مؤمنان پیرو کلیسا نمی‌دهد، اما عملاً سقط جنین به‌ناچار در جهان غرب یا بیش‌تر از جاهای دیگر دنیا است، یا کم‌تر نیست؟

این مشکل را هم قبول دارم که بسیاری از زنان، به خاطر نداشتن امکان و استقلال مالی و منبع درآمد کاری (مانند مردان)، ناچارند محال‌گویی‌ها و دیکتاتوری‌های مردان را تحمل کنند.

اما از سوی دیگر، در بیش از یکصد هزار جنگی که در طول تاریخ اقوام و ملل جهان درگرفته و می‌گیرد، همه مردانند که کشته می‌شوند. از جمله در حدود پنجاه میلیون نفر در جنگ جهانی دوم و شاید در همین جنگ تعداد کشته‌شدگان زن (در صحنه‌های جنگ) به یک صدم مردها هم نرسد.

از سوی دیگر، جز در قبایل، چرا در حوزه‌ی همه‌ی تمدن‌های بزرگ و کهن جهانی، مردان زنان را اداره کرده‌اند! چرا عکس این امر اتفاق نیافتاده است؟ اگر مردان به زنان زور گفته‌اند، چرا عکسش رخ نداده، یعنی چرا زنان به مردان زور نگفته‌اند؟ مگر این که اختلاف جنس و ماهیت مرد و زن را بپذیریم.

در قبایلی مانند آمازون که زن‌ها دوشادوش مردها می‌جنگند و نیروی بدنی دارند، اساس مردانه رفتار کردنشان همین داشتن بنیه‌ی قوی‌تر (در مقایسه با بنیه‌ی زنان مناطق دیگر) است.

اما نمی‌توان باور کرد که در سراسر تاریخ، همه توطئه کرده بوده‌اند که قدرت و مقام‌های کلیدی را از دست زنان بگیرند و به زور زنان را بچه‌نگهدار و خانه‌نشین کنند.

بنده بر آنم که تفاوت نقش و عملکرد مرد و زن، ناشی از خلقت آنهاست. یعنی یک اراده‌ی الهی است که به صورت نهاده‌ی طبیعی درآمده است.

زنان محافظه‌کارتر و زندگی‌نگه‌دارتر از مردانند. پدیدآورنده‌ی اصلی نسلند.

شاید هیچ کاری در عالم انسانی، اصیل‌تر و بنیادی‌تر از بارداری و آبستنی زن نباشد. نقش مرد در حد یک تلقیح زودگذر است. اما زن با تمام وجودش، در مدت نه ماه جنین را با جان و جناحش پرورش می‌دهد. از مواد بدن او بدن جنین ساخته می‌شود و رنج دوران آبستنی که قرآن مجید هم به آن اشاره کرده است، وظیفه‌ی توان‌فرسا و مقدس و مقدس‌ساز زنان است و سپس او جش، یعنی معجزه‌ی پردرد و پررمز و راز زایمان. سپس فرزندپروری، به‌ویژه در دوران شیردهی. واقعاً کدام مرد در برابر این وظایف غریزی و اصیل و جهانی زن، این قدر اصالت و عظمت دارد؟

به قول روان‌شناس بزرگ، اگر زنان عقده‌ی اختگی دارند، یعنی این که چرا عضوی چون مردان ندارند، در عوض مردان هم عقده‌ی این را دارند که آفرینش‌گر نیستند. یعنی بارور و زایا نیستند. لذا می‌روند دنبال شعر و علم و اختراعات، که به خود آفرینندگی نسبت بدهند و از فشار آن عقده‌ی ناآفرینندگی - در قیاس با زنان - برهند.

زنان زندگی‌گرا و واقعیت‌گرا و ملموس‌گرا و عینی‌تر از مردانند. همین است که عاشق جزئیاتند. زیرا فقط جزئیات وجود دارد. کلیات، انتزاعی‌اند و زنان، تنفر طبیعی از اندیشه‌ی انتزاعی دارند زنان، با آن که هوش و حواسشان کم‌تر از مردان نیست، اما هرگز شیفته‌ی ریاضیات یا فلسفه نیستند و سراسر تاریخ

علم نشان نمی‌دهد که زنی ریاضی‌دان یا فیلسوف بزرگی شده باشد. همه‌ی زنان، به فال قهوه اعتقاد دارند، اما همگی از شطرنج بیزارند.

مردان فکر می‌کنند، اما زنان عمل می‌کنند. من از این که با افزایش لیبرالیسم مردان، زنان وارد صحنه‌های اجتماعی شده‌اند، نگرانم. زیرا معنایش این نیست که در اجتماع، مرد کم است و باید زنان به کمک مردان بیایند. معنایش این است که زنان از جای طبیعی، از حیث طبیعی خود که نهاد کهن و مقدس خانه و خانواده است، جاکن شده‌اند.

ناگهان خواب‌نما شده‌اند که فرزندآوری که از نظر شگرفی و معجزه‌آسایی و عظمت، در حوزه‌ی حیات مردانه همتایی ندارد، جوجه‌کشی بی‌اهمیتی است و کارهای منزل که در قدیم نام پرشکوهی چون تدبیر منزل داشت، بی‌ارج و بی‌اعتبار است، یک نوع خرچمالی و کلفتی است که حتی‌المقدور باید از زیر بار آن شانه خالی کرد. باید مرد را به سر کار فرستاد و بچه(ها) را در مهد کودک گذاشت و خود نیز برای کارهای دفتری یا غیره عزیزترین و معنی‌دارترین ساعت‌های روز را در ادارجات به سر برد. چرا نام منشی‌گری و کارهای دفتری اداری را کلفتی نگذاشته‌اند؟

همه‌ی تلاش‌های مرد، مصروف به این است که در دو بُعد مؤثر باشد؛ یکی بُعد کاری اجتماعی و دیگری که در مورد بسیاری از مردان اصلی‌تر است: در بُعد زندگی مشترک و خانوادگی.

اگر مردان پول را ابزار سلطه و سلطه‌گری به زن نسازند، زنان این‌همه حسرت‌زده برای کسب استقلال مالی نمی‌شوند.

بنده با کار کردن زنان همسرदार و خانه‌دار در بیرون از منزل، از بن و بنیاد مخالفم و تزلزلی که در این چند دهه در جهان و ایران، در بنیاد خانواده‌ها اتفاق افتاده است، به‌زودی برطرف خواهد شد.

به نظر من، فقط برای خانواده‌هایی که از نظر درآمد مجبور و مستأصلند، جایز است که زن در بیرون از منزل کار کند و درآمدی برای کمک به گذران خانواده به دست آورد. اما امروزه نود درصد زنان شاغل، از استیصال مالی و اجبار خانوادگی و شدت تخصص نیست که کار می‌کنند. بلکه از زور افسردگی ناشی از تحقیر کردن و بی‌اهمیت دیدن کار خانگی است که به کار اداری پناه می‌برند. باید دیدشان را اصلاح کنند. یعنی هم مرد و هم زن و هم اجتماع، دریابند و باور کنند که وقتی یک مرد پزشک یا جراح یا مهندس یا کارگر یا پیشه‌ور می‌رسد به سر کار، اگر زن در غیاب او همان هشت ساعت را به کارهای کودکان و خانگی برسد، ارزش کار او محفوظ است. زیرا اگر او در این سنگر نکوشد، همسرش نمی‌تواند دل به کار بدهد یا در سر کار دلش درست باشد.

کار زنان در منزل، مقدمه‌ی واجب برای کار مردان در بیرون از خانه است. و به قول علمای اصول، که از عرف و عقل جمعی گرفته‌اند، مقدمه‌ی واجب هم واجب است. زیرا بدون تحقق گرفتن آن، امر واجب هم تحقق نمی‌گیرد.

من هرگز تصور نمی‌کنم ارزش خانه‌داری و بچه‌داری و مهمان‌داری و همسر‌داری خوب یک زن، ارزش ترجمه یا ویراستاری یا مثلاً کارگری و رانندگی شوهرش کم‌تر باشد. کار منزل، به‌ویژه اگر خانواده‌ای بچه‌دار هم باشند که بیش از 95 درصد خانواده‌ها هستند، یک کار تمام‌وقت و اصیل و انسانی و ارزش‌مند است. زنان، به جای آن که ارزش فراموش‌شده‌ی کار خود را احیا کنند، منکر ارزش‌مندی کار خود شده‌اند؛ یعنی بارداری و فرزندآوری را جوجه‌کشی و کار منزل را کلفتی نام نهاده‌اند تا با این نام‌گذاری بد و تحقیرآمیز، راحت بتوانند از آن بپزند.

من از این که خانه‌ها فقط تبدیل به خواب‌گاه اعضای خانواده شده است، به شدت رنج می‌برم. و مان از وقتی که یک چیز تبدیل به مد اجتماعی بشود. قدرتش همان قدرت خرافات است که بی‌دلیل به مغز مردم فرو می‌رود و با دلیل بیرون نمی‌آید.

امروزه مردم، اعم از مرد و زن، از خود نمی‌پرسند در طی روز چقدر زندگی می‌کنند. می‌پرسند که هر ساعت چقدر پول در می‌آورند یا به قول معروف چقدر پول می‌سازند.

زنان برای پول درآوردن، آسایشی را از دست می‌دهند که با دو چندان پول به دست آمده نمی‌توانند نیمی از آن آسایش از دست رفته را بخرند.

حرف بعضی از زنان هم این است که چقدر آشپزی کنیم، چقدر شست‌وشو کنیم، چقدر رفت‌ووروب کنیم. جوابش این است که کار اداری، از جمله ماشین‌نویسی یا کار بانکی هم درست مثل کار منزل تمامی ندارد. هر کسی برای آن که کارش باعث از خودبیگانگی و تبدیل به بیگاری نشود، باید فکری و تدبیری داشته باشد. استراحت‌های کوتاه، موسیقی شنیدن، کتاب و مجله خواندن، و سرگرمی‌ها، میان‌کاری در همه‌جا هست. تلفن‌بازی هم که در ایران و بلکه جهان، از زمره‌ی این اسباب‌های سرگرمی است.

طبیعی است که هر کاری تکراری است. مگر شوهر خانم‌هایی که این حرف را می‌زنند، ارزش در بیرون از منزل تکراری نیست؟ پس این تکراری بودن عذر و بهانه‌ای برای تن زدن از کار و تحقیر کار نمی‌شود. من با ملاحظه‌ی کار روزانه، یعنی خانه‌داری همسر، می‌بینم که کار منزل، با سه فرزند و مهمان و مسائل عرفی و متعارف دیگر، از یک نوبت کار هشت ساعته بیش‌تر است. آن‌وقت از خود می‌پرسم پس زنانی که زندگی مشابه با ما دارند و سه فرزند دارند، چه‌گونه می‌توانند هم به کار خانه رسیدگی کنند هم به کار اداره؟

حتی به نظر من، اگر مرد دو نوبت (شیفت) کار کند، بهتر از آن است که همسرش در بیرون از منزل کار کند. حدس می‌زنم به‌زودی این نهضت‌ها و مدهای فمینیستی و نوفمینیستی فروکش می‌کند و زنان به خانه‌هایشان بازمی‌گردند و با دید تازه‌ای کار منزل را ارزیابی می‌کنند و دوباره کانون‌های سرد و خاکسترنشسته‌ی خانوادگی، از نو گرم خواهد شد. در نظر بعضی از خوانندگان، این حرف‌ها قدیمی و ارتجاعی و مردسالارانه می‌آید. می‌گویند یعنی چه این‌همه زنان تحصیل کرده و متخصص و دانشگاه‌دیده و کاری و کاردان، توی منزل در پی ترشی انداختن و مربا ساختن و رفت‌وروب و آشپزی و ظرف‌شویی باشند؟ آیا حیف نیست که این تخصص‌ها حرام شود و عاطل و باطل بماند؟

پاسخ من این است که آباد کردن اداره‌ها، به قیمت راکد و کاسد کردن خانه‌ها تمام شده است. شاید نیاز حادی نبوده که خانم‌ها این تخصص‌ها را پیدا کنند. بعد برای تخصص‌های خود دنبال محیط کار و خریدار کار بگردند.

منظور من از این حرف‌ها، امّال و بی‌دست‌وپا بار آوردن زن نیست. تازه کارهایی که زن می‌تواند انجام دهد، فقط منحصر به آشپزی و بچه‌داری نیست. می‌تواند کلیه‌ی کارهای مراجعات به ادارات و بانک و مدرسه‌های بچه‌ها و غیره را هم عهده‌دار شود.

امان از تصویر زن و شوهری که هر دو صبح هراسان از خواب بلند می‌شوند و در ترافیک دشوار شهر، در دو جای شهر، با یک یا دو وسیله، خودشان را به سر کار می‌رسانند و تاب شب کار می‌کنند و شب به دنبال همدیگر، یا فرادا به منزل برمی‌گردند. صبحنه را که با نگرانی خورده‌اند، یا گفته‌اند که بعداً در اداره می‌خوریم، ناهار را در اغلب موارد سمبل می‌کنند. رژیم گرفتن هم که مد اجتماعی دیگری است. حالا گذاشتن بچه‌ها را به مهد کودک یا مدرسه از قلم انداختم. زندگی این‌گونه خانواده‌ها، فقط به دو سه ساعت اوّل شب با خستگی و بی‌دل‌ودماغی بیش از حد محدود می‌شود و طبعاً باید زود بخوابند که فردا به‌موقع به اداره برسند. یعنی زندگی می‌کنند، برای آن که کار کنند؛ نه آن که کار می‌کنند برای آن که زندگی کنند. البته در مورد اهداف و برنامه‌های بزرگ اجتماعی و فرهنگی و علمی، بسیار هست که کر یک فرد از زندگی (عادی) اش مهم‌تر است. اما این کارهای عادی و غالباً اداری را نمی‌توان مهم‌تر از زندگی تلقی کرد.

خوش‌بختانه طلیعه‌ی نهضت «بازگشت به منزل» در جهان پیشرفته آغاز شده و دامنه و موجش به ایران رسیده است. بسیاری کارهای کتابی و دفتری و وظایر آن، در خانه‌ها انجام می‌شود. «انتشار رومیزی»، یعنی تدوین یک دست‌نویس با کامپیوتر و چاپ‌گر و آمادگی آن برای مرحله‌ی چاپ (به معنای تکثیر) در همه‌ی اروپا و آمریکا فراگیر شده است.

یک نمونه از کار خانمها در منزل، کار خواهرم خانم طاهره خرمشاهی است که بیش از ده سال است دستیار من است و از رونویس کردن و نمونه‌خوانی گرفته تا مقابله‌ی متون (از جمله کلیات سعدی و دیوان حافظی که با استاد هاشم جاوید برای نشر فرزانه در دست داریم) و انواع فهرست‌سازی‌ها با من همکاری دارد و وقت خود را به نحوی تنظیم کرده است که هم به زندگی خانگی و کارهای خانوادگی‌اش می‌رسد و هم به کارهای آماده‌سازی کتاب و ویراستاری. کارهایی مانند خیاطی و نقاشی و نظایر آن هم خانگی است و در خانه انجام می‌گیرد. بسیار انسانی و دل‌نشین است که خانم جوانی که تازه تشکیل زندگی داده، ناچار نشود کودک نوزادش را به مهد کودک ببرد و خودش به تعبیر بنده، آواره‌ی فلان اداره و دفتر باشد. بلکه در خانه‌ی خود و در کنار فرزند یا فرزندان بنشیند و در عین حال که به کارهای خانگی‌اش می‌رسد، به حرفه‌اش هم که نمونه‌خوانی یا ویراستاری یا طراحی کامپیوتری یا حروف‌نگاری یا خیاطی و نظایر آن است، بپردازد. هم به تلفن‌هایش جواب بدهد، هم شوهرش با او در تماس باشد و دلش قرص باشد که سنگ و ستون خانه و خانواده محکم است، و هم فرزندان در کنار مهر و حضور رشد‌دهنده و اطمینان‌بخش مادر بار آیند و هم شوهر خسته و مانده و گرفتار و مشغله‌زده و ترافیک‌زده، وقتی که وارد خانه می‌شود، احساس کند که رایحه‌ی زندگی جریان دارد. بچه‌تر و خشک شده، کارهای منزل و کارهای حرفه‌ای (شغلی) پیش رفته، تلفن‌ها زده شده یا جواب داده شده، و پیام‌ها گرفته یا ارسال شده و در تابستان خانه خنک در زمستان گرم است. عطر غذا در منزل پیچیده است. زنش حال و حوصله‌ی احوال‌پرسی و گفت‌وگو و هم‌دلی با او را دارد.

اما در مورد این که زنی تحصیلات عالی و تخصص دارد، قبلاً هم اشاره‌ای کردم. البته می‌پذیرم که حیف است که آن تخصص دیریاب، حیف و هدر شود یا مهمل بماند. ولی چنین زنی می‌تواند پاره‌وقت یا هفته‌ای دو تا سه روز کار کند، یا هر ماه یک هفته و هر سال سه چهار ماه مرخصی بی‌حقوق بگیرد و نظیر این تمهیدات، تا نه سیخ بسوزد و نه کباب.

یک پاسخ هم این است که تحصیلات عالی، لزوماً نباید به شغل دفتری - اداری ختم شود. تحصیلات، در درجه‌ی اول، هدف است؛ نه وسیله. لذا چون باعث پرورش و پختگی شخصیت می‌شود، پس بیهوده نمانده است. چنین زنی البته ذهن و لذا زندگی بهتری خواهد داشت و از همه مهم‌تر، درک و دید و دریافت پیشرفته‌تری دارد و همه‌ی این‌ها، حاصل و محصول تحصیلات اوست.

از سوی دیگر، تحصیل دانشگاهی در حد لیسانس، همچو تخصصی شناخته نمی‌شود. بلکه امروزه عادی و در حد ضرورت است و هر کسی، به صرف لیسانس داشتن، نباید احساس کند که اگر کار در بیرون منزل نداشته باشد، تحصیلات عالی‌اش حیف و هدر شده است.

اما درباره‌ی زنان روشنفکر و اهل قلم، که در زندگی‌نامه‌ی خودنوشت کوتاه و پیشین به شوخی و طنز حرف زده بودم، در این جا به جد عرض می‌کنم که چنین شخصیت‌هایی را بسیار محترم می‌شمارم و افتخار هر کشوری می‌دانم. خوش‌بختانه در عصر جدید، در این چهل پنجاه ساله، تعداد زنان روشنفکر، اعم از اهل قلم و استاد دانشگاه و نویسنده و مترجم و مدیر و کارمند نشریات و پژوهش‌گر و پزشک و مهندس، در جامعه‌ی ما فراوان شده و ان‌شاءالله فراوان‌تر هم بشود.

من در زندگی کاری و اجتماعی خود، در طول ایام تحصیل یا کار اداری، چه بسیار از فضل و فرهنگ و علم و هنر آنان برخوردار شده‌ام و در مرکز خدمات کتاب‌داری با چه بسیار خانم‌ها و بانوان دانشور و کاردان و متخصص برخوردارم و سال‌ها همکار بوده‌ام، نظیر خانم‌ها پوراندخت سلطانی، مهین تفضلی، دکتر زهرا شادمان، مهوش بهنام، نازی عظیمی، دکتر ماندانا صدیق بهزادی، فروردین راستین، شیرین تعاونی، پروین ابوالضیاء، زهره علوی، سیمین آری، فرشته مولوی، و فهیمه غنی‌نژاد، که همه عضو هیأت علمی و اغلب دارای آثار قلمی هستند و خوانندگان این زندگی‌نامه با آثار اکثر آن‌ها آشنایی دارند. یا دوره‌ی فوق‌لیسانس کتاب‌داری از محضر درس سرکار خانم دکتر نوش‌آفرین انصاری (همسر استاد دانشمندم، جناب آقای دکتر مهدی محقق) بهره‌ور بوده‌ام. یا از آثار علمی و قلمی سرکار خانم دکتر قمر آریان، همسر استادم جناب آقای دکتر زرین‌کوب، بهره‌مند شده‌ام. از سوی دیگر، در پژوهش‌گاه علوم انسانی عده‌ی معتنابه‌ی از خانم‌های تحصیل‌کرده و روشنفکر کشورمان، به کار در زمینه‌ی ده‌ها طرح فرهنگی اشتغال دارند و من در همین پژوهش‌گاه عضویت و افتخار همکاری با آنان را دارم؛ از جمله دکتر نسرین حکمی، دکتر مهین‌دخت صدیقیان، دکتر آذرمیدخت مشایخ فریدنی، دکتر کتایون مزداپور، دکتر زهره زرشناس، دکتر فاطمه خوانساری، دکتر شهین اعوانی، دکتر سهیلا صارمی، دکتر مهشید میرفخرایی، دکتر ایران کلباسی، دکتر رقیه بهزادی، دکتر فرنگیس پرویزی، الهامه مفتاح، افسانه قنبر، دکتر روح‌انگیز کراچی، همادخت همالویانی، دکتر منظر رحیمی، هایده معیری، و گیتی شکری (صاحب فرهنگ واژگان دبستانی). یا در شورای کتاب کودک که در آن‌جا مشاوره‌ای در زمینه‌ی نگارش مقالات اسلامی داشته‌ام، شاهد مدیریت علمی و کاردانی خانم توران میرهادی و خانم مرنندی و خانم قزل‌ایاغ و دیگران بوده‌ام.

یا از آثار هنرمندانه‌ی بانوان روشنفکر فرزانه‌ای چون خانم دکتر سیمین دانشور (نویسنده‌ی سووشون و جزیره‌ی سرگردانی)، فتانه حاج سید جوادی (نویسنده‌ی رمان مشهور بامداد خمار)، و خانم شهرنوش پارسی‌پور و خانم منیره روانی‌پور، یا شاعران بزرگی چون پروین اعتصامی، فروغ فرخ‌زاد، و خانم سیمین بهبهانی (که نقدی داورانه و بس ارزش‌مند بر مناظره‌ی قلمی آقای هوشنگ گلشیری و اینجانب و درباره‌ی ترجمه‌ی فارسی قرآن نوشته‌اند که در نشریه‌ی کلک (1375) به طبع رسیده است) و سرکار خانم دکتر طاهره صفارزاده و همچنین آثار هنرمندانی چون خانم‌ها گلی ترقی و گلی امامی را با دقت و

علاقه تعقیب می‌کنم. همچنین از آثار علمی و تحقیقی روشنفکرانی چون خانم‌ها مهرانگیز کار، ژیلا شریعت‌پناهی، جمیله کدیور، سامیه بصیرمژدهی (که هم در دانش‌نامه‌ی ادب فارسی با آقای انوشه و هم در دانش‌نامه‌ی قرآن و قرآن‌پژوهی با من همکاری دارند) استفاده می‌بریم. یا همت والای خانم شهلا شرکت را در تدوین و نشر مجله‌ی زنان تحسین می‌کنم و مطالبی از بنده در آن نشریه به طبع رسانده‌اند. یکی از آن مطالب، پاسخی بود که به نظرخواهی آن نشریه درباره‌ی زنان مؤثر در زندگی مردان سرشناس نوشتم و به آن اشاره خواهم کرد. مطلب دیگر، نقدی بود درباره‌ی رمان مردم‌پسند بامداد خمار، که به آن اشاره شد.

به یاد دارم که سه چهار سال پیش که برای دیدن دوستانم، آقایان سید مصطفی رخصت و رضا تهرانی، به دفتر نشریه‌ی کیان رفته بودم، وقتی فهمیدم که دفتر نشریه‌ی زنان هم در همان ساختمان و سازمان است، سری به دفتر مدیر آن نشریه زدم و خدایوتی به خانم شرکت گفتم. وقتی نظر مرا راجع به نشریه‌شان پرسیدند، گفتم والله در مجموع نظرگاه و گرایش شما نوفمنیستی است. گفت منظورتان را روشن‌تر بفرمایید. گفتم والله فمنیست‌ها (طرفداران از آزادی‌ها و احقاق حقوق زنان) به کلاسیک و نوین تقسیم می‌شوند. کلاسیک‌ها معتقد بودند که زنان باید مانند مردان شوند، اما نوین‌ها بر آنند که مردان باید مانند زنان شوند.

اما خوب است پاسخی را که به نظرخواهی نشریه‌ی زنان داده‌ام و در آن نشریه به طبع رسیده است، بازگو کنم.

مهربانوی کتاب و کتابداری

قبل از هر چیز، به شما که مهم‌ترین و خواندنی‌ترین نشریه‌ی زنان این کشور را در تاریخ بیش از یکصد ساله‌ی نشریات منتشر می‌کنید، تبریک می‌گویم. دوم این که دلم می‌خواهد در یک سطر، آن مطلبی را که در زندگی‌نامه‌ی خود درباره‌ی بی‌اعتقادی به زن روشنفکر نوشته‌ام، اصلاح کنم یا توضیح دهم؛ چنان‌که در همان‌جا گفته‌ام، اصولاً به پدیده‌ای به نام روشنفکری‌گری بدبینم. عده‌ای روشنفکران را طبقه و روشنفکری را شغل می‌دانند و من این معنی را نه درباره‌ی زنان و نه درباره‌ی مردان قبول ندارم. اما چرا این بی‌اعتقادی را دارم، شرحش وسیع است و می‌ماند برای فرصت دیگر.

اما مهم‌ترین و نافذترین بانویی که در زندگی فرهنگی خود تحت تأثیر و تعلیم و ارشادش بوده‌ام، مهربانوی کتاب و کتابداری در سه دهه‌ی اخیر در ایران امروز، خانم پوراندخت سلطانی شیرازی است. بیست‌وسه چهار سال پیش، در گوشه‌ی اداره‌ای به اسم مرکز خدمات کتابداری، که فعال‌ترین مرکز آماده‌سازی کتاب و فهرست‌نویسی و کارهای کتابداری در این سوی جهان بود، عاطل و باطل افتاده بودم. اگر هم جوهر کم‌رنگی داشتم، مجال ظهور و اظهار آن را نیافته بودم. تا یک روز خانم سلطانی، که رئیس گروه علمی آن‌جا بود - و اکنون رئیس گروه علمی کتابداری در کتابخانه‌ی ملی ایران است - ترجمه‌ی مقاله‌ای را درباره‌ی یک کتاب‌دار بزرگ هندی به من واگذار کرد. سعی کردم ترجمه‌ای روشن و خوانا به دست دهم.

ترجمه را پس از پایان ساعات اداری انجام دادم و روی میز ایشان گذاشتم. فردا یادداشتی تشویق‌آمیز دریافت کردم که مرا به راه آورد و یک‌پا مترجم حرفه‌ای و اهل قلم مادام‌العمر ساخت. بعد از کتاب‌داری‌ام را بر اثر اهمال و افسردگی آماده نمی‌کرد. تا ایشان با دیکتاتورهای مهرآمیز معروفش، حکم کرد که تا فلان تاریخ تمام کنم و ترم با آقای ایرج افشار بود که از مفاخر علمی امروز ایران است و ترم را که خود آنتی‌تزم می‌نامم، گذراندم و به پایمردی خانم سلطانی، وارد گروه علمی کتاب‌داری شدم. اگرچه متأسفانه کتاب‌دار خوبی از آب درنیامدم. بعد هم در سال 1363 شاید (هنوز روان‌کاوی جدی نکرده‌ام) بر اثر این که با پیوستن مرکز خدمات کتاب‌داری به کتابخانه‌ی ملی ایران مخاف بودم و مخالفتم در برابر موافقت سرکار خانم سلطانی پیشیزی ارزش نداشت، دست به تبعید روحی خود زدم و از کتابخانه‌ی ملی، که خون مرکز خدمات کتاب‌داری را به گردن داشت، بریدم و به مؤسسه‌ی مطالعات و تحقیقات فرهنگی (اکنون پژوهش‌گاه علوم انسانی، شاخه‌ی انجمن فلسفه) رفتم. خانم سلطانی، جز آن که یکی از بهترین مترجمان این کشور از انگلیسی به فارسی است، نافذترین و آدم‌سازترین استاد در رشته‌ی کتاب‌داری است و امتهات متون درسی و مرجع کتاب‌داری، به دست او و یا شاگردان او تدوین شده است. در تمام عمرم - یعنی همین پنجاه سال اول - شخصیتی به کوشایی، کاردانی، و نستوهی خانم سلطانی ندیده‌ام. کسانی که خانم سلطانی را نمی‌شناسند، در بیان من غلو می‌بینند. اما کسانی که او را می‌شناسند، در بیان من قصور می‌یابند. همسر و فرزندانم نیز از صمیم قلب به خانم سلطانی مهر می‌ورزند و از درگاه خداوند، طول عمر پربار و برکت و عزت و عافیت او را مسألت دارم.

(← زنان، سال چهارم، مهر و آبان 74، ص 17 - 18)

به حکم الکلام یجر الکلام، به یاد شعری می‌افتم که برای سرکار خانم سلطانی و شادروان همسر گران‌قدرش، که جان بر سر آرمانش گذاشته است، سروده‌ام.

حکایت از این قرار است که خانم سلطانی، در ملکی که در زردبند در شمال شرقی تهران ساخته است (در مسیر فشم و میگون) به سر می‌برد و زمان رفت و برگشتش از زردبند به کتابخانه‌ی ملی، هر مسیر کم‌تر از یک ساعت است.

خانه‌ی خانم سلطانی، در دل باغی است که خود در بالای تپه‌ای است و مسیرش یکسره ماشین‌روست. هر ساله در اواخر خرداد ماه که سال‌گشت درگذشت شادروان مرتضی کیوان، همسر خانم سلطانی است، عده‌ای از دوستان نزدیک ایشان که عمدتاً اهل قلم و فرهنگ هستند، به دعوت ایشان، در یک روز به آن جا می‌روند و محفل دوستانه‌ای است. اغلب سال‌ها کامران فانی و هرمز عبداللهی و من و خانواده‌ام، دعوت ایشان را مشتاقانه می‌پذیریم. غالباً آقای نجف دریابندری و خانمشان، خانم فهیمه راستکار و آقای هوشنگ ابتهاج (ها.اسایه) - شاعر و حافظ‌شناس مشهور - دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی و خانمشان، آقای محمود دولت‌آبادی و خانواده‌شان، دکتر امیرحسین آریان‌پور، جامعه‌شناس معروف، دکتر شفایی، و بسیاری از خویشاوندان خانم سلطانی و همکاران کتابخانه‌ی ملی نیز می‌آیند.

پارسال شنیدیم که گورستان ابن بابویه را که مدفن همسر خانم سلطانی بوده است، نوسازی کرده‌اند و به بوستان (پارک) تبدیل کرده‌اند و سرو و کاج کاشته‌اند و آقای سایه، در باب محو شدن آثار مقبره‌ی آن بزرگ‌مرد، شعری سروده است که بخشی از آن به یادم هست:

ساحت قبر تو سروستان شد
ای عزیز دل من
تو کدامین سروی

دل‌م به درد آمد و این غزل را بر وزن یکی از غزل‌های حافظ سرودم و توسط دوست دانشورم، آقای مهرداد نیک‌نام، صاحب کتاب‌شناسی حافظ، که همکار خانم سلطانی و آقای کامران فانی در کتابخانه‌ی ملی است، برای ایشان فرستادم. امیدوارم خانم سلطانی این هدیه‌ی عاطفی ناقابل را پسندیده باشد.

سایه‌ی شعری در کنار شعر سایه

تقدیم به مهربانوی بزرگ، استادم، سرکار خانم پوراندخت سلطانی

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| چه داستان غریبی هزاردستان گفت | ز درد و داغ ندانم یک از هزاران گفت |
| چه برگ‌ها که فروریخت از درخت امید | ولیک سرو سخن با من از بهاران گفت |
| شنیده‌ام که سر خاک دوست نتوان رفت | و درد خویش به سنگ صبور نتوان گفت |
| دل‌م شکست و فروریخت مثل شیشه ز سنگ | شکسته‌دل نتوان تسلیت به یاران گفت |
| به شعر خواجه پناه آورم ز دل‌تنگی | که مشکلات مرا شعر خواجه آسان گفت |
| «نشان یار سفر کرده از که پرسم باز | که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت» |
| «حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر | کنایتی است که از روزگار هجران گفت» |
| حدیث درد جدایی ز جرگه‌ی یاران | کدام نای به از مرتضای کیوان گفت |
| ز خویشتن تهی از آرمان خود سرشار | ز جان نگفت ولی در عوض ز جانان گفت |
| حدیث درد نگویم مگر به پوراندخت | که ابر درد دل خویش را به یاران گفت |

1374 / 4 / 3

* * *

در جوانی بسیار درون‌گرا و خلوت‌طلب بودم. جز در حضور کتاب و حضور کامران فانی، در جای دیگر احساس آرامش نمی‌کردم. همه‌اش در چالهی اندیشه‌های دور و دراز و حل‌ناپذیر می‌افتادم. مثل مسأله‌ی شر، مسأله‌ی این که آیا در جهان یا جهان بشری جبر حاکم است یا آزادی و اختیار واقعاً در بافت و ساخت جهان راهی دارد، چرا عمر بشر این قدر کوتاه است، چرا مرگ این قدر اضطراب دارد در حالی که

مؤمنان باید از مرگ بسیار کم‌تر هراس داشته باشند زیرا به بقای روح و حیات آن جهانی اعتقاد دارند و من نیز در این اعتقاد راسخم.

و وقتی به ازدواج می‌اندیشیدم، اندیش‌ناک می‌شدم. آیا درآمد کافی برای گرداندن معاش خانواده خواهم داشت؟ آیا شغل بیرونی و مشغولیت‌های درونی وقتی برای مطالعه و کار قلمی باقی می‌گذارد؟ آیا همچنان اهل اندیشه و اهل تأمل در مسائل باقی خواهم ماند یا پوستم کلفت می‌شود و می‌افتم در گردونه‌ی پول درآوردن و کتاب نخواندن و رفاه‌طلبی و غیره.

اما درست به دلیل داشتن همین اندیشه‌ها، دیدم که باید از این تنهایی دوستی و درون‌گرایی و کتاب‌خوارگی بیرون بیایم و حتی‌المقدور آدمی متعارف بشوم. و گرنه دیر یا زود نامتعارف و خل‌وچل خواهم شد.

لذا تصمیم گرفتم ازدواج کنم و تشکیل خانه و زندگی بدهم و اگر خداوند فرزندان به من عطا کرد، وسواس نداشته باشد که بچه‌ها چه خواهند شد یا سرشان چه بلایی خواهد آمد.

از سوی دیگر، هنجارهای اجتماعی، فشار نامرئی خود را بر ذهن و زندگی هر شهروندی دارد. از جوانی که مختصری درس خوانده و شغلی دست و پا کرده، انتظار دارد که ازدواج کند و هر شهروندی که تن به این خواست‌ها و هنجارهای اجتماعی ندهد، در دل و درونش تعارض برقرار می‌گردد.

چون دیده بودم که روشنفکری باعث تهذیب اخلاق نهایی نمی‌شود، و آدم بدجنس وقتی که روشنفکر شود، به بدجنسی‌هایش هم رنگ و لعاب روشنفکرانه می‌زند، لذا برای آن که سلامت‌طلبی‌ام بیش‌تر شود و در متعارف‌سازی خود و زندگی مشترکم کوشا باشم، در صدد گرفتن همسری بودم که ساده و خانه‌دار و در عین حال کاردان و با جوهر و جریزه باشد.

از ازدواج‌های فامیلی هم طبق هشدار نشریات علمی و رسانه‌های گروهی پروا داشتم. در نهایت، همسری از فامیل انتخاب کردم که با هم نسبت فامیلی نسبتاً دوری داشتیم. نوه‌های دو خواهر بودیم (بچه‌های دو خواهر، می‌شوند دختر خاله - پسر خاله. اما نوه‌هایشان یک نسل هم دور می‌شود، و این مقدار فاصله کافی بود).

یک روز به دیوان حافظ مراجعه کردم و در واقع پناهنده شدم. فالم چنین آمد:

کم‌تر ز ذره نئی پست مشو، مهر بورز تا به خلوت‌گه خورشید رسی چرخ‌زنان

وقتی برای مقدمات خواستگاری به منزل پدری همسر آینده‌ام رفتم، روزی بود که مادر همسرم که زنی تحصیل‌کرده و بسیار چیزفهم بود، در سن 48 سالگی، بر اثر بیماری کبدی درگذشته بود. صبوری کردم تا مراسم چهلم و غیره طی شود و پدر همسر آینده‌ام هم مردی مسن بود، لذا با نیک‌طبعی و

سلامت نفسی که داشت، موافقت کرد. چند نفری از اطرافیان هم وقت را برای اظهار وجود و گذراندن چوب لای چرخ و مخالف‌خوانی غنیمت شمردند، اما چون توافق اصلی حاصل بود، کار پیش رفت و در 15 آذر 1352، که کارمند یک لاقبای مرکز خدمات کتاب‌داری بودم، ازدواج کردم. پدرم به رسم اغلب پدرها، امداد مالی و روحی رساند و هفت هشت ماه دیگر که به گروه علمی رفتم و وضع حقوقم بهبود پیدا کرد، آپارتمانی در خیابان فلسطین (کاخ سابق) اجاره کردم و زندگی مشترک را از خرداد 1353 آغاز کردیم.

این آپارتمان را در حوالی ساختمان رستم‌گیو، که اداره‌مان هم در همان نزدیکی بود، انتخاب کرده بودم که هر روزه گرفتاری ترافیک نداشته باشم.

بحمدالله حدس و آرزویم درست از آب درآمد. همسرمان انسانی باکفایت و کاردان است و زندگی کوچک اما پرمشغله‌ای را که داریم، به‌خوبی و با اختیارات تام و تمام اداره می‌کند. سال‌های اول از این که در منزل ما کتاب بسیار است، جا خورده بود. این جا خوردن هنوز افاقه نکرده است. هم او حق دارد که می‌گوید جا نداریم کتاب تازه نخر، هم من حق دارم که می‌گویم چاره ندارم. علاوه بر علاقه‌ی بی حساب، اجبار و وظیفه هم در کار است و بدون تشکیل یک کتابخانه‌ی خوش‌انتخاب و سه چهار هزار عنوانی، نمی‌توان تحقیق و ترجمه و تألیف کرد. در مجموع، درباره‌ی همسرمان این نکته را باید بگویم: اگر من در این زندگی زودگذر و فراغت‌سوز و بی‌اعتبار توانسته‌ام تا امروز بیش از پنجاه کتاب ترجمه و تصحیح و تألیف کنم، یا بیش از چهارصد مقاله بنویسم. بین و بین‌الله، شرایط فراغت لازم و آسایش کافی را او برای من فراهم آورده است و از این بابت، رهین‌کردانی و کوشایی و سازگاری و تفاهم او هستم. امیدوارم و حتی مطمئنم که قضاوت او هم درباره‌ی من، در این 24 سال زندگی مشترک، مثبت است.

من هیچ‌وقت از همسرمان نخواستهم که فقط در فکر این زندگی کوچک باشد. بلکه خواسته‌ام تا آن جا که می‌تواند در رسیدگی به انسان‌های گرفتار در میان فامیل، یا بیرون از آن، در حدی که الزام انسانی و اخلاقی و وجدانی است، بکوشد و من نیز در حد وسعم حامی او خواهم بود. حال سه نمونه از این همت‌های والای او را در فریادرسی و مددکاری اجتماعی به اختصار شرح می‌دهم.

حکایت اول) یک روز همسرمان، هنگامی که برای خرید بیرون رفته بود، وقتی که از مقابل دفتر اورژانس تهران رد می‌شود، می‌بیند یک مرد و یک زن با لباس‌هایی که نشان می‌دهد خراسانی‌اند، غریبانه نشسته و به دیوار تکیه داده و به تلخی گریه می‌کنند. می‌رود جلو و می‌پرسد مشکلشان چیست. ملوم می‌شود که آن‌ها خواهر (سلطنت خانم) و برادر (احمد آقا) هستند و اهل تربت‌جام و برای معالجه‌ی چشم نابیناشده‌ی احمد آقا به تهران آمده‌اند و حالا معلوم شده است که پزشک‌ها جوابش کرده‌اند و گفته‌اند پارگی شبکیه را فقط در خارج می‌توانند بدوزند و بینایی او را - به خواست خدا - بازگردانند.

همسر من که از خلق و خوی من خبر دارد، مطمئن است که در کار خیر، دریغ و مضایقه ندارم. این دو را برداشته بود و آورده بود منزل. این برادر و خواهر، دو سه ماه در منزل ما ماندند و با آن که دو اتاق بیش‌تر نداشتیم، یکی را در اختیار آن‌ها قرار داده بودیم. هیچ‌گونه اکراه و دل‌تنگی نداشتیم. از سوی دیگر، همسر من با سلطنت خانم مکرر به ادارات وزارت بهداشتی مراجعه کردند تا اجازه‌ی اعزام احمد آقا را با ارز پزشکی گرفتند. احمد آقا به انگلستان رفت و حدوداً یک ماه دیگر بینا و سرحال به ایران و تهران و منزل ما بازگشت. یک هفته‌ای هم ماند، بعد برایش بلیت هواپیمای مشهد گرفتم و رفت و دوباره به سر کارش برگشت و زن گرفت و سال‌هاست که زندگی شغلی و خانوادگی دل‌خواهی دارد.

ضمناً، بسیاری از فامیل این حضرات، در همان ایام و سال‌ها به ما سر می‌زدند و پذیرایی از آن‌ها، در تنگنای دو اتاقی که داشتیم، دشوار بود. اما برای رضای خداوند و به حکم وجدان و اخلاق، همه را پذیرا بودیم. از سوی دیگر، آنان نیز هیچ از شرط مهربانی و مودت فروگذار نمی‌کردند. برای ما با کامیون خربزه‌ی مشهدی می‌آوردند، یا در سال‌های جنگ که نفت کم‌یاب بود، برای ما از دوردست بشکه‌های نفت می‌آوردند و از این‌گونه یاری‌ها و بزرگواری‌ها، و ما نیز متقابلاً هدایایی به آنان عرضه می‌کردیم.

حکایت دوم) در همسایگی ما، در همان آپارتمانی که در خیابان فلسطین، نزدیک تقاطع با خیابان جمهوری اجاره کرده بودیم و از سال 1353 تا 1371، به مدت هیجده سال در آن‌جا زندگی کردیم، یک خانوادگی گرد هم زندگی می‌کردند و پسرپنجه‌ی بسیار هوش‌مند و زیبایی چهار پنج ساله‌ای به نام میثم داشتند و بحمدالله هنوز هم دارند و امروز میثم، نوجوان شانزده هفده ساله‌ی برومندی شده است. اما از یک حادثه‌ی خطرناک جان به در برده است و خدا خواست که همسر من در این رفع خطر، سهمی داشته باشد.

یک روز نشسته بودیم و داشتیم ناهار می‌خوردیم، فکر می‌کنم یکی از خویشان هم مهمان بود. می‌گفتم و می‌خندیدیم و غذا می‌خوردیم و صدای برخورد قاشق و چنگال با حرف‌ها در هوا مخلوط شده بود. ناگهان این آرامش را صدای درمانده‌ی زنی / مادری که کمک می‌خواست، بر هم زد. همسر من دریافت که ثانیه‌ها هم مهم است و حتی نباید دنبال کفش بگردد. حدوداً نیم دقیقه بعد از آن فریاد، همسر من به محل حادثه رسید. تیله‌ای در گلوی میثم هوش‌مند زیبا گیر کرده بود و او داشته خفه می‌شده و دست و پا می‌زده، و مادرش درمانده فریاد کمک‌خواهی سر می‌دهد و به درگاه خداوند استغاثه می‌کند.

همسر آدمی قاطع و غریزی است. غریزه و قاطعیت و عقلش در همان لحظات هیجان و بحران و درماندگی، بی‌فرستی خطرناک، به او می‌گویند که دست‌به‌کار شود و می‌شود. یعنی میثم را از مچ پاهایش می‌گیرد و به هوا بلند می‌کند و در واقع آویزش می‌کند و تکان‌تکان می‌دهد. خداوند عمر میثم

را به جهان باقی داشته بود. زیرا با یک دو تکان، تیله از حلقش درمی‌آید و به کف هال می‌افتد و قل می‌خورد و می‌رود بیخ دیوار می‌ایستد.

همسر میثم کوچولو را از حالت آویزان به حالت عادی درمی‌آورد و خطر برطرف می‌شود و از شدت هیجان و شادی، او و مادرش و همسر می‌زنند زیر گریه.

حکایت سوم) بی‌خبر از جفاهای روزگار، سه چهار سال پیش، یک شب در همان منل نشسته بودیم و شام می‌خوردیم. تلفن به صدا درآمد و معلوم شد برادر کوچک‌ترم، قوام‌الدین خرمشاهی، که خطاط هنرمندی هم هست، تصادف هول‌ناکی کرده است و در حال اغما با آمبولانس از قزوین به تهران منتقل شده و خون‌ریزی مغزی کرده است. یکی از دوستان خانوادگی ما، خانم دکتر فیروزه فرهمند، به یاری ما آمد و گفت بهتر است بیمار را به بیمارستان ادهم منتقل کنند و کردند و ایشان هم با استادش که جراح مغز بود، رفتند و حال بیمار را دیدند.

دکتر جوان‌مردی کرد و علی‌رغم رأی و نظر شورای پزشکی بیمارستان، چون نظیر این مورد را قبلاً بدون عمل معالجه کرده بود، برادرم را جراحی نکرد و از خیر دستمزد عمل هم گذشت.

همسر که هنگام نزول بلا و بی‌دست‌وپا شدن همگان، دست و پای تازه پیدا می‌کند، در نقش مددکار و پرستار وارد صحنه شد. بیش از دو هفته‌ی متوالی به اصطلاح بالای جان زد و از بیمار در حال اغما، زیر نظر پزشک معالج و مقامات ذی‌صلاح، پرستاری کرد. شرح ماجرا بسیار مفصل است. اما حدوداً پس از هشت ده روز، بیمار به هوش آمد. ولی هنوز اغتشاش ذهن و حافظه داشت. حدوداً ده پانزده روز هم در منزل خودمان از او پرستاری کرد و جمعا پس از بیست روز، بیمار مشرف به مرگ، توانست با پای خود و کمک ما و عصا، از پله‌های سه طبقه پایین برود و با ماشین یکی از بستگان به قزوین و به خانه، نزد خانواده‌ی خود برود و نجات پیدا کند.

پزشک معالج به من گفت اگر پرستاری‌های همسر شما نبود، معالجات ما برای نجات جان این بیمار کافی نبود و در نهایت به جایی نمی‌رسید.

گفتنی است که همسر برادرم هم در پرستاری از همسرش که برادر مجروح من باشد، نهایت فداکاری را مبذول می‌داشت. اما غالباً در قزوین بود و نمی‌توانست کار تدریسش را رها کند.

این سه حکایت را نقل کردم، نه برای آن که ریا شود، بلکه نشان دهم که بنیه‌ی اخلاقی شریک زندگی من خوب است و اگر فقط در غم من و فرزندانمان بود، این فضیلت را نداشت.

به یک خوبی مستمر او هم باید اشاره کنم و آن این است که همسرم، با مادر شوهرش، یعنی مادر من، با کمال ادب و احترام رفتار می‌کند و تاکنون در این 24 سال، بین آنان بحثی یا نقاری پیش نیامده

است. در سال 1361 یا 1362 بود که همسر من سهمش را از ارث پدری اش دریافت کرد. مقدار کمتری هم من و مادرم بر سر آن گذاشتیم و یک آپارتمان در قزوین، برای سکناى مادرم خریدیم.

دیگر وارد جزئیات بیش‌تر نمی‌شوم. اما خواهرانم اذعان دارند که رفتار همسر من با مادر شوهرش، حتی از رفتار مادر - دختر هم محترمانه‌تر و بامحبت‌تر است.

در این که گفتم ایشان این زندگی را به‌خوبی اداره می‌کند، مبالغه نکردم. نکته‌ای که نگفتم، راجع به حساسیت طبع بنده است که به کوچک‌ترین غبار، آیینی ذهنم سراسر مکدر می‌شود و قدم از قدم و قلم از قلم نمی‌توانم بردارم. لذا آرامش بیست‌وچهار ساله‌ی زندگی ما، یک واقعیت است و این آرامش، مقدمه‌ی واجبی بوده است برای آن که من از آن کمال استفاده را ببرم.

ازدواج، یک هنجار و ضرورت فردی و اجتماعی است. اما همه‌اش حسن و هنر نیست. ازدواج ناموفق، زندگی ساده را تبدیل به جهنم می‌کند. اما ازدواج توأم با تفاهم، گوشه‌ای از بهشت است. دعوا و اعتراض و قهر کمابیش هست، اما باید چرکی نشود و غلبه نیابد. دیده‌ام که در بعضی زندگی‌ها، زبان تفاهمی که یک زن و شوهر آن را به کار می‌برند، پرخاش و دعواست.

یک اصل مهم در ازدواج این است که فرد، چه مرد و چه زن، نباید احساس طلبکاری داشته باشد. باید سهام‌دار و سرمایه‌گذار مشترک باشد.

زندگی مشترک برای دوام آوردن و دخل و خرج کردن، نیاز به مهر و مهربانی دارد که از عشق مهم‌تر است. عشق تب تند است. اگر به مهر تبدیل نشود، بعید نیست که جایش را کینه‌ی پنهانی و تعارض مادام‌العمر بگیرد. به قول حافظ:

حافظ هر آن که مهر نورزید و وصل خواست احرام طوف کعبه‌ی دل بی‌وضو ببست

بعضی مردها فکر می‌کنند همین قدر که پول لازم برای یک زندگی عادی را درآورند، دیگر هیچ مسؤلیتی ندارند و باید پاهایشان را دراز کنند و منتظر پذیرایی مادام‌العمر باشند. «هم‌دلی از هم‌زبانی بهتر است.» این را مولانا می‌گوید و حرف مهمی زده است. هم‌زبانی نمی‌تواند هم‌دلی به بار آورد. اما هم‌دلی هم‌زبانی به بار می‌آورد. یک نکته‌ی مهم درباره‌ی ازدواج، این است که انسان باید هوشیارانه از یک چاله‌ی خطرناک پرهیز کند. آن چاله‌ی خطرناک، چیزی است که روان‌شناسان می‌گویند و در حکمت عامیانه‌ی انگلیسی هم رایج است و آن این است که می‌گویند «انس تحقیر می‌آورد.» چون زیاد دیدن همدیگر هم می‌تواند مهرازا باشد (در صورتی که کسی انسان دوست باشد و تعارضی نهانی با آدم‌ها نداشته باشد) و هم تحقیر آور.

انسان باید در مهر ورزیدن، فعال باشد، کوشا باشد، سرمایه‌گذار باشد، نه سودطلب. مه‌ری که دیگری به ما می‌ورزد، ابتدا به ساکن ممکن نیست. بلکه غالباً مسبوق به مه‌ری است که ما به او می‌ورزیم. یک اصل مهم دیگر که کم‌کم در خانواده‌های ایرانی هم دارد پیدا می‌شود، مسأله‌ی رفاقت است، که اگر بین زن و شوهری نباشد، نه ترس و تسلط جای آن را می‌گیرد، نه امر و نهی و چیزهای دیگر.

من علاوه بر آن که به همسر امر و نهی نمی‌کنم، بلکه به فرزندانم هم امر و نهی نمی‌کنم و همه‌چیز را با رفاقت پیش می‌برم و دیده‌ام که فرزندانم این جنبه از رفتار یا شخصیت مرا از هر جنبه‌ی دیگر بیش‌تر دوست دارند.

هیچ‌چیز عاجزانه‌تر از امر و نهی مستقیم نیست. اگر می‌خواهید فرزندانتان فی‌المثل نمازخوان شوند، چاره در بخشنامه صادر کردن نیست. باید کاری کنید که نماز برایشان معنی‌دار شود و در دنبال این اصل، این اصل را هم باید بیافزایم که فرزندان ما، آن طور بار نمی‌آیند که ما می‌گوییم. بلکه آن طور بار می‌آیند که ما هستیم. پدر و مادر دروغ‌گو و دغل‌کار، محال است که فرزندان غیر دروغ‌گو و غیر دغل‌کار تحویل جامعه بدهند و کل اساس تفاهم و تربیت خانوادگی، در دو کلمه‌ی صداقت و رفاقت خلاصه می‌شود.

مختصری هم از خانواده و خویشاوندان همسرم بگویم. من خود سه برادر و شش خواهر و ده‌ها برادرزاده و خواهرزاده و شش خاله و دو دایی و یک عمو و چند عمه و چندین عموزاده و عمه‌زاده و ده‌ها خاله‌زاده و دایی‌زاده دارم. اما همسرم خویشاوندان معدودی دارد. مادرش که زن بسیار فهیمی بود، دبیر بازنشسته بود. در مرداد سال 1352، همان سالی که من در آذر ماهش ازدواج کردم، درگذشت. پدرش، مرحوم محسن حاجی‌زاده، پیرمردی نرم‌خو و سپیدمو بود و در کمال صلح و صفا و استراحت همیشگی در منزل به سر می‌برد و در بهمن 1357 درگذشت. همسرم سه برادر و یک خواهر دارد. برادرها به ترتیب سن عبارتند از آقا مهدی، حسین دایی، و حسن دایی. دو برادر اخیر دوقلو هستند و نیم ساعت با هم اختلاف سن دارند. آقا مهدی یکی از دل‌پاک‌ترین انسان‌های روی زمین است و سال گذشته قلبش را عمل کرد و شکسته‌تر از سن چهل ساله‌اش به نظر می‌رسد. حسن دایی یکی از خانواده‌دوست‌ترین آدم‌هاست و عاشق کار و دوندگی است، بی آن که عاشق‌پیشه یا قهرمان دو باشد. حشر و نشر من با او، با آن که کمال علاقه و ارادت را دارم، کم‌تر از حشر و نشر با برادر دیگر، یعنی حسین دایی است. با حسین دایی، از خویشاوندی آغاز کرده‌ایم و به دوستی و رفاقت رسیده‌ایم. حسین دایی هم مردی خانواده‌دوست و خوش‌پوش و خوش‌سخن، یا به قول امروزی‌ها، سروربان دار است.

اغلب روزهای دوشنبه، یعنی اوایل شب، که از جلسه‌ی یوم‌العلمای هفتگی دایره‌المعارف تشیع (همان «د.د.ت» معروف که کشف کامران فانی است!) مرخص می‌شوم، گاه همراه با فانی و غالباً تنها

می‌روم منزل حسین دایی و اختلاطی می‌کنم و تمدد اعصابی و نماز مغرب را می‌خوانم که تا به منزل برسم، دیر نشود. نماز عشاء دیر نمی‌شود.

حسین دایی خیلی هم مهمان‌دار و مهمان‌دوست است. از این نظر، مثل ماست که کم‌تر می‌شود مهمان نداشته باشیم. حسین دایی اهل تجارت و کسب و کار است و در کارش هم موفق است و مشکل مادی ندارد. اما با مشکلات معنوی هم کاری ندارد. البته اهل مسائل فرهنگی است، با آن که به آموزش عالی ظاهری دانشگاهی نپرداخته، ولی شیفته‌ی بحث و فحص در مسائل باریک علمی، اعم از فلسفی و تاریخی است و ذهن و زبان خوبی دارد.

کتابخانه‌ی دو هزار کتابی دست‌چین خوش‌انتخابی هم دارد که از نظر محتوا، بر کتب تاریخی و دواوین شعر غنی است. غالب شب‌ها را تا نزدیکی‌های صبح مطالعه می‌کند. قرار بود دم مرا ببیند که نامی‌اش را در آن زندگی‌نامه درج، و صفحه‌ای را درباره‌ی او خرج کنم. اما من منتظر دم دیدن او نماندم و مانند مرحوم فروزانفر عمل کردم که وقتی از کسی در مقدمه یا پیش‌گفتار کتاب‌هایش، برای سپاس و غیره یاد می‌کرده، فردا صبح با منت‌گذاری و بیانی شبیه به زبان عصر سامانی، با شور و هیجان به او می‌گفته است: قربان، حضرتعالی را مخلص کردم. حالا حکایت ماست.

یک خویشاوند دیگر همسرم، دایی اوست. آقای دکتر سید هاشم شیروخورشیدی، که در خانواده‌دوستی دست حسن دایی و حسین دایی را از پشت بسته است. با آن که در شمال شهر ساکن است، مطبخ در جنوب شهر، در جوادیه است. با آن که گاه امکان نقل و انتقال مطب برای او فراهم بوده، ولی عمیقاً ابا کرده است. با مردم محروم، بی هیچ شعر و شعاری، هم‌دلی و هم‌بستگی روحی دارد. حق‌المعاینه‌اش هم غالباً کم‌تر از حد عرف یا تعرفه‌ی نظام پزشکی است. ایشان هم اهل مطالعه‌ی کتاب و بر خلاف بنده، اهل بحث و فحص سیاسی است. متأسفانه گرفتاری‌های زندگی، ما را از اختلاط و دید و بازدید مداوم و مستمر بازداشته است. ولی همواره دیدار و مصاحبتش را مغتنم می‌شمارم.

آخرین خویشاوند همسرم، که اشاره کردم، خواهر اوست و همسرش - باجناب من - آقای سید اسدالله یوسفیان مقدم، که مردی است باصفا و خون‌گرم و خانواده‌دوست و فامیل‌دوست. ایشان و خانواده‌شان در قبل از انقلاب به آمریکا رفتند، تا امسال (1376) که کم‌کم آهنگ بازگشت به ایران کرده‌اند. آقای یوسفیان هم از نظر سرروزبان‌داری و خوش‌پوشی، همانند حسین دایی است و گمان می‌کنم هر دو شان از این که من تن رها کرده‌ام که پیراهن نخواهم، و به خوش‌پوشی اهمیت نمی‌دهم، ناراضی‌اند.

تنها فرد از خویشاوندان همسرم که من با او اختلاط و مصاحبت همیشگی دارم، همین آقای یوسفیان است که حسن یوسف دارد و صبر ایوب و ان‌شاءالله عمر نوح هم داشته باشد.

* * *

از خویشاوندان پرجمعیت خود، در طی این زندگی نامه، اشاره وار یاد کرده ام که شاید در عالم صفا، سزاوار ارج و احتمال آن عزیزان نبوده باشد. چون انسان، اتمی و فردی زندگی نمی کند. بلکه مولکول وار و جمعی، و بستگی ها و دل بستگی هایش بیش از آن است که در ضمیر هوشیارش است.

در صفحات پیشین، از اعضای خانواده ی خود، از پدر و مادرم، به اندازه ی که سزاوار و در خور مقام محترم و مقدس آنان بود، یاد کرده ام. باشد که سپاسی از آن همه دین که به آنان دارم، به شمار آید. بعد از پدر و مادر، از برادر بزرگترم، جناب آقای جلال الدین خرمشاهی در چند جا به مناسبت های گوناگون یاد کرده ام.

این برادر ارشدم، مردی است هوش مند و دانش مند و بسیار فروتن و پاک دل. از مستشاران بازنشسته ی وزارت دادگستری است و پس از بازنشستگی، پروانه ی وکالت گرفته و سرگرمی دارد. بدون تلاش و تقلای روزگار جوانی، به امر وکالت اشتغال دارد. مردی است که بحمدالله بسیار خوش بیان و خوش مشرب است. حافظه اش مانند کامپیوتری همیشه روشن است و ده ها بیت و غزل و حرف و حکمت در چننه ی حافظه ی خود دارد. ابتدا دبیر یکی از دبیرستان های قزوین بود. سپس دوره ی لیسانس دانشکده ی حقوق دانشگاه تهران را طی کرد و به کسوت قضاوت درآمد. چندی در همدان بازپرس بود، سپس رئیس دادگاه بخش الموت شد. سپس رئیس دادگاه بخش ابهر شد. بعد از آن، رئیس دادگستری شهرستان بجنورد، و به عنوان آخرین مسؤولیت قضایی اش، مستشار دادگاه عالی استان خوزستان، در شهر اهواز گردید. بعد از آن که حدوداً مقارن انقلاب بود، بازنشسته شد. برادرم چهار پسر و چهار دختر دارد. فرزند ارشدش، آقای عبدالصمد خرمشاهی، به حرفه ی حقوق و قضا که در خانواده ی ما ریشه دار است، پرداخته است (چنان که پدرم، یعنی جد او، پنجاه سال تمام وکیل عدلیه بود و پدر خود او، یعنی همین برادرم جناب جلال الدین خرمشاهی، نیز در حدود پنجاه سال است که جمعاً به قضاوت و وکالت اشتغال داشته است و دارد). او نیز به کار وکالت دادگستری می پردازد و در صفحات پیشین، از شرح همزیستی مسالمت آمیزی که با هم در ایام زندگی دانشجویی داشته ایم، با اشاره به نام او و گاه بدون تصریح به نام، یاد کرده ام.

فرزند دیگر برادرم، عبدالحمید (بهرام) خرمشاهی، از دبیران برجسته ی دبیرستان های تهران است و در ادبیت و عربیت، دنباله روی مقام شامخی است که جدش (پدرم، مرحوم حاج میرزا ابوالقاسم خرمشاهی) داشت.

برادر دیگرم، شهاب الدین (محمد رضا) خرمشاهی است. چندی در نیروگاه شهید رجایی به کار اشتغال داشت و اینک مدتی است که آن کار را رها کرده است و با من در زمینه ی آماده سازی بعضی

دست‌نویس‌ها برای چاپ، و تهیه‌ی فهرس فنی و کارهای مشابه کتابی همکاری دارد و در حال حاضر بر سر ویرایش کتاب مرآت مثنوی، با من کار می‌کند د قدر صفا و صمیمیت و همکاری او را می‌دانم. برادر دیگرم، قوام‌الدین (محمدعلی) خرمشاهی، هنرمند خوش‌نویس (اگرچه با دست چپ) و عضو ارشاد قزوین است. او نیز در بسیاری از کارهای ویرایشی و آماده‌سازی کتاب با من همکاری داشته است. او و شهاب‌الدین، کارهای اولیه‌ی فرهنگ موضوعی قرآن و تدوین فهرس مثنوی نیکلسون، تصحیح آقای دکتر نصرالله پورجوادی را انجام دادند. قوام‌الدین در مقابله‌ی اولیه‌ی دیوان حافظ تصحیح اینجانب بر مبنای نسخه‌ی خلخالی نیز با من همکاری داشت و مهم‌تر این که مثنوی معنوی را بر مبنای نسخه‌ی قونیه، تصحیح دقیق کرد و اخیراً هم بیش از دویست‌وپنجاه مقاله برای دانش‌نامه‌ی قرآن و قرآن‌پژوهی اینجانب نوشت.

فرزندان

برویم بر سر حکایت. مختصری از فرزندانم بگویم که این زندگی‌نامه را با عشق و علاقه، همین‌طور که فصل به فصل نوشته می‌شود، از دست من و از دست همدیگر قاپ می‌زنند که پیش از چاپ بخوانند و لابد آن‌چه راجع به خودشان می‌نویسم، برای آن‌ها خیلی جاذبه دارد و اولین بار است که اظهار نظر رسمی درباره‌ی خودشان می‌شنوند. لذا چون از بازتاب این نوشته بر ذهن و زندگی آنان باخبرم، سعی می‌کنم مسؤولانه‌تر بنویسم.

اولین فرزند و به اصطلاح ارشد اولاد من، هاتف نام دارد که در چهارم آبان ماه 1354 به دنیا آمده است. من سی ساله بودم که او به دنیا آمد. اینک او 22 ساله است و من 52 ساله‌ام. نخستین نکته‌ی مثبت درباره‌ی او این است که ذهن و زبان روشنی دارد. بینش و برداشت او از مسائل مهم انسانی، قابل توجه است. پرخوان نیست، اما از خوانده‌هایش بهره و برداشت زیادی دارد. همه‌اش دنبال میان‌بر است. عاشق اصول رندی است که بنده قبلاً پیش‌نویس آن را نوشته‌ام و ان‌شاءالله در صفحات آینده طرح خواهم کرد. از نظر اخلاقی، اصول‌گراست و برای انسان‌ها حرمت بسیار قائل است. چند چیز را مستقیماً از من به ارث برده است. یکی تجزیه و تحلیل روانی قضایا و امور، تا آن‌جا که گاهی فکر می‌کند قضایا و امور هم از تجزیه و تحلیل ما پیروی می‌کند. دوم نرمش؛ چه نرمش واقعی و اصیل و چه دیپلماتیک. سوم، خوش‌بینی و خوش‌مشربی و علاقه به گذران خوش، که از من شنیده است از خوش‌گذرانی مهم‌تر است. یک نمونه از رفتار و برداشت و شخصیت او را بگویم. اخیراً چند صباحی است که خوش‌نویسی می‌کند. به تصدیق اهل فن، در یک ماه به اندازه‌ی یک سال پیش رفته است. اما سیستماتیک زحمت نمی‌کشد. یعنی حاضر نیست (لااقل تا حالا) که دنبال استاد و اسلوب فنی و روش درست این کار برود و این را چندان از من به ارث نبرده است. زیرا من حتی شوخی را جدی می‌گیرم.

هنوز نپذیرفته است که علاوه بر هدف، باید آرمان هم داشت. شاید این تفاوت نسل او با نسل من باشد. به نظر نسل او، ترقی همان تعالی است. حال آن که ما می‌گوییم تعالی از ترقی مهم‌تر است. یک مشخصه‌ی دیگر ذهن او که نسبت به سن و سالش زود به بار نشسته است، حس انتقادی اوست. حتی حاضر نیست یک فیلم را که با هم دیده‌ایم، بدون انتقاد رها کند.

چون از کوشش کم نتیجه‌ی نسبتاً خوبی می‌گیرد، همان مقدار کوشش را کافی می‌داند. به عبارت دیگر، در او سخت‌کوشی سراغ ندارم. شاید اندکی رفاه که در زندگی ما هست، او را خواب‌آلوده کرده باشد. اما بدون حبّ پدری، عرض کنم که بچه‌ی تیزی است؛ همه‌سونگر و ریزبین و تیزبین.

در رفتار با انسان‌های دیگر، هیچ مشکلی ندارد. اندکی بیش از من (که بسیار کم احساس رقابت دارم)، احساس رقابت دارد. بنده شخصاً رقابت و غبطه را میکروب مفید می‌نامم که با حسادت، ماهیتاً یا نظر به نتیجه‌اش، فرق دارد. حسود، زوال نعمت دیگران را می‌خواهد. رقیب، آن نعمت را که در نزد یا دست دیگران دیده است، از راه درستش، برای خودش هم می‌طلبد. یعنی رقابت سازنده است، اما حسادت سوزنده است. شاید حسادت، همان رقابتی باشد که نتوانسته است والایش پیدا کند. یا رقابت حسادتی است که بر سر عقل آورده شده و ضد عفونی و اخلاقی شده است.

یک مشخصه‌ی دیگر هاتف این است که از سن و سالش پیرتر و یا پخته‌تر است. نه آن که به طرز بی‌مبارگونه پیر و پژمرده باشد. اتفاقاً خیلی هم حس و حالش خوب است. البته روان‌شناسان تربیتی می‌گویند بچه‌های امروز فرصت کودکی و بچگی کردن ندارند. از کوچک‌سالی، یکسره وارد بزرگ‌سالی می‌شوند. شاید فرزندان من هم گرفتار همین ابتلای عام باشند.

اما درباره‌ی درس و دانش او بیش‌تر بگویم. درس و مشق او خوب است. از نظر معارف و فرهنگ عمومی، از هم‌سالانش بهتر و پیش‌تر است. شاید سابقه‌ی این امر به چند سال (حدوداً چهار پنج سال پیش) برسد که روزی از روزهایی که هم‌دلانه و به نحوی اثرگذار با هم حرف می‌زدیم، از من پرسید بابا به نظر تو فرهنگ یا سواد چیست. گفتم در ایران و شاید در جهان، فرهنگ و سواد را علوم طبیعی و خلاصه تخصصی اطلاق نمی‌کنند. بلکه مراد از آن، معارف عمومی و علوم انسانی است. شعر و فلسفه و ادبیات و هنر است. آدم دانش‌مندی که شعر نخواند و شعر نداند، در عرف ما باسواد و بافرهنگ نیست. اگرچه نباید شاعر و شاعرپیشه باشد. اما باید حرف و حکمت قدمای ما را که غالباً در جامه‌ی شعر بیان شده، بداند. همین است که هاتف به شعر و هنر و ادبیات (ولی نه تا امروز فلسفه) گرایش پیدا کرده است و فی‌الجمله گل‌چینی از حافظ در حافظه دارد و می‌گوید بابا راست گفته‌ای که حافظ، حافظه‌ی ماست. او امروز دانشجوی سال سوم رشته‌ی الکترونیک دانشگاه صنعتی شریف است و دوستانش را هم دوست دارم؛ به‌ویژه دوست فهیم هنرمندی که در اواخر سال 75 با او آشنا شد و امروزه پیوند دوستی‌شان استوار

است. به عین و عیان، شاهدهم که این دوستی، فرابرنده‌ی اوست. سلسله‌جنبان یک تحول و خانه‌تکانی فرهنگی است و بینش و منش او را تکامل و تعالی می‌دهد. همچنان که دوستی با کامران فانی، دست مرا گرفت و به راه آورد و به تعبیر قرآنی، از ظلمات به سوی نور فرا برد.

این دوست که از او نام نبردم، بیش از این‌ها در زندگی هاتف نقش افا کرد. آری؛ دوشیزه لیلی رامین - فرزند دوست دانشورم، جناب دکتر علی رامین که از بهترین مترجمان امروز ایران در زمینه‌ی اندیشه‌های سیاسی و اجتماعی و فلسفی هستند - همسر فرزندم و در واقع عروس ما شد و مراسم ساده و زیبای عقد آن‌ها در روز تولد حضرت رسول اکرم (ص)، اول مرداد 76، به خوشی و دل‌خوشی برگزار شد. آرزوی خوش‌بختی‌شان را دارم.

یکی از خصال مطلوب هاتف، این است که به من پا به پیری گذاشته، مدد می‌رساند. گاه مذاکرات اولیه‌ای را با ناشری پیش می‌برد، گاه به من هشدار می‌دهد که بابا داری ساده‌دلی می‌کنی. گاه از جانب من می‌رود و به جای حق‌التألیف قسطی و حال‌گیر، سهم مرا از بابت حق‌التألیف از ناشر کتاب می‌گیرد و چند هزار نسخه از کتاب را از انبار ناشر، به انبار پخش‌گر منتقل می‌کند. درباره‌ی دریافت فلان قسط به ناشران مؤدبانه یادآوری و سپس به شیوه‌ی آهسته - پیوسته پی‌گیری می‌کند. گاه چک حق‌التألیف را از مادرش پنهان می‌کنیم و می‌رویم نقد می‌کنیم و چه بسیار کتاب می‌خریم و عیش و عشرت شرعی و عقلی و عرفی می‌کنیم.

همین‌طور که دارم از فرزندِی تعریف می‌کنم و جلو می‌روم، به یاد استاد دانشور مهربانم، جناب دکتر محقق می‌افتم که یک روز برای ما تعریف می‌کرد و می‌گفت که پدرم (پدر ایشان) در یک جلسه‌ی خواستگاری، مزایای مرا می‌شمرد، تا به آن‌جا رسید که گفت بنده‌زاده، علاوه بر لیسانس و غیره، گواهی‌نامه‌ی رسمی رانندگی هم دارند. حالا حکایت ماست و فرزندِی به تعبیر من تصدیق‌بلا تصور هم دارد.

و مخلص کلام آن که او به قدر کافی از من رضایت دارد و من به قدر لازم از او. و مشیر و مشار بنده در کلیه‌ی امور خانوادگی و اجتماعی است.

عرب‌ها مثلی دارند به این مضمون که «المرء مفتونٌ بابه و شعره» (انسان شیفته‌ی فرزند و شعر خویش است). اما تا آن‌جا که شرط انصاف بود، سعی کردم که عاطفی و احساسی قضاوت نکنم و این چند صفحه را به یادگار نوشتم. حال چند سطری هم از دو فرزند دیگر بنویسم.

فرزند دومم، عارف نام دارد. چند روز از تولدش در دوم آبان ماه 1358 می‌گذشت که هنوز اسمی برایش پیدا نکرده بودم. یک روز که به رسم هر روزه به اداره (مرکز خدمات کتاب‌داری) رفتم، یکی از دوستان جوان هنرمند نازنینم به دیدنم آمد. تا از خم راهرو پیچید توی اتاق و سلام گفت، از جا پریدم و

در آغوش گرفتمش و ارشمیدس وار گفتم: یافتم. یافتم. حیران شد و گفت چه چیز را یافتی؟ گفتم آقا مشکل مرا حل کردی. من دنبال یک اسم ظریف و مناسب برای فرزندم که سه چهار روز پیش به دنیا آمده هستم، که در عین حال با نام فرزند اولم هاتف، هم وزن و قافیه باشد و حالا که شما را دیدم، مشکلم را پیدا کردم. این دوستم، عارف ماکویی بود. سال هاست که در انگلستان به سر می‌برد. دکترای کتابداری گرفته است و به مدارج عالی علمی رسیده است. آری؛ با موافقت او که گفت خواهش می‌کنم، از خدا می‌خواهم، نام او را برای فرزند دومم پسندیدم و همسر هم خیلی پسندید و شناسنامه‌ی عارف خرمشاهی گرفتیم.

عارف، فرزند دوم و به اصطلاح وسطی است. می‌گویند بچه‌های وسطی بدشانسی آورده‌اند. زیرا هرچه تفاخر و توجه است مال فرزند ارشد است و هرچه لوس کردن و ناز و نوازش و روی زانو نشاندن، مال بچه کوچک یا ته‌تغاری است، و لذا سر بچه‌ی وسطی بی‌کلاه می‌ماند.

گویی من هم از این قاعده مستثنا نبودم. یک روز که سوار بر یکی از ماشین‌های بنز گازوئیلی سواری از قزوین به تهران می‌آمدم و به زندگی خود می‌اندیشیدم، از این که به عارف کم‌توجهی کرده‌ام (و کرده‌ایم) دلم به درد آمد و زدم زیر گریه و از آن پس سعی کردم بر این بی‌توجهی بی‌دلیل غلبه کنم. عارف امروز 18 سال دارد. کتاب‌خوان‌تر از هاتف است. اما گویی درس و مشقش بهتر نیست. بیش‌تر از همه‌ی فرزندانم اهل الهیات و لاهوت‌گرایی است. گاه ساعت‌ها با دعاهای *مفاتیح‌الجنان* حال می‌کند، یا بیش از آن با قرآن کریم. بارها با هم قرآن می‌خوانیم. اما بر خلاف هاتف، با من بحث‌های الهیاتی کم‌تر مطرح می‌کند. چند روز پیش پرسیدم عارفی، با نماز چطوری؟ من حواسم نیست سر وقت نمازهایت را می‌خوانی؟ خنده‌کنان گفت: خوش‌بختانه عادت شده است. گفتم فرزند، عرفا می‌گویند عادت دشمن عبادت است.

عارف به ارث من، هم آخرت را می‌جوید و هم دنیا را دوست دارد. هم به مسجد محله‌مان می‌رود و نماز جماعت می‌خواند، هم به کوه، هم به سینما.

در تابستان گذشته (1375)، یک روز به منزل تلفن زدند که عارف تصادف کرده است و به بیمارستان منتقل شده است. مادرش هراسان خودش را به بیمارستان رساند. سرش شکاف برداشته بود، اما مجمه‌اش آسیب ندیده بود. یک هفته سر و کله‌اش ورم کرده بود. با دوستان جوان‌تر و خام‌تر از خودش، در فاز 3 شهرک غرب، گویا مسابقه داده بودند. یعنی سوار بر ماشین. و دوستی که همان تصدیق بلا تصور را هم نداشته، رانندگی می‌کرده. حاصل آن که جای شکاف پوست سر، هنوز در بالای پیشانی عارف به چشم می‌خورد.

عارف کتاب‌خوان پی‌گیری هم هست. اما قهار نیست. اخیراً در پی آثار چوبک است. می‌گوید چرا این جور کتاب‌ها را نداری. می‌گویم فرزندی من وقتی جوان بودم کل آثار تا آن زمان آقای چوبک را خوانده‌ام.

در سینما، شیفته‌ی آثار آقای مخملباف است. من در این شیفتگی با او شریکم. خیلی دلش می‌خواهد یک روز یا شب، آقای مخملباف مهمان ما شود. من در نمایشگاه پارسال، 1375، بر اثر حسن حادثه ایشان را در میان انبوه جمعیت دیدم و شناختم و از دقت نظر من که در میان انبوه جمعیت شناخته‌امش، شاد و شگفت‌زده شد و قرار شد پس از یک دو سفر خارجی که در پیش دارد، یک شب بیاید پیش ما و با شرکت همه‌ی بچه‌ها، درباره‌ی سینما، به‌ویژه فیلم‌های او بحث کنیم.

عارف هنوز فکری برای این که در کنکور عن‌قرب در چه رشته‌ای شرکت کند، نکرده است. ولی او هم مثل هاتف، حداکثر هدفی برای خود دست و پا خواهد کرد. اهل آرمان نیست. بی آن که نشان دهد، بسیار احساساتی و عاطفی است و در هم‌دردی با آدم‌ها و پوست‌نازکی دلش، درست‌المثنای پدرش است. او هم مانند برادرانش، یکی از خوانندگان این زندگی‌نامه پیش از چاپ، و در خود خودش، از مشوقان من است. تشویق این فرزندان از آن روی در من مؤثر است که نشان می‌دهد آن‌چه نوشته‌ام، ماوراءبنفش نیست و بیش از حد علمایی از آب درنیامده است.

اما فرزند سوم و آخرینم، حافظ، متولد 12 تیر ماه 1363ش است. ازش می‌پرسم حافظ، حالا که دارم درباره‌ی تو چیزی می‌نویسم، چه بنویسم؟ می‌خندد و می‌گوید بنویس: «عصای دست من است، بچه‌ی جلد و باجوهری است.» در فارسی شیوا حرف زدن، از همه‌ی اهل منزل پیش است. از نظر نیروی حیاتی، بی آن که بنیه‌ی نیرومندی داشته باشد، سرشار است. عاشق خدمت‌گری به من و مادرش است. در اغلب مواردی که مادرش به مهمانی یا خرید می‌رود، همراه اوست. خیلی اوقات هم همراه من می‌آید، کیفم را برمی‌دارد. به‌موقع تذکر می‌دهد و آهسته زیر گوشم می‌گوید: بابا، با آن آقای که آن گوشه نشسته‌اند، خوب حال احوال نکرده‌ای. ضمناً، یقه‌ی پیراهنت را درست کن. یا خودش لبه‌ی کتابخانه‌ی ملی را که ناخواسته ناصاف شده است، هموار می‌کند. یا به‌موقع شیشه‌ی عینکم را با دستمال کاغذی پاک می‌کند، یا آهسته زیر گوشم می‌گوید: بابا چرا بلند بلند حرف می‌زنی؟ اغلب نامه‌هایم را پست می‌کند، بسیاری از کارهای زیراکسی را انجام می‌دهد. بین من و ناشران پیک می‌شود و نمونه‌های حروف‌چینی شده را می‌برد یا می‌آورد، یا سهمیه‌ی کتاب حق مؤلف را از ناشر می‌گیرد و می‌آورد به منزل و مرتب در انبار کتاب، که بر اثر جا نداشتن در کتابخانه‌ی داخل منزل (در حال - پذیرایی) در پایین، در حاشیه‌ی پارکینگ برقرار کرده‌ایم، می‌چیند.

راجع به شیوا حرف زدندش گفتم. حس زبانی خوبی دارد. دو کلمه از ساخته‌های او در خانواده‌ی ما مکرر به کار می‌رود. یکی از این‌ها به کار بردن ضمیر «شین غایب» برای «من» (اول شخص حاضر) است، به طوری که می‌گوید: «عارف، تو می‌خواهی این وزنه را یک‌ضرب برداری، تازه منش نمی‌توانم.» این ضمیر شین از غرائب ضمایر فارسی است و همه در محل درستش به کار می‌بریم. فی‌المثل در تعارف به مهمان می‌گوییم: بفرمایید میل کنید، قهوه‌اش تازه است / شیرینی‌هاش تازه است / پرتقالش شیرین است، و نظایر آن. شاید بتوان گفت ضمیری معرفه‌ساز، یعنی این قهوه، این شیرینی‌ها، این پرتقال، چنین و چنان است.

ابتکار زبانی دیگرش، ساختن ترکیب تازه‌ای است به نام «خودمطرح‌کن». این ترکیب را چهار پنج یا حتی پنج شش سال پیش که سال‌های اول دبستان بود، فی‌البداهه ساخت. در اشاره به یکی از هم‌کلاسی‌هایش گفت بچه‌ی درس‌خوانی است، اما خودمطرح‌کن است.

حافظ با آن که فقط 13 سال دارد، سه فرزند دارد. البته نه فرزند انسانی. «فرزندان» او، سه بچه‌گره هستند. دو تا از این‌ها در محوطه‌ی بیرون از آپارتمان و برج ما زندگی می‌کنند و یکی‌شان که سوگلی و چشم و چراغ خانه‌ی ماست و خانم طلا، یا خانمی نام دارد، در منزلمان زندگی می‌کند. دو بچه‌ی اول او، دو خواهرند؛ یکی از دیگری زیباتر، خوش‌رنگ، و به رسم اغلب گربه‌های ایرانی، خوشگل و همواره دم‌علم‌کرده و در جست‌وجوی خوراکی. حافظ را که از دور می‌بینند، خودشان را برای او لوس می‌کنند و به زمین، به پشت، می‌غلتند و این ادای احترام و اظهار علاقه‌ی رسمی آن‌هاست. زیرا خانم طلا هم این عادت را دارد.

طلا یک سال کامل است که پیش ماست. یک روز که همسرم با خواهرش و باجنایم به بهشت‌زهرا رفته بودند، در بازگشت، به بچه‌گره‌ی کوچک و نوزاد و نحیفی برمی‌خورند. باجنایم از همسرم می‌پرسد دوست داری این گربه را برایتان بیاورم منزل، یعنی با خودمان ببریمش! عیالم که در کودکی و نوجوانی گربه‌پرور بوده است، با خوشحالی موافقت خودش را اعلام می‌کند.

طلا دو هفته پیش‌تر سن نداشت. هنوز باطری صدایش وصل نشده بود. ولی در عین نوزادی، دست‌به‌آبش را خبر می‌کرد. راه دادیمش به بالکن و لگنی که درونش شن و خاک تمیز ریخته بودیم، در اختیارش گذاشتیم و در این یک‌سال که پیش ماست، دست از پا خطا نکرده است. البته حیوان خوش‌حرکات و ادا باز و پرشر و شوری است. ساعت‌ها با کلاف نخ یا توپ، یا بچه‌ها بازی می‌کند. بالانشین هم هست. مدام می‌پرد با یک یا دو جست‌وخیز، خود را به بالای قفسه‌ی کتاب‌ها می‌رساند. در آن‌جا هم می‌خوابد و وقتی هم که بیدار است، جریان زندگی ما را زیر نظر می‌گیرد.

باز کردن درهای کشویی را خوب و زود یاد گرفت. حتی می‌پرد و دستگیره‌ی در ورودی آپارتمان را به نحوی به پایین فشار می‌دهد (مانند آدم‌ها و به تقلید از ماها) که در باز می‌شود.

وقتی که بالغ شده بود، ناله‌های شبانه‌روزی جفت‌جویی سر می‌داد و به اصطلاح به مرنو افتاده بود و بچه‌ها به شوخی نامش را به فرانسوی گذاشته بودند: «مادموازل مغنو» [=مرنو]

با بچه‌ها و همسر که جای خود دارد، با من هم خیلی مأنوس شده است. شب‌ها در حدود ساعت 3 از خواب (هر جا که خوابیده باشد) بیدار می‌شود و با دو جست، خود را می‌رساند به روی میز کار من. چون من شب‌کارم و هر شب از اوایل شب تا 6 - 7 بامداد روز بعد، پشت میز تحریرم که در اصل میز ناهارخوری درندشتی است، کار می‌کنم. خانم طلا چراغ مطالعه را یک جور خورشید می‌داند و زیر آفتابش حمام آفتاب می‌گیرد و گاه دراز به دراز روی کتاب یا کاغذی که مشغول نوشتن هستم، می‌خوابد و اغلب به همان حالت خوابش هم می‌برد و من برای بیدار نکردن و هراسان نکردن او، هر مدارایی که دارم به کار می‌برم.

عیالم از دست موریزی خانم طلا ذره شده بود و گاهی از آوردن و پروردنش اظهار ندامت می‌کرد و می‌گفت حالا که خود طلا این قدر عاشق بیرون رفتن است، خوب است بگذاریم برود پی زندگی‌اش. اما بچه‌ها و من به هیچ‌وجه رضا نمی‌دادیم.

تا زد و یک روز خانم طلا که با همسر برای هواخوری به محوطه‌ی پایین رفته بود، از غفلت نگهبانش استفاده کرده بود و زده بود به چاک و ناپدید شده بود. همه جز من بسیج شدند و همه‌ی سوراخ‌سنبه‌های محوطه را بازبینی کردند. گویی طلا یک قطره آب شده بود و در شنزاری ناپدید شده بود. چند نوبت فردی و جمعی جست‌وجو کردیم و خسته و مانده و نومید و افسرده، بازگشتیم و آن شب طلا را نیافتیم. فردایش هم چه بسیار جست‌وجوها را تکرار کردیم و فایده نداشت. سه شبانه‌روز بی‌طلا به سر بردیم و در واقع عزاداری کردیم.

نگرانی ما بیش‌ترش از این بود که طلا را نازنازی، یعنی نازپرورده بار آورده بودیم. حتی گوشت خام را که با اکراه می‌خورد و گاهی نمی‌خورد، برایش کباب می‌کردیم. آب و شیر و غیره، همه‌چیز تازه و در دست‌رسش بود. جای خواهش هر جا که بود، گاهی بالای قفسه، گاهی روی یکی از مبل‌ها، گاهی توی کمد لباس‌ها، امن و بعضی وقت‌ها گرم و نرم بود. البته هوای بیرون خیلی سرد نبود. زیرا در حدود دهم اردیبهشت ماه بود. اما از فکر این که آب و غذا چه‌طور پیدا کند، بسار ناراحت بودیم و عارف دشتستانی و گریه‌خیز می‌خواند و بچه‌ها نوحه‌سرایبی می‌کردند. عیالم که عمدتاً کم‌گریه است، در آن سه روز چندین مرتبه از دوری طلا گریه و زاری کرد. فقط من و هاتف گریه نکرده بودیم.

برای یافتن رد پای از طلا، بین نگهبانان محوطه جایزه‌ی کلان تعیین کردیم و خلاصه گروهی علاوه بر خود ما، در جست‌وجوی دوشیزه طلای فراری بودند که از شدت رفاه، از خانه‌ی ما گریخته بود. من به حافظ که بیش از همه بی‌تابی می‌کرد و داشت امتحانات ثلث دومش را یکی پس از دیگری خراب می‌کرد، دلداری دادم که جام جهان‌نما - یعنی دلم - گواهی می‌دهد که خانم طلا پیدا خواهد شد و گفتم تاکنون گواهی قلب من اشتباه نکرده است.

یک روز حافظ، دیوان حافظ را آورد و بغض کرده، از من درخواست کسب خبر از سرنوشت طلا، از طریق فال حافظ کرد. دعاهای خاص فال را خواندم و باز کردم. چنین آمد:

صبا (که من می‌خواندم طلا) ز منل جانان گذر دریغ مکن

وز او به عاشق بی‌دل خبر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی

کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

بعد برای حافظ خودمان معنی می‌کردم که منظور خواجه حافظ این است که ما از بچگی خانم طلا، او را دوست داشته‌ایم. حالا که بزرگ‌تر و خوشگل‌تر شده است، نباید ما را فرموش کند.

غبار غم برود حال خودش شود حافظ تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

واقعاً از این فال امیدبخش حالمان خوب شد و امیدمان بالا گرفت. یک ساعت بعد، دو گربه‌ی خواهر همدیگر که از خانم طلا کوچک‌ترند و حافظ همیشه برایشان بهترین کالباس‌ها و جگرسفیدها و غیره را می‌برد، پایین بالکن آمده بودند و دوصدایی و نگ می‌زدند و غذا می‌خواستند. با حافظ قبلاً در این باره صحبت کرده بودیم که خانم طلا دیر یا زود، هر جا که باشد، با این دو خواهر همراه و هم‌سفر خواهد شد و یک اتحادیه‌ی سه نفری می‌سازند و دسته‌جمعی دنبال آب و غذا می‌روند.

حدس من درست از آب درآمد. وقتی دو خواهر، با بهترین صدا موسیقایی دنیا شروع به ونگ‌ونگ دل‌نشینشان کردند و رو به بالکن روی دو پا بلند شدند و تقاضای پرتاب کردن گوشت و کالباس کردند، یک دقیقه‌ی دیگر هم خانم طلا، که از زور خاک و خل و دوده و غیره پوست سفیدش خاکستری شده بود، پیدایش شد و با صدای رساتر، در هم‌سراییی دو خواهر شرکت کرد. در آن واحد، ما پنج نفری از بالکن، خانم طلای نوظهور را تماشا می‌کردیم.

من با هیجان فریاد زدم بجنبید، گوشتی چیزی بردارید و بدوید دنبال خانم طلا. همسر و بچه‌ها با دم‌پایی و هرچه به دم پایشان رسید، در عرض یک دقیقه خانم طلا را محاصره کردند، که البته باز فرار کرد و به طرف سوراخ‌سنبه‌های دور و اطراف کشید که هاتف شیرجه زد رویش و به چنگش آورد.

یک دقیقه بعد، همه با طلا آمدند بالا و طلای خاک و خلی را انداختند توی وان حمام. یکی آب را ولرم کرد، یکی شامپو آورد، و همه با داد و هیجان کار می‌کردند و قربان صدقه‌ی خانم طلا (=خانمی) می‌رفتند.

من که در این سه روز عزاداری، صبر و سکوت پیشه کرده بودم، از شدت شادی و هیجان بغضم ترکید و مثل ابر بهار زدم به رگبار و تا یک ربع ساعت بغضم باز نمی‌شد و حلقم آرامش پیدا نمی‌کرد. طلا ضربه‌ها دیده بود و هراسان و بی‌شیطنت شده بود. آرامش نداشت. اما بهتر از همیشه تن به شست‌وشو داد. بعد که خشکش کردند، از تمیزی می‌درخشید و آن بعدازظهر که عصر پنج‌شنبه 11 اردیبهشت 76 بود، یکی از شادترین روزها در زندگی من بود.

سرورم، جناب بیژن جلالی، که از بهترین و مهربان‌ترین و باحوصله‌ترین گربه‌پروران تهران است، همیشه ما را راهنمایی کرده است. غیر از مسائل جدی و شعر و اخبار کتاب و غیره، بیش‌تر بحثمان، چه حضوری چه تلفنی، درباره‌ی کار و بار گربه و گربه‌داری است.

ایشان گفت احتمالاً خانم طلا با آقا مراد ملاقات کرده است. در هر حال خیلی به او سخت گذشته است و باید پانزده بیست است بخوابد و خوابید، تا توانست دوباره مانند گذشته کش و قوس بیاید و روی صندلی و مبل‌ها و یخچال و فریزر، راحت و روان و بندبازانه، جست‌وخیز کند و دیگر بحث از مسائل خانگی و خانوادگی را به پایان می‌برم.

* * *

از سال 51 که به مرکز کتاب‌داری رفتم، تا آغاز انقلاب اسلامی ایران، به کارمندی و ترجمه پرداختم. فعالیت قلمی را در سال 51 آغاز کردم که شرحش را ان‌شاءالله در فصل سوم خواهم گفت.

با درویشی و خرسندی شاد بودم. فقر آبرومندان‌ای داشتم که تا سال‌ها بعد هم ادامه یافت. حتی خرید ماهی هشت ده کتاب برایم دشوار بود. هنوز درآمد خوب و مداوم و مستمری از طریق کتاب پیدا نکرده بودم. از طرف دیگر، زندگی ما هم کوچک و ساده بود. هیچ‌گونه عرض و طولی نداشت. تا سال‌های سال، برای ما این امکان پیدا نشد که بتوانیم پس‌انداز داشته باشیم. حقوق اداری، فراتر از حد بخور و نمیر نبود و نیست. سال‌ها طول کشید تا از فقر آبرومندان، به حداقل رفاه دست یافتیم و معیار من برای حداقل رفاه، داشتن اندکی پس‌انداز در بانک است و ملموس‌تر از آن، توانایی خرید کتاب، به اندازه‌ی ماهی بیست سی کتاب یا حتی گاهی بیش‌تر، و مشخصه‌ی سوم این بود که این امکان را پیدا کردیم که فی‌المثل بتوانیم به دوست یا فامیلی مبلغی قرض بدهیم و برای بازپرداخت آن بی‌صبرانه روزشماری نکنیم.

* * *

این فصل را با بیان برداشت کلی‌ام از واقعه‌ی بزرگ، یا در حقیقت بزرگ‌ترین واقعه‌ی تاریخ معاصر ایران - یعنی انقلاب اسلامی - به پایان می‌برم.

انقلاب اسلامی ایران

پهلوی دوم، به همه‌جور تجدد و مدرنیسمی تن در داده، بلکه آن را دامن زده بود، جز نوسازی ساختار سیاسی کشور.

او به نحو بی‌رحمانه و خانمان‌براندازی، از مردم فاصله گرفته بود. در یکی از شب‌های عید که در رکاب کامران فانی به دیدار دوست مشترکمان، حسن انوشه، به شمال (بابل) می‌رفتیم و لحظه‌ی تحویل سال نو نزدیک بود، به گوش خود شنیدم که شاه در پیام و شادباش نوروزی‌اش که خطاب به مردم ایران بود، لحن و ضمائر پیامش به جای خطاب، غیاب بود و به جای آن که بگوید این عید بزرگ باستانی را به شما مردم ایران تبریک می‌گوییم، می‌گفت به مردم ایران تبریک گفته و سعادت و بهروزی آنان را از خداوند بزرگ مسألت دارم. من و فانی یکه خوردیم. گفتیم آریامهر را تماشا کن به جای «شما» می‌گوید «آنان».

به نظر من، ساواک بیش از حد قدرت یافته بود و برای توجیه عرض و طول خودش، سعی می‌کرد و خیم‌نمایی کند و اوضاع را بحرانی نشان دهد. درست است که نهضت‌های مقاومت در برابر شاه، از گوشه و کنار سر بلند کرده بود، ولی ساواک با ابعاد ارعاب هول‌ناک و استالینی - هیتلری‌اش، خود محرک ایجاد مقاومت بود. از یک جوان کم‌جربزه که حتی الفبای مارکسیسم را نمی‌دانست، به ضرب زندان و شکنجه‌ی بی‌تناسب و وحشیانه، یک قهرمان می‌ساخت.

همین مسأله‌ی مخالفت رژیم شاه را با مارکسیسم یا کمونیسم در نظر بگیرید. آیا در آمریکا که بزرگ‌ترین حریف مخالف مارکسیسم - کمونیسم بود، با اندیشه و عملکرد چپ، همان‌طور مبارزه می‌شد که در ایران می‌شد؟ هرچه ساواک قلم و قمع کتاب‌های کمونیستی را شدیدتر می‌کرد، به اهمیت چیزی که فی‌نفسه اهمیت نداشت، می‌افزود. وقتی که فی‌المثل هزار جوان را با هزار کتاب بدچاپ و بدترجمه‌ی چپی دستگیر می‌کردند و به داغ و درفش می‌بستند، گویی دارند خواسته یا ناخواسته، هزار چریک چپ تربیت می‌کنند.

رژیم اسلامی هیچ‌وقت در این نوزده سال بعد از انقلاب، کتاب چپ را جدی نگرفته است، تا بدان‌جا که بی‌اهمیتی آن در ابعاد جهانی معلوم شد. حتی قبل از فروپاشی کمونیسم جهانی هم، حکومت اسلامی ایران به کتاب چپ اهمیت نداد. به آدم‌های چپ (توده‌ای‌ها)، به خاطر مسائل فرایدئولوژیک و ارتباط

اطلاعاتی و سازمانی و غیره، اهمیت می‌داد. و چقدر درست عمل کرد که به سرکوب شدید یا حاد آن‌ها اقدام نکرد.

در این جا، در صدد تحلیل علمی از مقدمات و مبانی تکوین و ظهور پیروزی انقلاب اسلامی ایران نیستیم. زیرا بضاعت علمی چنین تحلیلی را ندارم. ولی به عنوان تأملی بر جنبه‌ی روانی بعضی مسائل، چند صفحه‌ای می‌نگارم. شاه قدرت و اندیشه‌ی سیاسی را انحصاری و قبضه کرده بود. صورت ظاهر رژیمش را مدرن ساخته بود. یعنی ارکان مشروطیت به ظاهر برقرار بود؛ اما همه فرمایشی. این همه غصب حقوق مردم، بالأخره یک روز گریبان‌گیر رژیم شاه می‌شد. شاه، مجلس سنا را فقط برای این علم کرد که مجلس شورا را کنترل کند. یعنی مجلس سنا، در ساختار حکومت مشروطه جایی نداشت.

بعد معلوم نیست چرا به این همه موجودات قلابی تکیه می‌کرد. یعنی در انتخابات دستکاری می‌کرد، حزب فرمایشی و ساختگی به راه می‌انداخت، مطبوعات را حتی تا حد آگهی‌های فوت کنترل می‌کرد، بعد انتظار داشت سلطنتش قانونی و رژیمش مشروطه باشد.

اگر شاه قدرتش را نصف می‌کرد، کارآیی‌اش دو برابر می‌شد. البته شاه از تجربه‌ی ملی‌گرایی و دموکراتیک نهضت ملی مصدق فوق‌العاده هراس داشت. یعنی شاید به حفظ تمامیت ارضی ایران آن قدرها اندیشه نمی‌کرد، که به حفظ تمامیت فرضی دربار درندشتش.

یکی از عوامل به زانو درآورنده‌ی شاه، خاله‌خانجایی‌های دربار بود و آن همه خواهر و برادر شاه. شاه باید به قانون و تاریخ و حقوق مردم احترام می‌گذاشت. می‌گذاشت لاقلاً نمایندگان مجلس شورا درست و حقیقی انتخاب شوند، بعد اگر خواستند بر خلاف مصالح کشور عمل کنند، آن سازمان را با سازمانی دیگر مهار می‌کرد. شاه اصولاً به راهی کشیده شده بود که مصالح کشور، با مصالح او و آن همه دربار عریض و طویل، تعارض داشت. بزرگ‌ترین گناه و اشتباه شاه، در این بود که با مشروطیت مخالف بود. یعنی نظام مشروطه‌ی پارلمانی را که می‌توانست به میزان بسیار به اندازه‌ی نظام جمهوری و چندحزبی کارآ باشد (چنان که رژیم انگلستان به اندازه‌ی رژیم آمریکا کارآیی دارد) نمی‌پذیرفت و معلوم نیست چرا آن را نمی‌پذیرفت. ولی معلوم هست که به خاطر منافع فردی و فامیلی، منکر آن بود.

چیزی که مسلم است، ذهن علمی روشنی هم نداشت. یعنی نه سیاستمدار با استعداد ذاتی بود، و نه دانش سیاسی پیشرفته داشت. لذا نهضت ملی مصدق به نظر او با نهضت چپ هم‌سان بود و به نحوی خرافی و خودفریبانه خود را قهرمان مبارزه با چپ‌گرایی می‌انگاشت. البته تا این مقدار حق با او بود که در جهان سوم، اغلب نهضت‌های دموکراتیک رنگ چپ به خود می‌گرفت؛ فی‌المثل مانند نهضت‌هایی که در مصر عبدالناصر یا در جهان اسلام درگرفته بود. لذا شاه خاطر خود را به این خوش داشته بود که دارد

با چپ، که سایه‌ی سنگین آن از سوی همسایه‌ی شمالی ایران احساس می‌شد و عوامل داخلی و دست‌نشانده‌ای هم در ایران داشت، مبارزه می‌کند.

و گاه در نطق‌هایش می‌گفت که ارتجاع سیاه، به تعبیر او، یعنی نیروهای مذهبی و روحانی با ارتجاع سرخ نیروهای چپ، در پی اتحاد تاکتیکی هستند که او را براندازند.

شاه در پی یافتن سرچشمه و تکیه‌گاه مشروعیت بود. زیرا اگر از مشروعیت بی‌نیاز بود، اما هر چه بود به مشروعیت نیاز داشت. لذا به نحوی رمانتیک و سطحی، دوست‌دار ایران باستان شد و کوشید که برای خود، با پیوند به کورش و داریوش، کسب مشروعیت کند و چون این کار را با تبلیغات گسترده آغاز کرد (جشن‌های دو هزار و پانصد ساله و جشن تاج‌گذاری)، لذا نقض غرض شد. یعنی مردم احساس تقلب کردند و با آن که می‌دانستند امپراتوری‌های ایران باستان در کمال مجد و عظمت واقعی بوده است، ولی دست‌اندازی‌های شاه را به ذخایر و مفاخر ملی، ناشیانه و به نفع منافع شخصی او یافتند؛ نه در جهت منافع و مصالح ملی.

شاه برای کسب مشروعیت و استحکام بخشیدن به پایه‌های لرزان سلطنت، به قدرت‌های خارجی هم تکیه کرد و به آمریکا، که به خاطر کودتای 28 مرداد در نظر مردم ایران قدرتی مشکوک و طرفدار ناحق جلوه می‌کرد، بیش از حد تکیه کرد.

حال آن که شاه یک راه و یک شاه‌راه بیش‌تر نداشت و آن هم احترام گذاشتن به حقوق مردم و مبانی قانونی مشروعیت بود. ولی به جای این راه، به بیراهه‌ای افتاد که ناگزیر شد به کمک سیا و موساد، سازمان مخوف ساواک را بنیان بگذارد.

اگر شاه دنبال اندیشه‌ها و در واقع اوهام و هوس‌های هزارویک‌شبی نبود، با مردم کنار می‌آمد و جانب حق و قانون را می‌گرفت و قدرت مردم را غصب نمی‌کرد تا سرانجام با خواری و زاری از حلقومش بیرون بکشند. به تعبیر قرآنی، «فماذا بعد الحق الا الضلال فائی تصرفون» (و پس از حق غیر از گمراهی چیست؟ پس چه‌گونه به بیراهه می‌روید؟ - سوره‌ی یونس، آیه‌ی 32)

لذا در مرداد 32، پیشوای نهضت ملی را به ناراستی سرکوب کرد و در خرداد 42، پیشوای نهضت دینی - اخلاقی، یعنی امام خمینی (قدس سره) را.

امام خمینی در سال 41، به انقلاب سفید ساختگی و فرمایشی شاه اعتراضی دلاورانه کرد و عوامل سرکوب‌گر شاه، حتی به حریم مقدس مدرسه‌ی فیضیه در شهر قم، در جوار آستانه‌ی حضرت معصومه علیهاالسلام تجاوز کردند و در خرداد 42، قیام مردمی را که به حمایت از اعتراض امام خمینی درگرفته بود، سرکوب کرد و ایشان را به مدت 15 سال، به ترکیه تبعید کرد.

امام به درستی تشخیص داده بود که به قول مرحوم کاشف‌الغطاء، سرّ موفقیت مسلمانان در دو چیز است: «کلمه التوحید و توحید الکلمه» (توحید و وحدت کلمه). لذا از شکست‌های مرداد 32 و خرداد 42، تجربه آموخت و مردم را آگاه کرد که سرمایه‌ی معنوی‌شان در دست تاراج است. نبوغ سیاسی امام خمینی در این بود که همه‌ی نیروهای مختلف، و حتی گاه مخالف با هم را زیر یک چتر واحد گرد آورد. در این جا باید از سهم احیاگران و اصلاح‌گران، از سید جمال‌الدین اسدآبادی گرفته تا شادروان آیت‌الله طالقانی و مهندس بازرگان و شریعتی‌ها (پدر و پسر) در بیدارسازی اذهان مردم یاد کرد. داشتن دوست و حامی و رهبر مشترک (امام خمینی)، و نیز داشتن دشمن مشترک (شاه و ساواک)، مردم ایران را به بزرگ‌ترین و گسترده‌ترین و جسورانه‌ترین قیام انقلابی سراسر تاریخ ایران، راهبر شد. انقلاب اسلامی مردم ایران، بسیار اصیل و گسترده و طبیعی و بدون کوچک‌ترین دخالت بیگانگان بود. ابعاد این انقلاب، عظیم‌تر از آن بود که سیا یا کا.گ.ب امکان دستکاری در آن و رخنه و نفوذ در آن را پیدا کنند.

با آن که شاه در دست‌پرورده ساختن ارتش سنگ تمام گذاشته بود، ولی جز گارد شاهنشاهی، بقیه‌ی ارکان ارتش به مردم نزدیک‌تر و وفادارتر بودند تا به شاه؛ آن هم شاه فراری. تشخیص شاه و آن عده از سران ارتش که حاضر بودند آن‌همه ضد بشر و ضد ایرانی فکر کنند، این بود که حتی کشتار وسیع مردم هم نمی‌تواند انقلاب اسلامی را که به پیش‌درآمد رستاخیز قیامت شبیه بود، از جریان و فوران بازدارد.

درباره‌ی انقلاب اسلامی ایران، به گمانم بیش از پانصد کتاب و چندین هزار مقاله به زبان‌های اروپایی و نیز عربی و فارسی و اردو و ترکی نوشته شده است. من حتی در همین حد هم که معروض افتاد، صلاحیت اظهار نظر نداشتم. ولی نظر به اهمیت عظیم این واقعه، این اشاره‌ی کوتاه ضرورت داشت.

فصل سوم

از انقلاب تا امروز

1357 - 1376ش

امشب که نگارش دنباله‌ی این زندگی‌نامه‌ی خودنوشت فکری - فرهنگی را آغاز کرده‌ام، هفدهم اردیبهشت 1376 است. شاید خاطره‌دوستی و خاطره‌نوسی من ناشی از این‌همه زودگذر بودن و بی‌اعتباری عمر است. وقتی به دهه‌ی اخیر فکر می‌کنم که چه دوستانی با ما یا در میان ما بودند و اکنون نیستند، نوشتن این یادداشت‌های ساده به نظرم معنی پیدا می‌کند. چه، به قول سعدی: غرض نقشی است کز ما بازماند، و به قول حافظ: که در کمین‌گه عمرند قاطعان طریق.

این فصل، سومین فصل این زندگی‌نامه است. روایت و حکایت در آن کم‌تر از فصل اول و دوم، ولی بحث و مسائل فکری - فرهنگی بیش‌تر است.

آغاز کار قلمی

چنان‌که بارها به اجمال و تفصیل اشاره کرده‌ام، از عنفوان جوانی، آرمان و آرزوی من این بود که یک روز، دیر یا زود، نویسنده شوم. و البته شکل اصلی و اساسی نویسندگی، به نظر من، داستان‌نویسی است. اما قسمت من این نبود. شاید هم آگاهانه به نویسندگی غیر داستانی روی آوردم. برای شاعر یا نویسنده بودن (به معنای داستان‌نویس)، ذهن و زندگی متفاوتی لازم است. حالا ذهن را یک کاریش می‌شد کرد. اما زندگی من از بس ساده بود، به نظرم به من اجازه نمی‌داد که نویسنده‌ی بزرگی بشوم. دیگر آن‌که شاید نویسندگی غیر داستانی، واقع‌گرایانه‌تر - البته به معنای منفی و بی‌اهمیت کلمه - است. دو سه اثری داستانی هم دارم که در جای خود، در این زندگی‌نامه به آن‌ها اشاره خواهم کرد؛ یکی ترجمه‌ی شیطان در بهشت، اثر هنری میلر است، دیگر ترجمه‌ی هابیل و چند داستان دیگر، از میگل دِ اونامونو.

اما بنده هفت هشت کتاب درباره‌ی حافظ دارم، که از همه مشهورترش، حافظ‌نامه است که کتابی است تحقیقی و غیر داستانی. با همه‌ی عشقی که به ادبیات داستانی دارم، ولی وقتی تأمل می‌کنم، می‌بینم اگر حافظ‌نامه به جای شرح شعر حافظ و اعلام و مفاهیم کلیدی آن، داستانی درباره‌ی حافظ بود، این اندازه احساس انجام وظیفه از نگارش آن به من دست نمی‌داد.

و یک انگیزه که این زندگی‌نامه‌ی خودنوشت را به دست گرفتم، این بود که شکل یا رنگ داستانی و روایی آن، آرزوی ناکامم را که می‌خواستم نویسنده‌ی داستانی شوم، تا حدودی برآورده می‌سازد.

اولین نوشته‌ی من در سال‌های دبیرستان، یک زندگی‌نامه‌ی احساساتی و پرشور و حال، و در عین حال نوجوان‌پسند درباره‌ی پیامبر (ص) بود که در چند شماره‌ی صدای قزوین چاپ شد و جادوی غریب حروف چاپی و شکل چاپی نوشته را به من نشان داد.

اما آن یک تمرین بود و چندان جدی نبود. اولین نوشته‌ی جدی من، نقدی بود که بر داستان کریستین و کید، نوشته‌ی آقای هوشنگ گلشیری بود.

همان‌طور که در فصل اول نوشته‌ام، کتاب‌خوان غریزی قهاری بودم و مثل کامران فانی، خواندن را نه یک عمل منفعلانه، بلکه فعالانه می‌دانستم و می‌دانم. از ایام دانشجویی به بعد، طبعاً به مطالعه‌ی ادبیات امروزی، اعم از انگلیسی یا ترجمه شده به فارسی، یا رأساً فارسی، روی آوردم و در عالم شعر و داستان، کتاب دندان‌گیری نبود که راحت رهايش کنم یا وسوسه‌ی و حتی احساس وظیفه‌ی خواندنش را نداشته باشم.

از گلشیری، پیش از آن سازه *احتجاب* را خوانده بودم و از تیزی و تازگی ذهن و زبانش خوشم آمده بود. سپس مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاهش به نام مثل همیشه را خوانده بودم و پسندیده بودم. ولی این کتاب، یعنی کریستین و کید، دارای ادابازی بود و احساس می‌شد که نویسنده برای نوشتن آن زور زده است و چون شکل و فرم را فقط در حد باسلیقه بودن شکل و صورت اثر قبول دارم، نه بیش از آن، و قدیمانه و ساده‌دلانه همچنان محتواگرا هستم، لذا با آن کتاب درگیر شدم.

یک روز از روزهای اسفند ماه 1350، با کامران فانی درباره‌ی این اثر بحث می‌کردیم. دیدم هم‌عقیده و هم‌برداشت با من است. گفتم فانی جان، بردار یک نقدی نظری درباره‌ی این کتاب بنویس. قول نمی‌داد و طفره می‌رفت و اگر هم قول می‌داد، قولش مثل وعده‌ی خوبان که هزار وعده‌ی خوبان یکی وفا نکند. سرانجام فانی از اصرارهای من کلافه شد - زیرا به ترس از نوشتن متهمش می‌کردم - و برای دفع شر از خود، گفت چرا خودت نمی‌نویسی؟ این سؤال با آن که غیر منتظره بود، ولی برای من غافلگیرکننده و تشویق‌کننده بود. همین که علامه قزوینی ثانی، جناب کامران فانی مرا صاحب صلاحیت برای نوشتن نقد و نظری بر یک داستان جدید می‌دانست، از سرم زیاد بود.

باور کردم که من هم می‌توانم بنویسم. هرچند بر اثر نوشتن، نوشتن را امری بس مهم تلقی می‌کردم؛ چندان مهم که در خود صلاحیت پرداختن به آن را نمی‌دیدم.

در نوروز 1351، نقدی در پنج شش صفحه‌ی دست‌نویس نوشتم و آن موقع‌ها، بر خلاف سال‌های بعد، چیزی را پیش‌نویس - پاک‌نویس، و به قول قدما، مسوده - مبیضه می‌کردم. این هم از همان‌ها بود. چندی بعد، این نقد را که بدون اعتماد به نفس نوشته بودم، به پیر طریقت، جناب آقای فانی نشان دادم. آغاز نقد چنین بود: «گلشیری درخشید (شازده احتجاب)، چشم‌ها را خیره کرد (مثل همیشه)، و چشم‌ها را زد (گریستین و کید)». فانی به عادت همیشگی‌اش، با تأییدی که به مرز تحسین نمی‌رسید، کارم را تأیید و بلکه تحسین کرد و آن را با یکی از همکارانش در مرکز خدمات کتاب‌داری و از هم‌دوره‌ای‌هایش در دوره‌ی فوق‌لیسانس کتاب‌داری، یعنی آقای نورالله (جمشید) مرادی در میان گذاشت. آقای مرادی، هم‌شیوه با من بود. یعنی در تشویق مبالغه می‌کرد. و اکنون که ربع قرن از دوستی ما می‌گذرد و به گذشته می‌اندیشم، می‌بینم که بر گردنم حق تشویق دارد. آن هم در اوایل کار که هر نابغه‌ای - جز من که نابغه نبودم - به تأیید و تشویق احتیاج دارد. به تشویق و راهنمایی و پیشنهاد ایشان و با توصیه‌ی کامران فانی، آن نقد و نظر نسبتاً کوتاه در مجله‌ی سخن، که سردبیرش در آن سال‌ها جناب قاسم صنعوی بود، چاپ شد و من رسماً وارد جرگه‌ی اهل قلم شدم. به حسن ظن همین جناب صنعوی، من و کامران فانی (که دیگر از ترس قلم بیرون آمده بود. یعنی دیده بود که نوشتن آن قدر کار ساده‌ای است که از دست ناشیان هم برمی‌آید)، مقاله‌های متعددی برای سخن و رودکی نوشتیم.

بنده در سخن، نقدی بر نور و ظلمت در ادبیات ایران، من و ایوب و غروب، و چند اثر دیگر هم نقد نوشتم و در رودکی، نقدی بر از کوچه باغ‌های نسابور (دفتر شعر استاد دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی)، جنون نوشتن (اثر آقای دکتر رضا براهنی)، و اوسنه‌ی بابا سبحان، اثر آقای محمود دولت‌آبادی نوشتم.

سپس مقاله‌نویسی را در دو نشریه‌ی دیگر، یا برای دو نشریه‌ی دیگر، یکی الفبا به سردبیری شادروان دکتر غلامحسین ساعدی منتشر، و به صورت کتاب ادواری از سوی مؤسسه‌ی بزرگ انتشارات امیرکبیر در فاصله‌ی سال‌های 52 - 56، و دیگری نامه‌ی انجمن کتاب‌داران به تشویق خانم پوران‌دخت سلطانی که درباره‌ی تشویق مؤثر ایشان در ترجمه‌ی مقاله‌ای راجع به رانگانانان، کتاب‌دار بزرگ هندی، در اواخر فصل دوم مشروحاً نوشتیم.

در نامه‌ی انجمن کتاب‌داران، یا مقالات کتاب‌داری ترجمه و تألیف می‌کردم، یا بیش از آن که با ذوق و علاقه‌ام جور درمی‌آمد، نقد و معرفی کتاب می‌نوشتیم که شاید در عرض دو سه سال، بیش از بیست نقد و معرفی کتاب در آن نشریه نوشته باشم.

امروزه اغلب آن مقالات را در مجموعه‌ای مفصل و هشتصد صفحه‌ای، به نام در خاطره‌ی شط، به کوشش دوست و دستیار جوانم، آقای روزبه صدرآرا، در انتشارات جاویدان زیر چاپ دارم که ان‌شاءالله هم‌زمان با نشر کتاب حاضر، انتشار خواهد یافت.

اما از ترجمه بگویم. به نظر من، ترجمه از تألیف مهم‌تر می‌آید و امروز هم بسیاری از ترجمه‌های خود و دیگران را از تألیف‌های خود و دیگران مهم‌تر می‌دانم. ترجمه، بر خلاف تصور بعضی‌ها، کاری مکانیکی نیست. به اندازه‌ی نوشتن، نیاز به خلاقیت ذهنی و زبانی دارد.

در سال 1350 که کارمند سازمان امور دانشجویی دانشگاه ملی بودم، و شمه‌ای از شرحش را گفته‌ام، کتابی را برای ترجمه انتخاب کردم که جزوه‌ای در حدود صد صفحه، به انگلیسی، نوشته‌ی جورج ویکس، درباره‌ی هنری میلر بود. من شیفته‌ی آثار هنری میلر، نویسنده‌ی بزرگ آمریکایی، صاحب مدارین (مدار رأس‌السرطان، مدار رأس‌الجدی) و ده‌ها اثر دیگر بودم.

چون اغلب آثار میلر را خوانده بودم و داشتم، لذا ترجمه‌ی آن رساله‌ی صد صفحه‌ای (چاپ دانشگاه مینه‌سوتا)، از نظر موضوعی برایم دشواری نداشت. اما چم و خم ترجمه را نمی‌دانستم. فقط می‌دانستم که نحو فارسی با انگلیسی فرق دارد و مترجم در جابه‌جا کردن اجزای کلام و ارکان جمله دستش باز است. اما وفاداری بیش از حد به متن، باعث شد که ترجمه‌ام بوی ترجمه بدهد. لذا اثری موفق شمرده نشد. یک اشتباه هم در ترجمه‌ی عنوان یکی از آثار میلر کرده بودم. یک پیوست مفصل هم به صورت تعلیقات مترجم، در پایان کتاب آورده بودم.

این ترجمه را صفحه به صفحه، در هفت هشت نشست طولانی، در تابستان 1351 که در دانشگاه ملی به کار اشتغال داشتم، بر کامران فانی خواندم. او متن اصلی را به دست گرفته بود و من ترجمه‌ام را جمله به جمله، بلکه عبارت به عبارت می‌خواندم و منتظر راهنمایی یا تصویب ایشان می‌ماندم. او ده‌ها درس و نکته از فن ترجمه را برایم گفت. مثلاً می‌گفت لازم نیست که این‌همه «یک» در ترجمه بیاوریم.

یا هر عبارت انگلیسی را پس از آن که خواندیم و فهمیدیم، باید تأمل کنیم و ببینیم که ما آن معنی را چه‌گونه ادا می‌کنیم. یا مثلاً می‌گفت همه‌جا به عطف مترادفین احتیاج نیست. بلکه بسیار به کار بردن مترادف‌ها، ترجمه را از دقت می‌اندازد. یا می‌گفت باید کاری کنی که سه و حتی دو فعل دنبال هم نیافتند. البته دو فعل را می‌توان تحمل کرد، ولی ریشه شدن سه فعل به دنبال هم، نابخشودنی و از خطاهای ترجمه است.

داستان مراجعه‌ام به ناشر را برای چاپ این ترجمه، با روایتی طنزآمیز، جزو سلسله داستان‌های طنزآمیزم به نام *واهمه‌های با نام و نشان* (با عنوان فرعی *مهربان‌تر از هابیل و قابیل*) نوشته‌ام و چون کوتاه است، در این جا نقلش می‌کنم:

یکی بود، یکی دیگر هم به جای آن که نباشد، موی دماغش بود. این دو برادر از زور ناسازگاری، تصمیم گرفتند با هم شریک شوند. یکی دست از شاگردی کتاب‌فروشی برداشت، چون به هر حال، بشر قابل ترقی

است، باید کاری کند که خودش شاگرد داشته باشد. آن یکی هم سلمانی‌گری را تا مرحله‌ی اصلاح سر وزیر کشاورزی سابق پیش برده بود؛ البته نه آن وزیری که خون اصلاحات ارضی به گردنش بود.

به‌ویژه آن که سر وزیر را در خانه یا دولت‌سرای ایشان می‌زد و از سر تجربه، می‌دانست که اگر تیغ تیزش را برای پاک‌تراش کردن پس گردن و مخصوصاً اطراف گوش وزیر باتدبیر به کار برد، آن دست‌لرز و دل‌لرز کذایی، باعث می‌شود که چند جای لاله‌ی گوش طرف را ببرد. لذا از تیغ نیم‌دار استفاده می‌کرد.

این دو برادر، که از قضای روزگار، یکی برادر بزرگه شده بود و آن یکی هم نقش برادر کوچک‌تر (هابیل) را بازی می‌کرد، به قول خودشان انتشاراتی «زده بودند». یعنی این سیم آخری بود که به آن زده بودند. بنده هم دانشجویی بودم که از زور عشق‌های ناکام و مخصوصاً فقر غذایی و کنسرو خوردن مدام، کم‌خون و رنگ‌پریده و قیافه‌ام به شاتوبریان مرحوم شباهت داشت. بی آن که بر اثر این شباهت‌های ناگزیر، خودم را گم کرده باشم. تازگی‌ها قلمم مثل طفلی نوپا راه افتاده بود و زبان باز کرده بود.

لذا عجله داشتم که نبوغ آباجدادی خود را، ولو به قیمت ضرر تازه‌کار و پر شدن انبار و خالی شدن جیبش ثابت یا لااقل ظاهر کنم. لذا به پیشنهاد پیر طریقت، کامران فانی، متنی را ترجمه کردم و برای چاپ به هابیل و قابیل سپردم. ابتدا یکی از آنان پس کله‌اش را خاراند و آن یکی نوک سبیلش را که از بالا توی دهانش برگشته بود گاز زد و دوصدایی، مثل این که بارها تمرین کرده باشند، گفتند: «جناب...» (لهجه داشتند) شما باید مشهور باشید تا ما از شما کتاب (کتاب که می‌گفتند چتاب) چاپ کنیم. در پاسخشان به تته‌پته گفتم: «آقایان انصاف بدهید که من اول باید چتاب چاپ کنم تا بعداً، اگر چشم نخوردم، شهرت پیدا کنم. وگرنه شهرت را چطوری پیدا کنم؟»

می‌دیدند راست می‌گویم و از پاسخ مذبوحانه‌ی تازه مد شده‌ی روزگار استفاده می‌کردند و باز دوصدایی و تمرین کرده، گفتند: «این دیگه (دیجه) مشکل شماست.» گفتم: «تفاقی این مشکل را شماها برای من تراشیده‌اید.» نمی‌دانم هابیل بود که سرتقی کرد یا قابیل، با همان نجابت و شرم حضور ذاتی‌اش گفت: شما چقدر انتظار دارید؟ کتاب‌های استاد زرین‌کوب و صادق هدایت با زور فروش می‌ره، شمای دانشجو چه توقعی دارید؟»

اما سفارش‌های مرحوم ساعدی و پرویز اسدی‌زاده، قهرمان کتابنده، کارگر شد و هابیل و قابیل، با دندان قروچه، با من قرارداد بستند که کتابی به نام «چه‌گونه می‌توان نویسنده‌ای پرخواننده شد»، به ترجمه‌ی بنده منتشر کنند. شب دراز بود و قلندر بی‌اگر. از مجنون عاشق‌تر و از عاشق مجنون‌تر بودم. دو برادر می‌خواستند مرا دور بزنند و ناشر شوند و من می‌خواستم آن‌ها را گول بزنم و نویسنده بشوم. لذا ادب ذاتی‌ام را بروز می‌دادم. مثل فنر جلوی پایشان از جا می‌جستم، مدام از «یاالله، بفرمایید، حضرت‌عالی، تشریف آوردید، چشم، اطاعت می‌شه» استفاده می‌کردم.

به ایشان‌هی تعارف بار کردم بفرمایید را تکرار کردم!

(محصول مشترک بخ‌بخ میرزا + ایرج میرزا)

ولی آن‌ها بدخلق و کژتاب و بدرفتار و بی‌تعارف و حتی بددهن بودند. بنده به مدلول «فحش از دهن تو طیبات است»، عاشقانه جفاهای معشوق را تحمل می‌کردم و از این‌همه مراعات، مرادم جا کردن خود در دل تنگ این اخوان بود. ادب افراطی من، عرصه را بر آن‌ها تنگ کرده بود. لذا نمی‌توانستند پیل‌بند کنند،

دعوایی به راه اندازند، و از شر من خلاص شوند. ناچار فقط با هم دعوا می‌کردند. یک روز در میان عصرها، شش طبقه یا بیش‌تر را نفس‌زنان طی می‌کردم تا خودی نشان دهم و یاد این عاشق‌کشان فراموش‌کار بیاندازم که حروف‌چینی دست‌نویس «چه‌گونه می‌توان نویسنده‌ای پرخواننده شد» را آغاز کنند و نمی‌کردند. غالب اوقات طبیعی، و اگر از طبیعت کم می‌آوردند، مصنوعی، با هم دعوا راه می‌اندختند که به اصطلاح از من نسق بکشند و زهر چشم بگیرند.

اکثر اوقات من مثل آقای هالو، طرفین را به صبر و شکیبایی و رعایت حرمت برادری دعوت می‌کردم. قابیل مدام سیگار می‌کشید و آدرنالین لازم برای عصبانی شدن و کف کردن و تنوره کشیدن و مثل عقاب خشمگین بر سر هابیل گنجشک‌مآب فرود آمدن و به ضرب منقاری کاکل او را کندن، در خونس داشت. شگردش این بود که سیگار روشنش را که نصفه‌کاره بود، از پنجره بیرون پرتاب می‌کرد و از پشت میز پلنگ‌آسا به سوی هابیل می‌جهید و یقه‌ی او را می‌گرفت و سپس حساب‌شده یا نشده، او را به دیوار پشتی که تیغه‌ی باریکی بیش نبود، می‌کوبید و یک رج و گاه بیش‌تر کتاب باد کرده، از قفسه‌ها بر سر و کول ما می‌ریخت و حتی تکه‌ای از گچ‌های سقف فرو می‌افتاد و گاه‌گِل زیر آن نمایان می‌شد و ارکان و چهار ستون آن اتاق سه در چهار - که بیستون عشق فرهادی چون من بود که مدام کوه مشکلات را می‌کندم ولی پیش نمی‌رفتم - به لرزه درمی‌آمد. قابیل در اوج دعوا، هابیل را تهدید می‌کرد که «کیک‌اوغلی از پنجره پرتابت می‌کنم به پایین» و سپس با دهان کف کرده و نگاه خون‌چکان از برادر مچاله‌ی دیوارکوبش به اصطلاح به طرف من «زوم‌بک» می‌کرد که بدنم به لرزه می‌افتاد.

بله؛ همه‌ی دعوایها سر لحاف ملانصرالدین بود.

اما با همه‌ی هالوگری، محال بود که از دهانم این کفر صادر شود که فی‌المثل دست‌نویسم را پس بدهید! تا زد و یک روز، دعوا از آن هم که بود بالاتر گرفت. دوباره رج کتاب‌ها و گچ سقف فرو افتاد و قابیل، به کفقان (مجموعه‌ای از کف و خفقان) افتاد و:

| | |
|----------------------------|--------------------------------|
| بگرید غریدنی چون پلنگ | پرید از رخ هر چه هابیل، رنگ |
| به هم بار کردند حرف جفنگ | جهان پیش چشمانشان تار و تنگ |
| و من با دل خویش می‌گفتمی | به نزدیک من صلح بهتر که جنگ |
| ولی آن دو مانند مار و خدنگ | به هم برپریدند بی عار و ننگ |
| تماشاگران - بنده و دوستان | همه دست و دل لرز و مبهوت و منگ |
| یکی گفته با دیگری ای فلان | فلان گفته با دیگری ای دَبَنگ |

خلاصه:

ز فحش دبنگان در آن تنگنا زمین شش شد و آسمان هشت لا!

تا این بار، که گویا فیلم‌برداری جریان دارد، قابیل مصمم‌تر از همیشه به هابیل حمله آورد و نامجووار، او را که از ترس جوجه‌تر شده بود، یک ضرب برد بالای سرش و یک‌راست از پنجره‌ی طبقه‌ی ششم یا هشتم

دفتر، انداخت بیرون و یک لحظه تصویر پرتاب شده‌ی او را در ضد نور قباب پنجره دیدم و بعد از روی صندلی، بی‌هوش به کف دفتر درغلتیدم.

نمی‌دانم چقدر زمان گذشت. اما دوباره برق کله‌ام وصل شد و چشمم روشن‌تر شد و سر و صورتم بر اثر سطل‌های آب یخ، خیس شده بود. از هرچه نویسنده‌ی و کتاب چاپ کردن جنایی، متنفر شده بودم. اما ماجرا پایان نیافته بود. زیرا وقتی دیدم که هابیل و قابیل بالای سر من دارند دوستانه و آرام حرف می‌زنند، این بار از هوش رفتم. باز به ضرب سیلی و آب یخ مرا به هوش آوردند. این‌همه هول و هیجان و وحشت و از آن بدتر حیرت، در کاسه‌ی سرم نمی‌گنجید. هابیل، سرحال‌تر از همیشه، مثل پرستاری مهربان، رئیس تیم پزشکی شده بود و مأمور هوش‌آوری من بود. حال آن که در هوش‌بری استادتر بود. مرا که نا و نفسی نداشتم، در پتویی نیمه‌خیس پیچیدند و از شش یا هشت طبقه پایین آوردند و چپاندند. توی یک پیکان جدیدالاختراع و به جای بیمارستان، به خانها رساندند. هیچ‌کس را نداشتم که نگرانم باشد. هابیل پیش من ماند و قابیل و دار و دسته‌ی دیگر رفتند. فکر کردم از حیرت و وحشت و هول و تکان، دیگر هرگز نتوانم حرف بزنم.

اما بشر جان‌سخت است. چه رنج و شکنجه‌ای کشیدم، بماند. او هر دارویی، از شربت و قرص و کیسه‌ی آب گرم روی شکم و غیره برای به جا آوردن حال من استفاده می‌کرد و بسیار نرم و مهربان رفتار می‌کرد. ولی بودنش و زنده بودن در جلوی چشم و در تک‌اتاق اجاره‌ای من، از حد فهم و درک من فراتر بود و کاسه‌ی سرم را بشقاب‌پرنده می‌کرد. وقتی که زبان خشکم مثل کلید زنگ‌زده در کام چرخید، در حالی که فارسی حرف زدن برایم از چینی صحبت کردن دشوارتر بود، پرسیدم: «شما این‌جا چه می‌کنید؟»

- با شما آمدم که مواظب شما باشم.

- مگر شما را برادرتان پرتاب نکرد بیرون؟

- کدام بیرون؟

- بیرون از پنجره‌ی دفتر، به خیابان.

- کدام خیابان؟

- پس ماجرا چی بود؟ چه‌طور شد که هیچ‌بلایی بر سر شما نیامد؟ شما جادوگرید؟ یا من خواب می‌بینم؟

- بابا اصلاً مسأله را بد فهمیده‌اید. این دعوها نمک زندگیه! (= نمج زندگیه) اخلاخ داداشم همینه! هر چند وختی، منو از اتاق پرت می‌کنه توی اون بالکن، که مثل گربه‌ی مرتضی علی با چهار دست و پا می‌افتم اون‌جا، بعد روی همدیگر را می‌بوسیم، می‌ریم دنبال کارهای چاپ چتاب!

* * *

در همان سال 1351، یکی از دوستان اهل نشرم، آقای پرویز اسدی‌زاده، به اشارت کامران فانی، دست مرا گرفت. هم نشر جزوه‌ی درباره‌ی میلر را به ناشرش پیشنهاد کرد (که با هزار تعلق و اکراه، سرانجام در تیراژ یک دو هزار نسخه و به قیمت 3 تومان انتشار یافت)، هم مجموعه‌ای از شعر نوی مرا با نام کتیبه‌ای بر باد، برای چاپ به انتشارات پیام پیشنهاد و توصیه کرد و این مجموعه‌ی صد صفحه‌ای مشتمل بر سی

چهل شعر، در اسفند ماه 1351 انتشار یافت و من در صفحه‌ی قبل از عنوان، آن را به هر دوی این بزرگواران فرهنگ‌پرور، اهدا کرده‌ام.

پرویز اسدی‌زاده، یکی از بزرگ‌ترین خادمان فرهنگ‌نشر در ایران است. در آغاز با نشر اشرفی همکاری و مشاوره داشت و یک دایره‌المعارف ادبی هم با کمک یک دو تن دیگر تدوین کرد که از سوی همان ناشر، مکرر به چاپ رسیده است. از آثار آقای دریابندری گرفته تا شادروان کریم کشاورز، همه را به چاپ می‌سپرد. یک چند با انتشارات پیام همکاری کرد. بعد به امیرکبیر پیوست. مرحوم ساعدی، این جوان ریزنقش پرتکاپو و شیرین‌سخن را دوست داشت. ما هم بسیار دوستش داشتیم و داریم.

اما یک بیماری غیر منتظره، او را بیش از بیست سال است که خانه‌نشین کرده است. یک روز ناگهان چشمش از درون خون‌ریزی کرد و طبق تشخیص متخصصان پرده‌ی شبکیه، هر دو چشمش پاره شده بود. کراراً برای معالجه به آمریکا رفت. بعد آن که پارگی ترمیم شد، دچار آب‌مروارید شد. چندین بار چشم‌هایش را عمل کرده است و حتی حالا هم در انتظار یک عمل دیگر است. از رنج‌هایش بسیار رنج می‌برم.

چند سال پیش در هفته‌ی کتاب از او هم به خاطر خدمات ارزنده‌اش به نشر امروز ایران، تجلیل به عمل آمد. یکی از کسانی که خود از صاحب‌نظران نشر و ناشر (نشر پرواز/کتاب پرواز) است، دوست نازنینم، کیوان سپهر، در احقاق حق و دفاع از پرویز اسدی‌زاده سنگ تمام می‌گذارد. در حالی که خودش هم رنجور است.

باری؛ کتاب سوم مرا هم پرویز اسدی‌زاده به ناشر توصیه کرد؛ یعنی شیطان در بهشت را. این اثر را پس از استعفا از کارمندی در دانشگاه ملی و بازگشت چندین باره‌ام به قزوین و نزد پدر و مادر، در عرض یکی دو ماه ترجمه و پاک‌نویس کردم. این سومین و آخرین اثری بود که پاک‌نویس می‌کردم. پس از آن، دیگر با آن که ترجمه و تألیف‌هایم را با خودنویس و جوهر مشکمی می‌نویسم، ولی آن چه می‌نویسم، نهایی است. حداکثر این که یک دو کلمه در هر صفحه خط‌خوردگی دارد.

یک عادت ویژه‌ی دیگرم این است یا این بود که هر وقت کتابی را برای ترجمه به دست می‌گرفتم، آن را قبل از ترجمه نمی‌خواندم. زیرا اگر می‌خواندم، دو اشکال پیش می‌آورد. اول این که کتاب را در چشم من بی‌جاذبه می‌کرد، دیگر این که ترجمه‌ام را مصنوعی و پرزحمت می‌کرد. منظورم از پرزحمت، این است که همان بار اول که می‌خواندم، بی‌آن که بخواهم، در حاشیه‌ی ذهنم سریع ترجمه می‌شد. بعد چون در جایی ثبت نمی‌شد، کارم حیف و هدر می‌شد.

ترجمه‌ی شیطان در بهشت را با حوصله و اعتماد به نفس انجام دادم. پس از ناکامی ترجمه‌ی اول، فهمیده بودم که آزادی مترجم، هرچه باشد، از صفر بیش‌تر است و یکی از بدترین شیوه‌ها برای حفظ

امانت در ترجمه، این است که دودستی به متن بچسبیم و یک واو را هم در ترجمه نیاندازیم. البته در ترجمه‌ی قرآن کریم، که بعدها عهده‌دار شدم، سعی کردم که واوی را بدون دلیل حذف یا اضافه نکنم. ولی ترجمه‌ی متن مقدس، در هر حال، با متن عادی فرق دارد.

بعد، یک روز ترجمه‌ی پاک‌نویس‌شده‌ی شیطان در بهشت را دادم به کامران فانی که فی‌المثل ده پانزده روزه بخواند و نظرش را بگوید، یا اگر ویرایش لازم دارد، از راه لطف، عهده‌دارش شود. فانی عصر همان روز، یعنی به فاصله‌ی چند ساعت، آمد به منزل من، یعنی همان تک‌اتاقی که در خیابان کمالی، روبه‌روی پادگان لشکرک داشتیم، و گفت ترجمه‌ات را خواندم، خیلی خوب بود، هیچ اشکال و مشکلی نداشت. ویرایش هم لازم ندارد. خوشحالی‌ام وصف‌ناپذیر بود. سرعت عمل و صراحت و گشاده‌دستی فانی در تشویق، سرمستم کرد.

آن ترجمه را فانی داد به پرویز اسدی‌زاده و او هم داد به انتشارات پیام، و این اثر در چاپخانه‌ی فاروس، با حروف‌چینی دستی، مانند دو اثر قبلی (و هنوز حروف‌چینی کامپیوتری به ایران نیامده بود)، چاپ شد و در سال 1352 انتشار یافت. داشتن این چند کتاب و چند مقاله، ورود مرا به گروه علمی کتاب‌داری در مرکز خدمات کتاب‌داری و همت والای خانم سلطانی، مدیر علمی گروه کتاب‌داری آن مرکز، تسهیل کرد.

پرویز اسدی‌زاده، حتی از قول استاد زرین‌کوب هم نقل کرد که وقتی نسخه‌ای از کتاب را همراه با کتاب‌های دیگر به ایشان اهدا کرده است، ایشان تأملی در ترجمه کرده‌اند و پرسیده‌اند که خرمشاهی کیست، و گفته‌اند ترجمه‌ی روان و روبه‌راهی است. شاید هم پرویز این داستان را برای تشویق من جعل کرده باشد. اما هرچه بود، در راه آوردن من مؤثر بود. از همان سال‌های 50 و 51، پیوند دوستی فانی و من (و فانی کمی زودتر) با شادروان دکتر غلامحسین ساعدی گرفت و تا پیروزی انقلاب اسلامی در بهمن 57، تقریباً مدام با او و در محضر او بودیم. یا در کتاب‌فروشی نشر پیام، که مدت‌ها دسته‌جمعی در انتهای مغازه می‌ایستادیم، یا در دفتر امیرکبیر که متصدی طبع و نشر الفبا بود، یا در کافه‌های جلوی دانشگاه تهران، یا گاهی در لابی بعضی هتل‌ها.

سعدی یک هنرمند تمام‌عیار بود؛ با ذهن و زبانی غیر منتظره و تخیلی عجیب و غریب و مهارت‌گسیخته. در غرائب روح و رفتار آدمی، و نابسامانی‌های اجتماعی، ژرف‌کاوانه و هنرمندانه تأمل می‌کرد. بسیار کتاب می‌خواند. ولی اغلب به فارسی و علاوه بر داستان و ادبیات، در بسیاری از زمینه‌ها هم مطالعه داشت. انگلیسی و فرانسه را در حد علمی و نیاز تخصصی علمی‌اش که روان‌پزشکی بود، می‌دانست و به گمانم آن قدرها در این زبان‌ها روان بود که کتاب بخواند. اگر هم می‌خواند، به کندی پیش می‌رفت و به یاد ندارم که همراه ما به کتاب‌فروشی‌های انگلیسی‌فروش آن زمان تهران آمده باشد.

در میان هنرمندان نقاش (از جمله استاد الخاص، و بهرام دبیری) و سینماگران (از جمله مهرجویی) و اهل تأثر هم دوستان بسیاری داشت. نمایش نامه و فیلم نامه هم می نوشت. یا شاید درست تر این باشد که بگویم از روی بعضی از داستان هایش، مانند گاو، آرامش در حضور دیگران، یا دایره‌ی مینا، فیلم نامه و فیلم تهیه می شد.

در حدود سال 1355 بود که ساواک او را دستگیر کرد و مصاحبه‌ای را که در بر دارنده‌ی تأیید ضمنی از رژیم شاه بود، و طبعاً زورکی بود، به نام او و با دستکاری ناجوانمردانه‌ی نوشته‌های او منتشر کرد و پس از چند ماه از زندان آزاد شد.

احساس می کرد که آبرویش در میان روشنفکران و اهل قلم رفته است. اما ما مطمئنش کردیم که حنای ساواک رنگ ندارد و همه می دانند که آن مصاحبه زورکی و قلابی بوده است و آبروی او در میان اهل قلم محفوظ است و همه دوستش دارند.

شاملو در دیدن ساعدی پس از زندان تعلل کرد و حتی پیغام داده بود که بگویید فلانی بیاید من ببینمش. این خودبزرگ بینی بر ساعدی خیلی گران آمد و وقتی شنید که من نقدی مفصل و چنین و چنان درباره‌ی تصحیح یا روایت شاملو از دیوان حافظ نوشته‌ام، مشتاقانه جویا و پی گیر شد که آن نقد را در الفبای شماره‌ی 6 چاپ کند، و کرد.

من در الفبای شماره‌ی 2 یا 3، نقدی مثبت و جانانه بر شعر شاملو، یعنی دفتر ابراهیم در آتش او نوشته بودم که اندی توجه اهل نظر را برانگیخته بود. حتی شادروان میرعلایی به دکتر ساعدی گفته بود که این نقد سزاوار ترجمه شدن از فارسی به انگلیسی است و او دوست دارد که شخصاً آن را ترجمه کند. انتشار نقد «حافظ شاملو»، می توان گفت بازتاب وسیعی در محافل فرهنگی پیدا کرد. اولین بار بود که من نقدی به این طول و تفصیل و مستند و حوصله سوز نوشته بودم. نوشتن این نقد، چهار ماه تمام وقت برد. زیرا آن را کلمه به کلمه، با دیوان حافظ تصحیح و طبع شادروانان قزوینی و غنی، و تصحیح ارزش مند دیگری که دکتر محمدرضا جلالی نائینی و نذیر احمد انجام داده بودند، مقابله می کردم.

شاملو در مصاحبه‌ای که آقای ناصر حریری با او انجام داده بود و به صورت کتاب منتشر شد، پس از حدوداً پانزده سال سکوت دردناک، به نقد من اشاره کرد، ولی با بد و بیراه، ولی در عین اشتلم و دندان قروچه گفته بود که بهترین نقد شعر او همان است که سال‌ها پیش در الفبا نوشته‌ام (همان نقد بر ابراهیم و آتش که اشاره کردم)، اما حیف که من فرصت طلبم و چنین و چنانم.

من این اشتلم را بی پاسخ نگذاشتم و در زندگی نامه‌ی خودنوشت کوتاهی که در آغاز کتاب سیر بی سلوک آورده‌ام، او را «پهلوان پنبه» خواندم، که جرأت ورزیده است با کمترین اطلاع از چون و چند

شیوهی علمی نقد و تصحیح متون، دیوان حافظ را بر مبنای چند نسخه‌ی مندرس و جدید و بی‌اعتبار چاپی، «روایت» کند.

پنج شش سال پس از آن که ترجمه‌ی همراه با تفسیر بنده از قرآن کریم انتشار یافت، آقای هوشنگ گلشیری نقد خودبزرگ‌بینانه‌ای بر آن نوشت و پاسخ تندی هم از من دریافت کرد. بنده از این مسأله شگفت‌زده شده بودم که گلشیری، نه اهل عربی و عربیت است و نه اهل ترجمه و نه چندان قرآن‌شناس، پس چرا به خود زحمت نگارش این نقد را داده است.

بعدها یکی از دوستان به من گفت که گلشیری گفته است انگیزه‌ی اصلی من (یعنی ایشان) دفاع از شاملو بوده است. زیرا خرمشاهی وقتی که نقدش بر حافظ شاملو را تجدید چاپ کرده است، عبارت پایانی آن را طبق مصلحت روزگار حذف کرده است. آن عبارت پایانی، کمابیش این بود که من حافظ را به روایت شاملو نمی‌خوانم، بلکه حافظ قزوینی را می‌خوانم و شعرهای شاملو را.

اما انگیزه‌ی مرا برای حذف این عبارت، دو چیز بود. یکی این که در ده پانزده سالی که بین چاپ اول و دوم این نقد فاصله افتاده بود، شاملو شعر مهمی نگفته بود و این را حتی خود شاملو اذعان می‌کند. دیگر این که اعتبار انحصاری تصحیح حافظ قزوینی، با انتشار تصحیح‌های مهمی چون تصحیح شادروان خانلری، اندکی کم شده بود.

اما یک دلیل دارم برای اثبات این که به انگیزه‌های منفی و خصومت و غیره، آن عبارت را حذف نکرده بودم و آن این است که ناشر کتاب که این نقد هم در دل آن کتاب چاپ می‌شد، به من ایراد گرفت که چرا در آغاز مقدم، از شاملو به عنوان «شاعر بزرگ معاصر» نام برده‌ام و شاملو همچون شاعر بزرگی نیست و از این قبیل حرف‌ها. اما شاهد الله که من مقاومت کردم و گفتم حذف آن صفت، شرط مروت نیست و من شاملو را شاعری بزرگ می‌دانم. بعد سال‌ها پس از آن، شاملو حرف‌های نسنجیده‌ای هم درباره‌ی فردوسی و شاهنامه زد و بازتاب منفی وسیعی در داخل و خارج پیدا کرد.

در سال گذشته (1375)، که با آقای علی‌اصغر ضرابی مصاحبه می‌کردم، در همان مصاحبه پیام دوستانه و مهرآمیزی برای آقای احمد شاملو فرستادم که نمی‌دانم به گوش ایشان رسیده است یا نه. اما شادروان دکتر ساعدی، پس از پیروزی انقلاب اسلامی، از ایران به فرانسه رفت و چند شماره‌ی *الفبا* را هم در آن جا منتشر کرد که من هیچ‌کدام را ندیده‌ام و رابطه‌ی دوستانه‌ی ما، شاید به یک تعبیر، به پایان رسید. ساعدی باورش نمی‌شد که من واقعاً مسلمان و مسلمانی معتقد و عاشق قرآن و اسلامم. لذا مصاحبه‌ای را که بنده در معین دوستان کیهان‌فرهنگی دوره‌ی اول، در مشهد، با استاد جلال‌الدین آشتیانی انجام داده بودم، هجو کرد. یعنی نمایش‌نامه‌ی کوتاهی نوشت و بنده و آقای دکتر رضا داوری را با همین اسامی واقعی و بی‌آن که آن‌ها را تغییر بدهد، به باد هجو و تمسخر گرفت.

اما بنده شرط دوستی و عهد مودت را رعایت کردم و حق تشویقی را که بر من داشت، فراموش نکردم. نمونه‌اش هم همین است که ترجمه‌ی کتاب درد جاودانگی را که از عزیزترین کتاب‌ها و به قول بعضی از دوستان و خوانندگان، بهترین ترجمه‌ی من است، به ایشان و کامران فانی اهدا کردم و حتی در قبال نظر ناشر که می‌خواست این اهدانامه را حذف کند (این کتاب در سال 1360 منتشر می‌شد) مقاومت کردم و گفتم ما حالا با هم اختلاف عقیده و مشرب سیاسی داریم، اما در گذشته دوست بوده‌ایم و من اخلاقاً به ایشان مدیونم و این ادای دین است و یک عمل اخلاقی و وجدانی است و اصلاً عمل سیاسی نیست و ناشر (انتشارات امیرکبیر) قانع شد و این اهدائیه در آن کتاب، به عنوان حداقل ادای دین اخلاقی آمده است.

پژوهش‌گاه علوم انسانی

بزرگ‌ترین مؤسسه‌ی علوم انسانی کشور ما، سازمانی است که از ادغام دوازده سیزده سازمان دیگر به وجود آمده و نام اولیه‌اش «مؤسسه‌ی مطالعات و تحقیقات فرهنگی» بوده است و اکنون پژوهش‌گاهی متشکل از چندین پژوهش‌کده است و اعضای گروه‌های علمی آن، شاید بالغ بر یکصد نفر باشد.

در حدود سال‌های 1360، مرکز خدمات کتاب‌داری، طرحی برای پیوستن به کتابخانه‌ی ملی ایران داد. بنده با آن که از اعضای مهم و مؤثر مرکز خدمات نبودم، اما با این طرح مخالفت کردم. زیرا به عین و عیان می‌دیدم که مرکز خدمات کتاب‌داری، یکی از کارآترین مؤسسه‌های علمی است و خدمات کتاب‌داری‌اش شهرت جهانی دارد. می‌گفتم کتابخانه‌ی ملی که یک سازمان فرسوده و غیر علمی است، با رفتن و پیوستن مرکز خدمات، آباد و اصلاح نمی‌شود. ولی مرکز خدمات بر باد می‌رود. ولی انگیزه‌ی دیگری هم برای میل به جدا شدن از مرکز خدمات و دوستان دانش‌مند و مهربان کتاب‌دار داشتم و با سخت‌دلی حاضر شده بودم که از همکاری با استادانم در رشته‌ی کتاب‌داری و عزیزانی چون کامران فانی و فرهاد وزیری و حسین شاهدی، که از نیکان روزگار بودند، و کان صفا، و کنون وزیری با خانواده‌اش در کانادا به سرمی‌برد و شاهدی با خانواده‌اش در سوئد¹.

دوست دل‌بند دیگری، احمد طاهری عراقی، در آن ایام، سال‌ها بود که برای ادامه‌ی تحصیل در اسکاتلند در دانشگاه ادینبورو زندگی می‌کرد.

باری؛ با اعتراض کم‌رنگ من و پرننگ‌تر دوستان دیگر، هرچه بود، طرح ادغام مرکز خدمات کتاب‌داری در کتابخانه‌ی ملی، پذیرفته شد و کارمندان مرکز خدمات، به سازمان و ساختمان فرسوده‌ی کتابخانه‌ی ملی رفتند. من هم با اکراه هرچه تمام‌تر رفتم. دیگران معلوم بود که چه کاره‌اند. اما وضع من

¹ پرش متن، از متن نسخه‌ی چاپی کتاب است. - کتابخانه‌ی مجازی پازند

معلوم نبود. شدم مانند روزهای اولیه‌ای که به مرکز خدمات رفته بودم. مرا به مخزن نسخه‌های خطی فرستادند. فکر می‌کردند من که اهل ادبیت و عربیت و علوم اسلامی هستم، شیفته‌ی نسخه‌های خطی هم هستم.

حال آن که بنده، بالغریزه، از نسخه‌ی خطی خوشم نمی‌آید. مگر آن که از نظر کتاب‌آرایی زیبا باشد؛ مانند بعضی نفایس کم‌نظیر که در آن کتابخانه هست، یا بعد از بقیه‌السیف کتابخانه‌ی سلطنتی به میراث، به آن جا منتقل شد.

مزید بر این اکراه، یک نفر هم مسؤول نسخه‌های خطی بود که فردی عبوس و بهانه‌گیر و بی‌اخلاص و بی‌علاقه به میراث فرهنگی و علمی ایران بود. او تصور می‌کرد با رفتن من به بخش نسخ خطی، ممکن است پایه‌ی صندلی ریاست او خدشه‌دار شود. لذا در مدت پنج شش ماهی که من در مخزن نسخه‌های خطی با بوی نفتالین نفس‌گیرش دوام آوردم، یک حال و احوال صمیمانه و مهرآمیز با من نکرد و همین ناپذیرایی او، مرا در بریدن از آن کتابخانه مصمم‌تر کرد.

یک روز در جلسه‌ای که همه جمع بودند، حدیث بی‌وفایی را سر دادم و گفتم من می‌خواهم از این جا بروم. هیچ‌کس هول نکرد. اما یک دو تن دوستان، از جمله همان آقا فرهاد گل، از در تعارف گفتند حالا این قدر سخت‌نگیر و عجله نکن، همه‌مان یک روز از این جا و از این دنیا می‌رویم.

از جا در رفتم و گفتم اصلاً من اتوبوس عوضی سوار شده‌ام. هرچه زودتر پیاده شوم بهتر است. از بس که این جملات را صمیمانه و از ته دل ادا کردم، همه زدند زیر خنده و لذا من جدا شدن از آن جمع دل‌بند و آن سازمان بی‌دروپیکر را ممکن‌تر دیدم. حتی تهدید کردم که اگر هم اجازه ندهید که من از این جا به مؤسسه‌ی مطالعات منتقل شوم، اصلاً از خدمت اداری استعفا خواهم داد. اگر استعفایم را قبول نکنند، آن قدر غیبت خواهم کرد که اخراجم کنند.

در این جا یکی از نیکان و دوستان دانش‌مندم، آقای دکتر فاضل اردشیر لاریجانی، لطف و پایمردی کرد. ایشان آن موقع مدیرعامل شرکت/مرکز انتشارات علمی و فرهنگی بود که هم‌جوار با ساختمان مؤسسات مطالعات، در خیابان شصت و چهارم خیابان اسدآبادی بدو. ایشان که من به خاطر چاپ کتاب پوزیتیویسم منطقی‌ام در آن شرکت، خدمتشان ارادت یافته بودم، وقتی از مشکل و درخواست من باخبر شدند، گفتند این مسأله را با جناب دکتر محمود بروجردی، رئیس مؤسسه‌ی مطالعات، در میان می‌گذارم و برای شما از ایشان وقت ملاقات می‌گیرم و لطف کرد و گرفت و من به حضور دکتر بروجردی رسیدم. آن‌چنان هوشیار و مهربان و خون‌گرم یافتمش که در نیم ساعتی که فرصت ملاقات داشتم، به اندازه‌ی یک سال در دوستی با هم پیشرفت کردیم. ایشان گفت من ابتدا با مأموریت شش ماهه و سپس (طی

یک حکم) با انتقالتان پس از سر آمدن مدت مأموریت، از کتابخانه‌ی ملی به این مؤسسه موافقم. بروید درخواستتان را به کتابخانه بدهید، و دنبال آن را بگیرید تا بیاید پیش من.

همه‌ی کارها به نحو دل‌خواه پیش رفت. دکتر بروجردی در ملاقات بعدی گفت میل دارید در کدام اداره از ادارات این مؤسسه کار کنید؟ من که از پیش اندیشه و با دوست دانشورم دکتر غلامرضا اعوانی، رئیس انجمن فلسفه هماهنگی کرده بودم، بلافاصله گفتم: انجمن فلسفه. ایشان هم بلافاصله گفت قبول، ولی منزلتان کجاست؟ گفتم فقط یک عرض خیابان و یک تیر پرتابی با انجمن فلسفه فاصله دارد. موافقت شد و با دل‌خوشی به محل جدید که به‌واقع یک نهاد علمی بود و هست، رفتم و هنوز (از 1363 تاکنون 1376) در آن جا هستم.

یک سال پیش از آن، یعنی سراسر سال 62 را، با گرفتن یک مأموریت یک ساله از کتابخانه‌ی ملی به مرکز نشر دانشگاهی، کتاب مفید، و بلکه مهمی را به نام علم و دین ترجمه کردم.

در این یک سال، هر روز با یک فلاسک چای از منزلمان که در نزدیکی انجمن بود، به انجمن می‌رفتم. رئیس علمی انجمن، چنان که اشاره شد، دکتر غلامرضا اعوانی (و همچنان هم این تصدی را دارند)، و مدیر اداری انجمن، خواهر گرامی ایشان، سرکار خانم شهین اعوانی بود (ایشان چند سالی است که با همسر هنرمندشان، آقای بیژن شکرریز، به آلمان رفته‌اند و در حال حاضر، نزدیک به مرحله‌ی نهایی دوره‌ی دکترای فلسفه و دفاع از تزشان هستند).

با موافقت این عزیزان در سال 62، با آن که پیوند رسمی و اداری با انجمن فلسفه نداشتیم، ولی چون جای مناسبی برای کار علمی بود، هر روز به آن جا می‌رفتم و ظرف مدت سه چهار ساعت، دو تا سه صفحه از آن کتاب را ترجمه می‌کردم. اتاقی که در اختیار من گذاشته بودند و یک میز چوبی مدور باشکوه در وسطش بود، دیوارها و کف آن یکپارچه کاشی سبز بود، همان اتاقی است که سال‌ها دفتر کار دوست دانشورم، آقای دکتر عبدالکریم سروش است. همان کتاب را هم ایشان و هم دکتر نصرالله پورجوادی و دکتر غلامعلی حداد عادی در شورای عالی انقلاب فرهنگی و سازمان تدوین کتب درسی دانشگاهی (سمت)، برای ترجمه تصویب و به بنده پیشنهاد کردند که چون علاقه‌ی وافری به موضوعش (علم و دین و کلام جدید) داشتم، پذیرفتم و ده ماهه ترجمه را پایان بردم. انجمن فلسفه یک اداره‌ی علمی آزادمنشانه است، دارای گروه علمی و اداری است، به چند شاخه‌ی ادیان و فلسفه و فلسفه‌ی علم تقسیم شده است. سال‌هاست که مدیر و سرپرست علمی آن، آقای دکتر غلامرضا اعوانی، استاد فلسفه در دانشگاه ملی (شهید بهشتی) است.

در این جا سال‌هاست که با ایشان محشورم. طرح‌های علمی که اعضا پیشنهاد می‌کنند، پس از تصویب دکتر اعوانی، سابقه‌اش در پژوهش‌گاه حفظ می‌شود و غالب طرح‌ها به صورت کتاب درمی‌آید که

انتشارات پژوهش‌گاه، به نوبت و ترتیب، آن‌ها را چاپ می‌کند. دکتر اعوانی، بی‌هیچ مداخله‌ای، یکی از بزرگ‌ترین فلسفه‌پژوهان و استادان فلسفه در ایران هستند و دانش عمیقی درباره‌ی فلسفه‌های اسلامی و غربی دارند. در زمانی که ریاست پژوهش‌گاه (مؤسسه‌ی مطالعات و تحقیقات فرهنگی) با آقای دکتر محمد بروجردی بود، کار بنده ارزیابی بعضی طرح‌ها، اعم از تألیف و ترجمه بود و نیز ویراستاری. پس از چند سال و ویراستاری چندین کتاب، در نهایت بهتر دیدم که خود در طرح مستقل یا مشترک علمی شرکت کنم. یک طرح چند ساله و چند نفری پیشنهاد کردیم و تا پایان هم پیش بردیم و آن، ترجمه‌ی یک فرهنگ فلسفه بر مبنای سه متن بود. بنده ده‌ها مقاله‌ی مربوط به فلسفه‌ی جدید را ترجمه کردم و تحویل دادم. یکی دیگر از همکاران این طرح، آقای دکتر ضیاء موحد بود. ایشان مشهور است به این که جمع اضداد کرده است. زیرا هم اهل شعر و خود شاعر توانایی است و هم استاد منطق است. هم آثار منطقی معتناهی منتشر کرده است و هم دو دفتر شعر، به نام‌های در آب‌های مروارید و غراب‌های سفید. از حسن اتفاق، همین چند روز پیش توفیق مصاحبت ایشان دست داد. برایم چند شعر خواند، یکی از یکی موجزتر و پرمغزتر. از جمله این شعر را از ایشان گرفتم و پاک‌نویس کردم که در این جا برای تیمن درج کنم:

بیهوده آفتاب نمی‌تازد
گل‌های یاس باید آتش گیرند
حتی مجال پژمردن نیست
بیهوده مرد عشق نمی‌بازد
چیزی برای بردن نیست
(ضیاء موحد)

یکی دیگر از همکارانم در انجمن فلسفه، شاپور اعتماد است که هوش طبیعی‌اش را در راه هوش مصنوعی به کار انداخته است و استاد سیبرنیتیک است و اهل تدریس در دانشگاه و تألیف.

یکی دیگر از همکارانم، دکتر شهرام پازوکی است که هم اهل عرفان است و هم اهل فلسفه و در هر دو زمینه آثاری دارد. هر وقت من از فلسفه‌ی پیچ‌درپیچ و راز در راز هایدگر بد می‌گویم، او که هایدگرگراست، با مدارای عرفانی خاصی، با لبخند و نرمش، مرا از بالای درخت پایین می‌آورد.

آقای بهزاد سالکی هم یکی از همکاران آن طرح فرهنگ فلسفه، و از دوستان قدیمی من است که چند سال پس از من، از مرکز خدمات کتاب‌داری به انجمن فلسفه پناهنده شده است. اخیراً با همدیگر طرح مشترکی برای تصویب به آقای اعوانی پیشنهاد کردیم و آن، ترجمه‌ی کتاب تاریخ خدا (*History of God*)، تألیف خانم آرمسترانگ است که مدت‌ها در آمریکا جزو کتاب‌های خوش‌فروش بوده است و بررسی تاریخ چهار هزار ساله‌ی اندیشه‌ی توحیدی است. هنر خانم آرمسترانگ در این است که به

جای آن که یک متن صومعه‌پسند بنویسد، یک متن جان‌دار و پرشور و خوش‌خوان مردم‌فهم نوشته است.

در همین انجمن فلسفه، سال‌هاست که با آقای دکتر عبدالکریم سروش همکارم. گاه به دیدن ایشان می‌روم و یک ساعتی از هر در، به‌ویژه از مسائل مربوط به دین‌پژوهی بحث می‌کنیم. به ایشان یک دین‌فراموش‌نشدنی دارم و آن، یاری و جوانمردی‌ای بود که در حل مشکلی که برای یکی از دوست‌داران خودش و نور چشم من، خواهرزاده‌ی دانش‌مند مهربانم، آقای دکتر مرتضی اسعدی، به خرج داد و مرا رهین لطف خود کرد.

اما با قضا کارزار نتوان کرد. متأسفانه دکتر مرتضی اسعدی، که استاد دانشکده‌ی الهیات و محقق مرکز نشر دانشگاهی و یکی از بهترین هم‌قلمان *دایره‌المعارف تشیع* و صاحب آثار قلمی عدیده بود، به دنبال یک بیماری جان‌کاه که یک سال بستری و خانه‌نشینی کرد، درگذشت و خانواده‌اش و مرا و همه‌ی فامیل را برای همه‌ی عمر، به درد و داغ مبتلا کرد. درباره‌ی او چند مقاله‌ای نوشته‌ام که ابتدا در مجله‌ی سروش و کلک، و سپس در کتاب *خاطره‌ی شط*، به چاپ رسیده است.

دکتر سروش، بی‌نیاز از معرفی من است. یکی از صاحب‌نظران تراز اول در زمینه‌های فلسفی و دین‌پژوهی و علم کلام جدید، و از بزرگ‌ترین مثنوی‌شناسان و غزالی‌شناسان ایران است. من همیشه از دوست‌داران آثار ارزنده‌ی او و ذهن و زبان شیوایش هستم و آرزو دارم به جای بحث‌های روز، که به صورت سخنرانی و مقاله درمی‌آید، به تدوین کارهای کارستان که سزاوار مقام رفیع علمی اوست، بنشیند؛ از جمله *فی‌المثل شرح مثنوی* که مشتاقان بسیار دارد. اما از سوی دیگر، ایشان دنباله‌گیر نهضت اصلاح دینی دکتر شریعتی و استاد بزرگ آیت‌الله مطهری است و فکر ژرف و موشکاف او، بیش‌تر با مشی و منش مرحوم مطهری سازگار است.

بنده در مقدمه‌ی کتاب *خدا در فلسفه*، که برای انجمن فلسفه و به عنوان کار موظف انجام داده‌ام، برهانی جدید در اثبات وجود خداوند تملیق کرده‌ام که پیش از طبع، برای نقادی آن را به دکتر سروش، مهندس کمالی، و جناب کامران فانی عرضه کردم و نظر کتبی انتقادی‌شان را در دنباله‌ی همان بحث و برهان، در مقدمه‌ی همان کتاب آورده‌ام و کراراً چاپ شده است.

همچنین به پیشنهاد ایشان، دو اثر از آثار ایشان را پیش از چاپ، ویراستارانه خوانده‌ام. ترجمه‌ی ایشان نیاز به ویرایش من نداشت. اما هرچه به نظرم آمد، صمیمانه عرضه داشتم. به‌ویژه در مورد نثر ترجمه که به نظر من، ترجمه‌ی ایشان، در عین آن که در اوج فصاحت و صحت و دقت علمی است، قدری بیش از حد معمول عربی‌گراست. من چون خود از همین مشکل رهیده بودم و مصاحبت و مباحثه با اندیشه‌وران و صاحب‌نظرانی چون داریوش آشوری و دکتر علی‌محمد حق‌شناس، زبان‌شناس نام‌دار و

استاد دانشگاه تهران، باعث تجدید نظر و تعدیل شیوه‌ی فارسی‌نگاری‌ام شده بود، و به دنبال اقناع علمی، دست از عربی‌های آب‌نکشیده برداشته بودم، لذا با فروتنی تمام، یادداشت‌هایی در این باره برای ایشان می‌نوشتم و نمی‌دانم چه میزان به آن‌ها اهمیت داده‌اند.

همچنین بنده در شماره‌ی اول نشریه‌ی کیان، نقد و نظری که بیش‌تر جنبه‌ی معرفی دارد نوشته‌ام که چندان تحلیلی یا تفصیلی نیست. یعنی نقد و نشری درباره‌ی کتاب قبض و بسط تئوریک شریعت. یک نکته‌ی انتقادی که در آن‌جا نگفتم و در این‌جا معروض می‌دارم، این است که فی‌الواقع قبض و بسط در شریعت رخ نمی‌دهد. زیرا شریعت ثابت و تبلور یافته است و چنان‌که مؤلف بارها یاد کرده است، فهم از شریعت یا معرفت ما به آن / از آن است که تحول و تکامل و لذا قبض و بسط می‌پذیرد. اگر نام این کتاب، قبض و بسط تئوریک شریعت‌شناسی / معرفت دینی بود، به کلی بی‌اشکال بود. یا می‌توانستند اسم این کتاب را تحول / تکامل معرفت دینی بگذارند، که در واقع با عنوان فرعی فعلی این اثر یکی است و جنجال‌انگیز نبود. در هر حال، این کتاب از پراندیشه‌ترین و اندیشه‌پرورترین آثار در زمینه‌ی فلسفه‌ی دین / دین‌پژوهی، و نیز مسائل کلان علم و دین است. البته از نظر معرفت‌شناسی یا شناخت‌شناسی هم حائز اهمیت است و علت جنجال‌انگیز درآدن این کتاب، که ابتدا به صورت سلسله‌مقالاتی در دوره‌ی اول کیهان‌فرهنگی انتشار یافت، صرفاً در تازگی آن است. تکان‌دهندگی آن هم از تازگی آن است. وگرنه چنان‌که بعضی ادعا می‌کنند، شکاکیت‌زا نیست و به تحقیق یک حرف و حکم در آن نیست که با اصول مسلم شریعت در تعارض باشد.

عنوان فرعی این اثر، نظریه‌ی تکاملی معرفت دینی نام دارد. شاید کلمه‌ی «تکامل» هم از کلمات شک و شبهه‌برانگیز و مشکوک باشد. «معرفت دینی» هم در ذهن بعضی‌ها به خود دین راجع می‌شود. با آن‌که مؤلف کراً گفته است که سخن او درباره‌ی شناخت بشری از دین است که نه ثابت است، نه شخصی، نه مقدس، و مانند سایر معرفت‌ها در معرض نقض و ابرام و آزمون و خطا و خطازدایی مستمر است.

عده‌ای از محققان و صاحب‌نظران کلام و فلسفه و دین‌پژوهی، اثری (از مقاله تا کتاب) در مناقشه و معارضه با کتاب قبض و بسط نوشته‌اند، از جمله حجت‌الاسلام صادق لاریجانی، آیت‌الله جوادی آملی، آیت‌الله محمد حسین طهرانی، و آقای دکتر حسین غفاری و چند تن دیگر.

* * *

در انجمن فلسفه، که اسم رسمی‌اش پژوهش‌کده‌ی حکمت و ادیان می‌باشد، عضوی به شکل چرخ پنجم هستم که بدون چرخیدن من هم کارها می‌چرخد. لذا بنده در گوشه‌ای در اتاق کوچکی به کار

خود مشغولم. گاه هم با صلاح‌دید رؤسا، کارم را که غالباً ترجمه‌ی متون مصوب است، در منزل انجام می‌دهم و گاه‌گاه سری به انجمن می‌زنم.

مدت‌ها در انجمن، روزهای پنج‌شنبه هر دو هفته یک بار، به‌ویژه در زمانی که جناب دکتر بروجرده ریاست پژوهش‌گاه را عهده‌دار بود، سخنرانی‌هایی در زمینه‌های حکمی و فلسفی و دینی برگزار می‌گردید و هنوز هم گاهی ادامه دارد. گاه سمینارهای علمی جدی در انجمن برپا شده است، از جمله سمینار گفت‌وگوی بین ادیان، که هیأت بلندپایه‌ای از دین‌پژوهان جهان مسیحیت به ایران آمده بودند، از جمله پروفیسور کونگ و دکتر فان‌اس. سال‌های پیش هم استادان بزرگی چون ایزوتسو و کُرن به دعوت انجمن فلسفه، که پیش از انقلاب ریاست آن بر عهده‌ی آقای دکتر سید حسین نصر بود، به ایران و انجمن فلسفه آمده‌اند.

بنده از دو دوره‌ی درسی که در انجمن برگزار شد، کمال استفاده را بردم. یکی یک دوره‌ی فلسفه‌ی دین بود که استاد دکتر محمد‌گری لگن‌هاوزن، در طول بیش از یک سال، هفته‌ای یک جلسه برگزار کرد. دکتر لگن‌هاوزن، استاد عالی‌مقام و بسیار فاضلی است و اهل آمریکاست و استاد دانشگاه‌های آمریکا بوده و در فلسفه‌ی دین و فلسفه‌ی علم و منطق و اخلاق، صاحب‌نظر است. قامتی بلندبالا و سیمایی مسیحایی دارد. درسش به انگلیسی بود، اما بر اثر سال‌ها اقامت، امروز ایشان به فارسی هم صحبت می‌کند.

می‌گفت علت گرایشش به اسلام و تشیع، عقل‌پسند بودن این دین و مذهب است. بر آن بود که دفاع از بعضی اصول عقاید مسیحی، از جمله تثلیث و تجسد دشوار است و در اسلام، هیچ اصلی از اصول عقاید نیست که ناعقلانی باشد، یا قابل دفاع عقلی نباشد. تنها اختلاف نظر علمی که در زمینه‌ی فلسفه‌ی دین با ایشان پیدا کردم، این بود که ایشان خداوند را impersonal (فاقد هویتی چون هویت انسانی) می‌دانند و بنده، بر طبق تعالیم ادیان توحیدی و به‌ویژه اسلام، خداوند را متشخص، یعنی صاحب هویت شخصیه می‌دانم. استاد ما، دکتر لگن‌هاوزن، در انجمن مستقر است. آپارتمان کوچکی در اختیار او گذاشته‌اند. به قم هم می‌رود و در حوزه‌ی علمیه هم درس می‌دهد. همچنین اخیراً همسر ایرانی اختیار کرده است.

یک بار هم به دعوت استاد، به همان آپارتمان کوچکش رفتم و با انگلیسی شکسته‌بسته‌ام با ایشان اختلاط کردم و در بعضی مسائل دینی و اعتقادی و به‌ویژه قرآن‌پژوهی هم بحث و گفت‌وگو کردیم. در یک کلاس دیگر هم شرکت کردم که مانند کلاس قبلی، دانشجوینانش از میان فضلا بودند، از جمله آقایان دکتر غلامرضا اعوانی، دکتر عبدالکریم سروش، کامران فانی، و چند تن دیگر، و بنده که همواره می‌گویم «أحبُّ الصالحین و لستُ منهم.» (دوست‌دار نیک‌مردان، لیک از ایشان نی‌ام). باری؛ این کلاس درس، اصول فقه بود که یکی از فرزانه‌ترین اصولیان امروز، مرحوم استاد حیدرعلی برومند اصفهانی

تدریس می کردند. متن مبناکفایه‌ی آخوند خراسانی بود، اما ایشان چه بسیار از متن دور می شدند و به شیوه‌ی «خارج» (مستقل از متن و فراتر از یک متن معین) تدریس می کردند. دوره‌ی درس ایشان، دو سالی طول کشید. از آن جا که استادی جامع اغلب علوم اسلامی بودند و در کلام و فلسفه هم صاحب نظر بودند، لذا دامنه‌ی بحث‌ها وسیع و سطح آن‌ها بالا بود و به‌واقع چه بسیار از محضرشان نکته آموختیم.

استاد هم گاه در اصفهان زندگی می کردند و در شما شهر خانه‌ی زیبایی داشتند که گاه شاگردان این کلاس را به علاوه‌ی چند استاد دیگر دعوت می کردند و سوری برپا می کردند.

استاد دکتر مصطفی محقق داماد، که خود از بهترین فقها و فقه پژوهان و حقوق دانان و اصولیان عصر جدید هستند هم جزو مدعوین بودند. نیز جزو مدعوین سخنرانی‌های انجمن و گاه خودشان سخنرانی داشتند. من به ذهن و زبان تیز و تازه و آثار علمی ایشان صمیمانه احترام می گزارم و هر بار که توفیق مصاحبت ایشان نصیبم شده، نکته آموخته‌ام. مقالاتی هم که برای دایره‌المعارف بزرگ اسلامی می نویسند، حاکی از دقت نظر و وسعت دانش و استنباط‌های پاکیزه‌ی ایشان است. همواره درباره‌ی ایشان، همان طور که درباره‌ی دکتر سروش داشته‌ام، در دل آرزو دارم که ایشان هم از فعالیت‌های اجتماعی یا اداری یا اجرایی‌شان کاسته و به فعالیت قلمی‌شان افزوده شود که فایده‌اش عام‌تر و تام‌تر است. یکی دیگر از استادانی که به انجمن فلسفه تشریف می آوردند و از مدعوین مرحوم استاد برومند بودند و حق صحبت و استادی بر گردن من دارند، آقای دکتر غلامحسین ابراهیمی دینانی است که از بهترین فلسفه پژوهان و صاحب نظران مسائل فلسفی و فلسفه‌شناسی در ایران امروز هستند و ان شاء الله در فصل نهایی این زندگی‌نامه، به شمه‌ای از آراء و آثار ایشان خواهم پرداخت. در انجمن یا این گونه محافل علمی، گاه توفیق مصاحبت با آقای دکتر محمد شبستری نصیبم می شود. چند سال پیش، از سلسله مقالات ایشان در زمینه‌ی عقل و دین، در دوره‌ی اول کیهان فرهنگی بهره‌مند می شدم و در همین ایام که به نگارش کتاب حاضر اشتغال دارم، کتاب پربراری از ایشان به دستم رسیده است که شامل یکی از باریک‌ترین مباحث و نظرگاه‌های دین پژوهی و معرفت دینی است و هرمنوتیک، کتاب و سنت نام دارد.

و این فروتنی این استاد فاضل و فرزانه را هرگز فراموش نمی کنم که حدود ده دوازده سال پیش، یک روز به دفتر دایره‌المعارف تشیع تشریف آوردند و گفتند آمده‌ام که ببینم کسی که کتاب علم و دین را چنین و چنان ترجمه کرده است، کیست. گفتم بنده، شاگرد شما هستم و کار مهمی نیست. گفت ولی در این زمینه تاکنون کتاب متقن مستقلی نداشتیم. چه زحمت خوبی و به‌جا و به‌موقعی کشیده‌اید. ایشان جز تحصیلات عالی‌ی حوزوی، در آلمان نیز تحصیل کرده‌اند و فرهنگ دینی و کلامی مسیحی را هم خوب می شناسند و شنیده‌ام مدتی است که به تألیف کلانی در زمینه‌ی تاریخ و عقاید و کلام اسلامی اشتغال دارند. برایشان از درگاه خداوند سبحان آرزوی موفقیت دارم.

دایره‌المعارف تشیع

بارها و بارها درباره‌ی دایره‌المعارف تشیع مطلب نوشته‌ام. گاهی در معرفی آن، گاهی در پاسخ به بعضی انتقادهای، و نیز کراراً در رادیو و تلویزیون.

در حدود سال 1360 بود که یک روز دوست دانشورم، جناب آقای منوچهر صدوقی سها، پیش بنده و کامران فانی آمدند و گفتند سازمانی هست به این نام و نشان، و می‌خواهند کاری که باقیات صالحات باشد در زمینه‌ی اسلام‌شناسی یا شیعه‌شناسی انجام دهند، و من دیده‌ام که به‌تنهایی زورم به این کار نمی‌رسد. لذا از شماها مدد می‌خواهم. گفتیم لبیک، و قرار ملاقات گذاشتیم و بدین‌سان، با بعضی از مسؤولان بنیاد خیریه - فرهنگی طاهر آشنا شدیم که بودجه‌اش از بخشی از موقوفات مرحوم سید ابوالفضل تولیت - آخرین متولی آستانه‌ی حضرت معصومه علیهاالسلام در قم - تأمین می‌شد.

یکی از مسؤولان بنیاد اسلامی طاهر، جناب آقای سید احمد صدر حاج سید جوادی بودند که در راه تحقق این هدف، و از قوه به فعل درآوردن دایره‌المعارف تشیع، نزدیک به چهارده سال است که جانانه می‌کوشند و بنده به‌خوبی از جزئیات و کلیات این اهتمام والای ایشان خبر دارم.

اولین بحث‌ها این بود که این اثر چه باشد، و قرار شد دایره‌المعارف باشد. بحث مفصل بعدی این بود که آیا دایره‌المعارف عمومی باشد یا خصوصی و تخصصی، بعد که تخصصی پذیرفته شد بحث بر سر آن بود که اسلامی و کلی و ناظر به همه‌ی فرقه‌ها و مذاهب اسلامی باشد، یا خاص‌تر و محدود به تشیع. رأی اکثریت این بود که مربوط به تشیع باشد و در بحث‌های بعدی قرار شد که تمرکز اصلی‌اش بر تشیع امامی / اثنی‌عشری باشد، با توجهی به تشیع زیدی و اسماعیلی. البته به رجال و کتب و تاریخ و فرهنگ و معارف تشیع زیدی و اسماعیلی، به نحو استطرادی پرداخته می‌شود. زیرا ما محقق و نویسنده‌ای که در زمینه‌ی این مذاهب تخصص داشته باشد، در ایران امروز نداریم، یا بسیار بسیار کم داریم. چنان‌که هنوز پس از چهارده سال هم کسی اعلام تخصص در این رشته‌ها و علاقه به همکاری با ما نکرده است. حاصل آن که برنامه‌ی کلی کار تصویب شد و ما عرضه داشتیم که لازم است یکی از استادان بزرگ بر این کار نظارت داشته باشد و در واقع، مدیریت علمی این اثر را عهده‌دار شود. به پیشنهاد ما، فردی که واجد شرایط علمی و مدیریت علمی باشد، استادمان، آقای دکتر مهدی محقق است. به محض این پیشنهاد، با کم‌ترین بحث و تبادل نظر، تصویب شد که اگر ایشان تمایلی به قبول این مسؤولیت داشته باشد، بنیاد اسلامی طاهر، با کمال افتخار می‌پذیرد و امکانات لازم را هم در اختیار قرار خواهد داد.

رفتیم به منزل استاد دکتر محقق و داستان را گفتیم. در همان ایام، از دانشگاه تهران بازنشسته شه بودند و البته مسؤولیت اداره‌ی شعبه‌ی تهران مؤسسه‌ی تحقیقات اسلامی دانشگاه مک‌گیل را عهده‌دار بودند.

گفتنی است که در همین ایام، به درخواست بنده و کامران فانی و مهندس حسین معصومی همدانی و چند تن دیگر، استاد محقق قبول فرمودند که بعضی از متون کلاسیک را در نزدشان بخوانیم و بدین‌سان یک دور شرح منظومه‌ی حکمت حاج ملاهادی سبزواری را برای ما تدریس کردند و تدریسشان بسیار شیوا و آموزنده و با حلم و حوصله‌ی لازم بود؛ چنان‌که در فصل دوم کتاب حاضر، در بحث از ایام دانشکده‌ی ادبیات، کلاس درسشان را توصیف کرده‌ام. پس از آن، شرح باب حادی‌عشر را در کلام، نزد ایشان خواندیم و سپس بخش‌هایی از مطوّل تفتازانی را، در درس اخیر، آقای دکتر سیروس شمیسا هم که از برجسته‌ترین ادیبان و بهترین ادب‌پوهان امروز هستند، شرکت می‌کردند. لطف کار و اهمیت آثار عدیده‌ی ایشان در این است که هم دانش کلاسیک را با روش مدرن تلفیق کرده‌اند و هم از ادبیات کهن خودمان عمیقاً باخبرند و هم از ادب جدید ایران و جهان.

پس از این حاشیه، به متن حکایت بازگردم و دنباله‌ی داستان دایره‌المعارف تشیع را بگویم. پس از آن که دکتر محقق، مدیریت دایره‌المعارف تشیع را پذیرفتند، بنیاد اسلامی طاهر، آپارتمانی برای تأسیس دفتر دایره‌المعارف اختصاص داد و از ما خواست هرچه زودتر، یک کتابخانه‌ی تخصصی برای استفاده‌ی مؤلفان مقالات و نیز مراجعات خودمان فراهم آوریم. این مشکل، به دست حاج‌آقای فرشاهی (=فشاهی)، که از فاضل‌ترین کتاب‌شناسان و خبیرترین کتاب‌فروشان سی سال اخیر در تهران هستند، و قبلاً کتابخانه‌ی شمس را در جنب شمس‌العماره اداره می‌کردند، و حالا سال‌هاست که کتاب‌فروشی پر و پیمان آیینی‌کتاب را اداره می‌کنند، حل شد. ایشان با چند مراجعه، به‌خوبی هدف ما را فهمیدند و به اختیار و انتخاب خود، در حدود سه چهار هزار عنوان کتاب اساسی و امهات متون، از الذریعه آقا بزرگ تهرانی تا اعیان الشیعه امین عاملی و بحار الانوار مرحوم مجلسی و فهرست کتابخانه‌ها و کتب مرجع دیگر، از فقهی و کلامی و رجالی و تفاسیر قرآن و غیره، به قیمت عادلانه در اختیار دفتر دایره‌المعارف تشیع قرار دادند.

کار دایره‌المعارف تشیع از تیر ماه 1361ش آغاز شد. شش ماه اول را صرف مدخل‌یابی کردیم و بیست هزار مدخل یا سرعنوان موضوعی که بعداً هر یک مقاله‌ای می‌شد، در زمینه‌های مختلف، از تاریخ و جغرافیای اسلام و ایران و تشیع، تا سیره‌ی چهارده معصوم و اصحاب آنان و روایان احادیث و محدثان و مفسران و متکلمان و ادبا و شعرای ادب عرب و ادبیات فارسی و ادب شیعی (از مناقب گرفته را مراثی) و هنر (معماری، خط، و حتی موسیقی)، و یکایک علوم اسلامی، و همه با تأکید و ربط شیعی (که این «ربط شیعی» شعار و تکیه‌کلام ماست) و رجال و کتب و مفاهیم و موضوعات هر علم و فن و علوم و معارف قرآنی و ادعیه و احادیث و نظایر آن‌ها، فراهم کردیم که در رساله‌ای به نام طرح تدوین دایره‌المعارف تشیع و فهرست عنوان‌های مقالات، زیر نظر دکتر مهدی محقق، در سال 1362 انتشار دادیم.

درباره‌ی نحوه‌ی تألیف مقالات، با فانی بحث داشتیم. فانی می‌گفت باید مقاله به مقاله، مؤلف تعیین کنیم و جلو برویم. مثلاً از مقاله‌ی «آب» شروع می‌کنیم و «آبادان» و تا «یعقوب» و «یمن» و «یهود» پیش می‌رویم و مثلاً تعیین می‌کنیم که مقاله‌ی «آب» را که یک مقاله‌ی فقهی است، چه کسی بنویسد، یا مثلاً «یهود» را که یک مسأله‌ی قرآنی است، می‌دهیم به یک داوطلب، یا خودمان نویسنده‌ای را که از عهده‌ی آن برمی‌آید انتخاب می‌کنیم.

من خلاف این نظر داشتم. می‌گفتم مقاله را باید نویسنده تعیین کند و مقالات باید مقوله‌ای و گروهی باشد. یعنی مقالات فقهی را یک (یا چند) نفر بنویسند و هکذا مقالات قرآنی، کلامی، تاریخی، جغرافیایی، هنر را. زیرا جز با تخصص و در حیطه‌ی تخصص نمی‌توان کار کرد.

فانی و جناب صدر پس از تأمل، طرح مرا پسندیدند و لهذا به محض این که مقوله و موضوع یک مقاله معلوم می‌شد، نویسنده‌ی احتمالی آن هم معلوم می‌شد. زیرا بعید است که یک نفر علامه‌ی ذوفنون باشد و در فقه و فلسفه، یکسان تخصص و احاطه داشته باشد. جناب علامه قزوینی ثانی (فانی)، از دانش همه‌جانبه و احاطی و علامه‌وار خود قیاس کرده بود.

باری؛ از میان دوستان و مشاهیر از علمای حوزه و دانشگاه، عده‌ای همکار ما شدند و به صورت حق‌الزحمه‌ای کار می‌کردند و چه حق‌الزحمه‌ی ناچیزی (از ناچاری) به نویسندگانی می‌دادیم و هنوز هم می‌دهیم. با آن که حق‌التألیفات مقالات را نسبت به سال اول، در حدود بیست سی برابر افزایش داده‌ایم، ولی هنوز به‌صرفه نیست. مثلاً یک مقاله‌ی ده صفحه‌ای درباره‌ی «تشیع در آندلس»، حق‌التألیفش می‌شود ده - دوازده هزار تومان. بی‌شک نگارش چنین مقاله‌ای پنج روز تا یک هفته کار می‌برد و یک استاد، اگر نیمی از وقتش را صرف نگارش دایره‌المعارف تشیع کند، حدوداً سی چهل و حداکثر پنجاه هزار تومان (در این سال، یعنی 1376ش) به دستش می‌آید که جاذبه‌ای ندارد. زیرا برای خرج و گذران یک هفته، باید دو هفته کار کند و بسیاری از استادان، سایر مسافرکشی‌های علمی را به این کار ترجیح می‌دهند. به‌ویژه تدریس را با آن که تکرار مکرر است. ولی آن کاری است که از سر عادت و بدون کوشش جدید یا فوق‌العاده می‌توان انجام داد. اما مقاله‌نویسی را نمی‌توان از سر عادت، که طبیعت ثانوی است، انجام داد.

بودجه‌ی دایره‌المعارف تشیع، بودجه‌ای ضعیف است و نخی است باریک و در حال پاره شدن، که بعداً درباره‌اش بیش‌تر حرف خواهیم زد.

در سال 1363، استاد دکتر مهدی [محقق]، به صلاح‌دید آیت‌الله خامنه‌ای که در آن ایام ریاست‌جمهور ایران بودند، به طرح‌ریزی دانش‌نامه‌ی جهان اسلام (یک دایره‌المعارف اسلامی، مانند دایره‌المعارف اسلامی انگلیسی - فارسی طبع لیدن) مشغول شدند و از مدیریت و سرپرستی دایره‌المعارف

تشیع کنار رفتند. اگرچه سایه‌ی لطفشان همچنان بر سر این سازمان و این اثر و ماها که شاگردان ایشان هستیم گسترده است و اگر همکاری عملی نمی‌کنند، هم‌دلی نظری دارند.

پس از رفتن ایشان، جناب احمد صدر حاج سید جوادی، سرپرستی / ریاست علمی این دایره‌المعارف را عهده‌دار شدند. از غرائب اتفاقات این است که ایشان و فانی و بنده، هر سه قزوینی هستیم. تا سال‌ها این دایره‌المعارف را به اصطلاح «قزوانه» پیش می‌برند.

در سال 1366، نخستین مجلد این اثر، شامل حدوداً دو هزار مقاله‌ی کوتاه و بدون امضا، ولی دارای کتاب‌شناسی در پایان هر مقاله، در حدوداً 550 صفحه‌ی رحلی، دوستونی با حروف 12 نازک، و مدخل‌ها با حروف سیاه و کتاب‌شناسی‌ها با حروف ایرانیک، منتشر گردید؛ شامل مقالات «آب» تا «احیاء» بود و اتفاقاً مقاله‌ی «احیاء» (شب‌زنده‌داری عبادی و آیینی) را خود بنده نوشته بودم. بنده در حدود شصت هفتاد مقاله برای دایره‌المعارف تشیع نوشته‌ام.

عنوان مقالاتی را که برای دایره‌المعارف تشیع نوشته‌ام، در گوشه‌ای از «طرح تدوین»ها قلم‌انداز نوشته‌ام که شاید ثبت آن در این جا بی‌ضرر نباشد. اگر نظم الفبایی ندارد، ببخشید. شاید ضرورتی هم ندارد که نظم الفبایی داشته باشد.

اشارات و تنبیهات، استخاره، امر و نهی، آل عبا، اعراف، احسن القصص، أحقاف، اخلاص، استغفار، ارش (فقهی)، بگاؤون، بُكاء، ایام‌الله، بحار الأنوار، باقریه، تحصیل حاصل، تقیه، ثارالله، ثقلین، حدیث حسین منی و انا من حسین، خیر البریه، تاریخ قرآن، ذبح عظیم، بهشت، جهنم، تأویل، تجوید، تعبیر خواب، تفسیر امام جعفر صادق (ع)، تسنیم (چشمه‌ای در بهشت)، تحدی، تحدیث (سخن گفتن فرشتگان با بعضی از قدسیان یا مقدسان)، تحیت، ترتیل، تواضع، حجامت، حدیث سلسله‌الذهب، حماسه‌ی حسینی (معرفی کتابی از شادروان آیت‌الله مطهری)، خضاب، خضر، تحریف‌ناپذیری قرآن، آیت‌الله ابوالحسن شعرانی، تاریخ قرآن (اثر رامیار)، حنیف، تورات، رامیار، جبرائیل، جاهلیت، ذوالقرنین، دُلْدُل، چشم‌زخم، جبل‌الله، ذوالفقار، زره علی (ع)، حسینی‌دالان (تکیه‌ای در هند)، ثقل اکبر (=قرآن)، حجه‌الوداع، کلام شیعی (بخشی از مقاله به قلم بنده است)، قرآن، جدال در قرآن

که جمعاً می‌شود 65 مقاله. این مقالات، نشان می‌دهد که مختصری در حوزه‌ی شیعه‌پژوهی کندوکاو کرده‌ام.

در این جا ممکن است این سؤال برای بعضی از خوانندگان پیش آید که چرا به جای دایره‌المعارف اسلام، در صدد تدوین و تألیف دایره‌المعارف تشیع برآمده‌ایم. این حاکی و ناشی از یک واقع‌بینی است، نه غلو و تعصب مذهبی.

در جاهای دیگر از همین زندگی نامه هم اشاره کرده ام که تعصب حاکی از صلابت و رسوخ ایمان نیست، بلکه حاکی از فقدان طمأنینه‌ی عقیدتی و تزلزل ایمان است. آری؛ گاه یک عقیده یا معتقد متزلزل، برای نعل وارونه زدن، خودش را حساس و خشن نشان می‌دهد تا دیگران گمان کنند که چقدر راسخ و ریشه‌دار است. اما رسوخ و ریشه‌داری، نیازی به طبل و دهل ندارد.

مهم این است که ما این دایره‌المعارف را مدافعه‌گرانه، و متعصبانه و سنت/سنی‌ستیزانه تدوین نکرده‌ایم. شاید نقل خاطره‌ای در این باره مفید باشد.

ده دوازده سال پیش، در زمانی که حضرت آیت‌الله خامنه‌ای ریاست‌جمهور بودند، یک روز رفته بودم به دفتر دانش‌نامه‌ی جهان اسلام، که یک چند تصدی معاونت علمی آن با دوست دانشورم مهربانم، شادروان دکتر احمد طاهری عراقی بود و با ایشان، به اصطلاح اختلاط می‌کردیم. در همین حین باخبر شدیم که آیت‌الله خامنه‌ای، که ریاست عالی‌هی آن دانش‌نامه را عهده‌دار بودند، بدون خبر قبلی و تشریفات، دارند برای بازدید به آن دفتر تشریف می‌آورند. من آهنگ رفتن کردم، که دکتر طاهری گفت چرا عجله می‌کنید، چه اشکالی دارد که شما بمانید و بعد از بازدید آیت‌الله خامنه‌ای بروید. گفتم که بسیار خوب، می‌مانم.

ماندم و ایشان تشریف آوردند. با صبر و حوصله‌ی تمام، از اسم و رسم و کار و بار یک‌یک اعضا باخبر می‌شدند و با همه گفت‌وگو و گاه از کسی سؤالی می‌کردند. تا رسیدند به جایی که بنده و آقای دکتر طاهری عراقی ایستاده بودیم. سلام کردیم و ایشان با خوش‌رویی جواب دادند. دکتر طاهری بنده را معرفی کردند. ایشان با ملاطفت گفتند بله، من آقای خرمشاهی را می‌شناسم. بعضی از کتاب‌هایشان را هم دارم. مقالاتشان را که در نشر دانش و جاهای دیگر چاپ می‌شود، می‌بینم. بعد نزدیک‌تر شدند و از من پرسیدند: خوب، حالا چه می‌کنید؟

- گفتم مشغول تدوین یک دایره‌المعارف هستیم.

- گفتند در چه زمینه؟

- گفتم در زمینه‌ی تشیع. دایره‌المعارف تشیع است. همان که دکتر محقق بنیان گذاشتند.

- گفتند چرا تشیع؟

- گفتم برای این که هنوز یک دایره‌المعارف جمع‌وجور و کامل به زبان فارسی درباره‌ی این کشور و ملت شیعه نداریم. اما حضرت‌عالی نگران نباشید. به نحوی تدوین کرده‌ایم که اگر باعث تقریب بین مذاهب نشود، ان شاءالله مایه‌ی تفرقه هم نخواهد بود.

نگرانی ایشان را درست حدس زده بودم. زیرا قانع شدند و گفتند: هر چه در این زمینه دقت و احتیاط کنید، جا دارد. (البته عین الفاظ آن گفت‌وگوی ده دوازده سال پیش را به یاد ندارم، اما معانی و مضامین در همین مایه بود.)

سپس که جلد اول دایره‌المعارف تشیع در سال 1366 بیرون آمد، هیچ نوع واکنش منفی از هیچ‌جا، به‌ویژه از ناحیه‌ی اهل سنت ندیدم؛ مگر یک واکنش منفی، پس از انتشار مجلد دوم (از اخبار تا آخر الف)، آن هم از ناحیه‌ی اهل حق، که گفتند در این مقاله عقاید و عملکردهایی به اهل حق نسبت داده شده که صحت ندارد. ما که اشکال مقاله‌مان را قبول کردیم، پیشنهاد کردیم که خود سران اهل حق، مقاله‌ای در معرفی این فرقه بنویسند، که نوشتند و در آخر جلد سوم چاپ کردیم.

اما مقاله‌ی «ابوبکر» بازتاب وسیعی داشت. اهل سنت آن را تحسین می‌کردند و اعتراضی از جانب بعضی از دوستان و هم‌مذهبان شیعی امامی ما بود که می‌گفتند در این مقاله، چهره‌ی ابوبکر خیلی انسانی ترسیم شده است.

و ما می‌گفتیم که دیگر عصر کینه‌های مذهبی سر آمده است. ما انتقادهای شیعه را از بعضی اعمال و عملکردهای ابوبکر - که گذشتگان ما به آن‌ها «مطاعن» نام می‌دادند و ما «انتقاد» نامیده بودیم - در همان مقاله مطرح کرده‌ایم.

یا در مورد زندگی نامه‌ی بعضی از قتل‌ه و ظلمه، و به اصطلاح عامه‌ی مردم، «اشقیا»، مانند ابن‌ملجم و ابن‌سعد، هم بعضی به ما ایراد می‌گرفتند که چرا هیچ بد و بیراه و لعنتی نثار آن‌ها نکرده‌ایم و ما می‌گفتیم در یک دایره‌المعارف علمی، جای این واکنش‌های نازل نیست و ما نمی‌توانیم مانند بعضی از کاتبان قدیم، که نام‌های این‌گونه اشخاص را وارونه می‌نوشتند، عمل کنیم.

لذا به حساسیت مسأله‌ی وحدت فریقین اسلامی کمال توجه را داشتیم و بحمدالله این اثر، با آن که ا نظر تحقیقی در همه‌ی موارد و همه‌ی مقالات برخوردار از آخرین تحقیقات و امکانات تحقیقی نیست، با قبول عام مواجه شده و در سال 1374، مجلد چهارم، به عنوان کتاب سال در رشته‌ی مرجع‌نگار، شناخته شده و جایزه و لوح تقدیر دریافت داشته است. در حدود سال‌های 1367 - 1368، تحولی در مورد موقوفه و مسأله‌ی وقف بنیاد اسلامی پیش آمد. در نهایت آن موقوفه، با صلاح‌دید بزرگان اهل حل و عقد، به دانشگاه امام صادق (ع) پیوست و لذا بحران مالی، دایره‌المعارف نوبنیاد و لرزان تشیع را تهدید به تعطیل کرد.

اما از آن‌جا که خداوند یاور درماندگان و مجیب مضطربان است، فرج و فتوحی پدیدار شد و به پایمردی یکی از دوستان فاضل و هم‌قلمان دایره‌المعارف، جناب آقای دکتر سید مهدی جعفری، که اکنون استاد دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه شیراز هستند، بنیاد خیریه و فرهنگی شط، که مدیر آن آقای

مهندس اتحاد بود، داوطلب شد که از دایره‌المعارف تشیع حمایت کند. لذا رسماً دایره‌المعارف تشیع، با دارایی‌های ناچیز و بدهکاری‌ها و خرج و مخارج حال و آینده‌اش، رفت به زیر بیرق مدیریت این بنیاد و بانویی کاردان، به نام سرکار خانم فهیمه محبی، که سهام‌دار عمده‌ی بنیاد خیریه‌ی شط بود، برای مدیریت داخلی سازمان دایره‌المعارف تشیع به ما پیوست. این بانو که هم همسر شهید است و هم مادر شهید و فرزند هیجده ساله‌ی برومندش، سعید محبی، در هنگام و هنگامه‌ی دفاع از خرمشهر، به درجه‌ی رفیع شهادت نایل آمده است، با دل داغ‌دار ولی با عزم استوار و همت مردانه و کاردانی هرچه تمام‌تر، به جمع ما پیوست. عهده‌دار اداره‌ی امور و مسائل مالی و اجرایی و اداری شد. از این نظر، بیش از همه، مددکار جناب آقای صدر شد که پس از آن توانستند تمام هم و غم خود را معطوف به مسائل علمی دایره‌المعارف کنند.

قبل از نام بردن از نویسندگان، باید از رئیس دانشور دایره‌المعارف، جناب آقای سید احمد صدر حاج سید جوادی سخن بگویم. ایشان یکی از نیک‌نام‌ترین رجال سیاسی و علمی ایران در عصر جدید هستند. از یکی از خاندان‌های علمی اصیل قزوینی برخاسته‌اند (از جمله ← «خاندان حاج سید جوادی» در *دایره‌المعارف تشیع*، جلد ششم)

سن ایشان هفتاد و چند سال است. مکارم اخلاق ایشان شهره‌ی آفاق است. از نظر سیاسی، مشی اعتدالی - ملی دارند؛ البته با کمال اعتقاد و تمسک علمی و عملی به مبانی عقیدتی اسلامی. از یاران مصدق و آیت‌الله طالقانی و آیت‌الله زنجانی و بیش از همه، از دوستان چهل پنجاه ساله‌ی مرحوم مهندس بازرگان هستند. در دولت موقت مهندس بازرگان، وزارت کشور را عهده‌دار بودند. در ایام پیش از انقلاب، یک چند دادستان تهران بودند.

ایشان از سال 1363، رسماً سرپرستی/ریاست دایره‌المعارف تشیع را عهده‌دار شدند و با حلم و علم و دانش و بینش درست از جزئی‌ترین تا کلی‌ترین کارهای این دایره‌المعارف را زیر نظر گرفته و پیش برده‌اند. گاه نیز نوشتن بعضی مقالات (مانند تابعیت و تجارت) را پذیرفته‌اند.

در این ایام سیزده چهارده سالی که بنده افتخار همکاری و دستیاری ایشان را دارم، مشی ملایم و در عین ملایمت، مثمر و موفق ایشان را در اداره‌ی امور می‌پسندم و درک محضر و مصاحبت ایشان را از افتخارات عمر خود می‌دانم. در همان اوان و با صلاح‌دید بنیاد خیریه‌ی شط و استقبال همه‌ی ما، جناب حجه‌الاسلام حسن یوسفی اشکوری، که از اهل قلم و از هم‌قلمان دایره‌المعارف بزرگ اسلامی، و صاحب آثار علمی متعدد هستند، به ما پیوستند و همچون فانی و بنده، هم ویراستار این دایره‌المعارف و جمعا دستیار جناب آقای صدر شدیم و کارها را با مشورت و تفاهم هرچه بیش‌تر پیش می‌بریم. به‌ویژه آن که مشکلات مالی و اداری و اجرایی، همه یکسره بر دوش توانای خانم محبی است و ما جز ویراستاری، و گاه

هم‌فکری و هم‌دردی در بعضی مسائل، از جمله چاره‌اندیشی در مورد بحران کمبود مقاله و دیرکرد مقاله، کاری نداریم.

امیدوارم و از صمیم قلب از خداوند بزرگ خواستارم که در دل همکاران و هم‌قلمان دایره‌المعارف تشیع بیاندازد که همکاری خود را مانند روزهای اول، با شور و شوق ادامه دهند و به یاد داشته باشند که به قول سعدی: کسانی که مردان راه حقند / خریدار بازار بی‌رونقند.

اگر همت والای نویسندگان مقالات نبود، نمی‌توانستیم قدم از قدم برداریم. حال آن که به عنایت خداوند و یاری این دوستان، تاکنون پنج مجلد از کل ده یا دوازده مجلد این اثر را ظرف مدت پانزده سال انتشار داده‌ایم و بعضی از مجلدات را کراراً تجدید چاپ کرده‌ایم.

نویسندگان دایره‌المعارف، در حدود بیست تن و عمدتاً از استادان حوزه‌های علمیه و دانشگاه هستند. در این‌جا، هم برای تبرک این زندگی‌نامه و هم عرض تشکر، نام گرامی مؤلفان اصلی را یاد می‌کنم.

دکتر پرویز اذکایی، شادروان دکتر مرتضی اسعدی، حجه‌الاسلام انصاری، حسن انوشه، خانم سامیه بصیر مژدهی، دکتر شهرام پازوکی، حجه‌السلام سید مهدی حائری قزوینی، دکتر سید محمد حسینی، دکتر اصغر دادبه، علی رفیعی، شادروان ابوالقاسم رفیعی مهرآبادی، دکتر محمدحسین روحانی، شادروان دکتر عباس زریاب خویی، حسن سید عرب، عبدالحسین شهیدی صالحی، علی‌اکبر عطرفی، علی‌رضا علی‌نقی، دکتر حسین قره‌چانلو، شادروان دکتر حسین کریمان، شادروان دکتر محمدحسین مشایخ فریدنی، شادروان حجه‌الاسلام محمد صادق نصیری، دکتر پرویز ورجاوند.

عده‌ی دیگری هم از نویسندگان هستند که یک یا چند مقاله نوشته‌اند. سعی همگی این عزیزان مشکور باد. همکاران کادر فنی و اداری هم عبارتند از خانم فهیمه محبی‌انجدانی، که ذکر خیرشان گذشت، خانم آرزو محب‌زاده، خانم صنم نظامی تفرشی، خانم لیلا باقرپور، و آقای مرتضی کریمی آهوئی. خانم فرشته حاتمیان هم سال‌ها در حروف‌نگاری دایره‌المعارف همکاری داشته‌اند و اکنون با دانش‌نامه‌ی ادب فارسی، زیر نظر آقای حسن انوشه، همکاری دارند.

* * *

از اوان شروع دایره‌المعارف، یک روز، دوشنبه‌ها بعدازظهر، روزی تعیین شد که همه‌ی اعضا و ویراستاران دایره‌المعارف حضور داشتند و دارند و مؤلفان که با ما سروکار دارند و از سر لطف و بزرگواری مقاله می‌نویسند، سری به دفتر دایره‌المعارف تشیع (که از بد حادثه اختصار آن می‌شود د.د.ت) می‌زنند. این روز را یوم‌العلماء نام گذاشته‌ایم. غیر از مؤلفان دایره‌المعارف، بسیاری از اهل قلم، یا اهل نشر یا ارباب جراید یا ارباب رسانه‌ها نیز به ما سر می‌زنند و محفل بی‌ریایی است. به طوری که اگر برای کسی چایی

نیاورند، خودش بلند می‌شود و می‌رود به آبدارخانه و برای خود و اغلب برای دیگران هم چای می‌آورد. من آن اوایل، شاید از سر تمرین تواضع، وظیفه‌ی چای آوردن را عهده‌دار شده بودم و برای همه چایی می‌ریختم و می‌آوردم. بعد از مدتی دیدم که این یک کار تمام‌وقت است و دیگر جنبه‌ی تجملی و سمبولیک خود را از دست داده است و دارد امانم را می‌برد. مدت‌ها طول کشید تا توانستم تکبر را جانشین تواضع کنم و بگویم به پیر و پیغمبر، این کار وظیفه‌ی بنده نبوده است. ولی تا از رو بروم و کوتاه بیایم، سه چهار سالی گذشت و بنده مانند ایامی که در نوجوانی در قزوین بودم، و شب‌های جمعه مراسم روضه‌خوانی در اتاق حسینیه‌ی منزل پدری داشتیم، این حداقل وظیفه‌ی میزانی را انجام می‌دادم. باری؛ این اواخر، با آن که بسیار به چای علاقه دارم، قید این علاقه را زده‌ام و مثل سایر مدعوین (و البته کسی رسماً دعوت نمی‌شود، دوستان خودشان به صرافت طبع و بسته به فرصت و فراغت خودشان تشریف می‌آورند)، در روی یکی از صندلی‌ها می‌نشینم. از زمانی هم که خانم محبی تشریف آورده‌اند و همه‌ی کارها را زیر نظر دارند، هم نظم و نظافت دفتر بالا رفته است و اغلب بسته به فصل، میوه و شیرینی هم در وسط میز بزرگ می‌گذارند. دور این میز بزرگ دوازده نفره، همه گویی که زیر کرسی نشسته‌ایم، جمع می‌شویم. البته بعضی‌ها غریبی یا رودربایستی می‌کنند و در صندلی‌های دورتر، پراکنده در سراسر دفتر دایره‌المعارف می‌نشینند. تلفن هم مدام زنگ می‌زند.

بنده هم در بی‌نظمی، آیتی هستم. البته فقط در کارهای کتابی نظم دارم. چون بدون نظم، حتی یک مقاله هم نمی‌توان نوشت، تا چه رسد به کتاب‌های کلان و چند ساله.

هر کسی که با من کاری دارد، در همین دفتر دایره‌المعارف قرار می‌گذارم. اما چه قراری؟ بسیار شکسته‌بسته. چون سر ساعت معین را قرار نمی‌گذارم. فی‌المثل می‌گویم روزهای دوشنبه، بین ساعت 6 تا 8 بعدازظهر به د.د.ت تشریف بیاورید. گاهی ده پانزده نفر که فکر می‌کنند با بنده قرار قبلی گذاشته‌اند، جمع می‌شوند و هر یک مسأله و مشکلی دارند. یکی برای مشورت درباره‌ی تزش می‌آید، یکی برای کاریابی، یکی برای ناشریابی، یکی برای مصاحبه، و بسیاری هم برای اختلاط و دور هم نشستن و دو ساعتی از هر در حرف زدن و اخبار فرهنگی و مطبوعاتی هم در میان است و از همه کم‌تر بحث سیاسی پیش می‌آید. بحث‌های علمی و فرهنگی برای ما جاذبه‌ی بیش‌تری دارد.

خیلی‌ها که اهل تجربه هستند، زود موقعیت‌ها را درمی‌یابند و اگر کاری هم دارند، ظرف چهار پنج دقیقه مطرح می‌کنند. ولی بعضی‌ها انتظار ملاقات خصوصی و وقت لُخم دارند که توقع شاقی است. زیرا هرچه هست، کار کار آن‌هاست، نه کار من. و طبعاً هر کس دنبال کار خویش است، مگر کسانی که برنامه‌ی جلب قلوب و جلب انظار و وجاهت مردمی داشته باشند.

وضع کامران فانی هم تماشایی است. این درخت میوه‌دار و سایه‌افکن، همیشه مثل چشمه‌ی پرجوش مشتری است و واقعاً مثل خورشید نورپاشی می‌کند. عشقش از دنیا، فقط سیگار است که با آن همه استغنائی که او دارد و وارستگی از هر تعلق، این اعتیاد به سیگار که بی‌حد و حساب می‌کشد، برای من عجیب است. زیرا فانی از دنیا فقط به کتاب و محافل کتاب و مسائل فرهنگی علاقه دارد. عمری است که دارم می‌اندیشم که این چه نیازی است که انسان‌ها (هرچه بیش‌تر اهل فکر باشند، بیش‌تر) به دود دارند و راه به جایی نمی‌برم. گاهی می‌گویم شاید نیکوتین در بالا بردن فشار خون دخیل است، لذا کسانی که فشار خونشان پایین است، یک گرایش طبیعی به آن دارند. اما می‌بینم کسانی هم که فشار خونشان عادی است یا حتی زیادتر از عادی است، به سیگار همان قدر یا بیش‌تر علاقه دارند.

فقط باید صبر کنیم تا پیشرفت تحقیقات علمی نشان دهد که این چه نیازی است که انسان‌ها به دود مضر سیگار دارند. در حال حاضر، جذبه‌ی سیگار فقط جنبه‌ی جادویی و مرموز و سربسته دارد. من خود چند سالی گرفتار جذبه و جادوی سیگار بودم، تا با قوی‌ترین بسیج اراده و استفاده از تنفر که همسر من از سیگار دارد، توانستم از مدار جذبه‌اش بگریزم و امروزه حتی بوی سیگار حالم را به هم می‌زند.

* * *

یکی از دوستان که گه‌گاه در یوم‌العلمای ما دوشنبه‌ها به ما سر می‌زند، یکی از دوستان نزدیک و رفیق خانه و گرمابه و گلستانم، هرمز عبداللهی است که اهل قلم و اهل کتاب، با آثار و ترجمه‌هایش انس دارند.

به قول مولانا:

یک دهان خواهیم به پهنای فلک تا بگویم وصف آن رشک ملک

در زندگی‌نامه‌ی کوتاه مندرج در سیر بی‌سلوک، توصیف نسبتاً روشن و جان‌داری از این شوخ شیرین‌کار شهر آشوب به دست داده‌ام. البته آن شرح و بسط، شیطنت‌آمیز است و متعلق به حدوداً هفت سال پیش. پیشرفت این هفت سال سن، شوخی و شیطنتم، یعنی شیطنت قلمی‌ام را از بین برده یا کاهش داده است.

من سه دوست قدیمی دارم که قدمت دوستی‌مان به سی‌وسه سال می‌رسد؛ فانی، حمیدیان، و عبداللهی، که همه در سال 1343 دانشجوی سال اول رشته‌ی زبان و ادبیات فارسی در دانشگاه تهران بودیم.

هرمز در طنز شفاهی و زنده استاد است. به همین جهت مجلس آرا است و اگر هم تودل برو نباشد، خودش را در دل‌های تنگ و تاریک هم جا می‌دهد.

اخیراً گفتم هرمز جان، چرا هیچ‌وقت علاقه نداشته‌ای که فلسفه بخوانی؟ با خنده می‌گوید همه‌ی چیزهایی که فلاسفه با بیان مقرنس و عبوس و مطمئن می‌خواهند بگویند، من با زبان ساده بیان می‌کنم. چیزهایی که توی ذهن من می‌گذرد، از فلسفه مهم‌تر است.

اصولاً هرمز موجود علم‌گرا و کتابی نیست. کتاب هم کم می‌خواند. تمرکز طولانی، افسرده‌اش می‌کند. اخیراً حاضر شده است کمابیش سختی بکشد و کتاب‌های کلانی را ترجمه کرده است، از جمله مطالعه‌ی تاریخ یا پژوهشی در تاریخ، اثر توین‌بی را. اما اهل ریاضت، یعنی نه علم ریاضی و نه ریاضت علمی، نیست. بسی خوش‌باش و آرام است. کم‌تر کسی مانند او دیده‌ام که از بیخ و بن منکر سن و سال باشد. اهل طبیعت هم هست. عاشق شنا و کوه‌نوردی است. چون در ایام جوانی عادت به کوه‌نوردی را دوستان چپ‌گرا در او ایجاد کرده‌اند، گاهی که از کوه‌نوردی مداوم هفتگی ملول می‌شود، می‌گوید این کوه را کمونیست‌ها روی دست ما گذاشتند.

در عالم محافظه‌کاری، آنارشیست و در عالم آنارشیسم، محافظه‌کار است. حتی جرأت این را ندارد که اداره‌ی اذیت‌کارش را که در حق او جفاهای عدیده کرده است، رها کند. من که در طول عمر مکرر در محیط کار سر به ناسازگاری برداشته‌ام و بارها کارهایم را رها کرده و از صفر شروع کرده‌ام، از این محافظه‌کاری‌اش بی‌حوصله می‌شوم و این را نقطه‌ی ضعف او می‌دانم.

البته او با رها کردن اداره، نه بی‌کار می‌ماند و نه بی‌پول. بی‌کار نمی‌ماند، چون کار تمام‌وقتش مانند من، کار قلمی است و عمدتاً ترجمه است و تاکنون ده بیست کتاب در زمینه‌ی رمان و تاریخ و زندگی‌نامه ترجمه کرده است. عاشق ترجمه‌ی کتاب‌های رنگین و سنگین و خوش‌فروش (best seller) است و تا از خوش‌فروشی کتابی مطمئن نباشد، اقدام به ترجمه‌اش نمی‌کند و ملامتی بر او نیست. زیرا در غیر این صورت، باید ایده‌آلیست یا رمانتیک، یا شکست‌گرای کیشوتی باشد.

یکی از ریاضت‌هایی که به‌ندرت مرتکب می‌شود، خواندن کارهای من است. به گمانم از نثر فارسی من راضی نیست و لذا راحت و روان پیش نمی‌رود و به همین جهت لذت نمی‌برد. من هم سختگیری‌ام در همین حد و همین گوشه و کنایه‌هاست. اما یک بار یک نوشته‌ی طنزآمیز مرا که قطعه‌ی کوچکی است به نام «زیر تیغ استاد سلمانی»، بیش از حدی که سزاوار بودم تحسین کرد.

هرمز در دو چیز استاد مسلم است. یکی توصیف، فی‌المثل توصیف یک رفتار یا رویداد یا شخص یا حالت روانی و به‌ویژه کاویدن روح و رفتار آدمی، یکی هم در طنز شفاهی و متلک و لغزخوانی، به شرط آن که کسی که آماج طنز او قرار می‌گیرد، از بی‌غرضی او مطمئن باشد، که غالباً هم مطمئنند و

سوء تفاهمی پیش نمی‌آید. اما همین طنز شفاهی متلک‌آمیز و لغزخوانانه‌اش گاهی پهلو به پهلو می‌هجو می‌زند. یعنی کمی بیش از حد لزوم جدی و منفی می‌شود و من می‌دانم که این به سن و سال مربوط است و کم‌حوصلگی که حتی به طنز هرگز و بنده هم سرایت می‌کند. اما در عالم جد نیز هرگز عبداللّهی یک نویسنده‌ی نانوینسده‌ی بزرگ است. یعنی اگر بتواند همان نگاه و نگرش ناب را که در بعضی توصیفاتش ظاهر می‌سازد، از کاغذ سفید نترسد و بر روی کاغذ بیاورد، معجزه‌آسا خواهد بود. اما این نانوینسده‌ی بزرگ، حتی حاضر نیست مهارت شگرفش را در یک داستان کوتاه و با یک داستان کوتاه بیازماید.

همسر هرمز، خانم دکتر هرندیان، داروپزشک و بسیار کاری و کاردان است. هم همه‌ی امور ریز و درشت زندگی خانوادگی‌شان را با تدبیر تمام پیش می‌برد و هم امور دشوارتر و حساس‌تر یک داروخانه را که در یکی از نقاط محروم شهر برپا کرده است. ایشان شیفته‌ی کتاب‌خوانی و تماشای فیلم است. ادب اصیل، انسان‌دوستی و کردانی و سخت‌کوشی او، همیشه برای من و همسرم احترام‌انگیز بوده است.

* * *

یکی دیگر از عزیزانی که اغلب دوشنبه‌ها به ما سر می‌زد، مهندس حسین معصومی همدانی بود که سه چهار سالی است برای ادامه‌ی تحقیق و تحصیلات عالی، در فرانسه به سر می‌برد و در زمینه‌ی فیزیک و ریاضی تحقیق می‌کند. در سال‌هایی که در ایران و تهران بود، بدون یک هفته تعطیل، به ما سر می‌زد؛ به طوری که ما می‌گفتیم باید نام ایشان در لیست کارمندان و حقوق‌بگیران دایره‌المعارف باشد. زیرا ما هم به اندازه‌ی ایشان در دایره‌المعارف حضور داشتیم. معصومی خوش‌سخن و مجلس‌آراست و گنجینه‌ی محاضرات و اتل‌متل‌هایش پایان ندارد. مهندس معصومی، آیت‌الله‌زاده است. پدرش شادروان آیت‌الله معصومی همدانی، معروف به آخوند ملاعلی، از مراجع پیش از انقلاب در ایران و استاد پدرم بود.

معصومی حقی به گردن من دارد که در پی گفتار ترجمه‌ی خود از قرآن مجید گفته‌ام و خلاصه‌اش این است که در حدود شش سال پیش، بنده طرحی برای ترجمه‌ی همراه با توضیحات قرآن کریم تهیه کرده بودم که در چند نسخه تکثیر کرده و در اختیار صاحب‌نظران و کسانی که احتمال داشت این طرح را به سرانجام برسانند، قرار می‌دادم. وقتی که نسخه‌ای از این طرح را به مهندس معصومی دادم، نگاهی کرد و گفت چرا خودت این کار را نمی‌کنی؟ همین سؤال تشویق‌آمیز، گویی یک منع و مانع روانی را در ذهن من برطرف کرد. زیرا تکان خوردم و احساس کردم که خداوند توفیق انجام این کار را به من عنایت خواهد کرد. در پاسخ ایشان، حاج‌وواج ماندم. ولی در دلم عروسی بود و یک ماه نکشید که طرح منسجمی برای انجام آن کار در ذهن و بر کاغذ تهیه کردم و خوش‌بختانه دو ناشر بلندهمت کاردان برای این کار

پیدا شدند و طی تلاشی چهار ساله، این ترجمه همراه با توضیحات و برای نخستین بار همراه با واژه‌نامه‌ی سراسری قرآنی و پیوست‌های دیگر منتشر شد و کراراً هم تجدید چاپ شده است.

معصومی یک لطف دیگر هم در حق من کرده است و آن این بود که دوست و خویشاوند دل‌بندم، شادروان دکتر مرتضی اسعدی، به دلیل اشاره‌ی طنزآمیزی که در زندگی‌نامه‌ی کوتاه سیر بی‌سلوک درباره‌ی او به میان آورده بودم، از من رنجیده بود و معصومی در رفع غبار کوشش کرد. من گفته بودم اگر از سخت‌کوشی به نرم‌کوشی نپردازد، سرانجام به جای آن که دانا شود، دانش‌مند خواهد شد و اباطیل دیگری از همین دست. او با طبع حساس و نکته‌سنجی که داشت، این شوخی را به قرائت جدی خوانده بود و با نگرانی از من می‌پرسید که یعنی چه که من هرچه تلاش می‌کنم دانش‌مند شوم و دیگران (و به گمانم توی دلش می‌گفت: از جمله خود شما) چرا باید دانا شوند؟ بعد چیزی گفت که مبهوت شدم. گفت: دیشب نتوانستم از فکر و خیال بخوابم. گفتم مرتضی جان، مثل این که تا حالا کسی با شما شوخی نکرده یا سربه‌سر نگذاشته است. چرا یک جمله‌ی طنزآمیز را این قدر جدی می‌گیری؟ اصلاً بین دانش‌مند و دانا فرق عینی وجود ندارد که فی‌المثل دانش‌مند بودن خیلی بد یا دانا بودن خیلی خوب باشد. گفتم من این جمله را برای آن که شما راحت‌تر و فارغ‌بالانه‌تر کار کنی و دنیا را این‌قدر جدی و سخت‌نگیری گفته‌ام. چنان‌که حافظ هم گفته است: سخت می‌گیرد / می‌گردد جهان بر مردمان سخت‌کوش. بعد اضافه کردم: تازه عزیز جان، من کم‌تر از خود شما سخت‌کوش نیستم. سخت‌کوشی ما دو نفر در میان دوستان معروف است. لذا آن جمله هیچ مقصود منفی ندارد. تازه گفتن این که شما دانش‌مند می‌شوید، مگر خدای‌نکرده حرف اهانت‌آمیزی است؟ دانش‌مند بودن یک مبنای عینی و علمی دارد. ولی دانا بودن آمد و نیامد دارد.

خلاصه از بنده توضیح دادن و از آن عزیز نپذیرفتن. بعد هر کدام گرم کارهای خودمان شدیم تا یک روز من جدی محاسبه کردم و دیدم که چند ماهی هست آقا مرتضی را ندیده‌ام. نه من به دیدن ایشان رفته‌ام و نه ایشان پیش من آمده. این‌جا بود که عطف به صحت قبلی و آن جملات طنزآمیز، شستم خبردار شد که آن وجود حساس مهربان، از من رنجیده است و در صدد عذرخواهی رسمی بودم که در این میان، آقای مهندس معصومی پادرمیانی کرد و به آقا مرتضی (البته در غیاب من) گفته بود که دایمی‌ات موجود بی‌غرضی است، حالا یک‌جا طنزش نگرفته و بر اثر جدی گرفتن شما، کار خراب شده است. ولی آیا دوستی و خویشاوندی، و پیوند مهر و محبت بیش از سی ساله که شما با هم دارید، باید به یک جمله‌ی طنزآمیز بند باشد؟

و یک مقدار هم طبق وظیفه‌ی شفاعت و میانجی‌گری در حق بنده و این که هواخواه ایشان بوده‌ام و احیاناً خدماتی انجام داده‌ام مبالغه‌های دوستانه کرده بود و بر اثر مساعی جمیل او، آن قهر و رنجش به

مهربانی و قدردانی بیش‌تری ختم شد. نشان به آن نشانی که بنده در چاپ دوم سیر بی‌سلوک، آن جمله را برداشتم و جملات مهرآمیز دیگری به جایش گذاشتم و از صمیم قلب هم از ایشان عذرخواهی کردم و سرانجام، به قول حافظ، هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت.

* * *

یکی دیگر از دوستان نازک‌طبعم هم از جمله‌ی دیگری از زندگی‌نامه‌ی خودنوشت کوتاه مندرج در سیر بی‌سلوک رنجیده بود. چون یک اشاره را با تفسیر به رأی، به خود گرفته بود. در حالی که آن اشاره، یک اشاره‌ی فرضی بود و به هیچ‌کس راجع نبود.

آن دوست نازنین، که برایش سوءتفاهم شده بود، آقای دکتر علی‌محمد حق‌شناس بود که بر گردن من بس حق مهربانی و مدارا و محبت و برادری و بزرگواری دارد.

دکتر حق‌شناس، از بزرگ‌ترین زبان‌شناسان و ادب‌پژوهان امروز ایران است و هم در میان دوستانش و دانشجویانش محبوبیت دارد و دلی پاک و حساس دارد و گویی این شعر حافظ درباره‌ی او سروده شده است:

من چه گویم که تو را نازکی طبع لطیف تا به حدیست که آهسته دعا نتوان کرد

من صمیمانه او را دوست دارم و از علم و فضل او هم بهره‌مند شده‌ام. یک نمونه‌اش در مسأله‌ی عربی‌گرایی بنده بود که استفاده از مفردات و ترکیبات عربی را لازم و واجب می‌شمردم و ایشان در یک سخنرانی و قبل از آن، یک سلسله‌گفت‌وگوهای دوستانه، مرا قانع کرد که این کار، به‌ویژه افراط در آن، فارسی را از کارآیی می‌اندازد و لذا من نیز گرایش فراگیر نثر شفاهی - کتبی فارسی را که به طرف فارسی‌گرایی است، قبول کردم و آثار ده ساله‌ی اخیرم، و در اُس همه ترجمه‌ی قرآن کریم، گواه صدق این مدعاست.

همچنین ایشان نقدی بر کتاب ناقابل من، ذهن و زبان حافظ نوشته بودند که بسیار نکته‌آموز بود، ولی در یک مسأله من نظر ایشان را قبول نکردم و آن این بود که من، بر خلاف ایشان، معتقد بودم به شعر هر شاعر، ولو آن که بنیادش بر تخیل است، می‌توان از راهش و روان‌شناسانه استناد رئالیستی کرد و این پاسخم را در جواب نقد ایشان نوشتم و نشان به آن نشان که آقای پورجوادی آن را در نشر دانش چاپ نکرد، چون به بعضی حرف‌های ایشان درباره‌ی عارف‌انگاری مطلق حافظ هم پاسخ داده بودم و لذا بنده آن جوابیه را به صورت مقدمه بر چاپ دوم ذهن و زبان حافظ انتشار دادم.

اما دکتر حق‌شناس فکر می‌کنند من از نقد ایشان، چون سراپا ستایش کتاب من نبوده، دلخورم. حال آن که چند موردی که ایشان کار ناچیز مرا تأیید کرده بودند، از سرم زیادتر بود و هرگز طمع خام نداشتم که ایشان باید کار مرا در بست ستایش کرده باشد. اصلاً آن کار سزاوار هیچ ستایش درستی نبود و نیست. شاید مزایایی داشت، که اتفاقاً بهتر از همه جناب دکتر حق‌شناس به آن اشاره کرده بود و مرا رهین مهر و لطف و حسن‌ظن خود ساخته بود.

* * *

یکی از همکاران دایره‌المعارف، که غالباً فریضه‌ی یوم‌العلماء را به جا می‌آورد و به ما در دوشنبه‌ها سر می‌زند، آقای حسن انوشه است. مردی که سخت کوشی نرم‌کوشانه‌ای دارد و قائل به اصالت کار است و کاری و کردان. حدوداً سیزده چهارده سال پیش بود که دبیری را کنار گذاشته بود و سری از بابل به تهران آمد که مظنه‌ی کارها را بسنجد. پرسید که آیا می‌توانم با شما همکاری کنم؟ گفتم حتماً. گفت در چه زمینه؟ گفتم مقاله‌نویسی برای دایره‌المعارف تشیع. گفت من فقط در زمینه‌ی ترجمه تجربه دارم. نمی‌دانم آیا می‌توانم مقاله بنویسم، گفتم تردید ندارم که می‌توانی. به قول نظامی:

هر که در او جوهر دانایی است بر همه کاریش توانایی است

و نوشت و نوشت، به طوری که در میان حدوداً بیست نفر نویسنده‌ی مقالات دایره‌المعارف تشیع، رکوردشکن و شاگرد اول شد؛ البته شاگردی که استاد است.

گمان می‌کنم در این سیزده چهارده سال، بیش از دو هزار مقاله‌ی از یک تا پانزده بیست صفحه‌ای برای دایره‌المعارف ما نوشته باشد. آن قدر نوشت که خودش دایره‌المعارف‌چی از آب درآمد. ابتدا فرهنگ زندگی‌نامه‌ها را با کمک آقای سیروس مهدوی و دوستان دیگر پیش برد و جلد اول آن را که در حدود شش‌هزار «ابن» (رجالی که نام آن‌ها با ابن آغاز می‌شود، مانند ابن‌سینا و ابن‌جبیر و ابن‌عربی) انتشار داد و متأسفانه ادامه نیافت. اما آن جلد از «ابن»، کامل‌ترین فرهنگ زندگی‌نامه‌ی موجود در زبان فارسی است.

اینک چند سالی هست که انوشه سرگرم نظارت بر تدوین *دانش‌نامه‌ی ادب فارسی* است که جلد اول آن، مربوط به آسیای میانه، چند ماهی است منتشر شده است و یک شاه‌کار تحقیقی و پربار است. جلد دوم آن، فرهنگ اصطلاحات ادبی است که نزدیک به انتشار است.

* * *

دیگر از یاران یوم‌العلماء، دکتر سعید حمیدیان است. سابقه‌ی دوستی من با او و فانی و عبداللهی یکسان است؛ یعنی از سال 1343 که هر چهار در رشته‌ی زبان و ادبیات فارسی دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تهران قبول شدیم و به تحصیل پرداختیم.

درباره‌ی حمیدیان، در صفحات پیشین اشاراتی آورده‌ام. تازگی از یک سفر و مأموریت علمی از لهستان بازگشته است و در تدارک تصحیح مجددی از خمسه‌ی نظامی است. از این که هر دو زیر بار سن و سال - که نامش در قدیم پیری بود و اکنون برای دل خوشی ما نامش میان‌سالی است - کم خم کرده‌ایم، اندوهی می‌خورم و صدایش را در نمی‌آورم. با حمیدیان، کلی مکاتبه کرده‌ایم؛ چه در ایام دانشجویی که من تابستان‌ها به قزوین می‌رفتم، و چه ایام سربازی و ایامی که او در اهواز بود و یک دو ساله‌ای که در لهستان بود. چه بسیار شعرهای طنزآمیز و هجوآمیز برای هم سروده‌ایم.

پریروز خودمان دانشجوی بودیم، حالا فرزندانمان در آن سن و سال و حال و هوا هستند. حمیدیان اهل هوش و هنر است. سواد و فرهنگش هم خوب است. هم ادبیت و عربیت دارد، هم از فرهنگ غرب خبر دارد. سختی‌هایی در زندگی برایش پیش آمده است که به‌هیچ‌وجه سزاوارش نبوده، اما صبور و نستوه است. فکر می‌کند من ازش فاصله گرفته‌ام. این توهمی بیش نیست. من هم می‌توانم این تهمت را به خود او بزنم. هر دو به اصلمان که انزواگرایی باشد رجوع کرده‌ایم. همین است. وگرنه در این سی‌وسه سال که از دوستی ما می‌گذرد، هیچ‌کدام دوست بهتری و رفیق‌تری و انیس و مونس‌تری پیدا نکرده‌ایم. هر کدام رنج‌ها و دردهایی داریم که جزو عادیات زندگی است. خیلی دلم می‌خواهد که مانند گذشته بیش‌تر با هم حشر و نشر داشته باشیم. اما به قول شعر عربی: زمانه جدا افکن دوستان است.

* * *

یکی دیگر از یاران یوم‌العلماء، دوست جوان دانش‌مند دانای دل‌بندم؛ آقای مهندس سید حسین کمالی است. حدوداً یازده سال پیش بود که یک روز که در انجمن فلسفه بودم، آقای دکتر عبدالکریم سروش تلفن زد و پس از چاق سلامتی گفت یکی از دوستان و شاگردان باسواد من، مقاله‌ای از پوپر ترجمه کرده است، یا شاید گفت فصلی از کتاب منطق اکتشاف علمی اثر پوپر را ترجمه کرده است. ترجمه‌اش خوب است. آیا موافقید ایشان را به شما معرفی کنم و خودتان درباره‌ی ترجمه‌اش قضاوت کنید و اگر خوب و مناسب تشخیص دادید، در مجله‌ی فرهنگ چاپ کنید؟ گفتم با کمال اشتیاق، منتظر تشریف‌فرمایی ایشان هستم و خداحافظی کردیم و چند دقیقه بعد، سر و کله‌ی جوانی آراسته و بس

مؤدب و خوش‌رو و جدی پیدا شد. به اصطلاح تحویلش گرفتم و شاید آن لحظه نمی‌دانستم که این معرفی و معارفه، سر از دوستی مادام‌العمر و عمیقی در خواهد آورد.

ترجمه‌اش را گرفتم و با اجازه‌ی خودش در حضورش شروع کردم به خواندن. از معناداری ترجمه‌اش تکان خوردم. ترجمه‌های بسیاری از جوانان بلندپرواز و کوتاه‌همت را بازبینی کرده بودم و از این که این قدر چسبیده به متن و کاما به کاما و خشک و ترسان‌لرزان ترجمه می‌کنند، حالم گرفته می‌شود. اما دیدم ترجمه‌ی کمالی به ترجمه‌ی کسی که سی سال کار کرده باشد، شبیه است. بعد که با متن مقابله کردم، دیدم چه جسارت و اجتهاد متینی دارد. در ترجمه، معنی گراست و مفهوم گراست و نثر فارسی ترجمه‌اش هم پیرانه‌تر و پخته‌تر از سن و سالش می‌نمود. سنش در حدود 23 سال بود. یادم هست که سال بعد که دوستی‌مان خانوادگی شده و پیش رفته بود، یک روز به او گفتم آقای کمالی، شما متولد 44(13) هستید و 24 سال دارید و من متولد 24(13) هستم و 44 سال دارم و از این تقابل و توجه من به بازی اعداد، خندید.

باری؛ ترجمه‌ی آن فصل را در آن نشریه چاپ کردیم و بعد بنده و دکتر سروش، معرف ایشان به انتشارات علمی و فرهنگی شدیم، برای ترجمه‌ی منطق اکتشاف علمی. آقای کمالی متن را ترجمه کرد و چاپ شد و مقدمه‌ای هم برای ترجمه‌ی فارسی از خود پوپر گرفت که در عین اختصار، بسیار پرمغز است. اما ترجمه‌ی یادداشت‌ها موکول به جلد دیگری شد. سپس آقای کمالی به خارج رفتند و قبل از آن که به آمریکا، که مقصد اصلی‌شان بود بروند، به انگلستان رفتند و با پوپر دیدار و مصاحبه کردند. قبلاً هم مکاتباتی با پوپر داشتند و به یادم هست که در یکی از آن‌ها، پوپر که یکی از بزرگ‌ترین فیلسوفان عصر جدید است و انگلیسی را در کمال زیبایی و شیوایی می‌نویسد، از نثر انگلیسی نامه‌های آقای کمالی یا همچنین مقاله‌هایی که از ایران برایش ارسال می‌کرد، به‌صراحت تعریف کرده بود.

مصاحبه‌ای که آقای کمالی با پوپر انجام داد، در نشریه‌ی کیان به طبع رسید و سند ارزش‌مندی است و جزو بهترین و آخرین مصاحبه‌هایی است که با این پیر فرزانه‌ی عالی‌مقام انجام گرفته است.

سپس آقای کمالی به نیویورک رفتند و چندی است که دیگر همکاری‌اش با هیأت دائمی ایران در سازمان ملل کم‌تر شده و به‌تازگی توانسته است وارد دانشگاه هاروارد شود. استاد دکتر روی متحده، پس از شناختن هوش و هنرهای آقای کمالی، با نفوذ و اعتبار دانشگاهی بسیاری که دارد، از ایشان حمایت می‌کند.

همیشه به یادم هست که یک بار نامه‌ای از آقای کمالی رسیده بود و به این مناسبت، ذکر خیری از ایشان نزد شادروان استاد زریاب خویی، به میان آمد. دکتر زریاب که در عمر نزدیک به هشتاد خود با بسیاری انسان‌های هوش‌مند و دانش‌مند مواجه شده بود، با اعجاب تمام از آقای کمالی یاد کرد و با

لهجه‌ی شیرینش گفت: «او که نابغه است.» این قول از آن جا اهمیت دارد که قائلش علامه‌ای چون زریاب است که اهل مداحی و مداهنه نبود؛ آن هم در غیاب، نه در حضور، که حمل به تارف و تعریف دوستانه شود.

کمالی در دوستی ثابت قدم و مهرورز و باوفاست. در حق من چه بسیار نیکی کرده است، از جمله این که در پاسخ به نظرخواهی ناشری در آمریکا که در پی تجدید چاپ یک ترجمه‌ی فارسی از قرآن مجید بوده، ترجمه‌ی بنده را که در آن ایام، در آخرین مراحل تولید و طبع بود، پیشنهاد کرد و پیشنهاد او مورد تصویب قرار گرفت و بزرگانی چون دکتر کمال خرازی و جناب صادق خرازی، و آقای مجتبی امیری از این طرح و پیشنهاد حمایت کردند و اکنون که این سطور را می‌نویسم (25 اردیبهشت 1376) تجدید چاپ ترجمه‌ی قرآن مجید، قلم اینجانب همراه با توضیحات و واژه‌نامه و پیوست‌هایش در قطعی کوچک‌تر از قطع چاپ ایران، یعنی رحلی کوچک، حدوداً به ابعاد دایره‌المعارف بریتانیکا، در آخرین مراحل تولید و طبع است و حتی به پیشنهاد این عزیزان، هنرمند بزرگ معاصر، جناب آقای فرشچیان هم طرحی برای روی جلد آن قلمی فرموده‌اند.

حالا فکر می‌کنم نزدیک به چهار سال یا شاید هم بیش‌تر است که کمالی در نیویورک به سر می‌برد. باب مکاتبه و گاهی مکالمه‌ی تلفنی مفتوح است. فرزند ارشد من، هاتف، که در صفحات پیشین معرفی‌اش کرده‌ام، به اندازه‌ی من یا بیش‌تر شیفته‌ی مکارم اخلاق و دانش و کاردانی پیشرفته‌ی آقای کمالی است. آن ذهن افروخته و طبع وقاد و نقاد و علم‌جویی بی‌حدوحساب که من در وجود بی‌تاب ایشان سراغ دارم، بی‌تردید او را از بزرگان علم و فرهنگ خواهد کرد.

* * *

یکی از همکاران دایره‌المعارف تشیع، دوست دانش‌مند دیرینم، آقای دکتر اصغر دادبه است. سابقه‌ی دوستی ما به ایام خدمت وظیفه، در سال‌های 48 - 50 می‌رسد. دکتر دادبه، ادیب و ادب‌پژوه و کلام‌شناس و الهیات‌پژوه است. در عالم ادبیات هم شاهنامه‌شناس است و هم حافظ‌شناس و خوانند اهل نظر، با آثار و مقالات ایشان انس و آشنایی دارند.

هم مجموعه‌ای از مقالات حافظ‌پژوهی و هم مجموعه‌ای از شرح غزل‌های حافظ، و هم فرهنگ کلامی ایشان - که در نوع خود بی‌نظیر است - زیر چاپ است. ایشان از بدو تأسیس دایره‌المعارف تشیع، با ما همکاری دارند و عهده‌دار نگارش مقالات کلام و اخلاق و گاه منطبق هستند.

من همیشه به ایشان پیشنهاد کرده‌ام که از تدریس بکاهند و به تألیف بیافزایند و ایشان هم همیشه نظراً با بنده موافقند و در عمل کار خود را می‌کنند.

اخیراً مشغول مطالعه‌ی رساله‌ی جدیدالانتشار ایشان به نام *فخر رازی* (طبع طرح‌نو) هستم. این کتاب، بدون تعارف، بهترین کتاب در باب اندیشه‌های کلامی و فلسفی امام فخر است. فرهنگ کلامی ایشان هم که ده دوازده سال بر سر آن کار کرده‌اند، در نشر قطره، زیر چاپ است. نظر به انس و علاقه‌ای که با مسائل کلامی دارم، ان شاءالله نقد و نظری درباره‌ی فرهنگ کلامی دکتر دادبه خواهم نوشت.

* * *

یکی دیگر از دوستان فاضلی که از همکاران دایره‌المعارف تشیع است، آقای علی رفیعی است. ایشان با دایره‌المعارف بزرگ اسلامی هم همکاری دارند و برای ما مقالات مربوط به عرفان و فرقه‌ها را می‌نویسند. ایشان از همکاران اصلی و برنامه‌ریزان دایره‌المعارف کتابخانه‌های جهان برای کتابخانه‌ی آیت‌الله مرعشی هستند. زندگی‌نامه‌ی پربار و محققانه‌ای هم درباره‌ی زندگی و کار و کارنامه و آثار شادروان آیت‌الله‌العظمی مرعشی، تحت عنوان *شهاب شریعت* نوشته‌اند. ایشان همچنین از محققان و همکاران کتابخانه‌ی باقیات و صالحات آیت‌الله مرعشی‌اند و با دکتر محمود مرعشی، ریاست دانشور آن کتابخانه، همکاری نزدیک دارند.

* * *

در این جا بر من فریضه‌ی اخلاقی است که از چند تن از علمای بزرگ معاصر، که در عین حال همکار و هم‌قلم با دایره‌المعارف تشیع بوده‌اند، و به رحمت الهی پیوسته‌اند، به نیکی یاد کنم.

یکی از این بزرگان، شادروان استاد عباس زریاب خویی بودند. این بنده این افتخار را دارم که به مدت سی سال، در خدمت این استاد عظیم‌الشأن، شاگردی کرده‌ام. نخستین سابقه‌ی آشنایی من با ایشان، در سال‌های اول رشته‌ی ادبیات فارسی دانشگاه تهران بود که درسی اختیاری به نام «سازمان اداری عهد ساسانیان» انتخاب کردم و در کلاسی پرشاگرد و درندشت، افتخار تلمذ در محضر ایشان را به دست آوردم.

سپس سال‌ها گذشت، تا رسیدیم به دایره‌المعارف تشیع در سال 1361، که ریاست آن را استاد دکتر مهدی محقق عهده‌دار شدند و با ایشان به حضور استاد زریاب رسیدیم و تقاضای همکاری و هم‌قلمی با این دایره‌المعارف را مطرح کردیم. ایشان با خوش‌رویی و هم‌دلی تمام پذیرفتند؛ به‌ویژه آن که در همان ایام، دانشگاه تهران ایشان را بازنشسته کرده بود.

ما به خدمتشان گفتیم که هیچ تکلفی در این همکاری نیست. هر مقاله‌ای را که دوست دارند، بنویسند. ایشان خود داوطلب نگارش سیره‌ی چهارده معصوم، علیهم‌السلام شدند و سیره‌ی دوازده امام را

که همه با لفظ امام در جلد دوم دایره‌المعارف تشیع آمده است، برای ما نوشتند که به‌واقع نقطه‌ی عطفی در سیره‌نگاری ائمه‌ی اطهار (ع) است. همچنین درباره‌ی بسیاری از صحابه‌ی رسول‌الله (ص)، مانند ابوذر غفاری نیز زندگی‌نامه نوشتند.

بعد دو دایره‌المعارف دیگر، که حدوداً یک سال پس از دایره‌المعارف تشیع تأسیس شده بودند، یعنی بنیاد دانش‌نامه‌ی جهان اسلام، و بنیاد دایره‌المعارف بزرگ اسلامی، نظر ایشان را برای همکاری با خود جلب کردند و ما نیز رقابت و بدادایی نشان ندادیم. زیرا آن شخصیت بزرگ علمی، متعلق به همه‌ی ایران و جهان اسلام‌شناسی بود.

ایشان با رفتن برای همکاری با دو دایره‌المعارف دیگر، عملاً کم‌تر فرصت مقاله‌نویسی برای دایره‌المعارف تشیع را داشتند. ولی در مجموع در حدود پنجاه مقاله‌ی تراز اول برای ما نوشتند. اما با وجود آن که ظاهراً همکاری ما کم شد، اما دوستی‌مان بیش‌تر شد. هر وقت فرصت دست می‌داد، از انجمن فلسفه که باغ باصفایش با یک دیوار و در از باغ بنیاد دانش‌نامه‌ی جهان اسلام جدا می‌شد، به نزد ایشان می‌رفتم.

یک بار احساس کردم کدورتی ناخواسته و ناشی از سوءتفاهم بین ایشان و دکتر محمود بروجردی پیش آمده است. از آن‌جا که دل‌بسته‌ی مکارم اخلاق هر دو شان بودم، در رفع نِقار که از غباری هم کم‌تر بود، کوشا شدم و یک روز در التزام رکاب دکتر زریاب، رفتیم به دفتر آقای دکتر بروجردی در پژوهش‌گاه علوم انسانی. دکتر بروجردی هم که دکتر زریاب از چهل سال پیش می‌شناخت، بسیار خوش‌رویی و پذیرایی کرد و غبار نِقار از میان برخاست و جا دارد از پایمردی و حمایت و همت استاد دکتر بروجردی، در راه انتشار و رفع مانع انتشار ساسانیان و عرب‌ها، اثر نودلکه، ترجمه‌ی شادروان زریاب، طبع و نشر انجمن آثار (و مفاخر) ملی (بعداً فرهنگی) به نیکی یاد کنم.

یک بار نیز دکتر زریاب با من درد دل کرد که قدر سیره‌ی رسول‌الله (ص) را که برای یکی از ناشران مهم و معروف تهران نوشته بود، نمی‌دانند. دلم به درد آمد و گفتم باکی نیست. اگر اجازه می‌دهید، من ناشر بهتری برای این کار پیدا خواهم کرد و به لطف الهی پیدا کرد. انتشارات سروش، از این اثر استقبال کرد و من دست‌نویس را دادم برادر هنرمند خوش‌نویسم، قوام‌الدین خرمشاهی، البته با خط عادی نه هنرمندانه، به‌دقت بازنویس و آماده‌سازی کرد و انتشارات سروش آن را با زیبایی چاپ کرد و فهرست فنی خوبی هم برای آن ترتیب داد. این کتاب، بخش اول از زندگانی رسول‌الله (ص)، یعنی زندگانی ایشان در عهد بعثت و آغاز رسالت، تا قبل از هجرت را در بر دارد و دانش و روش تاریخ‌نگاری علامه زریاب خوبی را به خوبی نشان می‌دهد.

بعد هم بنده باخبر شدم که استاد زریاب، یادداشت‌هایی در شرح و حل مشکلات شعر حافظ دارند. از خودشان پرسیدم، تأیید کردند. لذا بنده وقت و بی‌وقت دنبال این کار را گرفتم تا سرانجام با نزدیک شدن بزرگداشت جهانی حافظ از سوی کمیسیون ملی یونسکو در ایران، در سال 1367، ایشان عزم خود را برای تکمیل کتاب جزم کردند و با انتشارات علمی قرارداد بستند و کتاب به زیر چاپ رفت و من داوطلب شدم که نمونه‌ی سفید آماده برای لیتوگرافی و چاپ اثر را یک دور به‌دقت و به قصد رفع اغلاط بخوانم و به لطف خداوند این توفیق را پیدا کردم و یادداشت‌هایی به حضور ایشان تقدیم کردم که شرحش را در مؤخره‌ی کتاب، که آینه‌ی جام نام داشت، آورده‌اند.

خوش‌بختانه کتاب آینه‌ی جام، که عنوان فرعی آن «شرح مشکلات شعر حافظ» نام دارد، در همان سال‌ها (1367 تا 1368) در رشته‌ی ادبیات فارسی، به عنوان کتاب سال پذیرفته شد.

یک کتاب دیگر، یعنی صیدنه (اصل عربی) اثر ابوریحان بیرونی، به تصحیح شادروان استاد زریاب، کتاب سال شد و دکتر زریاب، در ظاهر از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی جایزه گرفت، ولی در باطن به وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی جایزه داد.

من بنده نقد و نظری درباره‌ی صیدنه نوشتم که ابتدا در گلچرخ، و سپس در کتاب در خاطره‌ی شط به چاپ رسید.

دکتر زریاب، یکی از برجسته‌ترین دایره‌المعارف‌نگاران در عصر جدید به شمار می‌آیند. معروف است که شادروان غلامحسین مصاحب، در میان مؤلفان دایره‌المعارف فارسی، بیش‌ترین ارج و احترام را برای دکتر زریاب قائل بوده است.

مجموعه‌ای از مقالات ایشان که در اصل برای دایره‌المعارف فارسی نوشته شده، تحت عنوان بزم‌آورد، از سوی انتشارات علمی طبع و نشر شده است. پس از آن دایره‌المعارف، استاد زریاب با سه دایره‌المعارف دیگر، تقریباً به نحو هم‌زمان همکاری داشتند و برای هر سه مقاله می‌نوشتند؛ یعنی دایره‌المعارف تشیع، دانش‌نامه‌ی جهان اسلام، دایره‌المعارف بزرگ اسلامی.

یکی از بزرگ‌ترین فضلالی ایران و حوزه‌ی ایران‌شناسی، یعنی شادروان دکتر احمد تفضلی، عضو و معاونت علمی فرهنگستان زبان و ادب فارسی، در زمان حیات خود و حیات استاد زریاب، یادنامه و بزرگداشت‌نامه‌ی پر و پیمانی برای جناب زریاب تدارک دید و از سوی نشر نو، به طبع رسانید که نامش یکی قطره باران بود. پس از وفات استاد زریاب در 15 بهمن 1373ش، بنیاد دانش‌نامه‌ی جهان اسلام هم یادنامه‌ی دیگری به یاد و احترام و پاس خدمات پنجاه‌ساله‌ی فرهنگی ایشان انتشار داد.

ما با دکتر زریاب مصاحبت اخوانی و نشست و خاست دوستانه هم داشتیم و شمع جمع، وجود نورانی ایشان بود. دکتر زریاب، گنجینه‌ی بی‌پایانی از لطایف و محاضرات داشت و با لهجی شیرین آذری‌اش، در بیان این لطایف هنرمندی تام و تمام داشت.

بنده در سال گذشته، به دعوت دوست دانشورم آقای دکتر سید کمال حاج سید جوادی، که انجمن آثار ملی را تحت سازمان جدیدی به نام «انجمن آثار و مفاخر فرهنگی» احیا کرده است، در مجلس بزرگداشت دومین سالگرد درگذشت استاد زریاب، چند کلمه‌ای صحبت کردم و به جای مرثیه‌سرایی، خاطره‌پردازی کردم و پیش از شروع سخن گفتم دوستان زریاب در دل ما و شما زنده‌تر از آن است که نیاز به اشک و آه و مرثیه باشد. یک روز در محفلی که میر مجلسش استاد زریاب بود، در بنیاد دانش‌نامه‌ی جهان اسلام نشستیم. همه بر گرد یک میز بزرگ که رومیزی ماهوت سبز هیأت‌امنایی داشت، حلقه زده بودیم. سکوتی به میان آمد و بیش از حد عادی به طول انجامید. من احساس وظیفه کردم (با آن که میزبان نبودم) که سکوت را بشکنم. چون کسی چیزی نمی‌گفت و همه منتظر آمدن مدیر دایره‌المعارف یا دانش‌نامه بودیم که بحث و مشاوره را آغاز کنیم.

باری؛ نگاهی به در و دیوار و سقف بلند و مقرنس و آینه‌کاری ساختمان قدیمی و زیبایی بنیاد دانش‌نامه انداختم و رو به جمع و طبعاً گویی خطاب به دکتر زریاب، این مصرع از شعر حافظ را خواندم:

خداش خیر دهد آن که این عمارت کرد

دکتر زریاب، گویی آماده‌ی این تمهید مقدمه است، بدون معطلی این مصرع معروف را که سابقه‌ی طنزی و محاضراتی دارد، در پاسخ من، چنان که گویی مصرع دوم آن شعر را می‌خواند، چنین گفت:

اگرچه جمله‌ی اوقاف شهر غارت کرد

و حاضران از این حاضر جوابی و شیرین‌سخنی، صدا به قهقهه برداشتند.

یک بار دیگر در منزل یکی از دوستان دیرین و یکی از ارادت‌مندان دکتر زریاب، یعنی جناب هرمز عبداللهی مهمان بودیم و به قول معروف، گل می‌گفتیم و گل می‌شنفتیم.

بحث از هر در به میان می‌آمد و جناب کامران فانی هم حضور داشت. تا بحث رسید به حروف مقطعه در قرآن و بنده گوشه‌ی دستم بود که استاد زریاب، قرآن‌شناس بزرگی است و در جریان چهار سالی که ترجمه‌ام (همراه با توضیحات) از قرآن کریم ادامه داشت، مکرر نزد ایشان طرح مشکل کرده و از رأی استوارش بهره‌مند شده بود. لذا آن روز هم بوی آن می‌آمد که دکتر زریاب، نکته یا نظریه‌ای درباره‌ی حروف مقطعه/فواتح قرآن مجید که تاکنون نظریه‌ی جامعی در حل و روشن‌گری آن‌ها عرضه نشده، بیان دارند. ایشان نظر مرا پرسیدند، من شاد و شکفته عرض کردم که قربان، بنده یک نیمچه مقاله در این باره

نوشته‌ام و شاید در همین جا هم موجود باشد. سپس از صاحبخانه پرسیدم که آیا شما کتاب قرآن پژوهی مرا دارید؟ گفت بله. گفتم لطفاً التفات کنید.

جناب عبداللهی کتاب را آورد و بنده با کسب اجازه از جناب زریاب، مثل کودک سرودخوان و تشویق طلب، با شور و هیجان، در حالی که سعی می‌کردم خونسردی خودم را حفظ کنم، آن سه چهار صفحه را که در بر دارنده‌ی ده نظر و نظریه در این زمینه بود، خطاب به دکتر زریاب و برای جمع خواندم و همه الحق با سکوت، به خواندن من گوش سپردند. وقتی که خواندن را تمام کردم، منتظر اظهار نظر استاد زریاب ماندم که حدس می‌زدم تشویق‌آمیز و لاقلاً تأیید‌آمیز و توأم با احسنت و بارک‌الله باشد. دوستان هم انتظار اظهار نظر ایشان را داشتند. دکتر زریاب، در حالی که نیمه‌دراز کش به مخده‌ای تکیه داده بود، بدنش را راست‌تر کرد و دستش را به نحوی که گویی پشه‌ای یا مگسی را می‌رانند، در هوا به حرکت درآورد و با ملیح‌ترین لهجه و صدا، بدون ذره‌ای رودربایستی گفت:

- همه‌اش مزخرف است.

من و دوستان که انتظار این اظهار نظر و این رُک‌گویی غافلگیرکننده را نداشتیم، بی‌اختیار زدیم زیر خنده و بنده با مخلوطی از شرم و لذت، احساس کردم که برای نخستین بار معنای این مصراع سعدی را فهمیده‌ام که می‌گوید: فحش از دهن تو طبیات است.

خاطره‌ی دیگرم از استاد زریاب، این است که در اشاره به مدرسه‌ها و مسجدهای قدیمی و حوضی که با آب سبز در وسط حیاط آن‌ها بود و همه‌ی مردم آفتابه‌ی کثیف خود را تماماً به داخل آن فرو می‌کردند و اناب سرشار از موجودات ریز و جنبنده را غرغره و استنشاق و مزمزه می‌کردند، قولی از یکی از بزرگان مطرح کردند. گفتند در مدرسه‌ای در کنار حجره‌ای رو به یکی از این حوض‌ها نشسته بودیم و این اعمال و آب‌برداری‌های مردم را تماشا می‌کردیم، تا که آن دوست که دلش از این وضعیت غیر بهداشتی به درد آمده بود، چنین گفت: اگر دست یکی از این حضرات (اشاره به مردمی که دور حوض گرد آمده بودند) به الکل بخورد، فوراً آن را با این آب می‌شوید. اما اگر دست یک خارجی به این آب بخورد، فوراً آن را با الکل می‌شوید.

و برای حسن ختام، خاطره‌ی دیگری از ایشان که از یکی از بزرگان در زمان اقامت و تحصیل و طلبگی‌اش در قم نقل می‌کرد، به میان می‌آورم.

دکتر زریاب می‌گفت در حدود سال‌های 1317 - 1318 که من در حوزه‌ی علمیه طلبه بودم، گاهی به حجره‌ی آن بزرگ‌مرد می‌رفتیم و او اخلاق کریمانه‌ای داشت و غالباً ما را برای نهار یا شام نزد خودش نگه می‌داشت و فرزند نوجوانش، آقا مرتضی را می‌فرستاد که وسایل نهار و ضمناً، خربزه‌ای فراهم کند. از قضای روزگار، اغلب و بلکه تمامی خربزه‌هایی که آقا مرتضی نوجوان، برای پذیرایی از مهمان (دکتر

زریاب و احیاناً یکی دو تن دیگر) می‌خریده، کال و مثل خیار و کدو از آب درمی‌آمده، تا آن که آن بزرگ‌مرد، در یکی از این دفعات، در حضور مهمانان با خوش خلقی رو می‌کند به فرزند نوجوانش و می‌گوید:

- آقا مرتضی

- [آقا مرتضی می‌گوید:] بله؟

- مثل این که شما خربزه‌های کال را خوب می‌شناسید؟

- آقا مرتضی شرمنده و ناچار می‌گوید: بله.

پدر خوش‌مشرّب می‌گوید: حالا که آن‌ها را می‌شناسی، از آن‌ها نخر.

این مطلب و نظایر دیگرش را که نقل کردم، باید از دهان دکتر زریاب شنیده باشید تا ببینید که چقدر هنرمندانه ادا می‌کرد. خونسردی طبیعی و بی‌خیالی خاصی که حین بیان این لطایف داشت، خود بی‌اختیار مخاطب را به خنده می‌انداخت.

* * *

یکی دیگر از استادان نام‌دار و هم‌قلمان دایره‌المعارف تشیع، که شش هفت سال پیش (در 13 آذر ماه 1368) به رحمت ایزدی پیوست، شادروان دکتر محمدحسین مشایخ فریدنی بود.

شادروان مشایخ از احفاد محقق حلی، و از دولت‌مردان رژیم گذشته و سال‌ها سفیر کبیر و وزیر مختار و رایزن فرهنگی در پاکستان و افغانستان و عراق و عربستان بود. در عربیت، استادی بی‌بدیل بود. من خود شاهد بودم که قصاید غرّای یکی از بزرگ‌ترین شعرای معاصر عرب (استاد صلاح الصاوی، شاعر شیعه‌ی پناهنده از مصر عبدالناصر به ایران قبل از انقلاب و دارای ید بیضا در شعر عربی) شنیدم که پس از قبول نکته‌ها و ایرادهایی که مرحوم مشایخ با ادب و احترام بسیار، بر شعر او می‌گرفت، می‌گفت در سراسر جهان عرب هم نظیر این مرد را نداریم و در برابر استاد مشایخ، خشوع بی‌اندازه می‌کرد. حال آن که عاداتاً فروتن و شکسته‌حال نبود. نمونه‌ای از فضل کم‌نظیر و سخن‌دانی آن بزرگ‌مرد در ترجمه‌هایی که از بخش‌هایی از *الآغانی* - موسیقی‌نامه و *طرب‌نامه‌ی بزرگ عربی*، نوشته‌ی ابوالفرج اصفهانی - به عمل آورده و یک مجلد آن هم کتاب سال شده، جلوه‌گر است.

پس از پیروزی انقلاب، تفحصی در کار ایشان به عمل آورده بودند و جز صداقت و اخلاق حسنه و کارنامه‌ی نیک و خدمت به اسلام و ایران، در آن ندیده بودند. لذا ایشان با آن که نگران شد و خاطرات

ارزش‌مند خود را از بین برد، هیچ‌گونه مؤاخذه‌ای از مراجع انقلابی ندید و حتی حقوق بازنشستگی‌اش را دریافت می‌کرد.

استاد مشایخ، سال‌ها در سمت‌های سیاسی و فرهنگی، در هند و پاکستان و افغانستان به سر برده بود و علاوه بر انگلیسی، فرانسه و عربی، به اردو نیز تسلط داشت و در مأموریتی که در آخر عمر پربارش از سوی دولت ایران و مقامات یونسکو برای راه‌بریشم به هند رفت، در مراسمی که در یک کشتی عظیم و شکوه‌مند برپا بوده، به پنج زبان (چهار زبان پیش‌گفته به اضافه‌ی فارسی) سخن رانده بود، و به گمانم (که به چشم‌زخم اعتقاد دارم و مقاله‌ای در این باب، در مجلد پنجم دایره‌المعارف تشیع نوشته‌ام) ایشان را به خاطر همین هنرنمایی علمی و فرهنگی، چشم زده بودند.

باری؛ تا از مراتب حسن اخلاق و صحت عمل و دقت نظر و پایگاه رفیع علمی ایشان باخبر شدیم، با کامران فانی رفتیم به حضورشان و تقاضا کردیم که با دایره‌المعارف تشیع همکاری کنند. ایشان پذیرفت و این همکاری را جدی گرفت و نوشتن مقالات مربوط به مناقب ائمه (ع) و سیره‌ی صحابه و ادبیات عرب و فرهنگ شبه‌قاره‌ی هند را عهده‌دار شد و در طی همکاری چهار پنج ساله‌اش، درست 250 مقاله برای ما نوشت که یکی از آن‌ها مقاله‌ی «ابوبکر» بود که به اهمیت و خطیر بودن و منصفانه بودن آن، در صفحات پیشین اشاره کردم.

دکتر مشایخ، استاد زبان و ادب فارسی بود. ولی اگر بگوییم در زبان و ادب عربی استادتر بود، شاید مبالغه نکرده باشیم. اغلب هفته‌ها در یوم‌العلماء سری به دفتر دایره‌المعارف می‌زدند و مقالاتی را که در طول هفته نوشته بودند، می‌آوردند و حق‌التألیف ناچیز مقالات قبلی را به اصرار ما دریافت می‌کردند.

سفری که به نمایندگی از سوی کمیسیون ملی یونسکو رفتند، به گمانم نخستین و آخرین سفر ایشان در عصر بعد از انقلاب بود. داغ درگذشت او بر دلم هنوز تازه است. پیکر مطهر ایشان را به ایران منتقل کردند و با صلاح‌دید مقامات فرهنگی وزارت ارشاد، در آرام‌گاه شادروان مینوی و در جوار او دفن کردند. حداقل کاری که می‌توانستم برای تسلی دادن به خاندان محترم مشایخ و اهل علم و اهل قلم انجام دهم، این بود که به اشارت و تشویق جناب دکتر محمود بروجرودی، یک شماره از مجله‌ی فرهنگ را که بنده دبیر آن بودم، به ایشان اختصاص بدهیم و بدین ترتیب شماره‌ی هشتم این نشریه، که از سوی مؤسسه‌ی مطالعات و تحقیقات فرهنگی (پژوهش‌گاه علوم انسانی) منتشر می‌شد، ویژه‌ی ایشان است و در همین جا فرصت برای ذکر خیر و تشکر از سه تن از اعزهی دوستان و همشهریان دانشور گران‌قدرم، آقایان دکتر ناصر تکمیل‌همایون و سید حمید تنکابنی و سید ابوتراب سیاه‌پوش غنیمت می‌شمارم که هر سه از باوفاترین و باصفاترین یاران مخلص شادروان مشایخ بوده‌اند و در بزرگداشت ایشان تلاش‌های پیدا و پنهان بسیار کرده‌اند.

دکتر تکمیل همایون، نیاز به معرفی ندارد. ایشان و جناب تنکابنی در پژوهش‌گاه علوم انسانی به پژوهش اشتغال دارند و در تدوین و طبع نشریه‌ی فرهنگ، ویژه‌ی شادروان مشایخ، یاری‌ها رساندند. به‌ویژه آن که در آن ایام، جناب تنکابنی مدیر انتشارات مؤسسه بودند و از هیچ‌گونه همت و حمایت مضایقه نکردند. امروزه هم این دوستان در گروه علوم اجتماعی پژوهش‌گاه، منشأ خدمات علمی بسیار هستند. اما جناب سیاه‌پوش هم بر گردن بنده حق صحبت و نعمت بسیار دارند. ایشان عضو هیأت علمی و معاونت بزرگ‌ترین ناشر دولتی/نیمه‌دولتی کشور، یعنی شرکت انتشارات علمی و فرهنگی هستند و برای حفظ سطح کارآیی آن شرکت، تلاش فوق‌العاده مبذول می‌دارند. در همین جا سپاس همیشگی خودم را بابت طبع و نشر پی‌درپی حافظ‌نامه، که در زمان تصدی جناب دکتر بروجرودی، به پیشنهاد کامران فانی در آن جا (با همکاری انتشارات سروش) چاپ شد و تقریباً همه‌ساله یا هر یک سال و نیم، با پایمردی جناب سیاه‌پوش تجدید طبع شده عرضه می‌دارم. امروزه مدیریت این شرکت و نهاد فرهنگی بزرگ، با دوست فرزانه‌ام جناب دکتر رضا داوری است که خوانندگان با آثار علمی و فلسفی عدیده‌ی ایشان آشنایی و انس دارند و جدیدترین انتشارات این شرکت، از جمله *تاج التراجم* (تفسیر کهن قرآن کریم) به تصحیح آقایان نجیب مایل‌هروی و حجه‌الاسلام علی‌اکبر الهی خراسانی - مدیر بنیاد پژوهش‌های اسلامی در مشهد - و شرح *فصوص الحکم* استاد علامه جناب آقای سید جلال‌الدین آشتیانی را به بنده اهدا فرموده‌اند.

و دخت گرامی استاد، سرکار خانم دکتر آرمیدخت مشایخ فریدنی هستند که در پژوهش‌گاه علوم انسانی عضو هیأت علمی تاریخ هستند.

یک وقت قرار بود خلاصه‌ای از دایره‌المعارف تشیع از فارسی به انگلیسی ترجمه شود و مسؤولیت علمی آن با خانم دکتر مشایخ بود. البته آن طرح سنگین و دشوار در نهایت کامل نشد و به سرانجام نرسید. اما ایشان چندین و چند مقاله‌ی مفصل دایره‌المعارف تشیع را به انگلیسی درآوردند. بر مبنای این نمونه‌ها و کارهای دیگری که از ایشان دیده‌ام، از جمله‌ی ترجمه‌ی کتابی به نام *الازهر*، و تاریخ تشیع در هند (که از انگلیسی به فارسی صورت گرفته)، ایشان را یکی از برجسته‌ترین انگلیسی‌دانان و مترجمان فارسی به انگلیسی، و انگلیسی به فارسی می‌دانم. از چنان پدر دانا و درست‌کاری می‌باید همین فرزندان دانش‌مند و کاردان به عرصه آیند.

برگردیم به دنباله‌ی بحث و ذکر خیر از همکارانی از دایره‌المعارف که به رحمت الهی پیوسته‌اند. یکی از این بزرگان، مرحوم حجه‌الاسلام صادق نصیری بود که مقام علمی شامخی داشت؛ اگرچه شهرت پیشرفته‌ای نداشت. ایشان استاد استاد من، یعنی شادروان دکتر حسین کریمان بوده‌اند. ده‌ها مقاله در زمینه‌ی فقه و اصول برای دایره‌المعارف تشیع نوشتند. غریق دریای رحمت بی‌منتهای الهی باد.

همکار دیگرمان، شادروان دکتر حسین کریمان بودند که در همان سال اول تشکیل دایره‌المعارف تشیع در 1362، با دکتر محقق به حضورشان رفتیم و تقاضای همکاری کردیم. ایشان کمال علاقه‌ی خود را به این همکاری ابراز فرمودند، اما گفتند خودتان شاهدید که کسالت دارم و به‌راستی دستشان لرزش داشت. بنده مناسبت‌خوانی کردم و این بیت مولانا را خواندم:

تو مگو ما را بدان شه بار نیست با «کریمان» کارها دشوار نیست

ایشان و دکتر محقق از این مناسبت خنده‌ای از سر لطف زدند و همکاری با دایره‌المعارف را پذیرفتند و به‌تدریج در مدت حدوداً سه چهار سال، هفتاد مقاله ذیل عناوینی چون طبرسی (ها)، شیخ طوسی، نجف، بغداد، تهران، ری، آستانه‌ی حضرت عبدالعظیم، امام‌زاده، و چندین امام‌زاده و نظایر آن‌ها نوشتند و تحویل دادند.

خوش‌بختانه بنده که در سال 1342 در رشته‌ی پزشکی دانشگاه جدیدالتأسیس ملی شاگرد ایشان بودم، به توفیق الهی توانستم یک از هزار شرط ارادت و شاگردی خود را به جای آورم. از جمله فرمودند کتابی در سیره‌ی حضرت زید بن علی (ع) نگاشته‌اند. با همین شرکت انتشارات علمی و فرهنگی تماس گرفتم و آمادگی آن شرکت را برای طبع و نشر این کتاب اعلام داشتم و کتابی، به طرز شیکی، در آن شرکت به طبع رسید و بحمدالله کتاب سال هم شد.

همچنین مقاله‌ی ناچیزی به یادنامه‌ی ایشان که تحت عنوان نامه‌ی کریمان منتشر شده، تقدیم داشته‌ام و در مجالس بزرگداشتی که در منزل ایشان و سال گذشته (تابستان 1375) از سوی انجمن آثار و مفاخر فرهنگی برپا شد، شرکت داشته و سخن گفته‌ام.

از شادروان دکتر کریمان هم فرزند دانشوری که سربلندکننده‌ی نام بلند پدر فرزانه‌ی خود هستند، باقی مانده است که همچون پدر عالی‌مقامشان علم و ادب و انسان‌دوستی را شعار زندگی خود ساخته‌اند. یکی دیگر از هم‌قلمان دایره‌المعارف تشیع که به رحمت اهی پیوسته است، مرحوم ابوالقاسم رفیعی مهرآبادی است که برای ما مقالات مربوط به هنر، از خوش‌نویسی/خوش‌نویسان تا معماری/معماران می‌نوشت و گمان می‌کنم بیش از سیصد مقاله به نگارش درآورد. یادش گرامی باد. یکی دیگر از هم‌قلمان دایره‌المعارف تشیع که از روز اول تأسیس این اثر تا آخرین روزهای عمر پر بار و برکتش با ما یاری کرد و نگارش مقالات کشورها و شهرهای مهم اسلامی را پذیرفت، نور چشم و میوه‌ی دل من، شادروان دکتر مرتضی اسعدی بود. این بزرگ‌مرد کاردان که خود به تعبیر من یک‌تنه بار جهان اسلام را به دوش می‌کشید، خواهرزاده‌ی نازنین من بود. در این زندگی‌نامه مکرر از او یاد کرده‌ام. پس از درگذشت جان‌گداز او در 12 مهر 1375، چندین مقاله‌ی مرثیه‌وار در بزرگداشت یاد و خاطره‌ی گرامی او نوشته‌ام

که در کلک و سروش و سپس در کتاب در خاطره‌ی شط که مجموعه‌ی یکصد مقاله از اینجانب است، چاپ شده است.

نیز در صفحات پیشین اشاره کردم که در سال 1343، وقتی در کنکور رشته‌ی ادبی قبول شدم و از رشته‌ی پزشکی که انتخاب سال پیشم بود و از دانشگاه ملی بریدم و به رشته‌ی دل خواه به دانشگاه تهران آمدم، خواهرم که مادر داغ‌دار آقا مرتضی است، از راه مهر و حمایت خواهرانه، پیشنهاد کرد که من دانشجوی در منزل آن‌ها و در میان خانواده‌شان زندگی کنم و افاق دنجی در اختیار من قرار دادند و حدوداً چهار سال بنده مهمان‌وار در آن‌جا به سر بردم و احساس کردم محیطی مأنوس‌تر و مهربان‌تر از خانواده‌ی خودم است. در همین‌جا سپاس قلبی خودم را از این خواهر مهربان و کاردان که چندین فرزند دانش‌مند تحویل جامعه‌ی ایران داده است، و نیز از همسر گران‌قدرش جناب آقای دکتر حسین (خلج) اسعدی عرضه می‌دارم.

در این سال‌ها و سال‌های قبل و بعد از آن، با آقا مرتضای عزیز مأنوس و محشور بودیم و چون بنده هفت سال از آن عزیز بزرگ‌تر بودم، لذا تجربه‌هایی که در کار و بار کتاب و قلم و پیش از آن کتاب‌خوانی و فرهنگ‌آموزی داشتیم، در اختیارش می‌گذاشتم و از همان عهد نوجوانی معلوم شده بود که این دایی و خواهرزاده، که هر دو سخت‌کوش و پی‌گیر و نستوه‌اند، از اهل قلم خواهند شد. عمر کوتاه (44 ساله) به دکتر مرتضی اجازه نداد که بیش از بیست کتاب و 150 مقاله به فرهنگ این سرزمین عرضه بدارد. مهم‌ترین کتاب او، جهان اسلام است که یک دایره‌المعارف پربار در معرفی 45 کشور اسلامی است. دو جلد از این اثر منتشر شده (از سوی مرکز نشر دانشگاهی) و جلد سوم در حال حاضر زیر چاپ است که اثر را تا نیمه می‌رساند. امیدوارم ناشر با فرهنگ این اثر، مؤلف کاردانی را به تکمیل مجلدات بعدی این اثر تشویق کند.

مرحوم دکتر مرتضی اسعدی، کتابخانه‌ی بسیار نخبه‌ای از امهات متون اسلامی و اسلام‌پژوهی به فارسی، عربی، و انگلیسی فراهم آورده بود، در حدود سه‌هزار عنوان، و نزدیک به یک سوم آن‌ها کتاب‌های مرجع بود و بقیه، همه‌ی متون اصل و اساسی. مذاکرانی در جریان است که به همت و حمایت آقای احمد مسجدجامعی، معاونت پژوهشی وزارت فرهنگ و ارشاد، و با کارشناسی و راهنمایی بی‌نظر جناب کامران فانی، این کتابخانه به وزارت فرهنگ و ارشاد فروخته می‌شود که یا به همین شکل و با نام ایشان در جای مناسبی که ترتیب خواهند داد افتتاح گردد و در دسترس اهل تحقیق قرار گیرد، یا به عنوان مجموعه‌ی مستقل و هسته‌ی اصلی یک کتابخانه‌ی بزرگ‌تر.

چند روز پس از درگذشت او، به پیشنهاد سرکار خانم محبی، مدیر داخلی دایره‌المعارف تشیع، مجلس بزرگداشت و فاتحه‌ای برای آن مرحوم در دفتر دایره‌المعارف تشیع برگزار کردیم. همکار و

هم‌ویراستار گرامی، جناب حجه‌الاسلام حسن یوسفی اشکوری، سخنرانی کردند و شمه‌ای از فضایل علمی و مکارم اخلاقی او به میان آوردند. سپس نوبت سخن به من رسید که مانند کودکی داغ‌دار، بیش از آن چه حرف بزنم، می‌گریستم و خویشتن‌داری نمی‌توانستم کرد. غیر از چند مقاله که درباره‌ی آن بزرگ‌مرد نوشته‌ام، غزلی نیز در رثایش سروده‌ام که در این جا نقل می‌کنم.

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| نکرد حادثه شرم از چه از جوانی تو | که کرد این‌همه کوتاه زندگانی تو |
| همیشه چشم به راه تو بوده‌ام همه عمر | خبر نداشتم از کوچ ناگهانی تو |
| دل‌شکست سپس بی‌قرار هر ذره | نهاد سر پی خورشید مهربانی تو |
| کتاب‌های تو اوراق خاطرات من است | نشان ز فضل تو دارند و نکته‌دانی تو |
| ز رشح‌های قلمت بس کتاب باقی ماند | خوش است خاطر من از گنج شایگانی تو |
| چه برگ‌ها ننوشته به روی میزت ماند | صحیح ناشده اوراق امتحانی تو |
| مونا و کاوه رخت را ادامه می‌بخشند | گرفته کام خود از نام جاودانی تو |
| بهار عمر تو بس زود با خزان پیوست | نکرد حادثه شرم از چه از جوانی تو |

(مهر ماه 1375)

یکی دیگر از همکاران درگذشته‌ی دایره‌المعارف، مرحوم مرتضی عامری بود که عهده‌دار کارهای دفتری - ملی دایره‌المعارف بود و سال‌ها با صمیمیت و اخلاص خدمت کرده بود و در راه بازگشت از قم به تهران، در سانحه‌ی رانندگی درگذشت و سرکار خانم محبی که در آن ایام، حدوداً شش هفت سال پیش، به‌تازگی عهده‌دار مدیریت دایره‌المعارف شده بودند، خدمتی خداپسندانه کردند و با پرداخت مطالبات معوقه و غیره‌ی اداره‌ی بیمه، مقرری ایشان را برای خانواده‌شان برقرار کردند. خداوند روح پاک این بزرگواران را غریق دریای رحمت و سعادت خود بگرداند.

امروزه (تیر ماه 1376) دایره‌المعارف تشیع با دو بال همت جناب صدر حاج سید جوادی (از نظر علمی و فرهنگی) و سرکار خانم محبی (از نظر مالی - اداری) به نحوی خستگی‌ناپذیر پیش می‌رود و مجلد ششم در دست حروف‌چینی است و امید می‌رود که تا پایان سال انتشار یابد. با انتشار این جلد، این دایره‌المعارف به نصف می‌رسد. زیرا از اول هم بین ده تا دوازده جلد طرح‌ریزی شده بود و حسن این اثر در همین جمع‌وجور بودن دامنه‌ی آن است. از روز نخست، جناب فانی و بنده با آینده‌نگری و واقع‌بینی مصرانه‌ای، سعی کردیم که این اثر، مانند آثار مشابهی که در تهران در دست تدوین است، بی‌پایان و به قول خیام، با هفت‌هزار سالگان سربه‌سر نباشد و در یک زمان‌بندی معقول حدوداً 20 - 25 ساله به پایان برسد.

از آن جا که این زندگی نامه، به مسائل و جریانات و رویدادهای فرهنگ سی سال اخیر ایران نیز عمیقاً توجه دارد، لذا به تناسب موضوع، پس از شمه‌ای که درباره‌ی دایره‌المعارف تشیع گفتیم، جای آن است که به دایره‌المعارف‌های دیگر هم اشاره کنیم.

نهضت دایره‌المعارف و مرجع نویسی در عصر جدید

می‌گویند که فیلسوفان روشن‌گر (فیلوزوف‌ها) و روشنفکران پیش‌تازی چون دیدرو و دالامبر، که دو سه دهه قبل از آغاز انقلاب فرانسه، دایره‌المعارف بزرگ فرانسه را بنیاد نهادند، در تنویر افکار و گسترش روشنفکری و روشن‌گری سنگ تمام گذاشتند و از نظر فکری - فرهنگی، زمینه‌ساز رخداد انقلاب فرانسه شدند.

در ایران، عکس این نهضت رخ داده. یعنی نهضت دایره‌المعارف نویسی، منجر به انقلاب اسلامی ایران نشده. ولی انقلاب اسلامی ایران تکان و تحول فرهنگی درازآهنگ و گسترده‌ای در کشور ما به بار آورده است.

قبل از انقلاب، چند کوشش برای تدوین دایره‌المعارف‌های عمومی و تخصصی در گرفته بود که غالباً نیمه‌کاره یا در آغاز راه متوقف شده بود. از آن میان، فقط فرهنگ یا لغت‌نامه‌ی دایره‌المعارف دهخدا، در طی حدوداً چهل سال به ثمر نشست و حدود سال‌های 1360 - 1361، آخرین دفتر آن، یعنی دفتر دویست و بیست و دوم، انتشار یافت و کامل شد. کوشش موفق دیگر، تدوین دایره‌المعارف فارسی، به همت والای شادروان دکتر غلامحسین مصاحب، ریاضی‌دان و منطق‌دان بزرگ معاصر بود. با همکاری فضلی تراز اولی چون استادان زریاب خویی، دکتر زرین کوب، دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی، دکتر شفیعی‌ها، استاد احمد آرام، شادروان گل‌گلاب، و از جوان‌ترها، جناب داریوش آشوری و ده‌ها نویسنده و مترجم دیگر. این اثر که بر مبنای ترجمه‌ی دایره‌المعارف کوچک وایکینگ انگلیسی آغاز شده بود، به صلاح دید سرپرست دایره‌المعارف و همت فضلی که نام بردیم و بسیاری که نام نبردیم، در صدد برآمدند که بخش‌ها و مدخل‌های مربوط به اسلام و ایران را به صورت تألیفی بر آن بیافزایند. این کار را دشوار کرد؛ ولی نه چندان دشوار که ناممکن شود و مجلد اول این اثر، که از نظر حروف‌چینی و صفحه‌بندی و کاغذ و غیره هم در نوع خود بی‌سابقه و ابتکاری بود، و مقالات حرف آ تا سین را در بر داشت، در سال 1345 انتشار یافت. مجلد دوم، پس از درگذشت شادروان مصاحب و کوشش مرحوم رضا اقصی در سال 1358 منتشر شد و مقالات ش - م را در بر داشت و مجلد سوم، با تأخیر بسیار، سرانجام در سال 1375، از سوی مؤسسه‌ی انتشارات امیرکبیر بیرون آمد. این تنها و مهم‌ترین دایره‌المعارف عمومی فارسی است که بسی سنت‌های مربوط به رسم‌الخط و ابتکارات عرضه داشته است. از کاربرد صفر توخالی گرفته به

این شکل (°) - زیرا صفر توپر به این شکل (0) در عرف ریاضی اروپایی و جهانی ممیز به حساب می‌آید - تا نام‌گذاری و کاربرد حروف ایرانیک (که بر طبق ایتالیک ساخته شده) که حتی نام آن را هم مرحوم مصاحب گذارده است، تا کاربرد کوتاه‌ها یا کوتاه‌نوشت‌ها (اختصارات/مخفف‌ها) در حد وسیع و کاربرد اعداد در درج فارسی (از راست به چپ، در بعضی موارد، چنان که فی‌المثل تاریخ تولد ابن سینا به این نحو نوشته می‌شود: ابن‌سینا، حسین بن عبدالله، 370 - 428 هـ.ق، و منطق مرحوم مصاحب این بوده است که همان‌طور که در عرف و رسم‌الخط اروپایی / فرنگی اعداد هم‌سو و هم‌جهت نوشته می‌شوند، یعنی همه از چپ به راست. در فارسی هم که جهت خط برعکس است، یعنی از راست به چپ است، عددنویسی هم (در موارد خاصی که به یک مورد آن اشاره شد) باید هم‌سو و هم‌جهت با خط باشد.

شاید بتوان گفت دایره‌المعارف فارسی، اولین اثری است که در آن نقطه‌گذاری، که عمدتاً متخذ از رسم اروپایی است، به نحو کامل و دستگاه‌مند و یکسان و کامل به کار رفته است. بعد از تکمیل طبع و نشر لغت‌نامه‌ی دهخدا، همان سازمان آهسته‌کار و پیوسته‌کار به مدیریت استادان کاردانی چون دکتر سید جعفر شهیدی و دکتر محمد دبیرسیاقی، لغت‌نامه‌ی روزآمدتر و حتی بزرگ‌تری را با افزایش لغات و حذف مواد دایره‌المعارفی و رجالی در پیش گرفته‌اند و هشت ده دفتر آن تاکنون منتشر شده است.

* * *

فرهنگ فارسی معین هم مرجع لغوی ارزش‌مندی است که پیش از انقلاب منتشر شده است. اثری است کلان با بیش از یکصد هزار لغت، در شش مجلد، و دو مجلد آن اعلام است. از انتشار طبع اول این اثر که تدوین یکی از بزرگ‌ترین استادان ادب و لغویان بزرگ معاصر، شادروان دکتر محمد معین است، بیش از سی سال می‌گذرد. اگر فرض کنیم منابعی که مورد استفاده برای مدخل‌ها و شواهد لغوی این فرهنگ بوده، زماناً متعلق به بیست سال پیش از طبع این فرهنگ بوده است، یعنی از بیست سال پیش به آن‌سو، در این صورت پیداست که این فرهنگ، حداقل پنجاه سال از فارسی امروز یا روز عقب‌تر است.

* * *

شادروان حسن عمید هم یک فرهنگ یک و دو جلدی به نام فرهنگ عمید تدوین کرده که فی‌الجمله ذوقی و غیر آکادمیک است. البته خالی از اعتبار و وثاقت و وجاهت مردم‌پسند نیست.

* * *

در عصر جدیدتر، دو فرهنگ یک‌جلدی فارسی جدید انتشار یافته است. اولی فرهنگ فارسی تدوین خانم دکتر مهشید مشیری است، طبع انتشارات سروش، که به روش الفبایی - قیاسی است. در این فرهنگ، روش‌های جدید فرهنگ‌نگاری به کار بسته شده است. این اثر، اثری مقبول است، اما به عنوان فرهنگ یک‌جلد همه‌پسند. فی‌المثل چنان‌که المنجد در عربی، وبستر (ها) یا آکسفورد (ها) در انگلیسی و لاروس و روبر در فرانسه است، شناخته نشده است. فرهنگ فارسی امروز، اثر آقای غلامحسین صدری افشار و همکاری خانمها نسرین و نسترن حکمی، تا حدودی فرهنگ امروز است و نداشته‌های فراوان فرهنگ‌های پیشین را دارد. اما خالی از کمبودهای روش‌مندانه - منطقی نیست؛ به‌ویژه در به دست دادن تعریف‌ها. من خود در یک بازخوانی آهسته‌ی چهار پنج صفحه از این فرهنگ، به چندین و چند کمبود و ایراد برخورده‌ام و اگر اظهار نظر کنونی‌ام درباره‌ی این فرهنگ غیر منصفانه به نظر برسد، ان‌شاءالله در آینده، نقدی بر ده صفحه از این فرهنگ را منتشر خواهم کرد.

* * *

یکی از نهادهای علمی مربوط به فرهنگ‌نگاری، سازمان دانش‌نامه‌ی بزرگ فارسی است که در سال 1370، با حمایت وزارت علوم و آموزش عالی، در زمان وزارت آقای دکتر معین تأسیس شد و نخستین رئیس آن، آقای دکتر محمود بروجردی و سرپرست گروه علمی آن، استاد احمد بیرشک بود. سپس مدیریت اداری و علمی آن، توأماً به عهده‌ی استاد بیرشک گذاشته شد. در دوره‌ی اوّل، بنده یک چند یکی از اعضای هیأت امنای آن بودم. ولی از بزرگی رعب‌آور اهداف و برنامه‌های آن سازمان، کنار کشیدم. اما استاد بیرشک، اسطوره‌ی صبر و مقاومت و کارآیی و کاردانی است. ایشان علی‌رغم همه‌گونه کمبودها و مشکلات علمی و اداری و مالی و اجرایی، سازمان را پیش می‌برد و برای تدوین ده‌ها فرهنگ دانش‌نامه‌گی (تعبیر از خود ایشان است)، ده‌ها گروه علمی مختلف و فعال تشکیل داده است. همچنین خانم دکتر مهشید مشیری را که به فرهنگ فارسی ایشان اشاره کردم، به همکاری دعوت کرده است و با همکاری ایشان و هم‌یاری اعضای دیگر، در سال جاری (1376ش)، نخستین مجلد از دانش‌نامه‌ی بزرگ فارسی را که شامل حرف «آ» است، انتشار داده است. برای استاد بیرشک، که نه امیدی به مقام و مال دارد و نه بیمی از سن و سال (بحمدالله ایشان در آستانه‌ی نود سالگی، در کمال کارآیی و فعالیت مستمر علمی هستند)، و برای سرکار خانم دکتر مشیری آرزوی موفقیت دارم.

* * *

یکی از مهم‌ترین فرهنگ‌های فارسی و در عین حال سره‌گرایانه‌ی عصر اخیر، واژه‌یاب، فرهنگ برابره‌ای پارسی واژگان بیگانه (اعم از عربی و فرنگی)، تدوین ابوالقاسم پرتو است (سه جلد، تهرانی، اساطیر، 1373ش). این اثر، از نظر برابرگذاری یا برابریابی فارسی، گنجینه‌ی ارزش‌مندی است.

* * *

مؤسسه‌ی نشر و فرهنگ معاصر، به مدیریت آقای داود موسایی هم‌ناشری است که تخصصی، فقط در زمینه‌ی تدوین و نشر فرهنگ‌ها کار می‌کند و تاکنون علاوه بر تجدید طبع شکیل و گاه ویراسته‌ی فرهنگ گران‌قدر حییم، فرهنگ‌های متعددی، چه در زمینه‌ی فرهنگ عمومی و چه تخصصی انتشار داده است و عده‌ای از بزرگ‌ترین زبان‌شناسان و زبان‌دانان امروز ایران، از جمله استادان دکتر محمدرضا باطنی و دکتر علی‌محمد حق‌شناس و آقای سامعی، در آن مؤسسه کار می‌کنند. فرهنگ یک‌جلدی دکتر باطنی، در چند سال پیش منتشر شد. با استقبال خوبی هم مواجه شد و به عنوان کتاب سال در رشته‌ی فرهنگ‌نگاری و مرجع شناخته شد. فرهنگ دکتر حق‌شناس هنوز منتشر نشده است، ولی می‌دانم که اثر ارج‌مند معتبری خواهد بود. ایشان در یک نوبت، حدود شش هفت سال پیش، با همکاری آقای سامعی، کار فرهنگ‌نویسی خودشان را حدوداً به نیمه رساندند، سپس وقفه‌ی چند ساله‌ای به میان آمد و حالا در حدود یک سال یا کمی بیش‌تر است که کار را از سر گرفته‌اند و گمان می‌کنم ان‌شاءالله تا دو سه سال دیگر انتشار یابد.

* * *

جدی‌ترین مبدأ فرهنگ‌نگاری انگلیسی - فارسی در ایران، به کارهای دوران‌ساز و ماندگار شادروان سلیمان حییم (بر وزن رحیم، که در ایران حییم، بر وزن قییم تلفظ می‌شود) است. فرهنگ‌های او در سه اندازه‌ی کوچک، متوسط، و بزرگ است و هم انگلیسی - فارسی است و هم فارسی - انگلیسی و آغاز کار او، حدوداً سال‌های 1310 - 1312 شمسی بوده است. من که خود به فرهنگ‌نگاری انگلیسی - فارسی مفصلی (چهار پنج جلدی) اشتغال دارم، از میان همه‌ی فرهنگ‌ها، بیش‌ترین اتکا و استنادم به فرهنگ بزرگ شادروان حییم است و در نتیجه‌ی مهارت و انس طولانی، به این نتیجه رسیده‌ام که آن بزرگ‌مرد، نبوغ زبانی و فرهنگ‌نگاری داشته است. درست مانند بزرگان دیگری چون شادروان علی‌اکبر دهخدا و شادروان محمد معین. خوش‌بختانه مدیر کاردان فرهنگ معاصر، امتیاز نشر کلیه‌ی فرهنگ‌های حییم را از خانواده‌ی او خریده است و این اثر را چه به صورت اصلی، چه ویرایش‌شده، منتشر می‌نماید.

* * *

در دهه‌ی چهل، فرهنگ بزرگ انگلیسی فارسی دیگری به کوشش آقای عباس آریان‌پور، از سوی انتشارات امیرکبیر منتشر شده است که روایت بزرگ آن در پنج مجلد است و دو جلدی و یک جلدی هم دارد. این فرهنگ (ها) در مقایسه با فرهنگ‌های شادروان حییم، رنگ و رونقی ندارد. اگرچه از نظر فروش و جنبه‌ی اقتصادی، برای ناشرش سودآور بوده است. بزرگ‌ترین اشکال فنی این فرهنگ، در این است که چنان که مشهور است، نگارش معادل لغات را به دانشجویان رشته‌های زبان انگلیسی و ترجمه واگذار کرده‌اند. این معنی، اگر هیچ سندی نداشته باشد، از این واقعیت برمی‌آید که بسیاری از کلمات انگلیسی، به جای آن که معادل‌یابی شده باشد، ترجمه شده است و این نکته‌ی مهمی است که غیر اهل فن، به آن توجه ندارد. نکته و اصل مهم فرهنگ‌نگاری دو زبانه این است که اگر هم بر مبنای فرهنگ‌های زبان اصلی، یعنی یک‌زبانه تهیه شود، باید معادل‌یابی شود، نه ترجمه. زیرا فرهنگ یک‌زبانه برای هر لغت تعریف و حد و رسم و ماهیت به دست می‌دهد. اما فرهنگ دو زبانه، نباید رسم و ماهیت به دست دهد، بلکه فقط باید معادل به دست دهد و فقط در مورد لغات، یعنی معادل‌های بسیار مهجور، فرهنگ‌نگار دو زبانه حق، بلکه تکلیف دارد که توضیحی از مقوله‌ی تعریف و ماهیت در داخل پرانتز برای رفع ابهام بیاورد.

* * *

در دهه‌ی پنجاه به بعد، صاحب‌نظرانی چون آقایان دکتر لطف‌الله یارمحمدی، سیف غفاری، صلح‌جو، و اخیراً محمدرضا جعفری، فرهنگ‌های انگلیسی - فارسی (و به‌ندرت فارسی - انگلیسی) معتنا بهی به دست داده‌اند که سعی همگی‌شان مشکور است.

* * *

فرهنگ‌های انگلیسی - فارسی اختصاصی یا تخصصی هم در عصر جدید، فراوان تدوین شده است که چندین نمونه از آن‌ها عبارتند از: فرهنگ علوم اقتصادی، اثر منوچهر فرهنگ، فرهنگ فشرده‌ی پزشکی، اثر (ترجمه‌ی) دکتر مصطفی مفیدی، دانش‌نامه‌ی پزشکی، ترجمه‌ی خانم سیمین معزی متین، فرهنگ جامع کشاورزی و منابع طبیعی، تألیف آقای مسعود هاشمی که در دو روایت بلند (احتمالاً هشت ده جلدی، که تاکنون چهار مجلد آن، تا آخر حرف G بیرون آمده است) و کوتاه (یک‌جلدی) تدوین شده است، فرهنگ گیاهان دارویی، اثر دکتر علی زرگری، فرهنگ‌های حقوقی، یکی تألیف محمود رضانی نوری و دیگری تألیف دکتر بهمن کشاورز، فرهنگ تفسیری موسیقی، اثر بهروز وجدانی، فرهنگ علوم و تکنولوژی، تدوین مرکز نشر دانشگاهی به سرپرستی علمی دکتر رضا منصوری، و بیش از ده فرهنگ و

واژه‌نامه‌ی دیگر در زمینه‌ی کشاورزی، عمران، پزشکی، مهندسی صنایع، فیزیک، شیمی، و غیره نیز از سوی مرکز نشر دانشگاهی انتشار یافته است. فرهنگ علم، ترجمه‌ی دکتر ابوالقاسم قلم‌سیاه و استاد احمد بیرشک و دکتر محمود بهزاد و دکتر قاسم خدادادی، هم معادل دارد و هم مقالات توصیفی علمی. فرهنگ نام‌های گیاهان ایران، اثر ولی‌الله مظفریان. واژگان ریاضی، یکی تدوین مرکز نشر دانشگاهی تحت عنوان واژه‌نامه‌ی ریاضی و آمار از سوی مرکز نشر دانشگاهی منتشر شده است و دیگری به نام واژگان ریاضی، اثر محمد باقری، واژه‌نامه‌ی راه و ساختمان، اثر شادروان مهندس حبیب معروف، واژه‌نامه‌ی روان‌شناسی، اثر دکتر محمدتقی براهنی و چند صاحب‌نظر، واژه‌نامه‌ی نجوم و احکام نجوم، اثر شادروان محمد طباطبایی، و ده‌ها اثر دیگر که باید برای برشماری و سرشماری و شناساندن همگی‌شان، کتاب‌شناسی فرهنگ منتشر شود که چند تایی هم انتشار یافته است. یکی از آن‌ها، با تکیه بر فرهنگ‌های فارسی - فارسی، اثر آقای دکتر محمد دبیرسیاقی است.

* * *

در عالم کتاب‌داری هم که رشته‌ی تحصیلی و یک چند شغلی بنده بوده است، آثار مرجع مهمی به عرصه آمده است؛ از جمله اصطلاح‌نامه‌ی کتاب‌داری (فارسی به انگلیسی و انگلیسی به فارسی)، ویرایش دوم، به کوشش خانمها پوری سلطانی و فروردین راستین (کتابخانه‌ی ملی، 1365ش). ویرایش سوم آن، با افزایش و اصطلاحات بسیار، با سال‌ها تحقیق و پی‌گیری همین بزرگان، آماده‌ی زیر چاپ رفتن است. ترجمه‌ی خلاصه‌ی رده‌بندی ده‌دهی دیویی هم به کوشش آقا سید ابراهیم عمرانی و ویرایش خانم سلطانی، در همین سال‌ها انتشار یافته است.

اما مهم‌ترین متن مرجع کتاب‌داری امروز ایران، سرعنوان‌های موضوعی فارسی نام دارد که ویرایش دوم آن زیر نظر خانم پوری سلطانی و آقای کامران فانی، با همکاری خانم مهناز رهبری اصل (تهران، کتابخانه‌ی ملی، 1373ش) انتشار یافته است. این اثر، فرهنگ الفبایی سرعنوان‌های موضوعی فارسی است و در مقدمه‌اش، در معرفی و بیان ماهیت آن، چنین آمده است: «سرعنوان موضوعی به واژه یا عبارتی اطلاق می‌شود که در فهرست کتابخانه برای بیان موضوع یا پیام اصلی کتاب به کار می‌رود. این سرعنوان‌ها، در فهرست موضوعی کاربرد دارد. واژه یا عبارتی که به منزله‌ی موضوع انتخاب می‌شود، باید رساننده و گویای آن موضوع باشد. فهرست‌های موضوعی، غالباً الفبایی هستند و هر موضوع، ممکن است از یک یا چند کلمه تشکیل شده باشد... سرعنوان موضوعی باید بتواند دست‌رسی سریع خواننده را به کتابی که فقط موضوعش بر او روشن است، میسر سازد و نیز نشان بدهد که کتابخانه در آن موضوع چه کتاب‌هایی دارد.» (کتاب پیش‌گفته، ص سیزده - چهارده)

گفتنی است که فرهنگ سرعنوان‌های موضوعی فارسی، به شیوه‌ی آهسته - پیوسته و تجربی، یعنی بر اساس موضوع‌دهی به کتاب‌ها (که مهم‌ترین گام در فهرست‌نویسی علمی یک اثر است) فراهم آمده است و نه ترجمه‌ی صرف و ساده از منابع مشابه فرنگی، و اهل فن از اهمیت علمی و ارزش و کارآیی و گره‌گشایی عملی آن خبر دارند. شبیه همین کار، یعنی سرعنوان‌های موضوعی پزشکی را که به همین گونه واجد اهمیت تراز اول علمی است، سرکار خانم فاطمه رها دوست تدوین کرده‌اند و به غنای منابع و مراجع کتاب‌داری نوین ایرانی افزوده‌اند.

* * *

دوست دانشور فرزانه‌ام، آقای داریوش آشوری نیز چند واژه‌نامه در عصر جدید تدوین کرده‌اند که یکی از آن‌ها، *واژگان علوم اجتماعی* است که برگرفته از واژه‌نامه‌ی کتاب‌های ترجمه‌شده و ویراسته‌ی ایشان بود و به دو روایت انگلیسی - فارسی و فرانسه - فارسی، در حدود سال‌های 1359 - 1360، از سوی پژوهش‌گاه علوم انسانی انتشار یافت. اما اثر مهم‌تر ایشان، که تماماً معادل‌یابی یا معادل‌سازی خود ایشان است، *فرهنگ علوم انسانی* است که در دو سال پیش، هم در پاریس منتشر شد و هم در تهران، و اثر ارزش‌مندی است.

* * *

این بنده، به فرهنگ‌نگاری انگلیسی - فارسی بسیار علاقه دارم. تاکنون دو فرهنگ یا اصطلاح‌نامه‌ی تخصصی را ویرایش کرده‌ام که انتشار یافته است. *فرهنگ اصطلاحات علوم و تمدن اسلامی*، تدوین محققان بنیاد پژوهش‌های اسلامی در مشهد، در دو مجلد، یکی انگلیسی به فارسی و دیگری فارسی به انگلیسی، که در حدود بیست‌هزار واژه را در بر می‌گیرد، و اگردآوری و ویرایش برابرنهاده‌های 130 متن مهم، مانند ترجمه‌ی انگلیسی المیزان، یا مقدمه‌ی ابن خلدون، یا ترجمه‌های معتبری که از قرآن کریم به عمل آمده و نظایر آن‌ها به دست آمده است. بنده برای ویرایش این متن، یک سال، روزی ده ساعت کار کرده‌ام و مقدمه‌ای به نام *پیش‌گفتار ویراستار*، بر آن نوشته‌ام.

فرهنگ اصطلاحات فلسفه و علوم اجتماعی، که برابرنهاده‌های حدوداً چهارصد متن ترجمه‌شده از انگلیسی به فارسی را در زمینه‌ی فلسفه و علوم اجتماعی و انسانی در بر دارد. این کار به همت خانم ماری بریجانیان، با همکاری طیبه رئیسی در پژوهش‌گاه علوم انسانی انجام گرفته و بنده آن را ویرایش کرده و مقدمه‌ای بر آن نوشته‌ام. روایت انگلیسی - فارسی این اثر، مکرر چاپ شده و روایت فارسی - انگلیسی، در مراحل نهایی چاپ است و امید می‌رود که ان‌شاءالله تا پایان سال جاری انتشار یابد.

این دو کار فقط ویرایش من بوده است، نه تألیف من. چند سالی است که دست‌اندرکار تألیف یک فرهنگ کلان انگلیسی فارسی هستم. دقیقاً از فروردین 1374 که کار ترجمه و طبع و نشر ترجمه‌ی قرآن کریم به پایان رسیده بود، آن را آغاز کردم. راستی یک واژه‌نامه‌ی یگر هم تدوین کرده‌ام که عبارت از واژه‌نامه‌ی دوازده هزار واژه‌ی قرآن کریم است که با شواهد و مثال‌های قرآنی فراوان تألیف شده است و در پایان ترجمه‌ام از کلام‌الله، در قطع رحلی سه‌ستونی آمده است و این نخستین بار است که یک ترجمه‌ی فارسی از قرآن کریم، همراه با واژه‌نامه‌ی قرآنی - فارسی است.

اما فرهنگ دانش‌نامه‌ای یا دایره‌المعارفی که در دست تألیف دارم، فرهنگ - دانش‌نامه‌ی فرزنان نام دارد و برای نشر فرزنان است و تاکنون حدوداً دو مجلد از چهار یا پنج مجلد آن تألیف، و به نحو هم‌زمان حروف‌چینی شده است. کارهای فنی‌اش زیر نظر آقای هرمز وحید است که از چاپ‌شناسان یگانه‌ی روزگار است. در پایان این زندگی‌نامه، که یک‌یک آثارم را مفصل‌تر معرفی می‌کنم، ان‌شاء‌الله از این فرهنگ هم بیش‌تر سخن خواهم گفت و همکارانم را معرفی خواهم کرد و فرهنگ‌های اساسی و شیوه‌ی علمی کارم را ولو به اختصار، توضیح می‌دهم.

* * *

اما اشاره‌ای هم به فرهنگ‌نگاری عربی - فارسی لازم است. در چهل پنجاه سال پیش، عمده‌ی فرهنگ‌های عربی - فارسی‌ای که به چاپ سنگی در دسترس بود، عبارت بود از ترجمان‌اللغه، که ترجمه‌ی قاموس فیروزآبادی است و مترجم آن، محمد شفیع قزوینی و چاپ سنگی عصر ناصری است. دیگر، منتهی‌الأرب است (که خیلی‌ها اصرار دارند منتهی‌الإرب تلفظ کنند و درست نیست)، اثر عبدالرحیم بن عبدالکریم صفی‌پور، که اساس آن هم ترجمه‌ی قاموس است، گویا با اضافاتی از فرهنگ‌های دیگر. یک فرهنگ هم به نام جامع در عصر جدید، در دو مجلد تدوین شده که گویا بر اساس ترجمه‌ی المنجد است.

اما ترجمه‌ی فرهنگ‌های عربی به فارسی در عصر حاضر، رونق و فزونی گرفته است. چنان‌که دوست دانشور فرزانه‌ام، جناب آقای دکتر حمید طبیبیان، عضو هیأت علمی پژوهش‌گاه علوم انسانی، لاروس عربی را در دو مجلد به فارسی درآورده است که حدوداً شش هفت سال است از سوی انتشارات امیرکبیر انتشار یافته و در سال بعد از سال انتشارش، در رشته‌ی فرهنگ‌نویسی، کتاب سال شده است.

دکتر طبیبیان، یک فرهنگ مفصل فارسی - عربی هم تدوین کرده است که در نشر ما - نشر فرزنان - در آخرین مراحل چاپی است.

همچنین ایشان فرهنگ منتهی‌الأرب پیش‌گفته را در دست ویرایش جدید دارند که قرار است نشر فرزنان آن را انتشار دهد. نیز شنیده‌ام که آقای دکتر ابراهیم دیباجی نیز همین اثر را در دست ویرایش دارند.

* * *

یکی دیگر از ترجمه‌های فرهنگ‌های عربی به فارسی، ترجمه‌ی *الرائد* است که دوست دانشور ادیبم، آقای دکتر رضا انزابی‌نژاد، استاد دانشگاه فردوسی مشهد، انجام داده‌ند و در دو مجلد، از سوی مؤسسه‌ی چاپ و نشر آستان قدس رضوی، در حدود سه چهار سال پیش انتشار یافته است و اثر ارزش‌مندی است. ترجمه دیگری که از این نوع در دست داریم، ترجمه‌ی *منجدالطلاب* است که به کوشش آقای محمد بندرریگی انجام گرفته است و حدوداً شش هفت سال پیش انتشار یافته است. ایشان پس از استقبالی که از این ترجمه‌شان به عمل آمد، تشویق شدند و خود *المنجد* را در دو مجلد کلان ترکمه کرده، با چاپ سیاه و سرخ، مانند خود *المنجد* که در سال جاری (1376ش) انتشار داده‌اند.

* * *

فرهنگ عربی - فارسی دیگری که بنده در ارزیابی آن و مذاکرات عقد قرارداد آن با نشر خودمان (فرزنان) شرکت داشتم، فرهنگ عربی - فارسی روز، تدوین آقای عبدالنبی قییم است که در حدود پنجاه‌هزار واژه را در بر دارد. امید است که نشر فرزنان، مستقلاً یا با همکاری ناشر دیگری، این اثر ارزش‌مند را که پنج سال تمام کار برده است، به زیر چاپ ببرد.

* * *

همچنین آقای کاظم برگ‌نیسی فرهنگ عربی - فارسی جدیدی تدوین کرده است که قرار است ان‌شاءالله از سوی نشر فرهنگ معاصر، در آینده‌ای نزدیک انتشار یابد.

* * *

فرهنگ‌نویسی دوزبانه از زبان‌های غیر از انگلیسی و غیر از عربی به فارسی، با رونق کم‌تری جریان دارد که من صلاحیت اظهار نظر درباره‌ی آن‌ها را ندارم. فقط می‌دانم که دوست دانای دل‌بندم، جناب آقای ابوالحسن نجفی، یک فرهنگ چندجلدی فرانسوی - فارسی در دست تدوین دارند که اگر آن را به تأمل و تأنی پیش می‌برند، علت تأنی در این کار این است که به خواهش ناشر و این بنده، قبول کردند

که در کار فرهنگ عامیانه (فارسی - فارسی) که سال‌هاست در دست دارند، تسریع کنند و اکنون که این سطور را می‌نویسم، باخبرم که این کار را از نیمه گذرانده و اثری در دو جلد خواهد شد و یکی از مهم‌ترین فرهنگ‌هایی است که من در زمینه‌ی فرهنگ‌نگاری فارسی دیده‌ام.

در این زمینه، چند اثر داریم، اما اغلب جسته و گریخته و ناتمام است، مانند کتاب کوچه، اثر شاعر بزرگ معاصر، احمد شاملو، که شش هفت دفتر از آن انتشار یافته و معلوم نیست کی کامل خواهد شد. کار استاد نجفی، بسیار منظم و به‌سامان و مبتنی بر شواهد برگرفته از صدها اثر فارسی (به‌ویژه آثار داستانی) است.

بازگردیم به بحث مرجع‌نگاری را ایران امروز. حدوداً یک سال پس از اعلام موجودیت و آغاز کار دایره‌المعارف تشیع (که در بخش پیش مشروحاً از آن سخن گفتم)، دو بنیاد برای تدوین دایره‌المعارف‌های اسلامی در تهران تأسیس شد.

بنیاد اول، که بنیاد دانش‌نامه‌ی جهان اسلام نام دارد، دایره‌المعارفی به نام دانش‌نامه‌ی جهان اسلام تدوین می‌کند. در آغاز، مسؤولیت علمی این کار با آقای دکتر مهدی محقق بود که پیش‌تر اشاره کردم، ایشان به اشارت و صواب‌دید حضرت آیت‌الله خامنه‌ای که در آن ایام ریاست‌جمهور ایران بودند، پس از تأسیس و پایه‌ریزی دایره‌المعارف تشیع، برای دانش‌نامه‌ی جهان اسلام طرح‌ریزی کردند و از آغاز کار، شادروان دکتر احمد طاهری عراقی را به همکاری دعوت کردند. باعث این همکاری هم من شدم که یک روز تلفنی به استاد محقق گفتم که آقای طاهری که از برجسته‌ترین اسلام‌پژوهان و عرفان‌شناسان امروز ایران است و رأی پیر و بخت جوان و دانش‌دیروزی و امروزی را جمع دارد، پس از اتمام تحصیلات دوره‌ی دکترایش در دانشگاه ادینبورو، به ایران بازگشته و به‌نوعی جویای کار در محیطی مناسب است. ایشان که خود شمّ رجال‌شناسی دارد، فی‌الغور از این پیشنهاد استقبال کرد و دکتر طاهری را به همکاری دعوت کرد. البته دکتر طاهری به استخدام دانشگاه تهران هم درآمده بود و عضو هیأت علمی دانشکده‌ی الهیات بود.

از آن‌جا که ترجمه‌ی حرف الف از دایره‌المعارف اسلام، در ایام پیش از انقلاب، تحت عنوان دانش‌نامه‌ی اسلام و ایران، به همت دکتر احسان یارشاطر انتشار یافته بود و مذاکراتی بین رؤسای بنیاد دانش‌نامه و شرکت انتشارات علمی و فرهنگی (بنیاد ترجمه و نشر کتاب سابق) در جریان بود که کل ترجمه‌ی مقالات حرف الف، اعم از چاپ‌شده و نشده، به بنیاد واگذار شود، لذا بنیاد نگارش مقالات را از حرف «ب» آغاز کرد که امری بی‌سابقه و حتی برای ناآشنایان با حقیقت امر مایه‌ی حیرت بود. در اواخر سال 1375 چندین جزوه از حرف «ب» را به صورت یک مجلد ششصد هفتصد صفحه‌ای انتشار دادند که

فقط مقالات «با»، یعنی مدخل‌های آغازشده با «با» را در بر دارد. با این حساب، معلوم نیست که کل مجلدات این اثر در چند جلد خواهد بود.

یک نکته‌ی مهم و در عین حال طنزآمیز در مرجع‌نگاری را ایران امروز، این است که غالب، بلکه اکثریت قریب به اتفاق دست‌اندرکاران آثار مرجع، تصویری از زمان‌بندی و حجم، یعنی جلدبندی کار خود ندارند. همین دانش‌نامه‌ی جهان اسلام اگر با همین روند پیش رود، پنج شش جلد آن فقط حرف «ب» خواهد بود. پس از تصدی و مدیریت آقای دکتر مهدی محقق، مسؤولیت علمی اداره‌ی این مرجع، چند سالی با آقای دکتر نصرالله پورجوادی و معاونت علمی همچنان با دکتر احمد طاهری عراقی بود. سپس مسؤولیت به آقای مهندس مصطفی میرسلیم واگذار شد و ایشان چند سالی عهده‌دار این مسؤولیت بود، تا به وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی انتخاب شد. از آن پس، مدیریت علمی این دانش‌نامه با آقای دکتر غلامعلی حداد عادل است که هم‌زمان ریاست فرهنگستان زبان و ادب فارسی را نیز بر عهده دارد.

از همکاران اصلی و عمده‌ی این دانش‌نامه، آقایان دکتر زریاب، هوشنگ اعلم، حجت‌الاسلام حسن طارمی، و عبدالحسین آذرنگ را به یاد دارم.

آذرنگ، ذهنی پاکیزه و جویا و پویا دارد. در مسائل اطلاع‌رسانی علمی و مدیریت و شبکه‌های علمی - فنی، صاحب‌نظر است. با هم کتاب‌داری خوانده‌ایم. مدت‌ها رئیس مرکز مدارک علمی بود. سپس چند سالی از خدمات دولتی کناره گرفت و به پیشنهاد من، با آقای دکتر محقق در بنیاد دانش‌نامه‌ی جهان اسلام همکاری شد و چون ذهن علمی و تجارب فنی داشت، از همان آغاز نظم و نظامی در امور این دانش‌نامه برقرار کرد و مدت‌ها مدیر گروه / شورای ویراستاران این دایره‌المعارف بود.

با آذرنگ، دوستی و رفت‌وآمد خانوادگی دارم. جدیتش را در کار خیلی دوست دارم. ترجمه‌هایش مفهوم و سرراست و نثر فارسی‌اش شیوا و آمیخته به اندکی احوال شخصیه است که به نثر ملاحظت می‌دهد. آثار قلمی‌اش فراوان است؛ اعم از ترجمه و تألیف و مقاله.

مناسبات دوستانه‌ی ما بسیار نزدیک و صمیمانه است. حتی یکی از دوستان جوان و دانش‌مندم به نام آقای محمود/نادر ریاحی، با پیشنهاد این بنده و صلاح‌دید و پسند خانواده‌ی آذرنگ، داماد ایشان شد و همه شاد و شاکر بودیم. ولی به قول حافظ، اگر فلک‌مان بگذارد که قراری گیریم. ایام به خیر و خوشی پیش می‌رفت، تا یکی از ناگوارترین حوادث عمرم روی داد. فرزند نوجوان آذرنگ، یعنی بامداد 12 ساله (که هوش و هنرش شهره‌ی آفاق بود و هم‌سن‌وسال و هم‌بازی فرزند کوچک من، حافظ بود)، در تصادف رانندگی درگذشت. دریغ و درد من نهایت ندارد. هنوز که هنوز است، این داغ بر دلم شعله‌ور است. با میرزایی دوست دانش‌مندم و مدیر نشریه‌ی بی‌مانند نگاه نو، برای بامداد جوان در همان نشریه سوگ‌نامه

نوشتیم و برایش شعرهای خون‌باری سرودم. دو قطعه از این شعرها را در همان نشریه چاپ کردم. ولی یک غزل دردناک دیگر دارم که اگر در میان کاغذهای پارینه پیدا کنم، در این جا درجش خواهم کرد. اواخر سال گذشته، آذرنگ برای دیدار دخت گرامی و داماد مهربانش سفری به کانادا رفت. چند روز پیش شنیدم که برگشته است. هنوز او را ندیده‌ام. مکارم اخلاقش فراتر از آن است که در این مختصر بگنجد.

باری؛ با مختصری جست‌وجو، آن شعر را پیدا کردم. دو شعری که در نگاه نو (بهار 1375) چاپ شده، شاید از نظر شعری بهتر از این باشد. اما مراد من عرض هنر نیست. بیان درد و دردمندی است. به‌ویژه آن که این شعر جدید را نه در جایی چاپ کرده‌ام و نه برای کسی - حتی خود آذرنگ - خوانده‌ام.

| | |
|---------------------------------------|--|
| بامداد آذرنگ آن عارف وارسته است | کز زمین دل در هوای آسمان‌ها بسته است |
| خردسالی بود با روح بزرگ و سالخورد | زود پیدا شد که از این زندگانی خسته است |
| روح او چون رودباری ره به اقیانوس یافت | جان او با جان جاوید جهان پیوسته است |
| جای آواز قناری وار لحن پاک او | در دلم پژواک گرم گریه‌ای آهسته است |
| نام کوچک، نام زیبا، نام پاکش جاودان | او نه تنها رخت، بلکه بار خود را بسته است |
| خوش به حال او که شد هم‌صحبت کروبیان | همچو صبح پاک از ظلمات شب‌ها جسته است |
| بامدادا سر برآر و هم‌زبانی ساز کن | روح مجروحم از این بی‌هم‌زبانی خسته است |
| از سر هر آرزو و آرمان برخاستیم | غیر مهر تو که خوش در قلب ما بنشسته است |
| سنگ شوم حادثه بشکست قلب دوستان | لیک عهد دوستی در قلبشان نشکسته است |

25 فروردین 1375

* * *

مرجع مهم دیگری که سازمان آن در سال 1362 در تهران تأسیس شد، دایره‌المعارف بزرگ اسلامی است که از آغاز تاکنون، مدیریت آن با آقای کاظم موسوی بجنورد است. ایشان سابقه‌ی مبارزه با رژیم پهلوی و در راه استقرار نظامی اسلامی داشته و مشهور است که 13 سال زندان سیاسی کشیده است. ایشان که در دوره‌ی اول هم به نمایندگی مجلس شورای ملی برگزیده شده بود، گویی به‌واقع سیاست را بوسیده و کنار گذاشته است و همت بی‌مانندی در راه تأسیس و تدوین و طبع و نشر یک دایره‌المعارف عظیم، به نام دایره‌المعارف بزرگ اسلامی، معطوف و مبذول داشته است.

آقای بجنوردی، که در مدیریت علمی شخصیتی ممتاز است، هم از بهترین صاحب‌نظران و دانشگاهیان و محققان برای همکاری دعوت کرده است و بهترین محققان صاحب‌تجربه‌ی دانشگاهی را گرد آورده است و هم در صدد پرورش استعداد‌های تازه و آموزش نیروی جوان برآمده است و حاصلش این شده است که بیش از یکصد نویسنده و محقق کاردان با مرکز دایره‌المعارف بزرگ اسلامی همکاری می‌کنند. از بزرگ‌ترها، دکتر فتح‌الله مجتبابی، دکتر آذرتاش آذرنوش، دکتر مصطفی محقق داماد، دکتر عنایت‌الله رضا، دکتر محمد مجتهد شبستری، دکتر غلامحسین ابراهیمی دینانی، دکتر شرف‌الدین خراسانی، دکتر جعفر شعار، دکتر علی‌اشرف صادقی، دکتر هادی عالم‌زاده، دکتر صمد موحد. از جوان‌ترها: حسن انصاری، صادق سجادی، علی رفیعی، ابوالفضل خطیبی، علی بهرامیان، و ده‌ها تن دیگر. شادروان دکتر زریاب و دکتر احمد تفضلی هم از ارکان این دایره‌المعارف بودند.

یکی دیگر از نمونه‌ها و نشانه‌های مدیریت علمی کم‌نظیر آقای موسوی بجنوردی، در این است که به‌زودی و به صرافت طبع، دریافته بود که در عالم تحقیق، با منابع عادی فقط مقاله‌ی عادی می‌توان نوشت و برای نگارش مقالات عالی، منابع و کتابخانه‌ی عالی بازم است و کمر به تأسیس یک کتابخانه‌ی جواب‌گو برای نیازهای تحقیقاتی اسلام‌پژوهی و ایران‌پژوهی بست و امروز که کم‌کم دارند به ساختمان جدید در دارآباد منتقل می‌شوند (که ساختمان مفصل جدید هم به همت ایشان ساخته شده)، کتابخانه‌ای سیصد هزار جلدی دارند که اهل فن می‌دانند یک کتابخانه‌ی دست‌چین اگر سیصد هزار جلدی باشد، یعنی چه و با کتابخانه‌ی بیست‌میلیونی که دست‌چین نباشد، برابر است. از ویژگی‌های این کتابخانه، این است که ده‌ها هزار نسخه کتاب را زیراکس و صحافی کرده‌اند، به طوری که ظاهرش فرق ناچیزی با کتاب چاپی عادی دارد.

تا امروز (تیر ماه 1376)، هفت مجلد از این اثر منتشر شده است و چون چهارده سال از تأسیس مرکز یونانگذرد، می‌توان گفت تقریباً هر دو سالی یک مجلد بیرون آمده است. البته این روند در حال سرعت گرفتن است. ابتکار دیگر آقای بجنوردی، که طرحش از آقای دکتر مهدی محقق است، تشکیل پرونده‌ی علمی برای هر مدخل و مقاله است؛ به طوری که یک محقق، وقتی مثلاً می‌خواهد مقاله‌ی «بدا» را بنویسد، ده‌ها مطلب زیراکس شده و کتاب‌شناسی این موضوع را در اختیار او قرار می‌دهند. این ابتکار مهمی است که حتی در اروپا و آمریکا هم کم‌تر سابقه دارد. مقالات دایره‌المعارف بزرگ اسلامی همه بلندبالا و محققانه و پراطلاع و خوش‌تدوین و خوش‌خوان است. از نظر تحقیق، با اغلب دایره‌المعارف‌های مشابه خارجی، از جمله دایره‌المعارف اسلام (انگلیسی طبع لیدن)، و جودائیکا قابل مقایسه است و از همه دایره‌المعارف‌هایی که تاکنون در ایران منتشر شده و یا در دست انتشار است، برتر است. یکی از بهترین نقدهایی که بر این اثر نوشته‌اند، نوشته‌ی دکتر احسان یارشاطر است که در *ایران‌نامه* نوشته‌اند و بسیار صاحب‌نظرانه و فنی نقد کرده‌اند.

من با آن که خود در سازمان مشابه ولی بسیار کوچک‌تری به نام دایره‌المعارف تشیع کار می‌کنم و علی‌الظاهر باید رقیب سازمان دایره‌المعارف بزرگ اسلامی باشم، ولی به جای احساس رقابت، فقط احساس تحسین و هم‌دلی دارم و به عنوان یک دست‌اندرکار مسائل دایره‌المعارف‌نویسی در دو دهه‌ی اخیر، ارج و اهمیت این کار را عمیقاً احساس می‌کنم و کراراً هم در مطبوعات و رسانه‌ها، به نیکی از دایره‌المعارف بزرگ اسلامی یاد کرده‌ام. در این‌جا نقل‌خاطره‌ای که به بنده و فانی از یک سو، و به جناب بجنوردی و دایره‌المعارف بزرگ اسلامی از سوی دیگر مربوط می‌شود، مناسبت دارد. در حدود هفت هشت سال پیش، یک روز نامه‌ای به امضای جناب بجنوردی به بنده و جناب فانی رسید که در آن دعوت کرده بودند یک روز (یک روز غیر معین، که می‌باید با دفتر ایشان معین می‌کردیم)، به مرکز دایره‌المعارف بزرگ اسلامی سر بزنیم و با ایشان ملاقات کنیم. پس از گذشتن یک ماه، یک روز با فانی مشورت کردم که بالأخره چه کار کنم، و قبول دعوت سنت است. دیدار آقای بجنوردی هم برکت دارد و ما هر دو برای همت بی‌نظیر این مرد ارزش‌والایی قائل هستیم، و قرار گذاشتیم و رفتیم.

ایشان خیلی لطف و محبت کرد و پس از رد و بدل شدن تعارفات معمول و حرف‌های عادی، وارد اصل مسأله شد. اصل مسأله این بود که ایشان از ما می‌خواست که به گروه مؤلفان و محققان مرکز دایره‌المعارف بزرگ اسلامی بپیوندیم. ما هر دو یک‌دل و یک‌زبان گفتیم: اخلاقاً این کار درست نیست. زیرا مستلزم فرو گذاشتن جناب آقای صدر حاج سید جوادی است و به مخاطره انداختن دایره‌المعارف تشیع. توضیح آن که فانی و من، از اعضای مؤسس دایره‌المعارف تشیع بوده‌ایم، نه یک ویراستار عادی که به آسانی بشود جانشین برایش پیدا کرد و در آن سال‌ها، بر خلاف این سال‌ها، گوشه‌ای از کار را گرفته بودیم و بدون خودبزرگانگی، با توجه به کوچکی ابعاد و امکانات و تشکیلات دایره‌المعارف تشیع، و دست‌تنهایی آقای صدر، حرف ما درست بود. اما جناب بجنوردی فکر می‌کرد آقای صدر یک دو ویراستار به جای ما دو نفر پیدا می‌کند و به کار خود ادامه می‌دهد. من به گفته‌ی قبلی افزودم که از آن گذشته، ملاحظه کنید مردم و اهل علم چه خواهند گفت. خواهند گفت فانی و خرمشاهی دمدمی مزاجند. ابتدا می‌روند و با هر زور و زحمتی شده، به عنوان دستیاران آقای صدر، می‌کوشند که دایره‌المعارف تشیع را به جایی برسانند، سپس که یک دو جلد از آن منتشر شد، می‌روند به جای دیگر. لابد به حضرات در باغ سبز نشان داده‌اند و نظیر این حرف‌ها که علی‌الاصول هم بیراه نیست. خلاصه اصرار آقای بجنوردی و انکار ما بالا گرفت. ما گفتیم آمدن ما دو نفر و پیوستنمان به شما، که دویست نفرید، تأثیر معتناهایی ندارد. اما تهدیدی جدی برای دایره‌المعارف تشیع است.

در این حیص‌وبیص بودیم که خبر دادند آقای مهندس مهدی بازرگان تشریف آورده‌اند. آقای بجنوردی با نگاه از ما استفسار کرد که یعنی می‌شود جلسه‌مان را با حضور آقای بازرگان (هم) ادامه بدهیم. من گفتم دیدار آقای بازرگان از بحث ما مهم‌تر است. اگر شد در حضور ایشان ادامه می‌دهیم، اگر

هم نشد می ماند برای جلسه‌ی دیگر. البته ما دیگر حرفی نداشتیم و در موضع خودمان هم تزلزلی نداشتیم.

باری؛ جناب بازرگان تشریف آوردند به داخل اتاق و ما همه به احترام ایشان از جا برخاستیم. آقای بجنوردی ما را به ایشان معرفی کردند و جناب بازرگان فرمودند بله دوستان را می شناسم و می دانم که همکارهای احمد آقای خودمان (جناب احمد حاج سید جوادی) هستند. بعد خود آقای بجنوردی داستان را دنبال گرفت و توجه آقای مهندس بازرگان به مسأله‌ای که جریان داشت، جلب شد. من فرصت را غنیمت شمردم و گفتم اتفاقاً ما آقای مهندس بازرگان را به حکمیت قبول داریم. بعد رو کردم به آقای مهندس بازرگان و گفتم: قربان شما صلاح می دانید طبق پیشنهاد جناب بجنوردی، آقای فانی و بنده دایره‌المعارف تشیع را رها کنیم و از آن دایره‌المعارف کوچک به این دایره‌المعارف بزرگ بپیوندیم؟ آقای مهندس بازرگان به فراست عمق مسأله را دریافت و نظر داد که خیر، صلاح نیست احمد آقا را تنها بگذارید و لذا موضع ما تقویت شد و جناب بجنوردی در اقلیت قرار گرفت و ما چند دقیقه بعد، خداحافظی کردیم و رفتیم.

مدت‌ها گذشت تا یک روز جناب صدر، با ملایمت و نجابت ذاتی، گله‌ای را به میان کشید و گفت شنیده‌ام آقایان (اشاره به فانی و من) رفته‌اند پیش آقای بجنوردی و می خواهند تشریف ببرند به آن جا و ما را دست‌تنها بگذارند. لحن نجیب آقای صدر، بسیار مؤثر و دوستانه بود. ناگهان بیدار شدم و دریافتم که چه سوءتفاهمی برای آقای صدر پیش آمده است. لذا در صدد رفع سوءتفاهم برآمدم و گفتم جناب آقای صدر، محال است ما این کار را بکنیم. ما از اوّل دوست و دستیار شما بوده‌ایم و تا آخر هم خواهیم بود. ما نه جوانیم و نه جویای کار و نه کم‌حافظه و نه بی‌معرفت. این دایره‌المعارف متعلق به خودمان است. ما عضو و مؤسس آن بوده‌ایم. طرح خودمان بوده است. چرا برای شما سوءتفاهم شده است؟ خوب، قبول دعوت آقای بجنوردی یک عمل اخلاقی بود. رفتیم و خدقوتی به ایشان گفتیم. اما ما که در بند دستمزد بیش‌تر یا رفاه بیش‌تر نیستیم. ما مثل خودتان خریدار بازار بی‌رونقیم. به قیافه‌ی آقای صدر که نگاه کردم، دیدم که ناباوری اولیه، به نیمه‌باوری بدل شده است و لذا احتیاج به توضیح بیش‌تری هست. ناگهان یاد آقای بازرگان افتادم. گفتم جناب آقای صدر، به قول معروف، گواه عاشق صادق در آستین باشد. شما برای آن که باخبر باشید در آن مجلس چه گذشت، از صدیق شفیق پنجاه ساله‌ی خودتان، آقای مهندس بازرگان بپرسید. قیافه‌ی آقای صدر از شنیدن این حرف شکفته شد و وقتی شکفته‌تر شد که پس از صحبت با آقای بازرگان، به بنده و فانی گفت خیلی از وفاداری آقایان متشکریم. آقای مهندس بازرگان به من تبریک گفت. گفت چه یاران باوفایی دارید (البته چند صفت دوستانه هم اضافه‌تر کرده بود) و من (یعنی بازرگان) شاهدم که در برابر پیشنهاد گرم و گیرای آقای بجنوردی، خیلی محکم

ایستادند و گفتند ما وظیفه داریم که در رکاب آقای صدر پیش برویم و بار دایره‌المعارف تشیع را به منزل‌گاه مقصود برسانیم.

اما آخرین سخنم درباره‌ی دایره‌المعارف بزرگ اسلامی این است که غالباً وقتی که مجلدی منتشر می‌شود، کتباً یا شفاهاً خدافتی به جناب بجنوردی می‌گویم و در نقد و نظرهایی که درباره‌ی این اثر نوشته‌ام، نوشته‌ام که باید در زمان‌بندی و جلدبندی دقیق‌تر و جدی‌تر از این باشند. چون با این روند که پیش می‌روند، و اغلب مقالات ماشاءالله ده بیست سی صفحه است (و گاه بیش‌تر)، هم تعداد مجلدات دایره‌المعارف بزرگ اسلامی بیش از صد جلد باید باشد، و هم انتشار آن به بیش از صد سال زمان احتیاج دارد. اما جسته‌گریخته شنیده‌ام که آقای بجنوردی خیال دارند که دامنه‌ی کار را جمع‌وجورتر کنند، به طوری که در حدود چهل جلد بشود و در عرض بیست سی سال بعد از این، ان‌شاءالله به پایان برسد.

اخیراً بنده دانش‌نامه‌ی قرآن و قرآن‌پژوهی را که حدوداً دوهزار مقاله خواهد داشت و در دو مجلد است و دو سال برای تدوین و طبع آن کافی است، شروع کرده‌ام، که در همین مبحث درباره‌ی آن بیش‌تر صحبت خواهم کرد.

برای مدخل و مقاله‌یابی این دانش‌نامه، به اغلب مراجع مراجعه می‌کنم و هفت جلد دایره‌المعارف بزرگ اسلامی را برای یافتن مقالات مربوط به قرآن و قرآن‌پژوهان، مدخل به مدخل خوانده‌ام و بیش از صد مقاله‌ی ذی‌ربط در این زمینه پیدا کرده‌ام که اغلبش هم نوشته‌ی محقق‌کاردان جوان، جناب آقای احمد پاکت‌چی است. به کارآیی و پرمطلبی و عمق تحقیق و وسعت دامنه‌ی این اثر گران‌قدر، گواهی می‌دهم. کتاب‌شناسی‌های ذیل مقالات این دایره‌المعارف هم بسیار غنی و کارگشا و راهنمای محققان است.

دایره‌المعارف بزرگ اسلامی به عربی هم ترجمه شده و تاکنون دو جلد از ترجمه‌ی عربی‌اش انتشار یافته است و قرری که با دانشگاه آکسفورد گذاشته‌اند، قرار است ان‌شاءالله به انگلیسی هم ترجمه شود که طرح سنگینی است؛ هم از نظر علمی و اصطلاح‌شناسی مقالات و مقولات اسلامی، و هم از نظر یافتن کادر ورزیده برای این کار و هم از نظر سرمایه‌گذاری و مسائل مالی و مدیریت و اجرا.

* * *

یک دایره‌المعارف دیگر که پس از پیروزی انقلاب در آمریکا تأسیس شد، *ایرانیکا* نام دارد و مدیر علمی و مؤسس آن، دانش‌مند شهیر، استاد دکتر احسان یارشاطر است که استاد عالی‌مقام دانشگاه کلمبیاست و با همکاری مرکز ایران‌شناسی همین دانشگاه، این اثر را که بی‌شک مهم‌ترین مرجع ایران‌شناسی است، به راه انداخته است. *ایرانیکا*، به زبان انگلیسی است و برد جهانی آن هم ناشی از

همین زبان و نیز سطح عالی تحقیقی آن است. از این اثر، تاکنون، یعنی از حدوداً یک دهه پیش تا حال، هفت مجلد انتشار یافته است و انتشار آن ابتدا به صورت جزوه بوده است؛ مانند طبع دوم دایره‌المعارف اسلام. سپس مجموعه‌ی هر چند جزوه را یک جلد می‌کنند، یا برای دارندگان جزوات جلد از پیش ساخته‌ای برای صحافی هم‌سان و یک‌دست جزواتشان ارسال می‌دارند. همه‌ی مقالات امضا و کتاب‌شناسی دارد و به تمدن و فرهنگ و حیات ایرانی، از سپیده‌دم تاریخ تا امروز می‌پردازد.

من در یک مقایسه‌ای که بین این اثر و دایره‌المعارف‌های امروز فارسی انجام دادم، از غنا و وسعت دامنه و عمق تحقیق آن مطمئن شدم. یک نمونه از روزآمدی آن، این است که حتی مدخل «بهشت‌زها» نیز در آن هست؛ نوشته‌ی دکتر حامد الگار.

* * *

دانش‌نامه‌ی دیگری که اخیراً از سوی دانشگاه آکسفورد منتشر شده و در واقع در حکم تکمله‌ی دایره‌المعارف اسلام طبع لیدن است، اثری است به نام *دایره‌المعارف آکسفورد جهان جدید اسلام*:

The Oxford Encyclopedia of the Modern Islamic World

این اثر، به انگلیسی و در قطع رحلی دو ستونی [است] و مقالات همه امضا و کتاب‌شناسی دارد و ویراستار کلی آن، جان ل. اسپوزیتو John L. Esposito و سال انتشار آن 1995 است. می‌توان گفت که تأکید و هدف اصلی این دایره‌المعارف، منعکس ساختن جهان سیاسی و فکری - فرهنگی جدید (قرن نوزدهم و بیستم) اسلام است و به ایران و انقلاب ایران هم اهمیت شایانی داده است.

* * *

دانش‌نامه‌ی دیگری که در حدود سیزده چهارده سال از آغاز فعالیت آن می‌گذرد، فرهنگ‌نامه‌ی *کودکان و نوجوانان* است که با همت مدیران شورای کتاب کودک، از جمله و برتر از همه، با کوشش‌های کم‌نظیر و نستوهی بانوان فرهیخته‌ای چون خانم‌ها توران میرهادی و دکتر نوش‌آفرین انصاری (محقق) و جمع کثیری از صاحب‌نظران ادبیات کودکان و نوجوانان در این کشور، پیش می‌رود. شادروان ایرج جهان‌شاهی هم مدت‌ها همکاری سازنده و تعیین‌کننده‌ای با این سازمان داشت. عده‌ی کثیری از اهل علم و اهل قلم، با این شورا و این طرح همکاری دارند و تاکنون سه مجلد از آن، که هنوز حرف الف است، انتشار یافته است. سخت‌گیری علمی مدیران این اثر و مشکلات مالی - اداری - فنی، اجازه‌ی سرعت‌گیری بیش از این نمی‌دهد. اما در مجموع و متأسفانه، مانند اغلب کتاب‌های مرجع در ایران امروز، به‌کندی پیش می‌رود و به نظر می‌رسد که سطح مقالات آن - که بنده افتخار مشاوره در زمینه‌ی مقالات

اسلامی آن را هم دارم - بیش از اندازه بالاست. در این زمینه، محاضره‌ای ا کامران فانی در خاطر دارم که برای تنوع، نقل می‌کنم.

در حدود ده دوازده سال پیش هم که کار تدوین این فرهنگ‌نامه و هم دایره‌المعارف تشیع تازه پا گرفته بود، یک روز سرکار خانم دکتر انصاری که در رشته‌ی فوق‌لیسانس کتاب‌داری، هم استاد من و هم استاد فانی بودند، به دفتر دایره‌المعارف تشیع تشریف آورده بودند. ما از سطح مقالاتی که برای تشیع دریافت می‌کردیم، ناراضی بودیم. یعنی بدون رودربایستی، علناً می‌دیدیم که بعضی از مقالات ساده‌دلانه و کودکانه و خام‌دستانه نوشته شده است. از سوی دیگر، نمونه‌هایی از مقالات فرهنگ‌نامه را که سرکار خانم دکتر انصاری برای دیدن ما و نظرخواهی همراه آورده بودند می‌دیدیم که سطح آن‌ها برعکس، خیلی بالا و پیرمردپسند و جدی و عبوس است. فانی درآمد و گفت خانم انصاری، بیاید مقالاتمان را عض کنیم. مقالات ما که برای بزرگسالان نوشته شده به درد شما و نوجوانان می‌خورد، و مقالات شما که برای نوجوانان نوشته شده، به درد بزرگسالان و پیر و پاتال‌ها می‌خورد و کلی خندیدیم. و من هر بار که به یاد این گفته‌ی فانی می‌افتم، بی‌اختیار می‌خندم. آثار مرجع در زمینه‌های دیگر هم در عصر جدید فراوان است؛ از دایره‌المعارف تاریخ جهان که در دو مجلد از سوی انتشارات آگاه منتشر شده، تا انواع مرجع‌های مربوط به هنرها. از جمله یک دو دایره‌المعارف فیلم و سینما. حتی یک اثر مرجع جدی درباره‌ی سینمای وسترن. و هنر در گذر زمان و چندین تاریخ هنر که جدیدترین آن‌ها اثری است به نام هنرهای ایران، اثر ر. دلیو فریه، ترجمه‌ی پرویز مرزبان، که نشر خودمان (فرزان) منتشر کرده و جایزه‌ی بهترین ترجمه و ناشر نمونه و کتاب سال را هم به دست آورده است. اما از نظر اقتصادی، نه فقط سودآور نبوده، که خرج خودش را هم در نیآورده است.

* * *

یکی دیگر از کتاب‌های مرجع مهم عصر جدید، دانش‌نامه‌ی ادب فارسی است. بنده در پیشنهاد آن پیش‌قدم بودم. یعنی در فکر تدوین چنین دایره‌المعارفی. اما فکر از خیال تا عمل راهی دراز و غالباً ناپیمودنی دارد. این هنر و همت کم‌نظیر آقای حسن انوشه و یاران او بود که توانست با کسب حمایت یکی از فرهنگ‌پروران دانشور زمانه، آقای احمد مسجدجامعی، معاونت پژوهشی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، به آن جامه‌ی عمل بپوشاند. جلد اول این اثر، زیر نظر آقای انوشه با همکاری پنجاه تن از فضلا و اهل قلم در سال 1375 ش انتشار یافت که دارای تقسیم‌بندی جغرافیایی - منطقه‌ای، یعنی به ادب فارسی در پهنه‌ی آسیای مرکزی پرداخته است. بنده از سیر مدخل به مدخل این دانش‌نامه‌ی کلان (در حدود هزار صفحه، در قطع رحلی، دو ستونی) به وجد آمده‌ام و یادداشت‌هایی فراهم کرده‌ام که بر مبنای

آن‌ها، نقد و نظری درباره‌ی این کار سترگ بنویسم. اما هنوز موفق به ادای این دین اخلاقی - علمی نشده‌ام.

جلد دوم این اثر، «اصطلاحات ادبی» است که در آخرین مراحل چاپی است و شاید بنده یادداشت ارزیابانه - انتقادی خود را پس از انتشار آن مجلد بنویسم.

* * *

یکی دیگر از کارهای مرجع که اتفاقاً سرپرست آن هم آقای حسن انوشه است، فرهنگ زندگی‌نامه بوده است که در همین کتاب، در صفحات پیشین، در بحث از جناب انوشه، به آن اشاره کرده‌ام. جلد اول این اثر که شامل بیش از پنج‌هزار رجال مشهور به «ابن» است (مانند ابن‌سینا و ابن‌عربی) با همکاری آقای سیروس مهدوی و جمعی از اهل قلم، چهار پنج سال پیش منتشر شد و ادامه نیافت. ولی آن جلد از نظر محتوا بر رجا «ابن»، کامل است.

* * *

از دیگر کارهای مرجع، چند اثر قرآنی است؛ یکی فرهنگ آماری کلمات قرآن کریم (المعجم الاحصائی لالفاظ القرآن الکریم) است که در سه مجلد، که فهرست الفبایی (ابتثی) کلمات قرآن کریم با به دست دادن آمار و ارقام فراوان و دقیق در هر زمینه، تدوین کرده‌ی دوست قرآن‌پژوه فاضلم، جناب آقای دکتر محمود روحانی که در سه مجلد با بهترین حروف‌چینی و چاپ دو رنگ و صحافی از سوی مؤسسه‌ی چاپ و نشر آستان قدس رضوی در سال 1368ش منتشر شده است و در سال بعد، در رشته‌ی علوم قرآنی، به عنوان کتاب سال شناخته شده است و بنده نیز نقد و نظری در همان هفته‌های پس از انتشارش در نشر دانش درباره‌ی آن نوشته‌ام.

* * *

اثر مرجع قرآن‌پژوهی دیگر، التحقیق فی کلمات القرآن الکریم، اثر قرآن‌پژوه معاصر، استاد حسن مصطفوی است که در چهارده مجلد از سوی دو ناشر (شرکت انتشارات علمی و فرهنگی و سازمان چاپ و نشر وزارت فرهنگ و ارشاد)، در فاصله‌ی زمانی حدوداً ده ساله منتشر شده و به عنوان کتاب سال برگزیده شد.

* * *

یکی دیگر از آثار مرجع قرآنی، فرهنگ موضوعی قرآن مجید است که این بنده با همکاری جناب کامران فانی تدوین کرده‌ام. چاپ اول آن در سال 1364 از سوی نشر فرهنگ معاصر منتشر شده، چاپ دوم در سال 1368 از سوی انتشارات الهدی، و چاپ سوم آن در انتشارات ناهید در آستانه‌ی انتشار است. این اثر، چنان‌که از نام آن پیداست و عنوان عربی اثر هم - الفهرس الموضوعی للقرآن الکریم - نشان می‌دهد، فهرست یا فرهنگ هفت هشت هزار مدخلی کلیه‌ی موضوعات قرآن کریم است و مدخل‌ها همه به زبان عربی است (چنان‌که فهرست موضوعی هر کتابی باید به زبان همان کتاب باشد) و فقط ارجاعات فارسی دارد. حال که بحث قرآن و قرآن‌پژوهی شد، از کتاب مرجع جدیدی که به توفیق الهی در دست تدوین دارم یاد می‌کنم و آن، دانش‌نامه‌ی قرآن و قرآن‌پژوهی است که حدوداً دو هزار مقاله را در بر می‌گیرد (تقریباً یک‌هزار مقاله از خود قرآن و اصطلاحات و مفاهیم کلیدی قرآنی است و یک‌هزار دیگر درباره‌ی قرآن و به اصطلاح قرآن‌پژوهی) و در حدود ده نفر از فضایی قرآن‌پژوه و اهل قلم از سراسر ایران، با بنده همکاری دارند و در حال حاضر (تیرماه 1376ش)، حدوداً هشتصد مقاله از دوهزار مقاله را دریافت کرده‌ام و ان‌شاءالله در آخر کتاب حاضر که آثار ناچیز خود را مشروح‌تر معرفی می‌کنم، به این اثر مهم مشروح‌تر خواهم پرداخت.

* * *

یکی دیگر از فرهنگ‌های عربی - فارسی و در واقع قرآنی، که ارزش و قدمت تاریخی فوق‌العاده‌ای دارد و تدوین آن محصول سال‌های اخیر است، فرهنگ‌نامه‌ی قرآنی نام دارد که طبق عنوان فرعی‌اش، فرهنگ برابره‌ای فارسی قرآن بر اساس 142 نسخه‌ی خطی کهن محفوظ در کتابخانه‌ی مرکزی آستان قدس رضوی است. این فرهنگ در پنج مجلد است. چهار جلد آن در فاصله‌ی سال‌های 1372 تا 1374، از سوی بنیاد پژوهش‌های اسلامی در مشهد مقدس رضوی منتشر شده است و مجلد پنجم آن، که در بر دارنده‌ی فهرس گوناگون است، در راه است. این اثر عظیم، در گروه فرهنگ و ادب اسلامی، با نظارت دکتر محمدجعفر یاحقی تدوین شده است. ایشان دوست دانشور من، و از برجسته‌ترین استادان ادب فارسی و قرآن‌پژوهان امروز ایران هستند و کار دیگرشان تصحیح جدید مهم از تفسیر ابوالفتوح رازی، با همکار دکتر مهدی ناصح است.

فرهنگ‌نامه‌ی قرآنی، در اصل فرهنگ برابرنهاده‌های ترجمه‌ی 122 نسخه‌ی خطی قرآن مترجم است که عبارت‌ها را نظم الفبایی داده‌اند. این کتاب، در سال 1375، در رشته‌ی علوم قرآنی به عنوان کتاب سال شناخته شد.

* * *

در عصر جدید، پدیده‌ی فهرست‌نویسی و معجم‌الفهرس/واژه‌نماسازی نیز تداوم یافته و اوج گرفته است. فهرست رایانه‌ای عظیمی با عنوان *المعجم‌الفهرس*... برای تمامی کتب حدیث شیعه (از کافی و کتب اربعه گرفته تا بحارالانوار و وسائل‌الشیعه و مستدرک‌الوسائل و وافى و غیره) تدوین شده و در نزدیک به هفتاد جلد به طبع رسیده است و در دو سال پیش کتاب سال شده است. سرپرست این طرح عظیم علمی - حدیث‌پژوهی، آقای مهندس علیرضا براش است که در حال حاضر، معاونت فرهنگی وزارت ارشاد را عهده‌دار است. مؤسسه‌ای که برای این کار تأسیس شده، خانه‌ی کتاب، هم کتاب‌شناسی‌های عمومی وزارت ارشاد را به شیوه‌ای روزآمد منتشر می‌کند و هم نرم‌افزار مهمی از ده‌ها تفسیر و ترجمه‌ی قرآن انتشار داده است. بنده درباره‌ی این معجم‌های حدیث نقد و نظر مفصلی نوشته‌ام که ابتدا در کلک و سپس در کتاب در خاطره‌ی شط به طبع رسیده است.

برای بحارالانوار یک فهرست دیگر در قم تدوین شده که در کمال صحت و دقت علمی است و آن نیز کتاب سال شده است. برای نهج‌البلاغه نیز *المعجم‌الفهرس* ساخته شده است. فرهنگ آفتاب، تدوین حجت‌الاسلام عبدالمجید معادیخواه، یک فرهنگ موضوعی بی‌سابقه‌ی ده جلدی برای نهج‌البلاغه است.

واژه‌نما (کنکوردانس)‌های دیگر هم تدوین شده، از جمله فرهنگ واژه‌نمای حافظ، اثر سرکار خانم مهین صدیقیان، که از سوی انتشارات امیرکبیر منتشر شده و نایاب است. واژه‌نمای دیگری برای حافظ، با تفصیل و دقت بسیار، به همت آقای مهندس بهرام اشتری تدوین شده که در حال حاضر در دست چاپ است.

* * *

در ایران عصر جدید، تدوین کتاب‌شناسی‌های یک فرد یا یک موضوع هم رواج عام و تام دارد. چنان‌که پس از کتاب‌شناسی فردوسی، اثر استاد ایرج افشار، مصنفات ابن‌سینا اثر استاد دکتر یحیی مهدوی، کتاب‌نامه‌ی مولوی به کوشش خانم دکتر ماندانا صدیق بهزادی، تدوین یافته. همچنین دو کتاب‌شناسی حافظ، یکی تحت عنوان کتاب‌شناسی حافظ اثر آقای مهرداد نیک‌نام که در سال 1367 منتشر و سال بعد به عنوان کتاب سال پذیرفته شد، و دیگری حافظ‌پژوهان و حافظ‌پژوهی اثر آقای دکتر ابوالقاسم رادفر، همکار دانشور من در پژوهش‌گاه علوم انسانی.

برای قرآن کریم، دو کتاب‌نامه‌ی مهم در دست تدوین و انتشار تدریجی است. یکی *معجم‌الدراسات القرآنیة*، اثر استاد عبدالجبار الرفاعی (به عربی) و دیگری که به فارسی است، کتاب‌نامه‌ی بزرگ قرآن نام

دارد و به همت حجت‌الاسلام محمدحسن بکایی با همکاری دانشگاه امام صادق (ع) انتشار می‌یابد و تاکنون پنج مجلد از آن (از آ تا تفاسیر) انتشار یافته و شاید به حدود سی مجلد بالغ خواهد شد.

* * *

ماشاءالله کتب مرجع به قدری فراوان است که عرضی فهرست قلم‌انداز آن هم برای من مقدور نیست.

کلام آخر آن که در چند سال پیش که بنده در «کنگره امام خمینی و عاشورا» شرکت کردم، طرحی مبسوط و مفصل در پنجاه شصت صفحه، تحت عنوان طرح تدوین دایره‌المعارف امام حسین (ع)، با پیشنهاد ده‌ها زمینه و حدوداً هفتصد موضوع و مدخل به دست‌اندرکاران آن کنگره تقدیم کردم و تا آن‌جا که خبر دارم، یکی از نهادهای علمی در شهر مقدس قم، به تدارک تهیه‌ی این دایره‌المعارف اهتمام کرده است. اما از دامنه و گستره‌ی کار و میزان پیشرفت در این زمینه، خبر ندارم.

و اشاره به نام مقدس حضرت سیدالشهدا را به منزله‌ی حسن ختام این مبحث می‌گیرم و این اشاره‌ی قلم‌انداز آثار مرجع و مرجع‌نگاری معاصر را پایان می‌دهم. بحثی در این زمینه و مفصل‌تر از این، تحت عنوان «چون و چند مرجع‌نگاری در ایران»، در سال 1375 در مجله‌ی سروش، ویژه‌ی هفته‌ی کتاب، انجام داده‌ام که سپس در کتاب در خاطره‌ی شط تجدد چاپ شده است و دست‌یاب است و علاقه‌مندان این‌گونه مباحث به آن مراجعه فرمایند.

جهان غیب و غیب جهان (درباره‌ی فرا روان‌شناسی)

خوانندگان عزیزم، خسته نباشید. از قصه‌گویی دور افتادم. حسن زندگی‌نامه این است که قصه‌گویانه است. من برای این که از قصه‌ی کم‌رنگ زندگی من خسته نشوید، بحث‌های فکری - فرهنگی مطرح کردم. یعنی در صفحات پیش، یک گریز طولانی تحت عنوان «نهضت مرجع‌نویسی» زدم و با آن که از هر ده کتاب حت یک کتاب را هم نام نبردم، ولی نوشته‌ام شبیه به فهرست یا کتاب‌نامه‌ی توصیفی شد که اگر طولانی شود، ملال‌آور است. حالا می‌خواهم با طرح این «زیرفصل»، تغییر ذائقه‌ای برای خوانندگان فرهیخته و شکیب‌پدید آید. ابتدا توضیحی درباره‌ی این بخش بدهم. غیب نهان و نه فقط نهان به معنای پوشیده و پنهان، بلکه یعنی جهان غیب، یعنی جهان در پس پشت این جهان که جهان شهادت (مشهود) و پدیدارها نام دارد، در مرکز غیب خداوند است و فرشتگان و جهان مجردات یا سگان ملاء‌اعلی یا عالم بالا. و سیر و سلوک این جهان به سوی آن جهان است. این عقیده‌ی منی هر مسلمان یا بلکه هر مؤمنی است. هر مؤمن و مسلمانی و بلکه حتی هر موحد و دین‌داری، «مؤمن به غیب» است.

البته ما دلمان را خوش کرده‌ایم که جهان شهادت، یعنی جهان محسوس و پدیداری را می‌شناسیم. کافی‌ست تأمل کنیم تا معلوم شود که جهان فی‌نفسه، یعنی نسخه‌ی اصلی جهان، به‌کلی با نسخه‌ی ظاهری‌اش فرق دارد. جهانی که ما می‌شناسیم، جهان رنگ و نور و صدا و حرکت است. همه‌ی ما تصور می‌کنیم حرکت دیدنی است. اما اگر اهل تأمل علمی و فلسفی باشیم، به کوچک‌ترین تأملی درمی‌یابیم که ما فقط متحرک و جسم دارای حرکت را می‌بینیم و حرکت را نمی‌بینیم و نمی‌توان دید. دوچرخه‌سواری را در نظر آورید که به‌سرعت در یک پارک که ما روی یکی از نیمکت‌هایش نشسته‌ایم، از جلوی ما رد می‌شود. ما یک انسان، فی‌المثل یک پسر بچه‌ی دوازده سیزده ساله را می‌بینیم که روی زین دوچرخه نشسته است و فرمان دوچرخه را در دست دارد و رکاب می‌زند و پیش می‌رود. ما فقط راکب و موکب را می‌بینیم. حرکت اگر دیدنی بود، لابد باید رنگ می‌داشت. ما اگر هوا و مولکول‌های ریز گازهای هوا را نمی‌بینیم، از این است که شفافند. یعنی نور را از خود عبور می‌دهند و دیگر این که دارای رنگ نیستند. حالا ما هم دوچرخه‌سوار و دوچرخه‌ی او را در حالات مختلف مشاهده می‌کنیم. یعنی ابتدا در محل الف، سپس ب، سپس پ، و الی آخر، و از تغییر مکان او استنباط می‌کنیم که جابه‌جا شده است و این را مغز ما استنباط و استنتاج می‌کند. یعنی اسلایدهای نقاط الف و ب و پ را چون به دنبال هم تحویل می‌گیرد، «احساس» حرکت می‌کند؛ درست مثل فیلم سینمایی. فیلم سینمایی هم در اصل متحرک نیست. بلکه 16 تصویر در ثانیه از حالات و حیّزهایی که هر کدام اندکی با دیگری متفاوت است، عرضه می‌دارد که چشم ما هم بیش از آن را نمی‌تواند در یک ثانیه دریافت دارد و از مجموع دنبال هم آمدن 16 تصویر پیاپی، ما آن تصویر را دارای حرکت می‌یابیم. آری؛ حرکت یافتنی و دریافتنی و استنتاج و استنباط کردنی است؛ نه دیدنی.

خود دیدن هم از همین قرار است. دیدن اگر روندی صددرصدی باشد، درصد مهمی از آن به نور مربوط است، و درصد مهمی به ساختمان و فیزیولوژی چشم ما و درصد مهمی هم به کارکرد مغز ما، که کارکرد چشم را تعبیر و تفسیر می‌کند و در معنادگی به دیده‌ها سهیم است. این صفحه‌ی کاغذ که جلوی چشم ما است، در اصل نیست که ما می‌بینیم. در اصل، یعنی اگر نوری و انعکاس نوری و شبکیه و عدسی چشمی در کار نباشد، معلوم نیست از چه قرار است. حال آن که ما بر اثر عادات و جزمیات فکری، فکر می‌کنیم که این صفحه‌ی کاغذ دارای اصل ثابتی است، درست برابر با آن چه ما درمی‌یابیم. شنیدن هم همین است. صدای دل‌نشین شادروان بنان که ما می‌شنویم، در اصل جهان وجود ندارد. در جهان فقط تموج و حرکت مولکول‌های هوا هست که موجش به پرده‌ی گوش ما می‌خورد. «صدا» یک امر انسانی است. چیزی که در جهان هست، فقط تموج هواست که وقتی از رهگذر گوش ما به مغز می‌رسد و با مفاهیم مأنوس بازشناسی می‌شود، «صدا» است و «موسیقی» است و «معنی» دار است.

این که قرآن کریم در حق آدم‌های ظاهربین و غفلت‌پیشه می‌فرماید «یعلمون ظاهراً من الحیاة الدنیا» (سوره‌ی روم، 7: فقط ظاهری از زندگانی دنیا را می‌دانند)، به نکته و نگاه مهمی اشاره دارد. نظم شگفت‌آور جهان، مانند لایبی عده‌ی بسیاری را به خواب فرو می‌برد یا خواب غفلتشان را گرم‌تر و عمیق‌تر می‌سازد. اما اگر کسی هوشیار باشد و به خواب غفلت نرود، از نظم جهان تکان می‌خورد. افتادن برگ از درخت و چرخ‌زنان به زمین رسیدنش، به قدری عادی است که فی‌المثل کسانی که در سایه‌ساری بر روی نیمکت در پارک نشسته‌اند، آن را نمی‌بینند. ولی این پدیده، در کمال شگفتی است. جاذبه‌ی زمین برگ را که دُمش سست و گسستنی شده است (و آن هم توجیه علمی خو را دارد که در خزان چرا و چه‌گونه و برای چه برگ‌های درختان می‌ریزند) از درخت جدا می‌کند. علم می‌داند که جاذبه‌ی زمین برگ را جذب می‌کند که ما از آن به افتادن تعبیر می‌کنیم. اما حتی علم هم نمی‌داند که جاذبه چه‌گونه عمل می‌کند. جنس و ماهیت جاذبه چیست. یعنی بافت و ساخت و ترکیب نیرویی که جاذبه نام دارد و بین اجسام و اجرام برقرار است از چیست. حالا ما از علم انتظار نداریم که بگوید چرا بین اجسام جاذبه هست. می‌توانست دافعه باشد. و می‌توانست نه جاذبه و نه دافعه باشد که در آن صورت کل کیهان جمع‌ی پریشان بود، نه یک کل آلی یا اندام‌وار. گویا برای نخستین بار قدیس آگوستین بوده است که گفته است جریان عادی امور جهان، مانند آمدن و رفتن باد و جریان داشتن آب و بند شدن سنگ روی سنگ، از معجزه شگرف‌تر و شگفت‌آورتر است.

همه‌ی ما هزاران بار کتری را پر از آب کرده‌ایم و گذاشته‌ایم روی اجاق، یا به هر حال، یک منبع حرارتی، و پس از مدتی دیده‌ایم که آب می‌جوشد. از هر پنج میلیون انسان باسواد، حتی یک نفر نمی‌داند که توجیه و تبیین این جریان عادی از چه قرار است. چنان‌که از هر ده میلیون نفر انسان باسواد در سطح جهان هم یک نفر نمی‌داند که چرا و چه‌گونه هواپیما با دویست سیصد مسافر و ده‌ها تن بار، بر هوا سوار می‌شود و در هوا مانند قالیچه‌ی اساطیری حضرت سلیمان (ع) پیش می‌رود، یا چرا کشتی‌های غول‌پیکر که گاه سطح آن‌ها از یک میدان مشق بزرگ‌تر یا وزن محمولات آن‌ها از دویست‌هزار تن هم بیشتر است، به زیر آب فرو نمی‌رود.

در مطبوعات خرداد ماه 1376، آمده بود که دو شیمی‌دان یا زیست‌شیمی‌دان، ده سال تمام تحقیق کرده بودند تا معلوم بدارند چرا و چه‌گونه نمک باعث خوش‌مزه‌تر شدن غذاها می‌شود.

از هر ده میلیون آدم باسواد هم حتی یک نفر نمی‌داند که به‌درستی توجیه کند که چرا انسان‌ها و بعضی حیوانات خمیازه می‌کشند، یا عطسه می‌زندگی‌نامه‌ی خودنوشت.

علم که مهم‌ترین میراث زمینی و عینی و مادی بشری است، با آن که کم‌کم دارد چهره‌ی کیهان را - نه فقط پوسته‌ی ظاهری سطح زمین را - دگرگون می‌سازد و به‌زودی حتی در تصحیح و تغییر مدار و

مسیر ستارگان و سیارگان دخالت خواهد کرد، اما بسیار جوان است. نوپاست. در جنب عمر کیهان که ده تا سیزده میلیارد سال است، عمر علم حتی کم‌تر از پنج‌هزار سال است. علمی که سعی می‌کند از سطح مریخ نمونه بردارد و رد پای حیات هوش‌مند را در کیهان درندشت دنبال می‌کند، از معالجه‌ی تبخال و سرماخوردگی عاجز است.

پس نه به علم، نه به عقل، نه به حس و نه دید و درک و درآکاهی آدمی می‌توان غرّه شد. به قول سهراب سپهری، «چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید».

نباید انتظار داشته باشیم که علم همه‌ی رازهایی را که بعضی شاید تا ابد ناگشودنی باشد، بگشاید یا در همین مهلت کوتاه و تاریخچه‌ی اندک گشوده باشد.

* * *

پدیده‌های فرا روان‌شناختی [فنون‌های پارپسیکولوژیک]، اگرچه در طول تاریخ تمدن بشری در جوامع انسانی رخ می‌داده است و هزاران گزارش از آن‌ها در دل کتاب‌ها ثبت است، اما بررسی آن‌ها، به‌ویژه بررسی رسمی و روش‌مند و «علمی» آن‌ها، حدوداً یکصد سال سابقه در اروپا و آمریکا دارد.

از این که علم و معرفت علمی و دارندگان علوم مختلف، از قبول چشم‌پسته‌ی هر پدیده‌ی فرا روان‌شناختی ابا دارند، ملالی و گلایه‌ای نداریم. یک وقت بود که هیپنوتیسم هم از مقوله‌ی خرافات شمرده می‌شد؛ یا فی‌المثل طب سوزنی. امروزه این‌ها کاربرد عملی و قبول عام علمی یافته‌اند.

پدیده‌های فرا روان‌شناسی، همان است که در قدیم و در تاریخ ادیان و عرفان، معجزه و کرامات و خوارق عادات نام داشته است. در یکصد سال اخیر، بیش از یکصد دانشگاه در سراسر جهان، به‌ویژه در غرب، رشته‌ای به نام یا با موضوع فرا روان‌شناسی دارند و ده‌ها محقق برجسته با کاربست روش‌های متقن علمی این پدیده‌ها را بررسی می‌کنند تا سرانجام به قانون‌مندی‌های نهایی و غیر قابل‌خنده‌ی آن‌ها دست یابند. راقم این سطور، در حدود ده سال پیش، مقاله‌ای در همین زمینه، تحت عنوان «جهان غیب و غیب جهان»، بحثی در کرامات و خوارق عادات نوشت و این پدیده‌ها را قدیماً و جدیداً بررسی کرد و در ترازوی عقل و علم جدید سنجید. این مقاله که ابتدا در کیهان‌فرهنگی سال 1365 و سپس در کتابی به نام جهان غیب و غیب جهان به طبع رسید، در کتاب سیر بی‌سلوک نیز تجدید طبع یافت و بازتاب نسبتاً وسیعی یافت. چیزی که همگان می‌گفتند، جسورانه‌ی آن تحقیق و ضرورت و [احتمالاً] فایده‌ی آن بود. یکی از دوستان صاحب‌نظرم می‌گفت در زمینه‌ای به این تشنت و تفرقه، طرح و ارزیابی سنجیده‌ای به عمل آمده است. یکی از دوستان که دل در گرو اندیشه‌های چپ داشت، بی‌محابا گفت مقاله‌ی تو به این معناست که هر رمالی حق دارد. در مجموع، بنده درباره‌ی کم‌تر مقاله‌ای از مقالاتم این‌همه عنایت از

خوانندگان دیده‌ام. در این جا توجه خوانندگان اهل این گونه مباحث را به ضرورت مطالعه‌ی آن مقاله که در حکم مقدمه‌ای لازم برای بحث حاضر است، جلب می‌کنم و نقل سه قول را از پایان آن مقاله مناسب می‌دانم.

1 - از قول آیزنک، روان‌شناس بزرگ معاصر، که در کتاب درست و نادرست در روان‌شناسی به تناسب موضوع از پدیده‌های فرا روان‌شناختی نیز بحث کرده است، آورده‌ام:

یکی از دلایل این وضع امور (کم‌اعتنایی به تحقیق جامع علمی در این زمینه) را البته باید در جوانی و نارسایی نسبی فرا روان‌شناسی یافت. دلیل دیگر، دشواری فراهم کردن بودجه‌ی لازم برای اجرای کار تمرکز یافته، هماهنگ، و طولانی از این نوع است. دلیل سوم را شاید بتوان در عنادی که تا این اواخر پژوهش در فرا روان‌شناسی برپا کرده است، و حتی هنوز بر آن غلبه نشده است، یافت. بدون تردید، در موقع خود تمام این دشواری‌ها از بین خواهد رفت و ما در آغاز یک نظریه‌ی تعلق‌ی فرا روان‌شناسی قرار خواهیم گرفت. تا آن زمان، شاید ما نباید زیاد عیب‌جو باشیم و به یاد بیاوریم که درباره‌ی بیش‌تر پدیده‌های روان‌شناسی نیز نظریه‌ی درستی نداریم. (درست و نادرست در روان‌شناسی، ص 198)

2 - استیس، فیلسوف اصالت طبیعی و تجربی مشرب انگلیسی - آمریکایی، که تحقیق عمیقی درباره‌ی عرفان دارد و ی یک بررسی عقلی - تجربی - فلسفی مفصل [به نام عرفان و فلسفه، ترجمه‌ی فارسی به قلم راقم این سطور] حقانیت آن را پذیرفته است، می‌گوید:

ما تا عالم مطلق نباشیم، دلیل و صلاحیت کافی نداریم که یک رویداد را، هر قدر هم محیرالعقول و فوق‌عادی باشد، خارق قوانین طبیعت بشماریم. مگر این که مطمئن باشیم که تمام قوانین طبیعی جهان را موبه‌مو شکافته‌ایم و شناخته‌ایم. چرا که در غیر این صورت، ممکن است مشکل ما در قانونی نهفته باشد که از آن بی‌خبریم... (عرفان و فلسفه، ص 13)

3 - قول سوم، عبارت است از «ارزیابی و سخن آخر»ی که در پایان مقاله‌ی «جهان غیب و غیب جهان» آورده‌ام و از این قرار است:

بسیاری از مردم معجزه‌گرا هستند و خرق قوانین و نوامیس طبیعت را از جریان عادی - و در واقع معجزه‌آسای - خود قوانین و نوامیس، خوش‌تر دارند. چرا که شاید در ژرفنای دل خویش، این طمع خام را دارند که پس در این هرج‌ومرج امید آن هست که محال‌ترین آرزوها برآید. لذا همه‌ی اضغاث احلام را رؤیای صادق می‌پندارند و به‌آسانی می‌پذیرند و بلکه پذیرفته - ناپذیرفته، به دیگران می‌پذیرانند که کفش فلان مراد و مرشد از غیب جفت می‌شود و فلان زاهد و صوفی، بلکه مرتاض و جوکی، از آب و گل‌های اولیه‌ی سلوک درنیامده، طی‌الارض و کیمیا و تسخیر شمس و اسم اعظم و تصرف قلوب دارد. عصر این غرابت‌گرایی‌ها و گزاف‌گویی‌های ناسنجیده به سر آمده است. در گذشته هم اجماع اهل علم آن را نمی‌پذیرفته است. ابوریحان و کپلر، با آن که برای تشفی خاطر دیگران یا گذران معیشت، به احکام نجوم (اخترگویی و طالع‌بینی) می‌پرداختند ولی بالصراحه در آثار خویش آن را بی‌پایه و موهوم خوانده‌اند.

در ازای این جنبه‌ی افراطی، یک افراط یا تفریط دیگر هم هست که بیش‌تر زاده‌ی قبول به اصالت ماده و اصالت طبیعت و اصالت علم (نیز اصالت حس و اصالت تجربه) و مکتب‌های حاد اصالت فیزیکی، نظیر پوزیتیویسم منطقی است، وجود دارد و آن، انکار و تخطئه‌ی هر گونه عوالم و احوال و حقایق جز عالم طبیعت و احوال عادی و ادراکات حسی است و هیچ خارق‌عادت‌ی را، حتی اگر استجاب دعا یا رؤیای صادقه باشد، نمی‌پذیرد و همه را حمل بر تصادف و توارد و توهم می‌کند.

نگارنده‌ی این سطور، نظرگاه میانه را می‌پذیرد. یعنی بر آن است که این‌همه نقل متواتر که از خوارق عادات در حوزه‌ی تمدن‌های بزرگ بشری، از جمله تمدن اسلامی، هندی، چینی، یونانی، مصری، و غیره هست، و سابقه‌ی مکتوب بیش از دو هزار ساله دارد، نیز آن‌چه در اعصار اخیر به طریق شفاهی به ما رسیده یا در زمان خود از ثقات شنیده و یا نمونه‌های کم‌رنگ آن را در زندگی خویش و خویشان و دوستان و آشنایان دیده‌ایم، و یک قرن از شروع بررسی علمی آن‌ها در بیش از پنجاه دانشگاه و انجمن و مؤسسه‌ی علمی جهان می‌گذرد و نتایج انکارناپذیری به بار آورده است، اذعان دارد که این پدیده، یعنی خرق عادت یا پدیده‌های فرا روان‌شناسی - اگرچه نه همه‌ی موارد و نمونه‌های آن - صدق و صحت دارد و راه به جایی می‌برد و یکسره تصادف و توارد و توهم نیست و با آن که در بعضی موارد با شیادی و ماجراجویی و دروغ و دستان آمیخته است، اصل و نمونه‌های اصیل آن با حقیقت و با ایمان رابطه‌ی استواری دارد؛ چنان‌که در بسیاری موارد، ایمان را شرط رخ دادن این‌گونه پدیده‌ها شمرده‌اند. آری؛ به قول شاعر: هم جهان غیبی و هم غیب جهانی دارد. (جهان غیب و غیب جهان، بحثی در کرامات و خوارق عادات، بخش پایانی

از این مقاله که به آن اشاره و سه قول از آن نقل کردیم، ده سال گذشت. در این مدت، این مسأله همچنان جزو علایق فکری اینجانب بود و گاه پدیده‌هایی قابل توجه، که همان پدیده‌های فرا روان‌شناختی باشد، برای خودم پیش آمده و پیش از نگارش آن مقاله هم پیش آمده بود. لذا اعتقادم به صدق موارد صادق بیش‌تر شد.

* * *

در دنباله‌ی مقاله، به نقل بعضی داستان‌ها از دیده‌ها و شنیده‌های خود می‌پردازم و پیش از آغاز نقل آن‌ها می‌افزایم که همان‌طور که خوانندگان گرامی می‌دانند و در آثار ناچیز بنده، از کتاب و مقاله، مشاهده کرده‌اند، بنده ذهنیت علمی و انتقادی را ارج می‌نهمم و در حد بضاعت خود، درباره‌ی علم و معرفت علمی و شناخت‌شناسی و فلسفه‌ی علم، به‌ویژه مکتب کارل رایموند پوپر، که بزرگ‌ترین فیلسوف علم در قرن بیستم می‌دانمش، مطالعه و ژرف‌کاوی کرده‌ام و چنان‌که در همین مقاله اشاره شد، بر خلاف بعضی از عرفان‌گرایان یا عرفان‌پژهان که از «علم» بد می‌گویند و ادعا می‌کنند که علم، اخلاق و معنویت بشر را در قرن بیستم تهدید به تباهی می‌کند، علم را همراه با دین و اخلاق و هنر، مهم‌ترین موارد فرهنگ بشریت می‌شمردم و قطع نظر از معرفت دین و معرفت‌شناسی دین و دینی، که جنبه‌ی قدسی و

لاهوتی و فراطبیعی دارد، دستگاه معرفت‌شناسی علم و علمی را مهم‌ترین دستگاه معرفتی و معرفت‌آفرین انسان می‌دانم و علم را نهاده‌ی الهی و بازیافته و دست‌آورد انسانی عظیم‌الشان تلقی می‌کنم.

و اگر برای این داستان‌ها (که نقل می‌کنم) صدق و صحت قائلم، از این است که آن‌ها را کم یا بیش، برخوردار از حقیقت می‌دانم و در این عمر 51 ساله، و در عوالم فکری و روشنفکری که با آن انس و آشنایی داشته‌ام، سعی نکرده‌ام و خدا نخواسته است که ساده‌دلی یا سادگی دل را به ضرب شیطننت فکری و روشنفکری از خود بزدایم. باری؛ برویم بر سر حکایت.

اما باز مقدمه‌ی دیگری را بایدم گفت و آن این است که اگر ناگزیر شده‌ام از خود و تجارب خود حرف بزنم، احساس انفعال و تشویش‌گونه‌ای دارم. مبدا کسی تصور کند که برای خود عوالم و احوالی قائلم. بنده فقط مسلمانی عاشق اسلام و همه‌ی ادیان الهی و مکاتب عرفانی‌ام. این‌ها را با نوعی میل به اعتراف که گاه در دل انسان بیداد می‌کند می‌نویسم، نه عنوانی برای خود حاصل کردن و یک علت اساسی دیگر برای توضیح این امر که چرا از خود و تجارب خود نقل می‌کنم، این است که منتقدان و منکران همواره به بنده و این‌گونه مؤلفان و محققان - که در زمینه‌ی فرا روان‌شناسی قلم می‌زنند - می‌گویند آن‌چه می‌گویید یک مشت مسموعات است و لیس‌الخبر کالمعاینه، و شنیدن کی بود مانند دیدن. با وجود این، حکایاتی هم از دیگران یا از شنیده‌ها، که همه از نیکان و ثقات است، در میان می‌آورم.

دعاهای مستجاب

دعا، اسّ و اساس حس قدسی دینی است. دعا یعنی پیوند دل و جان انسان با جان جهان. اگر مؤمنی از دعا بی‌خبر یا به آن بی‌اعتقاد باشد، با اجازه، بنده ایمان او را نوعی خیال و توهم می‌دانم. باری؛ به قول حافظ:

بیا به میکده حافظ که بر تو عرضه کنم هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

باری در عمر میان‌ساله‌ی خود، بارها دیده و شنیده‌ام که باز به قول حافظ:

به صفای دل رندانِ صبحی‌زدگان بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند

باری؛ در کودکی و نوجوانی، با ایمان تر و تازه و پرشور خود، بارها در حق برادر یا خواهر یا پدر بیمار خود دعا کرده بودم و چون بهبود یافته بودند، یک احتمالش این بود که از اثر دعاهای من بوده باشد و یک احتمالش این بود که از اثر دوا و درمان مرسوم.

باری؛ ده دوازده ساله بودم و در همان عوالم بچگی و نوجوانی، دل در گرو مهر دخترچه‌ای از خوبان فامیل داده بودم. یک روز که این محبوب خردسال از تهران به شهر ما قزوین آمده بود و انقلابی در حال

من و توفان و تلاطمی در روح من برپا کرده بود (در خانه‌ی مور شب‌نمی توفان است)، هنوز به دیدار سیر او را ندیده، با پدر و مادرش همه سوار بر یک اتومبیل، به تهران رفتند و دل و دین مرا با خود بردند. ناگهان مثل همه‌ی عاشقان احساس کردم که دنیا با همه‌ی گستردگی‌اش، از دل من تنگ‌تر است. بی‌قرار شدم. یار و یاران رفته بودند و از کاروان چه ماند جز آتشی به منزل، و باز به قول سعدی، از سنگ ناله خیزد روز وداع یاران. نیم ساعت بعد خود را در صحن امامزاده‌ی بزرگ شهر، یعنی شهزاده حسین (ع) یافتم، با شکسته‌ترین دل دنیا، بغض کرده و اشک بر لب آورده و دعاکنان خطاب به امامزاده که به حق حرمت شما، خداوند حاجت مرا برآورد و حاجتم یک بار دیگر دیدن یار بود؛ یاری که به گمانم با نیم ساعت دیگر توقف من در امامزاده، نیمی از راه تهران را طی کرده بود. دلم تقی صدا کرد و گرمایی پیدا کرد. پای پیاده به منزل خود برگشتم. در نیمه‌راه، به غیرمنتظره‌ترین وجه، در راهی شمشیری که شیب داشت و سرعت‌افزا بود، به اتومبیل یار و یاران برخوردی که با سرعت از روبه‌رو می‌آمد و برای من بوق می‌زد. بغضم به صورت فریاد شعف برآمد و یار و یاران نیز درود بلندبالای مرا بدرودی بلندبالا جواب گفتند امکان پا سست کردن نبود. برای من خجالت و نیز حاجت‌روایی و کام‌یابی، برای سوارگان هم از سرایشی جاده که سرعت‌افزا بود.

* * *

دعای مستجاب دیگرم، سی سال بعد بود که فرزند دومم عارف، به شدت بیمار بود و از قزوین به تهران و یکسره به نزد پزشک اعصابش برده بودیم که وقت داده بود برا الکتروآنسفالوگرافی. بچه بدحال بود و جیغ‌زن و آرام و خواب نداشت، مگر خواب‌های کوتاه و عصبی. وقتی به مطب رسیدیم، در بغل من و سرش روی شانه‌ی من بود و به خواب فرو رفته بود. منشی دکتر آمد و گفت درست سر وقت شماست. بچه را بگذارید روی این تخت، زیر دستگاه، و گفت حتماً بچه باید خواب (خفته) باشد و ولی تا گذاشتمش روی تخت، نقی زد و بیدار شد و آهنگ نشستن کرد که دیدم این‌همه زحمت و وقت گرفتن و راه دور و دراز و زحمت بچه بغل کردن و غیره، دارد بر باد می‌رود. در دل صمیمانه و از بن دندان دعا کردم خدایا درمانده‌ام، دریاب. و دریافت و بچه به همان سرعت که نیم‌خیز و نشسته بود، درازکش شد و دوباره به خواب رفت و آزمایش نوار مغزی به خیر و خوشی انجام گفت. در دل گفتم اَمَّنْ یجیب المضطرّ اذا دعاه و یکشف السوء، و خدا را شکر کردم.

* * *

بار دیگر وقتی بود که هر چه کار می‌کردم، درآمدم کفاف خرجم را نمی‌داد. یک صحیفه‌ی سجاده‌ی خطی داشتم که هدیه‌ی عمویم بود، متعلق به چهارصد سال پیش. از ناچاری بردمش به خیابان

منوچهری نزد عتیقه‌فروشان و مال‌خران. دیدند و پسندیدند و خریدند. از این خریدند که وقتی گفتند هزار تومان می‌ارزد و شاد شم و گفتم بسیار خوب، بردارید، گفتند خیر، ما خریدار نیستیم. این مبلغ می‌ارزد. بسیار اندوه‌گین و دل‌شکسته شدم. به منزل آمدم و بعد از نماز با خداوند درد دل کردم. گفتم این همه کار می‌کنم، با همه‌ی توان و از دل و جان، پس چرا زندگی‌ام نمی‌چرخد؟ ای رئیس کائنات، ای بنده‌نواز، دریاب. و دریافت. دلم از نور اجابت و استجابت روشن شد و فقر پر کشید و از زندگی من برای همیشه (لااقل تا امروز) بیرون رفت.

چند فال و استخاره‌ی عجیب

سال 1354 بود. دیوان حافظی به روایت یکی از بزرگان شعر و ادب بیرون آمده بود. راوی و مصحح، کاری علمی و روش‌مندانه انجام نداده بود، مضافاً و بدتر از همه این که حافظ را «کفرگوی یک‌لاقبأ» شمرده بود. استاد مطهری از سر غیرت دینی بر مقدمه‌اش نقد نوشته بود و من بر متن دیوان تصحیح‌شده‌ی او. چهار ماه تمام کار کرده بودم، حال آن که من تندنویس و سریع‌القلم هستم و غالب مقالاتم را - مانند همین مقاله‌ای که دارید می‌خوانید - در یک شب نوشته‌ام و بحمدالله هنوز هم می‌نویسم. یا برای مثال کتاب قرآن‌شناخت را در سال گذشته، در جنب چندین کار، از جمله فرهنگ‌نویسی انگلیسی - فارسی کمرشکن، در عرض دو سه ماه نوشتم و سال پیش از آن هم با همه‌ی گرفتاری‌ها، کتاب حافظ را که انتشارات طرح نو درآورد، در عرض حدوداً سه ماه نوشته بودم. لذا چهار ماه کار شبان‌روزی برای یک نقد کتاب، زیاد بود. طاقتم طاق شده بود. خسته شده بودم و از نا و نفس افتاده بودم. یک شب که افسرده‌وار در خلوت خود نشسته بودم، از خاطر گذشت که آیا اصلاً روح حافظ از کار من خبر دارد؟ می‌داند چه زحمتی کشیده‌ام؟ می‌داند چه غیرتی یافته‌ام و از حریم او دفاع کرده‌ام؟ آیا از حرف ناروای آن محقق یا راوی که او را «کفرگوی یک‌لاقبأ» نامیده تا چه حد آزرده شده؟ خلاصه این که آیا کار من ارج و قربی در نزد او دارد یا نه. بعد گفتم چاره در گرفتن فال است. منتها در دل خود گفتم که فال چون با یک غزل سروکار دارد، تأویل‌پذیر است. چه کار کنم که پیغام حافظ به من صریح و قاطع و اطمینان‌بخش باشد و تابع برداشت‌های من و تأویل و تفسیر نباشد و راهش را پیدا کردم. گفتم حافظ جان، نه با یک غزل، بلکه با یک بیت، فقط با یک بیت، با بیتی که اول صفحه دست راست می‌آید، خیلی ساده و راستحسینی جواب مرا بده. برای روح پرفتوحش سوره‌ی فاتحه و شاید انا انزلنا خواندم و دل درست کردم و دیوان را با دل و دست لرزان گشودم. اولین لین در بالای صفحه‌ی 60 در چاپ قروینی آمد که چنین بود:

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود عیسی دمی خدا بفرستاد و برگفت

* * *

پدرم در قزوین، شاگرد آیت‌الله سید ابوالحسن رفیعی قزوینی، حکیم نام‌دار عصر اخیر بود. یکی از هم‌شاگردی‌ها و هم‌مباحثه‌ی او در حکمت و به‌ویژه کتاب *اسفار*، مرحوم اویسی بود. دوست دانشورم، جناب منوچهر صدوقی سها، راوی این فال است. می‌گفت یک روز در مدرسه‌ی التفاتی‌ه‌ی قزوین نشسته بودیم. آقای اویسی درآمد که من این‌همه دم از حافظ زدن را که رسم شده است، نمی‌پسندم. اصولاً من عاشق شعر سعدی‌ام و ارادتی به حافظ ندارم. یکی از حاضران و شاید آقای صدوقی سها می‌گویند میل دارید فالی به دیوان حافظ بزنیم و ببینیم که واکنش او نسبت به حرف شما چیست؟ آقای اویسی، خمی به ابرو می‌آورد. اما چون خود را در قولش صادق می‌داند، باکی به دل راه نمی‌دهد و می‌گوید اشکالی ندارد. آداب را به جا می‌آورند و فالی می‌گیرند و چنین می‌آید:

من از جان بنده‌ی سلطان اویسم و گر یادش از این چاکر نباشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ که هچش لطف در گوهر نباشد

* * *

درست بیست روز پیش از این، به مشهد رضوی مشرف بودم و به حضور استاد علامه حضرت آقای سید جلال‌الدین آشتیانی رسیده بودم و محفل مخلصاً به طبعی بود و از هر در سخن می‌رفت، تا ذکر خیری از شادروان سیدالشعراء امیری فیروزکوهی - که با استاد آشتیانی سابقه‌ی مودت سی‌چهل ساله داشت - به میان آمد و سلیقه‌ی او در گرایش به شعر سبک هندی و ستایش بی‌حسابش از صائب و ترجیح سخن او به سخن حافظ و گفتن آن مرحوم به جناب آشتیانی این حکایت را که چندی پیش که مقاله‌ی «حافظ بس» را نوشته بودم شبی در صدد آن برآمدم که نقدی بر شعر حافظ بنویسم و نکته‌هایی بر سخن او بگیرم. به دلم افتاد که در این زمینه فالی بزنم. آداب فال گرفتن به جای آوردم و دیوان را گشودم. چنین آمده بود:

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست سخن‌شناس نئی جان من خطا این جاست

* * *

یک بار هم یکی از خواهران من، برای فرزندش به نام امید، که در کنکور شرکت کرده و منتظر اعلام نامش و قبولی در رشته‌ی دل‌خواه بود، فالی می‌گیرد، که چنین می‌آید:

طرب‌سرای محبت کنون شود معمور که طابق ابروی یار منش مهندس شد

خواهرم به فرزندش می‌گوید تو در کنکور قبولی و «مهندس» می‌شوی و چنین شد. هم قبول شد و هم از دانشگاه صنعتی شریف مهندسی گرفت.

* * *

از تفأل یا استخاره به قرآن کریم نیز در طول تاریخ اسلام، اسرار و عجایبی دیده شده است که اگر همه را از دل تواریخ و تذکرها جمع کنند، به کتابی کلان برمی‌آید. در این جا به رعایت اختصار، فقط به ذکر یک نمونه اکتفا می‌کنم.

چنان که خوانندگان دانشور اطلاع دارند، راقم این سطور افتخار دارد که به توفیق الهی، موفق به ترجمه‌ی قرآن کریم به فارسی شده است که همراه با توضیحات در پای صفحات، و واژه‌نامه و پیوست‌ها در قطع رحلی بزرگ (مانند دایره‌المعارف‌ها) چاپ شده و در نوروز 1375 ش، از سوی انتشارات جامی و نیلوفر انتشار یافته است. بر این ترجمه که تا حال شش ماه از نشر آن می‌گذرد، بیش از ده نقد و نظر، اعم از موافق و مخالف نوشته شده است و بنده ده‌ها نامه، اعم از تشویقی و انتقادی، از صاحب‌نظران سراسر کشور دریافت داشته‌ام. یکی از صلحای روزگار و از استادان حوزه‌ی علمیه‌ی قم، جناب آقای محمدعلی کوشا، صاحب آثار پژوهشی و حدیث‌پژوهی و تاریخی - عقیدتی عدیده، که هنوز محضرشان را حضوراً درک نکرده‌ام، از شهر مقدس قم به بنده تلفن زدند و از پس از تشویق‌های صمیمانه، فرمودند فلانی من یک ماه است که منتظر دریافت نسخه‌ای از ترجمه شما بودم و مدام به کتاب‌فروشی سر می‌زدم، تا دیروز که نسخه‌ای به دستم رسید و با اشتیاق بسیار، مؤخره‌ی مفصل آن را خواندم و از ظاهر پاکیزه‌ی چاپی آن خوشم آمد و در دل گفتم خدایا (به قول سعدی: در ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمی‌دانم) ظاهر این اثر که خوب است، باطن آن را به من نشان بده. سپس ادعیه‌ی لازم را برای استخاره خواندم و آداب را به جا آوردم و با اخلاص، مصحف شریف را گشودم. چنین آمد: «الّا رحمه من ربک... قل لئن اجتمعت الإنس و الجن علی أن یأتوا بمثل هذا القرآن...» (مگر به رحمت پروردگارت که بخشش و بخشایش او در حق تو بسیار است. بگو اگر انس و جن گرد آیند که نظیر این قرآن را بیاورند، ولو بعضی از آنان پشتیبان بعضی دیگر باشند، نمی‌توانند نظیر آن را بیاورند - سوره‌ی اسراء، آیات 87 و 88). آقای کوشا از جواب این استخاره تکان خورده بودند... قیاس کنید حال مرا. این بزرگ‌ترین پاداش قدسی و غیبی سی سال قرآن‌پژوهی این خادم خادمان قرآن است.

* * *

برای تنوع، استخاره‌ی غربی از فرهنگ مسیحیت، از میگل دِ اونا مونو، فیلسوف و متکلم عظیم‌الشان اسپانیایی - که من دو کتاب از او، از جمله شاه‌کارش درد جاودانگی را به فارسی ترجمه کرده‌ام - نقل می‌کنم. او در نامه‌ای به تاریخ 25 مه 1898م، به یکی از دوستانش نوشته است:

سال‌ها پیش که من خیلی جوان و سخت مذهبی بودم، یک بار که از مراسم عشای ربانی برمی‌گشتیم، به دلم افتاد که انجیل را باز کنم و انگشتم را بدون قصد خاص بر روی یک آیه بگذارم و ببینم چه می‌آید.

چنین آمد: برو همه‌ی امت‌ها را تعلیم بده (انجیل متی، باب بیست‌وهشتم، آیه‌ی 19). این واقعه تأثیر عمیقی بر من کرد و چنین تعبیر کردم که به من امر می‌کند که کشیش شوم. ولی چون بیش‌تر از پانزده سال نداشتم و با دختری که اکنون همسر من است نامزد شده بودم، حیران شدم و تصمیم گرفتم برای مزید اطمینان و رفع شبهه، دوباره استخاره کنم. باز هم پس از اجرای عشای ربانی به منزل رفتم و بار دیگر انجیل را باز کردم. آیه‌ی بیست‌وهفتم از باب نهم انجیل یوحنا آمد: «ایشان را جواب داد که الآن به شما گفتم ننشینید و برای چه باز می‌خواهید بشنوید؟» نمی‌توانم وصف کنم چقدر در من اثر کرد.

نقل کردم از کتاب *درام مذهبی اونا مونو* (← *درد جاودانگی*، ترجمه‌ی راقم این سطور، پانویسی در فصل «از خدا تا به خدا»)

چند رویداد شنیده شده

یکی از خواهرانم یک روز به منزل ما آمد و آثار هول و تکان در صدا و سیما داشت. گفت که از پیش یک روان‌شناس غیب‌گو (که نامش در تهران امروز مشهور است) آمده است و او اسرار و عجایبی از زندگی خواهرم برای او گفته است که کسی جز خواهرم آن‌ها را نمی‌دانسته است. غیب‌گویی‌های این روان‌شناس که رسماً مراجعه‌کننده می‌پذیرد و حق ویزیت دریافت می‌کند، در زمانی که این مقاله را در دست تحریر دارم، در میان دوستان و آشنایانم زبان‌زد است. مانند پدیده‌ی دیگری که شفابخشی به بیماران است و دو تن در تهران به این امر شهره‌ی عام و خاصند و یکی از آنان، پس از آن که به اذن الهی صدها بیمار بدحال را شفا داده است، از ایران به خارج رفته است.

یک پدیده‌ی نیمه‌کاره‌ی احضار ارواح را هم از یکی از اهل قلم معاصر که هیچ‌گونه اعتقادی به این‌گونه عوالم و احوال ندارد شنیده‌ام. گفت روحی احضار نشد، ولی از این که میز کوچکی که در جلسه در میان بود، بدون هیچ تماسی با هیچ شیء دیگر به اندازه‌ی نیم متر یا سی سانتی‌متر از زمین به هوا بلند شد و دوباره فرود آمد، بسیار شگفت‌زده بود.

چند رؤیای صادق

دو رؤیای صادق که برای خود اینجانب، در حدوداً 12 و 5 سال پیش رخ داد، فکر مرا در جهت اعتقاد به جهان غیب و پدیده‌های فرا روان‌شناختی راسخ‌تر کرد و از شگفتی آن‌ها تا پایان عمرم کاسته نخواهد شد. یک رؤیای صادق هم یکی از بزرگان عالم اسلام، حجت‌الاسلام ابوحامد غزالی در کتاب *کیمیای سعادت* نقل کرده است که تیمناً نقل می‌کنم:

و ابن عباس یک راه از خواب درآمد، پیش از آن که حسین را بکشند، و گفت انا لله و انا الیه راجعون. گفتند چه افتاد؟ گفت حسین را بکشند. گفتند چه دانی؟ گفت رسول (ص) را [در خواب] دیدم، با وی آبگینه‌ای

پرخون، و گفت: نبینی امت من پس از من چه کردند و فرزند من حسین را بکشتند و این خون وی است و اصحاب وی است. تظلم پیش خدای تعالی می‌برم. پس از بیست و چهار روز خبر آمد که وی را بکشتند. (کیمیای سعادت، 633/2)

باید توجه داشت که این رؤیای صادقه را نه یک شیعه، بلکه غزالی که از بزرگان اهل سنت (شافعی اشعری) است نقل کرده است. معروف است که او لعن یزید را به خاطر این که محتمل است به درگاه خداوند توبه کرده باشد، جایز نمی‌شمرد.

* * *

اما رؤیاهای صادقه‌ای که برای خودم رخ داده است. اولی در حدود 12 سال پیش واقع شد؛ در ایامی که در مرکز خدمات کتاب‌داری، کارمند بودم. یک روز صبح که به قاعده‌ی همیشگی از خواب بیدار شدم، از بستر برنخاسته، احساس کردم خوابی یدم که ناگهانی از یادم رفته است. یک لحظه تأمل کردم و یکباره همه‌ی آن خواب به یادم آمد. خواب دیده بودم که مادر یکی از همکارانمان، «خانم شین»، در گذشته است و خانواده، مجلس ترحیم شکوه‌مندی در منزل گرفته‌اند و جزئیات آن مجلس و حتی صداها و سیمایها در خاطر من نقش بسته بود. گفتنی است که من تا آن موقع به منزل این همکار گرمی نرفته بودم و با پدرشان که از رجال نیک‌نام رژیم گذشته و مردی سرشناس بود، بعداً آشنا و دوست شدم. باری؛ پس از صرف صبحانه، با کنج‌کاوی خاصی به اداره رفتم. البته از سابقه‌ی بیماری مادر ایشان باخبر بودم. در اداره، اتاق ما چند نفری بود. وقتی به آن دفتر رسیدم، پس از سلام و علیک و تبادل تعارفات معموله، اولین سؤال - طبعاً با هیجان - از همکار دیگرم، «خانم ب» این بود که حال مادر «خانم شین» چه طور است؟ ایشان بلافاصله جواب داد که «الحمدلله خوب است، همین الان خبر گرفتم.» با خودم گفتم: پس اوضاع احلام بوده است و دیگر مسأله را تعقیب نکردم و مشغول کار روزمره و بی‌خبر از دوروبر و آیند و روند ارباب‌رجوع شدم. یک ساعت بعد، «خانم ب» که سری به طبقه‌ی «خانم شین» زده بود، اندوه‌گین و تی‌گریان به درون اتاق مشترکمان بازگشت و گفت: مادر «خانم شین» فوت کرده‌اند. من که سرم پایین و مشغول کار بودم، به شدت تکان خوردم. اما چیزی نگفتم، مگر عبارات دعایی نظیر خدا رحمتشان کند، بقای عمر شما باشد، و نظایر آنها و در دلم توفانی بود که آیا بقیه‌ی رؤیای من، همان طور که در خواب دیده بودم و با تمام جزئیاتش در خاطر من نقش بسته بود، راست و درست از آب درخواهد آمد؟ یک دو روز گذشت و قضیه را گاهی فراموش می‌کردم و در عین حال منتظر تشکیل مجلس ختم بودم. یک بار که در این باره تأمل می‌کردم، به خود گفتم: حتماً مجلس ختم در یکی از مساجد تراز اول تهران خواهد بود و ختم خانگی، با آن همه آداب‌دانی و سرشناسی در شهر، جور در نمی‌آید. فکر می‌کنم حتی روزنامه‌ها را هم با کنج‌کاوی می‌دیدم. روز سوم، در همان اداره، «خانم ب»

به صدای بلند خطاب به من و همه‌ی همکاران اعلام کرد که «مجلس ختم مادر خانم شین، فردا بعد از ظهر از ساعت چند تا چند در منزل خودشان برگزار می‌شود.» از شنیدن کلمه‌ی منزل خودشان، برای بار دوم تکان خوردم. مسأله‌ی رؤیایی که دیده بودم، دیگر برایم اهمیت بسیار پیدا کرد. مانده بود یک آزمایش دیگر و آن این بود که آیا منزل پدری «خانم شین» که محل ختم بود و مجلس ختم و جزئیات آن، شبیه به همان چیزهایی است که من در خواب دیده‌ام، یا خیر. تا فردا بسیار هیجان داشتم. با دوستان و نمی‌دانم با اتومبیل آن‌ها یا تاکسی، به منزل پدری «خانم شین» رفتیم. با کمال شگفتی و بدون ذره‌ای مبالغه، دیدم پدر ایشان و منزلشان و تمامی جزئیات درون خانه و مجلس، با خوابی که دیده‌ام تطبیق دارد.

یک بار هم خواب می‌دیدم که درخواست خاصی را که به وزارت علوم داده‌ام و در زندگی‌ام اهمیت داشت، تأیید شده و در حال دیدن خواب بودم که تلفن مرا از خواب پراند و به من [خبر] قبول شدن همین درخواست را دادند.

یک مدت هم حالت خاصی به من دست داده بود و می‌توانستم قیمت چیزهایی را که اهل خانواده خریده بودند، مثل کیف، کفش، طلاجات، و غیره، درست حدس بزنم. در عرض مدت یک سال، شاید در حدود پانزده مرتبه این حالت به من دست داد. این که می‌گفتم می‌توانستم درست حدس بزنم، تعبیر درستی نیست. زیرا اصلاً احساس توانستن و توانایی به من دست نمی‌داد. فقط وقتی که می‌پرسیدند فلانی این را چند خریده‌ایم، یک لحظه تمرکز پیدا می‌کردم و البته بدون هیچ محاسبه‌ای، چشم را می‌بستم و دهان را به گفتن عددی باز می‌کردم، که آن عدد درست بود و با حیرت اطرافیان و نیز خودم روبه‌رو می‌شدم!

* * *

در حدود یک ماه پیش که در اندیشه‌ی نوشتن این پیش‌گفتار بودم، یکی از دوستانم، تیمسار «ب»، که مثنوی‌شنا و عرفان‌پژوه و عارف عالی‌مقامی است، یک شب که به ليله‌القدر می‌مانست، همراه با همسرش مهمان من شد و از حدود ساعت 12 شب تا روشنی صبح، در حقیقت میزبان روحی من بودند و از احوال و غرائب عرفانی و فراروان‌شناسی سخن در میان بود. ایشان از پیر طریقت خود، مرحوم «ض.م.»، که از مشایخ سلسله‌ی صفی‌علیشاهی بوده‌اند، خاطراتی گفتند، از جمله چند پیش‌گویی.

1 - گفتند یکی از مشاهیر رژیم گذشته (آقای «ک»)، در مجلسی به شیخ اجل سعدی اهانت کرده بوده است. شبی در حلقه‌ی ذکر، شاید پس از انجام مراسم یا در فاصله‌ی تنفس بین دو بخش از مجلس، ناگهان پیرشان، مرحوم «ض.م.» رو به ایشان و شاید همه‌ی جمع می‌کند و با حالتی خاص و هیجان‌ده

می‌گوید: خداوند سعدی را دوست دارد. او از اولیاءالله است. و چون آن مرد (آقای «ک») به سعدی بی‌جهت اهانت کرده است، خداوند مقرر فرموده‌اند که در راه تهران - مشهد، با اتومبیل شخصی‌اش تصادف کند و جسدش را از لابه‌لای آهن‌پاره‌ها بیرون آورند. یک دو سال بعد، همین واقعه رخ داد و همه‌ی روزنامه‌ها نوشتند و اگر نام آن مرد را ببرم، اغلب خوانندگان او را به جا خواهند آورد.

2 - همچنین تیمسار «ب» نقل می‌کرد که در حدود 25 سال پیش، تازه از دانشکده‌ی نظام فارغ‌التحصیل شده بودم و قرار بود با درجه‌ی ستوانی یا سروانی (تردید از من است) ما را به ادارات مختلف تقسیم کنند. گفت من برای خود ساواک را به عنوان رشته‌ی تخصصی انتخاب کرده بودم و موافقت هم شده بود. وقتی که پیر طریقتم، مرحوم «ض.م.» از انتخاب رشته و اداره‌ی محل مأموریتم باخبر شد، آزرده شد و فرمود اگر به ساواک بروی، آخرتت خراب می‌شود. برو به اداره‌ی مبارزه با مواد مخدر. من گفتم استاد متأسفانه دیگر دیر شده است و من انتخابم را کرده‌ام و نمی‌توانم اعلام انصراف کنم. فرمود تو نیت کن، من دعا می‌کنم درست می‌شود. با تشویش از تأخیر، خود را به سازمان مربوط رساندم و افسر ارشد آن سازمان بسیار تغییر کرد که چرا دیر آمده‌اید. گفت راستش این است که خواب ماندم. گفت آن وقت با این جلدی و نظم و وقت‌شناسی به ساواک هم می‌خواهی بروی؟! نه؛ تو به درد اداره‌ی حساس ساواک نمی‌خوری. تو باید بروی به شیره‌کش‌خانه‌ها و دنبال تریاکی‌ها و شیرهای‌ها. برو خودت را به سازمان مبارزه با مواد مخدر معرفی کن.

تیمسار «ب» می‌گفت آری، معجزه به همین آسانی رخ داد و من به همان جایی اعزام شدم که پیر طریقت گفت و سرنوشتم رقم خورده بود. زیرا در آن اداره، زندگی پرماجرایی کاری خود را آغاز کردم و در عرض 25 سال، 266 کشف بزرگ و دستگیری سران باندهای قاچاق، حتی در سطح بین‌المللی داشتم و ده‌ها کشف و طریقه‌ی کشف در سازمان پلیس بین‌الملل به نام من ثبت است و سال‌های سال در سطوح عالی دانشگاهی، تجربه‌های خود را به صورت درس مطرح کرده‌ام و این درس و کلاس‌ها، هنوز هم، پس از بازنشستگی‌ام ادامه دارد.

3 - باری؛ تیمسار «ب» از چند فقره شفابخشی توسط مرحوم «ض.م.» یاد کرد. از جمله گفت یک جوان مصروع و حمله‌ای (غشی) که در مجلس حافظ‌خوانی پیر طریقت و یاران و مریدان او شرکت داشته، ناگهان در وسط مجلس به حالت غشوه می‌افتد و بدنش متشنج می‌شود و چشمانش به طاق می‌افتد و کف بر لب می‌آورد. آن بزرگوار، از مشاهده‌ی وضع رقت‌بار آن جوان دلش می‌شکند و دیوان حافظ را روی سینه‌ی جوان مصروع و بی‌هوش می‌کشد و می‌گوید در مجلس حافظ کسی نباید غش کند. وقت حافظ هست و خدا می‌خواهد، تو باید شفا پیدا کنی. تو دیگر غش نخواهی کرد. سپس بعد دو

سه دقیقه حال جوان به جا آمد و دیگر برای همه‌ی عمر شفا پیدا کرد و صرع دست از گریبان او برداشت.

4 - هم‌او می‌گفت یک سرهنگ از اهل طریقت بود که سرطان حنجره داشت و یک روز پیر طریقت دست به حلقوم او کشید و فرمود تو شفا می‌یابی و او با همین دست و دعا، به اذن الهی، به طریقه‌ای معجزه‌آسا شفا پیدا کرد و هنوز هم در قید حیات است.

5 - تیمسار «ب» همچنین از چند پیش‌گویی مرحوم «ض.م.» مشروحاً سخن گفت. از جمله: پیش‌گوی رخداد و پیروزی انقلاب اسلامی، که در سال 1352 انجام داد؛ پیش‌گویی جنگ ایران و عراق در همان سال‌ها؛ پیش‌گویی تجزیه‌ی جمهوری‌های شوروی (بیش از این مقدار که پس از فروپاشی شوروی سابق پیش آمده)؛ و پیش‌بینی جنگ بین ترکیه و روسیه، به دنبال دعوی ترکستان بزرگ از سوی پان‌ترکیست‌های تندروی ترکیه، و در نهایت بازگشت هفده شهر قفقاز - که از دست ایران در دوره‌ی قاجار و جنگ‌های ایران و روس بیرون رفته - به ایران.

* * *

اما جدی‌ترینم مسأله‌ای که از این‌گونه مسائل برایم پیش آمد، این بود که یک روز برای معالجه طبق دستور پزشک به سونوگرافی احتیاج پیدا کردم. از مطب پزشک معالج خود که بیرون آمدم، پرسیدم که این دوروبر دستگاه سونوگرافی و آزمایش‌گاه هست؟ راهنمایی کردند و رفتم پیش نشی آقای دکتر «ن» و فردای آن روز به من وقت دادند. با آمادگی لازم برای سونوگرافی حاضر شدم و نوبت من شد و رفتم داخل اتاق و عرض ادب و سلام کردم. پزشک که سرش نسبتاً خلوت بود، سر از کتاب برداشت و پاسخ سلام مرا گفت و باطمینان آماده‌ی انجام کار شد و به من اشاره کرد که روی تخت طاقباز دراز بکشم و خلاصه سونوگرافی از کلیه و مثانه و اندرونه را انجام داد. حین آمایش از کارم پرسید و وقتی خود را معرفی کردم، از روی بعضی کارهایم مرا شناخت و خود را بیش‌تر معرفی کرد. معلوم شد که از دوستان شادروان دکتر علی شریعتی است و دارای انواع تخصص‌های علمی است و چند زبان می‌داند. فرصت کم بود، زیرا ما قرار ملاقات مهمانی و نظیر آن نداشتیم که فرصت وسیع و وقت تعیین‌شده باشد و عجله‌ای در کار نباشد. هر لحظه ممکن بود که بیمار بعدی سر برسد. البته گویا برای فرستادن بیمار بعدی منتظر می‌ماندند که بیمار قبلی بار و بندیش را بردارد و از اتاق آزمایش‌گاه و زیر دستگاه بیرون برود. اما در هر حال فرصت متعارف چیزی در حدود هفت هشت ده دقیقه بود. پس از بحث‌های مقدماتی، نمی‌دانم دکتر «ن» یا بنده، حرف از عوالم غیبی و علوم غریبه و فراروان‌شناسی را پیش کشیدیم. هرچه بود، دیدم دکتر دارد از تجربه‌های بیش از ده ساله‌ی خود در احضار ارواح سخن می‌گوید. تاکنون کسی را ندیده بودم که

در سطح علمی این مرد باشد و در کمال تعادل روح و رفتار و سخن، از احضار روح بگویند. گفت بله، ما ده سال تمام به این کار، به عنوان یک عشق و اشتغال معنوی و جذاب اشتغال داشتیم. اما فقط یک روح به سراغ ما می‌آمد، نه روح‌های متعدد. یا فی‌المثل روح زید و عمرو را احضار نمی‌کردیم، بلکه همان یک روح مأذون بود که با ما تماس بگیرد. وقتی حضور پیدا می‌کرد، به سؤال‌های به همان ترتیبی که روی صفحه‌ی کاغذی نوشته بودیم، جواب می‌داد. لازم نبود سؤال‌ها را برایش بخوانیم. گویی سؤال‌ها را حفظ است.

سپس به یک پدیده‌ی مهم در زمینه‌ی تماس با ارواح اشاره کرد و آن پدیده‌ای است که انتقال و آوردن اشیاء از دوردست نام دارد و نام علمی‌اش را به فرانسه گفت و من هنگامی که در فرهنگ‌نگاری انگلیسی - فارسی‌ام که سال‌ها در دست دارم به این لغت رسیدم، از این که معادل به انگلیسی هم دارد، خوشحال شدم و معادل‌های خوب فارسی هم در برابر آن گذاشتم. ولی حالا املا‌ی این کلمه یادم نیست؛ وگرنه در همین جا می‌نوشتیم.

باری؛ دکتر «ن»، که در عرض همان هشت ده دقیقه به دانش گسترده و ذهن عمیق و دقیق او پی برده بودم، شرح می‌داد که در بعضی از جلسات احضار آن روح، در حالی که چراغ‌ها خاموش و در و پنجره‌ی اتاق قفل و مسدود بود، از روح می‌خواستیم که یک شیء عجیب و غریب یا ساده، فی‌المثل از یکی از شهرها یا روستاهای هند برایمان بیاورد و روح در کم‌تر از یک چشم به هم زدن، آن شیء را از چند هزار کیلومتر سافت برای ما حاضر می‌کرد و ما لمس می‌کردیم. اما مأذون نبودیم که آن را نگه داریم یا به دیگرانی که خارج از آن جلسه بودند ارائه کنیم. لذا مقداری خمیر قالب‌گیری دندان که نرم و نقش‌پذیر است برداشتیم و نقش آن شیء را با فشار بر روی خمیر می‌انداختیم و سپس فردا و روزهای بعد، آن نقش فرورفته در خمیر قالب‌گیری دندان را به بعضی از دوستان محرم و در عین حال اهل تردید نشان می‌دادیم. در حالی که بسیار شگفت‌زده بودم، به عنوان حرف آخر - چون وقت و فرصت تمام بود - از دکتر «ن» پرسیدم حالا نظر شما راجع به عوالم غیبی، از خداوند که در مرکز آن است گرفته تا فرشتگان و ارواح و سایر موجودات، چیست؟ گفت معلوم است که بدون کوچک‌ترین تردیدی همه را قبول دارم و اضافه کرد: بر من دیگر حجت تمام است. چون نظری به پشت پرده انداخته‌ام. لذا هر خطایی که بکنم یا هر قصوری که بکنم، تقصیر خودم است و دیگر نمی‌توانم پس از این بیداری، خودم را به خواب بزنم.

لازم است بیافزایم که کلمات دکتر «ن»، عیناً کلمات خود ایشان نیست. چون من به عین الفاظ ثبت نکرده‌ام. ولی در نقل معانی، وفاداری و امانت را رعایت کرده‌ام.

دکتر «ن»، در همین شهرک غرب (قدس)، در غرب تهران که محل سکناى خود بنده و خانواده‌ام هم هست، سکونت دارد. اگر بیم از مزاحمت و دست‌وپاگیری بنده برای ایشان نبود، حتماً به حضورش می‌رفتم و اطلاعات دقیق‌تر و مفصل‌تری درباره‌ی مسائل روح و جهان غیب و غیب جهان، از این شخصیت متعالی و متعادل و دانش‌مند به دست می‌آوردم. حالا اگر قسمت باشد، شاید فرصت و سعادت چنین ملاقاتی دست داد. یا اگر پس از چاپ این کتاب چنین فرصت فرخنده‌ای دست داد، ان‌شاءالله در پیوست‌ها و تکمله‌های چاپ‌های بعد خواهم افزود. بنده خیال ندارم که کتابی در حد و تفصیل و بی‌دروپیکری انسان روح است نه جسد بنویسم و حقیقت و افسانه و عقل و اسطوره و رطب و یابس را در هم ببافم. من حقیقت را به قیمت تصویب عقل و علم و نیز گاه ایمان، می‌پذیرم. همان‌طور که بعضی افسانه‌ها بر اثر مرور زمان و آسان‌گیری مردم جنبه‌ی حقیقت و واقع‌نمایی به خود می‌گیرد، عکس آن هم صادق است. یعنی گاه حقایقی بر اثر اهمال و غفلت و بی‌مبالاتی مردم، از جایگاه والای خود به حد اسطوره و افسانه سقوط می‌کند.

محضر مقدس حضرت خاتم‌الانبیاء صلی‌الله‌علیه‌و‌آله‌و‌سلم، که محبط وحی بود، به قول و تعبیر ادعیه‌ی مأثوره، *مختلف الملائکه* بود، یعنی محل آمد و شد فرشتگان و حضرت کراراً جبرئیل (ع) را ملاقات می‌کردند و در طی بیست سال زمان نزول وی، جبرئیل بود که وحی را از لوح محفوظ به قلب رسول (ع) انتقال می‌داد و غالباً به درخواست و رضایت خود رسول‌الله (ص)، به جای آن که با چهره و هیأت اصلی خود ظاهر شود که بعضی شگفت‌آور و تکان‌دهنده بود، به هیأت جوانی خوش‌صورت و پاک‌سیرت به نام دحیه‌ی کلبی ظاهر می‌گردید و پیام وحی را می‌گزارد.

حالا اذهان پیچیده‌ی امروز، تأویل را بسی خوش دارند. متجددان گرایش به این دارند که مجردات را به مادیات تأویل و تحویل کنند. از جمله این که سر سید احمد خان هندی، مصلح افراط‌پیشه‌ی مسلمان هندی، در تفسیر ده جلدی خود بر قرآن کریم، چنین عمل کرده و همه‌ی عوالم غیبی را به تفسیر مادی و علم و عقل‌پسنده کرده است؛ چنان‌که فرشته را نیرو و از قوای طبیعت می‌داند، نه موجود غیبی صاحب هویت و شخصیت، تا چه رسد به این که بپذیرد فرشتگان بال هم دارند.

اما در عصر جدید، ناگهان شخصیت رازبین غیب‌گرای شگرفی چون امانوئل سوئدنبورگ (1688 - 1772م) به میدان می‌آید که کتاب‌های مفصل مهمی درباره‌ی بهشت و دوزخ و عالم غیب و فرشتگان می‌نویسد و در آن‌ها از ملاقات‌های خود با فرشتگان سخن می‌گوید.

این سوئدنبورگ، شخصیت مهمی است و درباره‌ی او کتاب‌های متعدد و معتبری نوشته‌اند و در ابتدا مهندس معدن بود و چندین و چند اختراع تکنولوژیک هم انجام داده بود و از برجستگان علمی تراز اول اروپای قرن هیجدهم به شمار می‌آید. در زمین‌هایی چون کیهان‌شناسی، نظریه‌ی سحابی، نظریه‌ی

مغناطیسی، طرح‌ریزی مسلسل، هواپیما، زیردریایی، و بلورنگاری، صاحب آثار و طرح‌ها و اختراعات عدیده‌ی مهم است. سی سال در معدن‌شناسی کار کرده بود و نبوغ علمی و ریاضی داشت، تا در سال 1747 به او بحران دینی - عرفانی - رازبینی دست داد و دیگر دست از کارهای علمی کشید و در فاصله‌ی 1749 تا 1771، سی کتاب مهم به زبان لاتین در زمینه‌ی الهیات و عرفان و مابعدالطبیعه‌ی دینی و آخرت‌شناسی و فرشته‌شناسی و شناخت جهان غیب نوشت.

کسانی که به بررسی و تحقیق در زمینه‌ی فراروان‌شناسی علاقه دارند، آثار او را گنجینه‌ی سرشاری از این‌گونه اسرار خواهند یافت.

از سوی دیگر، مطالعه در کرامات و خوارق عادات، از آن‌چه در کتب مقدس و نیز قرآن کریم به اولیاء و مقدسان نسبت داده شده، تا نیکان و پاکان معاصر و شخصیت‌های ممتاز و متألهی چون شیخ حسنعلی اصفهانی که فرزندش آقای مقدادی شمه‌ای از احوال و کرامات او را در کتاب نشان از بی‌نشان‌ها نوشته و خوش‌بختانه کراماً تجدید طبع یافته و توجهی شایسته در میان اهل معنی برانگیخته، همه و همه مفید و نتیجه‌بخش است.

فراروان‌شناسی، مانند هر معنویت دیگری، دستخوش دستان و دغل‌بازی و دغل‌کاری هم قرار گرفته، تا آن‌جا که سازمان‌های جاسوسی از تکنیک‌های آن برای ضمیرخوانی یا دورآگاهی (تله‌پاتی) و غیره استفاده می‌کنند و آن را صرفاً به کارکرد مغز نسبت می‌دهند و طبعاً آن را مربوط به عوالم معنوی نمی‌دانند.

* * *

دیگر به بیان داستان‌های مربوط به رویدادها و پدیده‌های فرا روان‌شناسی خاتمه می‌دهم. همین مقدار برای صاحب‌دلان کافی است. برای بی‌اعتقادان اثر معکوس دارد. هرچه داستان بیش‌تر مطرح کنیم، بر تخطئه و انکار آنان می‌افزاید.

حافظ می‌گوید:

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند و آن که این کار نداست در انکار بماند

همچنین می‌گوید:

منکران را هم از این می‌دو سه ساغر بچشان و گر ایشان نستانند روانی به من آر

از مشاهده تا قانون

بعضی از اهل نظر و علم‌شناسان و طرفداران نگرش علمی که قدری بیش از اندازه به علوم طبیعی و قواعد و قوانین آن اهمیت می‌دهند، در برابر پدیده‌های فرا روان‌شناسی حالت تخطئه و انکار به خود می‌گیرند و می‌گویند «چیزی که تحت ضابطه و قانون علمی درنیاید، قابل قبول نیست». این حرف فقط ظاهرش علمی است و در واقع غیر علمی است. و علم این‌گونه ساخته نمی‌شود. علم و اهل علم برای مشاهدات و امور واقع یا فاکت‌ها احترام قائلند و توجیه‌پذیری یا توجیه‌ناپذیری امور واقع، امر بعدی و علی‌حده است. علم و اهل علم، مدت‌ها پدیده‌هایی چون هیپنوتیسم و طب سوزنی را نمی‌پذیرفتند، ولی سرانجام در برابر تواتر و فراوانی فاکت‌ها و کارآیی این دو پدیده تسلیم شدند و این‌ها را به رسمیت شناختند؛ اگرچه نه روان‌شناسی می‌داند که چرا و چه‌گونه هیپنوتیسم رخ می‌دهد و تحقق پیدا می‌کند، و نه علم طب می‌داند که چرا و چه‌گونه طب سوزنی کارآیی دارد. اگرچه هنوز عده‌ای خیره‌سرانه حقانیت، یعنی کارآیی واقعی این پدیده‌ها را نمی‌پذیرند.

یکی از دوستانم فرزانه‌ام، جناب کامران فانی که دانش کم‌نظیری دارد، یک روز که سخن از سردی و گرمی کردن با غذاهای سرد و گرم پیش آمد، از همین دنده‌ی انکار برخاست و گفت: «چیزی که تحت ضابطه و قانون علمی درنیاید قابل قبول نیست.» و من به ایشان گفتم قرن‌هاست که مردم، لاقلم مردم مشرق‌زمین یا جهان اسلام یا همین کشور خودمان، از این پدیده‌ها به عنوان امور واقع حرف می‌زنند و آن‌ها را می‌پذیرند و سردی را با گرمی و گرمی را با سردی دفع می‌کنند و این از نارسایی‌ها و ناتوانایی‌های علم است که توجیهی برای این پدیده ندارد و در یک کلام، به قول مولانا حضرت امیرالمؤمنین علی، «التجربه فوق العلم».

نگاهی به نشر امروز ایران و نشر فرزنان

بنده بیش از یک اهل قلم با جهان کوچک نشر کشور خودمان آشنایی دارم. علتش این است که فقط در ارتباط با کتاب‌های خودم نیست که با نشر ارتباط دارم. بلکه در عالم ویراستاری نیز با صنعت نشر تماس داشته‌ام. تازه ویراستاری هم دست‌کم دو نوع بزرگ دارد. یک نوعش ویراستاری متنی است که ویراستار، متن تألیفی یا ترجمه‌ای یا تصحیحی را اصلاح و واریسی و رفع عیب می‌کند. نوع مهم دیگری از ویراستاری، ویراستاری سازمانی و مشاوره‌ی نشر است. بنده در هر دو نوع ویرایش، سابقه‌ی طولانی دارم. در سال 1354، بنده و کامران فانی به دعوت جناب عبدالرحیم جعفری، مؤسس انتشارات مشهور امیرکبیر و فرزند اهل قلم و نشرشناس ایشان، آقای محمدرضا جعفری - که بعدها پس از انقلاب نشر پیش‌تاز و مدرنی به نام «نشر نو» تأسیس کرد - ویراستار و مشاور انتشارات امیرکبیر شدیم. سازمان

ویرایش امیرکبیر، یک سازمان مفصل و مستقل بود و در آن سال‌ها، در یک ساختمان سه چهار طبقه‌ی آجری قدیمی در خیابان وصال مستقر بود.

کار ما این بود که دست‌نویس‌ها و پیشنهادهای مربوط به طرح‌ها و دست‌نویس‌ها را از صاحبان آن‌ها دریافت می‌کردیم و نظم و ترتیبی می‌دادیم و پس از ارزیابی و مشاوره‌ی بین خودمان، آن‌ها را برای طرح در جلسه‌ی هفته‌ای یک بار یا دو هفته یک بار آماده می‌کردیم.

سپس جلسه تشکیل می‌شد. آقایان جعفری - پدر و پسر - در یک سو بودند و من و فانی در سوی دیگر. پس از چاق سلامتی، سریعاً وارد کار می‌شدیم. یک کار را فانی مطرح می‌کرد و یک کار را من، و درباره‌ی هر یک توضیح می‌دادیم. توضیح ما به ارزش ذاتی و چون و چند هر متن یا دست‌نویس یا پیشنهاد مربوط می‌شد.

آقایان جعفری، نبض بازار کتاب ایران را در دست داشتند. آقای عبدالرحیم جعفری از شاگردی صحافی کارش را آغاز کرده بود و سپس به اصطلاح ویزیتور کتاب شده بود و سپس توانسته بود نشر کوچکی به راه اندازد که در اوج ترقی و تعالی‌اش، به بزرگ‌ترین انتشارات خصوصی در این سوی جهان تبدیل شده بود. در سال‌های 1355 و 1356 و 1357، که ما با انتشارات بزرگ امیرکبیر همکاری داشتیم، تولید کتاب در این مؤسسه به نزدیک دو کتاب در هر روز بالغ شده بود؛ یعنی حدوداً هفتصد عنوان کتاب، اعم از چاپ اول و تجدید چاپ، در هر سال.

این مؤسسه در فعالیت بیش از سی ساله‌اش، بیش از دو هزار عنوان کتاب چاپ کرده است که بعضی از آثار مرجع در رأس آن‌هاست؛ از جمله فرهنگ معین، فرهنگ انگلیسی - فارسی آریان‌پور (پنج جلدی)، شاهنامه‌ی نفیس و قرآن نفیس، که این دو، جزو نایب‌ترین و نفیس‌ترین کتاب‌های عصر جدید به شمار می‌آیند.

باری؛ در جلسات هفتگی یا دو هفتگی فانی و من، نزدیک به ده دست‌نویس یا پیشنهاد را مطرح می‌کردیم و در اطراف هر یک توضیحات تعیین‌کننده و اساسی می‌دادیم. آقایان جعفری هم با سرعت انتقال و خبرگی بی‌نظیری، درباره‌ی هر پیشنهاد، با کاردانی و قاطعیت اظهار نظر می‌کردند و یادم نیست که صورت جلسه را من می‌نوشتیم یا آقا رضا. در هر حال، بار مالی و اعتباری که در هر جلسه به کتاب‌های مصوب آن جلسه مربوط می‌شد، در حدود هفت هشت میلیون تومان بود که هر هفته یا دو هفته تکرار می‌شد و این ارقام، در بیست سال پیش، حدوداً چهل تا پنجاه برابر قوی‌تر از همین ارقام در امروز است.

* * *

امروزه صنعت نشر ما نسبت به دو دهه پیش، آن قدر که باید و شاید تحول و تکامل نیافته است. از نظر تکنولوژی و سخت‌افزار چاپی چرا. ما تقریباً از بهترین و آخرین دستاوردهای تکنولوژی چاپ استفاده می‌کنیم. تعداد ناشرانمان هم از مرز یک‌هزار گذشته است. اما به گفته‌ی کارشناسانه‌ی آقای مهندس علیرضا برازش، معاونت فرهنگی وزارت ارشاد و فرهنگ اسلامی، اغلب این ناشران فقط یک کارت (مجوز نشر) و یک کیف دارند. آری؛ ناشران رسمی ما هزار نفرند و بیش‌ترند. اما ناشران بامسمی، در حدود دویست نهاد هستند و از این عده، کم‌تر از صد سازمان است که جداً فعال است. مراد از فعالیت جدی آن است که سالی بیش از بیست سی کتاب انتشار دهد.

کتاب‌خوانی، رشد شایسته‌ای نداشته است. کشور شصت میلیونی ما که حدوداً 45 میلیون تا 50 میلیون نفرش (دست‌کم 75 درصد) باسوادند، تیراژ کتاب را که در یک دهه و حتی دو دهه پیش به مرز متعارف پنج‌هزار نسخه رسیده بود، به سه و دو هزار نسخه تقلیل داده است. دولت اگرچه دستش نمک ندارد، اما در حل بحران و مشکلات نشر، به سهم خود کوشاست. اما چون به ممیزی کتاب اقدام می‌کند، به نظر روشنفکران، دشمن کتاب است. امروزه به مدد یارانه‌ها و کوشش‌های وزارت ارشاد، مشکل کاغذ و سایر مواد چاپی (اگرچه نه با قیمت ارزان، ولی قیمت روز) حل شده است. حال آن که در ایام جنگ و سال‌هایی که مشکل کاغذ حل نشده بود، حتی خوش‌بین‌ترین افراد اهل قلم و جامعه‌ی روشنفکری تصور می‌کردند، بلکه ادعای قطع و یقین می‌کردند که مشکل کمبود کاغذ مصنوعی است و خود یک ابزار سانسور در دست دولت است. اما من و فانی همواره از این بدبینی‌ها و بدگمانی‌های روشنفکرانه فاصله گرفته‌ایم.

دولت باید هوشیارانه‌تر از این عمل کند. یعنی فی‌المثل به جای نمایندگی بین‌المللی سالانه که بیش از ده میلیون دلار یارانه می‌دهد، نمایندگی‌های معدود اما مستمر و دائمی برپا کند تا اهل کتاب در طول سال، به کتاب‌های دل‌خواه خود در بازار جهانی، با دلار کنترل‌شده و یارانه‌ای (در حدود نصف ارزش آزاد آن) دست یابد. ابتدا فکر می‌کردم که دولت مزه‌ی تبلیغات نمایندگی بین‌المللی زیر دندانش رفته است و حاضر نیست بی‌سروصدا خدمت کند. اگر حاضر بود، به جای دادن نزدیک دو میلیارد تومان بن کتاب (در هر سال)، به همین اندازه، فی‌المثل از هر کتابی هزار نسخه، از ناشران می‌خرید و سپس یا همان کتاب‌ها را به همان کسانی که بن می‌داد می‌بخشید، یا آن‌ها را در اختیار کتابخانه‌های عمومی تهران و شهرستان‌ها قرار می‌داد. یا علاوه بر آن، نمایندگی دائمی کتاب‌های خارجی برپا می‌کرد. اما بحمدالله از بخشی از این بدگمانی بیرون آمدم. زیرا در اخبار روزنامه‌های اوّل مرداد ماه 1376 در روزنامه‌ی اطلاعات دیدم که نمایندگی دائمی کتاب‌های خارجی در خیابان طالقانی - تقاطع بهار برپا شده است. می‌توانم نتیجه بگیرم که ان‌شاءالله به وضع بن‌های کتاب هم سر و سامان بهتری داده خواهد شد. باید ببینیم و

تعریف کنیم. چون اگر ناشر بداند که از هر کتابش هزار نسخه خریده می‌شود که خرج اولیه‌اش را در می‌آورد، طبعاً فعال می‌شود و از بی‌عملی و این پا و آن پا کردن نجات می‌یابد. از سوی دیگر، بن‌های کتاب لزوماً به دست اهلش نمی‌رسد و گویا حدوداً سی‌چهار درصد از دارندگان یا گیرندگان بن کتاب، این اوراق کوچک بهادار را مانند کوپن در بازار سیاه می‌فروشند و معلوم نیست مکانیسم کار از چه قرار است. آیا در هر حال دلال‌هایی که بن خریده‌اند، این بن‌های انبوه را ناچارند که از ناشران کتاب بخرند، یا از راه میان‌بر به بانک‌ها می‌برند و تبدیل به احسن - یعنی وجه رایج - می‌کنند.

تعداد عناوینی که در هر سال چاپ می‌شود، دور و بر هفت هشت هزار عنوان، اعم از چاپ اول و تجدید چاپی است که نسبت به بیست سال پیش، بهبود کمی سه چهار برابر دارد.

یعنی فقط تعداد عنوان‌ها بالا رفته است و این بالارفتگی، هم‌پای رشد فرهنگی و افزایش جمعیت و سواد و فرهنگ مردم ما نیست. تاکنون از هیچ پژوهنده‌ی نشر و کارشناس مسائل آموزشی و پرورشی نشنیده‌ام که بتواند این پایین بودن تیراژ کتاب (تیراژ متعارف، سه و دو هزار و گاه حتی هزار نسخه) را در ایران توجیه کند یا دلایل روان‌شناختی یا جامعه‌شناختی‌اش را عرضه بدارد.

به نظر قاصر بنده این می‌رسد که بی‌توجهی مردم ما به کتاب، حاکی از رشد اقتصادی و بهبود اوضاع اجتماعی و مادی و رفاهی سرانه‌ی مردم است. یعنی طبقه‌ی متوسط که از حدود دهه‌ی 40 در ایران رشد شتابان پیدا کرد، پس از انقلاب هم به راه خود می‌رود. اختلاف و شکاف طبقاتی در ایران امروز، از همیشه کم‌تر است و مردم همه درگیر با بالا بردن رفاه خود هستند. هر فرد از طبقه‌ی متوسط، حداقل رفاه خود را در داشتن یک آپارتمان و یک اتومبیل و درآمد کافی می‌بیند. هوش و حواسش در پی تأمین این حداقل است. مطالعه او را از این سیر باز می‌دارد. مطالعه باعث می‌شود که اهل محابا و مدارا و تأمل باشد. او دیده است که اهل مطالعه چندان اهل عمل نیستند و اهل عمل هم اهل مطالعه نیستند. لذا مطالعه را به طاق نسیان گذاشته است.

در ایران، به مدرک تحصیلی خیلی بیش از سواد و فرهنگ اهمیت داده می‌شود. من خودم هر روزه و در مناسبات اجتماعی خود، بسیار تحصیل‌کردگان کم‌سواد و کم‌فرهنگ می‌بینم. از سوی دیگر بنگریم، به عین و عیان می‌بینم که حتی تحصیل‌کردگان ما به کتاب‌خوانی اهمیت و جای شایسته در ذهن و زندگی‌شان نمی‌دهند. از آن‌جا که ملامتی مسلک هستیم، این شطح را می‌گوییم که حتی روشنفکران ما نی که اهل قلم هم جزو آنان هستند، کتاب را چندان که باید جدی نمی‌گیرند. لذا تا کتاب قدری گران می‌شود، یا قفسه‌ی کتاب کم‌یاب و گران‌قیمت می‌شود، یا در آپارتمان جا تنگ است، فی‌الغور تسلیم این بهانه‌ها می‌شوند و کتاب خریدن را ترک می‌کنند. وگرنه ما باید به ازای هر یک روشنفکر، یک کتابخانه‌ی شخصی چهار پنج هزار کتابی می‌داشتیم که نداریم.

به یک تخمین، از میان 45 میلیون باسواد، دست کم ده میلیون نفر تحصیلات عالی دارند. از این ده میلیون، دست کم دو میلیون نفر روشنفکرند. آن وقت تیراژ عادی کتاب‌های متعارف در ایران، سه تا دو هزار است؟

من حتی در میان اهل قلم، آدم‌هایی می‌بینم که اهل مطالعه و اهل کتاب نیستند. از این که این پروفیسورهای کم‌حافظه، ربات‌وار کتاب تولید می‌کنند، اما تولیدی مشابه با تولید خود را قبول ندارند و حس نمی‌کنند، حیرانم. من در این زمینه، مقاله‌ی پر حرص و جوش و در عین حال دردمندانه و آمیخته با طنز تلخ، به نام «مردم از بی‌کتابی مردم» نوشته‌ام که ابتدا در مجله‌ی سروش و سپس در کتاب در خاطره‌ی شط به چاپ رسیده است. بعضی از بازاری‌ها و اهل کسب و کار، با آن که علی‌الظاهر باید دورترین مردم از کتاب و کتاب‌خوانی باشند، ولی برای تزیین خانه‌شان هم که باشد، کتاب می‌خرند. اما پیداست که تعداد این حضرات هم اندک است.

باری؛ بنده به عنوان یک اهل قلم و یک کارشناس نشر که تاکنون هفت هشت مقاله درباره‌ی مسائل مختلف نشر نوشته‌ام، از تبیین و توجیه و تعلیل این مسأله عاجزم که مردم با فرهنگ کشور ما، چرا این قدر کم مطالعه هستند و گویی به واردات قلبیه و الهامات غیبیه اکتفا و اتکا می‌کنند و چرا وقف فرهنگی و تخصیص وجوه و اعتبارات خیریه به کارهای نشر و کتاب این همه اندک است. البته در مورد دایره‌المعارف تشیع، بزرگوارانی یاری و دستگیری فرموده‌اند که مآذون به ذکر نامشان نیستم. اجرشان با صاحب قرآن. اولین مقاله‌ای که درباره‌ی نشر امروز، یعنی آن روز ایران نوشتم، یک تحقیق جدی نبود، که جدی بودنش به خار همکاری جناب عبدالحسین آذرنگ در تألیف آن بود که در سال 1354 ش، در نشریه‌ی نامه‌ی انجمن کتاب‌داران به چاپ رسید. بعداً آن را روزآمد و به اصطلاح از نو بازنویسی کردم که در کتاب سیر بی‌سلوک چاپ شد. مقاله‌ی بعدی‌ام گران‌نمایی کتاب بود و تشریح این غلط مشهور که آدم‌های بی‌رغبت به کتاب و کتاب‌خوانی شایع کرده بودند و می‌کنند که کتاب گران است و در آن مقاله، با آمار و ارقام ثابت کرده بودم که در شانزده هفده سال اخیر (یعنی فی‌المثل از حدود سال 1354 تا 1370)، قیمت کتاب حدوداً ده دوازده برابر ترقی کرده است و در این مدت، هیچ کالایی، اعم از ضروری و تجملی، نبوده است که کم‌تر از بیست برابر افزایش قیمت داشته باشد. این مقاله دو بخشی بود و در نشریه‌ی شهر کتاب چاپ شد. این نشریه، همان است که امروزه تحت عنوان جهان کتاب منتشر می‌شود و نشریه‌ای ارزش‌مند است و در همین جا باید از همت والای دست‌اندرکاران تدوین و نشر این نشریه‌ی تخصصی و ارزش‌مند ویژه‌ی کتاب و نشر و نقد کتاب یاد کنم. وقتی که وضع کتاب بد و بحرانی باشد، پیداست که نشریه‌های ویژه‌ی کار و بار کتاب هم وضع و حال خوبی نخواهند داشت. امروزه نزدیک به یک سال از تعطیل غم‌انگیز یکی از بهترین نشریه‌های ویژه‌ی کتاب در ایران، یعنی نشر دانش می‌گذرد.

پرداختن به نشر و نشریه در ایران امروز، بدون فداکاری و از جان مایه گذاشتن، امکان ندارد. باری؛ به دوستان فرزانه‌ام، آقایان مجید رهبانی و فرخ امیرفریاری - مدیران نشریه‌ی جهان کتاب - خداقوت می‌گویم و به ایشان پیشنهاد می‌کنم از گل‌چین مقالات مربوط به کتاب و کتاب‌خوانی که تاکنون در این سی‌چهار شماره‌ی جهان کتاب منتشر کرده‌اند، کتابی تهیه و تدوین کنند که شاید در این زمانه عسرت کتاب، به کار آید.

مقاله‌ی دیگرم درباره‌ی نشر و کتاب، مقاله‌ای بود تحت عنوان «خودسانسوری»، که در نشریه‌ی ارج‌مند دانشگاه انقلاب، به مدیریت آقای محمدجواد رضایی، که در حدود سال 1374، در شماره‌ی ویژه‌ای که برای کتاب و هفته‌ی کتاب تدوین شده بود، انتشار یافت. در آن مقاله گفته بودم که می‌توان ممیزی (سانسور) کتاب را برداشت و به جای آن مسؤولیت را به ناشران و مؤلفان داد و گفته بودم که رفتار انسان مدنی، بالطبع در جامعه‌ی دیروز و امروز همواره تحت نظر خود انسان صاحب‌رفتار است. یعنی ما همه‌ی حرکات و سکنات و حرف و سخن‌های خود همواره در هر محل و محفلی ممیزی و سبک و سنگین می‌کنیم. چنان‌که بنده هم‌اکنون که به نوشتن اشتغال دارم، از این ممیزی و نظارت خودبه‌خودی عاری و فارغ نیستم و گفته بودم «خودسانسوری» اسمش بد است، اما مسمایش با اخلاق و عرف و عقل و علم وفاق دارد؛ مخصوصاً اگر سرآغاز واگذاری مسؤولیت به مردم و رشد دادن بیش‌تر آنان باشد و اگر به عنوان شرطی یا زمینه‌ای برای لغو سانسور مورد قبول مقامات دولتی قرار گیرد، ارزش امتحانش را دارد. به دنبال این مقاله، دو مقاله‌ی دیگری و هر دو را در زمینه‌ی ممیزی کتاب نوشتم و در هر دو پیشنهاد کردم که با رشد اجتماعی و سیاسی‌ای که مردم ما یافته‌اند، می‌توان سانسور یا ممیزی کتاب را به شکل کنونی‌اش منتفی کرد و به جایش مسؤولیت رعایت قانون و دین و اخلاق و عفت و مصالح ملی را به ناشران و مؤلفان واگذار کرد. و گفته بودم که در عصر حاضر، در کشور ما بیش از ششصد نشریه منتشر می‌شود که قبل از انتشار، ممیزی نمی‌شود. حال آن‌که نشریه به خاطر پرداختن به مسائل روز و هر روزه‌ی ایران و جهان، خیلی از کتاب حساس‌تر و حساسیت‌برانگیزتر است و می‌توان با کتاب هم همین معامله را کرد و اگر قرار است نظارت و ممیزی بشود، می‌توان آن را به بعد از نشر موکول کرد، یا به زمانی که کسی در آن‌ها قانون‌شکنی و جرمی مشاهده کند که طبعاً مانند همه‌ی جرایم پس از وقوع و غالباً اعلام جرم شاکی خصوصی یا دادستان و مراجع ذی‌صلاح دیگر مورد بررسی، و عنداللزوم محاکمه و دادرسی قرار خواهد گرفت و مجازات و جریمه‌ای که به هر مورد تعلق گیرد، از وقوع مجدد و تکرار نظایر آن خواهد کاست. چنان‌که یکی از مهم‌ترین، بلکه مطلقاً مهم‌ترین فایده‌ی اجتماعی مجازات جرایم، بازدارندگی و هشداردهندگی آن است.

اخیراً جناب آقای مهندس سید مصطفی میرسلیم، وزیر محترم فرهنگ و ارشاد اسلامی، در جراید و رسانه‌ها اعلام داشته‌اند که آیین‌نامه‌ی حد و مرز و چگونگی ممیزی کتاب، به‌زودی از سوی دولت انتشار

خواهد یافت. در این جا مناسبت دارد که ببینیم سانسور یا ممیزی کتاب چه تأثیری بر بحران و عسرت امروز کتاب دارد.

در یک زمینه هست که ممیزی فعال تر و سخت گیرانه تر عمل می کند و آن زمینه‌ی رمان است که به حالت نیمه تعطیل افتاده است. حال آن که یک دهه پیش، نشر داستان در میان همه‌ی آثار منتشره، درخشان بود و رونق و نشاطی داشت.

واقعاً ممیزی کتاب، گاه بیش از حد لزوم سخت گیر است. یعنی هر کتابی را در هر چاپی از نو بررسی می کند. این که دولت پس از یک ممیزی، باز همان اثر را ممیزی می کند، چه معنایی دارد؟ یک معنایش این است که به عملکرد ممیز و ممیز اول اعتمادی نیست. چرا نباید اعتمادی باشد؟ چرا دولت خودش باید کار خودش را قبول نداشته باشد؟ معنای دومش این است که سیاست و خط مشی کلی و ثابت و مستمر وجود ندارد و همواره باید موردی عمل کرد و کتابی که در سال پیش یا حتی شش ماه پیش، به تشخیص اداره‌ی کتاب بلاشکال تشخیص داده شده، ممکن است در نگاه ثانوی یا با تغییر و تحولات روز هم خوان نباشد. این بدان معنی است که ثبات تصمیم گیری و خط مشی ثابت وجود ندارد و دولت، بحمدالله، ثبات دارد و نباید با یک غوره سردی و با یک مویز گرمی کند. از آن جا که حدوداً دو ثلث کتاب‌های منتشره‌ی هر سال را کتاب‌های تجدید چاپی تشکیل می دهد، پیداست که چه باری بر کارهای وزارت ارشاد و اداره‌ی کتاب تحمیل می شود. بهتر است اگر قرار بر بررسی و ممیزی است، این کار را اصولی و قانونی و درست و بدون احساسات و بهانه جویی انجام دهند و یک بار ممیزی را کافی بدانند؛ مگر آن که کتابی مدعی و شاکی خصوصی یا عمومی داشته باشد. اتفاقاً نظارت مستقیم و مکرر، حاکی و ناشی از ضعف است و دولت نباید ضعف نشان بدهد.

اگر وزارت ارشاد اجازه‌های پیشین خود را محترم و معتبر بشمارد، از دو ثلث حجم و بار کار اداره‌ی کتاب خواهد کاستو لذا یک ثلث دیگر را زودتر و بهتر بررسی خواهد کرد و بهتر است اگر عقلای قوم و اهل حل و عقد چاره را در ممیزی می یابند (که قانون اساسی به این راحتی‌ها به آن راه نمی دهد)، آن را به تصویب مجلس برسانند و آیین نامه‌ی آن اصولی باشد و لازم نباشد با تغییر هر مدیر کل یا معاون یا وزیر ارشاد، حتی تغییر دولت، تغییر کند.

به نظر من، مردم ما آن رشد اخلاقی، اجتماعی، سیاسی را یافته اند که اگر بالصراحه به آن‌ها گفته شود که سه قاعده را در امر کتابت نشر کتاب رعایت کنید: 1- آن چه می نویسد خلاف مبانی دین مقدس اسلام نباشد؛ 2- آن چه می نویسد خلاف اخلاق و عفت عمومی نباشد؛ 3- آن چه می نویسد خلاف مصالح ملی ایران نباشد، همه‌ی مردمی که اهل صلاح و سداد و رشد و راوی و راستی هستند، آن را می پذیرند و در عمل رعایت می کنند.

دولت هر قدر هم لیبرال باشد، تا آن جا لیبرال و نامسؤول نخواهد شد که در سه مورد فوق آسان گیری کند. اما پیداست که مسأله به این سادگی نیست و قانون ممیزی، در نهایت در دست بررسی کتاب تفسیر می شود که «رقص برگها را در آغوش باد» سانسور می کند، یا به قول معروف، به این شعر حافظ ایراد گرفته است که می گوید: دست غیب آمد و بر سینه‌ی نامحرم زد، و گفته است که به سینه‌ی نامحرم نباید دست زد و از این قبیل طنزها!

وقتی که دومین مقاله‌ی مربوط به نفی ممیزی به قلم اینجانب، تحت عنوان «حل مسائل نشر و نشر حل المسائل» در جهان کتاب منتشر شد، چند ماه بعد، آقای مختارپور، مدیر اداره‌ی کتاب وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، پاسخی تند و تیز تحت عنوان «آقای خرمشاهی، غلط به اطلاعات رسانده‌اند»، نوشت که در ماهنامه‌ی صبح و همان نشریه‌ی جهان کتاب به طبع رسید و تز اصلی اش این بود که ممیزی کتاب امری ناگزیر است و به حکم قانون و مسؤولان حکومت، رواست. بنده از این که آزادی مطبوعات ما تا به حدی است که می توان این بحثها را در نشریات مطرح کرد و در روا بودن یا نبودن سانسور سخن گفت، خوش وقت هستم و شهادت می دهم که در رژیم گذشته، اگر کسی سین سانسور را تصریحاً یا تلویحاً به زبان می آورد، حسابش با کرام‌الکاتبین و رجال الغیب بود و تسمه از گرده اش می کشیدند.

در چنین شرایطی، یکی از اهل قلم که بی جاذبه شدن قلمش یا بی خواننده شدن آثار متکلفانه اش را به حساب سانسور می گذارد، بنده را از نشست و خاست با آمران و مأموران سانسور بر حذر داشته و گفته است شما به آن ها رهنمود می دهید که چه کنند که سانسور روان تر جاری شود. برای پی بردن به عرض و طول این بهتان، هر کس که مایل است سه مقاله‌ی یادشده‌ی بنده را - هر سه تجدید چاپ شده در کتاب در خاطره‌ی شط، که نزدیک به انتشار است - ملاحظه و مطالعه کند. همین فرد در رادیوی بی بی سی اعلام داشته است که در ایران، فاتحه‌ی کتاب خواننده شده است. ایشان قیاس به آثار بی جاذبه‌ی خود کرده است. و گرنه موجودیت کتاب در ایران ریشه دارتر از این حرفهاست. هیچ دولت جهان سومی به اندازه‌ی دولت ما در رفع مسائل و مشکلات کتاب (جز مسأله‌ی ممیزی) نمی کوشد. اما وقتی اثری چون آثار آن مدعی عکس مارکشی آمیخته به پورنوگرافی باشد و اخلاقیات امروز مردم، و نه سخت گیری ها و بهانه گیری های دولت، اجازه‌ی نشر آن را ندهد، چه باید کرد. به نظر من، به جای خوراک دهی به رادیوهای امپریالیستی که می خواهند مشکل و دعوای خانوادگی ما را ابعاد وسیع و حل ناشدنی بدهند، باید به قلم خود عفت آموخت و گفت شرح عرق خوری و کلفت بازی، حتی اگر در اوج هنری باشد، در حوض اخلاقی است و نشرش حتی برای خود آن نویسنده آبرویی شمرده نمی شود.

آری؛ امثال این نویسنده، خود، سانسورساز و سانسوربرانگیز و حساس کننده‌ی سانسورند. سپس فریاد واسانسورا سر می دهند و با مظلوم نمایی، برای خود وجاهت جور می کنند که بله، نویسنده‌ی تحت ستمند

و غیره. اگر ممیزی کتاب بالمره برطرف شود، معلوم می‌شود که در صندوق و چنته‌ی این مدعیان چندان چیزی نیست.

یک عیب مسلم سانسور / ممیزی کتاب هم همین است که یک‌شبه کوتوله‌های فکری و فرهنگی و هنری را قهرمان، قهرمان مبارزه با سانسور و ارباب و توتالیتاریسم و غیره می‌سازد.

اگر به امثال آن نویسنده که به خاطر فحشانگاری آثارشان منتشر نمی‌شوند، بگویند آقا به کتاب شما اجازه‌ی نشر می‌دهیم، ولی سروکار شما با قانون خواهد افتاد، در این صورت می‌دانید چه پیش می‌آید؟ بین ناشر آن آثار و نویسنده، دعوای جدید پیش می‌آید. ناشر می‌گوید آقا من کاسب هستم، من که اپوزیسیون نیستم. من می‌خواهم آبرومندانه و با آرامش، به شغل آبرومندانه‌ی خودم که نشر فرهنگ است ادامه بدهم. من که دوست ندارم به عنوان قانون‌شکن محاکمه بشوم و زجر و جریمه و زندان بکشم.

اما خود آن نویسنده که از ممیزی به طریق برهان خُلف بهره‌مند می‌شود، سرمست می‌شود که خودش یا آثارش جنجالی بشود. برای این که رسانه‌های کمین‌کرده‌ی خارجی، یک‌شبه ره صد ساله را برایش طی می‌کنند و او را قهرمان بزرگ آزادی‌خواهی می‌سازند و در داخل هم آثار بادکرده، باد و هوایی می‌خورد و از ته انبار ناشر به جلوی ویتترین منتقل می‌شود و طلسم بادکردگی آن‌ها خواهد شکست.

آری؛ اداره‌ی ممیزی کتاب اگر بداند که چه کسانی کسب جمعیت و وجاهت از زلف پریشان ممیزی کتاب می‌کنند، ترجیح می‌دهد که سر و کار اهل قلم و کتاب را مستقیماً با قانون برقرار سازد.

در اواخر رژیم گذشته، بسیاری از ظاهراً سانسورستیزان - که بیش‌ترین بهره‌مندان از سانسور بودند - ادعا می‌کردند که سانسور قلم‌ها را شکسته و استعدادها را خفه کرده و رافتتد، اولاً هزاران اثری که در سانسور گیر کرده آزاد خواهد شد، ثانیاً طبع همه‌ی هنرمندان خلاق خواهد شد و همه دیدیم که در سه چهار سال اولیه‌ی پس از پیروزی انقلاب اسلامی، عملاً ممیزی کتاب صورت نمی‌گرفت. ولی تا مدت‌ها و هنوز هم از آن‌همه آفرینش‌های خیالی و آثار عظیم سانسورزده، خبری نشد.

آخرین سخنم درباره‌ی ممیزی این است که خوب است یک جمع ده دوازده نفری از کارشناسان و دست‌اندرکاران قانون (حقوق فرهنگی و هنری)، مؤلفان، مترجمان، ناشران، اتحادیه‌ی ناشران، ارباب جریاید، و کارشناسان وزارت ارشاد باید بنشینند و برای حل این معضل هم‌اندیشی و هم‌کوشی کنند و حاصل رأی و نظرهای خود را پیش از عرضه داشتن به مجلس، به مدت چند ماه در رسانه‌ها به نظرخواهی بگذارند. این معضل بزرگ مملکتی، چیزی نیست که بدون تعاطی فکر و مشورت اهل حل و عقد، قابل حل باشد.

برگردیم به سایر مسائل نشر. یک پدیده‌ی نوین در نشر امروز ایران، این است که در جنب نوسازی تکنولوژی چاپ و نشر، مدیریت و ساختار سازمان‌های انتشاراتی هم تحول شایانی به خود دیده است و نشر کتاب که دیروز (قبل از دهه‌ی چهل) کاری و کاسبی‌ای مانند کتاب‌فروشی و مستقر در ناصر خسرو و شاه‌آباد بود، تکانی خورد و نشر از کتاب‌فروشی جدا شد (نه به کلی) و نشر نوین و حتی روشنفکرانه پدید آمد. اولین نشر نوین، انتشارات علمی‌ها و طهوری و ابن‌سینا و امیرکبیر بود (از بعد از 28 مرداد 1332 تا حدود سال‌های دهه‌ی چهل و آغاز پنجاه).

سپس با تأسیس مؤسسه‌ی انتشارات فرانکلین که با یارانه‌ی آمریکایی و گرایش به فرهنگ غرب اداره می‌شد، تجدد و تحول بی‌سابقه‌ای در نشر ایران پدید آمد. می‌توان گفت فنون آماده‌سازی کتاب و ویراستاری را این سازمان، با سرپرستانی و صاحب‌نظرانی چون آقایان کریم امامی و نجف دریابندری و اسماعیل سعادت و ابوالحسن نجفی و احمد سمیعی و دکتر حسن مرنندی و امیر جلال‌الدین اعلم و مهندس حسین معصومی همدانی و عبدالحسین آذرنگ و ده‌ها تن دیگر رواج داد و مسأله‌ی رسم‌الخط و سایر مسائل آماده‌سازی کتاب را جدی گرفت. با تأسیس انتشارات خوارزمی، نشر نوین روشنفکرانه رونقی یافت. امروزه در حدود سی سال از آغاز فعالیت انتشارات خوارزمی می‌گذرد و از همان آغاز تا امروز، مدیرعامل آن آقای علیرضا حیدری بوده است. آقای حیدری، اهل فضل و فرهنگ است و در عالم نشر مبتکر و نوگرا و حرکت‌آفرین بوده است. او یک چند سردبیر سخن، به مدیریت شادروان خانلری، و همکار شادروان استاد مینوی در تصحیح اخلاق ناصری بوده است. برای کتاب‌های خوارزمی، از آغاز رنگ جلد و طرح جلد واحد انتخاب کرده که روی آن‌ها نقش واحدی از قاب قالیچه‌ی شاه‌عباسی آمده است و بسیار ظریف است. شمیمز جلد‌ها مقوای نازک چروک است. رنگ آن‌ها غالباً زرد لیمویی بود که بعدها به آن رنگ‌های دیگر برای سلسله انتشارات خاص، از جمله رنگ آبی آسمانی اضافه شده است.

آقای حیدری، ناشری است که برعکس ناشران سنتی، دنباله‌روی از سلیقه‌های موجود و تقاضای ثابت بازار را پیشه نکرده است. بلکه برای انتشارات خاص خود، از جمله آثار فلسفه، بازارسازی کرده است. او به بازار نشر حالی کرد که نیاز به آثار افلاطون و افلوپین و اخیراً ارسطو و ده‌ها اثر ارج‌مند فلسفی دارد. تک‌نگاشت‌های فلسفی و روشنفکرپسند و دانشجوپسند بسیاری هم به بازار آورد. من به پیشنهاد ایشان و آقای دکتر محمود عنایت و داریوش آشوری و کریم امامی، آخرین اثر مرحوم دکتر حمید عنایت را با عنوان اندیشه‌ی سیاسی در اسلام معاصر، ترجمه کردم که در سال 1362 منتشر شد و در سال بعد، به عنوان کتاب سال در رشته‌ی علوم سیاسی برگزیده شد.

انتشارات خوارزمی، بیش از هفتصد کتاب ارزش‌مند در کارنامه‌ی خود دارد. اما مشکلات نشر، دامن‌گیر این نشر پیش‌رو و پیش‌تاز هم شده است. یک نمونه‌اش این که از تجدید چاپ ده‌ها و صدها اثر

پیشین خود ناتوان است. چنان که حافظ خانلری را که در سال 1362 منتشر کرده و به سرعت نایاب شده بود، در سال 1375 توانست تجدید چاپ کند و از همین، باقی قضایا را بسنجید. انتشارات خوارزمی در تاریخ نشر این کشور جایگاه و پایگاه والایی دارد و من در جنب انتشارات امیرکبیر، برای آن حرمت ویژه‌ای قائلم.

پس از پیروزی انقلاب، آقای رضا جعفری، نشر نوین روشنفکرانه‌ای به نام نشر نو راه انداخت و آثار سیاسی مردم‌پسندی هم مانند تکاپوی جهانی، موج سوم، یک بستر و دو رؤیا عرضه داشت. طرح‌های روی جلد نشر نو هم واحد و شکیل بود. اشکال نشر این بود که دنبال امتهات متون و آثار مرجع نبود. حال آن که جناب رضا جعفری، این تجربه و درس را عملاً در محضر پدر خود، جناب عبدالرحیم جعفری در مؤسسه‌ی عظیم انتشارات امیرکبیر آموخته بود که آثار ناشرساز، آثار روز و مردم‌پسند روز گذر نیست. بلکه امثال فرهنگ معین و امثال و حکم دهخداست. در نشر نو کم‌تر اثری از این دست چاپ شد؛ مگر تا حدودی تاریخ زبان فارسی مرحوم خانلری و تاریخ‌نامه‌ی طبری، تصحیح آقا محمد روشن، و ترجمه‌ی طبقات ابن‌سعد به قلم آقای دکتر محمود مهدوی دامغانی.

نشر نو خوش درخشید، ولی متأسفانه دولتش مستعجل بود. به دلیل سوءتفاهم ناحقی که برای مسؤولان وزارت ارشاد نسبت به نشر نو پیش آمد، مانع از ادامه‌ی فعالیت آن شدند. آقای رضا جعفری هم مرد فاضل و کاردانی است. فرصت را برای تدوین یک فرهنگ متوسط‌الحجم یک‌جلدی انگلیسی - فارسی غنیمت شمرد، که اخیراً (در بهار 1376) انتشار یافت و با استقبال اهل نظر مواجه شد.

در نشر امروز، وضع آثار مرجع و سنگین حتی فلسفی - عرفانی قدیمی خوب است. انتشارات طهوری، از دیرباز، از بیش از چهل سال پیش که به مدیریت شادروان عبدالغفور طهوری تأسیس شد، آثار مهمی در زمینه‌ی فرهنگ اسلام و ایران منتشر کرد. ولی در سال‌های اخیر کم‌تر فعال است. انتشارات آگاه، با شعبه‌ی آگه و غیره هم از ناشران نیک‌نام و خوش‌سابقه‌ی امروز ایران است. در دهه‌ی 1360، چند انتشاراتی نوین و روشنفکرانه تأسیس شد؛ از جمله نشر مرکز، نشر فاطمی، نشر طرح نو که مبتکر تدوین و طبع سلسله‌ای به نام «بنیان‌گذاران فرهنگ امروز» است و این سلسله را به آثاری درباره‌ی بزرگان اندیشه و فرهنگ ایرانی و اسلامی هم تسری داده است. چنان که دکتر دادبه تکنگاشت مربوط به فخر رازی را نوشته است، دکتر محمد امین ریاضی تکنگاشت ابوریحان را، و دکتر ضیاء موحد تکنگاشت سعدی را، و دکتر پرویز اذکایی تکنگاشت ابوریحان بیرونی، و جناب علیرضا ذکاوتی قراگزلو تکنگاشت ابوحیان توحیدی را، و این بنده تکنگاشت حافظ را که این روزها ناشر در تدارک چاپ سوم آن است. از سلسله تکنگاشت‌های موضوعی هم بنده به سفارش و پیشنهاد جناب آقای حسین پایا، مدیر بافرهنگ طرح نو، تکنگاشتی درباره‌ی قرآن و قرآن‌شناسی و قرآن‌پژوهی، تحت عنوان قرآن‌شناخت نوشته‌ام که

فی الجمله با استقبال اهل کتاب مواجه شده است و در حال حاضر ناشر در تدارک چاپ چهارم آن است. طرح نو، در سفارش کتاب به اهل قلم، همتی دارد. از این نظر، قابل مقایسه با چند انتشاراتی دیگر هست که من با آنها سروکار دارم؛ یعنی نشر نیلوفر به مدیریت آقای حسین کریمی، نشر جامی به مدیریت آقای حسین دهقان، و نشر ناهید به مدیریت آقای مسعود کریمی. این سه ناشر هم مستقلاً فعالیت می کنند و هم مشترکاً، و به گردن من حقوقی دارند که باید بازگو کنم. در حدود سال 1370 به آقای حسین دهقان که از زمان مدیریتش در بنیاد قرآن در اوایل دهه‌ی 1360 می شناختمش، پیشنهاد کردم که دارم ترجمه‌ی جدیدی از قرآن مجید با پانویس تفسیری و توضیحات و واژه‌نامه‌ی پایانی، در قطع و قواره‌ی سنجیده‌ی رحلی، پیش می‌برم، ولی احتیاج به حمایت ناشر دارم که پس از پسندیدن طرح، تا سه سال پیش پرداخت منظم ماهانه بدهد که من از کارهای متفرقه و به تعبیر طنزآلود خودم، از مسافرکشی علمی نجات پیدا کنم. جناب دهقان با همکاری دو ناشر دیگر، طرح را پذیرفتند و حمایت و همت خود را بدرقه‌ی این اثر دشوار و متفاوت ساختند. چنان که بحمدالله در نوروز 1375 انتشارش دادند و با استقبال شایسته‌ای مواجه شد و در عرض کم‌تر از یک سال و نیم، به چاپ چهارم رسیده است و ناشر در تدارک یک چاپ پانزده‌هزار نسخه‌ای است؛ در عین آن که چاپ پنجم آن را هم ان شاءالله به صورت قطع جیب‌پالتویی منتشر خواهد کرد.

وقتی که با برادران کریمی و آقای دهقان محشور شدم، دیگر اغلب کارهایم را یا به پیشنهاد آنها، یا با پیشنهاد خودم به آنها تهیه کردم. چنان که به تصحیح مجددی از رباعیات خیام پرداختم، یا به تصحیح مجددی از دیوان حافظ بر مبنای نسخه‌ی مهم خلخالی مورخ به سال 827ق، و دو نسخه‌ی کهن قرن نهمی دیگر، و چاپ دومش هم در سال گذشته منتشر شد. یا به پیشنهاد ایشان، کلیات سعدی را از نو با مقابله با دو نسخه‌ی دیگر تصحیح کردم و بر آن تعلیقات لازم در بیش از 150 صفحه نوشتم که به شکل‌ترین وجهی انتشار داده‌اند. یا قرار بود مثنوی مولانا را بر مبنای نسخه‌ی قونیه تصحیح کنم، که چون از کار آقای دکتر عبدالکریم سروش، مثنوی پژوه بزرگ معاصر باخبر شدم، ادامه‌ی کار را صلاح ندانستم و در نهایت، برادرم قوام‌الدین خرمشاهی عهده‌دار تصحیح نسخه‌ی قونیه شد و کشف‌الابیاتی هم در پایان نسخه‌ی مثنوی آورد. حسن دیگر تصحیح برادرم این بود که نسخه‌ی قونیه را با نسخه‌ی نیکلسون سنجید و نسخه‌ی بدل سراسری در حاشیه داد. کار دیگری که برای اتحادیه‌ی این سه ناشر محبوب و کاردان در دست تدوین دارم، دانش‌نامه‌ی قرآن و قرآن پژوهی است که در بر دارنده‌ی حدوداً دوهزار مقاله و مشتمل بر دو جلد قطع وزیری خواهد بود و ان شاءالله در پایان همین زندگی‌نامه، به تفصیل بیش‌تری از آن سخن خواهم گفت.

با نشر ناهید چند کار دیگر دارم، از جمله تجدید چاپ فرهنگ موضوعی قرآن مجید (که با همکاری جناب کامران فانی تدوین کرده‌ام) و تجدید چاپ قرآن پژوهی، که از دیشب خواندن سراسری متن را به قصد اصلاح فیلم و رفع اغلاط آغاز کرده‌ام.

با نشر جامی هم چند اثر دارم، از جمله پیام پیامبر (ص) که مجموعه‌ای موضوعی از نزدیک به سه‌هزار حدیث نبوی از کتب اربعه و صحاح سته، با همکاری دوست دانشورم، آقای مسعود انصاری است که ویراستار ترجمه‌ی قرآن ایجانب بوده‌اند و من نیز از آن جا که تاریخ تکرار می‌شود، به نوبه‌ی خود ویراستار ترجمه‌ی قرآن ایشان برای طبع در نشر خودمان (نشر فرزانه) هستم. آقای دهقان خود پیشنهاددهنده‌ی این مجموعه بود و همه‌ی قرائن نشان می‌دهد که این مجموعه‌ی معنوی و این چراغ فروزان مصطفوی، روشن‌گر دل‌ها و محفل‌ها خواهد بود.

حق دیگر آقای دهقان بر گردن من، این است که وقتی شنیدند زندگی‌نامه‌ی خودنوشتی (همین اثر حاضر) را در دست تحریر دارم، مشوقانه و مسؤولانه برخورد کردند و قرارداد دل‌خواهی در این زمینه با بنده منعقد کردند و اگر هم‌دلی‌ها و تشویق‌های پیدا و پنهان این دوست فرهنگ‌پرور نبود، این اثر هم از قوه به فعل در نمی‌آمد.

بنده از جناب دهقان، مدیر نشر جامی هم به عنوان یک ناشر کاردان و کوشا و هم به عنوان یک دوست مشوق سپاس‌گزارم. از اخوان کریمی نیز سپاس قلبی دارم. اخوان کریمی، چهار برادرند. آقای فرشید کریمی، حسابدار خبره‌ای است که همه‌ی مسائل حسابداری اخوان را به احسن وجوه انجام می‌دهد و همه با هم در خوش‌حسابی و صحت عمل در عالم نشر معروفند. آقای ابراهیم کریمی مدیر پخش گزیده است و بنده از مشتریان و دعاگویان ایشانم. زیرا در این زمانه که اغلب ناشرها حق‌التألیف‌ها را با تانی و اکراه می‌پردازند به پیشنهاد فرزند ارشدم، هاتف، بر آن شدم که هر حق‌التألیفی که با اقساط خرد و ریز و طویل‌المدت می‌پردازند، از آن‌ها معادل حق‌التألیف پس از حذف تخفیف تجاری کتاب بگیرم و آن را به پخش گزیده برسانم و ظرف چهار پنج ماه کل حق‌التألیفم را دریافت کنم.

حسین آقا کریمی، مدیر نشر نیلوفر، تخصص در نشر رمان دارد که متأسفانه دو سه سالی هست که بحران رمان پیدا شده است. در کارنامه‌ی نیلوفر، آثار ارج‌مندی چون ترجمه‌ی خانواده‌ی تیبو، به قلم استاد ابوالحسن نجفی هست و تاریخ نقد ادبی اثر رنه ولک، ترجمه‌ی دکتر سعید ارباب‌شیرانی و ده‌ها اثر دیگر هست که فهرست سالانه‌اش را مرتب منتشر می‌کند.

آقای مسعود کریمی، مدیر نشر ناهید، و شریک نشر چند اثر که پیش‌تر یاد کردم، در کاردانی و قاطعیت و پی‌گیری کار، ناشر کم‌نظیری است و در پنج شش اثر اخیر در نشر ترجمه‌ی قرآن کریم و کارهای دیگر، به جوهر و جریزه‌ی کاری ایشان پی بردم.

امیدوارم این همکاری و هم‌دلی که بین بنده و این عزیزان هست، برقرار و بردوام بماند.

یکی دیگر از ناشران برجسته‌ی امروز، آقای سیامک عاقلی، مدیر نشر گفتار است. پدر آقا سیامک - جناب آقای دکتر باقر عاقلی، از تاریخ‌پژوهان معاصر، صاحب اثر مرجع روزشمار تاریخ انقلاب و ده‌ها متن دیگر در زمینه‌ی تاریخ معاصر، یا بهتر بگوییم، تاریخ بین دو انقلاب - مشروطیت و انقلاب اسلامی - همشهری بنده و دوست پدرم هستند. ایشان در ایام جوانی، در قزوین زندگی می‌کرده‌اند.

بنده از طریق دکتر عاقلی بزرگ، عاقلی جوان و دانش‌مند را شناختم و در عرض شش‌هشت سال دوستی من ریشه و رسوخ پیدا کرد. اولین بار که ایشان را زیارت کردم، وقتی بود که داشتیم به دیدار استاد مرتضی عبدالرسولی، خطاط معروف می‌رفتیم. هر دو به این نتیجه رسیدیم که چاپ آثار هنری شادروان عبدالرسولی، دشوار و پرخرج است. از میان همه‌ی آثار آن هنرمند بزرگ، فقط کتابت دیوان حافظش به مدد کمیسیون ملی یونسکو به مناسبت بزرگداشت جهانی حافظ در سال 1367 به طبع رسیده است. عاقلی نام بامسمایی دارد. انسان اندیشه‌وار عاقلی است. مجرد است و به این آسانی‌ها راضی نیست که بهشت تجرد را رها کند و آدم‌صفت، دل به وسوسه‌ی حوا بسپارد. عاقلی در زمره‌ی ناشران با فرهنگ و روشنفکر است که از این زمره می‌توان آقایان علیرضا حیدری (نشر خوارزمی)، دکتر شاه‌حسینی (نشر هما)، محمدرضا جعفری (نشر نو)، حسین پایا (نشر طرح نو)، مدیران نشر صراط از جمله آقای اکبر گنجی، ناشی که آثار قابل توجهی در زمینه‌ی اندیشه‌ی دینی، فلسفی، علمی، و اجتماعی جدید، و نیز اغلب آثار دکتر سروش را منتشر می‌کند، آقای کریم امامی (نشر زمینه که دخل و خرج نکرد و تعطیل شد)، دکتر علی رامین (نشر هما و نشر جدیدالتأسیس نیک‌اندیش)، و دکتر داریوش شایگان، دکتر هرمز همایون پور (نشر فرزانه که ان‌شاءالله درباره‌ی آن بیش‌تر سخن خواهیم گفت)، و آقای پیمان ملازاده (نشر تبیان)، و دکتر حسین غفاری (نشر قطره)، و آقای حسین خانی (نشر آگاه) و چند تن دیگر که عاقلی علاوه بر آن که ناشی‌کاردان و پیش‌تاز و فعالی است، اهل قلم هم هست. گمان می‌کنم خوانندگان با ترجمه‌ی ایشان از کتاب یونانیان (نشر خودشان: نشر گفتار)، آشنایی داشته باشند. او به مطالعه در زمینه‌ی علم و فلسفه بسیار اهمیت می‌دهد و بنیه‌ی فکری و فرهنگی خوبی دارد. در عالم فلسفه، یا بهتر بگوییم در زمینه‌ی فلسفه‌ی علم، مانند اینجانب پوپرگراست و اغلب آثار پوپر را مطالعه کرده است. زندگی‌نامه‌ی خودنوشت فکری - فرهنگی کارل رایموند پوپر را در دست ترجمه دارد. نام عنوان انگلیسی این اثر مهم، Unended Quest است. پیش‌ترها ترجمه‌ای از آن به عمل آمده است که جست‌وجوی ناتمام نام دارد که نام دقیق یا حتی زیبایی نیست. این ترجمه به قلم دوست دانشورم، جناب آقای دکتر ایرج علی‌آباد انجام گرفته و دوست دانشور دیگرم، جناب آقای دکتر ضیاء موحد، که بنیه‌ی فلسفی‌ای قوی است و استاد منطق است، آن را ویرایش کرده است. اما این ترجمه، اگر جسارت نباشد ترجمه‌ای نیست که حتی مترجم و ویراستار از آن کاملاً راضی باشند. زیرا از ترجمه‌ی فرانسوی

این اثر به عمل آمده است. پوپر با آن که اتریشی است و آلمانی زبان مادری او است، اما اغلب آثارش را، به‌ویژه از سال 1950 به بعد، به انگلیسی نوشته است و در نثرنویسی و انگلیسی ید بیضا دارد و روشن‌نویسی و روشن‌اندیشی او - در عین ژرف‌اندیشی - شبیه به روشن‌نویسی و روشن‌اندیشی فیلسوف بزرگ معاصر، برتراند راسل است.

پوپر مغلق‌نویسی را ناخوشی فرهنگی می‌داند و اگر مغلق‌نویسی حاکی از مغلق‌اندیشی یا همراه آن باشد، یعنی به ذهن و زبان، هر دو آسیب رسانده، یا درست‌تر بگوییم، از آسیب و اشکال ذهن و زبان ناشی شده است، دیگر آن را جرم و مرتکب آن را هر که باشد، با هر درجه از شهرت علمی و فلسفی، مجرم می‌شمارد. معروف است که او هایدگر، فیلسوف بلندآوازه‌ی آلمانی معاصر را که در ایران هم نفوذ فکری و فرهنگی دارد و بعضی از استادان فلسفه شیفته‌ی آراء و اندیشه‌های او هستند، مجرم قلمداد کرده است. این مجرم‌انگاری هایدگر، به گمانم نه از آن روست که هایدگر در برهه‌ی کوتاهی از زندگی‌اش تحت نفوذ نازیسم قرار گرفت و تصریحاً یا تلویحاً هیتلر را تأیید کرد و او را پرچم‌دار حوالت تاریخ شمرد که قرار است چهره‌ی عالم و آدم را دگرگون کند، که این رؤیای شیرین فلسفی در عمل به کابوسی آذین‌بسته از اردوگاه‌های کار اجباری و کوره‌های آدم‌سوزی و یهودی‌کشی و به خاک و خون کشیدن اروپا در جنگ دوم جهانی مبدل شد. بلکه مجرم‌انگاری او از نظر پوپر، به نظرم در مغلق‌اندیشی افراطی و مغلق‌نویسی غریب اوست. تازه من کلمه و معادل مناسب انتخاب نکردم. او می‌گوید هایدگر «جانی» (Criminal) است.

باری؛ آقای عاقلی در تعیین نام یا عنوان فارس این کتاب و بعضی مسائل دیگرش، با بنده و کامران فانی مشورت کرد. فعلاً دو نام پیشنهاد دارد: یکی عطش باقی، و دیگری که پیشنهاد آقای دکتر عبدالکریم سروش است، حکایت همچنان باقی، که عبارتی از شعر سعدی است و زیباست و ایرادش هم همین زیبایی اضافی است. چنان‌که یک کارگردان ممکن است فقط به دلیل آن که فلان هنرپیشه قدری بیش از حد زیباست، نقشی را به او واگذار نکند و عطای هنرش را هم به لقای زیبایی‌گزارش ببخشد.

من خود در نقدی که بر کتاب در کوی دوست، درباره‌ی اندیشه‌های حافظ، به قلم دوست دانشورم جناب آقای شاهرخ مسکوب نوشتم، از همین زیبایی غیر کارآی نثر ایشان ایراد گرفتم. امروزه زیبایی نثر، فقط در فصاحت و سلامت نحوی و واژگانی خلاصه می‌شود. مدت‌هاست که صاحب‌نظران از زیبانویسی شاعرانه دست برداشته‌اند.

نثر خود بنده را در این زندگی‌نامه‌ی خودنوشت ملاحظه کنید. نثری نیست که زیبا باشد. زیرا قرار است اگر خدا بخواهد، کاراً باشد. نمی‌خواهم به جای محتوای حرف‌هایم، به صورت آن‌ها نگاه کنند. همین اندیشه باعث شده است که من در زندگی عرفی و اجتماعی هم، از شیک‌پوشی پروا داشته باشم.

البته به پاکیزه‌پوشی و ساده و ظریف‌پوشی اعتقاد دارم. اما وقتی که لباسی خیلی شیک بر تن می‌کنم و خود را در آینه تماشا می‌کنم، با خود غریبی می‌کنم. می‌گویم آقا شیک‌ی این لباس مصنوعی است، آکنده از تکلف و تصنع است، رفتار طبیعی‌ات را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. لهذا در یک چشم بر هم زدن، لباسی را که ظاهراً خیلی هم برازنده است، از تن درمی‌آورم و با تحمل تعجب همسرم یا فرزندی از فرزندانم که همراهم هستند، آن به فروشنده بازمی‌گردانم.

در نقد نثر کتاب در کوی دوست هم ایرادهای اصولی، و نه نیش‌غولی، به زیبایی آن رفته بودم و سرانجام گفته بودم: نثر خیلی خوب، خیلی هم خوب نیست و اندیشه‌های جدی را کژ و کوژ می‌نمایاند و علی‌الاصول به تقدم لفظ بر معنا اعتقاد ندارم. بلکه از آن گریزانم. درباره‌ی نثر امروز فارسی در صفحات پیشین این زندگی‌نامه به تفصیل سخن گفته‌ام. دیگر اطالهی کلام ضرورت ندارد. فقط این کلمه را می‌افزایم که اگر امروز یکی از بهترین ادوار نثرنویسی فارسی است - که هست - و صدها و بلکه هزاران تن از اهل قلم در نشریات و کتاب‌ها و حتی رسانه‌ها نثر دقیق و درست و محکم و معنی‌دار می‌نویسند، از این است که از شاعرانه‌نویسی، و آن را تنها صورت ممکن نثر زیبا انگاشتن، دست برداشته‌اند. باری؛ با جناب سیامک عاقلی حشر و نشر دارم و از مصاحبتش محظوظ می‌شوم و پس از کامران فانی، تنها کسی است که بحث‌های منظم و سروته‌داری با هم داریم؛ در زمینه‌ی مسائل فرهنگ و فکری و فلسفی و عرفانی. و در انتشارات گفتار ایشان، یک کتاب دارم که زیر چاپ است، آن هم ویرایش جدیدی از کتاب *مرآت‌المثنوی*، اثر تلمذ حسین هندی است که از بهترین آثار مثنوی‌پژوهی قرن حاضر شمرده می‌شود.

نشر گفتار، در زمینه‌ی مثنوی‌پژوهی دو اثر دیگر هم زیر چاپ دارد. یکی شرح مثنوی ولی‌محمد اکبرآبادی، به تصحیح دوست عرفان‌پژوه فرهیخته‌ام، جناب آقای نجیب [مایل] هروی، و دیگر مثنوی تصحیح نیکلسون، با تصحیح اساسی و تبدیل همه‌ی رمزها و رفع همه‌ی غلطها و اشکالاتی که در مستدرکات چندگانه‌ی آن به آن‌ها اشاره شد و ترجمه‌ی مقدمه‌ها و مؤخره‌ها و تدوین انواع فهراس به کوشش دوست فرزانه‌ی عرفان‌پژوهم، جناب آقای حسن لاهوتی، که در اوایل این زندگی‌نامه، هنگام بحث از استاد حضرت آقای سید جلال‌الدین آشتیانی، از ایشان و آثار ایشان هم به اجمال یاد کرده‌ام.

* * *

حال شمه‌ای از نشر فرزانه‌ی بگویم. در سال 1373، به پیشنهاد دوست و سرور دانش‌مندم، جناب آقای دکتر داریوش شایگان، و دوست دانشور فاضل دیگرم، جناب آقای دکتر هرمز همایون‌پور و همراهی و هم‌راهی جناب کامران فانی و این بنده، بر آن شدیم که درخواست پروانه‌ی یک مؤسسه‌ی انتشاراتی بکنیم. این پروانه به نام اینجانب صادر شد. نام نشر ما، نظر به بزرگداشتی از استاد علامه، شادروان محمد

فرزان، فرزانه است. این انتشارات نوپا، دفتری دارد که در حال حاضر در ولنجک در شمال تهران، در جوار شرقی تر دانشگاه ملی است.

سرمایه‌گذار و مبتکر و مشوق همیشگی این نشر نونهال، جناب آقای دکتر شایگان است. دکتر شایگان، بی‌نیاز از معرفی است. استاد بازنشسته‌ی دانشگاه تهران در رشته‌ی فلسفه است. هندشناس است، غرب‌شناس است، ایران‌شناس است - نه به شیوه‌ی غریزی و به خاطر ایرانی بودن، بلکه به شیوه‌ی تحقیقی. در عالم فکر و فرهنگ، شهرت جهانی دارد. چندین زبان می‌داند (فرانسوی، آلمانی، انگلیسی، ترکی و عربی و فارسی هم که مسلم است) و فرانسه را در حد عالی و آکادمیک می‌نویسد. کتاب‌های ادیان و مکتب‌های فلسفی هند، بت‌های ذهنی و خاطره‌ی ازلی، آسیا در برابر غرب او (به فارسی) معروف است. کتابی به نام آفاق معنوی تفکر در اسلام، درباره‌ی هانری کربن دارد که به فرانسوی نوشته است و دوست دانشورم، جناب آقای باقر پرهام، آن را به فارسی درآورده و کراراً به چاپ رسیده است و این بنده یادداشتی درم عرفی آن، در نگاه نو نوشته‌ام. آثار فرانسوی‌اش هم متعدد است؛ از جمله انقلاب مذهبی، نگاه کج (شیزوفرنی فرهنگی)، آیین هندی و تصوف (تذکره‌ی فلسفه‌ی ایشان درباره‌ی داراشکوه، و به‌ویژه اثر معروف او مجمع‌البحرین است).

دکتر شایگان، مقادیر معتنابه‌ی از شعرهای سهراب سپهری را در زمان حیات خود سپهری و طبعاً با نظر ویرایشی او، به فرانسوی ترجمه کرده است. مقاله درباره‌ی خیام و حافظ و بزرگان فکر و فرهنگ اسلام و ایران، در مطبوعات آکادمیک اروپایی فراوان دارد. با بزرگانی چون الیاده و میشل فوکو و ده‌ها تن دیگر از فیلسوف و متفکران امروز غرب، دوستی و رفاقت داشته و دارد.

به قول مولوی، خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست. ایشان از مشتاق‌ترین و برجسته‌ترین شاگردان و هم‌بحثان شادروان علامه سید محمد حسین طباطبایی، و استاد علامه حضرت آقای سید جلال‌الدین آشتیانی است. هم به پیشنهاد جناب شایگان بود که آقایان اصغر محمدخانی و حسن سید عرب عهده‌دار گردآوری و تنظیم مجموعه‌ای در بزرگداشت و به‌اصطلاح جشن‌نامه‌ی استاد آشتیانی شدند. خود آقای شایگان هم مقاله‌ی کم‌حجم اما پرمغزی در این مجموعه دارند. حتی فانی کم‌نویس و گریزان از قلم هم در این مجموعه مقاله دارد. مقاله‌ی بنده در واقع مقاله‌ی سراسر است و مستقل و مهمی نیست. بلکه بخشی از همین زندگی‌نامه است در آن‌جا که به ذکر جمیل استاد پرداخته‌ام و نامش را «نقشی از سیمای استاد آشتیانی در جوانی» گذارده‌ام و غزلی هم که در حدود بیست سال پیش برای ایشان سروده‌ام، در آن آمده است. شاید اگر خداوند بخواهد، بی‌وزنی این مطلب را با نگارش نقد و نظری در باب جدیدترین اثر استاد آشتیانی که شرح فصوص‌الحکم قیصری است، با نگارش مقدمه و تعلیقه‌های عرفانی - حکمی بسیار و افزایش تعلیقه‌های مهمی از دیگران، جبران کنم. کتاب دیگری از آثار جناب شایگان داریم که در

اصل به فرانسوی بود و حاصل مصاحبه‌ای بلندبالاست که آقای رامین جهاننگلو با دکتر شایگان انجام داده و مترجم توانایی چون خانم نازی عظیمی، آن را تحت عنوان *زیر آسمان‌های جهان*، به فارسی ترجمه کرده است و طبعاً در آن اشاره به زندگی و آثار و سیر و سلوک آقای شایگان بسیار هست و زندگی‌نامه‌وار است و در ایران با استقبال وسیع خوانندگان مواجه شده است.¹

مدیرعامل نشر فرزانه، دوست دانش‌مندم، جناب آقای دکتر هرمز همایون‌پور است. آشنایی من با ایشان نسبتاً جدید، اما ارادتم به ایشان عمیق است. ایشان، هم از صاحب‌نظران نشر، و هم از اهل قلم است و دارای دکترای در رشته‌ی علوم سیاسی، و از زعمای سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی (فرانکلین سابق) و یاران شادروان استاد غلامحسین مصاحب و اصحاب دایره‌المعارف فارسی است. ایشان از مترجمان کاردان و تجربه‌کار معاصر است و آثار ارزنده‌ای چون *ترس، امید و پیش‌داوری* (درباره‌ی اسرائیل و فلسطین)، و ترجمه‌هایی چون *گزارش کمیسیون برانت، پایان امپراتوری، جهان مسلح جهان گرسنه*، *مثلث سرنوشت* (دو جلد، تألیف چامسکی)، و چندین اثر دیگر دارد و همه‌ی کارهایش را با آمیزه‌ای از علم و حلم و به شیوه‌ی سعدی‌پسند، آهسته - پیوسته انجام می‌دهد (به‌ویژه آن که همشهری سعدی هم هست). در اهتمام اینجانب به تدوین یک فرهنگ کلان انگلیسی - فارسی چندجلدی به نام *فرهنگ - دانش‌نامه‌ی فرزانه*، ایشان و جناب دکتر شایگان و کامران فانی - یعنی اصحاب نشر فرزانه - مشوق بنده بوده‌اند و تا این زندگی‌نامه از چاپ بیرون آید، ان‌شاءالله این کار کمرشکن خانمان‌برانداز به نصف خواهد رسید.

همچنین ایشان پیشنهاددهنده‌ی تشکیل مجموعه‌ای به نام *ادب جوان* در نشر فرزانه بوده‌اند که دبیری آن با این بنده است و سومین تشویق و پیشنهاد دکتر همایون، به استاد هاشم جاوید، حافظ‌شناس، سعدی‌شناس، و ادب‌پژوه بزرگ معاصر، صاحب کتاب *حافظ جاوید* (از سلسله انتشارات نشر فرزانه) و اینجانب این بوده است که دیوان حافظی بر مبنای هفت نسخه‌ی چاپی معتبر (از طبع قزوینی تا حافظ به سعی سایه) فراهم کنید و جناب جاوید و بنده، در ذیل صفحات در جنب اختلاف قراآت یا دگرخوانی‌ها، به قرائت‌گزینی و نقض و ابرام درباره‌ی این یا آن قرائت پردازیم که آیا فی‌المثل کشتی‌شکستگان درست‌تر و معقول‌تر و موجه‌تر است یا کشتی‌نشستگان، یا «پیرانه‌سر بکن هنری ننگ و نام را» یا «پیرانه‌سر من هنری...»؟ و این طرح را چون تکرار مکررات نبود و سروسامانی به دگرخوانی‌های شعر حافظ می‌داد، مشتاقانه پذیرفتیم و اکنون که این سطور را می‌نویسم، چند ماهی می‌گذرد که استاد هاشم جاوید، کار خودشان را در این باره انجام داده‌اند و کل دیوان را که دارای اختلاف قراآت و نسخه‌ی بدل‌های مهم و معنی‌دار در پای صفحات و از همه مهم‌تر یادداشت‌های روشن‌گر انتقادی خودشان است،

¹ نسخه‌ی الکترونیکی این کتاب را می‌توانید در کتابخانه‌ی مجازی پازند بجوید.

از شیراز برای بنده فرستاده‌اند و نوبت من است که کارم را که یادداشت‌های بسیاری در آن زمینه دارم، ضربتی انجام دهم و دست‌نویس برود به زیر چاپ.

یکی دیگر از یاران ما در نشر فرزانه، آقای هرمز وحید است که اگر او را برجسته‌ترین چاپ‌شناس و خبره‌ی تولید و فن چاپ در ایران بشمارم، گزاف نگفته و مبالغه‌ی دوستانه به کار نبرده‌ام. برنامه‌ریزی و نظارت فنی بر تولید و طبع شاهنامه‌ی بایسنغری، تخت‌جمشید، فرهنگ‌نامه‌ی کودکان، و 63 کتاب نایاب که همه در رژیم گذشته به عرصه آمد، همراه با بیش از هزار کتاب دیگر که ناشر اغلب آن‌ها فرانکلین سابق بود، بخشی از کار و کارنامه‌ی چهل ساله‌ی جناب وحید است. یکی از جدیدترین کارهای ایشان که از سوی نشر فرزانه منتشر شده، طراحی و مدیریت تولید و طبع هنرهای ایران، ترجمه‌ی استاد پرویز مرزبان است که انتشار آن از افتخارات نشر ماست. نیز کار جدید دیگری که زیر نظر ایشان به طبع رسیده و در ظرف مدت چهار پنج ماه به کلی نایاب شد، مثنوی مصحح دکتر عبدالکریم سروش بر مبنای نسخه‌ی قونیه است که در دو جلد و قطع رقعی و حروف ریز و در کمال ظرافت است. از بخت شکر دارم و از کردگار هم که برنامه‌ریزی و سرپرستی تولید و طبع فرهنگ - دانش‌نامه‌ی فرزانه، اثر ناقابل اینجانب، با ایشان است. این کار صدها مشکل چاپی داشته و همه به سر انگشت گره‌گشای وحید عصر و فرید دهر، جناب هرمز وحید، حل شده است.

در آغاز که نشر خودمان را برنامه‌ریزی می‌کردیم، قرار بر این بود که فقط به نشر آثار مرجع بپردازیم که هم از نظر علمی دشوارتر است و هم از نظر عملی. گفتیم به نشر کتاب‌های عادی نپردازیم و حتی خیال داشتیم نام نشرمان را بگذاریم «نشر مرجع». ولی در عمل دیدیم که عشق آسان نمود اول / که نشر آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل‌ها.

یعنی پس از آن که چندین کتاب مرجع را طرح‌ریزی کردیم و قرارداد بستیم، از جمله چند فرهنگ عربی تدوین دکتر حمید طبیبیان، و فرهنگ انگلیسی فارسی اینجانب و دانش‌نامه‌ی جهانی فانی و هنرهای ایران، آخرالامر وا دادیم و به قبول و نشر کتاب‌های عادی هم کشیده شدیم، به طوری که حتی از طبع و نشر بعضی فرهنگ‌ها منصرف شدیم. یا دانش‌نامه‌ی جهانی جناب فانی، «خوش درخشید، ولی دولت مستعجل بود». فانی مرد این کار بود، از نظر علمی و نظری. ولی از نظر عملی و اجرایی، کاری توان فرسا و خانمان‌برانداز بود. فانی هم که عشق اولین و آخرینش اندوختن گوهر معرفت است که در این زمینه آزمندتر از او ندیده‌ام و تنها از او در زندگی همین است. به او می‌گویم فانی جان، تو میکروب‌های مفید در بدنت نداری. یکی یعنی یک زوج از این میکروب‌های مفید، ترس و طمع است و ترس و طمع، هر دو دوستان قدیمند. می‌گویم ترس از گذر عمر و کار نکردن، و این‌همه دانش بی‌نظیر و ژرف و شگرف را صرف کار کتابی نکردن نداریو نیز طمع به نام و نان.

هیئات که مادر دهر، نظیر کامران فانی را بزاید. این همه عشق بی‌شائبه به دانش و این همه شوق و حرص بی‌پایان به کتاب خواندن را در هیچ موجودی و در هیچ‌یک از بزرگان دانش و بینش در این کشور ندیده‌ام. فانی، به تاریخ سراسر ادوار و جغرافیای سراسر عالم، حتی جغرافیای اساطیری جابلقا و جابلسا علاقه دارد. از الهیات و الهیات آزادی‌بخش گرفته تا باریک‌ترین مسائل و مباحث فلسفی و پُست‌مدرنی، و هرمنوتیکی، و موشکافانه‌ترین تحقیقات علمی، از ریاضیات گرفته تا زیست‌شناسی و مغزشناسی، تا سیاست، تا ادبیات، تا موسیقی، و یکایک هنرها علاقه دارد. من در بسیاری از تکرشته‌ها، بسیاری را از فانی در همان رشته باسوادتر و متخصص‌تر یافته‌ام و می‌یابم. ولی از نظر جامعیت و دانش گسترده و متنوع و دایره‌المعارفی، نظیری برای او نمی‌شناسم. وقتی که با حجب و حیا به استاد زریاب گفت شما باسوادترین ایرانی زنده‌ی معاصر هستید، من بی‌رشک و رقابت افزودم، و در میان جوان‌ترها، تا پنجاه ساله‌ها، پس از شما، کسی را در پایه‌ی فانی نداریم. خوشا به حال فانی، و خوشا به حال من که این همه از صحبت و مصاحبت او کام گرفته‌ام و علم و ادب و اخلاق آموخته‌ام.

اگر فانی فقط دانش‌مند بود و آراسته به این مکارم اخلاق نبود، قضاوت من نسبت به او فرق می‌کرد. می‌گفتم تناسخ و تجسم انسانی دایره‌المعارف بریتانیکاست. اما ملکات فاضله‌ی اخلاق ملکوتی او، از او یک انسان نسبتاً کامل ساخته است (زیرا بنده «انسان کامل» را یک اسطوره‌ی عرفانی می‌دانم) و درباره‌ی او همان حرفی را می‌زنم که درباره‌ی حافظ زده‌ام و شهرتی یافته است: او انسان کامل نیست، کاملاً انسان است.

او هم‌پای پرویز اسدی‌زاده و هرمز وحید، بیش از هزار دست‌نویس را به سوی چاپ راهنمایی کرده است. می‌توانم بیش از دویست کتاب ارائه دهم که مؤلفان یا مترجمانش در پیش‌گفتار یا مقدمه‌ی آغاز کتاب خود، از لطف و صفای فانی و دستگیری او در حل مشکل چاپ آن اثر و حل معضلات علمی آن، به آنان یاری رسانده است و در حقش باید این شعر عربی را بخوانم:

لیس علی الله بمستنکرٍ ان یجمع العالم فی واحدٍ

(از جود خداوندی او نیست بعید / عالم همه در آدمی‌ای گرد آرد)

ترجمه‌ی منظوم این بیت عربی را فی‌المجلس و حین‌التحریر انجام دادم. بنده به ترجمه‌ی منظوم عادت دارم. اگر به یاد داشته باشید، در فصل دوم، هنگامی که دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تهران را در سال‌های 1343 - 1344ش تصویر و توصیف می‌کردم، یکی از کلاس‌های پربار عربی‌آموزی استاد محقق را بازسازی کردم و ده بیست بیت عربی معروف را که ایشان در کلاس خوانده بودند، نقل و همه را ترجمه‌ی منظوم کرده بودم. شاید در یکی از بخش‌های آینده هم که مقداری از انواع شعرهای بی‌مقدار خود را نقل می‌کنم، ان‌شاءالله شعرهایی از این دست، یعنی از مقوله‌ی ترجمه‌ی منظوم، بیاورم. مقادیر

دیگری از ترجمه‌ی منظوم بنده در ترجمه‌ی کتاب درد جاودانگی آمده است و همین نمونه‌ها نشان می‌دهد که ترجمه‌ی منظوم، شق‌القمری نیست. و گرنه از دست امثال بنده بر نمی‌آمد.

صحبت از کامران فانی بود که حرامم آید از دیگران سخن گفتن / و چون حدیث وی آید سخن دراز کنم. فانی بسی حقوق لم و ادب و اخلاق بر من دارد که حتی خودش هم (که جود بی‌دریغش خنده بر ابر بهاران زد) از تفصیل آن‌ها خبر ندارد.

آری؛ ابتدا پدرم مرحوم میرزا ابوالقاسم و سپس کامران فانی بیش‌ترین حقوق معنوی را بر من دارند. من همیشه از این که حافظ توسنی می‌کند و سر در برابر هیچ پیری فرود نمی‌آورد، خوش‌وقت بودم و به مولوی با آن همه عظمت ایراد داشتم که چرا این همه شمس من و خدای من می‌گوید. همچنین از رابطه‌ی مریدی و مرادی بیزارم. اما وجود نورانی فانی، که شب یلدای جهل مرا شکست، به من نشان داد که این همه در مقام انکار اهمیت پیر و در کار و بار طریقت و سلوک روحی انسان‌ها نباشم. اگر فانی فقط چراغ افروز دل و دیده‌ی من بود، این ارج و اجر معنوی را نداشت که چون خورشید با فروغ فطرت فرهیخته‌ی خویش فرهنگ‌پاشی می‌کند و به قول سعدی، «جمعی متعشّقند و من هم».

فرهنگستان زبان و ادب فارسی

سومین فرهنگستان زبان و ادب فارسی در سال 1368 ش، به تصویب شورای عالی انقلاب فرهنگ و با انتخاب شانزده هفده تن از اهل ادب و فرهنگ ایران، تحقق یافت. از انتخاب‌شدگان اولیه، جمعی بالمره نیامدند، یا آمدند و عذر خواستند. از آن‌ها که آمدند و عذر خواستند، دکتر سید جعفر شهیدی، استاد بزرگ ادب فارسی و رئیس سازمان لغت‌نامه‌ی دهخدا را به یاد دارم. اما از آن‌ها که نیامدند ولی با نامه عذر خواستند، استاد دکتر فتح‌الله مجتبابی را به یاد دارم و دیگر سرکار خانم دکتر سیمین دانشور را. چند تن از استادان هم در طی این مدت هشت ساله به رحمت خداوند پیوسته‌اند؛ از جمله دکتر غلامحسین یوسفی، استاد محمد محیط طباطبایی، استاد تقی دانش‌پژوه، استاد احمد تفضلی. بقیه‌ی اعضا که فعلاً حضور دارند و عده‌ای در انتخاب اول از سوی شورای عالی انقلاب فرهنگی و عده‌ای از سوی همین اعضا، یعنی اعضای اولیه به صورت عضو پیوسته‌ی فرهنگستان انتخاب شده‌اند، عبارتند از (به ترتیب نشستن در شورای عمومی فرهنگستان و حافظه‌ی تصویری اینجانب از آن‌ها):

1 - دکتر غلامعلی حداد عادل (پس از چهار پنج سال ریاست آقای دکتر حسن حبیبی، معاون اول ریاست جمهوری، اعضای فرهنگستان آقای حداد را به ریاست برگزیدند - و این به گمانم در سال 1374 ش بود)، که اهل علم است (فیزیک‌دان) و هم دارای دکترای فلسفه از دانشگاه تهران و مهم‌ترین اثرش ترجمه‌ی تمهیدات کانت است که کتاب سال هم شد.

2 - دکتر نصرالله پورجوادی، رئیس مرکز نشر دانشگاهی، و عضو شورای عالی انقلاب فرهنگی، و عرفان پژوه که آثار ترجمه‌ای، تألیفی، و تصحیحی متعددی دارد؛ از جمله تصحیح سوانح احمد غزالی و ترجمه‌ی آن به انگلیسی، سلطان طریقت درباره‌ی امام احمد غزالی، بوی جان (مجموعه‌ی مقالات)، کتابی درباره‌ی عین‌القضات همدانی، تصحیح چند اثر از احمد غزالی از جمله بحرالحقیقه، ترجمه‌ی کتابی به نام عارفی از الجزایر، تصحیح مجدد مثنوی تصحیح نیکلسون، ماه در آسمان (تحقیق جدیدی درباره‌ی مسأله‌ی رؤیت باری). دکتر پورجوادی همچنین سردبیر چند نشریه از انتشارات مرکز نشر دانشگاهی است که مهم‌ترین آن‌ها نشر دانش است. نشر دانش، در سال 1359 تأسیس شد. نام این نشریه را بنده پیشنهاد کردم و در طی مدت پانزده شانزده سالی که منتشر شد (تا اواخر سال 1375) بنده با آن همکاری قلمی داشتم.

3 - دکتر مصطفی مقربی از صاحب‌نظران مسائل دستور زبان و رسم‌الخط که همین ایام (در سال 1376) مجموعه‌ای از مقالات ارزنده‌ی ایشان تحت عنوان هژده گفتار از سوی انتشارات توس منتشر شد و همه بهره‌مند شدیم.

4 - عضو بعدی، دکتر منوچهر امیری، مترجم کتاب معروف مالک و زارع در ایران (نشر بنگاه ترجمه)، و کتابی به نام و درباره‌ی شکسپیر که انتشارات سروش منتشر کرده است و ده‌ها اثر دیگر، که استاد بازنشسته‌ی دانشگاه شیراز هستند. ایشان بیش از یک سال هست که عذر و اجازه خواسته‌اند و به ضرورت کاری که برایشان پیش آمده است و مشکلات خانوادگی، در آمریکا به سر می‌برند و ما مشتاقانه منتظر بازگشت ایشان به ایران و فرهنگستان هستیم.

5 - عضو بعدی، استاد دکتر علی‌اشرف صادقی، استاد زبان‌شناس دانشگاه تهران است. دقت نظر علمی ایشان، در میان اهل نظر معروف است. دکتر صادقی با همه‌ی پرکاری و سخت‌کوشی، کم انتشار می‌دهد. کتاب تاریخ تکوین زبان فارسی ایشان، که پیش از انقلاب از سوی دانشگاه آزاد انتشار یافت، اثری است یگانه و بسیار محققانه و مستند و علمی، و از نظر وسعت دید و عمق و دقت تحقیق، همتا ندارد. در سال‌های اخیر هم یک سلسله مقاله در باب ترکیبات و ترکیب‌سازی در زبان فارسی نوشته‌اند که مسلسل‌وار و در نشر دانش به طبع رسیده است و ان‌شاءالله صورت مدون و نهایی آن به هیأت کتاب هم منتشر خواهد شد.

6 - عضو بعدی، دکتر حمید فرزام، استاد بازنشسته‌ی دانشگاه اصفهان، از یاران استادان بزرگی چون بهمنیار و ملک‌الشعراى بهار، عرفان‌پژوه و متخصص درباره‌ی شاه نعمت‌الله کرمانی، که کتاب پر بار و بسیار محققانه‌ای تحت عنوان زندگی و آثار شاه نعمت‌الله کرمانی تألیف کرده‌اند که در سال گذشته (1375) از

سوی انتشارات سروش منتشر شد و مقالات بسیاری هم در نشریات مختلف، از جمله در نامه‌ی فرهنگستان نوشته‌اند و می‌نویسند.

7 - عضو بعدی، استاد ابوالحسن نجفی، مترجم و ادب‌شناس معروف، صاحب ترجمه‌های بسیاری از جمله *خانواده‌ی تیبو*، همچنین صاحب تحقیقات ارزنده در زمینه‌های زبان‌شناسی، و عروض و نقد کتاب و صاحب کتاب معروف *غلط ننویسیم*، که این بنده نقد و نظری بر آن به نام «فرهنگ دشواری‌ها» نوشته‌ام که ابتدا در *کیهان فرهنگی* و سپس در کتاب *در خاطره‌ی شط* چاپ شده است.

استاد نجفی، فرهنگ عامیانه‌ای هم در دست نگارش دارند که از راه لطف و تشویق، حرف به حرف آن را برای پیش‌خوانی و تقدیم بعضی یادداشت‌ها و شاید اشاره به بعضی افتادگی‌ها، بر این بنده التفات می‌کنند و ناشر آن نشر نیلوفر است و بحمدالله به درخواست ناشر و بنده ارج نهاده‌اند و به‌اصطلاح گذاشته‌اند پشت این کار را از نیمه گذرانده‌اند و احتمالاً دو مجلد بزرگ خواهد شد و دارای شواهد واقعی از آثار پنجاه سال اخیر، و غالباً آثار داستانی است. در این جا باید از فضل تقدم شادروان دهخدا و استاد جمال‌زاده و جناب احمد شاملو به نیکی یاد کنیم. اثر دو فرهنگ‌نگار اول، چاپ شده و اثر شاملو، کتاب *کوچه نام دارد* که هشت ده دفتر از آن منتشر شده و شنیده‌ام که هشت ده دفتر دیگر در اداره‌ی ویژه‌ی کتاب، منتظر اخذ اجازه‌ی انتشار است.

ذوق و صلاحیت شاملو در این کار، مقبول همگان است؛ اگرچه از نظر روش‌مندی و مسائل فرهنگ‌نگاری امروز، کمبودهای جدی دارد. اما بی‌تردید کتاب *کوچه*، یکی از مهم‌ترین دستاوردهای فرهنگی این شاعر بزرگ است و انتشار مجلدات دیگر آن، و هرچه کامل‌تر شدنش را آرزو داریم.

اما اثر استاد نجفی، بسیار سنجیده و به‌سامان و روش‌مندانه است و هیچ کم و کاست در تألیف آن به چشم نمی‌خورد. هم روش درست است و هم مواد خام به شیوه‌ی اصولی و اساسی و مستند گردآوری شده و هم روزآمدترین ابتکارات فرهنگ‌نویسی در تدوین و طبع آن به کار رفته است.

بنده آرزو دارم که انتشار این اثر ارج‌مند را جشن بگیریم و به عنوان ادای دین یک ایرانی دوست‌دار فرهنگ و فرهنگ عامه و فرهنگ‌نگاری، ان‌شاءالله نقد و نظری درباره‌ی آن خواهم نوشت.

8 - عضو بعدی، به ترتیب نشست در پیرامون میز بزرگ سراسری تالار فرهنگستان، استاد عبدالحمید آیتی است که ترجمه‌ها و تألیفات بسیاری دارد. مهم‌ترین ترجمه‌ی او، یکی ترجمه‌ی قرآن کریم است که بنده یادداشت‌های مفصلی بیش از 140 صفحه، شامل بحث‌های انتقادی و قرآن‌پژوهی به حضورشان تقدیم کردم و نود درصد آن را در ویرایش بعدی ترجمه‌شان دخالت و ترتیب اثر دادند. یک نقد هم در کتاب *سیر بی‌سلوک* نوشتم و یک نقد دیگر در کتاب *قرآن‌پژوهی*، و در هیچ‌یک از این‌ها یک لحظه از اهمیت و ارج‌مندی ترجمه‌ی ایشان غافل نبوده‌ام و انتشار آن را یکی از فرخنده‌ترین رویدادها در

عالم ترجمه‌ی هزار ساله‌ی فارسی قرآن کریم شمردم. بحمدالله ترجمه‌های ایشان همه با استقبال خوانندگان روبه‌رو می‌شود. در همین ایام، ترجمه‌ی ایشان از نهج‌البلاغه، از سوی بنیاد نهج‌البلاغه منتشر گردیده است و حدوداً دو سال پیش، ترجمه‌ی جناب آیتی از صحیفه‌ی سجادیه، از سوی انتشارات سروش، انتشار یافته است. یکی دیگر از ترجمه‌های کلان ایشان، ترجمه‌ی تاریخ العبر، اثر مهم ابن خلدون است که مقدمه‌ی معروفش در واقع مقدمه بر این کتاب است. ترجمه‌ی فارسی شیوا و معتبر و مفهوم ایشان از این اثر، در شش مجلد از سوی پژوهش‌گاه علوم انسانی انتشار یافته است.

9 - هم‌جوار ایشان در جلسات فرهنگستان، استاد احمد سمیعی است که یکی از برجسته‌ترین و کاردان‌ترین مترجمان و ویراستاران امروز ایران است. از ترجمه‌های ایشان، سالامبو اثر فلوربر، و ساختارهای نحوی اثر چومسکی را به یاد دارم. ایشان همچنین عهده‌دار سردبیری نامه فرهنگستان است که من با رسم‌الخط افراطی موقت آن، که فی‌المثل می‌نویسد نامه‌ی فرهنگستان، مخالفم و خوش‌بختانه این «ی» در شورای فرهنگستان مطرح شد و رأی نیامد¹. یک نمونه‌ی افراطی دیگر از رسم‌الخط افراطی نامه‌ی فرهنگستان، آوردن، یعنی ظاهر کردن کسره‌ی اضافه در تمامی کلمات اضافه‌شونده به کلمه‌ی بعد است. چنان‌که فی‌المثل می‌نویسند: «ضرورت صرفه‌جویی آب تهران، مورد تأکید مقامات شهرداری تهران قرار گرفت.»

ما مخالفان و به‌ویژه بنده در هنگام طرح این مسأله در شورا، چنین استدلال کردیم که چون خط فارسی به نحوی است که ابتدا باید درست خوانده شود، و سپس اگر لازم بود، درست و دقیق کسره‌گذاری شود، لذا معلوم است که می‌توان بدون کسره این خط را درست خواند. از سوی دیگر، اگر ویراستاران و نسخه‌پردازان و آماده‌سازان مطالب چاپی و نمونه‌خوانان و دیگران در گذاردن کسره اشتباه کنند، اشتباهی است هایل و ضربدر تیراژ کتاب می‌شود و قاعده‌ی روان‌شناختی کم‌کوشی را هم گوشزد کردیم. بنده به یاد دوستان آوردم که اعراب یا حرکات حروف و کلمات، که رسماً جزو رسم‌الخط عربی است، در بیش از 99 درصد، در مطبوعات و کتاب‌های عربی ظاهر نمی‌شود. یا ما در خط خودمان، علائمی چون تشدید را ظاهر نمی‌کنیم و غیره. لذا از نظر روان‌شناسی نیز این شیوه، یعنی به تعبیر بنده رسم‌الخط کسروی (=کسره‌ای) محکوم به شکست است. حاصل مشورت و رأی اعضای فرهنگستان این بود که حرکت کسره یا حرکت‌های دیگر، فقط در مواردی که دشوارخوان است و برای رفع التباس، می‌تواند گذاشته شود.

¹ رسم‌الخط جاری و مورد استفاده‌ی کتابخانه‌ی مجازی پازند، استفاده از این «ی» را لازم می‌داند و در این کتاب نیز لحاظ شده است؛ هرچند که در نسخه‌ی چاپی، از «ة» به جای آن استفاده شده است. - کتابخانه‌ی مجازی پازند

اما هرچه هست، جناب سمیعی همت والایی در تهیه‌ی پیش‌نویس رسم‌الخط فارسی، به مدد و مشاوره‌ی یک کمیسیون مرکب از شش هفت نفر از اعضای فرهنگستان، به خرج داده‌اند و پیش‌نویس ایشان در عرض بیش از بیست جلسه‌ی تمام‌وقت در شورای عام فرهنگستان طرح و بررسی شده و برای ماده به ماده‌ی آن رأی‌گیری به عمل آمد.

در این مسأله و این‌گونه مسائل، استاد نجفی و آقای پورجوادی و بنده، بیش از دیگران سنت‌گرا هستیم و بنده در مناسبت‌های مختلف، یادآور شده‌ام که محافظه‌کاری و سنت‌گرایی باید شعار اصلی و سرلوحه‌ی برنامه‌ها و کار و کارنامه‌ی فرهنگستان باشد در مورد رسم‌الخط هم بنده به تدوین آیین‌نامه‌ی «حداقلی» راضی بودم. جناب نجفی و پورجوادی هم در این باب با من هم‌عقیده بودند. اما آیین‌نامه‌ی تدوین‌شده که تصویب آن رو به پایان دارد و دیر یا زود از سوی فرهنگستان زبان و ادب فارسی رسماً انتشار خواهد یافت، حداقلی نیست، بلکه تفصیلی است و این حسن آن نیست. نظر بنده این است که قبل از انتشار رسمی که طبعاً بر کار و کارکرد سازمان‌های کتاب‌های درسی آموزشگاهی و دانشگاهی و رسانه‌ها و مطبوعات و انتشارات اثر می‌گذارد، خوب است در تیراژ محدود برای نظرخواهی نهایی و ملاحظه و نقد و نظر صاحب‌نظران، چاپ مقدماتی بشود و سپس که همه‌ی انتقادهای، حتی از صاحب‌نظران خارج از کشور هم دریافت شد، باید در باب آن‌ها بازاندیشی کرد و سرانجام پس از ملاحظه‌کاری‌ها و محافظه‌کاری‌های بسیار آن را انتشار وسیع رسمی داد و پس از آن هم برای هر تجدید چاپ، باید در آن تجدید نظر کرد تا ظرف ده سال آینده، بتواند «مقبول طبع مردم صاحب‌نظر شود».

این که عرض کردم این‌گونه آیین‌نامه‌ها باید حداقلی باشد، توضیح لازم دارد. اگر قرار باشد شیوه‌نامه‌ی جامع خط فارسی تنظیم شود، شاید همین شیوه‌نامه درست و رسا باشد. من خود هنوز از هدف رسم‌الخط فرهنگستان خبر ندارم. شاید هم انتقاد من به‌جا نباشد. شاید تحت تأثیر یک تجربه بوده‌ام که بخش اول آن هنگام همکاری با مؤسسه‌ی بزرگ انتشارات امیرکبیر، در سال 1355 آغاز شد. در آن جا با جناب کامران فانی، یک شیوه‌نامه‌ی آماده‌سازی کتاب فراهم کردیم که در حدود سیصد چهارصد صفحه قطع بزرگ (رحلی) بود، کمابیش برابر با 600 صفحه‌ی قطع وزیری. وقتی که پس از شش هفت ماه تحقیق این کار آماده شد، خودمان احساس کردیم حجیم‌تر از آن است که عملی و راهنما و شیوه‌نامه‌ی چاپ و ویرایش باشد. لهذا به پیشنهاد خودمان، آن را در یک جزوه‌ی 32 صفحه‌ای خلاصه کردیم که مؤسسه‌ی امیرکبیر آن را در تیراژ محدود چاپ کرد و جلدش هم کاغذی و نازک بود، چون از نظر کمی حجم، نیاز به جلد ضخیم و حتی جلد مقوایی نداشت.

بعد که همچنان کار من در عالم نشر و ویراستاری ادامه یافت، اساسی‌ترین مسائل رسم‌الخط و آماده‌سازی کتاب را در یک صفحه - آری فقط در یک صفحه - فراهم کردم که به کوشش دستگاه

زیراکس هم در چندین نسخه تکثیر کرده بودم که به نیازمندان واقعی که هدف مرا از کم‌گویی و گزیده‌گویی درک می‌کردند، نیاز می‌کردم.

نفر بعدی که عضو فرهنگستان نیست، ولی جزو خانواده‌ی فرهنگستان است، دبیر فرهنگستان است. دبیر اول، آقای دکتر محمدرضا نصیر بود که بیش‌ترین ایام دبیری ایشان در دوره‌ی ریاست دکتر حسن حبیبی بود. ایشان دبیری فعال و کاردان بود و به سازمان دفتری - اداری و کتابخانه‌ی فرهنگستان سروسامانی جدی داد.

چند ماه پس از آغاز ریاست دکتر حداد عادل، آقای مهندس مهدی فیروزان، دبیر شورای سازمان صدا و سیما و رئیس پیشین انتشارات سروش، به دبیری فرهنگستان انتخاب شدند. ایشان نیز دبیری کاردان و فعال و مبتکر هستند و سازمان اداری - دفتری - کتابخانه فرهنگستان را بیش از پیش به سامان آورده‌اند و همه‌ی کارها را با متانت و مشاوره پیش می‌برند و در اغلب جلسات شورای فرهنگستان هم از آغاز تا پایان جلسه، که حدوداً 2 تا 2/5 ساعت طول می‌کشد، حضور دارند.

10 - نفر بعدی از اعضای فرهنگستان، بنده هستم و در آغاز گرفتاری‌های کاری مرا بر آن داشت که با وجود کمال احترام به نهاد علمی عالی‌رتبه‌ای چون فرهنگستان، کم‌کم در جلسات حاضر نشوم، به طوری که وقتی به خود آمدم، در حدود دو سال و نیم غیبت کرده بودم. بعدها به پیشنهاد و تشویق و پی‌گیری رئیس و دبیر فرهنگستان، دوباره به فرهنگستان بازگشتم و چون مدت غیبت پیوسته‌ام از شش ماه خیلی بیش‌تر بود، لذا طبق آیین‌نامه مستعفی شناخته می‌شدم. ولی انتخاب مجدد چنین عضوی منع قانونی یا آیین‌نامه‌ای نداشت. لذا در خرداد 1373 (غیبت من از حدود سال 1370 تا خرداد 1373 به طور انجامیده بود)، اعضای فرهنگستان، به اتفاق آراء و مجدداً، مرا به عضویت پذیرفتند. از آن پس سعی کرده‌ام عضو فعال‌تری باشم. البته اغلب اعضا در کمیته‌ها فرعی، مانند واژه‌گزینی، فرهنگ‌نگاری، گویش‌شناسی، و غیره نیز فعالیت و همکاری مستمر دارند. ولی من با آن که شیفته‌ی کار واژه‌گزینی، یعنی وظیفه‌ی گروه واژه‌گزینی بودم، نظر به کم‌فرستی، عذر خواستم. فقط در جلسات اصلی شورای عام فرهنگستان، که دو هفته یک بار روزهای دوشنبه از ساعت ده و نیم تا یک بعدازظهر برگزار می‌گردد، شرکت می‌کنم.

درباره‌ی فعالیت واژه‌گزینی و واژه‌سازی که یکی از مهم‌ترین وظائف فرهنگستان زبان و ادب فارسی است، پس از تکمیل معرفی اعضا، شرحی مفصل‌تر خواهم داد و ان‌شاءالله فهرست کاملی از مصوبات فرهنگستان را در پایان این بحث خواهم آورد.

برای آن شاید به کار پژوهنده‌ای بیاید، حکم عضویت خود را در این‌جا بازنویس می‌کنم:

بسم الله الرحمن الرحيم

جناب آقای بهاءالدین خرمشاهی

به موجب این حکم و در اجرای اساسنامه‌ی فرهنگستان زبان و ادب فارسی مصوب شورای عالی انقلاب فرهنگی، به عنوان عضو پیوسته‌ی فرهنگستان زبان و ادب فارسی منصوب می‌شوید. توفیق جنابعالی را در تحقق اهداف فرهنگستان و خدمت به زبان و ادب فارسی، که گامی بلند در راه اعتلای فرهنگ انقلابی ایران است، از خداوند بزرگ خواستاریم.

اکبر هاشمی رفسنجانی

رئیس‌جمهور

گفتنی است که این حکم تاریخ ندارد و به گمانم در سال 1370 ش صادر شده باشد.

11 - عضو بعدی، شادروان دکتر احمد تفضلی بود که در سال 1375 به رحمت الهی پیوست.

عضو بعدی، سرکار خانم دکتر طاهره صفارزاده بود که نظر به مسائلی در زمینه‌ی الحاق بخشی از موقوفات بسیار ارزنده‌ی همسر متوفای ایشان، شادروان دکتر نورانی وصال به فرهنگستان، بحث‌هایی پیش آمد و در نهایت ایشان از عضویت خود در فرهنگستان استعفا کردند.

12 - عضو بعدی، دکتر علی رواقی، ادب‌پژوه و استاد بزرگ فقه‌اللغه‌ی معاصر است. ایشان خود مؤسسه‌ی پژوهشی مهمی را اداره می‌کند که در ایران و در قلمرو زبان فارسی هم‌تا ندارد و فرآورده‌های اصلی علمی آن، به‌زودی به دست دوست‌داران زبان و ادب فارسی و فرهنگ اسلامی - ایرانی خواهد رسید. من گاه به دکتر رواقی می‌گویم شما عضو فرهنگستان نیستید، بلکه فرهنگستانید. اهل نظر با تصحیحات علمی تراز اول استاد رواقی، از جمله تصحیح و طبع قرآن قدس، و ترجمه‌ی قرآن، موزه‌ی پارس، و بخشی از تفسیر بصائر یمینی و ترجمه‌ی کهن مقامات حریری و چندین متن دیگر و نیز نقدهای علمی مستند به شواهد بسیار بر آینه‌ی جام، اثر شادروان عباس زریاب خویی، و اسرارالتوحید تصحیحی دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، و درباره‌ی حافظ به روایت شاملو، و ده‌ها کتاب دیگر آشنا هستند. دکتر رواقی مؤسسه‌ی پژوهشی فرهنگستان‌وارش را به نام برادر شهیدش، مؤسسه‌ی فرهنگی شهید محمد رواقی نام نهاده است. به گمانم در آن‌جا بیش از پنجاه پژوهش‌گر کار می‌کنند. مجموع فیش‌های تهیه‌شده در این مرکز بیست ساله - یا بیش‌تر - بیش از 15 میلیون است. همه به شیوه‌ی دستی و با فیش‌نویسی کلاسیک انجام شده است. اما در سال‌های اخیر، رایانه‌ای کردن فیش‌ها و داده‌ها را آغاز کرده‌اند.

در مؤسسه‌ی فرهنگی دکتر رواقی، بیش از پنجاه تحقیق انجام گرفته یا در حال پیش‌روی هم‌زمان است. فرهنگ بزرگ تاریخی فارسی، فرهنگ ویژه‌ی شاعران بزرگ از جمله فرهنگ شاهنامه، فرهنگ نظامی، فرهنگ خاقانی، فرهنگ مثنوی، غزل‌های شمس، فرهنگ سعدی، فرهنگ حافظ، صائب، و ده‌ها تن دیگر آماده‌ی زیر چاپ رفتن است. فرهنگ کنایه‌ها، فرهنگ مثل‌ها، فرهنگ فارسی تاجیکی، فرهنگ

فارسی افغانی، فرهنگ استعاره‌ها، فرهنگ مجازات، فرهنگ ترکیبات، فرهنگ وندها - اعم از پیشوند و پسوند - فرهنگ ریشه‌شناسی، ویرایش فرهنگ‌های کهن نظیر الاصناف و تکلمه‌الاصناف، ترجمه‌های قاموس، ذیل فرهنگ‌هایی چون برهان قاطع، یا فرهنگ فارسی دکتر معین، یا ذیل لغت‌نامه‌ی دهخدا، انواع ترجمه‌ها از جمله ترجمه‌های قرآن، و خلاصه انواع پژوهش‌های زبانی - ادبی، واژه‌نامه‌ها و فرهنگ‌ها در این مؤسسه‌ی شگرف در مراحل مختلف تدوین است. دکتر رواقی سلامت خود را بر سر این کار نهاده است. به قلب و اعصابش بسیار فشار می‌آید. دو شکل عظیم دارد، ولی هرچه هست مشکل علمی ندارد. مشکلات او یکی مالی است، دیگری مربوط به کمبود پژوهش‌گر؛ اگرچه خود او در همین مؤسسه چه بسیار پژوهش‌گر در سطوح متوسط و عالی پرورش داده است. او هرچه دارایی داشته، از منقول و غیر منقول، همه را صرف این کارها کرده است. اخیراً یکی از معاونت‌های وزارت ارشاد، که فی‌الجمله به اهمیت کارهای ایشان پی برده، مختصری کمک مالی می‌کند، ولی از مقوله‌ی کفاف کی دهد این باده‌ها به مستی ماست.

دکتر رواقی، چند اثر از این آثار را با فرهنگستان زبان و ادب فارسی قرارداد بسته است. ولی به نظر من، فرهنگستان باید دنباله‌گیر و تحویل‌گیرنده‌ی کل کارهای مؤسسه‌ی فرهنگی دکتر رواقی باشد. در اوایل، فرهنگستان گوشه‌ی چشمی به کارهای ایشان نداشت و این ضربه‌ی روحی عظیمی بر استاد رواقی وارد کرد. وقتی که دل و درون خود را می‌کاوم و خودروان‌کاوی می‌کنم، یک مقدار از غیبت دو سال و نیمه‌ی بنده از فرهنگستان، به همین مسأله و رنج بردنم از این بابت و احساس هم‌دردی با دکتر رواقی، که بلاتشبیه مانند نوح نبی (ع) نستوهی و مقاومت پیشه کرده بود - کمر کوه کم است کم مور این جا - مربوط بود. نمی‌دانم روی سخنم با کدامین فرد و نهاد در کشورمان باید باشد. عزیزان، دوست‌داران فرهنگ اسلام و ایران، عاشقان زبان و ادب فارسی، ابتدا دریابید که دکتر رواقی چه کرده است، سپس دکتر رواقی را که عمر گرامی بر سر این خدمت نهاده است، دریابید. به قول حافظ، «به خاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم».

13 - عضو بعدی، دکتر بهمن سرکاراتی است که مدیریت گروه گویش‌ها و زبان‌های باستانی را هم عهده‌دار است. دکتر سرکاراتی، از برجسته‌ترین زبان‌شناسان و ایران‌باستان‌شناسان امروز ایران است و استاد دانشگاه تبریز است و در عشق و علاقه‌ی او به پژوهش‌های زبانی و ایران‌شناختی و عرق ملی او همین بس که همواره از نغمه‌های تفرقه‌افکنانه‌ی پان‌تورکیست‌ها و بعضی بیگانه‌گرایان آذری‌زبان رنج می‌برد و هوشیارانه هشدار می‌دهد. او استان آذربایجان و طبعاً مردم و زبان و فرهنگش را به اندازه‌ی استان تهران یا خراسان، ایرانی و اصیل می‌داند و به حفظ تمامیت ملی و زبانی و فرهنگی و جغرافیایی ایران، از بن دندان، بلکه به قول سعدی و حافظ، از میان جان، عشق می‌ورزد. همچنین همسر ایشان، سرکار خانم دکتر مهری باقری (سرکاراتی)، که اخیراً کتابی در تاریخ زبان فارسی منتشر کرده‌اند، در

بیش از سی سال پیش در دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تهران، که به تفصیل توصیفش کرده‌ام، با بنده هم‌درس بودند.

14 - عضو بعدی، استاد احمد آرام است، با سنی بیش از نود، که با صلابت ایمان و نیروی عشق و علم و ایمان، بیش از شصت سال است که قلم می‌زند و بیش از یکصد کتاب به فرهنگ ما عرضه داشته است. استاد آرام، پس از دو ازدواج، اکنون تنها زندگی می‌کند و این تنهایی و دست‌تنهایی چندان رنجش می‌دهد که گاه ناچار می‌شود - مانند همین ایام - نزد فرزندان به آمریکا برود. هر کجا هست، خدایا به سلامت دارش.

15 - عضو بعدی، دکتر محمد خوانساری، منطق‌دان شهیر و استاد فلسفه در دانشگاه تهران است. بیش از سی سال پیش که از رشته‌ی طبیعی دبیرستان به رشته‌ی ادبی دانشگاه تهران راه یافته بودم و در پی جبران مافات و عربی‌آموزی بودم، کتاب از ایشان به نام نحو عربی یا نظیر این، دست مرا گرفت. از روشنی ذهن و زبان ایشان باخبر و بهره‌مند شدم، تا بعدها که کتاب دو جلدی منطق صوری ایشان را مطالعه کردم. دکتر خوانساری با وجود فضل بسیار، کم‌نویس است و در حال حاضر کتابی درباره‌ی «مقولات» در دست تألیف دارد. هر دو هفته پس از پایان جلسات، بنده همراه و هم‌مسیر بودن با ایشان را در بازگشت از فرهنگستان به منزل غنیمت می‌شمارم و غالباً یا ایشان یا بنده، بحثی قرآنی را مطرح و درباره‌اش با علاقه و اشتیاق بحث می‌کنیم و من این فرصت کوتاه اما بحمدالله مکرر را در کسب فیض از محضر ایشان، که نوعی تلمذ است، غنیمت می‌شمارم و شاکرم.

16 - عضو بعدی، دکتر مهدی محقق، استاد بازنشسته‌ی دانشگاه تهران، مدیر شعبه‌ی تهرانی مؤسسه‌ی مطالعات اسلامی دانشگاه مک‌گیل کانادا، و استاد افتخاری و ممتاز دانشگاه و یک مؤسسه‌ی تحقیقات اسلامی در مالزی، و عضو فرهنگستان سوریه و مصر هستند که بر این بنده بسی حقوق استادی و علم و ادب‌آموزی دارند و در صفحات پیشین، در بحث از دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تهران در سال‌های 1343 - 1344ش، یکی از کلاس‌های درس ایشان را عیناً بازسازی کرده‌ام که خوانندگان دانشور ملاحظه فرموده‌اند. همسر ایشان، سرکار خانم دکتر نوش‌آفرین انصاری (محقق)، از مؤسسان شورای کتاب کودک، استاد کتاب‌داری دانشکده‌ی علوم تربیتی دانشگاه تهران، نیز استاد بنده در رشته‌ی فوق‌لیسانس کتاب‌داری، در فاصله‌ی سال‌های 1350 - 1352، و از مؤسسان فرهنگ‌نامه‌ی کودکان و نوجوانان هستند که درباره‌ی ایشان نیز در صفحات پیشین، به مناسبت، اشاراتی داشته‌ام؛ از جمله در بحث از نهضت دایره‌المعارف و مرجع‌نویسی در ایران امروز.

17 - عضو بعدی، دکتر حسن حبیبی، از حقوق‌دانان برجسته‌ی ایران، وزیر دادگستری در چند سال پیش، و معاون اول ریاست‌جمهوری در حال حاضر، اولین رئیس انتخابی فرهنگستان زبان و ادب فارسی

از سال 1369 تا 1374 هستند که چون در واقع صدر اعظم به شمار می‌آیند و شناخت دست‌اولی از ساختار دولت و امکانات و طرح و برنامه‌های دولت دارند، در سال‌هایی که فرهنگستان به حمایت دولتی نیاز داشت، سنگ تمام گذاشتند و از هر طرح و برنامه‌ی پیشنهادی برای به‌سازی سازمان و حتی ساختمان فرهنگستان استقبال و استفاده کردند. یک نمونه‌اش این بود که بنده یک کتابخانه‌ی مهم را سراغ داشتم که هسته‌ی اصلی‌اش متشکل از 1500 فرهنگ یک و دو و چند زبانه بود و قیمت آن بسیار منصفانه بود (1/5 میلیون تومان). بنده و کامران فانی از آن‌جا که کتاب‌دار هستیم، پیشنهادی کارشناسانه به حضور ایشان عرضه داشتیم و ایشان با یک جلسه فرستادن یکی از معاونان خود، جناب آقای مهندس حسین شهرستانی، آن کتابخانه را برای فرهنگستان خریداری کردند که هسته‌ی اصلی مجموعه‌ی ارزشمند کتابخانه‌ی فرهنگستان را تشکیل می‌دهد.

یک نمونه هم از مکارم اخلاق ایشان نقل کنم. سال‌های اولیه‌ی تشکیل فرهنگستان، حدوداً سال‌های 1369 و 1370 بود. استاد عالی‌مقدار شهیر، شادروان محمد محیط طباطبایی، نیز از اعضای فرهنگستان بودند. مطلبی که عرض می‌کنم، متعلق به شش سال پیش است. زیرا به یاد دارم که از جلسه‌ی فرهنگستان به ناهارخوری رفته بودیم و داشتیم ناهار می‌خوردیم. سخن از سن و سال اعضا به میان آمد. بنده آهسته زیر گوش آقای دکتر حداد گفتم آقای دکتر، من و شما متولد 1324 هستیم و اکنون (1370) 46 ساله و جوان‌ترین اعضای فرهنگستان هستیم. ایشان تصدیق کرد. من اضافه کردم: سن و من و شما مجموعاً می‌شود 92 سال که درست برابر با سن استاد محیط طباطبایی است. سپس خندیدیم و برای استاد آرزوی سلامت و طول عمر کردیم. نکته‌ای که می‌خواهم عرض کنم، این است که استاد عالی‌مقام، جناب آقای محیط، به شرکت در جلسات فرهنگستان اشتیاق داشت و به بیان خاطرات هم علاقه‌مند بود. لذا وقتی از ریاست فرهنگستان (دکتر حبیبی) که رئیس جلسه هم بودند اجازه‌ی صحبت کردن می‌گرفت، غالباً داد سخن می‌داد و بسیار خوش‌سخن و خوش‌مشراب هم بود و مکرراً از دکتر حبیبی اجازه برای صحبت می‌گرفت و گاه صحبت‌های ایشان در عین آن که ارزش علمی یا تاریخی داشت، اما ربط مستقیم به بحث جاری نداشت. اما در تمامی موارد، در طول چند سال، جناب دکتر حبیبی جانب حرمت ایشان را نگه داشت و فرو نگذاشت و حلم و حکمت از خود نشان داد و کوچک‌ترین تذکری که باعث تکدر خاطر آن بزرگ‌مرد شود، بر زبان نیاورد و من این امر را به عنوان شیرین‌ترین خاطره از رفتار انسانی و پیامبرانه‌ی یک دولتمرد، همواره در خاطر دارم.

پیش‌تر هم از درگذشت بعضی از اعضا یاد کردم که جمعاً عبارتند از شادروانان دکتر غلامحسین یوسفی، استاد محیط طباطبایی، دکتر احمد تفضلی، و استاد محمدتقی دانش‌پژوه که یکی از بزرگ‌ترین و دانش‌مندترین کتاب‌شناسان و فهرست‌نگاران جهان اسلام بودند.

تعداد اعضای فرهنگستان را می‌توانیم از توصیفی که بنده به دست دادم، به دست بیاوریم. آری؛ تعداد اعضای پیوسته 17 نفر است. ولی گویا طبق قانون باید 25 نفر و تعداد اعضای وابسته 15 نفر و جمعاً 40 نفر باشند.

در چند ماه پیش، پس از بررسی‌های همه‌جانبه، استاد محمد جان شکوری و استاد عبدالقادر منیازف، دو تن از استادان بزرگ زبان و ادب فارسی از تاجیکستان، به عضویت وابسته‌ی فرهنگستان ایران درآمدند. اوضاع ناآرام سیاسی اجازه نمی‌دهد که همین انتخاب از میان ادبا و زبان‌شناسان افغانستان به عمل آید. من در این جا به نظر می‌رسد که یکی از شایسته‌ترین ادبایی که می‌توان از میان ملت هم‌نژاد و هم‌مذهب و هم‌زبان و هم‌تاریخ ما - یعنی افغان‌ها - برای عضویت در فرهنگستان زبان و ادب فارسی انتخاب کرد، آقای نجیب مایل هروی است.

همچنین در فرهنگستان زبان و ادب فارسی، جای بزرگانی چون استاد دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، استاد دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، استاد دکتر احمد مهدوی دامغانی، استاد ایرج افشار، استاد دکتر سید جعفر شعار، استاد دکتر جواد حدیدی سردبیر نشریه‌ی فرانسوی‌زبان *لقمان* و صاحب کتاب *از سعدی تا آراگون* و ترجمه‌ی حدیث عشق در شرق که طرحی نیز برا ترجمه‌ی جدیدی از قرآن کریم به فرانسوی دارند و از جوان‌ترها جای ادبای دانا و توانایی چون استاد کامران فانی، استاد سید علی موسوی گرمارودی، و استاد دکتر محمدجعفر یاحقی نیز خالی است. جناب دکتر سید جعفر شهیدی و دکتر فتح‌الله مجتبابی نیز جای آن دارد که در فرهنگستان باشند. چنان‌که در انتخاب اول از سوی شورای عالی انقلاب فرهنگی انتخاب شده‌اند. همچنین جای استاد دکتر فریدون بدره‌ای، و نیز جناب داریوش آشوری خالی است.

* * *

یکی از پژوهش‌های ارزش‌مند و ضروری که در زمان ریاست جناب دکتر حبیبی در فرهنگستان به راه افتاد، بررسی چون و چند واژگان بیگانه در زبان فارسی بود؛ واژگانی که بعضی از شدت انس بیگانه نمی‌نمایند، مانند سینما، تئاتر، تلویزیون، ویدئو، تلفن، تلگراف، پست، ویزیت، ادیت، ماشین، اتومبیل، بیوگرافی، تمبر، آلبوم، کلکسیون، کمیسیون، کمیته، پودر، کرم، ادوکلن، فیزیک، شیمی، فیزیولوژی، رئالیسم، و ده‌ها مکتب فلسفی، کمونیسم، مارکسیسم، لیبرالیسم، ناسیونالیسم، پارلمان، پارتی، و به همین ترتیب. طبق تحقیقی که از نشریات پرتیراژ (و خود همین کلمه‌ی تیراژ) به عمل آمد، معلوم شد که حدوداً شش‌هزار واژه هست که با بسامدها (تواتر) مختلف از زیاد تا کم تعیین شدند و معادل فرانسه یا انگلیسی (و به هر حال، خارجی) آن‌ها پیدا شد و در گام بعد، فرهنگستان شروع کرد به بررسی آن‌ها،

به ترتیب بالا بودن بسامد و سعی کرد برای آن‌ها چاره‌اندیشی کند. برای همه‌ی آن‌ها نمی‌شد برابریایی کرد؛ از جمله برای اغلب واژه‌هایی که هم‌اکنون در چند سطر پیش نام بردیم. زیرا عرف جهانی پیدا کرده است. حتی فرهنگستان هنگام بحث بر سر واژه‌ای چون تراکتور، به این نتیجه رسید که بی‌سوادترین روستاییان و کشاورزان نیز در مورد تلفظ یا معنای این کلمه مشکل ندارند و ضمناً، حاضر نیستند این واژه را رها کنند و معادل نوساخته‌ی جعلی آن را به کار ببرند.

از سوی دیگر، مجلس لایحه‌ای تصویب کرد که به کار بردن واژه‌های بیگانه - طبق تفصیل و شرایط قانونی - ممنوع است. فرهنگستان در این مورد، هم با وزارت ارشاد که دهنده‌ی پیشنهاد بود و هم کمیسیون خاصی در مجلس که پرورنده و تنقیح‌کننده‌ی این لایحه بود، مشورت‌های لازم را داشت.

باری؛ چند سالی هست که گروه واژه‌گزینی فرهنگستان فعال است. اولیه واژه‌ای که در عرف رسانه‌ها، اخیراً بسامد و کاربرد بسیاری پیدا کرده بود، سوبسید بود که جناب دکتر حبیبی، از طرف هیأت دولت، پیام آوردند که برای این کلمه سریعاً چاره‌ای بیاندیشید تا برسیم به لغات دیگر و یکایک آن شش‌هزار واژه.

در آن ایام، بنده عضو گروهی واژه‌گزینی بودم. با توجه به معنا و ریشه‌ی کلمه‌ی سوبسید، بنده کلمه‌ی یارانه را پیشنهاد کردم که به اتفاق آراء، ابتدا در همان گروه و سپس در شورای عام فرهنگستان تصویب شد و دکتر حبیبی آن را به هیأت دولت برد و استثنائاً برای آن، به همه‌ی ادارات و نهادهای دولتی بخشنامه فرستادند و در جراید هم اعلام شد و در واقع این، پاکشایی واژه‌سازی فرهنگستان در دوره‌ی جدید شد.

در طی دو سال اخیر هم دویست واژه ابتدا کارشناسی، سپس نظرخواهی، سپس برابریایی، سپس برابریایی شده و به تصویب شورای عام فرهنگستان رسیده است که آن را در همین جا می‌آورم که تنوع و تغییر ذائقه‌ای برای خوانندگان باشد.

فهرست واژه‌های مصوب فرهنگستان زبان و ادب فارسی (مرداد ماه 1376)

- 1 - آباژور: نورتاب
- 2 - آبونه: مشترک
- 3 - آپارتمان: کاشانه
- 4 - آپ تودیت: روزآمد
- 5 - آتلیه: کارگاه

- 6 - آرشیو: بایگانی
- 7 - آرم: نشانه
- 8 - آسانسور: آسان‌بر
- 9 - آسیستان: دستیار
- 10 - آشپزخانه‌ی آپن: آشپزخانه‌ی باز
- 11 - آکادمی: فرهنگستان
- 12 - آکادمیک: دانشگاهی
- 13 - آکادمیک: علمی / عالمانه
- 14 - آلبوم: جُنگ
- 15 - آنتیک: عتیقه
- 16 - آنکال: گوش به زنگ
- 17 - آیفون: آوا‌بر
- 18 - اپراتور: کارور
- 19 - اپلی‌کیشن: درخواست‌نامه
- 20 - اپوزیسیون: گروه مخالف
- 21 - اتوبان: بزرگراه
- 22 - اتوبیوگرافی: سرگذشت خود، سرگذشت من، شرح حال من، زندگی‌نامه‌ی خود، زندگی‌نامه‌ی من، زندگی‌نامه‌ی خودنوشت
- 23 - اتوماتیک: خودکار، خودبه‌خود
- 24 - اتیکت: بهانما
- 25 - اجاق مایکروویو: تندپز
- 26 - ادیت: ویرایش
- 27 - ادیتور: ویراستار

- 28 - ارگان: ترجمان
- 29 - ارگانیزاسیون: سازمان
- 30 - ارگانیزه: سازمند
- 31 - اسانس: عطرمايه
- 32 - اسپری: افشانه
- 33 - استامپ: جوهرگین
- 34 - اسکورت: همروان
- 35 - اسکورت کردن: همروی کردن
- 36 - اشل: پایه
- 37 - افاف: دربازکن
- 38 - اکولوژی: بوم‌شناسی، بوم‌شناخت
- 39 - اکیپ: گروه مجهز
- 40 - اندیکاتور: نامه‌نما
- 41 - اندیکاتورنویس: نمانویس
- 42 - انستیتو: مؤسسه
- 43 - انسرینگ ماشین: پیام‌گیر
- 44 - انیماتور: پویانما
- 45 - انیمیشن: پویانمایی (پیشنهاد من، پویاپردازی بود)
- 46 - اولتیماتوم: اتمام حجت، زنهاره
- 47 - اونیفورم: هم‌سانه (پیشنهاد من هم‌پوش بود)
- 48 - ایمیل: پیام‌نگار
- 49 - ایندکس: نمایه

50 - بادی‌گارد: جان پاس (معادل قدیمی فارسی این کلمه، «جان‌دار» است. چنان‌که حافظ گوید: یار دل‌دار من را قلب بدین‌سان شکند / ببرد زود به جان‌داری خود پادشاهش. اما چون در عصر جدید، جان‌دار به معنای موجود زنده به کار می‌رود، لذا برگزیدن معادل قدیمی صلاح دانسته نشد.)

51 - بارکد: رمزینه

52 - بارم: شمارک

53 - بالکن: ایوانک

54 - بالکن: ایوان‌گاه (گفتنی است که بالکن balcony در زبان انگلیسی، به احتمال زیاد، خود از «بالاخانه»ی فارسی گرفته شده است)

55 - باند: باند، نوار

56 - بانداژ: باندپیچی، نوارپیچی

57 - باندروول: سرچسب

58 - بروشور: دفترک

59 - پلندر: مخلوط‌کن

60 - بلوار: چارباغ

61 - بُن: بهابریگ

62 - بورس / بازار بورس: بهابازار

63 - بوفه: چینی‌جا

64 - بوکس: مشت‌زنی

65 - بوکسور: مشت‌زن

66 - بولتن: خبرنامه

67 - بیلان: ترازنامه

68 - بیوگرافی: سرگذشت، زندگی‌نامه، شرح‌حال

69 - بی‌ینال: دوسالانه

- 70 - پاراف: امضا
- 71 - پاراگراف: بند
- 72 - پاراوان: پردینه
- 73 - پارتیشن: دیوارک
- 74 - پارک بچه: مآنک
- 75 - پارکت: چوب فرش
- 76 - پارلمان: مجلس
- 77 - پاسیو: نورخان
- 78 - پاپیون: کوشک
- 79 - پاپیون: سرایه
- 80 - پرایس لیست: بهانامه
- 81 - پرسنل: کارکنان
- 82 - پرفراتور: آژه
- 83 - پرفراژ: آژدار
- 84 - پروژکتور: نورافکن
- 85 - پروژکتور: فراتاب
- 86 - پروفرما: پیش برگ
- 87 - پلمب: مهر و موم
- 88 - پلی کپی (دستگاه): دستگاه تکثیر
- 89 - پمپاژ: پمپ زنی، تلمبه زنی
- 90 - پورسانت/پورسانتاژ: درصدانه، درصد
- 91 - پیرکس: نسوز
- 92 - پیش فاکتور: پیش برگ

- 93 - تأثر: نمایش
- 94 - تأثر: نمایش سرا (به نظر می‌رسد که اگر هم تماشاخانه به جای آن انتخاب می‌شد بهتر بود)
- 95 - تئوری: نظریه
- 96 - تئوریسین: نظریه پرداز
- 97 - تئوریک: نظری
- 98 - تاکسی درمی: آکنده
- 99 - تاکسی درمیست: آکنده ساز
- 100 - تاکسی درمی کردن: آکنده سازی
- 101 - تراس: بهار خواب، مهتابی
- 102 - ترموکوپل: بندآور
- 103 - تست: آزمون
- 104 - تست: آزمون
- 105 - تُستِر: برشته کن
- 106 - تُستِرِ آوِن: برشتار
- 107 - تست کردن: آزمودن
- 108 - تستی: آزمون‌های
- 109 - تکنوکرات: فن سالار
- 110 - تکنوکراتیک: فن سالارانه
- 111 - تکنوکراسی: فن سالاری
- 112 - تکنولوژی: فن آوری
- 113 - تکنولوژیست: فن آور
- 114 - تکنولوژیک: فن آورانه (به نظر می‌رسد که یک معادل برای آن، «فنی» است.)

- 115 - تکنسین: فن ورز
- 116 - تکنیک: فن
- 117 - تله تکست: پیام نما
- 118 - تله کومونیکاسیون: مخابرات
- 119 - تیراژ: شمار
- 120 - جکوزی: آب زن
- 121 - چیلر: سرد کن
- 122 - حق التحقیق: پژوهانه
- 123 - حق التدریس: آموزانه
- 124 - دپارتمان: بخش، گروه
- 125 - دراور: کشویی
- 126 - دکور: آرایه
- 127 - دکوراتور: آرایه گر، ...آرا (مانند صحنه آرا، خانه آرا)
- 128 - دکوراتیو: آرایشی، تزئینی
- 129 - دکوراسیون: ...آرایی (مانند صحنه آرایبی، خانه آرایبی)، آرایه گری، آرایش
- 130 - دمپینگ: بازارشکنی
- 131 - دوپینگ: زورافزایی
- 132 - رتوش: پرداخت
- 133 - رتوشور: پرداخت کار
- 134 - رزومه/ابسترکت: چکیده
- 135 - رزومه/سی وی: کارنامک
- 136 - ریموت کنترل: دورفرمان
- 137 - زونکن: پروندان

- 138 - ژتون: بهامهر
- 139 - سئانس: نوبت
- 140 - سانسور: سانسور، بررسی
- 141 - سری: رشته، سلسله، مجموعه
- 142 - سریال: زنجیره
- 143 - سمبول: نماد، رمز
- 144 - سمبولیسم: نمادگان
- 145 - سمبولیک: نمادین، رمزی
- 146 - سندیکا: اتحادیه
- 147 - سنسور: حس‌گر
- 148 - سوبسید: یارانه
- 149 - سوژه: موضوع
- 150 - سویت: سراچه
- 151 - سیفون: آب‌شویه
- 152 - سیلندر: استوانک
- 153 - سینک: ظرف‌شویی
- 154 - شارژ: هزینه‌ی سرانه‌ی خدمات
- 155 - شیفت: نوبت
- 156 - شیفتی: نوبتی
- 157 - شیفتی: نوبت‌کار
- 158 - فاز: گام
- 159 - فاکتور: برگ خرید، صورت‌حساب
- 160 - فاکس: دورنگار

- 161 - فاکس کردن: دورنگاری
- 162 - فانتزی: تفننی
- 163 - فایل: پرونجا
- 164 - فر: تاون
- 165 - فرم: برگ
- 166 - فریزر: یخزن
- 167 - فریزری: یخزده
- 168 - فریزر کردن: منجمد کردن
- 169 - فلاسک: دمابان
- 170 - فلاش تانک: آب شویه
- 171 - فلاورباکس: گلشنه
- 172 - فلش: پیکانه
- 173 - فودپروسسور: چندکاره
- 174 - فولکلور: فرهنگ مردم
- 175 - فولکلوریک: مردمی
- 176 - فیش: برگه
- 177 - فیشیه: برگه‌دان
- 178 - فیلتر: پالایه
- 179 - کابل: بافه
- 180 - کابین: اتاقک
- 181 - کاتالوگ: فهرست
- 182 - کاتالوگ: کالانما
- 183 - کاتالوگ: کارنما

- 184 - کاور: پیرابند
- 185 - کادر: پایوران
- 186 - کارتابل: کارپوشه
- 187 - کاغذ استنسیل: کاغذ مومی
- 188 - کاور: پوشن
- 189 - کپسول (گاز): استوانک (گاز)
- 190 - کپی: رونوشت، روگرفت
- 191 - کپی‌رایت: حق نشر
- 192 - کریستال: بلوره
- 193 - کلاسه: رده، طبقه
- 194 - کلاسه‌بندی: رده‌بندی، طبقه‌بندی
- 195 - کلاسه‌شده: رده‌بندی‌شده، طبقه‌بندی‌شده
- 196 - کمپوت: خوشاب
- 197 - کنستانتره: افشده
- 198 - کوپن: کالابریگ
- 199 - گارانتی: تضمین، ضمانت
- 200 - گارد: پاسگان
- 201 - لژ: جایگاه
- 202 - لوستر: نورافشان
- 203 - لوکس: تجملی
- 204 - لوردراپه: پرداویز
- 205 - لیست: فهرست، سیاهه، صورت
- 206 - مارگارین: کره‌ی نباتی

- 207 - ماکت: نمونک
- 208 - مانیفست: بیانیه
- 209 - مکانیزه: ماشینی
- 210 - موکت: فرشینه
- 211 - میکروفون: صدابر
- 212 - میکروفیش: ریزبرگه
- 213 - میکروفیلم: ریزفیلم
- 214 - میکسر: همزن
- 215 - نان تست: نان برشتی
- 216 - وارمر: چراغک
- 217 - ویلچر: چرخک
- 218 - هارمونی: هماهنگی
- 219 - هارمونیک: هماهنگ
- 220 - هندبوک: دستینه
- 221 - یخچال، فریزر، سایدبای ساید: یخچال، یخزن، همبر

* * *

من خود کمابیش به برابرسازی برای بعضی واژه‌ها علاقه دارم. بنده در ده دوازده سال پیش، کلمه‌ی ترکیب‌ساز پژوه/پژوهی را به کار بردم و کاربرد سراسری پیدا کرد. امروزه قرآن پژوهی، حافظ پژوهی، فراوان به کار می‌رود. این کلمه معادل خوبی برای «لوژی» است. مثلاً فیلولوژی را می‌توان واژه‌پژوهی گفت و نظایر این. یا کلمه‌ی بدیل را به جای آلترناتیو به کار بردم. یا وحیانی را به عنوان صفت منسوب به وحی، مانند جسم ← جسمانی؛ جرم ← جرمانی؛ ظلمت ← ظلمانی؛ وحی ← وحیانی؛ و این واژه امروزه کاربرد بسیار گسترده‌ای پیدا کرده است. یا درباره‌ی یارانه که پیشنهاد من به فرهنگستان بود، قبلاً صحبت کرده‌ام.

برگه‌آرایی به معنای فایل/فایلینگ را هم بنده در حدود بیست سال پیش که در مرکز خدمات کتابداری کار می‌کردم، به فرهنگستان پیشین پیشنهاد کردم و تصویب شد و امروزه در کتابداری به کار می‌رود. همچنین در همین فرهنگستان حاضر، برای پیچ / پیچ کردن، معادل پی‌جو / پی‌جویی را پیشنهاد کردم و پذیرفته شد. ولی از این فهرست 221 واژه‌ای افتاده است.

در فرهنگ‌نویسی انگلیسی - فارسی که سال‌ها به آن اشتغال دارم، نیز بسیاری وقت‌ها ضرورت ساختن معادل پیش می‌آید. واژه‌سازی هرچه کم‌تر صورت بگیرد، موفق‌تر است. یک رمز دیگر در این کار این است که واژه‌سازی باید از سر ضرورت و نیاز باشد، وگرنه به اصطلاح «نمی‌گیرد».

واژه‌ی روش‌مند را بنده در حدود چهارده پانزده سال پیش ساختم، ولی بعداً معلوم شد که پیش از من، آقای دکتر میر شمس‌الدین ادیب سلطانی آن را ساخته بودند و من نمی‌دانم ناخودآگاه از ایشان گرفته‌ام، یا توارداً از نو ساختم. در هر حال، این واژه امروزه رواج وسیعی دارد. واژه‌ی راهبرد را هم من ساختم. مراد من راه بردن به چیزی بوده است. یعنی نظیر رهیافت جناب داریوش آشوری. ولی امروزه آن را به معنای راه بردن چیزی هم به کار می‌برند. در ترجمه‌ام از قرآن کریم نیز ناگزیر ده بیست واژه‌ای ساختم که به بعضی از آن‌ها در پی‌گفتار آخر کتاب اشاره کرده‌ام. به بعضی هم در این‌جا اشاره می‌کنم. شنباد در برابر حاصب، آتشباد در برابر سموم، شباینده در برابر طارق، درآیند در برابر ورد، و تعدادی دیگر که اکنون به خاطر ندارم.

بعضی از فرهنگ‌پروران امروز

دوست دانشورم، آقای حسین دهقان، مدیر نشر جامی و ناشر این اثر، و مشوق صمیمی من در نگارش این زندگی‌نامه، به من پیشنهاد کردند که این تکمله را برای فصل سوم بنویسم و از بعضی بزرگان و رجال علمی و اجتماعی که اگر هم با آن‌ها دوست نبوده‌ام، اما دوست‌دارشان بوده‌ام، یادی به میان آورم. از رجال سیاسی و اجتماعی، در صفحات پیشین، به تناسب بحث از کودتای 28 مرداد سال 1332، از شادروان دکتر محمد مصدق، و سپس در اشاره به قیام 15 خرداد 1342 و بعدها انقلاب اسلامی ایران، از حضرت امام خمینی (ره) یاد کرده‌ام.

از مرحوم جلال آل‌احمد خاطره‌ی خوشی دارم که یک روز از روزهای پاییز 1346، در تالار فردوسی دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تهران حضور یافت و سخنرانی جسورانه‌ای کرد. بی‌اغراق می‌توان گفت که یک دهم از کل مستمعان و حاضران، مأموران مخفی و به تعبیر شادروان دکتر ساعدی، «رجال‌الغیب» بودند. در تالار سخنرانی، جای سوزن انداختن نبود. آل‌احمد اهل مجاله و مداهنه و تمجیح نبود. بحثش سراپا

سیاسی بود و عنوان یا موضوع آن، غیرسیاسی‌سازی دانشجویان، یا سیاست‌زدایی از دانشجو و دانشگاه بود.

آل‌احمد، سربلند و گردن‌شق، و لاغراندام و میانه‌بالا و خوش‌پوش بود. از احساس محبوبیت و مشارکت‌بالبنان و مقتدای روشنفکران و تکیه‌گاه دانشجویان بود. اعتماد به نفسی در حرکات و سکنت‌ها او دیده می‌شد. خیلی شیرین و مؤثر، و در عین حال بی‌پروا و جسورانه سخن گفت و گاه در پاسخ گفتن به سؤالات شنوندگان، تکیه کلام معروفش، «رئیس» را تکرار می‌کرد.

به رسم روشنفکران دیروز و امروز، کلمات فرنگی در واژگانش فراوان بود. البته اغلب این کلمات خارجی، در عرف روشنفکری جا افتاده بود. از بعضی کلمات خارجی هم تعمداً استفاده می‌کرد. فی‌المثل به جای سیاست‌زدایی یا غیرسیاسی‌سازی، اصطلاح دپولیتیزه کردن و سایر مشتقات فرانسوی آن را به کار می‌برد.

آن روزها آل‌احمد در اوج اشتهار و اعتبار فرهنگی و روشنفکری بود. انتشار و بلافاصله ممنوع‌الانتشار شدن رساله‌ی غربزدگی، و توقیف کتاب ماه، پس از انتشار چند و گویا فقط یک شماره، و مخالفت‌های او با ریخت‌وپاش‌های شرکت نفت در جهت تبلیغات تاج‌گذاری و غیره، همه و همه باعث محبوبیت عظیم او در میان محافل دانشگاهی و دانشجویی و روشنفکری بود و کوشش‌های او در جهت تأسیس کانون نویسندگان، به نوعی او را مقتدای روشنفکران ایران در دهه‌ی 40 ساخته بود. ما در پادگان اصفهان، دوره‌ی افسری توپخانه را می‌گذرانیدیم که یک روز در شهریور 1348 خبر آمد که آل‌احمد در گذشته است. به گمانم او متولد 1302 و عمر 46 ساله برای او بسیار کم بود. آثار او فراوان و پرخواننده بود؛ هم در زمینه‌ی هنری و هنرپژوهی و نقد هنر (اعم از نمایشگاه نقاشی و تئاتر و سینما) قلم می‌زد، و هم در زمینه‌ی داستان‌نویسی و نیز مسائل ادبی، اجتماعی، روشنفکری، و سیاسی.

به خاطر سایه‌ی شوم و سنگین ساواک بر حیات فرهنگی و روشنفکری دهه‌ی 40 و 50 ایران، هر مرگ مشکوکی به گردن ساواک انداخته می‌شد. چنان‌که مرگ شادروان دکتر علی شریعتی هم چنین بازتابی پیدا کرد. یا در حوزه‌ی دیگر، در حوزه‌ی مبارزه‌ی سخت و سنگین سیاسی - دینی، درگذشت آیت‌الله سید مصطفی خمینی - اعلی‌الله مقامه - هم مشکوک ارزیاب شد و مردم آن را از چشم ساواک دیدند.

دیگر از رجالی که کمابیش خاطره‌ی خوش از ایشان دارم، شادروان جهان پهلوان تختی بود. به مدد لطف برادرم که من نوجوان شانزده هفده ساله را از قزوین برای تماشای مسابقات جهانی یا آسیایی به تهران می‌آورد، بارها کشتی گرفتن‌های این پهلوان جوانمرد محبوب‌القلوب را تماشا کرده بودم. یک روز از روزهای بهار 1344 یا 1345 بود که به سوی دانشگاه تهران روان بودیم. هنگامی که از ضلع جنوبی

میدان انقلاب امروز و 24 اسفند آن روز رد می‌شدم و از جلوی یک کافه‌قنادی می‌گذشتم، قامت رشید و بلندبالا و شکوه‌مند تخت را دیدم که با قیافه‌ای مطبوع و خندان، جعبه‌ی نسبتاً بزرگی شیرینی به دست دارد و در کنار همان قنادی، در پیاده‌رو ایستاده است و با خوش‌رویی هرچه تمام‌تر و فروتنی صمیمانه و بدون تکلف و تصنع، دارد به مردم و رهگذران شیرینی تعارف، و با آنان خوش‌وبش می‌کند. از این که پهلوانی به آن اشتها و اعتبار جهانی و ملی را از فاصله‌ی بسیار نزدیک می‌دیدم و از دست او شیرینی می‌گرفتم، در آن حال و هوای دانشجویی بیست و یک دو سالگی، به وجد آمده بودم و در آسمان‌ها سیر می‌کردم. به‌زودی در پیرامون او ازدحامی شد. هرچه او سعی می‌کرد در پیاده‌رو راه‌بندان ایجاد نکند، نمی‌شد. تا آن که پس از ربع ساعتی و تعارف کردن همه‌ی شیرینی‌هایش به رهگذران، آهسته‌آهسته در حالی که جمعیت او را رها نمی‌کرد و راه بیرون‌شد به او نمی‌داد، عزم رفتن کرد.

اما دست داشتن ساواک و دربار در مرگ / قتل / خودکشی مشکوک او، گویا محرزتر از موارد دیگر بود. تشییع جنازه‌ی او کم‌نظیر بود و همه‌ی دانشجویان دانشگاه تهران، با کوشایی و شور و شیدایی تمام، شرکت کرده بودند. نظیر این تشییع‌جنازه‌ی باشکوه را در سال‌های پس از انقلاب، در مورد شادروان آیت‌الله سید محمود طالقانی دیدم و سپس در سال 1368، علی‌الاطلاق بزرگ‌ترین تشییع‌جنازه‌ی تاریخ معاصر ایران، یعنی تشییع‌جنازه‌ی امام خمینی را مشاهده کردم. مرحوم طالقانی از سوی حضرت امام خمینی (ره) به ابودر زمان ملقب شد. از پیش‌تازان مبارزات ملی و مبارزه در راه استقرار حکومت اسلامی بود. پیش از انقلاب، هم‌رزم شادروان مهندس بازرگان بود و در طی ایام الله انقلاب، هم‌رزم امام بود.

تفسیر او بر قرآن کریم (پرتوی از قرآن) [که] بر چند جزء اول و جزء آخر از کلام‌الله بود، تفسیری است اجتماعی و اصلاح‌گرانه و عمدتاً در زندان نوشته شده است. درباره‌ی این تفسیر، یکی از یاران باوفای آن مرحوم، یعنی جناب آقای دکتر سید مهدی جعفری، مقاله‌ی پراطلاعی در *دایره‌المعارف تشییع* نوشته‌اند. از آن گذشته، افتخار تنظیم و تدوین و طبع این تفسیر در شش مجلد هم از آن ایشان است. بنده هم در کتاب *تفسیر و تفاسیر جدید*، مقاله‌ای درباره‌ی این کتاب نوشته‌ام که روایت ملخص آن در کتاب *قرآن پژوهی* هم آمده است. آیت‌الله طالقانی چندی امامت جمعه‌ی تهران را به عهده داشت. بارها این سعادت را یافتم که در نماز جمعه‌ای که ایشان امامت را عهده‌دار بود، شرکت کنم. قصیده‌ای در رثای ایشان سروده‌ام که کمابیش فراموش شده بود. تا این که در 16 شهریور سال جاری (1376)، دیدم که روزنامه‌ی اطلاعات آن را تماماً در ویژه‌نامه‌ی ایشان منتشر کرده است. با اجازه‌ی خوانندگان، این شعر را بازنویس می‌کنم.

نستوهی ایمان

آن که سرخیل وفاداری دورانش بود آن که دل‌باخته‌ی سرتاسر ایرانش بود

هم‌عنان با همه خورشیدسواران می‌تاخت
 دل و دامان و گهر پاک و سراپا پاکی
 آن‌چه نیاب‌تر از دُر یتیمش می‌کرد
 آن‌همه هم‌دلی و الفت و تألیف قلوب
 او نمازی دگر آموخت به ارباب نیاز
 سخن عشق که در هفت فلک می‌پیچید
 آیه‌ی رحمت، بر قاطبه‌ی خلق خدا
 آن که نمود زمانه چو به بندش افکند
 بندش از بند اگر زندان‌بان می‌گسلید
 گفت شرمنده‌ی احسان شما گشتم من
 آن‌چه طاغوت زمان را به تزلزل انداخت
 آن‌چه در خانه‌ی اهریمن آتش افکند
 شه‌سواران زمان پیش رخس مات شدند
 دردمندی چو وی، آن‌گاه مسیحا نفسی
 طالقانی و خمینی، چو علی و بوذر
 لطف پنهان خداوند ندارد پایان
 تن رها کرد که از پیرهن آسوده شود
 آن که چون نام، همی عاقبتش محمودست
 در پی رنج خود و راحت یارانش بود
 و از همه پاک‌تر آینه‌ی وجدانش بود
 ملکات ملکوتی فراوانش بود
 کسب جمعیتی از زلف پریشانش بود
 چه اثرها که در آهن خداخوانش بود
 نغمه‌ای بود که در نای خوش‌الحانش بود
 مایه‌ی حیرت شیطان و شریکانش بود
 می‌توان گفت که زندانش چو گلستانش بود
 همچو از عالم «ذر» بر سر پیمان‌ش بود
 آن که خلقی همه شرمنده‌ی احسانش بود
 آیه‌الکرسی نستوهی ایمانش بود
 اخگری بود که در «پرتو قرآنش» بود
 گوی تاریخ، قفاخورده‌ی چوگان‌ش بود
 صحبت «روح خدا» بود که درمانش بود
 داد اسلام برون آن‌چه در امکان‌ش بود
 این «نتیجه‌ی سحر»ش بود نه پایان‌ش بود
 درد دین بود اگر دردی در جان‌ش بود
 من چه گویم که همه خلق ثناخوانش بود

واهمه‌ای که از سیاست دارم، در لابه‌لای سطور این زندگی‌نامه پیدا است. اما پیش آمده است که ارادتی به بعضی از دولت‌مردان امروز ایران یافته‌ام. این مجذوبیت من، یک علاقه و اعتقاد عقلی - عاطفی است و حساب‌گرانه نیست و در درجه‌ی اول، ناشی از این است که اینان را مظهری از سلامت سیاسی یافته‌ام و نیز فرهنگی و فرهیخته و فرهنگ‌پرور، که غالباً اهل علم و اهل قلم هم هستند.

یکی از این دولتمردان، آقای دکتر حسن حبیبی است که هم در دولت و حکومت آیت‌الله هاشمی رفسنجانی معاونت اول را عهده‌دار بود و هم در دولت حجت‌الاسلام‌والمسلمین خاتمی عهده‌دار همین مقام است. ایشان به‌واقع اهل علم و ادب است و هنگامی که در پنج سال پیش به اتفاق آراء و اعضای فرهنگستان زبان و ادب فارسی به ریاست فرهنگستان برگزیده شد، آقای دکتر حداد عادل به شوخی در

حق ایشان و این انتخاب، به سعدی تمثل کرد: «ادب مرد به ز دولت اوست» و گل آقا هم آن را قاپید و کاریکاتوری پرداخت و روی جلدش کرد.

درباره‌ی دکتر حبیبی، در ضمن معرفی یکایک اعضای فرهنگستان، چند کلمه‌ای سخن گفته‌ام. بیش از پنج سال است که در فرهنگستان از نعمت مصاحبت ایشان بهره‌مندم. ذهن متین و منطقی و شخصیت فروتن و اعتدالی ایشان، احترام‌انگیز است و اکنون نه سال است که عهده‌دار مسؤلیت معاونت اول در دولت است. شخصیت سیاسی دیگر که به او مهر می‌ورزم و ناخودآگاه مانند اکثریت مردم ایران در او امید پیروزی‌ها و بهروزی‌های بسیار بسته‌ام، ریاست‌جمهوری، جناب حجت‌الاسلام‌والمسلمین سید محمد خاتمی است. در دی ماه سال 1375، در مجلسی دوستانه، پیش‌بینی کردم که در انتخابات پیروز خواهد شد. اما ظواهر امور حکایت از این نداشت. تا یک هفته مانده به انتخابات که با کمال پرهیزی که از سیاست دارم، احساس مسؤلیت کردم و در یک برنامه‌ی تلویزیونی شرکت کردم و انتخابات ایشان را به مصلحت ملی شمردم. آن برنامه‌ی تلویزیونی منتشر نشد، ولی دست‌اندرکاران مبارزه‌ی انتخاباتی ایشان، که از آن باخبر شدند، آن را به صورت مقاله‌ای در مجله‌ی روز هفتم چاپ کردند و این درست یک هفته قبل از انتخابات دوم خرداد ماه بود. سپس انتخابات حماسه‌وار دوم خرداد 1376 برگزار شد و جهان را تکان داد.

یک هفته قبل از این که ایشان رسماً عهده‌دار حکومت شود، با جمعی از اهل نظر و هنرمندان خوش‌نویس (استاد غلامحسین امیرخانی و یارانشان) به ملاقات جناب خاتمی رفتیم. به عین و عیان دیدیم که آن پیروزی قاطع و غیر منتظره و دوران‌ساز، بر فروتنی ایشان افزوده است. یک ساعتی با ایشان سخن گفتیم، یا سخن ایشان را شنیدیم. از حرف‌های ایشان دو نکته در خاطرمان مانده است. اول این که می‌گفت می‌گویند شنیدن حرف مخالفان و میدان دادن به آنان بر خلاف مصالح ملی است، اما من معتقدم که شنیدن حرف‌های مخالف و انتقادهاست که بر خلاف مصالح و امنیت ملی است و با اندیشه باید با اندیشه برخورد کرد، وگرنه زیرزمینی و خطرناک و لاعلاج خواهد شد. دیگر این که هنگام بحث از اصول و کلیات جامعه‌ی مدنی، از سر طنز و خوش‌باشی، تمثیلی به کار برد. گفت اکثریت مردم، شاید با اصطلاح جامعه‌ی مدنی آشنا نباشند، اما می‌دانند مراد و مقصود از آن چیست؛ درست مانند مرد باصفای ساده‌دلی که ازش پرسیده بودند «قدس سرّه» در جمله‌ی امام قدس سره یعنی چه، گفته بود اوالله درست نمی‌دانم، اما هر چه هست یعنی دمش گرم.

و در پایان مجلس، از این که در پاسخ خبرنگاری گفته بود آخرین کتابی که در این ایام خوانده‌ام قرآن‌شناخت اثر خرمشاهی است، سپاس‌گزاری کردم. باز هم ایشان لبخندی زد و گفت اتفاقاً بعضی‌ها به من انتقاد کردند و گفتند چرا از کتاب‌های مقدس و از جمله از مفاتیح‌الجنان نام نبرده‌ای، و من به ایشان

گفته‌ام که مفاتیح‌الجنان که آخرین کتابی نیست که من خوانده‌ام. جزو کتاب‌های همیشگی است. در پایان انتشار جدید کتاب‌های شهر دنیا و دنیای شهرو بیم موج ایشان را تبریک گفتیم و خداحافظی کردیم.

سومین دولتمردی که فرهنگی و فرهنگ‌پرور است و سلامت رفتار و اندیشه‌های سیاسی‌اش بر همگان آشکار است، آقای دکتر سید عطاءالله مهاجرانی است. او سیاست به کنار، یک اهل علم و اهل قلم تمام‌عیار است. هم شاهنامه‌پژوه است، هم یکی از بهترین تحقیقات را راجع به عاشورا و بازشناسی شخصیت شگرف حضرت زینب (س) انجام داده است¹ و هم بهترین و جامع‌ترین پژوهش را راجع به آیات شیطانی.

ذهن و زبان آقای دکتر مهاجرانی را که روشن و روان و صریح و بدون ابهام و ابهام‌های معهود دیپلماتیک است، بسیار می‌پسندم. انسان خودساخته‌ی زحمت‌کشیده‌ای است. با ضوابط و اصول به جایی رسیده است، نه باندبازی و باندبازی‌های افتد و دانی.

دو سال پیش، در یکی از جالس گل‌آقا حاضر بودم. البته سخنرانی نداشتیم. استاد دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی، که معرف حضور همه‌ی خوانندگان هستند، سخنرانی کوتاه و شیرینی کردند. سپس جناب مهاجرانی سخن گفت؛ ولی نه از طنز، بلکه به طنز و درباره‌ی این که کولی فال‌بینی در ایام نوجوانی‌اش پیش‌گویی کرده بود که او سیاستمدار خواهد شد، سخن گفت. به دلایلی، از جمله اختصار، نمی‌توانم حکایت دل‌نشین ایشان را بازگو کنم. اما امیدوارم آن سخنرانی ثبت و ضبط شده و در یکی از نشریات گل‌آقا به چاپ رسیده باشد تا صدق مدعای من ثابت شود. طنز بیش از یک هنر است. هوش‌مندی و ظرافت و ذوق و طبع حساس و ذهن وقاد و نقاد و باریک‌بین و متفاوت‌نگر می‌خواهد.

در جریان انتخابات ریاست‌جمهوری امسال (خرداد 1376)، زمانی که جناب خاتمی آقای دکتر مهاجرانی را در کابینه‌ی پیشنهادی خود به عنوان وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی معرفی کرد، از شادی و هیجان تکان‌خوردم. گفتم این آرزوتر و رؤیاتر از آن است که عملی باشد و تحقق یابد. بعد نمایندگان مجلس در ارزیابی و رد و قبول کابینه‌ی پیشنهادی سخن گفتند و سالها بود که این شور و هیجان در مجلس و از مجلس شورای اسلامی دیده نشده بود. غیرسیاسی‌ترین و انزواپیشه‌ترین آدم‌ها نیز در آن چند روز به مذاکرات مجلس گوش می‌دادند. مخالفان دکتر مهاجرانی بر آن بودند که او بیش از حد لیبرال و روادار و نرم‌خو و روشنفکر و روشنفکرگرا و صلح‌جوست. او به جای انکار، همه را تصدیق کرد و گفت اسلامی که او می‌شناسد و به آن مؤمن است، شریعت سهله‌ی سمحه است و رواداری جزو دین و ایمان مسلمانی است. پیروزی آقای خاتمی در انتخابات ریاست‌جمهوری در دوم خرداد 1376 و سپس

¹ نسخه‌ی الکترونیکی این کتاب، با عنوان «پیام‌آور عاشورا»، در کتابخانه‌ی مجازی پازند موجود است.

تصویب شدن کابینه‌ی پیشنهادی او در مجلس، و به‌ویژه انتخاب شخصیت قاطع و اصول‌گرا و در عین حال معتدل و متعادلی چون دکتر مهاجرانی، با آن‌چه در مجلس گذشت و نطق این دو بزرگمرد، از مهم‌ترین و دوران‌سازترین رویدادها و تحولات تاریخ معاصر ماست. این بار یکی از نادر بارهایی بود که ملت ایران، احساس رشید بودن و احساس مؤثر بودن و سرنوشت‌ساز بودن کرد و شادی و غرور ملی که به دنبال پیروزی انتخاباتی نصیب مردم شده بود، فقط در روزها و هفته‌های اول پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران نظیر داش. دکتر مهاجرانی بارها به بانگ بلند گفته است که وزارت ارشاد، در خدمت اهل اندیشه و اهل هنر و دانش‌مندان و دانشگاهیان و نویسندگان و همه‌ی اهل قلم است، نه قیّم آنان. در یک کلام، دولت حجت‌الاسلام خاتمی با مردم حکومت می‌کند، نه بر مردم. از مشخصه‌های اصیل حکومت جناب خاتمی، این است که با کیش شخصیت و شخص‌پرستی و تشریفات ظاهر فریب و دورکننده‌ی هیأت حاکمه از مردم، صمیمانه مخالف است و صریحاً اعلام کرده است که لازم نیست عکس رسمی ایشان در ادارات و سازمان‌های دولتی و نهادها و غیره در کنار تمثال امام خمینی و مقام رهبری باشد و سفرهای داخلی‌اش را بسیار ساده و بدون تشریفات برگزار می‌کند.

دکتر مصطفی معین، وزیر علوم و آموزش عالی هم شخصیتی متین و فروتن و خدمت‌گزار و حرمت‌گذار علم و عالم و دانشگاه است. بنده به عنوان یکی از اهل قلم و شهروندان ایران‌زمین، از این که این نیک‌مردان بر ما حکومت می‌کنند، خشنود و خوش‌وقتم. البته انتظار معجزه از آنان ندارم. نیازها در همه‌ی زمینه‌ها و همه‌ی سطوح بسیار، و امکانات اندک است. در رژیم گذشته در میان دولتمردان، کسانی که شایستگی شخصیتی و صلاحیت فرهنگی برای تصدی مقام‌های کلیدی و حساس مملکتی داشته باشند، بسیار نادر بودند و مردم را چندان از دخالت در سرنوشت و اداره‌ی کشورشان برکنار داشته و کنار زده بودند که سرانجام بغض‌های فروخورده و در گلو شکسته‌ی مردم آتشفشان انقلاب را پدید آورد. فردای روزی که دکتر مهاجرانی سخنرانی تاریخی‌اش را در مجلس عرضه داشت، به گمانم روز تعطیل و احتمالاً جمعه بود. ایشان همان روز که شور و شادی مردم از موفقیت انتخاباتی و پارلمانی به اوج رسیده بود، با کمال سادگی و صفا به من تلفن زد. صدایش حاکی از صدق و سادگی و صفا و خویشتن‌داری و خود نگم نکردن بود. گفتم چه عجب یاد فقرا کرده‌اید. سپس موفقیت درخشانش را از صمیم دل تبریک گفتم. گفتم بیش از شما و پیش از شما به ملت ایران تبریک می‌گویم. سپس گفت فلانی مقصودم از تلفن، بحث درباره‌ی بیتی از حافظ بود که در سخنرانی‌ام خوانده بودم و جناب دکتر شرف‌الدین خراسانی ایراد گرفته بود که این بیت از حافظ نیست و در دیوان‌های معتبر نیامده است. بیت این بود:

از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش زان که تمکین جهان گذران این‌همه نیست

گفتم ارتجالاً و بدون مراجعه به منابع می‌توانم عرض کنم که بله، این بیت در دو نسخه‌ی معتبر قزوینی و خانلری نیامده است. اما خیلی حافظانه و اصیل می‌آید. با اجازه‌ی شما، یک مقدار تحقیق می‌کنم و به شما زنگ می‌زنم. گفت بسیار خوب. اما من باید این بیت را از نسخه‌ی قدسی فرا گرفته باشم. سپس موقتاً خداحافظی کردم و رفتم پی تحقیق در میان منابع و متون حافظ‌پژوهی. پس از یک ربع ساعت که تحقیق و بررسی کردم، به ایشان تلفن زدم و گفتم این بیت در سه نسخه وجود دارد؛ یکی همان نسخه‌ی قدسی که فرمودید، دوم که باز اعتبارش متوسط است در شرح عرفانی غزل‌های حافظ، اثر ختمی لاهوری، تصحیح اینجانب و دو تن از دوستانم است، و سوم که برعکس دو تای اوّل بسیار معتبر است، دیوان حافظ تصحیح دکتر عیوضی - دکتر بهروز، استادان دانشگاه تبریز است که ابتدا از سوی دانشگاه تبریز انتشار یافت، سپس از سوی انتشارات امیرکبیر در تهران، و سه نسخه‌ای که مبنای این تصحیح و طبع است، هر سه از قدیم‌ترین نسخه‌ی مبنای تصحیح قزوینی، که نسخه‌ی خلخالی (مکتوب به سال 827ق) است، کهن‌تر است.

و قول دادم که دنباله‌ی تحقیقم را خواهم گرفت و در فرصتی مناسب که برای سخنرانی در نخستین یادروز حافظ به فرهنگ‌سرای اندیشه رفته بودم، با بزرگ‌ترین نسخه‌شناس دیوان حافظ، دوست دانشورم، جناب آقای دکتر سلیم نیساری توفیق ملاقات دست داد و از ایشان درباره‌ی این بیت پرسیدم. فرمودند بیت اصیلی است و در بسیاری از نسخه‌های کهن قرن نهمی آمده است و من درباره‌ی آن تجدید نظر کرده و در چاپ بعدی دیوان مصحح خود می‌آورمش.

یکی دیگر از رجال سیاسی - فرهنگی، و از برنامه‌ریزان و دست‌اندرکاران سیاست‌های فرهنگی امروز ایران، دوست دانشورم، آقای سید صادق خرازی است که سال‌ها از زعمای هیأت دائمی ایران در سازمان ملل، مستقر در نیویورک بود و با آقای دکتر کمال خرازی همکاری داشت.

اولین چیزی که توجه مرا نسبت به شخصیت فرهنگ‌پرور ایشان جلب کرد، مقاله‌ای بود که حدوداً سه چهار سال پیش، سرور دانش‌مقدم، جناب آقای دکتر احمد مهدوی دامغانی، استاد پیشین و بازنشسته‌ی دانشگاه تهران و استاد فعلی دانشگاه هاروارد، صاحب ید بیضا در ادبیت و عربیت و صاحب نظر تراز اوّل در ادب فارسی و ادب عربی و اسلام‌شناسی و شیعه‌پژوهی، در روزنامه‌ی اطلاعات نوشت و شمه‌ای از خدمات انسان‌دوستانه و فرهنگ‌پرورانه‌ی آقای خرازی را شرح داد.

سپس ایشان حفظ‌الغیبی در حق بنده به خرج داد و آن این که به یک ناشر بین‌المللی قرآنی، یعنی «تحریک ترسیل قرآن»، پیشنهاد کرد و سرمایه داد که قرآن ترجمه‌ی اینجانب را عیناً در قطعی کوچک‌تر، در نیویورک تجدید چاپ کند. یکی از فضایل همکار در هیأت دائم ایران، دوست دانشورم آقای مجتبی امیری، همت به تحقق این امر بسته است و شاید ان‌شاءالله تا پایان سال جاری این چاپ

جدید انتشار یابد. گفتنی است که در معرفی این قرآن برای تجدید چاپ، پیشنهاد اصلی و اولیه، از دوست دانای دل‌بندم، مهندس سید حسین کمالی بود که با استقبال گرم جناب خرازی مواجه شد. دوستان اکرام را به اتمام انجام داده‌اند و از هنرمند شهیر، استاد فرشچیان، خواسته‌اند که روی جلدی برای این ترجمه‌ی قرآن تهیه کند که ایشان هم بزرگوارانه تقبل فرموده‌اند و طرح هنرمندانه‌ی شکیلی عرضه داشته‌اند.

دو سالی هست که آقای خرازی از نیویورک به تهران آمده‌اند. بنده شاهد حمایت و تشویق ایشان از ده‌ها طرح فرهنگی هستم و در تجدید چاپ همین ترجمه‌ی قرآن در قطع اصلی رحلی، باز هم برادری و بزرگواری کردند و با همکاری شهرداری منطقه‌ی 15 و همت والای برادرم، جناب غلامرضا ثانی‌نژاد، شهردار منطقه‌ی 15، قرض‌الحسنه‌ای شش ماه در اختیار ناشران ترجمه‌ی قرآن قرار گرفت که توانستند با سرعت و دقت و سلیقه‌ی هرچه تمام‌تر، این اثر را تجدید چاپ کنند.

آقای خرازی، در راه تحقق یکی از آرزوهای علمی - دینی بنده نیز همتی بدرقه‌ی راه کردند و آن، تشویق و حمایت و سرمایه‌گذاری اولیه برای تدوین دانشنامه‌ی قرآن و قرآن‌پژوهی بود که از سال‌ها پیش از ترجمه‌ی قرآن، این آرزوی دشواریاب را در دل داشتم، ولی شرایط و امکاناتش فراهم نمی‌شد. طرح دانشنامه‌ی قرآن، یک طرح جمع‌وجور و دوجلدی در قطع وزیری، به شیوه‌ی دوستونی با حروف نسبتاً ریز است. هزار مقاله به خود قرآن مربوط است، مانند لوح محفوظ، آیه، سوره، عرش، کرسی، اسماء‌الحسنی، و نظایر آن، و هزار مقاله‌ی دیگر در زمینه‌ی قرآن‌پژوهی و علوم قرآنی و تحقیقات قرآنی است، از جمله معرفی بیش از سیصد تفسیر و مفسر، از مولا امیرالمؤمنین علی (ع) و شاگرد ارشد عالی‌مقامش ابن‌عباس گرفته تا قرآن‌پژوهان امروز ایران و جهان اسلام و جهان اسلام‌شناسی.

ان‌شاءالله در پایان یا پیوست همین زندگی‌نامه، که کارهای ناقابل‌م را معرفی می‌کنم، چون و چند این اثر را مشروح‌تر بیان خواهم کرد. همین‌قدر بگویم که زمان تألیف، تولید و طبع این اثر، جمعاً فقط دو سال است و به توفیق خداوند سبحان، در شب عید آینده (نوروز 1378)، دانشنامه‌ی قرآن و قرآن‌پژوهی را در هیأتی پاک و پاکیزه، تقدیم حضور هم‌وطنان و شیفتگان معارف اسلامی و قرآنی خواهیم کرد. می‌کند حافظ دعایی، بشنو آمینی بگو.

حدوداً در اواسط شهریور 1376، جناب سید صادق خرازی به مدیریت ستاد برگزاری کنفرانس سران کشورهای اسلامی منصوب شدند و همه‌ی همت خود را برای تمهید مقدمات برگزاری باشکوه این کنفرانس بین‌الدولی، با مهمانانی بالغ بر پنج‌هزار نفر از 45 کشور اسلامی، بسیج کرده‌اند. آثار خیر و حمایت‌های علمی - فرهنگی آقای خرازی، بیش از آن است که حتی فهرست‌وار بتوان یاد کرد. یکی از کارهای باقیات صالحات ایشان در ایامیک در هیأت دائم ایران در سازمان ملل در نیویورک خدمت

می‌کردند، این بود که ترجمه‌ی انگلیسی صحیفه‌ی سجادیه را به یکی از بزرگ‌ترین اسلام‌شناسان و شیعه‌شناسان امروز جهان، جناب ویلیام چیتیک واگذار کردند که ایشان هم چنان که انتظار می‌رود، استادانه از عهده‌ی این کار برآمده‌اند و حاصلش یک دستاورد بزرگ علمی - عرفانی - دینی است و به صورت متنی دوزبانه (متن مقدس صحیفه، همراه با ترجمه‌ی شیوای انگلیسی)، با یادداشت‌های روشن‌گر، در هیأتی شکیل و مطبوع به چاپ رسیده است.

ایشان در بحبوحه‌ی گرفتاری‌های تدارک مقدمات برگزاری کنفرانس سران کشورهای اسلامی، تصمیم به تجدید به ترجمه‌ی صحیفه گرفته‌اند که در تیراز پنج‌هزار نسخه برای مهمانان این کنفرانس تجدید طبع خواهد شد.

آقای خرازی از آن‌جا که از مردان حق است، و آنان که مردان راه حقند، خریدار بازار بی‌رونقند، به داد دایره‌المعارف / دایره‌المصائب تشیع هم می‌رسد و مددی به این سازمان ضعیف‌البنیه می‌رساند. آقای خرازی با خدا معامله می‌کند و از سری هوی و هوس یا شهوت‌طلبی کار نمی‌کند. لذا از بسیاری از کارهای خیرش کسی جز خداوند باخبر نیست. با نگارش این دو کلمه، خواستم ادای دینی کرده و خدقوتی گفته باشم.

یکی دیگر از رجال فرهنگی و فرهنگ‌پرور امروز ایران، آقای احمد مسجدجامعی است که عاشق اسلام و ایران و خدمت فرهنگی است. هشت ده سالی هست که در وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، از صاحب‌منصبان عالی‌رتبه و قائم‌مقام وزیر و در کمال دست‌ودل‌پاکی مبسوط‌الید است و نمایشگاه‌های بین‌المللی کتاب و نمایشگاه‌های سالانه‌ی قرآنی و تأمین تسهیلات بسیار برای ناشران، در این رکورد درازآهنگ و پایان‌ناپذیر صنعت نحیف نشر، گوشه‌ای از خدمات ارزنده و صادقانه و مستمر اوست. در دوره‌ی وزارت آقای مهندس میرسلیم، یک چند آقای مسجدجامعی بی‌قدرت شد. اما خوش‌بختانه در دوره‌ی دوران‌سا وزارت آقای دکتر سید عطاءالله مهاجرانی، مسؤولیت‌ها و اختیارات بسیاری به ایشان واگذار شد. این دو سطر را برای عرض خسته نباشید به ایشان نوشتم. و گرنه شرح محامدش یا کارنامه‌ی خدمات ارج‌مندش در این مختصر نمی‌گنجد.

دیگر از دولتمردان کاردان و فرهنگ‌پرور امروز ایران، آقای کرباسچی، شهردار تهران است. چند سالی هست که ایشان به این سمت منصوب شده است و در همین چند سال، تحولات پیدا و پنهان بسیاری در زندگی شهری مردم تهران و نیز در حیات فرهنگی آنان به بار آمده است. کسانی که زباله‌های روی هم انباشته‌ی بیست سی ساله را در شهرهای بزرگ هند، به عین و عیان دیده‌اند، بیش از ما که ندیده‌ایم، قدر این پاکیزه‌سازی همیشگی تهران را می‌دانند. حل مشکل ترافیک (در حد نسبی) نیز از موفقیت‌های شهرداری است. بیست سال پیش که مقدار خودرو در تهران یک پنجم امروز بود، به نظر می‌رسد که

روانی آمد - شد (شد آمد) شهری در همین حد بود. گسترش آزادراه‌های شهری در چهار سوی شهر نی همراه با احداث ده‌ها پل و صدها پارک (بیش از ششصد پارک) و رساندن فضای سبز تهران به فراتر از مرزهای استاندارد جهانی، جزو خدمات شهرداری تهران است. اما آن چه برای اهل علم و اهل قلم و از نظرگاه فرهنگی حساس‌تر و مهم‌تر است، تأسیس و اداره‌ی ده‌ها فرهنگ‌سراست (از جمله فرهنگ‌سرای خاوران، نیاوران، اندیشه، ابن‌سینا، ارسباران، سرو، و غیره) که عمدتاً در مناطق محروم برپا شده است و کتابخانه (گاه شبانه‌روزی) فعال و دارالقرآن و کامپیوترخانه و تالار شطرنج و کلاس‌های موسیقی و تالار سخنرانی و سخنرانی‌های هفتگی - ماهانه و انواع کلاسهای درس دارد. شهر کتاب، که شعب چندگانه دارد، نیز از تأسیسات فرهنگی شهرداری است که کتاب خارجی را با ارز یارانه‌دار و کتاب داخلی را با نظم و ترتیب موضوعی خاص، با بهره‌گیری از پیشرفته‌ترین روش‌های کتاب‌داری و اطلاع‌رسانی و با همکاری عده‌ی نخبه‌ای از برجسته‌ترین کتاب‌داران و صاحب‌نظران امروز ایران، در اختیار متقاضیان قرار می‌دهد و قیمت کتاب‌های خارجی آن، حتی از قیمت کتاب‌ها در نمایشگاه بین‌المللی سالانه‌ای که وزارت ارشاد برپا می‌کند، ارزان‌تر است.

* * *

روشنفکران معمولاً توی جلد شیر می‌روند و مخالف‌خوان و منتقد دائمی و منکر دولت و دولتمردان هستند. لذا این چند صفحه‌ای که بنده، دوست‌دارانه و مخلصانه در ستایش شخصیت سالم و کار و کارنامه‌ی ارزش‌مند چند تن از رجال سیاسی و فرهیخته‌ی امروز ایران (دکتر خاتمی، دکتر حبیبی، دکتر مهاجرانی، آقای صادق خرازی، دکتر بروجرودی، آقای کرباسچی، دکتر لاریجانی، و احمد مسجدجامعی) نوشتم، یا در دنبال همین سطور می‌نویسم، ممکن است غریب بنماید و حمل بر مزاج‌گویی و کرنش در برابر ارباب قدرت به نظر آید. ولی مطمئنم که این بزرگواران، اصحاب فرهنگند و غم‌خوار دین و دانش، نه ارباب قدرت. از سوی دیگر، خدا را گواه می‌گیرم که مقصودم حاصل کردن نرخی در این میان برای خود نیست. زیرا خلوت‌گزیده را به تماشا چه حاجت است. من اگرچه به‌ظاهر میان‌سال هستم، اما در باطن بسی پیرم. گوشه‌ای گرفته‌ام و همواره حرمت قلم را رعایت کرده‌ام و چند سالی از خداوند عمر می‌خواهم که یک دو کار ناتمام را (فرهنگ انگلیسی - فارسی فرزنان و دانشنامه‌ی قرآن و قرآن‌پژوهی) به پایان ببرم. زندگی ساده‌ای دارم که دخل - خرج می‌کند و نه بیش‌تر. نه فقیرم، نه ثروتمند، و از فقر و ثروت - هر دو - هراسانم. لذا نه ترس و طمع، بلکه الزام به اخلاق و حس قدرشناسی است که از این نیکان به نیکی یاد می‌کنم.

شخصیت سیاسی - فرهنگی فرهیخته و فرهنگ‌پرور دیگری که اولی و احق به ذکر است و مصاحبتش از افتخارات زندگی من است، استاد دکتر محمود بروجرودی، قائم‌مقام پیشین وزارت ارشاد،

رئیس پیشین پژوهش‌گاه علوم انسانی، مشاور وزیر امور خارجه، و اینک سفیر ایران در فنلاند است که شمه‌ای از مکارم اخلاق و محامد اعمالش را در صفحات پیشین آورده‌ام.

از رئیس فرزانه‌ی صداوسیما، دکتر علی لاریجانی، چند فقره خیر و خوبی دیده‌ام که به یکی از آن‌ها خیلی گذرا اشاره می‌کنم. حدوداً شش سال پیش، مجله‌ی فیلم یک مطلب یک صفحه‌ای به نام «آن‌چه خود داشت» از بنده چاپ کرد که به مذاق یک ده که در آن ایام گروه فشار تندرویی بودند، خوش نیامد. بنده راجع به جوهر دراماتیک قصص انبیاء در قرآن مجید و نیز واقعه‌ی کربلا و اسطراذاً نظریه‌های مربوط به انگیزه‌ی قیام سالار شهیدان، حضرت سیدالشهدا ابی‌عبدالله‌الحسین (ع) نوشته بودم. آن جوانان تندرو و بهانه‌جو، آن مقاله را به قرائت شدُرُسنا خوانده و گمان برده بودند پالان معتقدات من کج است و در صدد افشاگری و «هویت‌بازی» و بی‌هویت‌سازی برآمده بودند و فریاد وااسلاما بلند کرده بودند. در این‌جا شهادت اخلاقی جناب دکتر علی لاریجانی به داد من رسید. ایشان با آن که فقط غیباً و قلماً بنده را می‌شناختند، با قاطعیت فرموده بودند که در مقاله‌ی من (آن‌چه خود داشت) خُلف و خلافی مشاهده نمی‌شود و آتش فتنه را به آب تدبیر و مدارا خاموش کرده بودند و در این‌جا سپاس قلبی خود را به حضور این برادر عالی‌مقام عرضه می‌دارم. از برادران دیگر ایشان، حجت‌الاسلام صادق لاریجانی و دکتر فاضل لاریجانی هم همواره خیر و خوبی دیده‌ام. خداوند همگی‌شان را به سلامت بدارد. حال برویم به سراغ سایر فرهنگ‌پروران معاصر.

در عالم شعر، به بسیاری از شاعران بزرگ امروز ارادت، و با بعضی انس و آشنایی داشته‌ام. از این که از دیدار دو شاعر بزرگ، یکی سهراب سپهری و دیگری فروغ فرخزاد محروم مانده‌ام، همواره احساس غبن کرده‌ام. بر شعر سپهری نقد و نظری نوشته‌ام به نام *در خاطره‌ی شط*، که در کتاب *در خاطره‌ی شط* به چاپ رسیده است و نام کتابم را از ایشان برگرفته‌ام. در عوض شاعران بزرگی چون شاملو و اخوان را دیده‌ام و گاه در بعضی شب‌های شعر آنان حضور داشته‌ام. از شاعران دیگر، برای سرکار خانم سیمین بهبانی احترام بسیار قائلم و هنر او و دوست شاعر توانای دیگرم، منوچهر آتشی را ارج می‌گذارم. بر شعر شاملو نقدی نوشته‌ام که ابتدا در *الفبا* و سپس اخیراً در کتاب *در خاطره‌ی شط* چاپ شده است. همچنین تأملی بر شعر نماز اخوان داشته‌ام که ابتدا در *باغ بی‌برگی* و سپس در همین کتاب *اخیرالذکر* تجدید چاپ شده است. نیز از ادبا و شعرای بزرگ معاصر، به خدمت استاد هوشنگ ابتهاج و جناب دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی ارادت و به هنرشان و کار و کارنامه‌شان تعلق خاطر بسیار دارم. بر دفتر شعر جناب شفیعی، یعنی در *کوچه باغ‌های نشابور* هم نقد و نظری نوشته‌ام که در همان کتاب تجدید چاپ یافته است. یکی از شعرایی که قدرش تا حدودی مجهول مانده بود، دوست هنرمند ادیب دانش‌مندم، جناب سید علی موسوی گرمارودی بود که بحمدالله توفیق این را پیدا کردم که از مجموعه‌ی نه دفتر شعر ایشان، گزینه‌ای به درخواست نشر مروارید تهیه کنم و مقدمه‌ای بر آن بنویسم و قصیده‌ای اخوانی

برای ایشان بسراییم که پاسخ جانانه‌ای هم از ایشان دریافت کردم و در حال حاضر نمی‌دانم آیا این قصیده‌ها در پایان کتاب حاضر خواهد آمد یا نه.

دیگر از شعرایی که به آن‌ها ارادت دارم، یکی جناب بیژن جلالی است که شعری اخوانی هم درباره‌ی ایشان دارم و سپس جناب احمدرضا احمدی، که هرچه پیرتر می‌شود و می‌شوم از شعرش بیش‌تر خوشم می‌آید. دیگر از شعرای جوان‌تر، به آقایان حسن حسینی و قیصر امین‌پور ارادت دارم و دوست هنرمندم، دکتر ضیاء موحد را یکی از برجسته‌ترین شاعران امروز ایران می‌دانم. از ادبا و مورخان برگ معاصر، خدمت استاد دکتر عبدالحسین زرین‌کوب و استاد دکتر احمد مهدوی دامغانی علاقه و ارادت بسیار دارم و همواره از تشویق‌های شاگردنوازانه‌ی ایشان برخوردار بوده‌ام. دوست دانشورم، دکتر سیروس شمیسا هم یکی از بهترین ادب‌پژوهان امروز است. از ادبای بزرگ دیگر در طی این زندگی‌نامه یاد کرده‌ام. از تاریخ‌پژوهان بزرگ، سابقه‌ی مودتی با جناب آقای دکتر عبدالحسین نوایی و دکتر باقر عاقلی دارم.

از میان هنرمندان، جز شعرا، با بعضی دیگر از خوش‌نویسان هنرمند و سینماگران انس و ارادت دارم؛ از جمله استاد غلامحسین امیرخانی، استاد جلیل رسولی، استاد محمد احصایی، استاد یدالله کابلی، استاد کرمعلی شیرازی، و با شادروان استاد مرتضی عبدالرسولی تا پایان عمر پر بار و برکتش که توانست علی‌رغم ضعف پیری و بیماری کتاب قرآن کریم را به خط ثلث به پایان برساند، حشر و نشر داشتم و به فرزند برومندشان، مهندس سلیمان عبدالرسولی مهر می‌ورزم و از خوش‌نویسان همشهری‌ام، استاد محمص، استاد محمدرضا قنبری، و برادر هنرمندم قوام‌الدین خرمشاهی را بسیار ارج می‌گذارم.

از سینماگران، سلام و علیکی با جناب بهرام بیضایی داشته‌ام و دست مریزادی به خاطر باشو غریبه‌ی کوچک به ایشان گفته‌ام و بیش و پیش از همه، با جناب داریوش مهرجویی سابقه‌ی مودت و ارادت دارم. جناب عباس کیارستمی را یک شب در منزل جناب آقای رضا جعفری زیارت کردم و او را انسان ظریفی یافتم و از موفقیت‌های جهانی‌اش خوش‌وقتیم. با جناب محسن مخمل‌باف هم تعلق خاطر و سابقه‌ی دوستی دارم؛ اگرچه با ما فقرا نمی‌جوشد. در عرصه‌ی سینمای امروز ایران، یل برومندی است و از میان سینماگران و سینماپژوهان، انس و ارادت سی ساله با جناب بهمن مقصدلو دارم که دو فیلم با آنتونی کوئین ساخته است. و با داریوش ارجمند که از تواناترین هنرپیشه‌های سینما، علی‌الاطلاق است، همین امسال دوست شده‌ام. از داستان‌نویسان، به نظر من پیش‌تازتر از همه، آقای محمود دولت‌آبادی - صاحب شاه‌کار کلیدر - است. آقای احمد محمود هم شأن و مقام والایی در داستان‌نویسی امروز ایران دارد. همچنین آقای اسماعیل فصیح، و آقای ناصر ایرانی. بر بعضی از آثار این بزرگواران، نقد و نظر نوشته‌ام، از جمله نقدی بر اوسنه‌ی بابا سبجان و جای خالی سلوچ که هر دو اثر دوست هنرمندم، جناب محمود دولت‌آبادی است. دو نقد هم بر دو اثر آقای احمد محمود نوشته‌ام؛ یکی نقد بر همسایه‌هاست و دیگر نقد

بر زمین سوخته. نقد اول در کتاب در خاطره‌ی شط تجدید چاپ شده، ولی از نقد دوم که در یکی از نشریات چاپ شد، هیچ سر و سراغی ندارم؛ وگرنه تجدید چاپش می‌کردم. بر داستان باده‌ی کهن آقای فصیح هم نقدی نوشته‌ام که ابتدا در کلک و سپس در همان کتاب چاپ شده است.

بر بعضی از داستان‌های آقای ناصر ایرانی هم که توفیق مطالعه‌ی پیش از چاپ آن‌ها را داشته‌ام، یادداشت‌هایی نوشته‌ام و به خود ایشان عرضه داشته‌ام.

یکی دیگر از فرهنگ‌پروران امروز و داستان‌نویسانی که من دوست دارم، آقای هوشنگ مرادی کرمانی است که اخیراً در یکی از شماره‌های جهان کتاب، راجع به مهمان مامان، یکی از جدیدترین آثار ایشان، نقد و نظری نوشتم. از داستان‌نویسانی که برای نوجوانان می‌نویسند، آقای مهدی آذریزدی صاحب قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب، به گردن دو سه نسل از ما و فرزندان ما حق دارد. هم قلم ایشان و هم قلم آقای مرادی کرمانی، سادگی و ملاحظت و زندگی‌نوازی دل‌نشینی دارد.

از داستان‌نویسان صدر اول، صادق هدایت و جمال‌زاده و صادق چوبک آثار عظیمی پدید آورده‌اند. از آقای گلشیری مشکل می‌توانم نام ببرم، زیرا هرچه بگویم به حساب مجادله‌ی قلمی بنده و ایشان که در بهار سال 1375 در نشریه‌ی سلام درباره‌ی ترجمه‌ی بنده از قرآن کریم درگرفت، گذاشته خواهد شد. ایشان بر آن است که نثرش خلاق است، اما به نظر من نثر بی‌جاذبه‌ای است. جان و جوهری ندارد. از بس که خودآگاهانه است. صرافت طبع و سرزندگی ندارد. هیچ نثری را در هیچ زبانی و هیچ زمانی از هیچ کسی سراغ ندارم که با زور زدن (به نام خلاقیت) خوب شده باشد. اما در ساخت و ساختار و صورت داستان، زحمت کشیده است. ضمناً، ایشان تصور می‌کند که اهل هنر، خودشان جای خودشان را در تاریخ هنر یا فرهنگ یک کشور تعیین می‌کنند. آدم همان است که دیگران می‌گویند. وگرنه به قول سعدی، هر کس را شعر خود به کمال نماید و فرزند خود به جمال.

یکی از درخشان‌ترین و مردم‌پسندترین آثار داستانی عصر جدید، بامداد خمار، اثر خانم فتانه حاج‌سیدجوادی است که بنده نقد و نظری درباره‌ی آن نوشته‌ام. شهریار مندنی‌پور هم از داستان‌نویسان پیش‌تاز جوان است.

از دیگر فرهنگ‌پروران، باید از قرآن‌پژوهان و حافظ‌پژوهان اد کنم. با اغلب قرآن‌پژوهان امروز ایران حشر و نشر دارم؛ مگر فقط استاد محمد هادی معرفت که ایشان را از نزدیک نمی‌شناسم، ولی برای کار و کارنامه‌ی قرآن‌پژوهی ایشان کمال احترام را قائلم. همین‌طور است مناسبات بنده با آیت‌الله ناصر مکارم شیرازی، که هم تفسیر خوب و مردم‌پسندی از قرآن کریم به نام تفسیر نمونه به عرصه آورده‌اند، و هم ترجمه‌ی خوبی از قرآن کریم به فارسی دارند. به همه‌ی مترجمان قرآن ارادت و علاقه دارم، از جمله آقایان عبدالمحمد آیتی، محمد خواجه‌جوی، محمد مهدی فولادوند، دکتر سید جلال‌الدین مجتبوی، و چند

تن دیگر که ترجمه‌هایشان از قرآن کریم زیر چاپ است (آقایان دکتر محمد حسین روحانی، حجت‌الاسلام عبدالمجید معادیخواه، مهندس طاهری قزوینی، مسعود انصاری، و حسین استادولی).

یکی از برجسته‌ترین قرآن‌پژوهان پیش‌کسوت امروز ایران، استاد حاج سید علی کمالی دزفولی است، با آثار ارج‌مندی چون قانون تفسیر، شناخت قرآن، ثقل اکبر، و چندین اثر دیگر. دوست دانشورم، استاد دکتر محمد باقر حجتی، مدیر گروه علوم قرآنی در دانشکده‌ی الهیات، صاحب پژوهشی در تاریخ قرآن و تفسیر کاشف و همانند استاد بی‌آزار شیرازی از فعال‌ترین و کاردان‌ترین قرآن‌شناسان عصر جدید به شمار می‌آیند. در قم، به‌ویژه در کسوت مقدس روحانیت، چند دوست قرآن‌پژوه برجسته سراغ دارم؛ از جمله آیت‌الله موسوی اردبیلی، حجت‌الاسلام مهدوی راد، حجت‌الاسلام محمدعلی کوشا، حجت‌الاسلام عبداللہیان، و حجت‌الاسلام پویا (که این دو بزرگوار اخیرالذکر نشریه‌های قرآنی بینات و بشارت را تدوین و طبع می‌کنند). حال که سخن از علمای قم به میان آمد، باید از یکی از مشاخی روحانی دانش‌مند عالی‌مقام، که از برجسته‌ترین فقهای عالم تشیع است، یعنی آیت‌الله محمدابراهیم جناتی، و دو روحانی جوان به نام‌های آقایان محمد اسفندیاری و محمدتقی فاضل میبدی یاد کنم که فکر و ذکر جز فعالیت علمی و قلمی ندارند. حجت‌الاسلام سید محمدعلی ایازی نیز از کوشاترین قرآن‌پژوهان امروز ایران هستند و بیش از صد و بیست مقاله به درخواست اینجانب برای دانشنامه‌ی قرآن و قرآن‌پژوهی (ویراسته‌ی اینجانب) تألیف فرموده‌اند. جناب عبدالحسین شهیدی صالحی، نویسنده‌ی تفسیر و تفاسیر شیعه (بیش از ششصد تفسیر در دایره‌المعارف تشیع) نیز از قرآن‌پژوهان فعال امروزند. از قرآن‌پژوهان جوان‌تر باید از آقایان حمیدرضا آژیر، مرتضی کریمی‌نیا، محمدعلی هاشم‌زاده، مهندس امید امجد (مترجم قرآن به شعر فارسی)، محمود سرمدی، حامد ناجی، جويا جهانبخش، حسن سید عرب، محسن معینی، فرزاد میرزایی، حیدر ضیغمی، اصغر محمدخانی، مجتبی سامع، کورش کمالی، و سیامک مختاری (حافظ قرآن مجید) یاد کنم که اغلبشان از همکاران طرح دایره‌المعارف یا دانشنامه‌ی قرآن و قرآن‌پژوهی‌اند.

حُسن ختام این بخش، نام گرامی حجت‌الاسلام‌والمسلمین محمد نقدی، مدیر کاردان مرکز ترجمه‌ی قرآن مجید و سردبیر نشریه‌ی قرآنی ترجمان وحی (ویژه‌ی مسائل و مباحث ترجمه‌ی قرآنی) است که بنده سال‌هاست افتخار همکاری با ایشان و مرکز ترجمه را دارم.

از حافظ‌پژوهان، بنده با اکثریت قریب به اتفاق آن‌ها دوستی و ارادت قلبی داشته و دارم؛ از جمله با شادروانان انجوی شیرازی و دکتر حسینعلی هروی، تا پایان عمر پر بار و برکتشان محشور بودم. به محضر مبارک دکتر منوچهر مرتضوی، حافظ‌شناس بزرگ و راه‌گشا، مهر و ارادت دیرین دارم. از محصلان و دیوان‌پژوهان، با استاد هوشنگ ابتهاج (ه.ا.سایه) و استاد دکتر محمدرضا جلالی نایینی، و دکتر سلیم

نیساری ارادت و دوستی دیرینه دارم. استاد هاشم جاوید، یکی از برجسته‌ترین حافظ‌شناسان روزگارند و ما در نشر فرزانه، افتخار نشر حافظ جاویدان ایشان را داشته‌ایم. مشترکاً نیز دیوان حافظ را بر مبنای نسخه‌ی قزوینی با شش نسخه‌ی بدل از مهم‌ترین تصحیح‌ها و طبع‌ها و با قرائت‌گزینی و توجیه و تشریح هر وجه از دگرخوانی‌ها (اختلاف قرائت) برای نشر فرزانه آماده‌ی چاپ ساخته‌ایم.

دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن، صاحب ماجرای پایان‌ناپذیر حافظ، نقدهای ارزش‌مندی درباره‌ی شعر و شخصیت حافظ نوشته‌اند. دوست دانشورم، دکتر اصغر دادبه، با همه‌ی کم‌کاری، یکی از خوش‌فکرترین و باریک‌اندیش‌ترین حافظ‌شناسان امروز ایران است و ذکر خیر او را در طی این زندگی‌نامه آورده‌ام. از دوست دانش‌مندم، آقای دکتر علیقلی بختیاری هم در سال گذشته، کتاب ارزش‌مند چرا حافظ؟ را مطالعه کردم. آثار حافظ‌پژوهی دوست دانشورم، جناب آقای دکتر حسن انوری - از جمله یک قصه بیش نیست - را بسیار می‌پسندم. یکی از حافظان حافظ هم دوست حافظ‌شناس دل‌بندم؛ جناب آقای علی‌اکبر رزّاز است که اهل فن، با جمع پیریشان ایشان که طبقه‌بندی موضوعی شعر حافظ است، انس دارند. دکتر منصور رستگار فسایی، استاد دانشگاه شیراز، دست در کار تدوین و نظارت بر جمع و تدوین دایره‌المعارف بزرگ حافظ‌پژوهی هستند. دکتر پرویز اهور، جامع‌ترین شرح و تفصیل واژگان کلیدی حافظ را تحت عنوان کلک خیال‌انگیز (در چهار مجلد) انتشار داده‌اند. بعد از خانم دکتر مهین‌دخت صدیقیان که نخستین واژه‌نمای بسیار جامعی از حافظ تدوین کرده‌اند که زیر چاپ است. آقای دکتر ابوالفضل مصفا، فرهنگ ده‌هزار واژه‌ای شعر حافظ را در دو جلد منتشر کرده‌اند. آقای اسماعیل صارمی، پس از آن که یادداشت‌های شادروان غنی را به صورت فرهنگ تدوین و طبع کردند، حافظ از دیدگاه علامه قزوینی را انتشار دادند و سپس یک حافظ نفیس خوش‌نوشته‌ی بسیار شکیل به عالم حافظ‌پژوهی عرضه داشتند. دکتر مصطفی رحیمی نیز کتابی به نام حافظ اندیشه نوشته‌اند که این بنده نقد و نظری درباره‌ی آن نوشته‌ام که در چاپ پنجم ذهن و زبان حافظ، به چاپ رسیده است. آقای سعید نیاز کرمانی، پانزده شماره از نشریه یا کتاب ادواری حافظ‌شناسی را منتشر کرده‌اند که از بهترین کوشش‌های حافظ‌پژوهی دهه‌ی اخیر به شمار می‌آید. خانم فرشته سپهر، کلیه‌ی ضرب‌المثل‌های حافظ را در کتابی به نام صراحی می‌ناب، از سوی نشر امیرکبیر انتشار داده‌اند. آقای مهرداد نیک‌نام، کتاب‌شناسی حافظ را تدوین و طبع کرده است که کتاب سال هم شده است و آقای دکتر ابوالقاسم رادفر، کتابنامه - زندگی‌نامه‌ای به نام حافظ‌پژوهان و حافظ‌پژوهی منتشر کرده است.

این بنده نیز خود هشت نه اثر حافظ‌پژوهی دارم:

1 - حافظ‌نامه

2 - ذهن و زبان حافظ

- 3 - حافظ (از سلسله بنیان‌گذاران فرهنگ امروز)
- 4 - تصحیح دیوان بر مبنای نسخه‌ی خلخالی و دو نسخه‌ی دیگر
- 5 - چارده روایت
- 6 - برگزیده و شرح حافظ (شامل شرح ساده‌ی هفتاد غزل برای نوجوانان، با همکاری آقای مهرداد نیک‌نام)
- 7 - تصحیح شرح عرفانی غزل‌های حافظ، با همکاری کورش منصوری و حسن مطیعی امین
- 8 - گزینه‌ی شعر حافظ (200 غزل با مقدمه‌ای مفصل، چاپ انتشارات مروارید)
- 9 - دیوان حافظ با قرائت‌گزینی هاشم جاوید و بهاء‌الدین خرمشاهی

جدیدترین پدیده و فرآورده‌ی عالم حافظ‌پژوهی، نرم‌افزاری به نام *لسان‌الغیب* است که آقای مهندس محسن عامری تدوین کرده‌اند و یکی از اقلام هشت - ده گانه‌ی آن این است که استاد سید علی موسوی گرمارودی، کل پانصد غزل حافظ را با شیوایی هرچه تمام‌تر، با صدای گرم و دل‌نشین خود خوانده‌اند و بنده افتخار مشاوره‌ی این طرح را داشته‌ام و جدیدترین کتابی که در زمینه‌ی حافظ‌پژوهی در دست تدوین است، مجموعه‌ای از مقدمه‌های آثار حافظ‌پژوهی و مهم‌ترین مقالات مربوط به حافظ است که آقای امیر ناصر بانکی عهده‌دار آن هستند. از رویدادهای فرخنده‌ی حافظ‌پژوهی سال‌های اخیر، تعیین یادروز حافظ (20 مهر هر سال) و یادروز سعدی (اول اردیبهشت هر سال) است که به پیشنهاد دوست دانش‌مندم، کورش کمالی، رئیس بنیاد فارس‌شناسی انجام گرفته و اولین یادروز در مهر ماه سال جاری در شیراز و تهران و چند شهر دیگر و حتی در خارج از ایران برگزار شد.

در عالم فلسفه، بزرگانی چون استاد علامه سید جلال‌الدین آشتیانی و آیت‌الله عبدالله جوادی آملی و آیت‌الله حسن‌زاده آملی و آیت‌الله محمدتقی مصباح، از سنت‌گرایان، و آقایان دکتر غلامحسین دینانی، دکتر رضا داوری، دکتر محمد مجتهد شبستری، دکتر کریم مجتهدی، دکتر غلامرضا اعوانی، دکتر عبدالکریم سروش، دکتر غلامعلی حداد عادل، دکتر نقیب‌زاده، و کوشاتر از همه، دکتر حسن لطفی و نیز داریوش آشوری و آقای بابک احمدی فعال هستند و هر یک آثار ارزنده‌ای عرضه داشته‌اند. استاد آشوری یکی از خوش‌فکرترین متفکران امروز ماست. شهسواری در عرصه‌ی اندیشه‌های سیاسی و اجتماعی است. ایشان هایدگرگراست و من‌بی‌علاقه و بی‌اعتقاد به هایدگر. در عوض من پوپرگرا هستم و ایشان بی‌علاقه و بی‌اعتقاد به پوپر. ایشان فرار مشعشع مرا از ناکجاآباد فلسفه ناخوش دارند. آشوری در مسائل مربوط به فرهنگ‌نویسی و اصطلاح‌شناسی و واژه‌سازی نیز صاحب‌نظر است. من برای او حرمت بسیار و برای آثارش ارج و اعتبار فراوان قائلم و دوستی و مصاحبتش را غنیمت می‌شمارم. در عالم فرهنگ‌نویسی نیز عده‌ای

از نخبگان اهل قلم مشغول فعالیت هستند؛ از جمله دکتر محمدرضا باطنی، دکتر علی محمد حق شناس، محمدرضا جعفری، و دکتر حسن انوری (که با همکاری یک تیم پنجاه نفره دست در کار تدوین یک فرهنگ فارسی به فارسی‌اند). سعی همه‌ی این بزرگان مشکور باد.

شمه‌ای از ارباب جراید یا نشریه‌نگاران و دبیران و سردبیران نشریات مختلف بگویم. دوست فرزانه‌ی فاضلم، جناب آقای قاسم صنوعی، به گردن من حق تشویق و حمایت دارد. در سال 1351 ایشان سردبیر سخن بود و وقتی از کامران فانی و دکتر نورالله مرادی شنید که من نقدی بر داستان کریستین و کید هوشنگ گلشیری نوشته‌ام، با آن که تا آن زمان چیزی از من چاپ نشده بود (جز این که یک دهه پیش زندگی شاعرانه و نوجوان‌پسندی از پیامبر (ص) نوشته بودم که در روزنامه یا هفته‌نامه‌ی صدای قزوین چاپ شده بود)، با خوش‌رویی تمام آن را پذیرفت و چاپ کرد و از آن مهم‌تر این که مدام از من درخواست مقاله و نقد کتاب می‌کرد و پس از آن مقاله‌ی اول، چهار پنج مطلب دیگری از من در سخن به چاپ رساند که در تشویق و به راه آمدن من نوحاسته و نوقلم، بسیار مؤثر و کارساز بود.

جناب صنوعی با نشریه‌ی هنری (موسیقایی) رودکی هم همکاری داشت که سردبیری آن در آن ایام، با آقای دکتر محمود خوش‌نام بود. باز به تشویق و پایمردی ایشان، چندین مقاله (غالباً نقد کتاب) از من در رودکی سال‌های 1352 و 1353 به چاپ رسید.

در سال 1352، نشریه‌ی مهمی در تهران تأسیس شد که نامش کتاب الفبا و سردبیرش شادروان دکتر غلامحسین ساعدی بود. دکتر ساعدی به گردن من حق تشویقی فراموش‌نشده‌ی دارد. در اغلب شش شماره‌ای که از الفبا در تهران چاپ شد، از من مقاله‌هایی اعم از تألیف و ترجمه، چاپ کرد و دل دادن جانانه‌ی من به ترجمه‌ی کتاب مردافکن و دردآموز درد جاودانگی، اثر تشویق‌های او و کامران فانی بود.

در سال 1353 که به تازگی عضو هیأت علمی در مرکز خدمات کتاب‌داری شده بودم، به عضویت هیأت تحریریه‌ی مجله‌ی تخصصی خبرنگارانه‌ی انجمن کتاب‌داران ایران، که سردبیر آن خانم پوران‌دخت سلطانی بود، انتخاب شدم. این نشریه با همکاری عده‌ای از اهل قلم، از جمله خانم دکتر زهرا شادمان، خانم شیرین تعاونی، نازی عظیمی، و آقایان دکتر طاهری عراقی، کامران فانی، دکتر نورالله مرادی، و بنده، گرایشش به کتاب و مسائل کتاب و نقد کتاب بیش‌تر شد و گاه نیمی از حجم 180 تا 200 صفحه‌ای این مجله (به قطع وزیری) را نقد کتاب در بر می‌گرفت و تعداد نقد کتاب‌ها و معرفی کتاب‌ها، از شصت و هفتاد برمی‌گذشت. همین بود که این نشریه که نام آن نامه‌ی انجمن کتاب‌داران شد، در میان اهل قلم و اهل کتاب محبوبیت پیدا کرده بود و بنده در این مجله، چندین مقاله‌ی کتاب‌داری نوشتم یا ترجمه کردم و ده‌ها نقد و معرفی کتاب عرضه کردم.

در سال 1359، مجله‌ی دانشگاهی کتاب‌گرای وزینی به نام نشر دانش، از سوی مرکز نشر دانشگاهی منتشر شد. نام این نشریه را بنده به آقای دکتر پورجوادی پیشنهاد کردم و ایشان پسندیدند. من از شماره‌ی دوم تا آخرین شماره‌های سال پانزدهم این نشریه (سال 1374) با آن همکاری و هم‌قلمی داشتم. این نشریه، همانند انتقاد کتاب و مهم‌تر از آن، راهنمای کتاب بود که بزرگانی چون دکتر احسان یارشاطر و استاد ایرج افشار در تدوین و طبع آن کوشا بودند. گمان می‌کنم بیش از سی مقاله (غالباً نقد و ارزیابی کتاب) در نشر دانش نوشته‌ام که بعدها با اجازه‌ی مدیر این نشریه، آن‌ها را در کتاب‌هایی چون سیر بی‌سلوک، ذهن و زبان حافظ، و اخیراً در کتاب در خاطره‌ی شط تجدید طبع کرده‌ام.

در سال 1362، مجله‌ی ماهانه‌ی کیهان فرهنگی تأسیس شد و سه سردبیر داشت: شادروان حسن منتظر قائم، دکتر سید کمال حاج‌سیدجوادی، و سید مصطفی رخ‌صفت. بنده سه چهار سالی با دوره‌ی اول این نشریه که به کوشش این بزرگواران منتشر شد، همکاری ویراستارانه و هم‌قلمی داشتم. اما پس از به کنار رفتن آنان و پایان گرفتن دوره‌ی اول، کم‌تر با آنان همکاری دارم. یاران کیهان فرهنگی، با پیوستن آقایان رضا تهرانی و ماشاءالله شمس‌الواعظین، نشریه‌ی پیش‌تازی به نام کیان به راه انداختند که گرایش اصلی آن اندیشه‌های اصلاحی و تجدیدگرایی دینی است و از اولین شماره تاکنون که بیش از چهل شماره (ابتدا ماهانه و سپس دو ماه یک بار) منتشر شده است، همواره مقاله‌ای از آقای دکتر عبدالکریم سروش چاپ کرده است.

چند سال پیش، یکی از گروه‌های فشار و تندرو، بر خلاف همه‌ی قوانین و سنن مدون و نامدون جوامع آزاد و آزادی‌خواه، به دفتر این نشریه حمله کرده بود؛ چنان‌که همان گروه یا مشابه با آن نیز در چند ماه پیش، به دفتر مجله‌ی پیش‌تاز دیگری به نام ایران فردا که سردبیر آن آقای مهندس عزت‌الله سبحانی است، حمله کرد، که هر دو گروه فشار مورد شماتت و تقبیح دولت و ملت قرار گرفت. گفتنی است که در این ایام، بیش از ششصد نشریه (اعم از روزنامه و مجله) در ایران منتشر می‌شود و بعضی از آن‌ها منتقد دولتند یا که مقالات جسورانه و انتقادی چاپ می‌کنند. دو نشریه‌ی کیان و ایران فردا، از پیش‌تازان این گونه نشریاتند.

من، به عنوان یکی از اهل قلم، که سه مقاله درباره‌ی سانسور کتاب (دو تا از آن‌ها در مخالفت اصولی و مسؤولانه با ممیزی کتاب) نوشته‌ام و مقالات انتقادی این ایام را در مجلات مختلف می‌بینم و می‌خوانم، گواهی می‌دهم که این سال‌ها، از سال‌های آزادی نسبی و بی‌سابقه‌ی مطبوعات فارسی است که نظیرش را در تاریخ گذشته (جز تا حدودی در دوره‌ی آنارشی‌زده‌ی دهه‌ی 20) نداشته‌ایم.

درباره‌ی مسأله‌ی نشر و ممیزی کتاب، در صفحات پیشین این کتاب مطالبی نوشته‌ام که دیگر تکرار یا حتی تلخیص آن ضرورت ندارد. با روی کار آمدن دولت حجت‌الاسلام خاتمی و وزارت (فرهنگ و ارشاد اسلامی) آقای دکتر سید عطاءالله مهاجرانی، امید حل قانونی معضل ممیزی کتاب، بیش از پیش مطرح و قابل انتظار است.

چهار پنج مقاله‌ای در کیان از بنده به چاپ رسیده است. در سال‌های اخیر، فرصت کمی برای هم‌قلمی با این نشریه داشته‌ام.

در حدود سال 1371، نشریه‌ی متین و وزین نوگرایی به نام نگاه نو، به مدیریت آقای بانکی تأسیس شد. سردبیر و پس از چند شماره حتی صاحب‌امتیاز و مدیر آن، دوست دانش‌مندم، آقای علی میرزایی شد. علی میرزایی، از برجسته‌ترین کتاب‌داران و مدیران مطبوعاتی در ایران امروز است و تا یک ماه پیش، به مدت پنج سال معاونت شرکت فولاد ایران را عهده‌دار بود.

نگاه نو، گرایش به اندیشه‌ی اجتماعی و سیاسی دارد و سلیقه و سخت‌کوشی و کمال‌گرایی آقای میرزایی در پشت یک‌یک مقالات 34 شماره‌ای که تاکنون منتشر کرده است، مشهود است. او یک‌تنه بار تمامی مشکلات مالی، اداری، علمی، و حتی دفتری این نشریه را به دوش می‌کشد و نشریه‌ی ارج‌مند نگاه نو، ارزش این سخت‌کوشی فداکارانه را دارد.

در سال‌های 1373 و 1374، جمعاً هفت هشت مقاله‌ای برای نگاه نو نوشتم؛ از جمله مقاله‌ی بحث‌انگیز «نقد و عیارسنجی فلسفه» را که ان‌شاءالله در فصل بعدی این زندگی‌نامه، مشروحاً درباره‌ی آن سخن خواهم گفت. از دو سال پیش، نشریه‌ی جمع‌وجور کم‌برگ، اما پرباری به نام جهان کتاب، با سردبیری دوستان دانش‌مندم، آقایان مجید رهبانی و فرخ امیرفریار منتشر می‌گردد که طبق نامش، گرایش اصلی آن، پرداختن به مسائل کتاب و نشر و نقد کتاب است و من در این مدت چهار پنج مقاله در این نشریه به طبع رسانده‌ام و به قدری از سردبیران جهان کتاب مهربانی و ادب و احترام دیده‌ام که دلم می‌خواهد تا حدی که در توانم هست، با این نشریه‌ی خوش‌خوان و پاکیزه همکاری کنم.

از مطبوعات چی‌های باسواد و باسابقه و پیش‌کسوت، به آقایان حسین مَهری و سیامک پورزند و مسعود بهنود و کیوان سپهر علاقه و اعتقاد دارم. سبک نثر و نگاه غیر منتظره و جدید و جذاب آقای بهنود را خیلی می‌پسندم. به طوری که نگارش او را از نگرشش و نثر او را از موضوع مقاله‌اش بیش‌تر دوست دارم. به نظرم او بیش‌تر هنرمند است تا محقق.

آقای کیوان سپهر، از فارغ‌التحصیلان رشته‌ی روزنامه‌نگاری است. ولی چندان به روزنامه‌نگاری عملی نپرداخته است. ناشر باسلیقه و کمال‌گرا و تک‌رویی است که دنبال خواسته‌اش می‌رود، نه خواسته‌ی بازار، و لذا عجیب نیست اگر در حالت ورشکستگی مداوم و اعلام‌نشده به سر ببرد. من به نشر او که نشر پرواز

است، می‌گویم نشر بلندپرواز. او از ویراستاران صدر اول است. تلاش یک ساله‌ی فداکارانه‌ای برای تأسیس و راه انداختن جامعه‌ی ویراستاران به خرج داد که لغزخوانی‌ها و کج‌اندیشی‌های عده‌ای بی‌درد و غیر مسؤول، نگذاشت آن سازمان پا بگیرد.

در سال 1371، نشریه‌ی قرآنی مهمی به نام بینات در قم تأسیس شد. این نشریه، فصل‌نامه است و تاکنون مرتباً هر فصل یک شماره منتشر شده است. ناشر آن، مؤسسه‌ی معارف اسلامی امام رضا، و مدیران آن، حجج‌اسلام آقایان محمد عبداللهیان (مدیر مسؤول)، حسن پویا (سردبیر)، حسین عبداللهیان (مدیر اجرایی) است. همین روزها شماره‌ی پانزدهم این نشریه‌ی گران‌سنگ منتشر شده است. من به عنایت الهی، توفیق داشته‌ام که با هر پانزده شماره‌ی آن هم‌قلمی داشته باشم. در این نشریه، یک سلسله مقالات قرآن‌پژوهی تحت عنوان «نکات قرآنی» به راه انداخته‌ام. مدیران این نشریه، مشوقان فرزانه و کاردانی هستند و به‌خوبی از مسؤولیت علمی - دینی - اجتماعی که به عهده گرفته‌اند، آگاهند و کانون پویایی برای نشر معارف قرآنی برپا داشته‌اند. حضرت آیت‌الله معرفت، قرآن‌شناس بزرگ معاصر هم با این نشریه‌ی وزین همکاری و هم‌قلمی دارند. به مدلول گل بود و به سبزه نیز آراسته شد. فرآورد فرهنگی تازه‌ای نیز از همین مؤسسه و ناشر به عرصه آمده است و آن، نشر یک مجله‌ی قرآن‌پژوهی ویژه‌ی جوانان است به نام بشارت، که دومه‌نامه یا دومه‌ماهانه است و نخستین شماره‌ی آن که مربوط به مهر و آبان 1376 است، همین ایام منتشر شده است و بنده مطلبی تحت عنوان قرآن و علم (نگرش توحیدی و طبیعی) در آن نوشته‌ام.

یکی از بهترین، و بلکه بدون مبالغه، بهترین نشریه‌ی نوجوانان و جوانان بعد از انقلاب، مجله‌ی شباب، به سردبیری دوست دانشورم، آقای احمد غلامی است. خوش‌بختانه با این نشریه از آغاز همکاری داشته‌ام. در این 26 سال (از سال 50) که سابقه‌ی فعالیت قلمی دارم، به طور متوسط هر فصلی چهار مقاله و مجموعاً تا امروز 400 مقاله نوشته‌ام که جز به توفیق الهی نیست. فهرست و مشخصات کتاب‌شناختی این مقالات را دوست دانش‌مند جوانم، آقای روزبه صدرآرا، جمع و تدوین کرده است که ان‌شاءالله همراه با کتابنامه‌ی مربوط به کتاب‌ها، در آخر همین زندگی‌نامه درج خواهد گردید.

* * *

در نظر بود که پس از اتمام این فصل، گزیده‌ای از شعر و طنز خود را عرضه بدارم. اما حجم کتاب، خواسته - ناخواسته بالا گرفت و به صلاح دید ناشر، از آوردن آن گزیده منصرف شدم. اگر این کتاب مقبول طبع مردم صاحب‌نظر شود، ممکن است در یکی از چاپ‌های آینده - باز هم با موافقت و صوابدید ناشر - آن گزیده را درج کنم.

اکنون که اواخر مهر ماه 1376 است، نگارش فصل سوم زندگی‌نامه‌ی خودنوشت‌م را به پایان می‌برم و می‌روم که گلیم فصل‌نهایی این کتاب را از آب بیرون بکشم. فصل چهارم، که نام کتاب از آن گرفته شده است (فرار از فلسفه)، به یک تعبیر جدی‌ترین فصل این کتاب است. از خداوند استعانت و توفیق علم و ادب می‌جویم و به قول حافظ، بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم / که من دل‌شده این‌ره نه به خود می‌پویم.

فصل چهارم فرار از فلسفه

من منکر فلسفه نیستم، بلکه منتقد آنم. به فلسفه، مثل هر انسان اندیشه‌ورزی علاقه دارم. اما اعتقاد نهایی ندارم. منتقد و پرسش‌گر از معرفت‌شناسی یا شناخت‌شناسی فلسفه‌ام و علاقه به کلیت و موجودیت فلسفه دارم. اما اعتقاد نهایی به اتقان علمی - عقلی احکام مابعدالطبیعی و مدعیات متافیزیکی ندارم که فی‌الواقع بیش از آن که یافتنی و دریافتنی باشد، بافتنی است. شرح یکایک این حرف‌ها را به عون و عنایت الهی خواهم آورد.

می‌دانم که اغلب، بلکه اکثریت قریب به اتفاق خوانندگان، از عنوان این کتاب، یعنی فرار از فلسفه جا خورده‌اند و برایشان خالی از غرابت و گاهی حتی خالی از جاذبه نبوده که ملاحظه کنند یک نفر دارد به جای حرف‌های کلیشه‌ای و کیلویی، حرف دل خودش را می‌زند که ممکن است راهی به دهی ببرد. همه برای آن که عقل‌مندی و هوش‌مندی خود را نشان بدهند، به فلسفه هجوم یا پناه می‌برند و در عمل هم می‌بینیم که اذهان تیزتر و جویاتر و پویاتر جذب فلسفه می‌شود. فلسفه مانند شعر و ادبیات آسان نیست. اگر علم نباشد، که نیست - و شرحش خواهد آمد - فن است و فنی است آموختنی و آکادمیک، که باید با شرایطش و از اهلیش یا از مراجع و منابع معتبر فرا گرفت. من نیز مثل هر انسان اهل اندیشه و اهل مسائلی فراتر از روزمره‌ها و نام و نان، در جوانی مجذوب فلسفه شدم. هنوز هم برای فلسفه اهمیت و اعتبار و ارج و احترام بسیاری قائلم. بلنده نه مانند غزالی از شدت غیرت دینی منتقد فلسفه‌ام، و نه مانند تحصیلیان/پوزیتیویست‌ها از شدت علم‌زدگی و جزم‌اندیشی و تجربه‌گرایی حاد. البته این مقدار با غزالی هم‌دلی و هم‌دردی دارم که بر نمی‌تابم فلسفه سایه‌ی سنگینی بر اندیشه‌ی دینی بیاندازد و خود را قیم و حاکم اندیشه‌ها و احکام و حتی اعتقادات دینی بیانگارد و بگوید هر اعتقادی، از جمله به معاد یا بقای روح یا واقعیت داشتن فرشتگان و حقیقت و حقانیت بهشت و دوزخ باید توجیه و توضیح عقلی داشته باشد. زبان و تجربه و سپس شناخت‌شناسی دینی مستقل و خودمختار است و اگرچه همراه با بحث و فحص عقلی هم هس، ولی عقل را بعداً به میان و به میدان می‌آورد. مؤمن نیک‌اعتقاد که به تعبیر قرآنی قلب سلیم دارد، به وجدان یا عقل عملی و عرفی و گویی به طریقه‌ای سمعی و نقلی جهان غیب را قبول دارد و عقل عملی‌اش هم مددکار اوست. اما عقل نظری‌اش اگر شک و شبهه‌های فلسفی در میان آورد، و مثلاً بخواهد با به میان آوردن شبهه‌ی اکل و مآکول، یا محال‌انگاری اعاده‌ی معدوم، منکر معاد شود، او به

جای چنین عقلی که نظری است، جانب عقلی را که وجدانی و عملی است می‌گیرد و تا به جایی می‌رسد که به قول یکی از متفکران قرون وسطی، فریاد برمی‌آورد: «محال است، لذا باور می‌کنم.»

ایمان به شرط چاقو نیست. ایمان رویکرد اراده و عاطفه و وجدان و آگاهی و دل‌آگاهی ما به غیب و قدس است. هنوز معلوم نیست که انسان تجربه/حال اصیل فلسفی داشته باشد. اما مسلم است که تجربه و حال دینی دارد. همچنان که تجربه و حال عرفانی، و تجربه و حال اخلاقی، و تجربه و حال هنری هم دارد. این تجربه/حال‌ها اصیل است. تقدم بر نقل و نقاد و نقادی‌های عقل نظری دارد.

در طول تاریخ تمدن و تاریخ ادیان، شاید حتی یک درصد از مؤمنان نباشند که به شرط اقناع عقلی و استدلال و برهان فلسفی ایمان آورده باشند. نیز حتی یک درصد از مؤمنان و معتقدان به مبدأ یا معاد، اگر هم برایشان مبرهن شود که ادله‌ی اثبات مبدأ و معاد متقن نیست، دست از ایمان و اعتقاد خود برنمی‌دارند.

انسان‌های مؤمن، هنرمند، اخلاقی، عارف، دنبال دل هستند؛ نه دلیل. و به قول پاسکال، دل برای خود دلایلی دارد که عقل از آن‌ها خبر ندارد.

فلسفه در آغاز موضوع شسته‌ورفته‌ای نداشت. همه‌ی کون و مکان را در بر می‌گرفت؛ از ذره تا خورشید، و از سبزه تا ستاره، و از کاه تا کاهکشان.

هنوز هم موضوع فلسفه بسی گسترده است. این به جای آن که حُسن آن باشد، عیب آن است. به این مسائل و ده‌ها مسأله‌ی دیگر، باید با صبوری و خونسردی پردازیم.

از آن جا که این بحث و این فصل در دل زندگی‌نامه‌ی خودنوشت راقم این سطور واقع شده است، شاید نابه‌جا نباشد که یک مقدار هم بحث‌های زندگی‌نامه‌ای کنم. به‌ویژه لازم است که من برای خوانندگان توضیح دهم که بنده فقط فلسفه‌خوان بوده‌ام یا هستم، و چندان فلسفه‌دان نیستم. اما در حد کلیات و آن میزان که برای فرار از فلسفه لازم و کافی است، از فلسفه‌ی قدیم و جدید اسلام/ایران و غرب، اطلاع دارم.

آشنایی بنده با فلسفه، به سه صورت بوده است: یکی مطالعه‌ی آزاد از جمله خواندن تواریخ فلسفه و بعضی متون و آثار فلسفی، دیگر به درس خواندن فلسفه نزد استاد، و سوم ترجمه‌ی بعضی از آثار فلسفی (و یک مورد هم تألیف که یاد خواهد شد).

مطالعه‌ی آزاد که شرح و بسط لازم ندارد. هرچه دندان‌گیر یافته‌ام، در سه چهار دهه‌ی اخیر عمرم خوانده‌ام و مانند اغلب فلسفه‌دوستان، مطالعه‌ام را از کتاب ارجمند سیر حکمت در اروپا، اثر شادروان محمدعلی فروغی آغاز کرده‌ام.

اما استادانم در فلسفه، سه تن بوده‌اند. نخست شادروان پدرم که بخشی از شرح منظومه‌ی حکمت حاج ملاهادی سبزواری را نزد ایشان خوانده‌ام واز محضر ایشان ده‌ها اصطلاح و قاعده‌ی فلسفی را آموخته‌ام. استاد بعدی این بنده، جناب آقای دکتر مهدی محقق بوده‌اند که همراه با جناب کامران فانی و مهندس حسین معصومی همدانی و چند تن دیگر، یک دور منظومه‌ی حکمت (شرح منظور) را نزد ایشان خوانده‌ایم و به شروح آن‌ها هم، از جمله شرح آملی و هیدجی و شرح کلی و روشن‌گر ایزوتسو به نام بنیاد حکمت سبزواری مراجعه و آن‌ها را مطالعه کرده‌ام.

استاد دیگرم، که زماناً بین پدرم و دکتر محقق بودند، حضرت آیت‌الله ابوالحسن شعرانی بودند که در سال 1344 یا 1345، در دانشکده‌ی ادبیات درس اختیاری فلسفه‌ی اسلامی را گرفتم و دو ترم متوالی نزد ایشان الهیات و طبیعیات حکمت اسلامی خواندم و چنان‌که خودشان فرمودند، بهترین نمره‌ی کلاس را گرفتم. حال آن‌که این درس خاص دانشجویان رشته‌ی فلسفه بود و بنده و یک دوست دیگر، از رشته‌ی زبان و ادبیات فارسی آن درس را به طور اختیاری گرفته بودیم و جمعاً هشت واحد درسی بود. جا دارد از استاد دیگرم، دکتر محمد/گری لگن هاوزن، که نزد ایشان در انجمن فلسفه یک دور فلسفه‌ی دین خوانده‌ام، به نیکی یاد کنم.

سپس از آغاز دهه‌ی پنجاه به بعد که ترجمه را به عنوان حرفه‌ی ذوقی و علمی خود برگزیده بودم، چند متن فلسفی از انگلیسی به فارسی ترجمه کردم؛ از جمله عرفان و فلسفه، اثر و.ت. استیس Stace، فیلسوف انگلیسی - آمریکایی که کتاب فلسفه‌ی هگل او را هم شادروان حمید عنایت به فارسی ترجمه کرده‌اند که مرحوم منوچهر بزرگمهر نقدی بر آن نوشته است. مجموعه‌ای از مقالات استیس را هم دوست دانشورم، آقای عبدالحسین آذرنگ به فارسی برگردانده و منتشر کرده است که بنده نقد و نظری درباره‌ی آن، در مجله‌ی نگاه نو نوشته‌ام.

متن دیگر، درد جاودانگی نام دارد که ترجمه‌ی دقیق‌تر یا عنوان اصلی آن (که در ترجمه‌ی فارسی، فرعی شده است)، سرشت سوگناک زندگی است، اثر میگل دِ اونا مونو Unamuno، فیلسوف عظیم‌الشان معاصر اسپانیایی که شاهکار اوست و به بیش از سی زبان ترجمه شده است. من این ترجمه را با شور و شیدایی و هم‌دلی و بلکه هم‌زبانی غریبی ترجمه کرده‌ام و اگر ریا نباشد و حمل بر خودستایی نشود، عرض می‌کنم که از بابت این ترجمه تشویق‌های زیادی دریافت کرده‌ام.

متن دیگر، ترجمه‌ی کتاب علم و دین، اثر ایان باربور Barbour است که به قول مؤلف، بررسی و تطبیق مسائلی از فلسفه‌ی علم و فلسفه‌ی دین است. این کتاب و این ترجمه، کتاب درسی اصلی رشته‌ی علم کلام جدید در دانشگاه و حوزه بوده است. چندین ترم استاد دکتر سروش آن را در دانشکده‌ی الهیات دانشگاه تهران تدریس فرموده‌اند و چندین ترم هم آقای دکتر غلامعلی حداد عادل در حوزه‌ی

علمیه‌ی قم آن را مدار درس و بحث قرار داده‌اند و بعضی نکته‌ها یا احیاناً ایرادها هم بر بعضی جملات یا عبارات ترجمه گرفته‌اند و به بنده لطف کرده‌اند که ان‌شاءالله در چاپ آتی به کار خواهد آمد. متن دیگر، تألیف کتاب یا رساله‌ی مفرده/تک‌نگاشتی درباره‌ی یکی از مکاتب فلسفی و فلسفه‌ی علمی مهم معاصر است به نام پوزیتیویسم منطقی، که این اثر هم در چند دانشگاه متن درسی بوده است. گفتنی است که این رساله انتقادی است. یعنی بنده انتقادهای منکرانه و بی‌محابای پوزیتیویست‌ها، از جمله آیر و کارناپ را از متافیزیک پاسخ گفته‌ام و بر آن بوده‌ام که معیار تحقق‌پذیری که اس و اساس این مکتب است، برای علم خوب است (یعنی نسبتاً بهتر است، ولی خالی از مشکل نیست)، نه برای فلسفه. زیرا طبق این معیار، حضرات بر آنند که هرچه تحلیلی (منطقی) و تجربی نباشد، مقبول نیست و احکام متافیزیکی و ایدئولوژیکی و حتی اخلاقی و هنری را نه صادق، نه کاذب، بلکه لایعنی و بی‌ربط و مهمل می‌خواندند.

می‌گویند هر کس که منتقد یک فکر یا مکتب باشد، به‌ویژه هرچه جدی‌تر و پرجوش‌و‌خروش‌تر باشد، به نحوی نهانی و ناخودآگاه تحت تأثیر آن فکر یا مکتب است و من بعدها فهمیدم که معیار تحقیق‌پذیری پوزیتیویستی را کمابیش خوش دارم و انتقاد به متافیزیک که شرحش خواهد آمد، بر این است که هیچ معیاری برای «درستی‌آزمایی» در مورد آن اعمال نمی‌شود. لذا تأثیر آثار متافیزیک بر خوانندگان یک نوع تأثیر زبانی - ادبی است، به جای آن که علمی - عقلی - انتقادی باشد. اما فرق من با پوزیتیویست‌ها این است که بنده بسیاری احکام و تأویل و آراء را که نه منطقی / قیاسی / برهانی است و نه تجربی، می‌پذیرم؛ مانند بسیاری از احوال عرفانی، احکام اخلاقی، یا دینی یا هنری. و آن‌ها را مهمل نمی‌دانم. ولی در مورد متافیزیک، بی آن که آن را لایعنی یا مهمل بدانم، بر آنم با آن که اندیشه‌ورزانه و هوش‌مندانه است و ارزش فکری و فرهنگی هم دارد، اما به هنر نزدیک‌تر است تا به علم. و غالباً تاب انتقاد عقلی - علمی هم ندارد. لذا بر آنم که به قول فیلسوف بزرگ معاصر، کارل رایموند پوپر، این‌ها نه اثبات‌پذیر هستند، نه ابطال‌پذیر، و غالباً شأن ابطال‌ناپذیر دارند و این ابطال‌ناپذیری حُسن آن‌ها نیست، بلکه عیب آن‌هاست. مثلاً قول به وجود انسان کامل، مسلماً اثبات‌پذیر نیست. از نظر بعضی‌ها هم که خیلی پوزیتیویستی فکر می‌کنند، باطل است. اما با وضعی که در فلسفه و عرفان ما دارد، ابطال‌ناپذیر است. یعنی تکلیف صدق و کذبش در قیامت روشن خواهد شد. هکذا ده‌ها موجود یا حکم متافیزیکی دیگر که نه کذبش مسلم است یا قابل اثبات و نه صدقش، که شرح این مسأله هم در مباحث آینده خواهد آمد.

متن دیگر فلسفی که این بنده از انگلیسی به فارسی ترجمه کرده‌ام، جلد هشتم از تاریخ فلسفه‌ی ارج‌مند نه جلدی فردریک کاپلستون Copleston است که نام فرعی آن، «از بن‌تام تا راسل» است و کتابی است کلان در حدود 650 صفحه و اخیراً چاپ دوم آن انتشار یافته است.

متن دیگر فلسفی ترجمه‌ی اینجانب، کتابی است به نام خدا در فلسفه، که در مقدمه‌ی آن برهان جدیدی در اثبات وجود باری تعالی طرح کرده‌ام. این کتاب، مشتمل بر هشت (گونه) برهان بر اثبات وجود خداوند است و دو بار چاپ شده است. این و حدوداً بیست سی مقاله‌ی فلسفی - کلامی، کارنامه‌ی ناچیز فلسفی بنده است. شاید همین قدر حاکمی از این باشد که فلسفه‌ورز بوده‌ام و به فلسفه اشتغال خاطر و بلکه تعلق خاطر داشته‌ام.

اما اگر کسی انتظار داشته باشد که بنده باید ابتدا فیلسوف، سپس منتقد باشم، تکلیف شاقی می‌فرماید و چنین ضرورتی ندارد و انتقاداتی که بنده می‌کنم، به مسائل تکنیکی و فنی و تفصیلی فلسفی نیست، بلکه به گوشه‌ای از فلسفه است و تا حدی است که همین قدر دانش و تجربه هم برای آن کفایت می‌کند.

می‌گویند شاعری خودرأی و از خودراضی، شعری برای کسی خواند. شنونده به نکته‌ای از شعر ایراد گرفت. شاعر نازک‌طبع که انتظار تحسین داشت، نه انتقاد، آزرده و برآشفته شد و گفت شما حق انتقاد ندارید. شما که شاعر نیستید. حق و صلاحیت ندارید که به شعر من انتقاد کنید. مخاطب و شنونده‌ی شعر، که مردی روزگاردیده و اهل تأمل بود، خونسردانه لبخندی زد گفت: اختیار دارید؛ من مرغ نیستم، طبعاً تخم هم نمی‌گذارم. اما اگر یک تخم مرغ فاسد باشد، آنرا آن را تشخیص می‌دهم.

حالا داستان ماست. خوانندگان با خواندن صفحات آینده و ملاحظه‌ی بعضی انتقادات عقلی - عرفی که اینجانب بر فلسفه وارد می‌دانم، تصدیق خواهند فرمود که برای نقد فلسفه، لازم نیست که انسان فیلسوف باشد. یا لاقلاً برای این‌گونه نقد کلی، به دانش فنی تفصیلی فلسفی احتیاجی نیست. وارد کردن این ایرادها و انتقادها، خیلی علم و فرهنگ نمی‌خواهد. مختصری انتقاد عقلی و عقل انتقادی می‌خواهد. شاید پاسخ دادن به هر انتقادی، از وارد کردن آن انتقاد دشوارتر باشد. چنان‌که فی‌المثل اگر کسی منکر یک امر یا نکته‌ی بدیهی شود، اثبات آن امر بدیهی، یعنی اثبات عقلی - منطقی آن، در اغلب موارد بسیار دشوار است. چنان‌که اگر کسی منکر وجود جهان خارج شود و از شما بخواهد دلیل بیاورید که ما جهان خارج را در خواب نمی‌بینیم و وجودی مستقل از ما دارد، بسیار دشوار است. معروف است که این بزرگ‌ترین وهن فلسفه است. مهم‌ترین دلیلی که می‌توان بر وجود جهان خارج، یعنی همین جهان سرشار از اشیاء و دار و درخت و آدم و ماشین و کوچه و خیابان و غیره آورد، تلقی طبیعی و عملکرد عادی انسان و جانوران است. به قول جورج سانتایانا، ما «ایمان جانوری» داریم که جهان خارج، یعنی جهان ملموس مادی عینی، مستقل از دین و ذهن ما وجود اصیل دارد. یعنی گاو وقتی که تشنه‌ی شود و به سراغ سطل آب یا چشمه می‌رود، کوچک‌ترین شکی - و البته گویا حیوان اهل هیچ‌گونه شکی نیست -

ندارد که آب وجود خارجی دارد، یا اگر هم سطل آب ندارد، این امر خارجاً و واقعاً متحقق است و سطل خالی واقعیت دارد.

ادوارد جی مور، فیلسوف بزرگ انگلیسی، و استاد برتراند راسل، وقتی که خواست برای اثبات جهان خارجی دلیل بیاورد، خیلی فکر کرد و آخرش عقلش به این جا رسید که هنگام سخنرانی درباره‌ی همین موضوع، ابتدا یک دستش را دراز کرد و گفت: این یک دست و سپس دست دیگرش را کنار آن نهاد و گفت این هم دستی دیگر. یعنی توسل به بدیهیات کرد، نه این که اثبات بدیهیات. استناد کردن به این که فلان امر بدیهی یا اجماعی است، آسان است. اما اثبات این که چرا اجماع مستند است، دشوار است. چرا که هزاران اجماع بوده است که گذشت علم و تجربه نشان داده است که آن اجماع‌ها بی‌حاصل بوده‌اند. پس برای اثبات صدق و صحت اجماع، نمی‌توان گفت چون اکثریتی از انسان‌های عاقل به آن عقیده دارند. زیرا خرافات هم ممکن است یک امر اجماعی و اجتماعی باشد، اما به هر حال، بی‌پایه است. یا اساطیر بسیاری بوده است که بشر باستانی آن‌ها را دارای اصل و اصالت می‌انگاشته و امروز پنبه‌ی آن‌ها خودبه‌خود زده شده و پته‌ی آن‌ها روی آب افتاده است.

دیگر از کارهای فلسفی بی‌اهمیت اینجانب، نگارش ده‌ها مقاله‌ی فلسفی یا نقد کتاب‌های فلسفی بوده است؛ مانند نقد کتاب *عدل الهی* اثر مرحوم آیت‌الله مطهری، یا منطق و معرفت اثر استاد دکتر دینانی، یا فلسفه‌ی علمی اثر برتراند راسل، یا کتابی به نام پوپر، ترجمه‌ی مرحوم منوچهر بزرگمهر، یا نقد ترجمه‌ی کتاب *منطق اکتشاف علمی* اثر پوپر، ترجمه‌ی دوست دانش‌مند جناب مهندس حسین کمالی، یا نقد قبض و بسط تئوریک شریعت، اثر دوست فرزانه‌ام جناب دکتر عبدالکریم سروش، یا نقد کتاب *منطق، زبان، حقیقت* اثر آیر، ترجمه‌ی مرحوم بزرگمهر، یا شرحی بر شرط‌بندی/شرطیه‌ی پاسکال در کتابی از آثار بنده که اتفاقاً آن هم گرایش فلسفی - کلامی دارد، به نام *جهان غیب و غیب جهان*، یا نگارش مقالاتی چون «از شک نه‌راسیم» که حاکی از ربط و پیوند متقابل و معنی‌دهنده‌ی شک و ایمان است و مقاله‌ی اتحاد عاقل و معقول، تا برسد به مقاله‌ی اندیشه و آثار پوپر که در نگاه نو به طبع رسید و مقالات دیگر که اکنون نام آن‌ها را به یاد ندارم، تا می‌رسیم به مقاله‌ای به نام «نقد و عیارسنجی فلسفه»، که اساس اندیشه‌ی انتقادی این کتاب و فصل *فرار از فلسفه* را تشکیل می‌دهد و در شماره‌ی 21 مجله‌ی نگاه نو (مرداد - شهریور 1373) چاپ شد و بازتابی داشت که شمه‌ای از آن‌ها را نقل می‌کنم.

سه سال پیش در چنین ایامی (یعنی در مرداد ماه 1373) یک روز که حالم خوب بود، خودنویسم را از غلاف کشیدم و به مصاف فلسفه رفتم و بدون وقفه، در همان نشست سه چهار ساعته، مقاله‌ای به نام «نقد و عیارسنجی فلسفه» در بیست‌وچند صفحه نوشتم و فرستادم برای دوست دانشورم، جناب علی

میرزایی، سردبیر و صاحب و غم‌خوار و سرمایه‌گذار و حسابدار و همه‌کاره‌ی این مجله‌ی عالی و متعالی، یعنی نگاه نو.

از سوی دیگر، چند نسخه از روی آن زیراکس برداشتم و یک شب جمعه که منزل شادروان حیدرعلی خان برومند مهمان بودم، به همراه خود و در کیف خود به آن جا بردم که با اهل نظر در میان بگذارم.

استاد حیدرعلی برومند، که سال گذشته وفات یافت، مرد بزرگی بود و استاد مسلم علم کلام و علم اصول، و بنده در معیت چند تن از بزرگان (آقایان دکتر غلامرضا اعوانی، دکتر عبدالکریم سروش، کامران فانی، خانم شهین اعوانی، و چند تن دیگر) نزد ایشان در حدود دو سال، هفته‌ای یک جلسه‌ی دو ساعته، در انجمن حکمت و فلسفه، اصول فقه خواندیم که بیش‌تر به صورت درس خارج بود، اما گاه به کفایه‌ی آخوند خراسانی هم ارجاع داده و استناد می‌شد.

این استاد عزیز، گاه‌گاهی ما را به منزلشان که در شمال شهر واقع بود، دعوت می‌کردند، تا رسیدیم به یکی از این دعوت‌ها که در همان مرداد ماه 1373 بود.

وقتی بنده به آن جا رسیدم، عده‌ای از علما که اتفاقاً همگی اهل فلسفه و علوم عقلی بودند، پیش از من در آن جا حاضر و مشغول گپ و گفت‌وگو بودند. حاضران، غیر از استاد و من، عبارت بودند از آقای دکتر غلامرضا اعوانی، دکتر غلامحسین دینانی، دکتر سید مصطفی محقق داماد، بزرگواری که نامش را محفوظ می‌داریم به نام معلم فلسفه، و بزرگواری دیگری که باز هم نامش را محفوظ می‌داریم به نام مترجم فلسفه.

بعد از چاق سلامتی و حال و احوال، استاد که میزبان بودند، پرسیدند فلانی تازه چه خبر؟ با شرم حضور عرض کردم والله خبر قابل عرضی نیست. بنده اخیراً مقاله‌ای در انتقاد از بعضی نکات مربوط به فلسفه، یا فلسفه به طور کلی، نوشته‌ام و دست کردم کیفم را باز کردم و چند نسخه‌ی زیراکس‌شده‌ی مقاله‌ی نام‌برده را که تعدادش تقریباً برابر با تعداد حاضران بود، بیرون آوردم و میان مهمانان تقسیم کردم.

ناهان همه‌های درگرفت. استاد با خوش‌طبعی ذاتی‌اش لبخند زد و با لهجه‌ی بسیار ملیح اصفهانی‌اش گفت: «باید بخوانیم و ببینیم که چی چی مرقوم داشته‌اید.» دکتر اعوانی هم با لبخند و خوش‌خلقی گفتند: «آقای خرمشاهی هر چی که در نقد و انتقاد فلسفه باشد، خودش جزو فلسفه است.» بنده از شنیدن این حرف لبخندی زدم و گفتم بله، از آن نظر که به هر حال تحلیل است و بحث عقلی است، درست است. اما بنده با منطقی از فلسفه انتقاد کرده‌ام. دکتر محقق داماد، با آن که در مسائل علمی صریح‌اللهجه است، نگاهی به رونوشت مقاله انداخت و طبق اخلاق و احتیاط علمی‌اش گفت باید بخوانیم و به ادله‌ی شما برسیم.

دکتر دینانی هم در عین آن که به هیجان آمده بود، چیزی نگفت. فقط با اشاره به مقاله‌ی من گفت: باید دید.

معلم فلسفه با حالتی نگران رو به بنده کرد و در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید، با شکسته‌نفسی و سلامت نفس کم‌نظیری لبخندزنان گفت: «پس می‌فرمایید این سی سالی که ما در دانشگاه فلسفه درس داده‌ایم، باد هوا و هبأً منثوراً بوده؟»

گفتم قربان معاذالله، بنده نه بنیه‌ی علمی انتقاد نیرومند از فلسفه را دارم، و نه این که فلسفه‌ی دو سه هزار ساله با یک مقاله سرش به زیر آب فرو می‌رود.

اما مترجم فلسفه به کلی ملتهب و حتی می‌توان گفت متشنج بود: ایشان با تشتت و حتی تشدد درآمد که: یعنی چه آقا! هر چه توی این مقاله نوشته باشید، سخیف است.

ناگهان همه ساکت شدند و در یک آن احساس کردم که اگر خویشان داری نکنم، مهمانی استاد برومند به هم خواهد خورد و اجر بانی ضایع می‌شود.

جوانمردانه این دشنام صریح و پیش‌داوری عنیف را تحمل کردم. گفتم عجب از شما، من تصور می‌کردم این که سال‌ها با فلسفه مشغول بوده‌اید، در شما سعه‌ی صدر و شرح صدر به بار آورده. گمان نمی‌کنم امام‌زاده‌ی فلسفه از جانب بنده این قدر در خطر باشد که لازم باشد با درشتی و دشنام از حریمش دفاع کنند. بنده برای فلسفه و بلکه فرهنگ یک معیار بیش‌تر ندارم و آن تساهل و مدارا و به قول امروزی‌ها رواداری است. اگر در کسی نباشد، نگران می‌شوم. شما که هنوز نمی‌دانید بنده در این مقاله چه نوشته‌ام. اگر واکنش شما طبیعی است، پس چرا این آقایانی که بسی بیش‌تر از شما به فلسفه پرداخته‌اند همین واکنش یا مشابه آن را نشان ندادند؟ باری؛ هر آدمی، ولو آن که هوش و حس و حساسیت و روان‌شناسی و آدم‌شناسی‌اش در حدی کم‌تر از متوسط باشد، از لحن و نگاه و رفتار دیگران می‌فهمد که با او چه عوالمی دارند؛ آیا رفیقند، صدیقند، شفیقند، رقیبند، روادار هستند، مهربانند، کلافه‌اند، مدعی‌اند، منکرند، مریدند، متنفرند، منتقدند، یا غیره. بنده هم با این گیرنده‌ی طبیعی که در وجودم هست، احساس کرده بودم که جناب مترجم، عنایتی به بنده ندارند. اما مدارا می‌کردم و مثل شتر خار می‌خوردم و بار می‌بردم که به نفس اماره‌ی خود افسار زده باشم.

باری؛ با خویشان داری خود، نگذاشتم جو مجلس مهمانی متشنج شود. اما کسی هم از اهل مجلس آن قدر شهامت نداشت که به مترجم فلسفه گوشزد کند که درشتی و دشنامش بر خلاف ادب بوده است. آن شب بهتر از همیشه فهمیدم که فضل ظاهری، لزوماً فضیلت باطنی و فرزانیگی به بار نمی‌آورد.

چند روز بعد، مترجم فلسفه در مقام استمالت از من برآمد و گفت: «شما ما را ترساندید. توی این مقاله که چیزی نیست. مثل همه‌ی مقالات شما معتدل و شیرین بود.» ابتدا اهمیتی ندادم و خواستم او را با نوسانات احوالش که ده‌ها نفر از دوستانش را از او رنجانده بود، تنها بگذارم. اما دیدم حرف دارم.

از ایام کودکی و نوجوانی ساده‌دلانه و به‌درستی فکر می‌کردم که علم و معرفت باید انسان را پاکیزه و پالوده و پیراسته کند. وقتی از دانش‌مندی درستی و خشونت و اخلاقیات یا کردار منفی و ناسنجیده می‌دیدم، یکه می‌خوردم. از این که حکمت و معرفت از زبانش به ذهنش و از آن جا به قلب و فؤاد و از آن جا به جانش سرایت نکرده است، تکان می‌خوردم. همیشه این بیت سنایی آویزه‌ی گوشم بود:

علم کز تو تو را بنستاند جهل از آن علم به بود صد بار

بی آن که از نظریه‌ی فلسفی اتحاد عاقل و معقول و عالم و معلوم خبر داشته باشم، قائل به این اتحاد بودم.

در همان ایام نوجوانی، به حدیثی نبوی برخوردیم که بسیار بر من اثر گذاشت. حضرت رسول (ص) فرموده بودند: «إِنِّي بَعَثْتُ لَاتِمِّ مَكَارِمِ الْاِخْلَاقِ.» (من به رسالت مبعوث شده‌ام که مکارم اخلاق را تکمیل کنم.) از این حدیث به این فکر فرو رفتم و از خود پرسیدم که دین مهم‌تر است یا اخلاق؟ یکی حقیقت تشریعی است و یکی نهاده‌ی تکوینی، و هر دو الهی. دیدم که جرأت نمی‌کنم به صراحت بگویم اخلاق از دین مهم‌تر است. اما دیدم یک انسان اخلاقی، هر قدر که به دین احتیاج داشته باشد، ولی نیاز یک انسان دینی به اخلاق از آن بیش‌تر است. دین وسیله است؛ وسیله‌ای برای انسان‌سازی و تقرب به خداوند و تخلق به اخلاق‌الله. اما اخلاق غایت است و به قول اسپینوزا، فضیلت خود پاداش خویش است.

از سوی دیگر، این بیت سعدی هم همیشه خاطر‌آویز من است:

بدی را بدی سهل باشد جزا اگر مردی احسن الی من اسا

باری دست آقای مترجم فلسفه را گرفتم و از جمع بیرون شدم و به اتاق خلوتی بردم تا چهار کلمه حرف درست (و نه لزوماً درشت) به ایشان بزنم.

گفتم شما فروتنی مرا به حساب عظمت مقام خودتان نگذارید. من عادت به این دارم که به‌ویژه نسبت به کسانی که چند سالی از من بزرگ‌ترند یا در حرفه‌ی مشترک چند صباحی باسابقه‌ترند، جوری رفتار کنم که شاگرد با استاد رفتار می‌کنم. اما شما چرا وهم برتان داشته است؟ آیا به چند فقره ترجمه که کرده‌اید غره‌اید؟ من هم همان قدر ترجمه کرده‌ام. خیلی بیش از این هم تألیف کرده‌ام. شما از نگارش پنج تا مقاله عاجزید. یعنی فقط ترجمه می‌کنید. فکری و فرهنگی از خودتان ندارید. به چه چیزی غره‌اید؟ اگر به کارنامه‌ی فرهنگی‌تان مغرورید، آیا کارنامه‌ی مرا کم‌تر یا بدتر ارزیابی می‌کنید؟

بعد به خود آمدم، دیدم که نفس اماره دارد تلافی و تلاطم می‌کند. به خود نهیب زدم. گفتم کتاب نوشتن که فی‌نفسه فضیلتی نیست. بلکه شغل است. فضیلت با فضل فرق دارد. آن‌چه معیار آدمیت است، علوم اولین و آخرین نیست. فضیلت اخلاقی است. لذا خطاب به مترجم فلسفه ادامه دادم:

یک مثقال اخلاق، از یک خروار علم (تازه کدام علم؟) بتر است.

مترجم فلسفه نگذاشت حرفم را ادامه بدهم و گفت:

برای من این‌طور نیست. علم مهم‌تر است.

گفتم دوست عزیز کدام علم؟ این مختصر اطلاعات عمومی پریشان را می‌گویید علم؟ ما که همچو بهره‌ای از علم نداریم. پس بهتر است که جانب اخلاق را داشته باشیم. از آن گذشته، مگر علم در خطر بود که شما براق شدید و بد و بیراه گفتید؟ کدام علم به شما اجازه می‌دهد که از مقاله‌های نخوانده بد بگویید؟ من چه هیزم تری به شما فروختم؟ گناه من این است که دو برابر شما کتاب درآورده‌ام و شما به حکم «القصاص لایحب القصاص» (قصاص گو، قصه‌گو را دوست ندارد)، از من بدتان می‌آید. ولی من برعکس شما که از هم‌حرفه‌ای‌تان بدتان می‌آید، دوست‌دار و خادم و خدمت‌گزار همه‌ی اهل علم و اهل قلمم.

فقط برای شماست که یک مشت اطلاعات عمومی که شما نامش را علم گذاشته‌اید، مجوز بد و بیراه‌گویی و سرکه‌فروشی و اهانت و اشتلم به خلق خدا می‌شود. وگرنه آن‌هایی که در غرب یا شرق علم واقعی و فراوان دارند، هرگز منکر اخلاق نیستند. بلکه اخلاقی‌ترین انسان‌های جامعه‌ی خودشانند. به یک آبدارچی به اندازه‌ی رئیس دانشگاه احترام می‌گذارند:

تواضع کند هوشمند گزین نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

ولی دم سرد من در آهن سردش نفوذی نداشت. از این که ترجمه‌ی تعدادی کتاب باعث استکبار و خودبزرگ‌بینی چاره‌ناپذیرش شده بود، حیران بودم. دیدم که تکبر آن روی سکه‌ی تحقیر و حقارت است. آیا برای او فایده داشت که بگویم خداوند در قرآن کریم خطاب به انسان‌ها می‌گوید «و ما اوتیتم من العلم الا قليلا» (از علم جز اندکی به شما داده نشده است)؟

اما دیگر خسته شده بودم. گفتم آقا بروید فکری به حال خودتان بکنید. آدم‌هایی که در یک سال اخیر از رفتار و گفتار شما رنجیده‌اند، به اندازه‌ی یک سپاه هستند.

اما به‌راستی معتقدم که فلسفه وسعت دید و وسعت مشرب و مدارا به بار می‌آورد. اگر کسی به فلسفه بپردازد و شرح صدر و مدارا نداشته باشد، در واقع فلسفه را حرام کرده است و به حیف و هدر داده است و دانشی که فرزاندگی به بار نیاورد، فضل بی‌فضیلتی بیش نیست.

* * *

باری؛ آن مقاله (نقد و عیارسنجی فلسفه) در نشریه‌ای که ذکر خیرش گذشت، چاپ شد و بازتابی یافت. دوست دانشورم، جناب داریوش آشوری، که ذهن فلسفی و تحلیلی روشنی دارد، در شماره‌ی بعد دو یادداشت به همان نشریه داد که یکی درباره‌ی شادروان سید احمد فردید بود، و دیگری در اشاره به مقاله‌ی من و رد محترمانه‌ی آن. درباره‌ی آن مقاله و محتویات آن، لازم نیست در این جا حرف بزنم. زیر اولاً در آن نشریه چاپ شده است، ثانیاً در همین فصل بیش‌تر حرف‌های مطرح در آن را با شرح و بسط بیش‌تر به میان می‌آورم. حال خوب است از مقاله‌ی آشوری بخش‌هایی را نقل کنم.

هنگامی که مردی با دانش و ذوق ایمانی و حس شاعرانه - عارفانه و ریشه‌داری ژرف در فرهنگ ایرانی و اسلامی، همچون بهاء‌الدین خرمشاهی، به شکستن کمر فلسفه برمی‌خیزد و با آن درمی‌افتد (نگاه کنید به نگاه نو، شماره‌های 20 و 21، به ترتیب صفحه‌های 234، 242، 203 و 215) به خاطر آدمی می‌گذرد که بگوید باز غزالی دیگری از میان ما برخاسته است تا به نام ایمان و دین، با عقل‌بنیادی فلسفه بستیزد و برتری وحی را بر عقل استنتاجی به کرسی نشاند. اما او اگرچه با فروتنی چنین قیاسی را آگاهانه رد می‌کند، باز همچنان غزالی‌وار به فلسفه می‌تازد و می‌خواهد آن را به سود دین، از سویی، و به علم پوزیتیو، از سوی دیگر رد کند. اما چنین بی‌پروا در چند صفحه حکم آخر را در باب گستره‌ی عظیم فلسفه در جهان امروز کردن و به چیزی تاختن که ما هنوز در آستانه‌ی آشنایی با آن هستیم، تا چه رسد به فهم و جذب درست آن، از مردی با پروا و هوش‌مندی و حیای خرمشاهی به دور است....

خرمشاهی از جایگاهی به فلسفه می‌تازد که کم و بیش همان جایگاه پوزیتیویستی و پوپری است؛ یعنی دیدگاهی در میان فیلسوفان مدرن که علم پوزیتیو را تنها رهیافت ممکن به شناخت می‌داند و برای فلسفه وظیفه‌ای جز هموار کردن راه و روش برای علم نمی‌شناسد و هر آن‌چه را که در قالب فهم مکانیکی علمی و فهم عام - که همان فهم مکانیکی و مشترک بشری است - نگنجد، به نام «متافیزیک» بی‌اعتبار می‌شمارد.... گذشته از این‌ها همه، من در شرایط کنونی خودمان، در فهم مسائل تاریخ و فرهنگ و زبان خودمان، جای فلسفه و فهم فلسفی را بسیار خالی می‌بینم و به‌روشنی می‌بینم که فهم علمی جزئی‌نگر در فهم بن و ریشه‌ی مسائل چندان توانا نیست و نیاز به دیدگاه‌های نظری عالی‌تری دارد که فهم فلسفی فراهم تواند کرد. یعنی فهمی که مسائل را از افقی گسترده‌تر و بالاتر و با تذکر معنا و ماهیت تاریخ و فرهنگ روشن کند. بنابراین زنده باد فلسفه. (← «دو یادداشت»، نوشته‌ی داریوش آشوری، نگاه نو، شماره‌ی 22 مهر و آبان 1373)

دوست دانش‌مند و فلسفی‌اندیشم، جناب آقای آشوری، در رد مقاله‌ی بنده بحث ماهوی نکرده‌اند و نقص‌ها و ایرادهایی را که من بر فلسفه وارد کرده‌ام، یا قابل رد ندانسته‌اند (به هر دو معنی)، یا دیده‌اند وارد ماهیت شدن و جواب تفصیلی دادن دشوار است و با یک یا دو یادداشت نمی‌توان برگذار کرد.

جناب آشوری، رطب‌خورده‌ای هستند که منع رطب نمی‌توانند کرد. تعلق خاطرشان به فلسفه و مهم‌انگاری آن تا به حدی است که نمی‌توانند خونسردانه یا به انتقادات پاسخ دهند یا دفاعیات مستقل و

جدیدی از اتقان اعتبار معرفت فلسفی به عمل آورند. همین است که در پایان یادداشت خود، شعار زنده باد فلسفه را سر داده‌اند. من در این دعا و آرزو با ایشان شریکم و نه فقط بر آنم که فلسفه زنده باد، بلکه به نوعی اطمینان دارم که تا پایان تاریخ فکر و فرهنگ و در واقع مدنیت و تمدن بشری، فلسفه از انسان جدا نخواهد شد و زنده خواهد ماند. اما برای آن که بهتر زنده بماند و طول عمر توأم با سلامت پیدا کند، بهتر این است که گاهی خود را به معاینه‌ی پزشکان، یعنی صاحب‌نظران و منتقدان بسپارد و به جای انکار رخنه و خلل، در صدد کشف رخنه و خلل و سپس حتی‌المقدور رفع رخنه و خلل‌ها از حریم خود باشد.

پس از انتشار یادداشت جناب آشوری، یکی دیگر از دوستان اندیشه‌ورم، آقای سیامک عاقلی، وارد صحنه‌ی این بحث و گفت‌وگو شد و مقاله‌ای در رد نظرگاه و یادداشت آقای آشوری نوشت که در شماره‌ی بعدی (23) نگاه نو به طبع رسید که منقولاتی را از آن خواهیم آورد. جای خوش‌وقتی است که نگارش مقاله‌ی ناچیز «نقد و عیارسنجی فلسفه»، مختصر تحرکی در فضای فکری در بعضی محافل دانشگاهی و حوزوی به بار آورد. چنان‌که یکی از فهیم‌ترین فیلسوفان معاصر ایران، آقای دکتر غلامحسین ابراهیمی دینانی، نه برای پاسخ به آن مقاله، ولی با انگیزه‌ای که آن مقاله و مقاله‌ی دیگری که در همان زمینه و زمانه، در شماره‌ی پیش‌تر مجله‌ی نگاه نو به قلم اینجانب در نقد کتاب منطق و معرفت ایشان نوشته شده بود، کتاب ارزش‌مندی مرقوم داشتند که در سال جاری (1376) از سوی انتشارات طرح نو منتشر شد و آن ماجرای فکر فلسفی در اسلام نام دارد و هدف آن، نقد و رد مخالفت‌هایی است که در طول تاریخ گذشته (و تا به حال)، به‌ویژه به نام و به انگیزه‌ی حمایت از حریم وحی و ایمان و اندیشه‌ی دینی، نسبت به فلسفه ابراز گردیده است؛ نظیر مخالفت‌های غزالی و سپس ابن تیمیه.

همچنین نامه‌هایی در رد مقاله‌ی مزبور به دفتر نگاه نو رسیده بود که چکیده‌ی دو فقره از آن‌ها، در شماره‌ی 23 به چاپ رسیده است و عباراتی از هر یک را نقل خواهیم کرد.

حال به نقل عباراتی از مقاله‌ی جناب عاقلی می‌پردازیم.

... نخستین پاسخی که به مقاله‌ی مذکور دیده شده، یادداشتی بود از آقای داریوش آشوری در شماره‌ی بعدی نگاه نو... تحت عنوان «در دفاع از فلسفه»، که با ذوق و شوق وافر به مطالعه‌ی این یادداشت تعجیل ورزیدم تا بلکه از این بحث مغتنم و مفید بهره بگیرم و در قضاوت خود دقیق‌تر شوم. اما متأسفانه مقاله‌ی آقای آشوری، از لحاظ شیوه‌ی برخورد با موضوع و رهیافت به بحث، هم‌سنگ و هم‌گون مقاله‌ی آقای خرمشاهی نبود و بیش‌تر نشان از واکنشی عاطفی و نفسانی داشت تا بنیاد منطقی و فکری. مقاله با زنده باد فلسفه پایان می‌یافت که آدمی را یاد موضع‌گیری‌های سیاسی می‌اندازد تا تدقیق و تحقیق فکری و منطقی...

در مقاله‌ی «نقد و عیارسنجی فلسفه»، یک سلسله دلایل منطقی در تردید در اعتبار معرفت متافیزیکی اقامه گردیده و ضعف سیستم‌های فلسفه از لحاظ منطقی نمایانده شده است. اما در اولین بند از یادداشت آقای آشوری، نشانی از بحث مستدل نیست و مطلب به شیوه‌ای تنظیم گشته که خواننده‌ی بی‌اطلاع از مقاله‌ی آقای خرمشاهی، یا خواننده‌ای که فقط فکر می‌کند به عنوان یک امر زیبا و مستحسن باید از عقل و فلسفه دفاع کرد، به هیجان درمی‌آید و میل پیدا می‌کند که بر صاحب مقاله‌ی «نقد و عیارسنجی فلسفه» لعن و نفرین بفرستد. اما اگر مقاله‌ی آقای خرمشاهی را خوانده باشیم، درمی‌یابیم که حتی اگر آقای آشوری در موافقت با فلسفه حق‌دار هم باشد، در شیوه‌ی برخورد و بحث، راه درستی را نپیموده است...

... آقای آشوری یک دم دست از سر غزالی برنمی‌دارد تا بلکه از این رهگذر و به کمک این بهانه‌ی مردود تاریخی و چسباندن خرمشاهی به راهی که غزالی رفته، به جای این که در ماهیت بحث وارد شود و ادله‌ی منطقی خود را در مخالفت با نظرگاه‌های خرمشاهی در بی‌اعتباری معرفت متافیزیکی بیان دارد، با نفی صاحب مقاله و سلب صلاحیت از او، بحث او را نیز لوث و مردود می‌کند. در حالی که با این شیوه‌ی برخورد، بیش‌تر خلط بحث و مغالطه به نظر می‌آید تا برهان و استدلال...

مادام که ما معیار و محکی برای سنجش صحت اظهار نظری نداریم، می‌توانیم آن اظهار نظر را به عنوان کوششی عقلانی و نظری ارج بگذاریم. اما نسبت به قبول و پذیرش آن باید سکوت اختیار کنیم؛ هرچند گوینده‌ی آن فیلسوف پرهیمنه و رعب‌انگیزی مثل هگل و امثال او باشد.

پیشرفت فهم و تفکر و فرهنگ بشری، بار دیگر خاطر نشان می‌سازیم که مدیون عقل و فهم بشری است و تفکر نظری در این میان نقش اصلی را ایفا کرده است. اما عقل نظری، مادام که مستندات مستحکمی در اختیار نداشته باشد، کارش به تاختن در میدان تخیلات و تعصبات و اوهام ختم می‌گردد و از یاد نبریم که از فلاسفه، بیش‌تر از حرف‌های مفید، حرف‌های غیر مفید شنیده‌ایم.

(← «نظری به دفاع از فلسفه»، نوشته‌ی سیامک عاقلی، نگاه نو، شماره‌ی 23، آذر - بهمن 1373)

آقای سعید رحیمیان، «محصل علوم دینی قم و دانشجوی فلسفه در دانشگاه تربیت مدرس»، در ایراد به مقاله‌ی «نقد و عیارسنجی» و توضیح این که قضایا و احکام مابعدالطبیعی فاقد معیار نیست، می‌نویسد:

اما فلسفه‌ی اولی هیچ‌گاه ادعا ندارد که قضایای مطرح‌شده در آن، قضایای تجربی باشند تا با محک ابطال‌پذیری، صحت و سقم این ادعا سنجیده شود و این امر در عین حال بدین معنا نیست که فلسفه و نظریات فلسفی، فاقد ملاکی برای نمایاندن بطلان یا صحت خود باشند. بلکه معیار فلسفه‌ی اولی، همانا منطق، برهان، و تحلیل عقلی و آزمایش‌گاه ذهن است و قضایای فلسفی، اگرچه ابطال‌پذیر تجربی نیستند، اما در صورت بطلان، کذب آن‌ها توسط منطق قابل نمایاندن است.

(← «بازتاب نقد فلسفه»، نامه‌ی سعید رحیمیان، نگاه نو، شماره‌ی 23، ص 180)

پاسخ اجمالی این دوست نادیده و دانشجوی خوش‌فکر فلسفه این است که این معیار، یک معیار نظری و اعتباری است که مثل شمشیرهای عتیقه، کم‌تر فایده‌ی عملی دارد. اتفاقاً باید به ایشان گفت جانا، سخن از زبان ما می‌گویی. آیا خود ایشان هیچ‌وقت هنگام خواندن یک متن متافیزیکی حاضر شده‌اند و این‌همه جلادت و رشادت فکری داشته‌اند که هرچه برهانی یا منطقی نیست، بی‌اهمیت و

بی اعتبار بشمارند؟ در این صورت از حدوداً سی هزار کتاب متافیزیکی که در همه‌ی زبان‌ها و همه‌ی زمان‌ها در زمینه‌ی متافیزیک نوشته شده است، شاید بیش‌تر از سیصد پاراگراف حرف و حکم و قضیه و قیاس مقبول و معتبر منطقی بیش‌تر نباشد.

اگر پدیدارشناسی روح هنگل و وجود و زمان هایدگر را در ترازوی عقل و منطق و علم، که دنباله‌ی عقل به شمار می‌آید، بسنجند، چه میزان از احکام و اعتبارات آن‌ها، به عنوان احکام و عبارات واقعیت‌دار و حقیقت‌دار و معنی و مصداق‌دار باقی می‌ماند؟ پاسخ من این است که کم‌تر از یک هزارم.

اما مسأله به این سادگی نیست. بسیاری از احکام و عبارات متافیزیکی، نه قابل اثبات صدق و نه قابل اثبات کذب است. همین است که عمر بشریت را تلف می‌کند.

معروف است که هایدگر گفته است (و بنده در کتاب پوزیتیویسم منطقی آن را همراه با نقد کارناپ بر آن، و نقد خود بر کارناپ، آورده‌ام) «عدم می‌عدم» یا «هیچ می‌هیچد». این جمله فقط به عنوان یک جمله‌ی کژتاب و قلقلک‌دهنده، ارزش کاریکاتوری یا کاریکلماتوری دارد. عدم بی‌چاره هیچ ندارد که بهیچد یا نهیچد. منتها یک عده درست مانند گزاف‌گویان یا خودشیرین‌کنان دربار، فی‌المثل دربار ناصرالدین شاه که هر کلمه‌ای را که ذات اقدس شهریاری در گوشه‌ی حکمی یا نامه‌ای یا فرمانی می‌نوشت تذهیب می‌کردند و دور قابش بادمجان می‌چیدند، این حرف‌ها را جدی می‌گیرند و درباره‌ی ژرفی آن‌ها داد سخن می‌دهند.

* * *

نامه‌ی دیگر نوشته‌ی آقای عباس احمدی سعدی است که خود را دانشجوی فلسفه معرفی کرده است:

مقاله‌ی نقد و عیارسنجی فلسفه، گرایش صریحی به اصالت علم Scientism دارد... نقص بارز مقاله‌ی مذکور آن است که دو مقام تعریف و تحقق را در فلسفه‌ی محض یا متافیزیک در هم آمیخته است، بدین معنی که نارسایی‌ها و اشکالات و عیوب متافیزیک متحقق را - که بقیه‌ی علوم هم کمابیش مبتلا هستند - آشکار نموده و از آن حربه‌ای برای نفی و بی‌اعتبار جلوه دادن متافیزیک در مقام تعریف ساخته است. (← پیشین، همان صفحه)

درست نمی‌دانم این دوست نادیده‌ی اهل فلسفه چه می‌گوید. متافیزیک در مقام تعریف شاید چیز معقولی باشد، یا لاقلاً ضدیت با عقل و منطق نداشته باشد. اما متافیزیک‌های سروده شده و نوشته (اگفته) شده است که عیب و ایراد دارد؛ درست مانند قول معروف که می‌گویند دیکته‌ی نانوشته که غلط ندارد.

پس از این مقدمات، به ارزیابی انتقادی خود از فلسفه می‌پردازم.

1- فایده‌ی فلسفه

ارسطو در آغاز کتاب *مابعدالطبیعه* می‌گوید همه‌ی انسان‌ها بالطبع دانش/دانستن را دوست دارند. دانش فلسفی مقدم بر دانش علمی برای انسان حاصل شده است. شاید اگر ذهن انسان توانش فلسفی نداشت، توانش علمی هم پیدا نمی‌کرد. تجرید و تخیل، عمده‌ترین استعدادها و توانش‌های ذهن/مغز انسانی است. بدون تجرید و تخیل، ابتدا ذهن و سپس زبان و سپس پیوستار ذهن و زبان ساخته و پرداخته نمی‌شد و تفکر مفهومی پدید نمی‌آمد. شاید بزرگ‌ترین انقلاب فکر بشر هنگامی رخ داده باشد که بشر توانست نام را جانشین شیء سازد. این مسأله، یعنی آموزش یا تعلیم اسماء در حکمت و عرفان اسلامی، ارج و اعتبار بسیار دارد و در آغاز قرآن مجید به عنوان مهم‌ترین هنر انسان که او را در برابر و به جای فرشتگان شایسته‌ی مقام خلیفه‌اللهی می‌سازد، یاد شده است.

اما مراد ما، بیان فایده‌ی فلسفه برای انسان به طور کلی نیست. بلکه برای یکایک انسان‌هاست و مراد از فلسفه، فقط تفکر نیست؛ بلکه همان تفکر روش‌مند و فنی است که فلسفه از دو هزار و پانصد سال پیش تاکنون داشته است.

فلسفه هم ژرف‌اندیشی در هر زمینه‌ای به بار می‌آورد و هم گسترده‌نگری. باعث می‌شود که تجزیه و ترکیب ذهنی قوت و شدت و صلابت پیدا کند.

فلسفه هم کل‌نگری و هم کلی‌نگری به بار می‌آورد و هم جزئی‌نگری. زیرا نظامی است که هم تحلیلی است و هم ترکیبی.

اعم از این که بین هست‌ها و بایدها رابهباشد یا نه، یافتن جعل ارزش‌ها و سپس ارزش‌یابی ارزش‌ها و نقادی ارزش‌ها، کار فلسفه نیست.

نقادی عقلی و عقل‌ورزی نیز اس اساس فلسفه را تشکیل می‌دهد. این‌ها که فهرست‌وار یاد می‌کنیم، هر یک شایان بحث تفصیلی است. ولی به مدلول العاقل یکفیه/تکفیه الاشاره، می‌گوییم و می‌گذریم. نقادی و عقل‌ورزی وقتی که فنی‌تر شود، فکر استدلالی و منطق‌ورزی به بار می‌آورد. پس فکری که با فلسفه آموخته است، هم تحلیلی‌تر است، هم ترکیبی‌تر، هم کل‌نگر هم جزءنگر، هم فرانگر، هم ژرف‌بین، هم گسترده‌بین، هم ارزیاب، هم نقاد، هم عقل‌ورز و هم منطق‌ورز که در یک کلام، استدلالی است. هم دلیل درست می‌آورد و هم اگر سفسطه‌ای در میان باشد، به‌سرعت و صرافت طبع آن را تشخیص می‌دهد.

ساده‌تر بحث کنیم. در زندگی عرفی و مناسباتی که با انسان‌ها داریم، به عین و عیان می‌بینیم که اهل فلسفه، به شرط آن که دائماً غواص اقیانوس فلسفه نباشند و قلمبه‌فای و قلمبه‌گویی نکنند، انسان‌هایی ژرف‌اندیش و هوش‌مندند. یک فرد فلسفه‌خوانده و فلسفه‌دان، از فردی که هم‌اندازه‌ی او فرهنگ و دانش داشته است، ولی فلسفه نداند، باریک‌بین‌تر و هوشیارتر است. البته مراد این است که کسی فیلسوف حرفه‌ای نباشد. وگرنه اغلب فیلسوفان حرفه‌ای، به نوعی سادگی ذهنی و رفتاری می‌رسند که از آنان به «پروفسور کم‌حافظه» تعبیر می‌شود.

فلسفه‌دانی یا فلسفه‌خوانی یک حد بهینه دارد که بیش‌تر از آن، ذهن آدم را می‌سوزاند. فلسفه‌ی کم و متوسط، بیش از فلسفه‌ی زیاد و حرفه‌ای، کارآیی و معنی عملی و فایده‌ی اجتماعی دارد. درست مانند شطرنج است. شطرنج‌دان متعارف، حتی از ریزه‌کاری‌ها و دوز و کلک‌ها و دام‌گستری‌ها و حساب‌گری‌های شطرنج برای زندگی عادی‌اش استفاده می‌کند. اما کسی که عمر گران‌مایه را یکسره وقف شطرنج می‌کند، آن هوش‌مندی طبیعی را از دست می‌دهد. هوش عرفی و معقولش به هوش فنی و تکنیکی نامعقولی تبدیل می‌شود و سرانجام به نظر می‌رسد که اغلب پیران شطرنج‌باز که سوخته‌ی شطرنجند، به هیأت اسب شطرنج درمی‌آیند و مدام دارند نقشه‌های بی‌حاصل می‌کشند.

برای هر انسان فرهیخته‌ای که به معارف عمومی و علوم انسانی توجه دارد، توجه به فلسفه طبیعتاً پیش می‌آید. بدون فلسفه، هر ذهنی خام است و خام می‌ماند. آری؛ ذهن بدون فلسفه خام است و با فلسفه‌ی کم و متعارف پخته می‌شود و با فلسفه‌ی بیش از اندازه می‌سوزد. چنان‌که فی‌المثل یک ریاضی‌دان و منطق‌دان بزرگ و حرفه‌ای هم مستدل‌ترین یا منطقی‌ترین انسان‌ها نیست. زیرا وقتی که بیش از حد متعارف به ریاضی یا منطق می‌پردازد، دیگر فقط در هوش فنی و دانش تکنیکی پیشرفت می‌کند، نه در هوش طبیعی و همه‌جانبه و عرفی و به درد زندگی بخور.

از سوی دیگر، فلسفه‌دانی و فلسفه‌خوانی و فلسفه‌ورزی، همان‌گونه که به ژرف‌اندیشی و گسترده‌بینی انسان مدد می‌رساند، وسعت دید و وسعت مشرب به بار می‌آورد. زیرا آدم می‌بیند که «بر و بحر وسیع است و آدمی بسیار» و انسان می‌بیند که هزار نقد به بازار کائنات آرند، و در ضمن ترک تعصب هم به بار می‌آورد. زیرا تعصب ناشی از تنگ‌فکری و بلکه عین آن است. جز در زمینه‌ی توحید که باید وحدت‌گرا بود، در هر زمینه‌ی فرهنگی و اجتماعی و لمی و فلسفی باید کثرت‌گرا بود. زیرا همه‌چیز را همگان دانند و اگر بدانیم و بپذیریم که دانش و بینش و هوش و هنر مشاع است و بین همه‌ی انسان‌ها تقسیم شده و حقیقت انحصاری و احتکاری نیست، طبعاً وسعت مشرب پیدا می‌کنیم.

اما آن آقای مترجم که پیش‌تر به بحث و گفت‌وگویش اشاره کردیم، که از فکر این که بنده حرفه‌ای انتقادی راجع به فلسفه می‌زنم از کوره در رفت و هول شد و تیول و امام‌زاده‌ی خود را در خطر دید و

مثل یک متعصب خام‌اندیش و بی‌مدارا بانگ و فریاد برآورد که «آقا هر چه بگویید سخیف است»، ناشی از این است که قوت و غذای فلسفی کافی هم دریافت نکرده است که به رشد و رونق اولیه برسد. یعنی فلسفه برای او لقلقه‌ی لسان است. از زبانش به ذهنش و از ظاهرش به باطنش سرایت نکرده است. و گرنه می‌دانست که انتقاد، مهم‌ترین شاخصه و مشخصه‌ی فلسفه و فکر فلسفی است و هر انتقادی - به شرط آن که بیراه نباشد - بصیرت به بار می‌آورد. حتی اگر بیراه هم باشد، در مخالفت با آن یا رد و تخطئه‌ی آن بصیرت بیش‌تری می‌یابیم.

از سوی دیگر، چنان‌که معروف است (و اهل فلسفه آن را خوش ندارند)، فلسفه شطرنج فکر است. مشق و ممارست و مانور فکری است. ورزش فکر است. اما به شرط آن که در حد آماتوری و ذوق‌ورزانه باقی بماند. و گرنه درست مانند ورزش، وقتی که حرفه‌ی و رقیبانه و بالای جان زدن باشد، دیگر ورزش نیست. دیگر با آن نمی‌شود حال کرد. حتی برای جسم و روح هم مفید نیست. هالتر حرفه‌ای و وارد در رقابت‌های قاره‌ای و جهانی، فقط برای ایجاد آرتروز و گشاد کردن قلب خوب است و ارزش ورزشی و تفریحی و لذت‌بخش ندارد. به جای همه‌ی این‌ها، هیجان دارد و محاسبه‌های کامپیوتری برای پیروزی و کسب جام و نام. فلسفه‌ی حرفه‌ای برای خود فلسفه مفید است، ولی برای فرد مفید نیست. چون فکر را از بطن و متن زندگی جدا می‌کند. از طبیعت اعتدالی و اعتدال طبیعی خارج می‌کند. مثل مسأله و مبحث «کلیات» می‌شود که معلوم نیست برای چه کسی سود دارد. البته یکی از ایرادهای متوجه به فلسفه این است که فلسفه به مفید بودن و ارزش عملی در یک فکر و مطرح بودنش در زندگی اهمیت نمی‌دهد. آری؛ مشق اگر از حد خارج شد، تبدیل به مشقت می‌شود و این معنی را مکرر گفته‌ایم که فلسفه وقتی خیلی حرفه‌ای و فنی شود، دیگر رابطه‌اش را با عقل و ذوق سلیم از دست می‌دهد و فقط به درد خود فیلسوفان می‌خورد و مصرف فرهنگی ندارد. مثل شطرنج و سایر ورزش‌ها حرفه‌ای و قهرمانی می‌شود.

اما تا حد اعتدال به فلسفه پرداختن برای ورزیدن و پروردن فکر خوب است و بلکه ضرورت دارد و در هر حال، مانند ورزش یا خودش مفید است و لذاته مطلوب است یا جنبه‌ی آلی دارد و منتج به امر مطلوب می‌شود. یعنی اگر هم لذاته مطلوب و مفید نباشد، سلامت و نشاط و کارآیی بهتر جسمانی به بار می‌آورد و ضد خمود و افسردگی است.

لذا حتی بنده‌ی منتقد فلسفه هم مجذوب و دوست‌دار فلسفه هستم و معتقدم که بی‌بهرگی از فلسفه، به ذهن و زبان و فکر و فرهنگ آدمی صدمه می‌زند و فقر فکری و فرهنگی به بار می‌آورد. من با اصالت افراطی دادن به فلسفه و آن را در برابر دین و دانش علم کردن، مخالفم. با این مخالفم که اهل فلسفه خود را عاقل‌تر از دیگران و در مسائل فکری و فرهنگی قیم آنان تصور کنند.

آری؛ فلسفه دو رقیب نیرومند دارد؛ یکی دین است و دیگری دانش، یعنی علوم طبیعی، و این‌ها ارج و اعتبار خود را از جایی غیر از عقل، که منشأ اعتبار فلسفه و فیلسوفان است کسب می‌کنند. دین از کتاب تدوینی (وحی) و علم از کتاب تکوینی (طبیعت) کسب حیثیت و اعتبار می‌کنند و فلسفه مدام کوشیده است و می‌کوشد برای آن‌ها تعیین تکلیف کند. این بحث ما را به بحث از پرمدعایی و مقدس‌نمایی و انتقادناپذیری فلسفه می‌کشاند.

تقدس و انتقادناپذیری فلسفه

اغلب مردم به جای آن که مجذوب فلسفه و فیلسوفان باشند، مرعوب آنان هستند. در سنت فرهنگ گذشته و حال بشر، فیلسوف مقام شامخی دارد که شامخ بودنش قدری گزاف است. چرا مثلاً فیزیک‌دان یا ریاضی‌دان این مقام شامخ را نباید داشته باشد؟ فیلسوف مانند شاعر و شمن و جادگر و حکیم‌باشی و مرجع دینی یا عرفانی، یعنی شیخ شریعت و پیر طریقت، احترام و حرمت مضاعف دارد. با این تفاوت که کار فلسفه و فیلسوف از نظر عامه‌ی مردم به کلی نامفهوم است. حال آن که کار شاعر یا شمن یا جادوگر یا حکیم‌باشی، کاملاً مفهومی و معلوم است. وقتی می‌خواهیم بزرگان فکر و فرهنگ بشری را یاد کنیم، اول از همه از فیلسوفان نام می‌بریم. نه این که فیلسوفان بزرگ نیستند، یا فیلسوف بزرگ نداریم. ولی مردم چه سر از فلسفه‌ی کانت و هگل و ابن‌سینا و آکوئیناس درمی‌آورند که آن‌ها را بزرگ می‌شمارند؟ اصولاً امر مرموز و از آن مهم‌تر نامفهوم، برای بشر جاذبه دارد. تقریباً نود درصد از کسانی که کتاب‌های مقدس را می‌خوانند، مفهوم عبارات آن را نمی‌دانند. ولی این امر یا باعث جاذبه‌ی آن متون می‌شود، یا در هر حال مانع و حجاب جاذبه‌ی آن‌ها نمی‌گردد.

قلمبه‌بافی و قلمبه‌گویی فلاسفه‌ی شرق و غرب و قدیم و جدید، شهره‌ی آفاق و مورد قبول همگان است. چنان که مضمون‌ها و لطیفه‌ها در این زمینه کوک کرده‌اند و یکی از آن‌ها مربوط و منسوب به میرداماد است که نیما یوشیج هم آن را به شعر درآورده است و خلاصه‌اش این است که چون میرداماد درگذشت، نکیر و منکر به سراغ او رفتند و با او سؤال و جواب کردند. از جمله پرسیدند: من ربّک (پروردگارت کیست؟) او در پاسخ مقدمه‌ای ساز کرد که اسطقس فوق اسطقسات، و از این قیل کلمات و اصطلاحات مغرق به کار بردن. نکیر و منکر جا خوردند و کار را نیمه‌کاره رها کردند و به نزد باری‌تعالی شتافتند و کیفیت حال را معروض داشتند که او در پاسخ این که پروردگارت کیست، این‌گونه (مغلق) جواب می‌دهد. خداوند به آن‌ها فرمود رهایش کنید. او در آن دنیا هم که بود، بسیاری چیزها می‌گفت که من نمی‌فهمیدم.

یا مرحوم حاج ملاهادی سبزواری، چنان که مشهور است، کتابی منظوم در بیان اصول و مبانی فلسفه دارد که به منظومه‌ی حکمت معروف است. عده‌ی بسیاری بر این کتاب شرح و حاشیه نوشته‌اند، از جمله و اول از همه خود او شرح نوشته است و در شرحش گاهی در تشریح عباراتی می‌نویسد: «لعلّ مرادنا کذا...» (شاید مراد ما این بوده باشد...) یعنی خودش هم به نحو منجّز نمی‌داند مرادش از آن عبارت چه بوده است. از سوی دیگر، در تاریخ فرهنگ بشر، فلاسفه و حکما غالباً قدر دیده‌اند و به صدر نشسته‌اند و هیمنه و کیا بیا داشته‌اند و تالی مرتبه‌ی انبیاء و اولیاء شمرده شمرده‌اند. به‌ویژه در حوزه‌ی ادیان، از جمله در حوزه‌ی فلسفه‌ی مسیحی و فلسفه‌ی اسلامی. فلسفه و حکمت که خود ارج و اعتبار داشته، با افزایش صفت قدسی دینی، این ارج و اعتبارش دو چندان شده است. شک کردن در اقوال و آرای حکمای دینی، دل شیر می‌خواهد و هر منتقد بالقوه‌ای ترجیح می‌دهد که محافظه‌کاری و سکوت پیشه کند و فی‌المثل آن‌جا که می‌گویند لوگوس همان کلمه‌الله است (فرهنگ مسیحی)، یا در فرهنگ اسلامی برابر با حقیقت محمدی است، شکر کردن در این قول یا حکم، هرچه باشد، نوعی جسارت دینی تلقی می‌شود. یا فی‌المثل شک کردن در این که آیا عقل فعال همان جبرئیل است یا نه، یا آیا انسان کامل وجود خارجی دارد یا یک اسطوره‌ی حکمی - عرفانی است، یا حتی شک در مُثُل افلاطون که در عرفان اسلامی برای آن فکر بهتری کرده‌اند و وجود مثلی یا اعیان ثابته را وجود علمی در ذات الهی دانسته‌اند.

یاد استاد ما، مرحوم حیدرعلی خان برومند به خیر باد که می‌فرمود تا انسان در مقام شک و شبهه در بعضی اقوال و آرای متّبع و مشهور برآید، انسان را با الفاظ هائله از میدان به در می‌کنند.

هنوز با همه‌ی افزایش انتقاد و آزادی‌های علمی و اجتماعی، انکار و تخطئه‌ی اقوال حکمای باستان، از افلاطون و ارسطو گرفته تا حکمای اسلامی خودمان، از جمله فارابی، ابن‌سینا، و صدرالمتألهین، عواقب دارد. گویی این حضرات سخن‌گویان وحی‌اند که در آراء و اقوالشان جای چون و چرا نیست. در حالی که ما در گذشته‌ی درخشان فرهنگی‌مان، حتی در بحث‌های قرآن‌پژوهی و حدیث‌پژوهی، از آزادی بیان برخوردار بوده‌ایم. درایت یا نقد حدیث یعنی این که باید حدیث ارزیابی شود و به صرف نسبت صدور از مقام ختمی مرتبت (ص)، مقدس و چون‌وچراپذیر نیست.

یک عامل برای افزایش این مقام شامخ مقدس‌مآب به فلسفه و فیلسوفان، این است که فلسفه از علوم دشوار عاقلی است. طبعاً مخالف آن در هیچ‌جا و هیچ‌وقت عامه‌ی مردم نبوده‌اند و فلاسفه، مانند کیمیاگران، زبان زرگری و اصطلاح‌شناسی در بسته - سربسته‌ای دارند و نامفهوم بودن آن‌ها برای عامه، به مرعوبیت آن‌ها می‌افزاید. چنان که در این باره، پیش‌تر از این اشاره کردیم.

مجموعه‌ی این عوامل و عوامل دیگر که یا گفتنی است یا در بحث ما ناگفته مانده، باعث شده است که فلسفه حرمت و تقدس گزاف داشته باشد و انتقاد را به حریم خود راه ندهد. اصولاً ذهنیت انتقادی، با

آن که سابقه‌های کهن دارد، ولی رواج و فراوانی نسبی آن متعلق به عصر جدید است. لذا انتقاد از فلسفه، سنت و سابقه‌ی چندانی ندارد. مخالفت با فلاسفه فراوان بوده است، ولی نقد و عیارسنجی فلسفه کم بوده است.

کافی است از این نظر فلسفه را با علم بسنجیم. علم حتی در اعصار غیر انتقادی کهن، خریدار نقد و انتقاد بوده است. یعنی یک دانش‌مند، وقتی یک نظر یا نظریه‌ای را پیش می‌نهد، مانند عرض و ناموس خود از آن دفاع نمی‌کرده است و حاضر بوده است که به ایرادها یا تشکیکات دیگران از دل و جان گوش بدهد. از این بالاتر، حتی خود دانش‌مند حالت انتقادی با نظریه‌ی خود دارد. زیرا می‌داند که باید جواب حقیقت، یعنی حقیقت و واقعیت علمی را بدهد، نه این که به شیوه‌ی اهل مناظره، فقط در مجادله پیروز شود و حرف خود را، قطع نظر از این که چقدر حق و ناحق در بر دارد، به کرسی بنشاند. این امر یک مقدار هم ناشی از ماهیت علم و فلسفه است. زیرا در علم، اهل علم می‌داند که معیار و محکی برای نظر و نظریه‌ی او وجود دارد و با محک نمی‌شود شوخی کرد یا چانه زد. لذا علاقه‌ی عاطفی گزاف به حرف و نظر خود ندارد و خود او، اولین منتقد نظر و نظریه‌ی اوست. اما فیلسوف چنین نیست. قید و بندی ندارد. مانع و مهار و حتی محکی در کار خود نمی‌بیند. خودش با خودش به توافق می‌رسد. پذیرفته شدن حرفش، گاه تابع اجرای هنرمندانه و بلاغت و طاقت کلام اوست. اونامونو، فیلسوف بزرگ معاصر اسپانیایی، در این باره نظرگاه هوش‌مندانه‌ای دارد. در جایی از کتاب *درد جاودانگی* چنین می‌گوید:

همه‌ی ما خوش‌تر داریم که بر خطا باشیم ولی در زمره‌ی خواص، تا بر حق باشیم ولی در زمره‌ی عوام. روسو در کتاب *امیل* می‌گوید: «فلاسفه، حتی اگر می‌توانستند نقاب از رخ حقیقت برکشند، آیا زحمت این کار را بر خود هموار می‌کردند؟ همه‌ی آن‌ها به‌خوبی می‌دانند که نظام فلسفی‌شان از دیگران استوارتر نیست. ولی نظام خودشان را دوست‌تر دارند، چون از آن خوشان است. حتی یک تن از آنان نیز اگر می‌توانست خطا را از صواب بازشناسد، حاضر نبود حقیقتی را که دیگران یافته‌اند، بر باطلی که خود یافته است، ترجیح دهد. کدام فیلسوف است که عالماً و عامداً بشریت را به خاطر کسب وجهه برای خودش، فریب نداده باشد؟ کجاست فیلسوفی که در نهان‌گاه ضمیرش، غرضی جز ممتاز و نمودن خود داشته باشد؟ اگر خود را از عامه برتر بکشد، اگر رقیبانش را تحت‌الشعاع قرار دهد، دیگر چه می‌خواهد؟ اصل این است که مانند دیگران نیاندیشد، در جمع مؤمنان کافر باشد و در جمع کافران مؤمن.» چه حقایق جان‌داری در اعترافات پرمال این مرد، که صمیمیت دردمندانه‌ای دارد، نهفته است!

یکی از عادات عجیب و غریب بنده این است که در وسط یک بحث و مناظره، ناگهان دلیلی به نفع مخاطب یا حریف خود می‌آورم. او ابتدا هاج و واج می‌ماند که یعنی چه، چرا من استدلال معکوس می‌کنم. ولی به‌زودی او را از تعجب و سوءتفاهم بیرون می‌آورم. می‌گویم من و شما باید کوشش کنیم که از حاصل برخورد اندیشه‌هایمان حقیقت (حقیقت جزئی یا جزئی از حقیقت) آشکار شود. ما که نمی‌خواهیم به هر قیمت حرف خود را پیش ببریم. اگر قدما، به‌ویژه اهل اخلاق، جدل را ناپسند شمرده‌اند، که حتی

برای احقاق حق هم نباید به آن متوسل شد، از این است که مجادله و مناظره غالباً به قصد اظهار وجود و هنرنمایی و عرض اندام علمی است، نه تحرّی حقیقت. همین است که نقاد کبیری چون امام محمد غزالی، ریاست و مناظره را یک‌جا کنار گذاشت و هی یک را مانعی بزرگ در راه نیل به حقیقت دید.

انتقاد از فلسفه شوم است و «آمد» ندارد و سرنوشت بنده هم که انتقادی به این ملایمت از فلسفه می‌کنم، نامعلوم است و حسابم با کرام‌الکاتبین است.

یکی دیگر از خلیقات بنده این است که وقتی کسی حرفی خارج‌اجماع یا خلاف مشهور می‌زند، حتماً به حرفش گوش می‌دهم. یعنی فی‌المثل با این عشق بی‌کرانی که به حافظ دارم، اگر کسی رساله‌ای با موضوع بدآموزی‌های حافظ یا زیان‌های عرفان و تصوف بنویسد، با شرح صدر و حوصله و بدون تخطئه و تمسخر، به‌کُنه حرفش می‌رسم و اقوال و آرای خلاف مشهور را اگر به قصد خودنمایی و واضح‌البطلان نباشد، از انشاهای موافقانه و ستایش‌های افراطی از یک موضوع یا فرد، خوش‌تر دارم. اما همه این‌گونه برخورد نمی‌کنند. بنده در ایامی که به نگارش این کتاب و نقد فلسفه مشغولم، کراراً با اهل فلسفه با احترام بسیار بحث کرده‌ام، ولی دیده‌ام که از موضع نقادی من نگرانند. گاهی ناگزیر شده‌ام موقتاً موضع انتقادی‌ام را رها کنم و به تعریف از فلسفه یا فلاسفه بپردازم که روحیه‌ی مخاطب تقویت شود. می‌گویم دوستان، غزالی و ابن‌تیمیه و پاسکال و بسیاری دیگر از بزرگان، با انتقادهای نیرومندشان از فلسفه، رخنه‌ای در دژ استوار فلسفه نیانداخته‌اند. فلسفه یک کارنامه و آبروی دو هزار و پانصد ساله‌ی جهانی دارد. این‌گونه انتقادهای از یک سو به تعبیر مشهور، خودش جزو فلسفه است، و از سوی دیگر به جای تضعیف و تزلزل ایجاد کردن، چه‌بسا ضعف و تزلزل را از حریم فلسفه دور می‌دارد و چنان‌که در جای دیگر هم اشاره کرده‌ام، بشر به فلسفه نیاز واقعی دارد و همان‌طور که اساس اصالت عرفان و ایمان دینی بر داشتن تجربه/حال عرفانی و دینی استوار است، این را هم باید دلیل بر اصالت فلسفه گرفت که انسان دارای تجربه/حال فلسفی است و همان‌طور که در تجربه یا حال عرفانی احساس وحدت و اتحاد و «عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست» به انسان دست می‌دهد، و در تجربه یا حال دینی/ایمانی احساس خشیت و حضور در برابر یک حقیقت عظیم پیدا - پنهان و توسل و تمسک به یک عروه‌الوثقی دارد، در حال یا تجربه‌ی فلسفی هم انسان حیرت خود را از وجود و موجودات بسیاری اشیاء و امور که در کیهان درندشت و عالم درندشت انسانی وجود دارد، ابراز می‌دارد و احساس می‌کند. لذا بنده تمام لغزهایی را که به‌ویژه در غرب به عنوان اعلام پایان فلسفه سر می‌دهند، اصیل نمی‌دانم و فلسفه و عرفان و ادیان را تا پایان جهان، برپا و برقرار می‌دانم.

تعریف فلسفه

فیلسوف معاصر، آیت‌الله جعفر سبحانی در اشاره به تشتت معانی و تعاریفات فلسفه می‌نویسد:

کم‌تر واژه‌ای در طول تاریخ بشر در میان علوم و معارف به سرنوشت لفظ «فلسفه» دچار گردیده و برای آن تعریف‌های ضد و نقیض و احیاناً پرت و بی‌معنی بیان شده است.
(هستی‌شناسی در مکتب صدرالمآلهین، ص 7)

یکی از مشکلات فلسفه و فلاسفه، روشن نبودن تعریف فلسفه است. به تعداد کتاب‌های مرجع (فرهنگ‌های عمومی، دایره‌المعارف‌ها، فرهنگ‌ها و دانشنامه‌های خاص فلسفه)، و آثاری که به‌نوعی در شرح و معرفی فلسفه است، تعریف‌های رنگارنگ و گوناگون از فلسفه داریم که به‌هیچ‌وجه در گذشته و حال، مجمع‌علیه و مقبول همگانی نیست. برای نمونه، چند تعریف را از چند منبع قدیم و جدید نقل می‌کنیم.

- 1 - اخوان‌الصفا گویند: «ابتدای فلسفه دوست داشتن دانش‌ها بود، و وسط آن شناخت حقایق موجودات بود، بر حسب قدرت انسان‌ها، و پایان آن عمل به گفتار بود؛ یعنی عمل موافق با علم در جهت کمال ممکن.» (فرهنگ معارف اسلامی، تدوین دکتر سید جعفر سجادی، ص 1434)
- 2 - «معرفت احوال امور عامه و اعراض وجودی و اعتباری است.» (نفائس‌الفنون، 468/2)
- 3 - [قدما در تعریف فلسفه یا حکمت می‌گفتند:] «علم به احوال اعیان موجودات است، چنان‌که در نفس‌الامر هستند، به قدر طاقت بشری.» (فلسفه چیست، نوشته‌ی شادروان منوچهر بزرگمهر، ص 15)
- 4 - «فلسفه علم به اعیان اشیاء، چنان‌که هستند، به قدر طاقت بشر است.» (فلسفه چیست، نوشته‌ی دکتر رضا داور، ص 4)
- 5 - «متقدمان گفته‌اند که فلسفه سیر از فطرت اول به فطرت ثانی است.» (پیشین، ص 8)
- 6 - «فلسفه استکمال نفس انسانی است به مدد معرفت به حقایق موجودات، به نحوی که هستند، و حکم به وجود آن‌ها، به شیوه‌ای تحقیقی و با برهان، نه با ظن و تقلید، به قدر توان بشری. و اگر خواهی، بگو: پی بردن به نظم عالم به شیوه‌ی عقلی است، به قدر طاقت بشر، برای آن که به باری تعالی تشبیه یابد.» (صدرالمآلهین در اسفار، 20/1، به نقل از هستی‌شناسی، تألیف آیت‌الله سبحانی، ص 10)

7 - «فلسفه علمی است که از تعیین موجود مطلق به یکی از تعینات، از جمله واجب یا ممکن بودن، مجرد یا مادی بودن، جوهر یا عرض بودن، کم یا کیف بودن، واحد یا کثیر بودن، حادث یا قدیم بودن، علت یا معلول بودن، کلی یا جزئی بودن بحث می کند.» (پیشین، ص 12)

8 - جامع ترین تعریفی که از قدیم‌الایام در لسان فلاسفه جاری است، تعریف زیر است: «نعوت کلیه تعرض للموجود من حیث هو هو، لا مقیداً بکونه طبیعتاً أو تعلیمیاً أو غیر ذلک.» (صفات کلی عارض بر موجود، به حیث هو هو، نه مقید به طبیعی یا تعلیمی بون و غیره) (پیشین، ص 14)

9 - «فلسفه علمی است، یعنی مجموعه‌ی مسائلی که از احکام کلی وجود، بدون آن که خصوصیت طبیعی یا ریاضی بودن در وجود لحاظ شود، گفت‌وگو می کند. این تقریباً ساده‌ترین تعریفی است که برای فلسفه شده است.» (دروس فلسفه، استاد محمدتقی مصباح یزدی، ص 2)

معروف ترین تعریف فلسفه در ایران، همان است که هم شادروان بزرگمهر آورده است، و هم استاد داوری. این تعریف معروف و پر از عیب و اشکال است. اولاً) مراد از علم، یعنی اطلاع و آگاهی و حدوداً مترادف با شناخت و بحث و مبحث، نه به معنای یک دستگاه معرفت‌بخش متقن، مانند علوم طبیعی یا ریاضی. ثانیاً) «اعیان موجودات»، شامل مفاهیم و روابط و ارزش‌ها نیز می گردد. واقعاً این قید طنزآمیز است. زیرا فلسفه کاری با اعیان موجودات ندارد و نمی تواند داشته باشد. با معرفت به اعیان موجودات، آن هم معرفت کلی و عقلی (غیر تجربی) سروکار دارد. اعیان موجودات، در فیزیک و علوم طبیعی مطرح است، نه در فلسفه. ثالثاً) اگر قید «چنان که در نفس الامر هستند» ملحوظ گرفته شود، اشکال عمده‌ای پدید می آید. کانت که یکی از نوابغ فلسفه است، زحمت ما را در این بحث کم کرده و به صریح ترین وجهی ثابت کرده است که علم انسان، به نفس الامر تعلق نمی گیرد. یعنی نفس الامر یا شیء فی نفسه، یا ذات مکنون، بر خلاف پدیدارها، شناخت‌ناپذیر است. در این میان، قید «به قدر طاقت بشری»، قید محتاطانه و واقع‌بینانه‌ی خوبی است.

تعریف‌های منابع اروپایی قدری روشن تر است. دو تعریف از دو مرجع عمومی نقل می کنیم: «بحث و فحص انتقادی در زمینه‌ی معتقدات بنیادین و تجزیه و تحلیل مفاهیم اساسی‌ای که برای بیان این معتقدات به کار می رود.» (دایره‌المعارف بریتانیکا، طبع 1995، 388/9). مهم ترین لغت‌نامه‌ی انگلیسی، یعنی لغت‌نامه‌ی کوتاه آکسفورد، فلسفه را چنین تعریف کرده است: «رشته‌ای از معرفت که به واقعیت غایی / حاق واقع یا ماهیت و علل اشیاء و وجود می پردازد.»

در تعریف هم از دو فرهنگ فلسفه نقل می کنیم:

- 1 - مطالعه‌ی کلی‌ترین و مجرد/انتزاعی‌ترین ویژگی‌های جهان و مقولاتی که ما به مدد آن‌ها می‌اندیشیم: ذهن، ماده، عقل، استدلال، حقیقت/صدق، و غیره. (فرهنگ فلسفه‌ی آکسفورد)
- 2 - الف: بحث و فحص عقلی؛ ب: بحث و برداشت جمع از واقعیت/حقیقت و مقام انسان در آن. (فرهنگ فلسفه‌ی بلکول)

برتراند راسل، فیلسوف بزرگ انگلیسی قرن بیستم، تعریفی غیر مستقیم و شطح‌گونه و تکان‌دهنده از فلسفه دارد: «آن‌چه می‌دانیم علم است و آن‌چه نمی‌دانیم فلسفه است.» (فلسفه چیست، اثر شادروان بزرگمهر، ص 131) چنان‌که ملاحظه می‌شود، تشتت و تنوع و تعدد و تعریف‌های فلسفه بی‌حدوشمار است. ابهامی که در ذات فلسفه است و بلا تکلیفی موضوع و محتوا و پادروایی روش فلسفه، در این تشتت تعریفات بازتاب یافته است و طبع براعت استهلال هر متأهل بی‌طرفی درمی‌یابد که با یک پرونده‌ی پردردسر و پر از هنزر و پنزر سروکار دار. به نظر من، منتقدان فلسفه به جای هر حمله‌ای به فلسفه یا انتقاد از آن، خوب است از مدافعان فلسفه بخواهند که تعریفی از فلسفه به دست دهند تا ملاحظه کنند که به مدلول «کم ترک الاول للآخر» (چه بسیار چیزها که متقدمان برای متأخران وانهاده‌اند) و فلسفه تا چه مایه مجهول‌الهیوه است. اما ما قصد سوءاستفاده از این تشتت تعریف فلسفه نداریم. زیرا هرچه هست، اگر فلسفه تعریفاً بغرنج باشد، مصداقاً کمابیش آشکار است و آن بحث و برداشت عقلی و منظم در مسائل ذی‌ربط و معتنابه حیات و فرهنگ بشری است. اگر اشکال فلسفه فقط در تعریف آن بود، کار آسان بود. مشکلات اصلی‌تر در موضوع و روش فلسفه است که ان‌شاءالله اجمالاً بررسی خواهیم کرد.

موضوع فلسفه

موضوع فلسفه، وسیع‌ترین موضوعی است که در فرهنگ بشری سابقه دارد. همه‌ی پهنه‌ی هستی و مسائل هستی و مفاهیم و ارزش‌ها و جست‌وجوی حقایق، همچنین حقیقه‌الحقایق موضوع فلسفه است. همه‌ی هستی، عبارت است از خداوند و کیهان (=ماسوی‌الله). انسان هم که جزو کیهان است، طبیعت هم جزو کیهان است. فلسفه از سبزه تا ستاره، از ماه تا ماهی را قلمرو خود می‌داند. از طبیعت و مادون طبیعت و ماورای طبیعت. به عبارت دیگر، خدا و طبیعت و انسان، موضوع فلسفه است. فلسفه از آن‌جا که نتوانسته است از عهده‌ی بحث و فحص این‌همه موضوع برآید، لذا زیر فشار این‌همه بار ترک خورده و تسلیم شده است. شناخت خدا را به الهیات واگذار کرده است. کیهان یا جهان را به کیهان‌شناسی یا جهان‌شناسی که امروزه رسماً جزو علوم طبیعی است و فراتر از هیأت و نجوم قدیم وانهاده است و انسان را به علوم بسیار، از جمله زیست‌شناسی، طب، فیزیولوژی، مردم‌شناسی، جامعه‌شناسی، جمعیت‌شناسی،

سیاست، روان‌شناسی، و تاریخ و بسیاری رشته‌های علمی دیگر واگذار کرده است و دو سه مسأله از مسائل انسان یا انسانی را برای خود، برای آن که در فلسفه‌ی محض بحث شود، باقی نگه داشته که عبارتند از بررسی احتمال بقای پس از مرگ یا خلود نفس (مسأله‌ی جاودانگی)، جبر و اختیار، و یک دو موضوع مهم دیگر: ایراد ما به وسعت و تعدد موضوع و بی‌کرانگی دامنه‌ی فلسفه این است که معرفتی که مدعی شناخت همه‌چیز شود، در عمل فلج می‌شود و نمی‌تواند قدم از قدم بردارد. درست مثل این که رئیس صداوسیما یک کارگردان یا برنامه‌ساز خوب کاردان را استخدام کند و هنگام بحث از موضوع برنامه‌ای که او باید تهیه کند، بگوید موضوع برنامه‌ی شما همه‌چیز است، از سیر تا پیاز، از راز تا نیاز، و هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو. کارگردان مثالی ما، اگر کاردان باشد، فوراً شستش خبردار خواهد شد که با طناب پیچاپیچ آزادی، کت و کول او را بسته‌اند و احساس ندانم‌کاری و بلاتکلیفی و فلج‌فکری خواهد کرد. لذا برای نجات خود از دام این همه آزادی، تقلا و تلاش می‌کند. می‌پرسد آخر این برنامه برای بزرگسالان است یا جوانان یا نوجوانان یا خانوادگی است، یا به حیوانات هم می‌پردازد؟ و رئیس صداوسیما به او بگوید آره جانم، همه‌ی این‌ها هست، به اضافه‌ی هزاران چیز دیگر.

در این جااست که کارگردان، اگر کارگردان باشد، باید خود را از این مهلکه نجات دهد و برود به دنبال یک برنامه‌ی موضوع‌دار. وگرنه نامحدودی و بی‌کرانگی موضوع، فکر او را مختل و هنر او را مهمل خواهد کرد. آری؛ چیزهایی که امروزه علوم طبیعی، علوم دقیقه، علوم انسانی، و علوم اجتماعی و اخترشناسی و کیهان‌شناسی متکفل شناخت آن است (یعنی مجموعه‌ی فرهنگ و معارف بشری)، یک وقت بود که فلسفه مدعی و متکفل شناخت همه‌ی آن‌ها بود. ادعای شناخت کون و مکان، آدم و عالم و همه‌چیز از سیر تا پیاز و از سبزه تا ستاره، حاکی از پرمدعایی فلسفه است که طبعاً از فلسفه به فلاسفه سرایت می‌کند. برای عبرت‌آموزی، خوب است که این تشمت و تنوع و تعدد موضوع فلسفه را با تک‌موضوعی و شسته‌رفته بودن موضوع ریاضیات یا منطق یا باستان‌شناسی یا روان‌شناسی مقایسه کنید. آری؛ به قول معروف، کسی که با همه دوست است، در واقع با هیچ‌کس دوست نیست و اگر کسی اشتهايش دو برابر قوی‌تر و شدیدتر از قوه‌ی هاضمه‌اش باشد، بدا به حالش. توسعه و وسعت‌یابی بی‌دامنه‌ی موضوع و مضمون فلسفه، با پیدایش فلسفه‌های مضاف، از جمله فلسفه‌ی زیست‌شناسی، فلسفه‌ی فیزیک، فلسفه‌ی ریاضیات، فلسفه‌ی هنر، فلسفه‌ی حقوق و علم و علوم اجتماعی و ده‌ها زمینه‌ی دیگر، افزایش یافته است. از سوی دیگر، همین وسعت امپراتوری فلسفه باعث تجزیه‌ی آن در عصر قدیم و جدید شده است که در این باره توضیحی لازم است. گویی رشد و رونق فلسفه متعلق به ادوار پیش از علم و رشد علم و شاخه‌شاخه شدن و تخصصی شدن علم است. مقصود این است که یک وقت بود که فلسفه ام‌العلوم و جامع‌العلوم بود و ملغمه‌ای از مجموعه‌ی معارف بشری، از صادق و کاذب و از عملی تا نظری. رفته‌رفته با پیشرفت فکر و فرهنگ بشری، معارف گوناگون از فلسفه جدا شد. شاید در ابتدا و زودتر از همه،

طبیعیات از فلسفه جدا شد و فیزیک یا بخشی از علوم طبیعی را تشکیل داد. نجوم و هیأت و کیهان‌شناسی هم از فلسفه جدا شد، جزو علوم درآمد. سپس منطق استدلال یافت. سپس الهیات، سپس روان‌شناسی و سپس اخلاق از آن جدا شد. («سپس»ها را به معنای ترتیب زمانی نگیرید. تقدم و تأخر جدا شدن و استقلال علوم و معارف مختلف از فلسفه، در بحث ما فرقی ایجاد نمی‌کند.) آخرین شاخه‌ی بزرگی که در حال جدا شدن از فلسفه است، علوم شناختاری و شناخت‌شناسی است. همچنین «فلسفه‌ی ذهن» که به نظر می‌رسد هم از فلسفه فاصله می‌گیرد و هم از روان‌شناسی و با زیست‌شناسی و مغز‌شناسی و نیز علوم کامپیوتری و ساینس‌های رایانه‌ای و اطلاع‌رسانی و هوش مصنوعی بیش‌تر مربوط و نزدیک می‌شود.

روش فلسفه

یکی از شبهات یا شبهه‌افکنی‌های فلسفه و فلاسفه این است که فلسفه را عین عقل و اندیشه و استدلال جلوه می‌دهند. به طوری که وانمود می‌کنند منکر یا منتقد فلسفه، لاجرم با عقل و اندیشه و استدلال سر مخالفت دارد. فلسفه با آن که جزو علوم عقلی است، ولی اتکای آن به عقل و منطق، بیش از سایر معارف، حتی معارف غیر عقلی نیست. من به تجربه دیده و دانسته‌ام که در یک رمان پلیسی خوش‌تدوین، استدلال و منطق‌ورزی و حتی باریک‌اندیشی استدلالی، بیش از یک رساله‌ی متافیزیکی است.

بنده توفیق آماده‌سازی و تصحیح پیش از چاپ کتاب *الشواهد الربویه*، اثر مشهور ملاصدرا، ترجمه و شرح استاد دانشور جناب آقای دکتر جواد مصلح را در چند سال پیش داشتم. طبعاً در این کتاب خیلی تأمل کردم. چون ترجمه و شرح هم داشت و بسیار مفهوم و روشن بود. اما در سراپای این کتاب، احکام و ادعای فلسفی بیش‌تر است تا استدلال. شیوه‌ی حکمت متعالیه‌ی ملاصدرا بسیار شگرف است؛ به‌ویژه از این نظر که مدام به آیات قرآنی استناد می‌شود. ولی در عین حال، همه‌ی آن‌ها تأویل می‌گردد. یعنی در عین تصویر و توصیف بهشت و نعیم بهشت و عقاب دوزخ، خواننده احساس می‌کند که نویسنده (ملاصدرا) با مسأله‌ی معاد مشکل دارد و معادی که می‌پذیرد، صاف و ساده و قرآنی نیست. او بر آن است که نفس در آخرت شأن آفرینندگی دارد و نعیم و عقاب مادی و حسی نیست. بلکه پرورده و آفریده‌ی نفس است و آن‌چه در جهان آخرت هست، مادناً و جوهرماً با آن‌چه در این جهان هست، فرق دارد و گاه تصریح می‌کند که «عالم آخرت از نوع صور عادی از مواد است.» (*الشواهد الربویه*، ص 427)

در این‌جا در مقام نقد فلسفه‌ی ملاصدرا نیستیم که مجال آن نیست و مهم‌تر این که نگارنده‌ی این‌سطور را بضاعت کافی برای نقد آراء و اندیشه‌های او در دست نیست و آن‌چه گفتیم، استطرادی است و

بیش‌تر برای بیان نمونه‌هایی از آرای غریب و غیر استدلالی اوست: «سبب نضج و اعتدال فوا که بهشت حرارت آتشی است که در زیر مقعر زمین بهشت قرار گرفته و بدین جهت سبب حدوث حرارت در مقعر زمین بهشت خواهد بود و به علت حدوث حرارت موجب نضج و اعتدال مأكولات بهشتی خواهد بود و این حرارت برای زمین بهشت، شبیه آتشی است که زیر دیگ افروخته شود. زیرا مقعر زمین بهشت، سقف آتش جهنم است.» (پیشین، ص 427)

یعنی نه آن‌جا که نعیم بهشت و عقاب جهنم و ثواب و عقاب قبر را زاده‌ی آفرینش‌گری انسان می‌داند استدلال می‌کند، و نه در این‌جا که می‌گوید حرارت آتش جهنم باعث نضج (پخته شدن و رسیدن) میوه‌های بهشتی است. آری؛ در اغلب رسالات متافیزیکی فلسفی کم‌تر به استدلال و منطق‌ورزی برمی‌خوریم. فارابی هم که فی‌المثل می‌گوید فرشتگان مطرح در دیانت اسلام همان عقول و عقول فلکی مطرح در اندیشه‌ی فیلسوفان یونان است، یا عقل فعال وجود دارد، یا عقل فعال فلاسفه همان جبرئیل مطرح در لسان شرع است، استدلال نمی‌کند.

تازه؛ به صرف این که فلاسفه استدلال هم بکنند، هر حرف و سخنی را از آنان نمی‌توان پذیرفت. چنان‌که بیش از دو هزار سال فیلسوفان جهان باستان و قرون وسطی تا همین اواخر از طبیعياتی سخن می‌گفتند که پیشرفت علم و علوم طبیعی یکباره بنای دو هزار ساله‌ی آن‌ها را فرو ریخته است. حال آن که هزاران استدلال هم در لابه‌لای آن‌ها درباره‌ی چگونگی نزول باران یا خسوف و کسوف یا جزر و مد یا پیدایش زلزله و غیره مطرح بوده است. آری؛ استدلال که از تألیف و ترکیب قضایا به شیوه‌ی منطقی فراهم می‌آید، هم صورت دارد (که به منطق مربوط است) و هم ماده و محتوا دارد که دیگر به منطق مربوط نیست، بلکه غالباً از علوم یا معارف دیگر یا مشهورات و مسلمات باپایه و بی‌پایه اخذ و اقتباس می‌گردد. لذا هر استدلالی یا برهانی را باید نقادی کرد که آیا صورتاً و مادتهاً درست است یا خیر، و بنده تاکنون حتی یک رساله‌ی منطقی - فلسفی ندیده‌ام که در نقد و عیارسنجی صحت و سقم استدلال‌های رساله‌های متافیزیکی فیلسوفان قدیم فراهم آمده باشد.

آری؛ فکر و تفکر و عقل و تعقل، در همه‌ی فرآورده‌های فرهنگی بشر، جاری و ساری و حاکم و ناظر است و این فضل و شرف، فقط ویژه‌ی فلسفه نیست. تازه نقد و انتقاد فلسفه هم از روی فکر و عقل و تعقل و برهان (به هنگام ضرورت) است. ولی همین‌قدر بهره‌مندی از عقل و منطق باعث مصونیت هیچ اندیشه‌ای و دستگاه اندیشگی از خطا نخواهد شد.

روش فلسفه چیست؟ این روش را با طمطراق تمام عقلی - منطقی، یا قیاسی - برهانی، یا استدلالی - استنتاجی و نظایر آن می‌خوانند. اگر از این نام‌گذاری‌های دهن‌پرکن مرادشان این باشد که فلسفه از نظر روش مانند منطق و ریاضیات است، پیداست که نادرست است. بیش از نود و پنج درصد گفتار فیلسوفان

در هر زمینه، غیر استدلالی است و حاصل تخیل و تأمل است. این که فلاسفه در آثارشان از منطق و استدلال استفاده می‌کنند، باعث نمی‌شود که فلسفه سراپا منطقی - استدلالی باشد. اصولاً دستگاہی که سراپا منطقی - استدلالی باشد، مانند ریاضیات و منطق، یک دستگاہ صوری و به قول ویتگنشتاین (و سپس فلاسفه‌ی مکتب پوزیتیویسم منطقی)، فاقد محتوا و معنی خواهد بود.

در علوم و معارف بشری، چهار پنج شیوه و روش بیش‌تر نداریم و معارف یا:

- 1 - کشفی یا شهودی یا اشراقی‌اند که غالباً غیر استدلالی است و ریشه در احوال عرفانی و مراقبات نفسانی دارد؛
- 2 - یا نقلی‌اند مانند تاریخ
- 3 - یا عقلی - نقدی‌اند، مانند فقه، اصول، حقوق
- 4 - یا تجربی‌اند مانند علوم طبیعی و بعضی از علوم اجتماعی؛
- 5 - یا تخیلی - آفرینش‌گرانه‌اند، مانند هنرها و به‌ویژه ادبیات؛
- 6 - یا قیاسی - منطقی، مانند ریاضیات و منطق.

حال باید دید فلسفه کدام‌یک از این‌هاست. به نظر می‌رسد یک نوع فلسفه، که فلسفه یا حکمت اشراق است، از روش کشفی و شهودی استفاده می‌کند. اشکال روش کشف و شهودی این است که کشف و شهود یک فرد برای فرد دیگر حجت نمی‌شود و فی‌المثل شرح گفت‌وگوهای سودنبرگ را با فرشتگان یا توصیف‌های شگرف او از بهشت و دوزخ را دیگران به‌آسانی نمی‌پذیرند. در هر حال، روش اشراقی یا شهودی هم در فلسفه، از افلاطون و افلوپین و نوافلاطونی‌ها سابقه دارد و گویا نزد حکمای باستان ایران نیز این روش مقبول و معمول بوده است و در دوره‌ی اسلامی، شیخ اشراق، سخن‌گوی این مکتب است. روش کشفی و اشراقی، در عرفان نیز معمول است و در آن‌جا اصلی‌ترین روش کشف حجاب و کشف‌المحجوب به شمار می‌آید. این روش، کاملاً ذهنی است و نقطه‌ی مقابل روش عینی - تجربی علم است. فلسفه از روش تجربی، جز در بحث از کیهان‌شناسی و طبیعیات، استفاده نمی‌کند. البته بعضی فلسفه‌های دیرپای سنتی، مانند فلسفه‌ی هندی، مسیحی، و اسلامی، کمابیش طبیعیات کهن را همچنان قبول دارند. ولی فلاسفه‌ی واقع‌بین‌تر ترجیح می‌دهند که داده‌های اولیه‌ی لازم برای طبیعیات را از علوم طبیعی بگیرند. فی‌المثل امروزه بسیاری از فیلسوفان در فیزیک کوانتوم تأمل می‌کنند. یعنی هم تا حدودی کشف و شهود را می‌پذیرند، و هم تا حدودی یافته‌ها و احکام و قوانین تجربی علمی را، و هم تا حدودی روش قیاسی - استدلالی را. البته چنان‌که پیش‌تر هم اشاره کردیم، استفاده‌ی فلسفه از این روش، به اندازه‌ی استفاده‌ی ریاضیات و منطق از این روش نیست و چنان نیست که فلسفه، به‌ویژه

فلسفه‌ی اولی یا مابعدالطبیعه، تماماً از قیاسات و استدلالات و استنتاجات منطقی استفاده کند. آری؛ در لابه‌لای مباحث فلسفی، گاه به استدلالی برمی‌خوریم که البته باید ارزش‌یابی شود. زیرا چنان‌که اشاره شد، هزاران استدلال فلسفی در زمینه‌ی طبیعیات، یکباره با پیشرفت علم فرو ریخته و از درجه‌ی اعتبار و حیز انتفاع ساقط شده است.

اما به هر حال، فلسفه که روش التقاطی دارد، از روش قیاسی - استدلالی هم استفاده می‌کند. حتی در بخش‌های بسیاری از روش نقلی هم استفاده می‌شود. فی‌المثل در تواریخ فلسفه که بسیاری از صاحب‌نظران آن را جزو فلسفه می‌شمارند. یا در فلسفه‌هایی که شرح و حاشیه بر آثار قدماست و فراوان به نقل از آثار قدیم می‌پردازد. سرانجام فلسفه از روش آفرینش‌گرانه، چنان‌که در هنرها، به‌ویژه در ادبیات هست، هم استفاده می‌برد و بسیاری از احکام فلسفی، نه عقلی است، نه نقلی، نه تجربی، بلکه به نوعی شهودی - آفرینش‌گرانه است که فیلسوف در مقام انشا و آفرینش سخن می‌گوید. آری؛ به این ترتیب است که می‌گوییم روش فلسفه یک روش التقاطی است و در بحث ما همین مقدار کافی است که خوانندگان قبول کنند که روش فلسفه، به‌ویژه در متافیزیک، صرفاً قیاسی - استدلالی نیست، که فلسفه را شبیه به ریاضیات و منطق و پایه‌های آن را محکم و متقن سازد. اما مهم‌ترین ایراد روش‌مندان به فلسفه این است که فلاسفه، به‌ویژه متافیزیک‌پردازان، فقط به نظریه‌پردازی Speculation می‌پردازند و این کلمه در فرهنگ اروپایی، کلمه‌ای منفی و تخفیف‌آمیز است، مانند «شعر می‌گویم و معنی ز خدا می‌طلبیم». بدنه‌ی اصلی بیش از نود درصد متون فلسفی مابعدالطبیعی را همین نظرپردازی تشکیل می‌دهد و اغلب قریب به اتفاق احکامی که در این نظرپردازی‌ها و تأملات گرم‌خانه‌ای فلسفی عرضه می‌گردد، به شیوه‌ای ابطال‌ناپذیر است. یعنی اثبات‌پذیر نیست، انکارپذیر یا قابل تخطئه‌ی قطعی هم نیست. لاجرم ابطال‌ناپذیر است. مانند این که بگوییم روح بزرگ کیهانی، یا روح مطلق کار و بار جهان را تدبیر می‌کند و تاریخ را به پیش می‌برد. یا شیطان یا نفس اماره انسان را از جاده‌ی زهد و عفاف و تقوا خارج می‌سازد که نه اثبات‌پذیر است، نه انکارپذیر. و عیب و ایراد احکام در بسته و سربسته‌ی ابطال‌ناپذیر این است که تا پایان جهان حقیقت یا عدم حقیقت آن‌ها معلوم نمی‌شود و به یک تعبیر، وقت جمعی بشر را هدر می‌دهد؛ بر خلاف روش علم که یا با اثبات‌پذیرها سروکار دارد، یا با ابطال‌پذیرها، و میدان را برای اتلاف عمر باز نگذاشته است. به این مسأله در آخرین بخش این فصل، در هنگام بحث از این که فلسفه مابعدالطبیعه محک و معیاری برای درستی‌آزمایی ندارد، باز خواهیم گشت.

فلسفه‌های مضاف و فلسفه‌ی فلسفه

یک نوع دیگر از جدا شدن علوم و معارف مختلف از ساقه‌ی اصلی فلسفه، عبارت است از پیدایش معارف و فلسفه‌های مضاف. مراد از فلسفه‌ی مضاف (در مقابل فلسفه‌ی مطلق، و در انگلیسی به صورت

(philosophy of... معارف و «فلسفه»ها و نظام‌های پژوهشی و عقلی - نظری خاصی است؛ مانند فلسفه‌ی علم (با شاخه‌های فرعی چون ریاضیات و فلسفه‌ی فیزیک)، فلسفه‌ی تکنولوژی، فلسفه‌ی دین (که با کلام و الهیات فرق دارد)، فلسفه‌ی علوم انسانی و فلسفه‌ی علوم اجتماعی (با شاخه‌های فرعی چون فلسفه‌ی ادبیات، فلسفه‌ی سیاست، فلسفه‌ی اقتصاد، فلسفه‌ی تاریخ)، فلسفه‌ی هنر، فلسفه‌ی اخلاق، فلسفه‌ی روان‌شناسی، فلسفه‌ی حقوق، فلسفه‌ی منطق، و نظایر آن.

این فلسفه‌های مضاف، عبارتند از بحث و بررسی فلسفی - عقلی و کند و کاو همه‌جانبه (حتی علمی) درباره‌ی موضوع‌های آن‌ها که به آن اضافه شده و به اصطلاح فلسفه‌های مضاف را تشکیل داده است. بنده این فلسفه‌های مضاف نوپدید را مثبت تلقی می‌کنم. زیرا هم موضوع آن روشن و واحد و شسته‌ورفته است و هم روش آن و بلا تکلیفی و بلاموضوعی، یعنی پرموضوعی فلسفه‌ی مطلق را ندارد و غالباً اهل هر رشته و فن، و نه متفکران آزاد و غیر متخصص، به آن می‌پردازند. یعنی به فلسفه‌ی حقوق کسانی می‌پردازند که هم حقوق‌دانند و هم حقوق‌پژوه، و به فلسفه‌ی هنر کسانی می‌پردازند که یا هنرمندند یا دست‌کم هنرشناس و هنرپژوه. یعنی دست‌کم یک تخصص و یک مهارت موضوعی و حرفه‌ای در کار آنان وجود دارد. جدیدترین فلسفه‌های مضاف، فلسفه‌ی فلسفه است که ممکن است این بحث‌های ما ربطی (ولو به طریق منفی) با آن داشته باشد. این رشته‌ی فلسفی، نباید بحث‌های فلسفی کند. بلکه باید درباره‌ی خود فلسفه بحث کند؛ چه بحث انتقادی، چه بحث روشن‌گرانه و همه‌جانبه. تا بر این همه ابهام و تاریکی نور بپاشد و چنان‌که دیدیم، از ابتدا تکلیف تعریف یا تعریف‌های فلسفه را که شمه‌ای از تشتت و تنوع آن را در صفحات پیشین ملاحظه کردیم، روشن کند. همچنین موضوع (های) فلسفه را. همچنین شاخه‌های آن‌ها را؛ از جمله شناخت‌شناسی (= معرفت‌شناسی، بحث‌المعرفه = اپیستمولوژی)، امور عامه/ هستی‌شناسی/ اونتولوژی، و فی‌المثل نشان بدهد که آیا اخلاق و زیبایی‌شناسی، رشته‌های مستقلند یا هنوز بند نافشان از مادر بریده نشده است. در عصر جدید، یعنی دهه‌های اخیر قرن بیستم، در بعضی منابع و متون فلسفی یا درباره‌ی فلسفه، به اصطلاح metaphylosophy (فرا فلسفه) برمی‌خوریم که مراد از آن، همین فلسفه‌ی فلسفه است. البته بعضی از آثار کانت، جزو فلسفه‌های مضاف است؛ از جمله متافیزیک اخلاق، و تمهیدات، که دقیقاً فلسفه‌ی متافیزیک یا همان فلسفه‌ی فلسفه است و پیش‌تازی فیلسوف عظیم‌الشانی چون کانت در این زمینه‌ها هم مشهود است. بیش از دو هزار و پانصد سال تاریخ فلسفه و فلسفیدن داریم، ولی در این تاریخ بیست و چند قرنه، بحث درباره‌ی خود فلسفه و فرا فلسفه یا فلسفه‌ی فلسفه یا فلسفه‌پژوهی بسیار کم داشته‌ایم.

اگر حمل بر شیطنت نشود، می‌خواهم نتیجه‌گیری یا ادعا کنم که همه‌ی معارف مفید و مثبتی که می‌توانسته است استقلال یابد و حوزه و موضوع معین و محصل داشته باشد، همان‌هایی است که از فلسفه در این تاریخ درازآهنگ جدا شده است. یعنی یا به صورت معارف و علوم‌ی چون منطق، اخلاق،

روان‌شناسی از آن استقلال یافته است، یا به صورت فلسفه‌های مضاف درآمدی است و آنچه باقی مانده است، فلسفه‌ی اولی / مابعدالطبیعه / متافیزیک، پرمدع‌ترین و در عین حال کم‌فایده‌ترین میراث آن است.

کانت می‌گوید:

هیچ کتاب واحدی وجود ندارد که بتوان آن را آن‌گونه که می‌توان کتاب اقلیدس را عرضه کرد، نشان داد و گفت این مابعدالطبیعه است و این‌جاست که می‌توانید به غایت قصوای این علم، یعنی به شناخت وجود اعلی و عالم عقبی که با اصول عقل محض مبرهن گشته است، نایل آیید. (تمهیدات، نوشته‌ی کانت، ترجمه‌ی دکتر غلامعلی حداد عادل، ص 107)

اما نوشتن آثاری در زمینه‌ی فلسفه‌ی فلسفه نیز حتماً و عاجلاً حلال مشکلات نیست. زیرا هر فلسفه‌پژوهی از نظر خود به فلسفه می‌نگرد. یک علم‌گرای تجربه‌گرا، فلسفه را چیز دیگری می‌داند، و یک ایدالیست ذهن‌گرا چیزی دیگر. اما چاره نیست. باید موافق و مخالف با مابعدالطبیعه (به عنوان کهن‌ترین و ماندگارترین بخش از میراث فلسفه‌ی محض/مطلق) بررسی و ارزیابی و نقد و نظر و پژوهش‌های روشن‌گر خود را عرضه دارند. به تعبیر ساده‌تر، فلسفه‌ی فلسفه همان فلسفه‌شناسی یا فلسفه‌پژوهی است و با آن که در سراسر دوره‌ی درازآهنگ 25قرنه‌ی فلسفه، نظراً امکان تحریر رساله‌ای از سوی هر فیلسوف و متفکری در این زمینه می‌رفته، ولی عملاً حتی سه رساله‌ی مهم در این زمینه نداریم. من که جز بعضی رسالات کانت، از جمله تمهیدات، اثر دیگری که در فلسفه‌ی فلسفه باشد نمی‌شناسم.

امروزه جای آن هست که به جای بحث‌های شعارگونه و احساساتی، نظیر ادعای پایان یافتن فلسفه یا به پایان رسیدن متافیزیک، آثار ژرف و ارزیابانه و منتقدانه‌ای در زمینه‌ی فلسفه‌پژوهی (افرافلسفه/فلسفه‌ی فلسفه) پدید آورند.

فلسفه دانش نیست، دید است.

ژان پیاژه، روان‌شناس شهیر سوئیسی، از زمره‌ی سرخوردگان از فلسفه است؛ همانند همکار و استاد پیش‌کسوتش، زیگموند فروید (درباره‌ی فروید و سرخوردگی‌اش از فلسفه ← فصل «درک و دریافت فلسفه» در کتاب *Philosophy and Illusion*، نوشته‌ی موریس لاتسروویتس M.Lazerowitz، لندن، George Allen، 1968، صفحات 75 - 98) و کتاب *زندگی‌نامه‌ای مهمی به نام بصیرت‌ها و توهمات فلسفه Insights and Illusions of philosophy* نوشته است (که اصلاً به فرانسوی است و توسط ولف میز W.Mays به انگلیسی ترجمه شده است، نیویورک، انتشارات New Americal Library، 1971). او در این کتاب بر آن است که فلسفه دید است و دید، بصیرت insight به بار می‌آورد، ولی دانش/علم knowledge نیست. دلیلش

هم معلوم است. دانش باید وثاقت و اعتبار داشته باشد و برای این امر، باید محک و معیار «درستی آزمایی» و تعیین خطا از صواب داشته باشد. گاه این معیار و محک درونی است، مانند ریاضیات و منطق، و گاه بیرونی، مانند همه‌ی علوم طبیعی، از نجوم گرفته تا پزشکی. علوم اجتماعی در حد فاصل بین علوم انسانی و علوم طبیعی است. از اولی معتبرتر و موثق‌تر و سنجیدنی‌تر و بامعیارتر و عینی‌تر و گرنه فقط مشتق از فنون و هنرها و دانستنی‌ها و معلومات و مهارت‌هاست.

به این بحث در آخرین مبحث این فصل که درباره‌ی فقدان معیار و محک درستی آزمایی در فلسفه/مابعدالطبیعه است، بازمی‌گردیم.

فلسفه، نظرپردازی و تأملات است و هر از چند گاهی در یک بحث و بررسی استدلال یا برهانی نیز تلفیق می‌شود. بودن چند دانه گندم در انبار کاه، آن انبار را به انبار گندم تبدیل نمی‌کند. همه چنین بودن چند و حتی چندین فقره استدلال در یک رساله‌ی فلسفی که عمدتاً بافتنی و گاهی یافتنی است، آن را بدل به علم استدلالی، مانند منطق یا ریاضیات نمی‌گرداند.

فلسفه، تشتت و تشعب بسیاری دارد. متشکل از صدها مکتب و ism است. بعضی از این مکتب‌ها به عقل و علم آمیخته‌تر است، بعضی نیامیخته‌تر، و دور از عقل و علم. از این گذشته، بخش اعظم فلسفه آفرینشی و نظیر ادبیات و هنر است. لذا فن به حساب می‌آید، نه علم یا دانش. همچنین فلسفه بر خلاف علم، دارای سنت مشاع و مشترک نیست. لذا به شدت غث و سمین دارد و طبق تشبیه قبلی در انبارش گندم و کاه با هم مخلوط است و هر کدام حکمی دارد.

اگر فلسفه دانش/علم بود، حکم و نظرش درباره‌ی بسیاری و بلکه همه‌ی مسائل و مباحث اصلی و اساسی‌اش یکسان بود. برای مثال، مسأله‌ی علت و علیت را در نظر بگیرید. بسیاری از فلاسفه می‌گویند هر رویداد یا موجودی علت دارد. اما سنت‌شکن بزرگی چون هیوم، قد برمی‌افزاید و می‌گوید آیا این حکم عقلی (ماتقدم/ماقبل تجربی) است یا تجربی؟ اگر بگویند عقلی است، می‌گویند اشتباه می‌کنید، این فقط عادت ذهن و القای عقل است، و گرنه از نفی این حکم هیچ تناقضی پدید نمی‌آید. اگر بگویند این حکم از تجربه گرفته شده است می‌گویند در تجربه چیزی به نام علت یا علیت نداریم. فقط توالی و تعاقب دو رویداد را داریم و حکم تجربی کلیت و ضرورت ندارد، لذا قاعده و قانون نمی‌شود.

از سوی دیگر، اغلب قواعد و احکام فلسفی، مورد نزاع و اختلاف نظر در میان خود فلاسفه است. فی‌المثل قاعده‌ی الواحد را در نظر بگیرید (الواحد لایصدر عنه الا الواحد). نیمی از حکمای اسلامی با این قاعده موافق و نیمی مخالفند. یا مسائل و مباحثی چون علم خداوند به جزئیات را در نظر بگیرید. بسیاری از حکما که مشرب کلامی دارند، با این علم موافقند و بسیاری دیگر که مشرب افراطی فلسفی دارند، مخالفند. یا فی‌المثل یکی از قواعد حکمای قدیم این بود که می‌گفتند «الذاتی لا یعلل» (امور ذاتی قابل

تعلیل/توجیه نیست) را در نظر بگیرید. امروزه با پیشرفت شگرف علوم، بسیاری از امور ذاتی را می‌توان تعلیل کرد. حاصل آن که فلسفه بر خلاف علم، یک سلسله قواعد و قوانین مدون و مطّرد و متبّع ندارد و قواعدش غالباً اختلافی و متنازع‌فیه است.

از سوی دیگر، بسیاری از مسائل و مباحث فلسفی هم جدلی‌الطرفین است؛ مانند آغاز زمانی داشتن یا نداشتن جهان، یا تناهی/عدم تناهی ابعاد کیهانی، یا مسأله‌ی جبر و اختیار یا رابطه‌ی روح و جسم یا وجود روح در جنب مغز. با این قشون شکسته نمی‌توان دم از دانش و علم زد. اما فلسفه چون به تحلیل یا ترکیب می‌پردازد، و پیرامون مسأله‌ای که نیاندیشیده بود به بحث و فحص در اندیشه و عقل‌ورزی و نظرپردازی فردی و جمعی و گاه چندین نسلی می‌پردازد، غالباً روشن‌گر و ابهام‌زد است و به قول پیاژه، بصیرت می‌آورد. آری؛ فلسفه دید است، نه دانش.

فلسفه تکامل ندارد

به بدهت عقل و با نظر به تجربه، می‌توان دید که در کار و بار فلسفه، تکامل و پیشرفت دیده نمی‌شود. در هنر هم گاه همین قاعده حاکی است. هنر وقتی که ابتدایی و بدوی است که هیچ، ولی وقتی که رشد و رونقی یافت، از آن پس دیگر رشد و رونقش قطعی و قابل انتظار و مسلم نیست. بلکه آمد نیامد دارد. آثار نوابغ موسیقی کلاسیک دو سه قرن پیش غرب را در نظر بگیرید. آیا در قرن بیستم، با این همه پیشرفت همه‌جانبه و حتی پیشرفت علمی و فنی در موسیقی، آیا پیشرفت و جهش هنری هم در کار است؟ یا مولانا و سعدی و حافظ در ششصد هفتصد سال پیش غزل سروده‌اند و پس از گذشت این چند قرن، عملاً و علناً می‌بینیم با آن که نظراً هیچ مشکل و مانعی در کار نیست، ولی شاعران روزگار ما غزل‌های بهتری نمی‌سرایند.

در صفحات پیشین، چند بار به آفرینشی - هنری بودن بخشی از فلسفه اشاره و اذعان کردیم. به تاریخ فلسفه بنگریم. مکالمات افلاطون، مهم‌تر و اصلی‌تر است یا مکالمات بارکلی؟ منطق ارسطو مهم‌تر است یا رساله‌ی منطقی - فلسفی ویتگنشتاین، که خود در اواخر عمرش از اغلب آراء و اندیشه‌های مندرج در آن برگشته بود. آثار آکوئیناس که کلام مسیحی را با فلسفه‌ی مشایی ارسطویی پیوند زد مهم‌تر است یا آثار کلامی - فلسفی متکلمان - فیلسوفان امروز، مانند هانس کونگ یا جان هیک؟ دلیل یا علت تکامل نداشتن فلسفه این است که فلسفه علم یا دانش نیست. وگرنه خصلت انبارشی و برهم فزاینده می‌داشت؛ مانند علم، یعنی علوم طبیعی. علم به شدت تکاملی است. ریاضیات عهد یونان باستان، با آن که بسیار حساس و مهم بود، ولی در طی بیش از بیست قرن مدام پیش رفته است. یا همین‌طور فیزیک ارشمیدوس با آن که بسیار مهم بود، در مقایسه با فیزیک امروز بسیار ابتدایی بود. به قول یکی از

اندیشه‌وران در علم اگر می‌توان در قرن بیستم تا دوردست‌ها را دید، از آن است که دانش‌مندان امروز بر بالای دوش نوابغ و غول‌های علمی دیروز بالا رفته‌ند. اما فلسفه چنین خصلتی را ندارد. هر فیلسوفی ساز خودش را می‌زند و ترانه‌ی خودش را می‌خواند. فیلسوفان غالباً از صفر، یا از نو، یا به هر حال، از خود شروع می‌کنند و بر خلاف علما که به حریف، هم‌اورد و هم‌کار خود اعتنای حرفه‌ای و گوش بدهکار و چشم عبرت‌پذیر دارند، آن‌ها غالباً تک‌رو هستند. زیرا چنان که در بخش بعدی می‌بینیم، «فلسفه سنت ندارد». فقط تاریخ دارد؛ آن هم تاریخی ملوک‌الطوایفی و جسته‌جسته و تکه‌پاره. هرچه در میان علما/دانش‌مندان روح معاضدت و همکاری و همیاری هست، در میان فلاسفه شیوه‌ی تفرد و فردیت و شیفتگی به حرف و سخن خود مطرح است.

فلسفه سنت ندارد

این مشکل یا عیب و ایراد، با مشکل پیشین، یعنی تکامل نداشتن فلسفه، پیوند دارد. فردگرایی فیلسوفان و اهمیت ندادن به مسائل و مباحث مشترک و اشتراک مساعی نکردن و تکرانه به راه خود رفتن و همواره از نو آغاز کردن، باعث می‌شود که سنت مشترک پدید نیاید. سنت وقتی پدید می‌آید که باران‌های فردی جویباران جمعی و سپس رودساران اجتماعی و سپس دریا و اقیانوس جامع پدید آورد. فلسفه داور، یعنی محک و معیار عینی و مشترک و مشاع ندارد. هر کس داور خود است. یعنی هم خودش بازیکن است، هم داور. فیلسوفان غالباً با خود به توافق می‌رسند و گوششان به هیچ معیار و محک عینی (علوم طبیعی) یا بین‌الذهانی (منطق/ریاضیات) بدهکار نیست.

هرچه علم هم‌گرا (مقارب) و جمع‌گراست، فلسفه واگرا (متباعد و دورشونده از هم) است.

ممکن است بگویند فلاسفه هم به کر همدیگر و استادان پیشین اهمیت می‌دهند و اعتنا می‌کنند. چنان که در سراسر قرون وسطی شرح و حاشیه‌نویسی باب بود. پاسخش این است که باید دید چرا این شرح و حاشیه‌نویسی هزار ساله، به جای رشد و رونق، توقف و رکود فکری - فرهنگی به بار می‌آورد. فقط صاحبان متن و آثار اولیه، جربزه و جوهرهای فکری - فلسفی مهمی داشته‌اند. شارحان چیز مهمی را جابه‌جا نمی‌کرده‌اند. همین است که اگر دوباره نهضت علمی و تجدید حیات فرهنگی و رنسانسی در غرب و شرق به بار آمد، نه به خاطر دنبال گرفتن آثار پیشینیان بود، بلکه با گسستن از آن‌ها بود.

در علم، همه‌ی فیزیک‌دانان علاوه بر داشتن معلومات و گاه تخصص‌های مشترک با شیوه‌های مشابه و مشترک دنبال گم‌شده‌ی واقعی می‌گردند و بازی بزرگ و شکوه‌مند علم، مانند فوتبال است. یک بازی جمعی است. فردگرایی اگر از یک حد بگذرد، به کل بازی و حاصل بازی صدمه می‌زند. اما فلسفه مثل دو و هالتر می‌ماند. فیلسوفان به‌ندرت زیر بار تیم و تشکیلات و سازمان و اتحادیه می‌روند. همه دلشان به

خاطر اندیشه‌های خودشان شور می‌زند یا می‌سوزد، نه به خاطر حقیقت مشترک و مشاع. هر فیلسوفی گم‌شده‌ی خودش را دارد و همواره در طلب آن است. اما عالمان/ دانش‌مندان اغلب در پی گم‌شده‌ی مشترک و مشاع هستند. فلاسفه مثل شکارچیان منفرد و تک‌رو هستند و دانش‌مندان مثل یک نیروی منظم نظامی یا انتظامی. فلاسفه زور و نیروی همدیگر را یا خنثی می‌کنند یا می‌شکنند و هدر می‌دهند. ولی دانش‌مندان مسائل و مساعی مشترک دارند و به فکر همدیگر مدد می‌رسانند. همین است که فلسفه به جای آن که مانند علم یک سنت یکپارچه داشته باشد، یک تاریخ، یا بلکه تاریخچه‌های شکسته‌بسته‌ی پراکنده و پریشان دارد. تاریخ و سنت علم، جهانی است. اما تاریخ و سنت نامدون فلسفه فردی - فرقه‌ای، و محلی و مکتبی و مدرسه‌ای است. هیچ فیلسوفی آن قدر فداکاری و حقیقت‌گرایی ندارد که در راه کشف حقیقت یا گم‌شده‌ی همکار یا تاریخ حرفه‌اش (فلسفه) تلاش کند. اما در عالم علم، فی‌المثل ده‌ها دانش‌مند هندی دارند تحقیقات یا فلان نتیجه از فلان پژوهش فلان فیزیک‌دان یا خون‌شناس استرالیایی را پی می‌گیرند. همین است که علن سنت و سنت نیرومندی دارد، ولی فلسفه حتی سنت مشاع بی‌بنیه‌ای هم ندارد.

فقدان معیار و محک درست آزمایی فلسفه

فلسفه اگر دانش و علم نشده و نمی‌تواند بشود، از رهگذر نداشتن همین معیار است. حتی بازی‌ها هم معیار صواب و خطا دارند و از همین روست که بازیکنان می‌توانند کسب مهارت کنند و در مهارت خود پیش روند.

تا سخن از وجود معیار می‌رود، بعضی تصور می‌کنند نگارنده‌ی این سطور هم مانند تجربه‌گرایان افراطی یا پوزیتیویست‌ها بر آن است که فلسفه باید مبنا یا معیار تجربی داشته باشد. بله؛ آن چه فلسفه در زمینه‌ی طبیعیات می‌گوید، باید با معیار علمی هم‌خوان باشد و رفتار طبیعت آن را تأیید کند. اما در الهیات یا مسائل ارزشی و ارزش‌شناسی، انتظار معیار تجربی نباید داشت. اما در فلسفه‌ی اولی یا متافیزیک، در تاریخ بیش از دو هزار و پانصد سال، معیار منسجمی، اعم از عینی یا بین‌الذهانی، در کار نبوده است.

می‌گویند فلسفه یک رهیافت و یک تلاش عقلا و سلوک علمی - انتقادی است. پیش‌تر از این هم به این مسأله اشاره کرده‌ایم. این حرف به میزان زیاد تعارف و گزاف‌گویی است. یک رساله‌ی عادی فلسفی یا متافیزیکی در لابه‌لای سطورش سه چهار قیاس و برهان دارد که اولاً وجود چند برهان در یک رساله، آن اثر را تبدیل به یک اثر سراپا برهانی، مانند یک رساله‌ی منطقی یا ریاضی نمی‌کند. در عمل اغلب رساله‌های فلسفی محض یا مابعدالطبیعی، سرشار از احکام من‌عندی و ادعایی است. ثانیاً هر برهان

احتیاج به درستی آزمایی دارد و چنان که پیش تر اشاره کردیم، در طبیعیات فلسفه‌ی شرق و غرب، بیش از دو هزار سال برای مسائل فلکی، نجومی، هیوی، و مربوط به زمین مانند زلزله یا جزر و مد برهان‌ها آورده‌اند که همه‌ی این برهان‌ها با پیشرفت علوم، مثل مجسمه‌ی برفی در آفتاب تموز، ذوب شده و فرو ریخته است. هر برهانی مرکب از قضیه‌ها و هر قضیه مرکب از صورت و محتواست. در این مورد، یعنی نسخ و ابطال جمعی یافتن براهین طبیعی، صورت این برهان‌ها منطقاً درست بوده، اما محتوا یا ماده‌ی آن‌ها درست نبوده است. اصولاً هرچه راجع به جهان خارج و طبیعت گفته می‌شود، باید قابل تجربه و آزمون طبیعی باشد.

شاید بگویند متافیزیک / مابعدالطبیعه درباره‌ی اعیان طبیعی و موجودات جهان خارج نیست. اما این ادعا درست نیست. بحث علت و علیت، یکی از مسائل مهم متافیزیکی است و به جهان خارج ربط دارد. اما این که فی‌الجمله و مذبحانه می‌گویند فلسفه یک کار و بار عقلی است و عقل میزان و محک اعتبار احکام آن است، سخنی است که معنای محصلی ندارد. آیا ادعای قائلان این قول این است که سراسر جملات یک رساله‌ی مابعدالطبیعه / متافیزیکی عقلاً معقول و درست است؟ بسیاری جاها هست که این جملات عقلی - برهانی نیست؛ چه در آثار افلاطون و ارسطو، چه ابن‌سینا و اکوئیناس، چه برادلی، چه وایتهد، و حتی برتراند راسل واقع‌گرا و علم‌گرا و منطقی - ریاضی‌مشرّب (در کتاب‌هایی چون تحلیل ماده و تحلیل ذهن) و 95 درصد بافت رسالات مابعدالطبیعی، بافتنی است. انشای فلسفی - عرفانی است. جملات اثبات‌ناپذیر و ابطال‌ناپذیر است. پیش تر اشاره کردیم که هرچه راجع به جهان خارج است، باید معیار و محک خارجی، یعنی عینی - تجربی داشته باشد؛ نه صرفاً معیار عقلی. اگر تکیه بر عقل و منطق (که در واقع یک چیزند) کافی بود، علم که مهم‌ترین و دقیق‌ترین و جواب‌گوترین و حلال‌مشکل‌ترین منظومه و دستگاه معرفتی است، به عقل تنها اکتفا می‌کرد.

عقلاً از هر عاقلی - بدون تکیه به علم و تجربه - بپرسید آیا ممکن است هواپیمای غول‌پیکری که صدها تن وزن و محموله دارد، می‌تواند در هوا بپرد و پیش برود و به زمین سقوط نکند؟ یا همچنین آیا ممکن است ناو عظیم هواپیمابری که گاه سطح آن به اندازه‌ی یک فرودگاه است و به اندازه‌ی یک سلسله‌جبال محموله و وزن دارد، بر روی آب پایدار بماند و در آب فرو نریزد؟

مثال دیگری می‌زنیم. اغلب قریب به اتفاق انسان‌ها در گذشته و حال می‌انگاشته‌اند و می‌انگارند که مرگ، بسیار دردناک و جان‌کندن، تلخ‌ترین بلایی است که بر سر انسان فرود می‌آید. اگر از قائلان به این حکم دلیل بخواهیم، خواهند گفت این امر چندان مسلم است که حتی بدیهی است. از آن گذشته، اجماعی است و قولی است که جملگی بر آنند و علاوه بر این، عقلی هم هست. زیرا جان بسیار شیرین است، لذا کندن آن و جدا شدنش از بدن دردناک است. به‌علاوه تجربه هم نشان می‌دهد که بسیاری از

اسنانها به هنگام مرگ و احتضار، آثار و علائمی ظاهر می‌کنند، مانند داد و فریاد و کلاپیسه رفتن چشم و نشان دادن ترس و وحشت و علائم و قرائن دیگر که هر یک و همگی حاکی از دردناکی مرگ است. این عده هم به عقل استناد می‌کنند، هم به تجربه. ولی ممکن است نه استناد عقلی‌شان درست باشد و نه استناد تجربی‌شان. زیرا هر تجربه‌ای به صرف تجربه و تکرار مفید فایده و راه‌گشا نیست و چنان‌که فیلسوفان علم هم گفته‌اند، تجربه باید مسبوق به نظریه باشد. وگرنه بدون داشتن نظریه، تجربه‌ای را به عمل درآوردن، غالباً راه به جایی نمی‌برد. قرن‌ها بود که سیب یا سنگ از بالای بلندی می‌افتاد و همه طبق رأی ارسطو، آن را میل طبیعی و ذاتی اجسام به فروگراییدن و میل به سافل و اسفل تعبیر می‌کردند که نظریه‌ای نادرست بود و لذا راه‌گشا نبود. اما نیوتون چون فیزیک‌دان و صاحب‌نظر بود، لذا توانست صاحب نظریه شود و با نگاه متفاوتی، تجربه‌ی مکرر را متفاوت ببیند و سر از قانون جاذبه‌ی عمومی درآورد.

حال می‌توان تصور کرد و از واقعیت عملی هم چندان به دور نیست که عده‌ای از روان‌شناسان با پزشکان و اهل فن دیگر هم‌دست شوند که در پرتو نظریه‌ی تازه‌ای، تجربه‌ی مرگ را بررسی کنند. ممکن است نظریه‌ی تاه این باشد که مرگ، چه نهاده‌ی الهی باشد چه فرآورد طبیعی، در هر حال دردناک نیست و هنگام مرگ، مکانیسم‌های تازه‌ای در ذهن و درون انسان به کار می‌افتد که بدن محتضر را آماده‌ی مرگ بدون درد یا با حداقل درد می‌سازد.

این که قدما از سكرات موت (مستی/مستانگی‌های مرگ) سخن می‌گفتند، در پرتو نظریه‌ی جدید، فی‌المثل می‌تواند این باشد که غده‌ی هیپوفیز به هنگام مرگ، هورمون یا هورمون‌هایی مانند آندروفین (که از ترشحات هیپوفیز است و مورفین در بر دارد و ضد درد و ضد اضطراب است، در حالاتی که بدن در شرایط ناگوار به سر می‌برد، مانند ضربه دیدن، تصادف کردن، زخم خوردن و غیره، می‌تراود و باعث تسکین و آرامش می‌شود) از خود صادر می‌کند که نشئه‌ی خاصی به بدن رو به موت می‌دهد تا بتواند مرگ را راحت‌تر از سر بگذراند.

یا قائلان به نظریه‌ی جدید، یعنی بی‌دردی و دردناک نبودن مرگ، می‌توانند استدلال کنند که بسیاری از مرگ‌ها ناگهانی است که در قدیم به آن‌ها فج‌آه یا مرگ مفاجات می‌گفتند و چندان سریع و برق‌آسا و غافلگیرانه رخ می‌دهد که بدن فرصت درد کشیدن و احساس رنج برون و حتی ترسیدن ندارد.

یا به قول بعضی حکمای قدیم استناد کنند که می‌گفتند تا زمانی که هوشیاری و درک و حس انسان کار می‌کند (و از جمله درد را گزارش می‌دهد و احساس می‌کند) که بدن زنده است و تا وقتی که بدن زنده است، هنوز مرگ نیامده و زمانی که مرگ به میان آید، در این صورت دیگر مراکز درک و حس همه تعطیل شده است و دیگر عاجز از احساس و ادراک است.

از این گذشته، قائلان به این نظریه می‌توانند تجربه‌های بالینی و پزشکی را با دید جدید مطالعه کنند و از آن مهم‌تر، به مطالعه‌ی پرونده‌ی کسانی که به آستانه‌ی مرگ رفته‌اند و مثلاً مدتی ایست قلب داشته‌اند و سپس دوباره به زندگی بازگشته‌اند، بپردازند و نتایج جدیدی بگیرند. اتفاقاً در عصر جدید، کتاب‌های متعددی درباره‌ی کسانی که مرگ موقت را از سر گذرانده‌اند و دوباره زنده شده‌اند، به قلم متخصصان نوشته شده است؛ از جمله زندگی پس از مرگ، که به فارسی هم ترجمه شده است، یا نور نجات‌بخش و در این کتاب‌ها پرونده‌های واقعی بسیاری مطرح شده است و غالب، بلکه تمامی کسانی که تجربه‌ی مرگ موقت یا به اصطلاح death experience را از سر گذرانده‌اند و به زندگی بازگشته‌اند، مرگ را پدیده‌ای دل‌پذیر و زیبا و خوش‌آیند توصیف کرده‌اند.

ملاحظه می‌کنید که یک نظر یا نظریه‌ی غلط را هزاران سال می‌توان ادامه داد. اما چاره‌ی آن و پادزهر آن، داشتن نظر و نظریه و تجربه و استنباط جدید است و این کار از عهده‌ی عقل تنها بر نمی‌آید. لذا این ادعا که فلسفه بنیادش بر عقل است، نجات‌بخش فلسفه نیست. زیرا عقل به‌تنهایی مصونیت از اشتباه و کج‌روی ندارد و به عامل مصححی در خارج از خود نیازمند است. معیار و محک درستی آزمایی، باید فردی باشد. باید یا عینی باشد، یا جمعی و بین‌الذهانی. عینی مانند معیار و محک‌های تجربی در علوم طبیعی، و بین‌الذهانی (یعنی اجماعی بین اذهان، نه ذهنی فردی) مانند قضایا و قیاسات ریاضی و منطقی است.

در علم به این نتیجه رسیده‌اند که عقل و تعقل و تخیل، بسیار لازمند (حتی نقش تخیل، تخیل هنری - خلاق، از تعقل کم‌تر نیست). اما بدون یک عامل یا محک کنترل‌کننده به بیراهه می‌روند و مثل آسیای بی‌گندم، فقط دور خود می‌چرخند و سنگ خود را فرسوده می‌کنند. اکتفا به عقل یا اتکا به حضور و دخالت عقل در همه‌ی معارف و حتی شبه‌معارف و شبه‌عمل‌ها، از جمله ایدئولوژی‌ها و علوم غریبه وجود دارد و باعث صحت یا اعتبار آن‌ها نمی‌شود. در عالم فلسفه و به‌ویژه متافیزیک، غالباً عقل جزوی و فردی فیلسوفان منفرد دخالت دارد، نه عقل کلی یا کل عقل یا عقل جمعی یا اجماع بشری، و غالباً این عقل‌های جزئی و انفرادی با خودشان به توافقی‌هایی می‌رسند و احکامی صادر می‌کنند که همه قلبه‌سلنیه است. یعنی مدعاهای بزرگی را بدون اثبات منطقی یا تجربی (بسته به مورد) عرضه می‌دارند.

* * *

حاصل آن که توافق داشتن احکام و قضایا و براهین فلسفی با عقل، لازم است، اما کافی نیست. تازه احکام و قضایایی که از نظر یک فیلسوف که واضع آن‌هاست عقلی و عقلانی است، چه‌بسا از نظر انسان خردمند دیگر، اعم از فیلسوف یا غیر فیلسوف، عقلانی نباشد و ما در این باره پیش از این در همین فصل

سخن گفتیم و گفتیم که در فلسفه قوانین و قواعد متبع و مژده وجود ندارد. هر قاعده‌ی فلسفی را گروهی از فلاسفه قبول دارند و گروهی قبول ندارند. زیرا در فلسفه، مانند علم، معیار عینی یا حتی بین‌الذهانی (و نه ذهنی و فردی) حاکم نیست که در موارد اختلاف، داوری و حکم بی‌طرفانه صادر کند. محک و معیار، لزوماً نباید تجربی - عینی باشد. در ریاضیات و منطق، محک و معیار نه تجربی است، نه عینی. زیرا اعیان ریاضی و منطقی وجود خارجی ندارند. معیار محک ریاضیات و منطق درونی است. یعنی بین‌الذهانی intersubjective است. یعنی اجماعی و قابل توافق بین اهل فن، و نه قائم به ذهن یک فرد که ذهنی subjective می‌شود.

در ریاضیات و منطق، بیش‌تر روش قیاسی حاکم است و در علوم طبیعی، روش استقرایی. روش استقرایی یعنی از قضایای جزئی به سوی قانون کلی رفتن. یعنی از دیدن این که ده‌ها و صدها بار فلزات بر اثر حرارت انبساط می‌یابند، در نهایت و استقرائاً این حکم یا قانون فیزیکی ساخته می‌شود که حرارت فلزات را انبساط می‌دهد/ فلزات بر اثر حرارت انبساط می‌یابند. هیوم در اعتبار استقراء تشکیک منطقی کرد و گفت در استقراء، ضرورت و کلیت نداریم. اما در قانونی که از آن مستفاد می‌کنیم، هم ضرورت هست و هم کلیت. لذا در این جا یک طفره یا جهش غیر قانونی، یعنی غیر منطقی صورت گرفته است. برای آن که حکم یا قاعده‌ی استقرایی ضرورت و کلیت داشته باشد، باید موارد صدق و شواهد مؤید آن بی‌نهایت باشد. زیرا همواره ممکن است که موردی مشاهده شود که ناقض/نقیض باشد. یعنی فلزی یافت که فلز بودنش در علم شیمی به تأیید برسد و بر اثر حرارت انبساط نیابد، و حتی شاید انقباض بیابد. در این صورت یک مورد نقیض و ناقض برای نقض قاعده/قانون استقرایی کافی است. اما هزاران و صد هزاران مورد و شاهد مثبت و موافق برای ساختن و اطّراد قاعده/قانون کلی استقرایی، کافی نیست.

این تشکیک نیرومند و منطقی، بحرانی برای استقراء به بار آورد و فیلسوفان علم به تزلزل افتادند. عده‌ای در توجیه صدق و قابلیت اطمینان استقراء، دلایل روان‌شناختی و جهان‌شناختی آوردند. دلایل روان‌شناختی این بود که بشر با سنجیدن و آزمون تعدادی مورد (که هر قدر زیاد باشد در هر حال محدود است) به یقین، یا لاقلاً جمعیت خاطر می‌رسد. یعنی با آن که ده‌ها سقف و پل خراب می‌شود، باز انسان‌ها زیر سقف‌ها می‌خوابند و از روی پل‌ها عبور می‌کنند و این مبنای عقلایی دارد. زیرا عقلاً گاه چنان به استقراء راضی می‌شوند که می‌گویند «من جرّب المجربّ حلّت به الندامه» (آزموده را آزمودن خطاست). یا مؤمن (فرد زیرک) از یک سوراخ دو بار گزیده نمی‌شود. یعنی همان یک تجربه کافی است، زیرا مشت نمونه‌ی خروار است و دلیل جهان‌شناختی این بود که می‌گفتند در سرشت جهان/طبیعت یکنواختی یا هم‌نواختی هست. وقتی استرکنین باعث مسموم شدن و مردن صدها/هزاران انسان شد، دیگر برای بشر کافی است که قبول کند این سم مهلک است. اما ناگهان، از شوخی روزگار، شخصیتی

چون راسپوتین پیدا می‌شود که هیچ نوع سم، از جمله استرکنین، در مزاج او مؤثر نیست. لذا این حکم استقرایی را نقض می‌کند.

بحران مفصل استقراء همچنان ادامه داشت، تا در عصر جدید، سر کارل رایموند پوپر (1902 - 1944)، فیلسوف بزرگ علوم طبیعی و اجتماعی، متولد اتریش و پرورده و شهروند انگلستان، صاحب آقای فلسفه‌ی علمی عدیده‌ای نظیر منطق اکتشاف علمی و جامعه‌ی باز و دشمنانش، این معضل را به نحو هوش‌مندانه‌ای حل کرد. پوپر استقراء را وارونه کرد. یعنی نقطه‌ی ضعف آن را به رسمیت شناخت و نگذاشت این نقطه‌ی ضعف، از استقراء به قانون استقرایی - علمی سرایت کند. مشاهده‌ی هوش‌مندانه‌ی پوپر این بود که وقتی در استقراء هزاران مورد مثبت و مؤید برای تأیید کلیت قانون کافی نیست، اما یک مورد نقض برای از کلیت انداختن قانون کفایت می‌کند، لذا همین نکته را چسبید و گفت از این پس قضایای خودمان را در علم، به نحوی تدوین و تنسیق می‌کنیم که به جای بلا تکلیفی و موکول و معلق بودن به بی‌نهایت مورد صدق و مثبت، تکلیفمان فقط با یک مورد نقض و نقیض روشن شود.

این معنی، با مثال بهتر روشن می‌شود. اگر کسی ادعا کند انسان کامل وجود دارد، یا این جهان یک فکرت است از عقل کل، یا جبرئیل همان عقل فعال است، یا همه‌ی انسان‌های مذکر عقده‌ی اودیپ دارند، و نظایر این حرف‌ها و حکم‌ها، یا باید اثبات‌پذیر باشند یا ابطال‌پذیر. ولی در نهایت به این می‌رسیم که نه اثبات‌پذیر (عقلی - تجربی) است، نه ابطال‌پذیر، بلکه ابطال‌ناپذیر است. لذا به جای آن که علمی باشد، متافیزیکی است و تکلیف صدق/کذب آن‌ها شاید فقط در قیامت روشن شود. از سوی دیگر، اگر کسی فی‌المثل ادعا کند آب کاسنی برای بیماری ذات‌الریه یا خوب است و معالجه‌گر است یا خوب نیست و معالجه‌گر نیست، مثل این است که گفته باشد فردا یا باران خواهد بارید یا نخواهد بارید، و مثل این است که گفته باشد در مریخ یا حیات (اعم از جانوری/گیاهی) وجود دارد یا ندارد. پیداست که حرفش علمی نیست. زیرا ابطال‌ناپذیر است؛ یعنی به بداهت عقل پیداست که درست است، زیرا نوعی همان‌گویی است و به هر حال، مفید علم و اطلاع تازه نیست و مبنا و محرک هیچ نظر و عملی قرار نمی‌گیرد. لذا امثال این حکم، و هرچه نه اثبات‌پذیر باشد نه ابطال‌پذیر، علم را سر سوزنی به پیش نمی‌برد و گرهی از هیچ کاری نمی‌گشاید. اما اگر همان شخص بگوید کاسنی بیماری ذات‌الریه را علاج می‌کند، این حکم صرف‌نظر از آن که در عمل درست باشد یا نه، از نظر شأن منطقی صورت‌بندی‌اش علمی است. زیرا اگر اثبات‌پذیر باشد که فیها و به نفع بشریت است، و اگر درست نباشد، یعنی ابطال‌پذیر از آب درآید، باز هم لااقل از این نظر به نفع بشریت است که وقت و عمر و انرژی و سرمایه‌ای را به باد نمی‌دهد و با بطلان یا با ابطالش، تکلیف بشر با این حکم روشن می‌شود. بزرگ‌ترین عیب و ایراد و رخنه‌ی عقلی - منطقی بسیاری از اقوال و احکام فلسفی - مابعدالطبیعی نظیر چند تایی که نقل شد، این است که نه اثبات‌پذیر است که راهی برای اثبات آن (به هر شکل ممکن، اعم از عقلی - تجربی) وجود داشته باشد، و نه

ابطال‌پذیر. البته ممکن است در نفس‌الامر باطل باشد، ولی چون راهی قطعی برای اثبات بطلان آن در دست نیست، لذا از سر انصاف آن را ابطال‌ناپذیر می‌نامیم و توجه داریم که ابطال‌ناپذیری به جای آن که حسن یک نظر/نظریه/فرضیه/قاعده و غیره باشد، عیب آن است. جان کلام آن که پوپر می‌گفت راه استقرار بن‌بست است و خروج از بن‌بست این است که نه در دنبال بی‌نهایت مورد صدق و مؤید باشیم، بلکه همان بهتر که دنبال یک مورد نقض/انقیض بگردیم. بعد اگر قضیه‌ای شأناً به صورت ابطال‌پذیر تدوین و تنسیق و صورت‌بندی شد، اما عملاً و علماً هرچه کردند ابطال نشد، این را داخل در محدوده‌ی علم می‌آوریم. زیرا این قضیه منطقاً ابطال را می‌توانسته است بپذیرد، اما ابطالی برای آن پیدا نشده است. و این فرق دارد با احکام متافیزیکی که شأناً و منطقاً پذیرای اثبات و ابطال نیستند.

به تجربه دیده‌ام که این اصطلاح *ابطال‌پذیری falsifiability*، برای کسانی که با فلسفه‌ی پوپر آشنا نیستند، نامفهو است و بلکه از آن بدتر، مایه‌ی سوءتفاهم و بدفهمی است و با خودشان و گاه با مخاطبان‌شان می‌گویند این نشد کار. یعنی چه که گزاره‌های علمی باید ابطال‌پذیر باشند؟ این که نقض غرض است. اگر گزاره‌ای ابطال‌پذیر باشد، معنایش این است که یا باطل است یا باطل (ابطال) خواهد شد.

در پاسخ این عزیزان باید گفت که مراد پوپر از گزاره‌های *ابطال‌پذیر*، این است که شأناً و منطقاً و صورتاً به شکل ابطال‌پذیر بیان و عرضه شود و عملاً به ابطال نرسد. اگر نظراً و صورتاً ابطال‌پذیر باشد و در عمل هم ابطال‌پذیر باشد، یعنی به نحوی عقلی - تجربی ابطال شود، که مورد حمایت پوپر، یعنی جهان علم و علم جهان نیست و نمی‌تواند باشد. پس مراد او گزاره‌هایی است که صورتاً و شأناً و تدویناً ابطال‌پذیر باشد، اما عملاً ابطال نشود و تا زمانی که ابطال نشود، مقبول است. ممکن است کسی بگوید آقای محترم، این چه حرفی است که شما می‌زنید یا پوپر می‌زند. بهتر نیست که بگوییم گزاره‌ی علمی باید آن باشد که ابطال‌ناپذیر باشد؟ چون ای که از نظر علم و علمی بهتر است. یعنی گزاره‌هایی که هرگز به ابطال نرسد. در پاسخ این منتقد باید گفت مراد از ابطال‌پذیر، باطل نیست. حتی ابطال‌پذیر ممکن است اثبات‌پذیر از آب درآید. مقصود این است که قوطی دربسته و سربسته‌ای نیست و هزارتویی نیست که بیرون‌شدی نداشته باشد. همان مثال قبلی را در نظر بگیرید. «آب کاسنی برای ذات‌الریه خوب است/ ذات‌الریه را معالجه می‌کند.» صورت این گزاره/حکم/مدعا/نظریه/فرضیه، طوری است که یا می‌توان اثباتش کرد، یا ابطالش. یعنی تن به اثبات یا ابطال می‌دهد. اما این دعوی فرویدی که «پسرها عقده‌ی اودیپ/عشق یا تمایل سرکوفته به مادرانشان دارند»، نه اثبات می‌پذیرد، نه بالصراحه ابطال. لذا در عین آن که ظاهر علمی دارد، در نهایت متافیزیکی است. در اصل پوپر برای آن که حد فاصلی بین علم و متافیزیک بگذارد، این اصل را وضع کرد که گزاره‌هایی که صورتاً و شأناً و منطقاً قابل ابطال باشند (و اگر قابل اثبات باشند چه بهتر) رسماً علمی‌اند. یعنی جواز ورود به دنیای علم را برای آن که مورد نقد و نظر بررسی برای جرح و تعدیل واقع شوند، دارند و گزاره‌هایی که صورتاً و شأناً و منطقاً به نحوی تدوین شده

باشند که راهی برای اثبات یا ابطال آن‌ها موجود نباشد، این‌ها متافیزیکی‌اند. آری؛ احکام و دعاوی متافیزیکی غالباً نه اثبات می‌پذیرند و نه ابطال، و تا ابد بلا تکلیفند و لذا مفید علم و اطلاع نمی‌توانند باشند.

* * *

در صفحات پیشین گفتیم که کانت، که یکی از بزرگ‌ترین فیلسوفان در تاریخ دو هزار و پانصد ساله‌ی فلسفه است، از معدود کسانی است که رساله‌ای در زمینه‌ی فلسفه‌ی فلسفه، یعنی ارزیابی فلسفی مابعدالطبیعه/متافیزیک نوشته است که تمهیدات نام دارد. این اثر را دوست دانشورم، آقای دکتر غلامعلی حداد عادل، به فارسی شیوایی ترجمه کرده‌اند و از سوی مرکز نشر دانشگاهی منتشر شده است (1367). عنوان فرعی این اثر، گویای هدف و محتوای آن است: «مقدمه‌ای برای هر مابعدالطبیعه‌ی آینده که به عنوان یک علم عرضه شود»

کانت درباره‌ی ضابطه و معیار «درستی‌آزمایی» نداشتن مابعدالطبیعه می‌نویسد:

اگر مابعدالطبیعه خود علم است، چرا مانند علوم دیگر قبول عام و دائم نیافته است و اگر عمل نیست، چه شده است که همواره به صورت علم متظاهر بوده و فاهمه‌ی آدمی را با امیدهایی که هرگز نه قطع می‌گردد، نه برآورده می‌شود، معطل ساخته است؟... این بدان سبب است که در آن جا میزان و ملاکی مطمئن برای تمییز سخنان سنجیده‌ی درست از پرگویی‌های سست و بی‌معنی در دست نیست. (تمهیدات، ص 84)

همچنین می‌نویسد:

در مابعدالطبیعه می‌توان به طرق عدیده مرتکب خطا شد، بی آن که ترسی از برملا شدن خطا در کار باشد. چون تنها چیزی که لازم است، این است که ما با خود به تناقض نیافتیم، که این نیز در قضایای تألیفی - ولو به کلی موهوم - به سهولت ممکن است و در تمامی مواردی که مفاهیمی را با هم تألیف می‌کنیم که تصور محضند و نمی‌توان آن‌ها را (با تمامی محتواشان) به تجربه آورد، رد [قول] ما با تجربه به هیچ‌روی ممکن نیست. زیرا چه‌گونه می‌توان با تجربه معلوم ساخت که جهان، آیا از ازل موجود بوده یا آغازی دارد، یا این که ماده آیا به نحو نامتناهی قابل انقسام است یا از اجزای بسیط ترکیب شده است. این‌گونه مفاهیم، حتی در بزرگ‌ترین تجربه‌ی ممکن نیز قابل عرضه نیست و نادرستی رأیی را که اظهار یا انکار می‌شود، با این محکم نمی‌توان کشف کرد. (تمهیدات، ص 188 - 199)

همچنین می‌نویسد:

مابعدالطبیعه تاکنون نتوانسته است اثبات کند که این قضیه و یا اصل جهت کافی، مقدم بر تجربه معتبر است؛ چه رسد به اصول پیچیده‌تری از آن قبیل که به روان‌شناسی یا جهان‌شناسی تعلق دارد و در واقع هرز هیچ قضیه‌ی تألیفی‌ای را اثبات نکرده است. این است که از این‌همه تحلیل‌ها هیچ‌چیز حاصل نمی‌شود،

هیچ چیز تولید نمی‌شود، و هیچ چیز به پیش نمی‌رود و بعد از این همه غوغا و هیاهو، این علم هنوز همان جایی است که در روزگار ارسطو بود؛ گرچه اگر فقط کلید شناسایی تألیفی به دست می‌آمد، مقدمات لازم برای [پیشبرد] آن، بسی بهتر از گذشته فراهم آمده بود.

اگر کسی را از این سخن رنجشی حاصل شده، به سهولت می‌تواند این اتهام را با آوردن یک قضیه‌ی تألیفی متعلق به مابعدالطبیعه و اثبات آن به نحو مقدم بر تجربه، به شیوه‌ی جزمی، رفع کند. زیرا من - اگرچه آن قضیه از طریق تجربه‌ی معمولی تأیید شده باشد - فقط در این صورت است که قبول می‌کنم وی این علم را واقعاً یک قدم به پیش برده است. تقاضایی معقول‌تر و منصفانه‌تر از این نمی‌توان داشت و چنانچه برآورده نشود (که حتماً نخواهد شد)، حکمی عادلانه‌تر از این نمی‌توان صادر کرد که: مابعدالطبیعه به عنوان یک علم، هرگز وجود نداشته است. (تمهیدات، ص 224 - 225)

کانت بر آن است که اگر مابعدالطبیعه به صورت علم (دستگاه معرفتی یقین‌آور) پدید نیامده و به پیش نرفته، از آن است که امکان معرفت / شناسایی / علم / شناخت تألیفی (ترکیبی) مقدم بر تجربه (پیشینی) وجود ندارد. این معنی را اندکی شرح می‌دهیم. عمده‌ی قضایا (اعم از علمی، فلسفی و غیره) یا تحلیلی‌اند، یا ترکیبی (تألیفی). در قضیه‌ی تحلیلی، علم و اطلاعی که در موضوع مندرج است، در محمول هم مندرج است، یا به نحو مترادف تکرار می‌شود. لذا این گونه قضایا با آن که کمال صحت و اتقان منطقی را دارد، اما مفید علم و اطلاع تازه نیست. مثلاً اگر بگوییم «باران مرطوب است»، این قضیه تحلیلی است. زیرا از باران برمی‌آید که آب است و آب مرطوب است. لذا این حکم، بیان‌گر علم و اطلاع تازه نیست. اما اگر بگوییم «باران سرد است / شیرین است / ترش است»، قطع نظر از این که در نفس الامر درست باشد یا نه، یا ما فقط باران خاصی را در نظر داشته باشیم یا خیر، سردی / شیرینی / ترشی در مفهوم باران مندرج نیست. لذا این حکم / قضیه / شناسایی تألیفی (ترکیبی) است.

مقدم بر تجربه، یعنی بدون مراجعه به جهان خارج و آزمودن پدیده‌ها و رخدادها که به گفته‌ی کانت ضروری است و کلی. لذا شناسایی / معرفت / شناخت / قضیه‌ی تألیفی مقدم بر تجربه که در حوزه‌ی مابعدالطبیعه مطرح است، فی‌المثل مانند این است که فارابی گفته است «جبرئیل همان عقل فعال است».

کانت بر آن است که در ریاضیات و علوم طبیعی (فیزیک) نظری محض، قضایای تألیفی مقدم بر تجربه وجود دارد و علت آن است که عقل به شهر دست می‌زند. شاید پاسخ و وجه دیگرش این باشد که اصولاً قضایا و موجودات ریاضی منقطع و مستقل از عالم خارج و تجربه‌اند. زیرا به قول منطقیان پس از کانت، ریاضیات و منطق، دستگاه صوری محض و از خود فاقد محتوا و ماده است. لذا قضایای تألیفی‌اش می‌تواند مقدم بر تجربه و صادق و کلی و ضروری باشد.

برای آن که حکم/قضیه‌ی «جبرئیل همان عقل فعال است» درست درآید، هیچ راه عقلی مستقل از تجربه وجود ندارد. مگر راه شهور یا گفته‌ی شرع که مخاطبان آن را به عنوان یک اعتقاد جزمی می‌پذیرند، بدون [نیاز به] اقناع عقلی یا بحث و برهان.

* * *

علت آن که فلسفه و فلسفه‌ی اولی/مابعدالطبیعه در میان ما مسلمانان شیعه‌ی ایرانی این‌قدر مقبولیت دارد و احکام و قضایای آن را راحت می‌پذیریم، این است که فلسفه/مابعدالطبیعه‌ی ما دینی است، همچنین عرفانی است. لذا کسب حیثیت از روایی حکم و حکم‌روایی دین و عرفان می‌کند. یعنی ما احکام و مدعیات مابعدالطبیعی را که در حکمت، به‌ویژه حکمت اشراق و عرفان نظری و حکمت متعالیه‌ی صدرایی بیان می‌گردد، شیفته‌وار و به سمع قبول می‌شنویم و به قول حافظ، بر آنیم که:

پند حکیم محض صواب است و عین خیر فرخنده آن کسی که به سمع رضا شنید

لذا چون و چرا نمی‌کنیم.

حاصل کلام آن که در فلسفه، به‌ویژه فلسفه‌ی اولی/مابعدالطبیعه، قضایا و احکام فلسفی/متافیزیکی، غالباً به نحوی است که نه اثبات‌پذیر است، نه ابطال‌پذیر، و لذا تا ابد معلق و پا در هواست (قول پوپر). و این دستگاه هرگز نمی‌تواند ائقان و اعتبار علمی پیدا کند. یعنی تولید علم و اطلاع تازه کند. زیرا قضایای آن، اگر به صورت تحلیلی باشد، غالباً یا همان‌گویانه است، یا شهودی است و مفید علم و اطلاع نیست. لذا رشد علمی نخواهد کرد، یا اگر به صورت تألیفی باشد، اگرچه صورتاً مفید علم و اطلاع تازه است، ولی اگر مقدم بر تجربه باشد ضرورت و کلیت می‌یابد و شأن «علمی» پیدا می‌کند. اگر مؤخر از تجربه باشد، دیگر ضرورت و کلیت نخواهد داشت، لذا شأن «علمی» (یقین‌آور و کلی و قطعی) نمی‌یابد (نظر کانت). اما طبق تحدی کانت، کسی قضیه‌ی تألیفی مابعدالطبیعی مقدم بر تجربه عرضه نکرده است؛ مگر در ریاضیات و فیزیک نظری که از شهود استفاده می‌کنند و به تعبیر دیگر، علی‌الاصول احکام و موجودات ریاضی/منطقی، منقطع و مستقل از جهان خارجند و بی‌نیاز از تجربه.

پیوست

کتابنامه / مقاله‌نامه‌ی

بهاء‌الدین خرمشاهی

تدوین

روزبه صدرآرا

الف. ترجمه‌ها

- 1 - ترجمه‌ی هفت کتاب علمی برای نوجوانان، تحت عنوان آبیاری، ارتباطات، سرگذشت میخ‌ها، چون و چرا و غیره که همه از سوی انتشارات امیرکبیر، در سال‌های پیش از انقلاب منتشر شده است.
- 2 - ارتباطات، ترجمه‌ی یک مجلد از دایره‌المعارف مصور دو جلدی کودکان و نوجوانان، زیر نظر کامران فانی، انتشارات امیرکبیر (زیر چاپ)
- 3 - هنری میلر، نوشته‌ی جورج ویکس (ترجمه) تهران، بابک، 1351
- 4 - شیطان در بهشت، نوشته‌ی هنری میلر (ترجمه) تهران، پیام، 1352؛ چاپ دوم با اضافات، با همکاری نازی عظیمیا: تهران، تندر، 1367
- 5 - علم در تاریخ، نوشته‌ی جان برنال. ترجمه‌ی جلد چهارم (علوم اجتماعی) در 2 ج. تهران، امیرکبیر، 1354
- 6 - هابیل و چند داستان دیگر، نوشته‌ی میگل دِ اوناونو (ترجمه) تهران، امیرکبیر، 1356؛ چاپ دهم، 1359
- 7 - عرفان و فلسفه، نوشته‌ی و.ت. استیس (ترجمه) تهران، سروش، 1358؛ چاپ چهارم، 1375
- 8 - درد جاودانگی، نوشته‌ی میگل دِ اوناونو (ترجمه) تهران، امیرکبیر، 1360؛ چاپ سوم، البرز، 1375

- 9 - علم و دین، نوشته‌ی ایان باربور (ترجمه)، تهران، نشر دانشگاهی، چاپ اول 1362، چاپ دوم 1374
- 10 - اندیشه‌ی سیاسی در اسلام معاصر، نوشته‌ی حمید عنایت (ترجمه)، تهران، خوارزمی، 1362؛ و چاپ سوم 1372. (ترجمه‌ی این کتاب در سال 1363، در رشته‌ی علوم سیاسی، کتاب سال شده است.)
- 11 - تاریخ فلسفه، از بنتام تا راسل، نوشته‌ی فردریک کاپلستون (ترجمه)، ج 8، تهران، انتشارات سروش و با همکاری شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، 1370، چاپ دوم 1375
- 12 - خدا در فلسفه: برهان‌های اثبات وجودباوری (ترجمه)، تهران، پژوهش‌گاه علوم انسانی، 1370، چاپ دوم 1372
- 13 - دین‌پژوهی، ترجمه‌ی اهم مقالات دایره‌المعارف دین (زیر نظر میرچا الیاده)، در چندین دفتر به شرح زیر:
1. دفتر اول، همراه با سال‌شمار زندگی و آثار میرچا الیاده (ترجمه‌ی دکتر محمدعلی صوتی، تهران، پژوهش‌گاه علوم انسانی، 1372)
 2. دفتر دوم، تهران، پژوهش‌گاه علوم انسانی، 1373. [دفتر اول و دوم، مجموعاً در یک مجلد، توسط همان ناشر تجدید چاپ شده است. تهران، پژوهش‌گاه علوم انسانی، 1376]
 3. دفتر سوم و چهارم، مجموعه در مجلد دوم توسط همان ناشر، در مراحل نهایی تولید و طبع است.
- 14 - ترجمه‌ی قرآن کریم به فارسی، همراه با توضیحات (در پای صفحات) و واژه‌نامه و ضمیمه در پایان، در قطع رحلی، چاپ اول، تهران، جامی، نیلوفر، و ناهید، 1374
1. چاپ‌های جدیدی از آن، با حذف توضیحات و واژه‌نامه، در قطع وزیری [به صورت یک صفحه متن و یک صفحه ترجمه مقابل آن] از سوی همان ناشران، در سال 1375 و 1376 انتشار یافته است.
 2. همچنین چاپ جدیدی از آن در قطع کوچک (جیب‌پالتویی) در سال 1376 منتشر شده است.

3. همچنین چاپ (قطع رحلی) در قطعی یک پنجم کوچک‌تر از قطع چاپ تهران، در آمریکا (نیویورک) از سوی انتشارات «تحریک ترسیل قرآن»، با طرح روی جلدی که استاد فرشچیان تهیه کرده است، در دست انتشار است.
- 15 - مقدمه‌ای بر ترجمه‌ی قرآن، نوشته‌ی ریچارد بل، بازننگری مونگومری وات (ترجمه). قم، مرکز ترجمه‌ی قرآن مجید [زیر چاپ]
- 16 - پیام پیامبر (مجموعه‌ای موضوعی از احادیث نبوی)، با همکاری استاد مسعود انصاری. تهران، جامی، 1376

ب. تألیف‌ها

- 17 - کتیبه‌ای بر باد (مجموعه‌ی شعر نیمایی). تهران، پیام، 1351
- 18 - پوزیتیویسم منطقی. تهران، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، 1361
- 19 - ذهن و زبان حافظ. تهران، نشر نو، 1361. چاپ پنجم [با افزایش هشت مقاله‌ی جدید]. تهران، معین، 1374
- 20 - فرهنگ موضوعی قرآن مجید / الفهرس الموضوعی للقرآن الکریم، با همکاری کامران فانی [دارای حدوداً هشت‌هزار مدخل موضوعی با ارجاع به نام سوره و شماره‌ی آیات، به عربی، و دارای ارجاعات فارسی]. چاپ اول، تهران، 1364؛ چاپ دوم، تهران، الهدی، 1369؛ چاپ سوم، ناهید، 1367
- 21 - تفسیر و تفاسیر جدید. تهران، انتشارات کیهان، 1365. [این کتاب تحت عنوان عنوان التفسیر و التفاسیر الحدیثه، به قلم عصام‌الدین حسن، به عربی ترجمه شده و از سوی انتشارات دارالروضه لبنان، 1411ق / 1991م به طبع رسیده است.]
- 22 - حافظ‌نامه (شرح الفاظ، مفاهیم کلیدی، اعلام و ابیات دشوار حافظ)، دو جلد. تهران، انتشارات علمی و فرهنگی، با همکاری انتشارات سروش، چاپ اول، 1366؛ چاپ هفتم، 1375. [در مؤخره‌ی این کتاب، بیست فقره نقد و نظر و یادداشت‌های انتقادی تفصیلی صاحب‌نظران و حافظ‌پژوهان معاصر به چاپ رسیده است. حجم این مجموعه یادداشت‌های بیست‌گانه در چاپ ششم و هفتم، درست دویست صفحه است. در یکی از چاپ‌های پیشین نیز مجموعه‌هایی از این یادداشت‌ها، به صورت مستدرک حافظ‌نامه، مستقلاً در تیراژ محدود به طبع رسیده است.] [این کتاب در سال 1367، در رشته‌ی زبان و ادبیات فارسی، کتاب سال شده است.]

- 23 - چارده روایت¹ (مجموعه‌ی [ده] مقاله درباره‌ی شعر و شخصیت حافظ). تهران، کتاب پرواز، 1366؛ چاپ دوم، 1369
- 24 - جهان غیب و غیب جهان (سه مقاله در علم کلام جدید). تهران، انتشارات کیهان، 1366
- 25 - حافظ (از سلسله‌ی بنیان‌گذاران فرهنگ امروز). تهران، طرح نو، 1373؛ تهران، فرزانه، 1373
- 26 - برگزیده و شرح حافظ. با همکاری مهرداد نیک‌نام (از سلسله‌ی ادب جوان). تهران، فرزانه، 1373
- 27 - سیر بی‌سلوک (مجموعه‌ی مقالات، همراه با زندگی‌نامه‌ی خودنوشت). تهران، معین، 1370. چاپ دوم [با افزایش چند مقاله‌ی کژتابی زبان، که جمعاً تعداد آن‌ها به هشت مقاله رسیده است]، 1373؛ چاپ سوم نشر ناهید، 1376
- 28 - قرآن پژوهی (هفتاد بحث و تحقیق قرآنی). تهران، نشر مشرق، 1372؛ چاپ دوم، 1373؛ چاپ سوم، نشر ناهید، 1376
- 29 - قرآن‌شناخت (مباحثی در زمینه‌ی فرهنگ‌آفرینی قرآن). تهران، طرح نو، چاپ اول 1374، چاپ دوم 1374، چاپ چهارم 1376
- 30 - فرهنگ فرزانه (فرهنگ دانشگاهی انگلیسی - فارسی)، 4ج. تهران، فرزانه [زیر چاپ]
- 31 - در خاطره‌ی شط [مجموعه‌ی مقالات از بهاء‌الدین خرمشاهی به کوشش روزبه صدرآرا]. تهران، جاویدان [زیر چاپ]
- 32 - فرار از فلسفه، زندگی‌نامه‌ی خودنوشت فکری - فرهنگی. تهران، جامی، 1376 [کتابی که در دست دارید]
- 33 - دانشنامه‌ی قرآن و قرآن پژوهی. [با همکاری گروهی از مؤلفان]. تهران، نیلوفر، جامی، ناهید [زیر چاپ]

تصحیح و ویراستاری عمده

- 34 - کلیات سعدی [تصحیح مجدد بر مبنای تصحیح و طبع شادروان محمدعلی فروغی، 1316ش]. تهران، امیرکبیر، 1356؛ چاپ نهم 1372، چاپ دهم 1376

¹ نسخه‌ی الکترونیکی این کتاب، در کتابخانه‌ی مجازی پازند موجود است.

- 35 - کلیات سعدی [تصحیح مجدد بر مبنای تصحیح و طبع شادروان محمدعلی فروغی و با مقابله (گلستان و بوستان) با تصحیح و طبع شادروان دکتر غلامحسین یوسفی و (غزلیات) با تصحیح و طبع شادروان حبیب‌الله یغمایی، با مقدمه و تعلیقات]، تهران، ناهید، 1375
- 36 - دیوان حافظ، تصحیح بر اساس نسخه‌ی خلخال (مورخ 827ق) با مقابله‌ی نسخه‌ی بادلیان (843ق) و پنجاب (894ق)، همراه با مقدمه و کشف‌الابیات. تهران، نیلوفر، 1373؛ چاپ دوم، 1375
- 37 - دیوان حافظ. بر اساس هفت نسخه‌ی چاپی معتبر. با طرح دگرسانی‌ها و شرح دگرخوانی‌ها. هاشم جاوید و بهاء‌الدین خرمشاهی. تهران، فرزانه [زیر چاپ]
- 38 - شرح عرفانی غزل‌های حافظ، اثر سیف‌الدین عبدالرحمن ختمی لاهوری (قرن 11ق)، تصحیح بهاء‌الدین خرمشاهی، با همکاری کورش منصوری و حسین مطیعی امین، 4ج. تهران، قطره، 1374
- 39 - رباعیات خیام، بر اساس تصحیح و طبع فروغی [همراه با مقدمه، ترجمه‌ی مقاله‌ی مینورسکی از دایره‌المعارف اسلام، روایت اول و پنجم از ترجمه‌ی انگلیسی فیتز جرال و فهارس لازم] (ویرایش) تهران، ناهید، 1374
- 40 - فرهنگ و دین (برگزیده‌ی مقالات دایره‌المعارف دین)، میرچا الیاده، هیأت مترجمان، زیر نظر بهاء‌الدین خرمشاهی. تهران، طرح نو، 1374
- 41 - گزینه‌ی شعر، استاد علی موسوی گرمارودی، با مقدمه و انتخاب بهاء‌الدین خرمشاهی. تهران، مروارید [زیر چاپ]
- 42 - گزینه‌ی شعر حافظ. انتخاب و مقدمه‌ی بهاء‌الدین خرمشاهی. تهران، مروارید، 1376
- 43 - دایره‌المعارف تشیع. ویراستاری مشترک، همکاری در جمع تدوین و طبع نشر دایره‌المعارف تشیع، به سرپرستی آقای احمد صدر حاج‌سیدجوادی، با همکاری کامران فانی، حسن یوسفی اشکوری، و بهاء‌الدین خرمشاهی و مدیریت خانم فهیمه محبی. [جلد اول، تهران، 1369؛ جلد پنجم، 1375؛ و طبع و نشر سایر مجلدات 10 یا 12 گانه‌ی این اثر ادامه دارد.]
- 44 - سردبیری نشریه‌ی فرهنگ، زیر نظر دکتر محمود بروجرودی. تهران، پژوهش‌گاه علوم انسانی، از شماره‌ی 1 (1366) تا شماره‌ی 9 (1370). [جمع و تدوین و طبع و نشر این نشریه، از سال 1374 با سردبیری دکتر رضا داوری و مدیریت مسؤل آقای دکتر مهدی گلشنی، ادامه دارد.]

- 45 - دبیری مجموعه‌ی ادب جوان، در مؤسسه‌ی نشر فرزانه. [از این مجموعه، تاکنون برگزیده و شرح حافظ و سعدی و ناصرخسر و شاهنامه و مثنوی و ملک‌الشعراى بهار و دهخدا منتشر شد و تدوین و طبع و نشر سایر گزیده‌ها دامه دارد.]
- 46 - فرهنگ اصطلاحات علوم و تمدن اسلامی، تدوین محمدتقی اکبری و دیگران. ویراسته‌ی بهاء‌الدین خرمشاهی، 2 جلد. مشهد، بنیاد پژوهش‌های اسلامی، 1370، 1371 [جلد اول روایت انگلیسی - فارسی، جلد دوم روایت فارسی - انگلیسی]
- 47 - ویرایش واژه‌نامه‌ی ادیان، تدوین عبدالرحیم گواهی. تهران، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، 1374
- 48 - ویرایش جمع پریشان (طبقه‌بندی موضوعی شعر حافظ)، تدوین علی‌اکبر رزاز، 2 جلد. تهران، علمی، 1368
- 49 - ویرایش فرهنگ اصطلاحات فلسفه و علوم اجتماعی، تدوین خانم ماری بریجانیان، انگلیسی - فارسی. تهران، پژوهش‌گاه علوم انسانی، 1371
- 50 - ویرایش ترجمه‌ی قرآن، به قلم آقای کاظم پورجوادی. تهران، بنیاد دایره‌المعارف اسلامی، 1372
- 51 - ویرایش ترجمه‌ی قرآن کریم، به قلم آقای مسعود انصاری. تهران، نشر فرزانه [زیر چاپ]
- 52 - ویرایش روح و دانش جدید، با نگارش مقدمه، ترجمه‌ی دکتر محمدرضا غفاری. تهران، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، 1376
- 53 - ویرایش مرآت المثنوی، تدوین تلمذ حسین [انتشارات گفتار، زیر چاپ]

ج. مقاله‌نامه

- 1 - «آفتاب فرهنگ در فرهن آفتاب»، در خاطره‌ی شط
- 2 - «آفتابی در میان سایه‌ای»، نگاه نو، ش 19، فروردین - اردیبهشت 1373؛ نیز در ذهن و زبان حافظ (طبع پنجم)
- 3 - «آل‌عبا»، دایره‌المعارف تشیع، ج 1
- 4 - «آن چه خود داشت (درباره‌ی ارزش دراماتیک قصص اسلامی)»، فیلم، 1370
- 5 - «آن یار کزو خانه‌ی ما رشک پری بود»، کلک، شماره‌ی 74. نیز در در خاطره‌ی شط

- 6 - «آیا تأویل قرآن را فقط خداوند می‌داند؟» سلام، 1372/12/26. نیز در قرآن پژوهی
- 7 - «آیات شیطانی» (نقد کتاب با نام مستعار مرتضی بزرگ‌زاد)، کیهان فرهنگی، 1367
- 8 - «آیه‌الکرسی»، دایره‌المعارف تشیع، ج 1؛ قرآن پژوهی
- 9 - «آیت‌الله ابوالحسن شعرانی»، دایره‌المعارف تشیع، ج 7
- 10 - «آیین نقد کتاب»، نشر دانش، سال 4، ش 3، فروردین و اردیبهشت 1363؛ نیز سیر بی‌سلوک
- 11 - «ابراهیم در آتش»، الفبا، ش 2؛ نیز در خاطره‌ی شط
- 12 - «اتحاد عاقل و معقول»، دایره‌المعارف تشیع، ج 1؛ نیز سیر بی‌سلوک
- 13 - «احسن‌القصص»، دایره‌المعارف تشیع، ج 1
- 14 - «احیاء»، دایره‌المعارف تشیع، ج 2
- 15 - «اختلاف قراءت»، ذهن و زبان حافظ
- 16 - «اخلاص»، دایره‌المعارف تشیع، ج 2
- 17 - «ارش»، دایره‌المعارف تشیع، ج 2
- 18 - «از تهذیب تا ویرایش»، کیهان، 1368/10/28
- 19 - «از دیروز تا امروز»، جشن‌نامه‌ی دکتر سید جعفر شهیدی. نیز در خاطره‌ی شط
- 20 - «از شک نهراسیم»، کیهان فرهنگی، سال 4، ش 8؛ نیز سیر بی‌سلوک
- 21 - «اسامی اردو در فهرست‌نویسی»، نامه‌ی انجمن کتاب‌داران، ش 4، زمستان 1352، دوره‌ی 6
- 22 - «استاد احمد بیرشک، معلم توانا و مترجم تاریخ علم»، کیهان فرهنگی، سال 5، ش 4
- 23 - «استاد مشایخ فریدنی و دایره‌المعارف تشیع»، کلک، ش 10، دی 1369
- 24 - «استخاره»، دایره‌المعارف تشیع، ج 2؛ قرآن پژوهی
- 25 - «استشهادهای ظریف به آیات قرآن»، نشر دانش، سال 13، ش 6، مهر و آبان 1372
- 26 - «استغفار»، دایره‌المعارف تشیع، ج 2
- 27 - «اسطوره‌پردازی حافظ»، اطلاعات، 1364/7/9

- 28 - «اسلام و تجدد»، نشر دانش، سال 4، ش 1، آذر و دی 1362
- 29 - «اسلوب هنری حافظ و قرآن»، نشر دانش، سال 2، ش 4، خرداد - شهریور 1361؛ نیز ذهن و زبان حافظ
- 30 - «اسم اعظم»، دایره‌المعارف تشیع، ج 2
- 31 - «اشارات و تنبیهات»، دایره‌المعارف تشیع، ج 2
- 32 - «اصطلاحات قرآنی در محاوره‌ی فارسی»، سلام، 1374/11/28؛ نیز قرآن پژوهی
- 33 - «اصول فقه»، دایره‌المعارف تشیع، ج 2؛ نیز سیر بی‌سلوک
- 34 - «عجاز در ایهام»، ذهن و زبان حافظ
- 35 - «اعراف»، دایره‌المعارف تشیع، ج 2؛ قرآن پژوهی
- 36 - «افسانه‌ای سرشار از زندگی»، رودکی، 1352؛ نیز در خاطره‌ی شط
- 37 - «اگر ناشران قیمت کتاب را تعیین کنند»، صنعت چاپ، ش 101، فروردین 1370
- 38 - «الهیات تطبیقی»، ارغنون، سال 20، ش 5 - 6، بهار و تابستان 1374
- 39 - «امر و نهی»، دایره‌المعارف تشیع، ج 2
- 40 - «امیر خسرو دهلوی»، نشر دانش، سال 6، ش 4، خرداد - تیر 1365
- 41 - «انتخابی قابل تقدیر، ترجمه‌ای روان»، نگاه نو، ش 14، خرداد - تیر 1372؛ نیز در خاطره‌ی شط
- 42 - «انتشار فرهنگ فلسفی در قرن چهارم» [ترجمه‌ی فصل ششم سیر فلسفه در جهان اسلام، تألیف ماجد فخری، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، 1372]
- 43 - «اندیشه‌های ملامتی حافظ»، چارده روایت
- 44 - «اندیشه و آثار کارل رایموند پوپر»، نگاه نو، ش 22، مهر - آبان 1373؛ نیز در خاطره‌ی شط
- 45 - «انس و هم‌زبانی با حافظ»، فصل‌نامه‌ی هنر، ش 16، تابستان - پاییز 1367
- 46 - «انقلاب حافظ در غزل»، یادنامه‌ی شادروان آیت‌الله روح‌الله خاتمی، 1376
- 47 - «اهتمامی بی‌اهمیت»، نشر دانش، س 6، ش 4، خرداد - تیر 1365؛ نیز چارده روایت
- 48 - «ایام‌الله»، دایره‌المعارف تشیع، ج 2؛ قرآن پژوهی

- 49 - «ایران‌شناس نیک‌نام و ژرف‌بین»، نگاه نو، ش 9، مرداد و شهریور 1371؛ نیز در خاطره‌ی شط
- 50 - «بادهی کهن»، کلک، ش 55 - 56، مهر و آبان 1373؛ نیز در خاطره‌ی شط
- 51 - «بازتاب فرهنگ زمانه در قرآن کریم»، بینات، س 2، ش 1، 1375. نیز در خاطره‌ی شط
- 52 - «بازخوانی بهتر از بسیارخوانی»، نشر دانش، س 9، ش 5، مرداد و شهریور 1368؛ نیز سیر بی‌سلوک
- 53 - «باقریه»، دایره‌المعارف تشیع، جهان سوم
- 54 - «با کریمان کارها دشوار نیست»، پژوهش‌نامه، دانشکده‌ی ادبیات و علوم انسانی شهید بهشتی، سال 1373؛ نیز در خاطره‌ی شط
- 55 - «بالآخره چطور بنویسیم»، اطلاعات، 1366/5/28
- 56 - «با من طلوع کن»، نامه‌ی انجمن کتاب‌داران، 1354؛ نیز در خاطره‌ی شط
- 57 - «از پنجره به شهر هرم‌ها»، نامه به انجمن کتاب‌داران، 1354؛ نیز در خاطره‌ی شط
- 58 - «بحارالانوار»، دایره‌المعارف تشیع، 3؛ نیز سیر بی‌سلوک
- 59 - «بحثی در کرامات و خوارق عادات»، کیهان‌فرهنگی، سال 1، ش 1، 1364؛ نیز در جهان غیب و غیب جهان؛ نیز سیر بی‌سلوک
- 60 - «بحثی در مورد یک تعبیر حافظ»، گلچرخ، س 1، ش 7؛ نیز در خاطره‌ی شط
- 61 - «برای ثبت در تاریخ اندیشه»، سلام؛ نیز در خاطره‌ی شط
- 62 - «بررسی ترجمه‌های جدید قرآن»، همشهری، 1372/12/12
- 63 - «برگزیده‌ی الاغانی»، فرهنگ، ش 8، بهار 1370؛ نیز در خاطره‌ی شط
- 64 - «بکاء»، دایره‌المعارف تشیع، ج 3
- 65 - «بکاؤون»، دایره‌المعارف تشیع، ج 3
- 66 - «بن‌بست ممیزی کتاب»، جهان کتاب، س 1، ش 7؛ نیز در خاطره‌ی شط
- 67 - «بنیاد حکمت سبزواری»، سیر بی‌سلوک
- 68 - «بوریا باف و کارگاه حریر»، سلام. نیز در خاطره‌ی شط

- 69 - «بهشت»، دایره‌المعارف تشیع، ج3؛ قرآن پژوهی
- 70 - «بیداد یادها پایان ندارد (مصاحبه)»، شباب، ش2، بهمن - اسفند 1371؛ نیز در خاطره‌ی شط
- 71 - «پرسش و پاسخ پیرامون کتاب علم و دین»، کیهان، 1363/9/5؛ کیهان‌فرهنگی، 8 آبان 1363؛ نیز سیر بی‌سلوک
- 72 - «پژوهشی تازه در نهج‌البلاغه»، فرهنگ آفتاب، همشهری، ش23، 1374/12/24
- 73 - «پوپر، منتقد زنده‌ی مارکسیسم»، نشر دانش، سال 1، ش5 و 6، مهر و آبان 1360. نیز سیر بی‌سلوک
- 74 - «پورنوگرافی و وقاحت‌نگاری از دی.اچ.لارنس»، الفبا، کتاب 2
- 75 - «تاریخ ادبیات ایران»، نامه‌ی انجمن کتاب‌داران ایران، ش8، 1354؛ نیز در خاطره‌ی شط
- 76 - «تاریخ جامع ادیان»، دفتر دانش، سال 1، ش1، تابستان 1371
- 77 - «تاریخ قرآن»، دایره‌المعارف تشیع، ج4؛ قرآن پژوهی
- 78 - «تاریخ قرآن رامیار»، دایره‌المعارف تشیع، ج4؛ قرآن پژوهی
- 79 - «تأملی بر مرگ میشیما»، از هنری میلر، الفبا، کتاب 6
- 80 - «تأملی در شعر نماز»، باغ بی‌برگی. نیز در خاطره‌ی شط
- 81 - «تأویل»، دایره‌المعارف تشیع، ج4، نیز قرآن پژوهی
- 82 - «تجربه و تواضع»، نگاه نو، ش16، مهر و آبان 1372؛ نیز در خاطره‌ی شط
- 83 - «تجوید»، دایره‌المعارف تشیع، ج4، نیز قرآن پژوهی
- 84 - «تحدی»، دایره‌المعارف تشیع، ج4، نیز قرآن پژوهی
- 85 - «تحدیث»، دایره‌المعارف تشیع، ج4
- 86 - «تحریر الوسیله»، دایره‌المعارف تشیع، ج4
- 87 - «تحریر ناپذیری قرآن کریم»، دایره‌المعارف تشیع، ج4؛ نیز پیوست ترجمه‌ی قرآن کریم
- 88 - «تحصیل حاصل»، دایره‌المعارف تشیع، ج4
- 89 - «تحیت»، دایره‌المعارف تشیع، ج4، نیز قرآن پژوهی

- 90 - «تراژدی تب تند عشق، زنان»، ش 30، 1375. نیز در خاطره‌ی شط
- 91 - «ترتیل، دایره‌المعارف تشیع»، ج 4
- 92 - «ترجمه آمیزه‌ای از هنر و فن (مصاحبه)»؛ در خاطره‌ی شط
- 93 - «ترجمه ابواب‌جمعی هنر ادبیات است»، مترجم، سال 1، ش 4، 1370؛ نیز در خاطره‌ی شط
- 94 - «ترجمه‌ی اتقان سیوطی»، در سیر بی‌سلوک
- 95 - «ترجمه‌ی انگلیسی جدید از قرآن مجید»، بینات؛ نیز در خاطره‌ی شط
- 96 - «ترجمه‌ی انگلیسی تفسیر طبری»، کیهان‌فرهنگی، س 4، ش 10؛ نیز در خاطره‌ی شط
- 97 - «ترجمه‌ی جدید قرآن به انگلیسی»، نشر دانش، سال 7، ش 2، بهمن - اسفند 1365؛ نیز در سیر بی‌سلوک
- 98 - «ترجمه‌ی جدیدی از قرآن کریم»، نشر دانش، سال 11، ش 3، فروردین - اردیبهشت 1370
- 99 - «ترجمه‌ی جدید نهج‌البلاغه»، نشر دانش، سال 10، ش 5، مرداد - شهریور 1369؛ نیز در خاطره‌ی شط
- 100 - «ترجمه‌ی چه آثاری لازم نبوده؟ ترجمه‌ی چه آثاری ضرورت دارد؟»، شباب، ش 20، 19 فروردین 1375
- 101 - «ترجمه‌ی رسائل عرفانی سهروردی»، نشر دانش، سال 3، ش 3، فروردین و اردیبهشت 1362؛ نیز در سیر بی‌سلوک
- 102 - «ترجمه‌ی قرآن مجید»، کلمه، ش 7، آبان - دی 1372
- 103 - «ترجمه‌ی قرآن مجید، به قلم بهاء‌الدین خرمشاهی»، در قرآن پژوهی
- 104 - «ترجمه‌ی قرآن مجید، به جلال‌الدین فارسی»، در قرآن پژوهی
- 105 - «ترجمه‌ی قرآن مجید، به قلم عبدالمحمد آیتی»، در قرآن پژوهی
- 106 - «ترجمه‌ی قرآن مجید، به قلم محمد خواجه‌ی»، در قرآن پژوهی
- 107 - «ترجمه‌ی قرآن مجید، به قلم مهدی الهی قمشه‌ای»، در قرآن پژوهی
- 108 - «ترجمه‌ی قرآن مشکلات و دیدگاه‌ها»، مترجم، سال 3، ش 10، تابستان 1372
- 109 - «تسنیم»، دایره‌المعارف تشیع، ج 4

- 110 - «تعالیم اخلاقی قرآن» [نوشته‌ی بشیردار، ترجمه‌ی بهاء‌الدین خرمشاهی، در تاریخ فلسفه در اسلام، ج 1، ص 223 - 253]
- 111 - «تعالیم فلسفی قرآن» [نوشته‌ی میان محمد شریف، ترجمه‌ی بهاء‌الدین خرمشاهی، در تاریخ فلسفه در اسلام، ج 1، ص 195 - 221]؛ نیز همشهری، 1373/1/20
- 112 - «تعبیر خواب»، دایره‌المعارف تشیع، ج 4، نیز قرآن پژوهی
- 113 - «تعدد ادیان»، کیان، ش 16
- 114 - «تفسیر»، قرآن پژوهی
- 115 - «تفسیر ابوالفتوح رازی»، قرآن پژوهی
- 116 - «تفسیر امام جعفر صادق (ع)»، دایره‌المعارف تشیع، ج 4
- 117 - «تفسیر بیضاوی»، در قرآن پژوهی
- 118 - «تفسیر پرتوی از قرآن»، در قرآن پژوهی
- 119 - «تفسیر پوزیتیویستی قرآن»، نشر دانش، سال 1، ش 2، بهمن - اسفند 1359؛ نیز در سیر بی‌سلوک و در قرآن پژوهی
- 120 - «تفسیر تبیان»، در قرآن پژوهی
- 121 - «تفسیر سید احمد خان»، در قرآن پژوهی
- 122 - «تفسیر طبری»، در قرآن پژوهی
- 123 - «تفسیر طنطاوی»، در قرآن پژوهی
- 124 - «تفسیر کبیر یا مفاتیح‌الغیب»، معارف، ش 3، 1365؛ نیز سیر بی‌سلوک و در قرآن پژوهی
- 125 - «تفسیر کشف»، در قرآن پژوهی
- 126 - «تفسیر کشف‌الاسرار»، در قرآن پژوهی
- 127 - «تفسیر مجمع‌البیان»، در قرآن پژوهی
- 128 - «تفسیر محاسن‌التأویل»، در قرآن پژوهی
- 129 - «تفسیر المحيط‌الاعظم»، بینات؛ نیز در قرآن پژوهی
- 130 - «تفسیر المنار»، در قرآن پژوهی

- 131 - «تفسیر المیزان (1)»، در قرآن پژوهی
- 132 - «تفسیر المیزان (2)»، در قرآن پژوهی
- 133 - «تفسیر نوین»، نیز در قرآن پژوهی
- 134 - «تقیه»، دایره‌المعارف تشیع، ج 5؛ نیز در قرآن پژوهی
- 135 - «تکرار قافیه در شعر حافظ»، اطلاعات، 1364/10/17؛ گلچرخ، سال 1، ش 10، 1364
- 136 - «تواضع»، دایره‌المعارف تشیع، ج 4
- 137 - «توبه‌ی حافظ»، اطلاعات، 1364/11/15؛ گلچرخ، سال 1، ش 12، 1364
- 138 - «تورات»، دایره‌المعارف تشیع، ج 5؛ نیز در قرآن پژوهی
- 139 - «توسعه و فرهنگ»، نامه‌ی فرهنگ، ش 5 - 6، پاییز - زمستان 1370
- 140 - «توضیحی در مورد مغز مغز و...»، گلچرخ، سال 2، ش 8، 1365
- 141 - «ثارالله»، دایره‌المعارف تشیع، ج 5
- 142 - «ثقل اکبر»، دایره‌المعارف تشیع، ج 5
- 143 - «ثقلین»، دایره‌المعارف تشیع، ج 5؛ قرآن پژوهی
- 144 - «جاهلیت»، دایره‌المعارف تشیع، ج 5؛ قرآن پژوهی
- 145 - «جبرئیل»، دایره‌المعارف تشیع، ج 5؛ قرآن پژوهی
- 146 - «جدل و جدال در قرآن کریم»، در خاطره‌ی شط
- 147 - «جمع و تدوین قرآن»، نشر دانش، سال 2، ش 5، مرداد - شهریور 1361؛ نیز در سیر بی‌سلوک
- 148 - «جن»، در قرآن پژوهی
- 149 - «جنون شرح و شرح جنون» [نقد کتاب] گلچرخ، 1373
- 150 - «جنون کتاب»، نامه‌ی انجمن کتاب‌داران ایران، دوره‌ی 8، ش 2، تابستان 1354
- 151 - «جنون نوشتن»، رودکی، ش 17، فروردین 1352
- 152 - «جهنم»، در قرآن پژوهی

- 153 - «چارده روایت»، نشر دانش، سال 5، ش 4، خرداد - تیر 1364؛ نیز در چارده روایت
- 154 - «چرا ادبیات معاصر را حذف کرده‌اند؟»، کیان، ش 19
- 155 - «چرا جهان هست به جای آن که نباشد»، سیر بی‌سلوک، تهران، 1370
- 156 - «چشم‌زخم»، دایره‌المعارف تشیع، ج 5
- 157 - «چون و چند مرجع‌نگاری در ایران عصر جدید»، سروش، ش 72؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 158 - «حافظ»، دایره‌المعارف تشیع، ج 6
- 159 - «حافظ»، *Iranica*
- 160 - «حافظ»، دانشنامه‌ی ادب فارسی، به سرپرستی حسن انوشه [زیر چاپ]
- 161 - «حافظانه (گفت‌وگو در باب حافظ)»، در خاطره‌ی شط
- 162 - «حافظ اندیشه»، نگاه نو، ش 15، مرداد - شهریور 1372؛ نیز در ذهن و زبان حافظ
- 163 - «حافظ، به سعی سایه»، گلچرخ، ش 11
- 164 - «حافظ، سخن‌گوی ناخودآگاه قومی ماست»، همشهری، 1373/11/24؛ نیز در در
خاطره‌ی شط
- 165 - «حافظ شیراز، به روایت احمد شاملو»، نامه‌ی انجمن کتاب‌داران ایران، سال 8، 1354؛
الغبا، کتاب 6، اردیبهشت 1356؛ ذهن و زبان حافظ
- 166 - «حافظ و انکار معاد؟»، در ذهن و زبان حافظ
- 167 - «حافظ و رند و رندی؟»، کیهان‌فرهنگی، سال 3، ش 12، 1365
- 168 - «حافظ و شطح و طامات»، اطلاعات، 1365/1/9؛ گلچرخ، سال 2، ش 1
- 169 - «حافظ و علوم ظاهری»، اطلاعات، 1365/2/30؛ گلچرخ، سال 2، ش 4
- 170 - «حافظ و ملامتی‌گری»، کیهان‌فرهنگی، سال 2، ش 12، 1364
- 171 - «حافظ و وسوسه‌ی عقل»، اطلاعات، 1364/8/17؛ گلچرخ، سال 1، ش 5
- 172 - «حبل‌الله»، دایره‌المعارف تشیع، ج 6
- 173 - «حجامت»، دایره‌المعارف تشیع، ج 6
- 174 - «حجه‌الوداع»، دایره‌المعارف تشیع، ج 6

- 175 - «حدیث حسین منی و انا من حسین»، دایره‌المعارف تشیع، ج 6
- 176 - «حدیث سلسله‌الذهب»، دایره‌المعارف تشیع، ج 6
- 177 - «حرزهای چهارده‌گانه (از چهارده معصوم ع)»، دایره‌المعارف تشیع، ج 6
- 178 - «حسینی‌دالان»، دایره‌المعارف تشیع، ج 6
- 179 - «حق سعدی به گردن حافظ»، ذکر جمیل سعدی؛ نیز در چارده روایت
- 180 - «حقیقت‌ستیزی مؤدبانه»، نشر دانش، سال 15، ش 4، خرداد - تیر 1374، نیز در در
خاطره‌ی شط
- 181 - «حل مسائل نشر یا نشر حل‌المسائل»، جهان کتاب، سال 1، ش 14 - 15، خرداد 1375؛
نیز در در خاطره‌ی شط
- 182 - «حماسه‌ی حسینی»، دایره‌المعارف تشیع، ج 6؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 183 - «حنیف»، دایره‌المعارف تشیع، ج 6؛ قرآن پژوهی
- 184 - «حوری»، قرآن پژوهی
- 185 - «خاک»، از جیمز جویس، سخن، دوره‌ی 21، ش 12، تیر 1351
- 186 - «خشم و خروشی نجیبانه و اهورایی»، رودکی، 1352؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 187 - «خضاب»، دایره‌المعارف تشیع، ج 6
- 188 - «خضر»، دایره‌المعارف تشیع، ج 6؛ قرآن پژوهی
- 189 - «خط و خطاطی سال فعال امیدوارکننده‌ای را پشت سر گذاشت»، کیهان، 11361/8/14
- 190 - «خواجو و حافظ»، کتاب 2، سال 1370؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 191 - «خواندن و درنیافتن قرآن»، قرآن پژوهی
- 192 - «خودسانسوری»، دانشگاه انقلاب، 1374؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 193 - «خورشید بی‌غروب، جست‌وجو در راه‌ها و بیراهه‌ها»، همشهری، 1374/2/24
- 194 - «خورشید را به گل اندودیم»، کلک، ش 58 - 59؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 195 - «خیرالبریه»، دایره‌المعارف تشیع، ج 6؛ قرآن پژوهی
- 196 - «داستان پیامبران»، بینات، نیز در در خاطره‌ی شط

- 197 - «دانشنامه‌ی ایران و اسلام»، نامه‌ی انجمن کتاب‌داران ایران، ش 10، 1356؛ نیز در در
خاطره‌ی شط
- 198 - «دائرةالفوائد در فرهنگ قرآن»، نشر دانش، سال 3، ش 2، بهمن - اسفند 1361؛ نیز در
سیر بی‌سلوک
- 199 - «دایره‌المعارف تشیع»، کلک، ش 61 - 64؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 200 - «دایره‌المعارف دین»، فرهنگ، ش 2 - 3، بهار - پاییز 1367؛ نیز در سیر بی‌سلوک
- 201 - «درباره‌ی ترجمه‌ی تفسیر طبری به انگلیسی»، قرآن پژوهی
- 202 - «درباره‌ی ترجمه‌ی جلال‌الدین فارسی از قرآن مجید»، میراث جاویدان، ش 4
- 203 - «درباره‌ی تفسیر المیزان»، نشر دانش، سال 2، ش 1، آذر - دی 1360؛ نیز در سیر
بی‌سلوک
- 204 - «درباره‌ی جهان‌بینی علمی»، نشر دانش، سال 2، ش 2، بهمن - اسفند 1360؛ نیز در سیر
بی‌سلوک
- 205 - «درباره‌ی معانی القرآن محد باقر بهبودی»، کیان، سال 3، ش 17، بهمن - اسفند 1372؛
نیز در قرآن پژوهی
- 206 - «درباره‌ی مفاتیح‌الجنان»، در آغاز مفاتیح‌الجنان طبع ناهید؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 207 - «در حاشیه‌ی کوی دوست»، انقلاب اسلامی، 1359/11/30؛ نیز در ذهن و زبان حافظ
- 208 - «در خاطره‌ی شط»، در خاطره‌ی شط
- 209 - «در رثای شادروان دکتر مرتضی اسعدی»، سروش، سال هیجدهم، شماره‌ی 809، 5 آبان
ماه 1375؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 210 - «در سوگ بامداد آذرنگ»، نگاه نو، ش 28، اردیبهشت 1375
- 211 - «در کوچه‌باغ‌های نشابور»، رودکی، ش 20، خرداد 1352
- 212 - «درگذشت پروفیسور ایزوتسو»، کیان، سال 2، ش 10، آذر - اسفند 1371؛ نیز در در
خاطره‌ی شط
- 213 - «دفتر مطالعات تاریخ و معارف اسلامی و دو ترجمه‌ی در دست انتشار از قرآن»، مترجم،
سال 3، ش 10، تابستان 1372

- 214 - «دکتر یوسفی و بوستان و گلستان»، کلک، سال 1، ش 8، 1369
- 215 - «دُلْدُل»، دایره‌المعارف تشیع، ج 7
- 216 - «دنیای قشنگ نو»، الفبا، کتاب 3؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 217 - «دن کیشوت در تراژدی - کمدی امروز اروپا»، الفبا، کتاب 1
- 218 - «دو خاطره از ایام سربازی»، شباب، ش 12
- 219 - «دیوان حافظ، به اهتمام احمد سهیلی خوانساری»، نشر دانش، سال 6، ش 4، خرداد - تیر 1365؛ نیز چارده روایت
- 220 - «دیوان حافظ بس»، گلچرخ، سال 1، ش 3
- 221 - «ذبح عظیم»، دایره‌المعارف تشیع، ج 7؛ قرآن پژوهی
- 222 - «ذوالفقار»، دایره‌المعارف تشیع، ج 7؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 223 - «ذوالقرنین»، دایره‌المعارف تشیع، ج 7؛ قرآن پژوهی
- 224 - «رامیار»، دایره‌المعارف تشیع، ج 7
- 225 - «رده‌ی اسلام از احمد طاهری عراقی»، نشر دانش، ش 2، بهمن و اسفند 1359
- 226 - «رنج‌نامه‌ی جای خالی سلوچ»، به‌نگار، 1368؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 227 - «رند و رندی»، حافظ‌شناسی، ج 10، سال 1367
- 228 - «روش‌شناسی خاص برای شناخت دین چیست؟»، فرهنگ و توسعه، سال 3، ش 13 - 14
- 229 - «روان‌شناسی نثر»، کیان، سال 1، ش 10، آبان 1370؛ نیز سیر بی‌سلوک
- 230 - «رونق بازار حافظ‌شناسی»، کیهان‌فرهنگی، ش 5؛ چارده روایت
- 231 - «رؤیای ترجمه‌ی بی‌غلط قرآن»، بینات، سال 1، ش 3؛ در خاطره‌ی شط
- 232 - «زبان‌آموزی یا ادب‌آموزی؟»، رشد آموزش ادب فارسی، سال 4، ش 15 - 16
- 233 - «زبان‌پریشی یا نثر خلاق؟»، سلام، نیز در در خاطره‌ی شط
- 234 - «زبان خموش ولیکن دهان پر از عربی است»، آرام‌نامه، تهران، 1362؛ نیز سیر بی‌سلوک
- 235 - «زره علی»، دایره‌المعارف تشیع، ج 7

- 236 - «زندگی نامه امام خمینی»، نامه‌ی انجمن کتاب‌داران ایران، دوره‌ی 12، ش 1 و 2، بهار - تابستان 1358
- 237 - «زندگی نامه‌ی خودنوشت»، سیر بی‌سلوک، تهران، 1370
- 238 - «زیر تیغ استاد سلمانی»، شباب، نیز در در خاطره‌ی شط
- 239 - «سال‌ها بندگی صاحب دیوان کردم»، مقدمه بر دیوان حافظ تصحیح دکتر سلیم نیساری؛ نیز در ذهن و زبان حافظ
- 240 - «سرعنوان‌های فارسی پزشکی»، کرانه، سال 1، ش 3 - 4
- 241 - «سرنوشت کتاب در عصر حاکمیت ماهواره‌ها»، سروش، ش 644، اردیبهشت 1372، سروش، ش 645؛ اردیبهشت 1372
- 242 - «سه پژوهش قرآنی»، بصائر، سال 2، ش 7 - 8
- 243 - «سهم ایرانیان در تفسیر قرآن» [عرضه‌شده به کنگره‌ی جهانی هزاره‌ی شیخ مفید (ره)] (فروردین 1372) نشریه‌ی شماره‌ی 54، 1413ق
- 244 - «شرح غزلی از حافظ»، کتاب صبح، ش 1، پاییز 1366
- 245 - «شرح مواقف»، آینه‌ی پژوهش؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 246 - «شرح یک بیت از حافظ»، کتاب توس، ش 1، 1363
- 247 - «شرح یک بیت حافظ»، در در ذهن و زبان حافظ
- 248 - «شرح یک بیت دشوار»، چارده روایت
- 249 - «شرح یک بیت دشوار»، چارده روایت
- 250 - «شرح یک بیت دشوار حافظ»، ذهن و زبان حافظ
- 251 - «شرح یک بیت دشوار حافظ»، فصل‌نامه‌ی هنر، ش 24
- 252 - «شرح یک بیت دشوار حافظ»، کلک، ش 54
- 253 - «شرح یک بیت دشوار حافظ»، اطلاعات، 1374/6/21؛ گلچرخ، سال 1، ش 2
- 254 - «شرح یک غزل»، چارده روایت
- 255 - «شرط‌بندی پاسکال»، سیر بی‌سلوک، تهران، 1370

- 256 - «شیدایی لاهوتی»، کتابنمای ایران، 1366؛ نیز سیر بی سلوک
- 257 - «صیدنه‌ی ابوریحان»، گلچرخ، س 1، ش 1؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 258 - «ضرورت‌های ترجمه‌ی دسته‌جمعی قرآن مجید»، همشهری، 1374/12/10
- 259 - «طرح ترجمه‌ی دسته‌جمعی قرآن مجید»، حوزه و دانشگاه، ش 5؛ در خاطره‌ی شط
- 260 - «طرح تدوین دایره‌المعارف امام حسین (ع) و عاشورا»، مقاله‌ی ارائه‌شده به کنگره‌ی امام خمینی و [فرهنگ] عاشورا، تهران، خرداد 1374
- 261 - «طنز اندر»، ماه‌نامه‌ی گل‌آقا، شماره‌ی 71، مرداد ماه 1376
- 262 - «طنز حافظ»، کیهان، 1367/7/21
- 263 - «طنز و تراژدی»، سال‌نامه‌ی گل‌آقا، 1375
- 264 - «عدل الهی و مسأله‌ی شر»، نشر دانش، سال 4، ش 5، مرداد - شهریور 1363؛ نیز سیر بی سلوک
- 265 - «عقاید و علم کلام شیعه»، دایره‌المعارف تشیع، ج 4؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 266 - «غزل‌های سعدی» (به کوشش نورالله ایران‌پرست)، نامه‌ی انجمن کتاب‌داران ایران، سال 9، 1355؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 267 - «غلط ننویسیم (از ابوالحسن نجفی)»، کیهان فرهنگی، سال 5، ش 2، 1367؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 268 - «غیب جهان و جهان غیب»، کیهان فرهنگی، سال 2، ش 1، فروردین 1374؛ نیز کتاب جهان غیب و غیب جهان؛ نیز سیر بی سلوک
- 269 - «فرار از مدرسه»، نامه‌ی انجمن کتاب‌داران ایران، 1354؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 270 - «فرار حافظ از تصوف و پناه او به عرفان»، فصل‌نامه‌ی هنر، ش 23، پاییز 1372
- 271 - «فرزانه‌ای سعدی خصال»، کلک، ش 8؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 272 - «فروغی ثانی»، نگاه نو، ش 18، بهمن - اسفند 1372
- 273 - «فرهنگ کلمات قرآن کریم»، نشر دانش، ش 4، خرداد - تیر 1369
- 274 - «فرهنگ‌نامه‌ی قرآن»، بینات، سال 1، ش 1؛ قرآن پژوهی

- 275 - «فصلی نوین در پژوهش‌های قرآن‌شناسی»، نشر دانش، سال 3، ش 6، مهر و آبان 1362؛
نیز سیر بی‌سلوک
- 276 - «الفصول و الغایات»، در خاطره‌ی شط
- 277 - «فلسفه‌ی دین»، کیان، سال 2، ش 9، مهر - آبان 131؛ نیز سیر بی‌سلوک
- 278 - «فهرست‌نویسی کتب مقدس»، نامه‌ی انجمن کتاب‌داران ایران، 1354 [تجدید چاپ شده
در پیام کتابخانه، 1373]
- 279 - «فهرست همه‌ی احادیث شیعه»، کلک، ش 61 - 64؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 280 - «فهرست‌نویسی کتب مقدس»، نامه‌ی انجمن کتاب‌داران ایران، دوره‌ی 8، ش 3، پاییز
1354؛ پیام کتابخانه، سال 1، ش 2، 1370
- 281 - «فهم قرآن با قرآن»، مترجم، سال 3، ش 10، تابستان 1372؛ قرآن‌پژوهی
- 282 - «قاضی و دیگران»، مترجم، سال 3، ش 9، بهار 1372
- 283 - «قبض و بسط تئوریک شریعت»، کیان، سال 1، ش 1، آبان 1370؛ و نیز در در خاطره‌ی
شط
- 284 - «قرآن‌پژوهی و فهم آیات قرآنی»، اطلاعات، 1373/5/20؛ سروش، ش 774
- 285 - «قرآن حکیم (ترجمه‌ی محمد خواجه‌ی)»، نشر دانش، س 11 (1369 - 1370)
- 286 - «قرآن کریم به کتابت عثمان طه»، کیهان فرهنگی، سال 6، 1368؛ نیز سیر بی‌سلوک
- 287 - «قرآن مجید ترجمه و توضیحات»، بینات، سال 1، ش 1
- 288 - «قرآن و علوم طبیعت»، فصل‌نامه‌ی سیاست علمی و پژوهشی، ش 1، بهار 1370
- 289 - «قرآن و قرآن‌پژوهی»، در قرآن‌پژوهی
- 290 - «قصه‌های قرآن در کجا رخ داده است؟»، همشهری، 1373/12/1
- 291 - «کاستی‌های چند در نقد ترجمه‌ی قرآن»، اطلاعات، 1375؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 292 - «کتاب سال، بازتاب‌ها و بازخواست‌ها»، کیهان، 1369/12/23
- 293 - «کتاب سال یک نهاد فرهنگی»، پژوهش‌گران، نیز در در خاطره‌ی شط
- 294 - «مصاحبه با ولایت و هم‌ولایتی‌ها»، ولایت (نشر قزوین)؛ نیز در در خاطره‌ی شط

- 295 - «کتاب فی المعده و امراضها و مداواتها»، نشر دانش، سال 3، ش 2، بهمن - اسفند 1361
- 296 - «کرامات و خوارق عادات»، سیر بی سلوک، تهران، 1370
- 297 - «کریستین و کید»، سخن، 1351؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 298 - «کژتابی در شعر حافظ»، در ذهن و زبان حافظ
- 299 - «کژتابی‌های زبان (1)»، سیر بی سلوک، تهران، 1370
- 300 - «کژتابی‌های زبان (2)»، سیر بی سلوک، تهران، 1370
- 301 - «کژتابی‌های زبان (3)»، سیر بی سلوک، تهران، 1370
- 302 - «کژتابی‌های زبان (4)»، سیر بی سلوک، تهران، 1370
- 303 - «کژتابی‌های زبان (5)»، سیر بی سلوک، تهران، 1370
- 304 - «کژتابی‌های زبان (6)»، سیر بی سلوک، تهران، 1370
- 305 - «کژتابی‌های زبان (7)»، سیر بی سلوک، تهران، 1370
- 306 - «کژتابی‌های زبان (8)»، سیر بی سلوک، تهران، 1370
- 307 - «کشف‌الاسرار و عده‌الابرار (تصحیح علی اصغر حکمت)»، نشر دانش، سال 2، ش 5، مرداد - شهریور 1361؛ نیز سیر بی سلوک
- 308 - «کلمات فارسی در قرآن مجید»، قرآن پژوهی
- 309 - «که عشق آسان نمود اول... (شرحی بر یک غزل حافظ)»، مفید، ش 1، بهمن 1365
- 310 - «گران‌نمایی کتاب»، همشهری، 1372/11/6؛ همشهری، 1372/11/20؛ و نیز در در خاطره‌ی شط
- 311 - «گراهام گرین و اندیشه‌ی دینی»، ادبستان، ش 56، مرداد 1373؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 312 - «گفت‌وگو با بهاء‌الدین خرمشاهی»، کلک، ش 53
- 313 - «گفت‌وگو درباره‌ی ترجمه‌ی فارسی قرآن مجید»، در خاطره‌ی شط
- 314 - «گفت‌وگو درباره‌ی مجله‌های علمی»، نشر دانش، سال 5، ش 6، مهر - آبان 1364
- 315 - «گفت‌وگوی علی رواقی، بهاء‌الدین خرمشاهی... با دکتر خالقی مطلق»، گلچرخ، ش 12، آذر - دی 1374؛ گلچرخ، ش 12، فرودین - اردیبهشت 1375

- 316 - «گفت‌وشنودی با آقای بهاء‌الدین خرمشاهی، پیرامون مرجع‌نگاری»، کرانه، سال 1، ش 1
- 317 - «گفت‌وگو درباره‌ی ترجمه‌های جدید قرآن مجید»، قرآن پژوهی
- 318 - «گفت‌وگو درباره‌ی تصحیحی تازه از دیوان حافظ»، در ذهن و زبان حافظ
- 319 - «گفت‌وگو درباره‌ی حافظ، به مناسبت بزرگداشت جهانی او در سال 1367ش»، ذهن و زبان حافظ
- 320 - «گویندگی و آموزش فصاحت»، در خاطره‌ی شط
- 321 - «مباحثی در فلسفه‌ی علم و دین»، نشر دانش، سال 4، ش 1، آذر - دی 1362
- 322 - «متنی متین از حوزه‌ی قرآن پژوهی»، نگاه نو، ش 7، آذر - دی 1372
- 323 - «مثنوی طاق‌دیس»، نشر دانش، سال 4، ش 4، خرداد - تیر 1363
- 324 - «مردم از بی‌کتابی مردم»، سروش، سال هیجدهم، شماره‌ی 809، 5 آبان ماه 1375؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 325 - «مسافرکشی علمی»، کرانه، سال 1، ش 2؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 326 - «مصاحبه [درباره‌ی حافظ]»، جنگ سوره، ش 9
- 327 - «مصاحبه با بهاء‌الدین خرمشاهی»، مترجم، سال 1، ش 4، زمستان 1370
- 328 - «مصاحبه درباره‌ی حافظ»، کیهان فرهنگی، سال 5، ش 8، 1367
- 329 - «مصحف شریف در جست‌وجوی ترجمه‌ای امروزی»، بهمن؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 330 - «معجم مصنفات القرآن الکریم (از علی شواخ اسحاق)»، تحقیقات اسلامی، سال 4، ش 1 و 2، 1368؛ قرآن پژوهی
- 331 - «معرفت منطق و منطق معرفت»، نگاه نو؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 332 - «معنی اندر معنی»، ماه‌نامه‌ی گل‌آقا»، 42 و 43؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 333 - «مفاتیح‌الغیب (از ملاصدرای)»، معارف، ش 2، آبان 1363
- 334 - «مقالات فرزانه»، نامه‌ی انجمن کتاب‌داران ایران، 1354؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 335 - «مقدمه بر دیوان نجوای سهیل» (مجموعه‌ی شعر امیر سنقری، به اهتمام کیومرث مؤیدی)، تهران، زرین، 1373

- 336 - «مقدمه‌ی ویراستار» (بر کتاب روح و دانش جدید، ترجمه‌ی دکتر محمدرضا غفاری، تهران، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، 1367)
- 337 - «مناسبات فلسفه با اصول عقاید دینی» [ترجمه‌ی فصل هفتم از سیر فلسفه در جهان اسلام، نوشته‌ی ماجد فخری، تهران، نشر دانشگاهی، 1372]
- 338 - «منطق اکتشاف علمی»، کیان، ش 1؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 339 - «منطق معرفت و معرفت منطق»، نگاه نو، ش 20، خرداد - تیر 1373؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 340 - «منطق، یکی از زبان‌های حقیقت»، نشر دانش، سال 1، ش 3، فروردین - اردیبهشت 1360؛ نیز سیر بی‌سلوک
- 341 - «من و ایوب و غروب»، سخن، 1352؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 342 - «میگل دِ اونامونو (از هوارد یونگ)»، نگاه نو، ش 7، اردیبهشت 1371، نیز در در خاطره‌ی شط
- 343 - «میل حافظ به گناه»، ایران‌نامه، سال 6، 1367؛ ذهن و زبان حافظ
- 344 - «نامه‌ی سرگشاده به ستاد انقلاب فرهنگی» [درباره‌ی قصد نسنجیده، ولی اعلام‌شده (در کیهان) شهرداری تهران در تبدیل نام خیابان حافظ به خیابان وحدت اسلامی، و پس از چاپ این مقاله در روزنامه‌ی اطلاعات (سال 1360)، شهردار وقت تهران پاسخ داده که سوءتفاهم رخ داده و شهرداری چنین قصدی نداشته است].
- 345 - «نان آن سال‌ها»، نامه‌ی انجمن کتاب‌داران ایران، 1354؛ نیز در خاطره‌ی شط
- 346 - «نثر امروز فارسی»، گلستان، فصل‌نامه‌ی شورای گسترش زبان و ادبیات فارسی در آمریکای شمالی، سال اوّل، شماره‌ی اوّل، 1376
- 347 - «النجاه (از ابن‌سینا)»، نشر دانش، سال 6، ش 3
- 348 - «نشر امروز ایران»، سیر بی‌سلوک
- 349 - «نشر کتاب در ایران»، نامه‌ی انجمن کتاب‌داران ایران، دوره‌ی 8، ش 1، بهار 1354
- 350 - «نظری به طنز حافظ»، کتاب‌نمای ایران، 1366؛ نیز چارده روایت
- 351 - «نظری به مقاله‌ی اسلام و مسیحیت»، کیهان‌فرهنگی، سال 2، ش 6، 1364

- 352 - «نقد مؤلف»، کیهان‌فرهنگی، سال 5، ش 6؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 353 - «نقد و عیارسنجی فلسفه»، نگاه نو، ش 21، مرداد و شهریور 1373؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 354 - «نقدها را بود آیا که عیاری گیرند؟»، بینات، شماره‌ی 13؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 355 - «نقدی بر ترجمه‌ی الهی قمشه‌ای از قرآن مجید»، بصائر، سال 1، ش 3، آبان 1373 (قسمت نخست)
- 356 - «نقدی بر ترجمه‌ی الهی قمشه‌ای از قرآن مجید»، بصائر، سال 1، ش 3، آبان 1373 (قسمت دوم)
- 357 - «نقش بر آب (از استاد زرین‌کوب)»، کیهان‌فرهنگی، سال 6، ش 10، 1368؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 358 - «نقش قافیه در آفرینش معنا»، یادنامه‌ی ادیب نیشابوری، 1365؛ نیز سیر بی‌سلوک
- 359 - «نقشی از سیمای استاد آشتیانی در جوانی»، جشن‌نامه‌ی استاد سید جلال‌الدین آشتیانی (تهران، فرزانه، زیر چاپ)
- 360 - «نکات قرآنی (1)»، بینات، شماره‌ی 6، تابستان 1374
- 361 - «نکات قرآنی (2)»، بینات، شماره‌ی 7، پاییز 1374
- 362 - «نکات قرآنی (3)»، بینات، شماره‌ی 8، زمستان 1374
- 363 - «نکات قرآنی (4)»، بینات، شماره‌ی 9، بهار 1375
- 364 - «نکات قرآنی (5)»، بینات، شماره‌ی 10، تابستان 1375
- 365 - «نکات قرآنی (6)»، بینات، شماره‌ی 12، زمستان 1375
- 366 - «نکات قرآنی (7)»، بینات، سال 2، شماره‌ی 14، تابستان 1376
- 367 - «نگاهی به تشیع در هند»، نشر دانش، سال 15، ش 3
- 368 - «نمونه‌ای از ترجمه‌ی قرآن»، مترجم، سال 3، ش 10، تابستان 1372
- 369 - «نور و ظلمت در ادبیات ایران»، نامه‌ی انجمن کتاب‌داران ایران؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 370 - «نویسندگان حمایت را نمی‌شناسند»، همشهری، دوشنبه 17 شهریور 1376، شماره‌ی 1350

- 371 - «واژه‌نامه‌ی قرآن»، همشهری، 1374/6/2؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 372 - «واژه‌های دخیل در قرآن مجید»، قرآن پژوهی
- 373 - «واژه‌های فارسی قرآن»، همشهری، 1372/10/19
- 374 - «واهمه‌های با نام و نشان (1)»، سالنامه‌ی گل‌آقا، سال 1370؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 375 - «واهمه‌های با نام و نشان (2)»، سالنامه‌ی گل‌آقا، سال 1372؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 376 - «واهمه‌های با نام و نشان (3)»، سالنامه‌ی گل‌آقا، سال 1373؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 377 - «واهمه‌های با نام و نشان (4)»، سالنامه‌ی گل‌آقا، سال 1374؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 378 - «وجوه امتیاز و عظمت حافظ»، چارده روایت
- 379 - «وضعیت تحقیق و تألیف در جامعه‌ی ما»، اطلاعات، 1367/7/19
- 380 - «هدیه‌ای از و هدیه‌ای به استاد یوسفی»، نشر دانش، سال 2، ش 1، آذر - دی 1360
- 381 - «هزار و صد سال ترجمه‌ی مکتوب و مدون»، همشهری، 1375/12/12
- 382 - «همچون کوجه‌ای بی انتها»، نامه‌ی انجمن کتاب‌داران ایران، 1354؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 383 - «همسایه‌ها»، نامه‌ی انجمن کتاب‌داران ایران، 1354، نیز در در خاطره‌ی شط
- 384 - «همسخنی بین اسلام و اهل کتاب»، نشر دانش، سال 12، ش 4؛ و قرآن پژوهی
- 385 - «هنر کتاب نخواندن»، نشر دانش، سال 3، ش 5، مرداد - شهریور 1362؛ نیز سیر بی‌سلوک
- 386 - «هنوز ترجمه مهم‌تر از تألیف است»، پیام کتابخانه، سال 1، ش 2، پاییز - زمستان 1370
- 387 - «یاد باد آن روزگاران یاد باد»، گلچرخ، ویژه‌ی بزرگداشت دکتر مهدی محقق، آذر 1376؛ نیز در در خاطره‌ی شط
- 388 - «یادداشت‌هایی درباره‌ی ذهن و زبان حافظ، اثر منتشرنشده‌ای از روان‌شاد امیری فیروزکوهی، جمع‌آوری بهاء‌الدین خرمشاهی»، گلچرخ، ش 2، اردیبهشت - خرداد 1371
- 389 - «یادی از دکتر شیالی رام ریتا رانگاناتان»، نامه‌ی انجمن کتاب‌داران ایران، دوره‌ی 5، ش 3، پاییز 1351

تکمله

- 390 - «علم و قرآن»، بشارت، شماره‌ی اول، مهر و آبان 1376
- 391 - «مسائل و مشکلات فرهنگ‌نگاری دوزبانه» [در دست تحریر]
- 392 - «نگاهی به نخستین مصوبات فرهنگستان»، مجله‌ی گلستان، ش 3
- 393 - «جایگاه تفسیر آیت‌الله سید مصطفی خمینی»، بینات، ش 15، پاییز 1376
- 394 - «واهمه‌های با نام و نشان (5)»، [در دست تحریر برای سالنامه‌ی گل‌آقا، سال 1376]
- 395 - «دانشنامه‌ی قرآن و قرآن‌پژوهی»، گفت‌وگو با روزنامه‌ی سلام، به تاریخ 1376/7/3
[ش 1830]
- 396 - «نظری به تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی و چرایی معارضه‌ی فلسفه و دین»،
بزرگداشت‌نامه‌ی دکتر مصفا، تهران، 1376
- 397 - «نکات قرآنی (8)»، بینات، ش 16، زمستان 1376
- 398 - «مشاعره»، گلچرخ، زمستان 1376
- 399 - «نگاهی به اصول و قواعد واژه‌گزینی» [در دست تحریر برای گلستان ش 4]
- 400 - «مبانی فلسفه‌ی هنر» (نقد کتاب)، جهان کتاب، ش 31 و 32، اسفند 75

فراغنامه

نگارش این زندگی‌نامه‌ی خودنوشت فرهنگی در پاییز سال 1375ش آغاز شد و در تابستان 1376 به انجام رسید. همچنین آغاز حروف‌نگاری آن در بهار، در مؤسسه‌ی قصیده، و آخرین مراحل تولید و طبعش در چاپخانه‌ی نیل صورت پذیرفت. سپاس از همیاری و همکاری ایران و همکاران را در مقدمه آورده‌ام. سپاس در آغاز و انجام خداوند راست، که قلمم زدنم را به توفیق و تأیید خویش رقم زد.

بهاء‌الدین خرمشاهی

26 دی ماه 1376ش

17 رمضان 1418ق

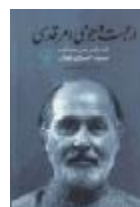
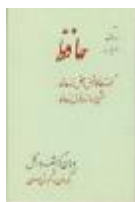
16 ژانویه 1997م



تهیه شده در کتابخانه فرهنگی پازند - خرداد 1390

اگر مایل به همکاری در خطایابی املایی این کتاب هستید، ما را در جریان گذارید
کتابخانه مجازی پازند (با نام سابق گرداب)، به هیچ نهاد و مؤسسه دولتی، شبه‌دولتی، و یا رسمی وابسته نیست.

در پازند بجوید:



... و دهها عنوان کتاب